دانشگاه تهران

دانشکدهٔ ادبیات و علوم انسانی

سازمان لغت نامه

لغت نامه

تألیف

علی اکبر

دهخدا

(۱۲۵۸-۱۳۳٤ هجری شمسی)

زیر نظر :

دکتر محمد معین

استاد دانشکدهٔ ادبیات

(تا آذر ماه ۱۳٤۵)

دکتر سید جعفر شهیدی

شمارهٔ مسلسل : ۱٦۷

شمارهٔ حرف « خ » : ۹

خوارزم - خوش پیچ

تهران . دی ۱۳٤۹ هجری شمسی

چاپخانهٔ سازمان چاپ دانشگاه تهران

مسؤولیت تنظیم و تدوین مطالب این مجلد را آقای **سید عبدالله انوار** بعهده داشته‌اند
و مطالب مندرج درآن با آقای **دکتر محمد دبیر سیاقی** مقابله شده است

خوانندگان محترم ! لطفاً هرگونه نظری در جرح و تعدیل و اصلاح مطالب این مجلد لغت‌نامه دارید ، مستقیماً بدفتر سازمان لغت‌نامه ارسال فرمائید ، درصورت صحت بنام خود شما در « ذیل لغت‌نامه » بطبع خواهد رسید .

راهنمای جلد های چاپ شدهٔ لغت نامه

راهنمای جزوه‌های چاپ شده و دستور تجلید آنها (برای هر ۵۰۰ صفحه تقریباً یک جلد در نظر گرفته شده است) .

حرف	تا کلمهٔ	تعداد جزءها	تعداد صفحه	مجلداتی که باید صحافی شود
مقدمه	—	۱	۴۲۷	۱
الف	ای‌یون (کامل)	۱۹	۳۸۱۶	۷
ب (۱)	برص ...	۹	۹۰۰	۱(تا ۵۰۰)
ب(۲)	بن‌افکندن ...	۳	۳۰۰	—
پ	پی‌یوری(کامل)	۵	۸۱۰	۲
ت	تی یره(کامل)	۱۲	۱۱۰۰	} ۲
ث	ثیه (کامل)	۱	۵۷	—
ج	جیهون (کامل)	۷	۶۵۷	۱
چ	چیه(کامل)	۵	۴۸۶	۱
ح	حیی (کامل)	۸	۸۵۸	۱
خ	خوش پیچ ...	۹	۸۰۰	۱ (تا ۵۰۰)
د	در ...	۳	۳۰۰	—
ذ	ذیونوسیوس (کامل)	۱	۲۰۶	—
ر	رینه‌خم (کامل)	۱	۸۹۶	۲
ز	زنگ ...	۵	۵۰۰	—
ژ	ژیهلاوا (کامل)	۱	۵۹	—
س	سیهی (کامل)	۷	۷۹۲	۱

حرف	تاکلمهٔ	تعداد جزءها	تعداد صفحه‌ها	مجلداتی که باید صحافی شود
ش(۱)	شکسته ...	۵	۵۰۰	—
ش(۲)	شهر ...	۱	۱۰۰	—
ص	صیهون (کامل)	۴	۴۰۵	} ۱
ض	ضیم (کامل)	۱	۹۳	
ط	طیهوج (کامل)	۴	۴۰۴	} ۱
ظ	ظیقی (کامل)	۱	۳۴	
ع	عیینة (کامل)	۷	۸۹۲	۱
غ	غیهم(کامل)	۴	۴۲۵	۱
ف	فیدن (کامل)	۴	۳۷۶	۱
ق	قیه‌لی (کامل)	۵	۵۶۵	۱
ک	کدیور	۴	۴۰۰	—
گ	گیهه (کامل)	۶	۶۵۴	۱
ل	لیده (کامل)	۴	۴۱۳	۱
ن	نمون ...	۸	۸۰۰	۱(تا ۵۰۰)
و	والد	۱	۱۰۰	—
ه	هیماه (کامل)	۴	۳۶۸	۱
جمع	دی ۱۳۴۹	۱۶۷	۱۹۷۴۱	جمع ۳۰

نشانه‌های اختصاری

نشانه	معنی	نشانه	معنی
اِ	اسم .	ص . صم	صلی‌الله علیه وآله وسلم(پس‌ازنام رسول).
اِخ	اسم‌خاص (علم) .	ص مرکب	صفت مرکب.
اِمرکب	اسم مرکب .	ظ	ظاهراً .
اِمص	اسم مصدر .	ع	عربی .
ج '	جمع(پیش‌ازلغت) جمع .	ق	قید (نوع کلمه) .
ج ِ	جمعِ . . (پیش ازلغت مفرد) .	ق .	قمری (پس ازتاریخ سال) .
ج	جلد (پیش ازشمارهٔ مجلدات کتاب).	م .	میلادی (پس ازتاریخ سال) .
ج	ماه جمادی(درتعیین تاریخ).	مص	مصدر .
حامص	حاصل مصدر.	مص ل	مصدر لازم .
حبط	حبیب السیرچاپ طهران .	مص م	مصدر متعدّی .
رض	رضی‌الله عنه .	مص مرکب	مصدر مرکب .
ره	رحمةالله علیه.	ن تف	نعت تفضیلی(صیغهٔ تفضیل).
س	سطر .	نث	مؤنث .
ص	صفحه (پیش ازعدد) .	ن ف	نعت فاعلی (اسم فاعل‌وفروع آن) .
ص	صفت (نوع کلمه) .	ن ل	نسخهٔ بدل.
		ن مف	نعت مفعولی (اسم مفعول‌وفروع آن) .
		هـ	هجری (پس ازتاریخ سال) .

توضیح - در ضبط تلفظ کلمات ، فقط ضبط حروف متحرک (باستثنای حرفی که پیش از واو ، یاء الف با حرکت همچنین باشد) پس ازکلمه داخل این علامت [ ] گذاشته میشود . و اگر داخل علامت خالی باشد نشانهٔ آنست که ضبط کلمه معلوم نیست

نشانی : بهارستان . دانشکدهٔ ادبیات ساختمان شمارهٔ ۲ . سازمان لغت نامهٔ دهخدا .

قصر پادشاه آن ایالت ملقب به خوارزمشاه را آب برد بطوریکه در زمان ابن حوقل اثری از آنها باقی نبود و مردم شهر جدیدی در خاور شهر کهنه ساختند که باجیحون مسافت زیادی داشت و وسعت آن باندازه نیشابور در خراسان بود مسجد شهر در وسط بازار قرار داشت و ستونهایش باندازهٔ قامت یکمرد از سنگ سیاه بود و مقر فرمانروا در وسط شهر جای داشت. بقول مقدسی مردم کاث را عادت براین بود که در کوچه قضاء حاجت کنند و باپای آلوده بمسجد آیند ولی بااین همه کاث شهر پرثروت بود و بازارهای پر دادوستد داشت . اما بر اثر طغیانهای متعدد جیحون این شهر روبویرانی گذارد واز اعتبار افتاد . مغولان باین شهر خرابی وارد نکردند وحتی ابن بطوطه که ازاین شهر دیدن کرد آنرا شهرک زیبائی یادمی کند تیمور گرچه بآن خرابی رساند ولی باز آنرا تعمیر کرد و شرف الدین علی یزدی نیز از کاث یاد کرده است .

کرسی دوم خوارزم که پس از خراب شدن کاث مهمترین شهر آن ایالت گردیده گرگانج است است که اعراب آنرا جرجانیه نام دادند و بعدها به اورگنج معروف شد سابقاً شهر منصوره مقابل جرجانیه بود ولی بعدها بر اثر طغیان رود جیحون این شهر ازبین رفت و اورگنج جای آن را گرفت . جرجانیه در قرن چهاردهم میلادی هرچند دومین کرسی ایالت خوارزم بوده ولی کاث بازار ومحل دادوستد عمده آن ایالت و مرکز تجمع کاروانانی بوده که از بلاد غزمی آمدند و از آنجا باکناف خراسان می رفتند درسال ۶۱۶ ه. ق. کمی قبل ازهجوم چنگیز بدان شهر یاقوت جرجانیه رادیده وآنرا گرگانج نامیده است . وی گوید : شهری ازآن مهمتر وپرثروت ترونیکوتر ندیده ام. این وضع باهجوم وحملهٔ مغول بآن شهر یکباره دگرگون شد. سدها و بندهای رودخانه شکافته شد و آب جیحون ازمجرای خود بمجرای جدید وارد گردید که تمام شهر درزیر آب رفت و چون لشکریان مغول ازآنجا رفتند بگفتهٔ یاقوت اثری ازآبادی درآن باقی نماند و هم او گوید مغولها تمام ساکنان شهر را کشتند .

بااینهمه پس از چندسال در مجاورت آن شهر نقطه دیگری روبآبادی نهاد و کرسی خوارزم گردید و بگفته ابن اثیر درسال ۷۲۸ ه.ق. شهری نو در مجاورت خوارزم کهنه ایجاد شد پیش از حملهٔ مغول درسه فرسخی کرسی قدیم خوارزم شهری وجود داشت موسوم به گرگانج کوچک که ایرانیان آنرا گرگانچک می نامند و ظاهراً خوارزم جدید درمحل همین گرگانج کوچک ساخته شد. بهرحال مدتی طول نکشید که خوارزم نو مرکز و کرسی ایالت گردید واین خوارزم است که حمدالله مستوفی و ابن بطوطه درقرن هشتم ازآن گفتگو کرده اند قزوینی که درنیمهٔ دوم قرن هفتم ه.ق. کتاب خودرا تألیف کرده است می گوید گرگانج (گرگانج نو) ازجهت داشتن آهنگران ونجاران زبردست و کاسه های عاج و آبنوس واسباب ولوازم دیگر که بدست هنرمندان ورزیده ساخته میشود شهرت فراوان یافته است . خربزهٔ خوارزم چنانکه قزوینی می گوید درشیرینی وخوشمزگی بی نظیر است واین مطلب را ابن بطوطه هم تأیید کرده . حمدالله مستوفی که آن شهررا بنام معمولی آن ارگنج وخوارزم جدید نامیده گوید آن شهر درده فرسخی ارگنج کهنه است. ابن بطوطه گوید خوارزم شهری نیکوست دارای بارویی محکم و کوچه های وسیع وجمعیتی بسیار و بازاری باشکوه مثل یک کاروانسرا که نزدیک مسجد جامع و مدرسه واقع است . خوارزم درزمانی که ابن بطوطه ازآنجا عبور کرده یک بیمارستان عمومی داشته که درآن پزشکی شامی موسوم به صهیونی بمعالجه بیماران می پرداخته . تقریباً درقرن هشتم ه.ق. این شهر پس از محاصره ایکه سه ماه طول کشید بدست لشکریان امیرتیمور خراب شد ولی بعدها امیر تیمور آنرا تجدید عمارت کرد ودرسال ۷۹۰ ه.ق. بنای جدید آن پایان یافت. اولین نهر بزرگ خوارزم ازساحل جیحون یعنی ازسمت مشرق آن درنقطه ای روبروی درغان جدامی گردید و آنرا گاو خواره می گفتند روی این نهر کشتی ها آمدورفت می کرد و بطور کلی شهرهای خوارزم همگی شعبه ای ازرود جیحون داشته اند حمدالله مستوفی می گوید بعضی ازاین نهرها در بحیرهٔ خوارزم (یعنی دریاچهٔ آرال) منتهی میشود وعموماً آب جیحون ازخوارزم گذشته و ازعقبهٔ حلم که بترکی گوردلای گویند فرومیریزد ویک فرسنگ بلکه سه فرسنگ اوازش می رود وبعدازآن به بحر خزرمی افتد سرزمینی که آنرا خلخال گویند .

صادرات عمدهٔ خوارزم درقدیم خواربار و غلات و میوه بود از آنجا که خوارزم زمینی بسیار حاصلخیز داشت و محصول پنبه و فرآورده ی هاپشم گوسفند آن نیز فراوان بود صادرات دیگر طبیعی ومصنوعی خوارزم عبارت بوداز موم وپوست درختی که توز نامیده میشد و برای جلد سپربکار میرفت و ابریشم و ماهی ودندان ماهی وعنبر و چوب شمشاد وعسل و فندق وشمشیر وبازهای شکاری نیز ازصادرات آنجاست .(نقل از سرزمینهای خلافت شرقی از ۴۷۴ تا ۴۸۸):

ناحیتی است ازحدود ماوراءالنهر و کاژ قصبه خوارزم است و درترکستان غوراست وبارگاه ترکستان وماوراءالنهر است وخزرانست وجای بازرگانانست پادشاهی وی از ملوک اطراف واوراخوارزمشاه خوانند ومردمان وی مردمانی غازی پیشه وجنگی اند وشهری با خواسته بسیاراست و ازوی روی ، مخده و قزاکند ، کرباس ،نمد ،ترف ورخبین خیزد .

(حدودالعالم) .

ولسانهم [= لسان اهل خوارزم) لسان مفرد ولیس بخراسان بلدعلی اسانهم

(صورالاقالیم اصطخری) .

واما اهل خوارزم وان کانوا غصناًمن دوحة الفرس و نبعة من سرحهتم فقد کانوا مقتدین باهل السغدفی اول السنة وموضع الحاق الزوالد

(الآثارالباقیه من القرون الخالیه)

خوارزم که ازهرسو بیابان بوی احاطه دارد وعاصمه او شهر منصوره بود و آنرا جیحون غرق کرده وبجای او گرگانج راپی افکندند و او باول دیهی بوده سپس شهری گشت و بنام جرجانیه خوانده شد بعداز جرجانیه غالباً قافله ها بدانجا نزول کردندی وچون تتار بروی دست یافت راهی ازجیحون بدان گشودند و جیحون براو مستولی گشت و غرق کرد چنانکه گویی نبود وازشهرهای خوارزم بوداو خشمین وخیوه و هزار اسب و کردر و زمخشر و از آنجاست دانشمند معروف زمخشری وشادکان و درغان وغیرذلک وگویند عمل خوارزم مشتمل برشصت هزار قریه بود .

(از نخبة الدهر) .

درهرناحیتی و ولایتی چیزی بود بدان ناحیت وولایت منسوب .گویند : حکمای یونان و زرگران شهر حیران و جولاهگان یمن و دبیران سواد بغداد و کاغذیان سمرقند وصباغان بجستان و عیاران طوس وگربزان مرو وملیح صورتان بخارا و زیرکان ونقاشان چین وتیراندازان ترک ودهاة بلخ واصحاب ناموس غزنین وجادوان و مشعبذان هند وضعفای کرمان واکراد فارس وترکمانان حدود قونیه وانگوریه ازطرف روم وصوفیان دینور ودزدان و سواریان نواحی ری وطمام خورندگان وپارسایان خوارزم وادبای بیهق وغرض ازین نسبت ها آن بوده که درهیچ موضع دیگر بیش ازین چیزها که یادکرده آمدنبوده مگردرین نواحی وولایت .

(تاریخ بیهق) .

درخوارزم گرما وسرما ، مفرط بوده وقولنج وجوع کلبی .

(تاریخ بیهق).

این تحفه طبعی را بطرازو بدریاده
باشد که بخوارزمش دریابدراندازد .

خاقانی .

ازخوارزم آرمهراین تب
وزجیحون سازنوش این سم.

خاقانی .

شکارستان اوابخازودربند
شبیخونش بخوارزم وسمرقند.

نظامی .

ترکیبات :

— دریاچهٔ خوارزم ، از خوارزم برمقدار چهل فرسنگ اندر میان مغرب و شمال و از گرداو همه جای غوریانست وگردبرگرد این دریا سیصد فرسنگ است .

(ازحدودالعالم) .

— دریای خوارزم . دریاچه خوارزم . دریاچه آرال. رجوع به دریاچهٔ خوارزم شود.

— بحیرهٔ خوارزم.دریاچهٔ خوارزم.دریاچهٔ آرال.رجوع به دریاچه خوارزم شود .

خوارزمشاه. [خا رَ][(اِ) عنوان عمومی امراء وسلاطین‌مستقل ولایت خوارزم که بموجب روایات ابوریحان بیرونی و همچنین برحسب شهادات بعضی مآخذ چینی در ادوار قبل از اسلام غالباً مستقل بوده اند و ظاهراً این عنوان از قدیم برآنها اطلاق میشده است در حقیقت خوارزمشاه در قدیم عنوان‌امرای‌مستقل‌قسمت ساحل‌راست‌جیحون دکاث مرکزآن بود و فرمانروایان گرگانج یاجرجانیه یا اورگنج (خیوهٔ حالیه) عنوان خوارزمشاه نداشته اند و لیکن بعدها ابو- العباس مأمون ابن محمد حکمران گرگانج که قسمت مذکور را ضمیمه قلمرو خویش کرد عنوان امرای آن ولایت را که خوارزمشاه خوانده میشدند نیزاختیار کرد و از آن پس امرای مستقل جرجانیه عنوان خوارزمشاه یافتند و این ابوالعباس مأمون مؤسس دومین سلسلهٔ خوارزمشاهیان موسوم به مأمونیان بشماراست. بعدها عنوان خوارزمشاه‌باعقاب نوشتکین‌غرچه‌اطلاق‌شد که‌به‌نام‌خوارزمشاهیان مشهور شدند . بعد از حملهٔ مغول وانقراض خوارزمشاهیان ، ظاهراً دیگر امرای ازبک و فرمانروایان سلسلهٔ مشهور به‌صوفی عنوان خوارزمشاه نداشته‌اند . هرچندبعضی‌ازامرای این ولایت باز در تواریخ باین عنوان‌مذکور شده‌اند چنانکه سلاطین از بک خیوه نیز غالباً باین عنوان خوانده میشده‌اند .

(ازدایرةالمعارف فارسی):

لقب ملوك خوارزم و او از ملوك اطراف بوده است . (حدود العالم).

لقب عام‌ملوك خوارزم (آثارالباقیه).

عالم جانها براو هست مقرر چنانك
دولت خوارزمشاه داد جهانرا قرار
خاقانی .

یکی پرطمع پیش خوارزمشاه
شنیدم که شد بامدادی پگاه .
(بوستان‌سعدی) .

خوارزمشاه. [خا رَ] (اِ خ) آلتون- تناش،حکمران خوارزم بزمان محمودواوائل حکومت مسعود غزنوی :

برابرخوارزمشاه‌آلتونتاش‌حاجب‌بزرگ‌زمین بوسه‌دادوبنشست بیهقی .

وآلتونتاش خوارزمشاه را بنشاندند بردست راست . بیهقی .

چون یکپاس از شب بماند التونتاش‌خوارز- مشاه‌باخاصگان خویش برنشست. بیهقی.

سلطان‌گفت خوارزمشاه ما را برابرپدراست. بیهقی .

رجوع به‌آلتون‌تاش شود.

خوارزمشاه. [خا رَ] (اِ خ)علی ابن‌مأمون‌بن محمد فرزند مأمون‌بن محمدبود. رجوع به‌تتمهٔ صوان الحکمه ص ٤٥شود.

خوارزمشاه. [خا رَ] (اِ خ)مأمون ابن‌مأمون. رجوع کنید به‌ابوالعباس مأمون‌بن مأمون در این لغت‌نامه .

خوارزمشاه. [خا رَ] (اِ خ) مأمون‌بن محمد . رجوع شود به مأمون بن محمد . دراین لغت‌نامه و تتمهٔ صوان‌الحکمة صفحات ١٢و٤٠و٨٨ .

خوارزمشاهی. [خا رَ](اِ منسوب) سمت‌خوارزمشاه ، شغل منتسب به خوارز- مشاه: وفرزندی ازآن‌خداوند به‌خوارزمشاهی برود . بیهقی.

|| منسوب به خوارزمشاه :

آفاق زیرخاتم خوارزمشاهی است
مانازتخت یافت نگین پیمبری .
خاقانی .

خوارزمشاهی. [خا رَ] (اِ خ) از طبیبان بود و او راست : زبدة الطب (یادداشت بخط مؤلف)

خوارزمشاهیان. [خا رَ] (اِ خ) عنوان مشهور سلسله‌ای از سلاطین مسلمان خوارزم که از سنهٔ ٤٧٠ ﻫ . ق .تا حدود ٦٢٨ ﻫ . ق . درمملکت خوارزم‌بامتعلقات آن حکومت کرده‌اند و در بعضی از مواقع برقسمت عمده بلاد خراسان و بعضی بلاد عراق وحتی آذربایجان نیز استیلاء داشته‌اند مؤسس این سلسله نوشتکین غرچه طشت دار ملکشاه بود و از جانب او در ٤٧٠ ﻫ . ق ولایت خوارزم را که در آن زمان منال‌آن حوالهٔ طشت خانه بود یافت بعدازاواخلافش در آن ولایت فرمانروایی کردند . سلسلهٔ خوارزمشاهیان در اوایل حال تابع سلسلهٔ سلاجقه بودند و درزمان‌سنجربن‌ملکشاه‌داعیه استقلال یافتند واتسز بتوسعه قلمرو خویش اهتمام نمود هفتمین پادشاه این سلسله‌سلطان محمد خوارزمشاه با حمله مغولان مواجه گشت و از دست آنان بگریخت و پسرش جلال‌الدین منکبرنی آخرین پادشاه‌این‌سلسله نیز با وجود مقاومت رشیدانه عاقبت منهزم شد و مقتول گردید و بدینگونه‌سلسه‌خوارز- مشاهیان انقراض یافت . این سلسله سومین سلسلهٔ خوارزمشاهیان محسوب میشود دو سلسله دیگر مقیم درآنجایکی بنام آل عراق ودیگری‌بنام‌مأمونیان معروف بوده‌اند. اینک جدول‌نام پادشاهان این سلسله :

نوشتکین غرچه متوفی ٤٩١ ﻫ . ق .
قطب‌الدین محمد از ٤٩١ تا ٥٢١ ﻫ . ق.
آتسز از ٥٢١تا ٥٥١ ﻫ . ق.
ایل ارسلان از ٥٥١تا ٥٦٨ ﻫ . ق.
سلطانشاه (پسر ایل ارسلان) متوفی٥٦٨ ﻫ .ق.
علاءالدین تکش (پسرایل ارسلان) از ٥٦٨ تا ٥٩٦ ﻫ . ق
علاءالدین محمد از ٥٩٦ تا ٦١٧ ﻫ.ق .
منکبرنی از ٦١٧ تا ٦٢٨ ﻫ . ق
(ازدائرةالمعارف‌فارسی).

خوارزمشاهیان‌قدیم. [خا رَ نِ قَ] (اِ خ) نام فرمانروایان شهرکات. رجوع به‌مأمونیان دراین لغت‌نامه شود.

خوارزمشاهیه. [خا رَ ی یَ] (اِ خ) نام دیگرسلسلهٔ خوارزمشاهیان. رجوع‌به‌تتمهٔ صوان‌الحکمه ص٢٠٦وتاریخ عمومی‌عباس اقبال وچهار مقالهٔ عروضی شود .

خوارزمشه. [خا رَ شَ] (اِ خ) خوارزمشاه :

خوارزمشه هزارچومحمودزاولیست
خاقانی از طریق سخن صد چو عنصریست
خاقانی .

خوارزم‌شهر. [خا رَ ش َ] (اِ خ) خوارزم . رجوع شود به خوارزم در این لغت‌نامه ونزهةالقلوب ص ١٨٠و١٧٩.

خوارزم نو. [خا رِ م نَ] (اِ خ) خوارزم . رجوع به خوارزم دراین‌لغت‌نامه ونزهةالقلوب ص١٧٧ شود .

خوارزمی. [خا رَ] (اِ منسوب) منسوب به‌خوارزم : صوفی‌وارلبیك‌اجابت را جملگی لب ودندان شدند وخوارزمی‌وار لقمهٔ دعوت را همگی معده و دهان (مقامات حمیدی) ||ورقه‌های نازك خمیر(ناظم‌الاطباء) || ورقه‌های نازك هرچیز چسبنده (ناظم - الاطباء).

خوارزمیان. [خا رَ] (اِ) ج. خوارزمی . خوارزمیها . مردمان خوارزم:

خاصیت هندوان دارد هنگام خفت
عادت خوارزمیان‌گاه شراب وطعام .
لامعی .

خوارزمی. [خا رَ] (اِ خ)جلال- الدین‌بن شمس‌الدین خوارزمی کرلانی از فاضلان زمان بود واوراست :

الکفایه فی‌شرح‌الهدایه . این‌کتاب که‌درفقه حنفی است‌بغلط به‌محمودبن عبیدالله محبوبی مکنی به‌تاج الشریعه نسبت داده شده است کتاب‌فوق‌بچاپ‌رسیده.(ازمعجم‌المطبوعات).

خوارزمی. [خا رَ] (اِ خ)جمال- الدین محمدبن‌العباس خوارزمی مکنی به - ابوبکر بسال ٣١٦ ﻫ . ق. زاده شد و در ٣٨٣ ﻫ . ق. درگذشت اورا طبرخزی می- گویند زیرا پدر او از خوارزم و مادراو از طبرستان بود . اوخواهرزادهٔ ابو جعفربن جریر طبری صاحب تاریخ طبری است سالی چند در شام اقامت گزید و در نواحی حلب سکنی جست . در عصرخود مشار الیه بود وحکایت کنندچون او قصد زیارت صاحب‌بن عباد را کرد صاحب به ارجان بود و چون خوارزمی بدربار او رفت بیکی‌ازپرده‌داران

گفت صاحب را خبرکن که ادیبی او را رسیده است . پرده‌دار درون رفت وصاحب را آگاهانید. صاحب گفت باو بگو من با خود عهد بسته‌ام که ادیبی‌را بخود راه ندهم جز آنکه بیست هزار بیت از شاعران عرب بخاطرداشته‌باشد. پرده‌داربیرون‌آمدوابوبکر را این سخن‌گفت. ابوبکرگفت بروبمولای خود بگو آیا ترا نظرازاین‌مقدارشعر رجال است یاشعر نساء. پس‌حاجب‌بنزدصاحب‌رفت آنچه شنیده‌بودگفت صاحب بفراست‌دریافت که بردراو ابوبکر خوارزمی است او را اذن دخول داد و ازآمدنش انبساط و سرور کرد. خوارزمی به‌نیشابوردرگذشت اوراست :

۱ - رسائل ابوبکر خوارزمی که بکرات در مطابع مختلف چاپ شده است .

۲ - مفیدالعلوم و مبیدالهموم که‌آن‌نیزبچاپ رسیده است . (ازمعجم‌المطبوعات).

خوارزمی . [خا َ ر] (اِ خ) علی‌بن عراق‌بن محمدبن‌علی . رجوع شود به علی‌بن عراق‌بن محمدبن علی درین لغت‌نامه .

خوارزمی . [خا َ ر] (اِ خ) قاسم‌ابن حسین‌بن احمد مکنی به‌ابومحمد وملقب به‌مجدالدین‌ومعروف‌به‌صدرالافاضل‌خوارزمی بسال ۵۵۵ ه . ق. زاده شد وبسال ۶۱۷ ه. ق . درگذشت وازنحویان حنفی‌مذهب‌است. در علم عربیت فرید دهر بود و درعلم ادب بارع و در شعر ونثر خطب فائق بردیگران. یا قوت از ملاقات او در خوارزم شمه‌ای می‌آورد و این اشعار را از او ذکر می‌کند

یا زمرة‌الشعراء دعوة ناصح
لاتأملوا عندالکرام سماحا
ان الکرام بامرهم قد اغلقوا
باب‌السماح و ضیعوا المفتاحا

مرگ او بدست تاتاران‌بسال ۶۱۸ ه . ق. اتفاق‌افتاد. اوراست :
ضرام‌السقط فی‌شرح‌سقط الزند که‌در۱۲۷۶ هجری قمری درتبریزچاپ سنگی‌خورده‌است (ازمعجم‌المطبوعات).

خوارزمی . [خا َ ر] (اِ خ)محمدبن احمدبن یوسف مکنی به‌ابوعبدالله‌ازدانشمندان مشهور نیمه قرن چهارم ه .ق‌است. اومؤلف دائرةالمعارف‌گونه مفاتیح‌العلوم است . بنا برمشهور در بلخ زاده شد و در نیشابور بخدمت عتبی وزیر امیر نوح سامانی‌رسید و کتاب خود را به وی اهداء نمود (ازدائرة‌المعارف فارسی) ورجوع به ترجمهٔ فارسی مفاتیح‌العلوم خوارزمی شود . (۱)

خوارزمی . [خا َ ر] (اِ خ)محمدبن موسی مکنی‌به‌ابوعبداله متوفی‌بسال۲۳۲ ه. ق . ریاضی‌دان ، منجم،جغرافیادان ومورخ ایرانی است.او یکی از بزرگترین‌دانشمندان مسلمان و بزرگترین عالم زمان خود بودکه در خوارزم زاده شد . از زندگی او چندان اطلاعی که قابل اعتماد باشد در دست نیست زیرا در بعضی موارد که ذکرمحمدبن‌موسی می‌رود معلوم نیست که مقصوداین محمدبن موسی است یا محمدبن شاکر(=بنوموسی) تاریخ مرگ او نیز بتحقیق بدست نیامده است .بعضی‌وفات او را بین ۲۲۰ و ۲۳۰ ه . ق . و برخی بعد از ۲۳۲ ه . ق . دانسته‌اند بهرحال وی یکی ازمنجمان دربار مأمون خلیفهٔ عباسی و احتمالا یکی از مباشرین رصدهای وی‌بود و دربیت الحکمه کار می کرد.خوارزمی‌علوم یونانی وهندی‌را باهم‌تلفیق‌کرد.هیچیک‌ازریاضی‌دانهای‌قرون وسطی اثراوردرتطور فکر ریاضی نداشته‌اند آثار او در ریاضیات و نجوم اهمیت بسیار داشته است . در ریاضیات کتاب حساب‌ـ الجبر و المقابله و کتاب‌الجمع و التفریق ازاو است .کتاب‌جبروی نخستین‌کتابی است که بنام جبر و مقابله نوشته شده و نویسنده آنرا می‌توان یکی از بنیان‌گذاران علم جبر بعنوان رشته‌ای متمایزازهندسه‌شمرد (اسم علم جبر در زبانهای اروپایی از نام این‌کتاب گرفته شده است) این‌کتاب(بقول وی «مختصر») قرنها مرجع‌ومأخذاروپائیان بشمارمیرفت‌وتازمان‌ویت(۱۵۴۰-۱۶۰۳) مبنای‌مطالعات‌علمی‌آنان‌دراین‌رشته‌بود.ترجمهٔ لاتینی ازین‌کتاب به یوهانس هیسپالنسیس و ترجمهٔ‌لاتینی‌دیگرآن‌به‌گراردوس کرمونسیس منسوبست رابرت چستری نیز آنرا به‌لاتینی ترجمه‌کرد (این ترجمه را می‌توان آغاز علم جبر در اروپا دانست) متن جبروترجمه انگلیسی آن‌بوسیله‌فردریک روزن درلندن‌به چاپ‌رسیده‌است(۱۸۳۱ م.).ازکارهای‌متاخر درین باب می‌توان کتاب ترجمه لاتینی‌جبرـ الخوارزمی اثر لویی شارل کارپینسکی‌را نام برد که مشتمل برمقدمه وحواشی و تعلیقات انتقادی و ترجمه بزبان انگلیسی است . متن عربی‌کتاب حساب خوارزمی از میان رفته است ولی ترجمه لاتینی از آن‌ازقرن۱۲ م . موجود است . اهمیت این کتاب در اینست که مسلمانها و اروپائیها را باشمارهندی‌آشنا ساخت‌لفظ‌آلگوریتم (۲)وآلگوریسم‌ونظایر آنها در زبانهای اروپایی که‌بمعنی فن محاسبه با ارقام یا علامات مخصوص‌دیگربکارمیرود بمناسبت اینست که عنوان ترجمه‌لاتینی‌کتاب حساب خوارزمی عنوان کتاب الگوریسمی (بغلط بجای الخوارزمی) داشت در نجوم خوارزمی دو تحریر از سند هند فراهم کرد زیج خوارزمی مانند سایر زیجات علاوه بر جداول نجومی و مثلثاتی مشتمل بر مقدمه نسبة مفصل درعلم‌نجوم‌است که‌درحکم‌نجوم نظری‌میباشد. جداول‌نجومی‌ومثلثاتی‌خوارزمی که مسلمه مجریطی در آنها تجدید نظر کرد درسال۱۱۲۶م. بوسیله‌ادلاردبه‌لاتینی‌ترجمه شد و این جداول علاوه برجیب مشتمل برظل نیز می‌باشد (بعضی احتمال داده‌اند که‌ظل‌را مسلمه در آن واردکرده است)خوارزمی دو کتاب هم درباب اصطرلاب نوشته است‌یکی کتاب‌العمل بالاصطراب ودیگری کتاب‌عمل الاصطرلاب . ازین دوکتاب‌و کتاب‌الرخامهٔ او اثری برجا نمانده است وی باشاره مأمون اطلسی ازنقشه‌های آسمان وزمین فراهم‌کرد وکتاب‌صورة‌الارض‌را پرداخت که‌درآن‌متن ونقشه‌های جغرافیایی بطلیموس را اصلاح کرده است. این‌کتاب‌رانالینوبزبان ایتالیایی ترجمه کرده وباحواشی و تحقیقات‌دقیق‌در رم بچاپ رسانیده است.
(از دائرةالمعارف فارسی)

خوارس . [خا رِ] (اِ خ) دهی‌است جزء دهستان برغان بخش کرج شهرستان تهران. واقع در۱۸ هزارگزی‌شمال باختری کرج. این‌دهکده درکوهستان واقع شده‌باآب و هوای سرد سیری و ۱۸۴ تن سکنه . رود دروان آنرا مشروب می‌کند و محصول آن لبنیات و غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه مالرو است .
(ازفرهنگ‌جغرافیایی ایران ج۱).

خوارساختن . [خا ت َ](مص‌مرکب) حقیر ساختن . ناچیز کردن . بی اعتبار کردن . (یادداشت بخط‌مؤلف) .
|| نرم‌ساختن‌مو. مرتب‌کردن‌مو. چون‌فلان آرایشگاه خوب مو را خوارمی سازد . (یادداشت‌بخط مؤلف) .

خوارسار . [خا](ص‌مرکب)خوارسر. خوار . نزار (یادداشت بخط مؤلف) :

یکی بندهٔ من یکی شهریار
بربنده من‌کی شوم خوارسار .
فردوسی .

خوارستان . [خا رِ] (اِ خ)ناحیتی است درمیر جاو برزاهدان (یادداشت‌بخط‌مؤلف). درفرهنگ جغرافیایی این‌نقطه‌چنین تعریف شده : دهی است از دهستان تمین بخش میرجاوه شهرستان زاهدان واقع‌در۴۲ هزار گزی جنوب باختری میر جاوه و ۱۲ هزارگزی‌باختری‌راه فرعی‌میرجاوه به خاش.
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸)

خوارشدن . [خا ش ُ د َ](مص‌مرکب) به بخت شدن . (یادداشت بخط مؤلف) .
|| ذلیل وبی‌اوج وناچیزشدن :

(۱) در معجم‌المطبوعات آمده . خوارزمی‌مفاتیح‌العلوم را برای ابوالحسن عبیدالله‌بن‌احمد عتبی تالیف‌کرد و آنرا در دو مقاله نگاشت : مقالهٔ اول درشش باب ومقالهٔ دوم نیز شش باب است .

(۲) âlgoritm .

بی‌اندازه زیشان گرفتار شد
سترگی وناپخردی خوارشد.
فردوسی .
هنرخوار شد جادویی ارجمند
نهان راستی آشکاراگزند.
فردوسی .
گشادن درگنج را گاه دید
درم خوار شد چون پسر شاه دید .
فردوسی .
تا پدید آمدت امسال خط غالیه بوی
غالیه تیره شدوزاهری عنبرخوار.
عماره .
زیرا که شود خوار سوی دهقان
شاخی که‌براو بر ثمر نباشد.
ناصرخسرو .
دل شاه در دیدار آن زن مانده بود چنانکه پادشاهی ولشکر برچشم او خوار شد . (اسکندرنامه نسخهٔ خطی)
تقویم بفرغانه‌چنان خوارشد امسال...
قریع‌الدهر .
چون مزاج آدمی‌گل خوار شد
زرد وبدرنگ و سقیم وخوارشد.
مولوی .
|| منقاد و نرم ورام‌شدن(یادداشت‌مؤلف). ترکیب :
— خوارشدن شتر، رام شدن او (یادداشت مؤلف) .
|| مرتب شدن مو . از پیچوا شدن.براحتی شانه خورشدن مو. (یادداشت مؤلف)

خوارشمردن . [خاشُ یاشِ مُ یام‌دَ] (مص‌مرکب)خردوحقیرشمردن.بی‌اعتبارشمردن. (یادداشت بخط مؤلف). استصغار. احتقار. نزر . غمط (منتهی‌الارب).

خوارشمرده‌شدن . [خاشُمُ یا مُ رِ یادَ شُ دَ] (مص‌مرکب)ناچیزشمرده‌شدن. بچیز گرفته نشدن . پست بحساب آمدن . (یادداشت بخط مؤلف).

خوارط . [خَ رِ] (ع اِ)خران‌تیزرو (منتهی‌الارب). (ازتاج‌العروس). (ازلسان‌العرب) || خران‌که علف درشکم آنهاقرار نگیرد (منتهی‌الارب) . (ازتاج‌العروس) . (ازلسان‌العرب).

خوارق . [خَ رِ](ع اِ) ج، خارق، خارقه [رِ قَ] (یادداشت بخط مؤلف) افعال و خصائل که خلاف عادات دیگر مردان‌باشد. مجازاً کرامات اولیاء (غیاث‌اللغات) .
ترکیب :
— خوارق عادت، افعالی که خلاف‌عادات است ومجازاً کرامات اولیاء .

خوارقدر . [خا قَ] (ص مرکب) بی‌قدر . ناچیز . پست قدر . بی‌شخصیت : وخوارقدرتر نزدیک ارباب وقع و مقدار (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۱۰۸)

خوارکار . [خا](ص مرکب)لاابالی. اهمال‌کار. مساهل . سهل‌انگار . بی‌بندوبار بی‌مبالات. مسامحه کار(یادداشت‌بخط‌مؤلف) :
کسی گفت خراد برزین گریخت
همی زآمدن خون مژگان‌بریخت
چنین گفت پس با پسر ساده شاه
که این بدگمان مرد چون‌یافت‌راه
شب تیره ولشکر بیشمار
طلایه چرا شد چنین‌خوارکار.
فردوسی .
توخوارکار ترکی من بردبارعاشق(۱)
زشت است خوارکاری خوبست بردباری
گر با توبردباری چندین نکردمی من
درخدمتم نکردی چندین توخوارکاری
گرگرد خوارکاری گردی تو نیزباما
آری تو خویشتن‌رانزدیک مابه‌خواری.
منوچهری .

خوارکاره . [خا رِ یا رَ] (ص‌مرکب) دشنام دهنده (برهان قاطع) (ناظم‌الاطباء).

خوارکاری . [خا] (حامص‌مرکب) مساهله ، سهل‌انگاری ، ول‌انگاری [وِ اِ] مسامحه ، بی‌مبالاتی، بی‌بندباری. (یادداشت بخط مؤلف):
تو خوار کارترکی من بردبار عاشق
زشت است خوارکاری خوبست بردباری
گرباتو بردباری چندین نکردمی من
در خدمتم‌نکردی چندین توخوارکاری
گرگردخوارکاری گردی تو نیزباما
آری‌توخویشتن‌را نزدیک‌مابه‌خواری.
منوچهری .
و از خوارکاری آن پادشاه روزگارفرمانده روی‌زمین‌سنجربن ملکشاه.....بآن‌سخت‌گیر می‌نالیم .(نامهٔ امرای روم بسلطان‌سنجر) . نامه بزرگان بی‌مهر از ضعیفی رای و سست عزمی بود وخزانهٔ بی‌مهر ازخوارکاری و غافلی بود (نوروزنامه).وهرکه در آن باب غفلت وخوارکاری نماید از لذت و مسرت بی‌بهره ماند . (سند باد نامه ص ۲۹۴). || تحقیر (یادداشت مؤلف) . || (اِ) دشنام (برهان قاطع) . (از ناظم‌الاطباء) . (یادداشت بخط مؤلف).

خوارکردن . [خا کَ دَ] (مص‌مرکب) تخفیف کردن . بی‌ارزش کردن . (یادداشت مؤلف). اذلال . اخزاء. تأبیس. استذلال ، اهانت . توهین . تذلیل . تهاون اذالة. (یادداشت بخط مؤلف) . (ازتاج‌المصادر بیهقی):
که باشد خواهش‌کنان پیش شاه
نبرد دم و گوش اسب سیاه
برآشفت از آن اسب او شهریار
جهاندیدگانرا همه کرد خوار
فردوسی .
زبهمن برآشفت اسفندیار
ورا برسر انجمن‌کرد خوار.
فردوسی .
غمین‌گشت وسودابه را خوارکرد
دل خویشتن زو پرآزار کرد .
فردوسی .
کسی را که شاه جهان خوارکرد
بماندهمیشه روانش به‌درد.
فردوسی .
مرد را خوار چه دارد تن خوشخوارش
چون ترا خوار کندچون‌نکنی‌خوارش.
ناصرخسرو.
چون نکنم پیش ازآنش خوار که او
برکند از پیش خویش خوارمرا .
ناصرخسرو .
خوارکند صحبت نادان ترا
همچوفرومایه‌تن خوار خویش.
ناصرخسرو .
خوارکه کردت ببارگاه شه ومیر
در طلب خواب وخورجزاین‌تن‌خونخوار.
ناصرخسرو .
جعفر را بکوشک خود فرود آورد بایاران وعمروعاص را خوار کردو ....فرستاد . (قصص‌الانبیاد).
کل خود را خوار کرد او چون‌بلیس
پارهٔ این‌کل نباشد جز خسیس .
مولوی .
خدایا بعزت که خوارم مکن
بذل گنه شرمسارم مکن .
(بوستان سعدی).
|| پوشانیدن (یادداشت بخط مؤلف): پس لشکر بیامدندو بالای چاه‌راخوارکردند. (اسکندرنامه‌نسخهٔ سعید نفیسی).
|| آشفتگی‌وگره‌های موی‌را باشانه‌راست‌و هموارکردن. باشانه‌مورانرم کردن. ژولیدگی گیسوان‌راباشانه‌بردن. ژولیدگی‌موراباشانه‌و نوع‌آن‌بصلاح آوردن. (یادداشت‌بخط‌مؤلف).

خوارکرده . [خاکَ دَ] (ن مف مرکب برخم) زبون کرده . ذلیل کرده. مقهورکرده. (یادداشت بخط‌مؤلف):
چون دل لشکر ملک نگاه ندارد
درگه ایوان چنانکه درگه میدان
کار چوپیش آیدش بود که بمیدان
خواری بیند زخوارکردهٔ‌ایوان.
(ابوحنیفه اسکافی).
|| نرم‌کرده ژولیدگی برطرف کرده بازدن به شانه مورا.

خوارکننده . [خا کُ نَ دَ یا نِ دِ]

(۱) در فرهنگ « انجمن آرای ناصری »و«آنندراج» و « شرفنامهٔ منیری » خوار کاردرین بیت دشنام دهنده معنی شده وآنرا از«خواری کننده» گرفته‌اند. مرحوم دهخدا آن معنی نپسندیده و معنی متن را برای آن گرفته اند .

(ن ف مرکب) مذل. [مُ ذِ لِل]، هائن [ءِ]. (یادداشت بخط مؤلف) .

خوارگذاشتن . [خا گُ تَ] (مص مرکب) مهمل گذاشتن (یادداشت مؤلف):

مرآن کرم را خوار نگذاشتند
بخوردنش نیکو همی داشتند .
فردوسی .

نه‌نیکو بود بددلی شاه را
نه بگذاشتن خوار بدخواه را.
اسدی .

خوارگردانیدن . [خا گَ دَ] (مص مرکب) خوار کردن . بی اعتبار گردانیدن. پست گردانیدن ، تخذیل، ارغام (یادداشت بخط مؤلف) || هلاک گردانیدن ، نابود کردن ، از بین بردن،تعثیر ، اعثار [اِ] (یادداشت بخط مؤلف) .

خوار گردیدن . [خا گَ دَ] (مص مرکب) خوار شدن ، بی‌اعتبار شدن، ناچیز شدن . (یادداشت بخط مؤلف) :

سیاوش بدو گفت کز تو گذشت
نبرد دلیران مرا خوار گشت.
فردوسی .

بدانست کان کار دشوار گشت
جهان تیره شد بخت او خوار گشت .
فردوسی .

|| ذل ، ذلالة ، [ذَ ذُ لَ] ، مذلت [مَ ذَ لَ] ، ذلت [ذِ لْ لَ] (یادداشت بخط مؤلف).

خوارگرفتن . [خا گِ رِ تَ] (مص مرکب) ناچیز گرفتن ، حقیرشمردن ناچیزانگاشتن ، بچیزی نیاوردن (یادداشت بخط مؤلف):

کانژه پیر زبهر تو مرا خوار گرفت
برهاناد از او ایزد جبارمرا.
رودکی .

کسی کر خوار گیرد راه دین را
برد فردا پشیمانی و کیفر.
ناصرخسرو .

هنوز این نیاموخت آئین جنگ
همی خوار گیرد نبرد پلنگ.
فردوسی .

خوارگشتن . [خا گَ تَ] (مص مرکب)بی‌اعتبار گشتن. ناچیز گشتن. بحساب نیامدن ، بی‌قدر گشتن ، بی‌ارزش گشتن (یادداشت بخط مؤلف) :

من اینجا دیر ماندم خوار گشتم
عزیز ازماندن دائم شود خوار.
رودکی .

دریغا که دانش چنین خوار گشت
ندانم کسی کش بدانش هوی است .
ناصرخسرو .

مستهان و خوار گشتند ازفتن
از وزیر شوم رای وشوم فن.
مولوی .

|| ذلیل شدن . بدبخت شدن . بیچاره شدن (یادداشت بخط مؤلف).

خوارگی . [خا رِ] (حامص) عمل خوردن (یادداشت بخط مؤلف).

ترکیبات :

— غم خوارگی ، غم خوردن :

بغم خوارگی جز سرانگشت من
نخارد کس اندر جهان پشت من.

— نمک خوارگی ، کنایه از حق کسی را نگاه داشتن .

— ملخ خوارگی ، آفتی که براثر ملخ و هجوم آن برای کشت پیدا میشود ، ملخ‌زدگی.

خوارماندن . [خا دَ] (مص مرکب) بی‌قدرماندن . بی‌ارزش ماندن . ناچیزماندن (یادداشت بخط مؤلف):

هستم من آن بلند که گشتم زچرخ پست
هستم من آن عزیز که ماندم زدهر خوار.
سنائی .

خوارمایگی . [خا یِ] (حامص مرکب) حالت خوارمایه داشتن. بی‌ارزشی. بی‌قدری، بی‌اعتباری (یادداشت بخط مؤلف).

خوارمایه . [خا یَ] (ص مرکب) اندک مایه . حقیر . خرد . ناچیز . مقابل گرانمایه (یادداشت مؤلف) :

زبان بگشاد بردشنام دایه
همی گفت ای پلید خوارمایه .
(ویس ورامین).

جوابش داد رنگ‌آمیز دایه
بگفتا نیست کاری خوارمایه
من اینرا چاره چون دانم نهادن
سراین بند چون دانم گشادن.
(ویس ورامین).

نبودم نزد هرکس خوارمایه
چرا گشتم بنزدتو نفایه.
(ویس ورامین).

به‌خم کمندش گرفت این سوار
تو این گرد را خوارمایه‌مدار.
فردوسی.

سخن ماند ازتو همی یادگار
سخن را چنین خوارمایه‌مدار.
فردوسی .

چو نومیدی آمد زبهرام شاه
گراوورفت با خوارمایه سپاه .
فردوسی .

ز زر سرخ گرانمایه‌تر چه دانی تو
بگیتی اندر یا خوارمایه ترزسفال .
غضائری .

وکس نماند که علمی بواجب بدانستی یا تاریخ نگاهداشتی و همهٔ اخبار و علوم منسوخ گشت وناچیز و اندر روزگار اشکانیان کمتر پرداختند بعلم وچند کتاب خوارمایه تصنیف ساختند (مجمل التواریخ والقصص).

دارا دختر فیلقوس ملک یونانرا بخواست و از او بارگرفت پس از جهت سببی که بجای خویش گفته شود خوار مایه کاری او را پیش پدر فرستاد. (مجمل التواریخ والقصص).

بومسلم ملیمان کثیر را که سرهمهٔ داعیان بود و مردی بغایت بزرگ بسخنی خوارمایه که از او بازگفتند پیش مجلس بفرمود کشتن حضور ابوجعفر المنصور (مجمل التواریخ والقصص).

چو باسرو و بامه قیاس آرم او را
یکی خوارمایه نماید دگردون.
سوزنی .

|| مقداری قلیل ، تعدادی کم ، کم‌درمقدار وعدد (یادداشت بخط مؤلف):

کنون من کجا گیرم آرامگاه
کجا رانم این خوارمایه‌سپاه .
فردوسی .

دو شاه و دو کشور چنان کینه‌خواه
برفتند با خوارمایه سپاه .
فردوسی .

چوآگاهی آمد بهر مهتری
که بد مرزبان برسر کشوری
که خسرو بیازرد از شهریار
برفته‌است باخوارمایه سوار.
فردوسی .

خوارمند . [خا مَ] (ص مرکب) متواضع ، فروتن . (یادداشت بخط مؤلف) || ذلیل ، خوار (یادداشت بخط مؤلف): اذمّ به ،خوارمند نمود او را(منتهی‌الارب).

خوارمندی . [خا مَ] (حامص مرکب) تواضع وفروتنی (ناظم‌الاطباء) . || ذلت ، خواری (ناظم الاطباء) : قنیع ، خوارمندی نماینده درسؤال (منتهی‌الارب) .

خوارنمودن . [خا نَ دَ] (مص مرکب) خوار کردن . پست کردن . بی‌اعتبار کردن. ناچیز کردن (یادداشت بخط مؤلف). || ذلیل کردن. اذلال . اخزاء . استحقار . استصغار (یادداشت بخط مؤلف) .

خواروحقیر . [خا رُ حَ] (ترکیب عطفی) پست . ناچیز . بی اعتبار . بی‌قدر (یادداشت بخط مؤلف) .

خواروخفیف . [خا رُ خَ] (ترکیب عطفی) پست . ناچیز . سبک . بی اعتبار (یادداشت بخط مؤلف) .

خوار و ذلیل . [خا رُ ذَ] (ترکیب عطفی) ذلیل . بدبخت . بی‌قدر. (یادداشت بخط مؤلف) .

خواروذلیل گردانیدن . [خا رُ ذَ گَ دَ] (مص مرکب)ذلیل کردن،بدبخت کردن . بی قدر کردن . بی اعتبار کردن. (یادداشت بخط مؤلف) .

خواروزار . [خا رُ] (ترکیب عطفی) نزار . ذلیل . بی‌قدر. ناچیز (یادداشت بخط مؤلف) پریشان . تنگدست (ناظم‌الاطباء) :

یکی را برآری بچرخ بلند
یکی را کنی خواروزار ونژند.
فردوسی .

دانی که چگونه من بیمکان
تنها وضعیف و خوار و زارم .
ناصرخسرو .
سبزوار است این جهان کج‌مدار
ما چو بوبکریم در وی خوار وزار .
مولوی .

خوارو سبک . [خا رُ سَ بُ] (ترکیب عطفی) خفیف . بی‌قدر . بی‌ارزش (یادداشت بخط مؤلف) .

خوار و ضعیف . [خا رُ ضَ] (ترکیب عطفی) نحیف . بی‌توان، بی‌قدرت (یادداشت بخط مؤلف)

خواره . [خا رِ] (ص) خورنده ، آشامنده . - این کلمه همیشه بصورت ترکیب استعمال می‌گردد (ناظم الاطباء).
ترکیبات :
- آدمی خواره . آدم خور . انسان‌خور . خورندهٔ انسان :
چو آن آدمیخواره یابد خبر
که هست آدمیخوارهٔ زوبتر .
نظامی .
فرشته کشی آدمی خوارهٔ .
نظامی .
- انده خواره . غمخور . غمناک . دائم باغم .
- || آنکه غم دیگری خورد . غمخوار .
- بسیارخواره . پرخور . پرخوراک :
بدو گفت بهمن که خسرو نژاد
سخن گوی وبسیار خواره مباد.
فردوسی .
- تیمار خواره . غمخوار . آنکه درغم واندوه آدمی شرکت کند . همدرد .
- جگرخواره ، خورندهٔ جگر، ناملائم. آنکه باعث رنج و درد آدمی باشد :
نیابی به از من جگر خواره‌ای
جگرخوارهٔ نه‌شکرپاره‌ای .
نظامی .
- چوب خواره ،نام جانوریست که‌چوب را می‌خورد چون موریانه.
- خوش خواره ، خوش‌خورنده ، غذای لذیذ خورنده . آنکه غذای لذیذ خورد .
- روزی خواره ، هرمخلوقی که روزی خورد ، مرزوق .
- خون خواره ، خورندهٔ خون ، کنایه از سبع و ستمکار :
نیندیشد از هیچ خونخوارهٔ.
نظامی .
وربسختی و درشتی پی او خواهی بود
تو از آن دشمن خونخواره ستمکارتری .
سعدی .
چو گرگان بخون خوارگی تیزچنگی.
(گلستان سعدی).
کسی گفت حجاج خونخواره‌ایست
دلش همچو سنگ سیه‌پاره‌ایست .
(بوستان سعدی).
- رایگان خواره . مفت خور :
بپیچم سر از رایگان خوارگان
مگر بی زبانان وبیچارگان .
نظامی .
- رباخواره . ربا خوار . ربح گیر :
گزیت رباخوارگان چون دهم
بخود برچنین خواری‌یی چون نهم.
نظامی .
- زنهار خواره. دریغ‌گو . زنهارخوار.
- سوگند خواره . بسیار سوگند خور . بسیارقسم‌خور .
- شیرخواره . رضیع . شیرخور .
- شکمخواره، پرخور، شکم‌پرست.
- غم خواره ، تیمارخواره.
- شراب خواره ، میخواره،آنکه شراب دائم خورد .
- می‌خواره ، دائم‌الخمر ، بسیار شراب خوار :
زباده چنان آتشی برفروخت
که میخوارگان‌را دران‌رخت سوخت.
نظامی .
میی کو بفتوای میخوارگان
کند چارهٔ کاربیچارگان.
نظامی .
|| (اِ) رزق . روزی . طعام. خوردنی . توشه . وظیفه . علوفه . بهرهٔ هرروزه . خوراك . آذوقه (ناظم الاطباء) .

خواره . [خُ وا رِ] (اِ) طعامی که مقوی بدن باشد (ناظم الاطباء) :
چوترصهٔ جو وسرکه نمیرسد بمسیح
کجا رسد بخواری خواره و حلوا .
خاقانی .
همکاسگی ذره بس فخر نیست او را
کزخور خواره آمد وزماه نوحلالش.
خاقانی .
|| دستور . رسم . قاعده . قانون (ناظم‌الاطباء) || قالبی که بناها بربالای آن طاق وگنبد سازند (ناظم‌الاطباء). || چوب بندی. داربست (برهان قاطع) . (ناظم‌الاطباء) .

خوارة . [خَ وا رَ] (ع اِ) دبر (منتهی‌الارب). (از تاج‌العروس).(ازلسان العرب) ج ، خور || خرمابن بسیار بار (منتهی‌الارب) . (ازتاج‌العروس) (ازلسان العرب) . ج ، خور || (ع ص) مؤنث خوار . ضعیف. نرم(یادداشت بخط مؤلف): و له احماحم اغصان خضر مربعة خوارة .
ابن‌البیطار .

خواره . [راخ] شهریست برکنار رود چاچ نهاده از خوارزم برده‌منزل‌واز‌پاریاب بربیست منزل . (حدودالعالم) .
ترکیب :
- گاو خواره (راخ) ، نام رودیست بماوراءالنهر از شعب جیحون که عرض آن پنج ذرع و عمق آن دو قامت آدمی و برآن کشتی رانند (ازصورالاقالیم اصطخری)

خواره‌کار . [خا رِ] (ص) دشنام دهنده (ناظم الاطباء) . (برهان قاطع).

خواری . [خا] (حامص) پریشانی . حقارت . پستی (ناظم الاطباء) ذل[ذُ لل] ذلت [ذِ ل لَ]. هوان . هون [هُ] ، مذلت [مَ ذَ ل لَ]. ذلال [ذِ ذ] . ذلالة [ذِ ذِ لَ]. مقابل عز . خزی ، حقریت [حُ ی یَ] حقر[حَ] محقرة [مَ قَ رَ]. زبونی (یادداشت بخط مؤلف):
بدین خواری بدین زاری بدین درد
مژه پرآب گرم و روی پرگرد .
(ویس ورامین) .
که این راز برما بباید گشاد
وگرسربخواری بباید نهاد .
فردوسی .
بخواری نگهبان ایرانیان
همی‌بود با دیو بسته میان.
فردوسی .
چو خاقان چنین زینهاری شود
از آن برتری سوی خواری شود.
فردوسی .
بخونست غرقه تن ریونیز
ازین بیش‌خواری چه‌باشدبنیز.
فردوسی .
خواری مکش و کبرمکن در ره دین رو
مؤمن نه‌مقصر بود ای پیر ونه‌غالی.
ناصرخسرو .
صلاح دین بود پرهیزگاری
طمع دین را کشد درخاك‌خواری.
ناصرخسرو .
ای درم از دست تو رسیده به‌پستی
زر زبخشیدنت فتاده بخواری .
فرخی .
نه از خواری چنان بگذشت او را
ندارد کس چنان فرزندرا خوار.
فرخی .
خواجه برتو کرد خواری آن سلیم وسهل بود
خوارآن خواری که برتوزین‌سپس غوغا کند.
منوچهری .
نازی تو کنی برماوزما نکشی نازی
خواری بکنی برما وزمانکشی‌خواری.
منوچهری .
در هوای من بسیار خواری خورده است من او را دست خواجه نخواهم داد . بیهقی
باز دل خوش کردم که هرخواری که پیش آید بباید کشید ازبهربودلف . بیهقی .
چه نیکو سخن گفت یاری بیاری
که تاکی کشیم از خسرذل‌وخواری .
(ازحاشیهٔ فرهنگ اسدی‌نخجوانی).
اگرچند خواری کند روزگار
شهان‌و بزرگان نباشند خوار .
اسدی .

ناگاه حکیم را دید دست وپای بسته وبراستر کره‌ای افکنده و او را بخواری می‌بردند. (اسکندرنامه نسخهٔسعیدنفیسی)

برعزیزان کسی که خواری کرد
زودگردد ذلیل ودرگذرد.
خاقانی.

روزی چه‌طلب کنم بخواری
خود بی‌طلب وحوان ببینم.
خاقانی.

وی خاك عزیز خود بخواری
تن را عوض از جفات جویم.
خاقانی.

چو خسرو دیدکان خواری براو رفت
بکار خویشتن لختی فرو رفت.
نظامی.

بصد زاری زخاك راه برخاست
زبس‌خواری شده باخاك ره‌راست.
نظامی.

می‌کشم خواری رنگارنگ تو
آخر آید بوی یک‌رنگی‌پدید.
عطار.

چو همسریش نبینم بناقصی ندهم
خلیفه زاده تحمل کندچرا کندخواری.
سعدی.

مکن‌گر مردمی بسیار خواری
که سگ زین می‌کشد بسیار خواری.
(گلستان سعدی).

خواری بیند زمیزبان اضافت
مرد که ناخواند شده بخوانی مهمان.
تقوی

|| سستی. سهل‌انگاری (یادداشت مؤلف).

بربزرگان بزرگان جهان پهلو زدی
ابله آنکس کوبخواری جنگ‌باخاراکند.
منوچهری

|| سهولت. سراء(یادداشت مؤلف): الذین ینفقون اموالهم فی‌السراء و الضراء: آنانکه مال نفقه و هزینه کنند در خواری و دشخواری. (تفسیرابوالفتوح‌رازی). ای عجب در سرای دشخواری بتو خواری خواست درسرای خواری‌کی بتو دشخواری خواهد خواست (ابوالفتوح رازی). اگر نه‌آنستی که او ازجملهٔ تسبیح کنندگان بودی وتنزیه‌گویندگان من درحال رخا وخواری. (تفسیرابوالفتوح رازی)

|| دشنام. (برهان قاطع). (ناظم‌الاطباء) (غیاث‌اللغات).

خواری. [خا] (ص) منسوب به خوار که شهریست در هیجده فرسخی ری و جمعی از علماء باین خاك منسوبند. (از انساب سمعانی)

خواری بردن. [خا بُ دَ] (مص مرکب) تحمل خواری‌کردن، قبول پستی کردن. (یادداشت مؤلف):

یکی را چومن دل بدست کسی
گرو بود ومی‌بردخواری‌بسی.
(بوستان سعدی).

خواری‌بخش. [خا بَ](نف‌مرکب مرخم)مهین [مُ]، اهانت کننده.(یادداشت مؤلف).

خواری پسند. [خا پَ سَ] (ص مرکب) قبول‌کنندهٔ خواری، کنایه‌ازمردم پست ودون.

خواری پسندی. [خا پَ سَ] (حامص مرکب) پستی، دون صفتی. (یادداشت مؤلف).

خواری خوار. [خاخا](ص‌مرکب) دشنام شنونده (ازبرهان‌قاطع).

خواری دادن. [خا دَ](مص‌مرکب) استحقار. استخفاف. خفت دادن. سبک کردن‌کسی (یادداشت مؤلف).

خواری‌دیدن. [خا دَ](مص‌مرکب) پستی‌کشیدن. قبول حقارت‌کردن.

خواری‌کردن. [خا کَ دَ] (مص مرکب) کنایه از دشنام دادن (آنندراج). (انجمن آرای ناصری) || زیانکاری کردن (آنندراج). (انجمن‌آرای ناصری) || تحقیرکردن. استحقار. استخفاف (یادداشت‌مؤلف): جماعتی‌ازبزرگ‌زادگان بروی‌خواری کردند وازخداوندان تعلیم‌گفتند وتو از کجا و علم خواندن‌کجا. (مجمل - التواریخ و القصص).

خواری‌کشیدن. [خا کَ دَ] (مص مرکب) تحمل پستی کردن. قبول خفت کردن. تحمل‌بی‌اعتنائی کردن. بی‌آبروبی بردن (یادداشت مؤلف).

خوارین. [خَ](ع اِ) جِ، خوران (منتهی‌الارب).

خواری‌نمودن. [خا نُ یانِ دَ](مص- مرکب) تحقیرکردن. پست‌کردن، خفت دادن (یادداشت مؤلف).

خواری نمودن. [خا نُ دَ] (مص مرکب) خودرا به‌پریشانحالی زدن. تظاهر بپریشانحالی‌کردن (یادداشت‌مؤلف).ضراعت (تاج‌المصادر بیهقی)

خواری وزاری. [خا یُ](ترکیب عطفی) خواری. بدبختی. پریشان‌حالی. ترکیب:

— بصد خواری وزاری، بصد بدبختی و بیچارگی.

— بخواری وزاری، ببدبختی‌وپریشانحالی

زکاوس شاه اندرآیم نخست
کجا را زیزدان همی خواست جست
که برآسمان اختران بشمرد
خم چرخ گردنده را بنگرد
بخواری وزاری بساری فتاد
زاندیشهٔ کژ و ازبد نهاد.
فردوسی.

خواز. [خَ] (اِ) چوبدستی که خر وگاو و سایر ستور را بدان رانند (برهان‌ قاطع). (ناظم‌الاطباء). (آنندراج) (۱). || چوبی‌که در روی‌آن پارچه‌های‌مرطوب اندازند تا خشک شود. (ناظم‌الاطباء). || ظاهراً تزییناتی بوده که باچوب وپارچه شبیه به طاق نصرتهای کنونی برای جشن و شادی وافتخارکسی برپا می‌کردند. رجوع به‌خوازه در این لغت‌نامه شود: چون شنیدند که امیر نزدیک نشابور رسید خواستندکه خوازها بزنند وبسیارشادی‌کنند. ابوالفضل بیهقی.

خواجه را دیدم که میامد وتکلفی‌کرده بود در نشابور از خوازها زدن وآراستن.
ابوالفضل بیهقی.

خوازنده. [خا زَ دِ] (اِ)عروس، نامزد (ناظم‌الاطباء).

خوازه. [خا زِ] (اِ)خواهش(۲) (برهان قاطع).(ناظم‌الاطباء). (فرهنگ‌ جهانگیری). (انجمن آرای ناصری):

میرسیدش از سوی هرمهتری
بهردختر دمبدم خوازه‌گری.

|| آفرین. (ناظم‌الاطباء). (ازبرهان‌قاطع) || نیایش. تحسین. ستایش. تعریف. (ناظم‌الاطباء) || هرنوع چوب بندی خواه برای آیین بندی باشد و یابرای‌بنائی ونقاشی وگچ بری عمارت = خوازه [خَ وا زَ] (ناظم‌الاطباء). رجوع به‌خوازه[خَ واز] در این لغت‌نامه شود. || پرده (شرفنامهٔ منیری):

گلنار همچو درزی استاد برکشید
خوازهٔ حریرزبیجاده‌گون حریر.
منوچهری.

|| کوشک و قبه‌ای که برای آیین بندی و عروسی ازگل ورياحين سازند (ناظم‌الاطباء) قبه‌ای بودکه بآذین عروسیها بندند وقتی که شادیها کنند درشهری (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی). رجوع به‌خوازه [خَ وا زَ] درین لغت‌نامه شود. کوشک که دربزمهااز اسپرغم بندند (صحاح الفرس):

منظر او بلند چون خوازه
هریکی رو بزینتی تازه.
عنصری.

(۱) درحاشیهٔ برهان قاطع تألیف آقای دکتر محمد معین آمده است: ظاهراً خواز مصحف جواز (گواز) باشد.
(۲) در حاشیهٔ برهان قاطع بقلم آقای دکتر معین آمده: xvâza (= خواستن، آرزو کردن). کردی xvâzim [من می‌خواهم)، مازندرانی Kinaxvaz (کین‌خواه)« اسفا ۱ : ۲ ص ۹۱ » واژه‌نامه ص ۲۳۹»

عالم همه چوخوازه زشادی وخرمی
من‌مانده همچومردهٔ‌تنهابگورتنگ .
عمعق .

|| طاق نصرت (ناظم‌الاطباء). گنبد. کوپله. قبه (مهذب‌الاسماء). قبهٔ مزین موقت که‌برای جشنی‌در کویها کنند (یادداشت‌بخط مؤلف): وبرخلقانی چندان قبه‌ها با تکلف زده بودند .... وزحمتی بود چنانکه سخت‌رنج میرسید برآن‌خوازه‌ها گذشتن . بیهقی . چنانکه از دروازه های شهر تا بازار خوازه برخوازه و قبه برقبه بود . بیهقی . کوتوال را گفت تا پیاده تمام گمارد ازپس خلقانی تاکوشک که خوازه برخوازه بود. بیهقی . بباید گفت تا رعیت آهسته فرو نشیند و هر گروهی بجای خویش باشند واندیشه‌خوازه‌ها وکالای خویش می‌دارند . بیهقی.

|| خوزه‌وداربست‌تاك انگور (ناظم‌الاطباء) خوازه [خَ وا زَ] رجوع به خوازه [خَ وا زَ] درین لغت‌نامه شود .

خوازه . [خَ وازَ] (اِ) هر نوع چوب بندی خواه برای آیین بندی باشد و یا برای‌بنائی ونقاشی‌وگچ بری عمارت (ناظم الاطباء). خوازه [خا زَ] رجوع‌به‌خوازه [خا زَ] دراین لغت‌نامه‌شود. || کوشک وقبه که برای آیین بندی و عروسی ازگل و ریاحین‌سازند (ناظم‌الاطباء). خوازه[خازَ]. رجوع به‌خوازه [خا زَ] درین لغت نامه شود . || طاق نصرت (ناظم‌الاطباء). خوازه [خا زَ] رجوع به خوازه [خا زَ] درین لغت‌نامه شود . || داربست تاك . انگور . خوازه [خا زَ] (ناظم‌الاطباء) . رجوع به‌خوازه [خا زَ] در این لغت‌نامه شود .

خوازه‌بستن . [خاباخ‌وَوا زَ بَ تَ] (مص‌مرکب) آیین‌بندی کردن . طاق‌نصرت. بستن(یادداشت بخط مؤلف):
وکسیکه بزیارت نور رود فضیلت حج‌دارد وچون باز آید شهررا خوازه‌بندندسبب آمدن از آن جای متبرك (تاریخ بخارای نرشخی ص ۱۳) .

گرباتو زخانه سوی کوی آیم
بندند چه خوازه‌ها وآیین‌ها.
سوزنی .

بەپیش بادنه آن نامه تا بمن برسد
که هیچ پیك نیابی چوبادبانك‌وبوی

بگوی صافی آن نامه را بزن عنوان
نەپیش‌نامهٔ تو تا خوازه بندم کوی .
سوزنی .

خوازه بست زگلبن همه فراز ونشیب
بساط کرد زسبزه همه جبال وقفار .
مسعودسعد سلمان.

خوازه‌بندی . [خا زَ بَ] (حامص مرکب) آذین بندی شهر . آیین بندی شهر (یادداشت بخط مؤلف) .

خوازه‌زدن . [خا زَ زَ دَ] (مص‌ مرکب) آذین بندی‌کردن شهر ، آیین بندی کردن شهر (یادداشت بخط مؤلف) :
چندان خوازه زده‌بودند وتکلفهای گوناگون کرده‌که از حد وصف بگذشت بیهقی .

خوازه‌گر . [خُ وازَ] (ص مرکب) خواهنده ، خواهشگر (غیاث اللغات). (از - آنندراج) .

خواس . [خا] (اِ)خواستگار. طلبکار (برهان قاطع) . (ناظم‌الاطباء) . || مخفف خواست و بمعنی طلب و استدعاست چنانکه گویند: فلان‌زن خواس وبهمان‌فرزندخواس. (لغت محلی شوشترنسخهٔ‌خطی)
|| اراده ، چون : اینکه گویند تا خواس خدا چه باشد .
(از لغت محلی شوشترنسخهٔ خطی)

خواس . [خَ وا] (اِ) ترس . بیم. هراس (برهان قاطع). (ازناظم‌الاطباء) .

خواسپ . [خُ وا سِ] (۱) (اِخ) نام قدیم رود کرخه (یادداشت‌بخط مؤلف).

خواست . [خا] (اِ) راه‌کوفته شده (برهان قاطع) (۲) (ناظم‌لاطباء) || جزیره که‌میان دریاباشد (برهان قاطع)(۳) (ازناظم الاطباء). || اراده . مشیت (ازناظم‌الاطباء). ارادهٔ که دگرگون نشود :

تو پیمان همی داری ورأی راست
ولیکن فلك را جزاینست‌خواست .
فردوسی .

اباخواست یزدانش چاره نماند
که در زیراو زور باره نماند.
فردوسی .

براین نیز اگر خواست یزدان بود
دلم روشن وسخت خندان بود .
فردوسی .

زرخشنده خورشید تاتیره خاك
نباشد مگرخواست یزدان‌پاك .
فردوسی .

گویند که بدها همه برخواست خدایست
جز کفرنگوید چو اعدای خداید .
ناصرخسرو .

وگربخواست وی آید همی گناه از ما
نه‌ایم عاصی‌بل نیك‌وخوب‌کرداریم .
ناصرخسرو .

مگر طاعت ایزد بی‌نیاز
که او راست‌فرمان‌وتقدیروخواست.
ناصرخسرو .

وگفت اوخواست که مارا بیند ومانخواستیم که او را ببینیم یعنی بنده را خواست نبود. (تذکرةالاولیاء عطار).

گربگویند آنچه میخواهد وزیر
خواست آن اوست اندرداروگیر.
مولوی .

ترکیبات :
— بخواست ، باراده . بمشیت.
— || بخواست خدا ، بارادهٔ خدا، بمشیت خدا . انشاءالله.
— بی‌خواست ، بی‌مشیت . بی‌اراده :
در اوقاتی که ازکسان از این نوع ظهوری کرد که ای دوستان ما در میان نیستیم برما بیخواست می‌گذرانند. (انیس الطالبین). و بی خواست او باد .... رها میشود . (ذخیرهٔ‌خوارزمشاهی).
و دورفلکی بیخواست‌او نیست.
(کلیات سعدی مجلس ٤ ص ۱۱).
— خواست خدا، مشیت الهی. ارادهٔ‌خدا. خواست خدا بود که فلان کارنشد .

|| خواهش . میل . استدعا . سوال. عرضه داشت . آرزو (ناظم‌الاطباء) ترجی. تمنی (یادداشت بخط مؤلف) طلب (٤) :
زنان مدینه سوده را گفتند ازپیغمبر صلی‌الله علیه وسلم دستوری خواست‌کن تا بمکه باز شوی نزدیك پدرت (ترجمهٔ طبری بلعمی). گفت سرهنگی از این ملك هرشب یا‌مردو شب بردختر من فرود آید از بام‌بی‌خواست من‌وازدختر . (تاریخ‌سیستان)

صوفی آنست کزتمنی وخواست
گشت بیزار یك ره‌وبرخاست .
سنائی .

همه‌کس بیکخوی و یك خواست نیست
ده انگشت مردم بهم راست نیست .
اسدی .

وگفت چون بمقام قرب رسیدم گفتند بخواه گفتم مرا خواست نیست . (تذکرةالاولیاء عطار).

(۱) Choaspès .

(۲) درحاشیهٔ برهان قاطع بنقل دکتر معین آمده : لغتی در «خوست» بمعنی مالیده و کوفته : چنانکه در ترکیب آبخوست و پای خوست . درلغت فرس آمده (ص ٤٠) : پایخوست آن باشد که بپای درگرفته (کوفته دهخدا) و آبخوست [آن باشد که به] آب درهم گرفته (کوفته) باشد (۳) مخفف آبخوست (ه . م) . (٤) بین خواهش و میل و سؤال و ترجی و تمنی و آرزو قدر مشترکی چون طلب وجود دارد که این طلب برحسب وضع طلب‌کننده و طلب شونده فرق می کندویك‌یك از معانی فوق‌را افاده می‌نماید .

درهرآن کاری که میلت نیست وخواست
اندر آن جبری شوی کاین ازخداست.
مولوی.

ترکیب:
— خواست دل، هوای دل، خواهش‌دل
|| دریوزه گری و طلب چیزی از کسی و التماس (ناظم‌الاطباء):

نانم افزود وآبرویم کاست
بینوایی به‌از مذلت خواست.
(گلستان سعدی)

توانگر ترشروی باری چراست
بگرمی نترسد زتلخی خواست.
(بوستان سعدی).

دگرقامت عجزم از بهرخواست
نباید بر کس که تاکردوراست.
(بوستان سعدی).

چون منم قانع و توئی با خواست
بی‌نیازی مرا وفقر تراست.
مکتبی.

|| طلب بصورت مؤاخذه، سؤال بطریق مؤاخذه واستنطاق.
ترکیب:
— بازخواست، سوال‌وپرسش‌بوجه‌استنطاق.
|| کام، مراد (ازناظم‌الاطباء)، مقصود، مقصد، مطلوب، مطلب (یادداشت بخط مؤلف)، غرض(زمخشری) || عشق، مهر، علاقه، علقه (مهذب‌الاسماء) || همت(یادداشت بخط مؤلف). || زر. مال. خواسته (ناظم‌الاطباء). || سامان (ناظم‌الاطباء).

خواستار. [خا] (ص ِ ا) دادخواه(ناظم الاطباء). || احضار (یادداشت بخط‌مؤلف).
ترکیبات:
— خواستار کردن، احضار کردن. فراخواندن:

بفرمود خسرو بسالار بار
که بازارگانرا کند خواستار.
فردوسی.

چنین گفت با میزبان شهریار
که بهرام ما را کندخواستار.
فردوسی.

|| جستجو، فحص (یادداشت بخط مؤلف).
ترکیب:
— خواستارکردن، جستجوکردن. فحص کردن:

بدل‌گفت کاین گرد جز گیو نیست
بدین مرزخود زین نشان نیو نیست
مرا کرد خواهد همی خواستار
بایران برد تاکند شهریار.
فردوسی.

|| خواهشگر. شفیع (یادداشت بخط مؤلف):

بریدند از تن سرشاهوار
نه فریاد رس‌بود ونه‌خواستار.
فردوسی.

|| فقیر (یادداشت بخط مؤلف):

ببخشم زگنج درم صد هزار
بدرویش‌وهرکو بودخواستار.
فردوسی.

|| عاشق (یادداشت بخط مؤلف).
|| خواستگار. طالب دختر یا زن برای زناشویی(ناظم‌الاطباء). (یادداشت بخط مؤلف).
ترکیب:
— خواستارکردن، خواستگاری کردن:

من او را کنم از پدر خواستار
که زیبد بمشکوی ماآن‌نگار.
فردوسی.

بلقیس‌را زشهرسباکردخواستار.
خاقانی.

|| علاقه‌مند (یادداشت بخط مؤلف):

نه‌آباد بوم ونه‌پروردگار
نه‌آن‌خستگانرا کنی‌خواستار.
فردوسی.

زبان برگشادند برشهریار
که اوبود داننده‌را خواستاره
فردوسی.

دگرهفته روشن دل شهریار
همی‌بود دانده‌را خواستار.
فردوسی.

چون دید شاه خلق جهان خواستاراوست
برملک خویش‌کرد مراورا نگاهبان.
منوچهری.

مجلس استاد توچون آتش افروخته است
توچنانچون اشتر بی‌خواستار اندرعطن.
منوچهری.

تا تو بمنت مرا نخواهی
مندیش که منت خواستارم.
ناصر خسرو.

بسال نوایدون شد آن سالخورده
که برخاست‌ازهرسوی خواستارش.
ناصرخسرو.

دانا مرا بجست ومن اورا بخواستم
من خواستاراوشدم اوخواستار من.
ناصرخسرو.

خاقانی ارنبودی وصاف خوبی تو
خاقان اکبر اورا کی‌خواستاربودی.
خاقانی.

مادحی را گرمعانی نیست الفاظ ابتراست
زاهل معنی لاجرم کس‌نیست‌ویراخواستار.
مولوی.

ترکیبات:
— خواستار آمدن، علاقه‌مند شدن:

اگر روز ما پایدار آمدی
جهانرا بسی‌خواستارآمدی.
فردوسی.

بگویید کاسفندیار آمدست
جهانرا یکی خواستارآمدست.
فردوسی.

— خواستارشدن، علاقه‌مندگردیدن:

چورفتی بنزدیک اوبارید
همش کاربد بدهمش باربد
ندادی ورا بارسالاربار
نه نیزش شدی هیچکس خواستار.
فردوسی.

|| طالب (مهذب‌الاسماء). ملتمس. طلب کننده. طلبکار. خواهنده. (یادداشت‌بخط مؤلف):

هرآنگه که شد راستیت‌آشکار
فراوان‌بود مرترا خواستار.
ابوشکور.

همی باش درکوه ودرمرغزار
چوکیخسرو آید تراخواستار
ورا بارگی باش وگیتی بکوب
زدشمن‌زمین‌را به‌نعلت‌بروب.
فردوسی.

امسال نامه کرد سوی اوشمال وگفت
مژده‌ترا که خواجه‌تراگشت‌خواستار.
فرخی.

سوزنی خوش طبع بادا با ملیح خوش مزاج
خدمت جاه ترا از جان وازدل خواستار.
سوزنی.

کسی کوجهان را بود خواستار
ورا دانش‌آید نه‌گوهر بکار.
اسدی.

شمشیر تو بقهر شود خواستارجان
زانکس‌که او بمنف‌شود خواستارملک.
مسعود (سعدسلمان).

ترکیبات:
— خواستار آمدن = طالب آمدن. طالب شدن:

کلید باغ را فردا هزاران خواستارآید
تولختی‌صبرکن‌چندانکه‌قمری برچنارآید.
فرخی.

چوآمد مرآن کینه‌را خواستار
سرآمد کیومرث‌را روزگار.
فردوسی.

— خواستار شدن = طالب شدن:

جان خواستار می‌شد بیشک زبهرآنک
می جز نشاطرا بجهان خواستارنیست.
مسعودسعدسلمان.

عزوجلال آن تست وآنکه ترا نیست چیست
تا بدعاها شوم ازدرحق خواستار.
خاقانی.

— || مسألت (یادداشت بخط مؤلف).
ترکیبات:
— خواستارکردن، طلبیدن. طلب کردن. خواستن:

تنومند بی مغزی وجان نژار
همی دود از آتش‌کنی خواستار.
فردوسی.

چنین مایه وریا گهرشهربار

همی از توکشتی کند خواستار.

فردوسی .

سخن کرد ازآن موبدان خواستار

بهپرسش گرفت آنچه آمد بکار .

فردوسی .

می ده مرا ومست مگردان که وقت خواب

باشد که مدح خویش کند خواجه‌خواستار.

فرخی .

یکی روز مانده باز زماه بزرگوار

آیین مهرگان بتوان کردخواستار.

فرخی .

بی‌نظم گشت کارمن ازبی دلی چنان

کز یار بازکرد خوهم خواستار دل.

سوزنی .

— || اظهارعلاقه‌مندی کردن :

مراگر نبودی خرد شهریار

نکردی‌زمن بودنی خواستار.

دقیقی .

— || احضار کردن :

که باشی که شه را کنی خواستار

چنین باد پایی‌توای خاکسار .

فردوسی .

شدند انجمن بردر شهریار

بدان تا چراکردشان‌خواستار.

فردوسی .

خواستاری . [خا] (حامص) طلب (مهذب‌الاسماء). التماس(یادداشت‌بخط‌مؤلف). || اظهارعلاقه‌مندی . اظهارمهر. اظهار عشق:

بنمای دوستداری بفزای خواستاری

دانیکه‌خواستاری‌باشدزدوستداری.

منوچهری .

گردوستدار مایی ای‌ترك خوبچهره

زین بیش کرد بایدت بامات‌خواستاری.

منوچهری .

|| حمایت . طرفداری . شفاعت (یادداشت بخط مؤلف) :

نیست غم چون بخواستاری من

خسروصاحب‌القران برخاست .

خاقانی .

|| دلجویی . دلداری :

ترا افتد که با ما سربرآری

کنی افتادگانرا خواستاری .

خاقانی .

|| مسألت، خواهشگری . (یادداشت‌بخط ـ مؤلف) . || شره . خواهش نفس . میل نفس ؛ هفتم شره وخواستاری که‌نفس پیوسته در شهوات و لذات متعدی و متمادی بود و برحد اقتضاء و اعتدال‌اقتصار ننمایدوحوصله نیاز او پرنشود تا بهلاك انجامد .

(نفایس‌الفنون).

|| خواستکاری . طلب زن برای زناشویی (ناظم‌الاطباء):

وزدگر سوعروس زیبا روی

شادمان شد بخواستاری شوی .

نظامی .

چون زحد رفت خواستاری من

شرمش آمد زبیقراری من .

نظامی .

تا لیلی را بخواستاری

درمرکب‌خودکشدعماری.

نظامی .

ترکیب :

— خواستاری کردن : خطبه [خ ِ ب َ] طلب ازدواج از زنی کردن :

چون از وفات پدر یکچندی بگذشت بیگانهٔ او را خواستاری کرد . جوینی .

خواستران . [خا ت َ] (ِ ا) کرمهای کوچك (ناظم الاطباء) . ظاهراً محرف خرفستران است .

خواست کردن. [خا ک َ د َ](مص‌ـ مرکب) طلبیدن . خواستن :

هریکی از وی مرادی خواست کرد

جمله‌را وعده بداد آن نیکمرد .

مولوی .

خواستگار . [خا] (ص) طالب ، خواستار ، خواهنده (یادداشت‌بخط مؤلف) آرزومند (ناظم‌الاطباء) (۱) مشتاق :

از آن پس نشستند درمرغزار

سخن‌گفته آمد زهرخواستگار.

فردوسی .

برصحبت او زمامداران

دلگرم شدند خواستگاران .

نظامی

اندك سوی من نگر اگرچه

بسیار شدند خواستگاران .

عطار .

|| زن که به‌پسندیدن وگزیدن عروس رود، زن که برای دیدن دختری یا زنی فرستند تا او را دیده و ازشمایل او مرد طالب‌ازدواج راآگاه‌کند (یادداشت‌بخط‌مؤلف)طالب‌دختر ویا زن برای‌زناشویی‌وعروسی (ناظم‌الاطباء) || آنکس که خواهش‌گرفتن زن یا دختری کند (یادداشت بخط مؤلف) .
|| خواهشگر (یادداشت بخط مؤلف) .
|| طلبکار (غیاث‌اللغات). (آنندراج).

خواستگاری . [خا] (حامص) خواستاری ؛ درخواست (ناظم الاطباء) ، (یادداشت بخط مؤلف) || خواهش (ناظم‌ـ الاطباء) . || طلب عروسی وزناشوئی(ناظم الاطباء) عمل خواستگار (یادداشت مؤلف). ترکیبات :

— بخواستگاری رفتن ، برای طلب عروس بمنزل دختر یا زنی رفتن (یادداشت مؤلف)

— بخواستگاری فرستادن ، برای طلب عروسی کسی را بمنزل دختر یازنی‌فرستادن (یادداشت مؤلف) .

خواستگاری کردن . [خا ک َ د َ] (مص مرکب) طلب نامزدی کردن برای زناشوئی و عروسی (از ناظم الاطباء) طلب عروسی وزناشویی ازدختری کردن(یادداشت‌ـ بخط مؤلف) خواستگاری‌نمودن .

خواستگاری نمودن . [خا ن َ د َ] (مص مرکب) طلب نامزدی کردن برای زناشویی و عروسی (ناظم الاطباء) طلب عروسی و زناشویی‌ازدختری کردن(یادداشت بخط مؤلف) خواستگاری کردن.

خواستگی . [خا ت ِ] (حامص) حالت‌خواستن. علاقه‌مندی(یادداشت مؤلف).

خواستن . [خا ت َ] (مص) خواهش کردن (۲) (ناظم الاطباء) . طلب کردن . طلبیدن . ابتغاء (یادداشت مؤلف):

تشنه چون بود سنگدل دلبند

خواست آب آن‌زمان‌بخنداخند

داد در دست او مرندهٔ آب

خورد آب از مرنده‌او بشتاب.

منجیك .

مهرجویی زمن و بی‌مهری

هده خواهی زمن و بی‌هده‌ای .

رودکی .

از درخت اندر گواهی خواهد او

تو بنگه از درخت اندر بگو

کان تبنکو کاندر او دینار بود

آن ستدزایدر که نا هشیار بود .

رودکی .

بجمله خواهم یکماهه بوسه از تو بتا

بکیج کیج نخواهم که‌فام من توزی.

رودکی .

بارگی خواست شاد بهرشکار

برنشست و بشد بدیدن شار .

عنصری .

سواری فرستم بنزدیك شاه

بخواهم از اوهرچه خواهی‌بخواه.

فردوسی .

یکی خانه او را بیاراستند

بدیبا و خوالیگران‌خواستند .

فردوسی .

چو از خوان نخجیربرخاستند

سبك بارهٔ مهتران خواستند .

فردوسی .

گهر خواست از گنج و دینار خواست

گرانمایه یاقوت بسیار خواست .

فردوسی .

(۱) این کلمه «خواستکار» و «خواستگار» هردوصحیح است.

(۲) زمان حال این مصدر از کلمهٔ «خواهش» «خواهیدن» می‌آید چون : خواهم، خواهی، خواهد، خواهیم، خواهید ، خواهند که بااضافه‌کردن کلمهٔ «می» بهریك معنی آشکارتر میشود . (یادداشت مؤلف) .

چو خوان و می آراستی می‌گسار
فرستاده را خواستی شهریار .
فردوسی .

این عز ترا خواسته زایزد
وان عمر ترا خواسته زیزدان.
فرخی.

بر فضل او گواگذراند دل
گرچه گوا نخواهندازخستو .
فرخی.

گرسخن گوید باشد سخن او ره راست
زو دلارام ودل انگیز سخن بایدخواست.
منوچهری .

هیزم خواهم همی دوامید زجودت
می دوجریب ودوخم‌سیکی‌چون‌خون.
ابوالعباس .

می‌سوری بخواه کامدرش
مطربان پیش دار و باده بکش .
خسروی .

کی بتابد تا نیابد مشتری از تو جواز
کی برآید تانخواهد توأمان ازتوامان.
زینبی .

بخواست آتش و آن‌کند را بکند و بسوخت
نه‌کاخ ماند ونه‌تخت ونه‌تاج‌ونه‌کاخال.
بهرامی .

خادمی برآمد و محدث خواست و از اتفاق هیچ‌محدث حاضر نبود . بیهقی.

خواجهٔ بزرگ بوسهل را بخواند با نائبان دیوان عرض وشمارها بخواست‌ازآن‌لشکر . بیهقی .

خواجه ... بیرون از صدر بنشست ودوات. خواست نهادند . بیهقی.

اگرویرا امروزبراین‌نهادیله‌کنم‌آنچه‌خواسته آمده است از غلام و اسب ... فرستاده آید آنگاه فرستد که عهدی باشد که قصد خراسان کرده نیاید . بیهقی .

کسی‌ازحیزسرگذشت نخواست .
سنائی .

دوات وقلم خواست وبرپارهٔ کاغذ نبشت. (نوروزنامه)

وغلامان بیرون از قانون قرار و قاعده هیچ از رعایا نیارستندی خواست . (نوروزنامه)

بهرام گور از برادر قیصر درخواست تا دستوری خواهد کی بهرام باز نزدیک منذر رود (فارسنامهٔ ابن‌بلخی)

درسر پیغام داد بشابورکی اگرعهدکنی مرا بخواهی عیب وعوار این دزترا بنمایم . (فارسنامهٔ ابن‌بلخی) .

عذر میاور نه‌حیل خواستند
این سخن است ازتوعمل‌خواستند .
نظامی .

گفت هرچه درویشانند مرایشانرا وامی بده‌و

آنان که توانگرانند از ایشان چیزی .... که دیگریکی گرد تونگردد . (گلستان سعدی).

اگرخواهی طبیبی بخواهیم تا معالجت کند. (گلستان سعدی).

روزه یکسو شد و عید آمد ودلها برخاست
می‌زخم خانه بجوش‌آمد می‌باید خواست .
حافظ .

می‌خواه وگل افشان‌کن از دهرچه می‌جویی
این گفت سحرگه گل بلبل توچه‌میگویی.
حافظ .

ترکیبات :

— بازخواستن ، طلبیدن :

ایاس‌بن قبیصه را بفرستاد به‌بنی شیبان‌وآنرا از ایشان بازخواست . (فارسنامهٔ ابن‌بلخی) .

کیخسرواورا بکشت وخون پدر بازخواست. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی)

نماید که در حضرت شهریار
پیام‌آورم بازخواهید بار .
نظامی .

گردهی ای خواجه غرامت تراست
مایه زمفلس نتوان بازخواست .
نظامی.

— بازخواستن ، خراج خواستن :

همی باز خواهد زهرمهتری
زهر نامداری وهر کشوری.
فردوسی.

— پیش خواستن ، نزد خود طلبیدن :

زدو موبدش بود بردست‌راست
نویسندهٔ نامه را پیش‌خواست
یکی نامه‌ای سوی فغفور چین
نوشتند با صدهزار آفرین.
فردوسی.

— درخواستن ، طلبیدن: معتمدی‌رانزدیک خازنان‌فرستاد وپوشیده‌درخواست...نسختی. کنند وبفرستند . بیهقی .

زمن حکیمی سوگند نامهٔ درخواست
بنام‌شاه جهان قبلهٔ اولوا الالباب
خاقانی.

— رزم‌خواستن،رزم‌جستن. جنگ‌طلبیدن :

چوآمد بمیدان زبان برگشاد
بگردان گردنکش آواز داد
که آن جنگجوی پیاده کجاست
که ازنامداران همی‌رزم خواست .
به‌پیش اندرون قارن رزم زن
سرنامداران آن انجمن .
فردوسی .

بدان تا میان دو رویه سپاه
بودگرد اسب افکن ورزم‌خواه.
فردوسی .

چو بد خواه پیغام من بشنود
به‌پیچد بدین پند من نگرود .
فردوسی .

به‌تنها تن خویش از او رزم خواه
بدیدار دور از میان سپاه .
فردوسی .

— کین خواستن ، خونخواهی‌کردن، کینه طلبیدن :

مرا بیم ازو بد بایران زمین
چو او شد زایران بخواهیم‌کین .
فردوسی .

مراگفت چون کین لهراسب شاه
بخواهی‌بمردی زارجاسب شاه.
فردوسی .

کنونست هنگام کین‌خواستن
بباید بسیجید و آراستن .
فردوسی .

— کینه خواستن ، کین خواستن :

تو زایدر برفتی بیامد سپاه
نوآیین یکی‌نامورکینه خواه.
فردوسی .

و کینهٔ جد بخواست ازسلم وتوروملک‌بروی قرار گرفت. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی).

— نبرد خواستن ، رزم خواستن . جنگ طلبیدن :

همی خواهد از شاه ایران نبرد
بدان تا کندروز ما پرزگرد.
فردوسی .

— واخواستن ، درخواستن ، طلبیدن :

نانش مفرست پیش کزتو
واخواست کند بحشر جان‌را .
خاقانی .

بهر مویی مرا واخواست ازکیست
که اینجا محرم مویی ندارم .
خاقانی .

— وام خواستن ، قرض خواستن . وام طلبیدن ، طلب وام‌کردن .

— یاری خواستن ، کمک‌خواستن. کمک طلبیدن . طلب اعانت کردن . طلب کمک کردن. همراهی‌طلب کردن :

|| تقاضاکردن. (یادداشت‌بخط مؤلف). استدعا نمودن. التماس‌نمودن (ناظم‌الاطباء). تمنی‌کردن :

کرد از بهر ماست ثیریه خواست
چونکه درویش‌بود عاریه خواست.
شهید .

چون جامهٔ اشن به‌تن اندر کندکسی
خواهد زکردگار بحاجت‌مرادخویش.
رودکی .

و آنجا حاجتها خواهند ازخدای. (حدودالعالم).

وباران خواهند بوقتی که شان بباید . (حدودالعالم).

که آن مهربان کینهٔ سوفرای
بخواهد بدو از جهان کدخدای.
فردوسی .

همی‌گفت کز کردگار جهان
بخواهم همی آشکار و نهان .
فردوسی .

کافر است آنکه او به پنج نماز
جان او را نخواهداز یزدان .
فرخی .

عالمی بینم بردرگه او خواسته خواه.
فرخی .

گرهمه خواستهٔ خویش بخواهند دهد
نبرد طبع زجای ونکند روی‌گران .
فرخی .

ما امیرالمؤمنین‌را از عزیمت خویش آگاه کردیم و عهد خراسان و جملهٔ مملکت پدر را بخواستیم . بیهقی.

توفیق‌خواهم از ایزد ... برتمام‌کردن آن
بیهقی.

ای جهانداری کاین چرخ‌زتوحاجت‌خواست
که تو برلشکر بدخواهانش بگمارمرا .
منطقی (ازحاشیهٔ‌اسدی نخجوانی).

شب و روز از ایزد تعالی زوال ملک او می‌خواستند . (نوروزنامه) .

الا تا نخواهی بلابرحسود
که‌آن بخت‌برگشته‌خود دربلاست.
(گلستان سعدی) .

ترکیبات :

— بارخواستن، تقاضای ملاقات بابزرگی کردن :
مرا بارخواستند در وقت بار دادند .
بیهقی .

— درخواستن، تقاضا کردن ،طلب‌کردن: درخواست که بوجهی نیکوتر امیرا گویند که ازبیت‌المال براو چیزی‌بازگشت .
بیهقی

نزدیک امیر فرستاد و درخواست که مرا دستوری‌دهد تا برسر آن ضیعت روم .
بیهقی .

— زینهار خواستن ، امان تقاضا کردن . درخواست امان کردن :
بزد برسرخسرو تاجدار
ازو خواست‌ایرج بجان زینهار.
فردوسی .

|| نزدیک شدن (یادداشت بخط مؤلف):
هرروز دو مرد بکشتندی و مغزشان بیرون کردندی از بهرآن ریش ضحاک و بهرشهری مرد فرستادی تا هرروز بهر کوی و محلتی وظیفتی نهادند که دوتن بدهند وهمچنین‌همی کردند تا خواست کی برمین خلق نماندوهمه جهان از وی بستوه شدند .
(ترجمهٔ طبری بلعمی).

میخواست فتح برآیدناجوانمردان یارانم مرا فرو گذاشتند . بیهقی .

چون نماز شام خواست رسید ما بازگشتیم
بیهقی .

چنان سخت شد کارزادن براوی
کزوزندگی خواست‌برتافت‌روی.
(گرشاسب‌نامهٔ اسدی).

|| فعل معین است که با مصدر دیگر می‌آید مر معنی استقبال را :
گلیمی که خواهد ربودنش‌باد
زگردن بشخشد هم ازبامداد .
ابوشکوربلخی

با درفش ارثپانچه خواهی زد
باز گردد بتو هر آینه بد .
عنصری .

چرا کشت خواهی کسی را که تاج
بگرید برو زارهم تخت عاج .
فردوسی .

که خسرو بسیچیدش آراستن
همی رفت خواهد بکین‌خواستن .
فردوسی.

همی رفت خواهند ماهان‌من
دلیر وسواران‌وشاهان من.
فردوسی .

که افراسیاب این سخنها که گفت
بپیمان شکستن بخواهد نهفت .
فردوسی .

براینگونه خواهدگذشتن سپهر
نخواهد شدن رام باکس‌به‌مهر.
فردوسی .

هرکه شاهنشهی وملک همی خواهد جست
گوچواوباش وگرنه‌بشو ورنج‌مبر.
فرخی .

زایرانیان خواست آمدشکست
که بیکارشدشان زپیکاردست.
(گرشاسبنامهٔ‌اسدی).

وهرگاه که‌تبها معاودت کند...بباید دانست که جراح سرخواهدکرد و بخواهد گشاد.
(ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .

سلطان مسعود...بجرجان...فرود آمده بود بطمع مواضعه که میخواست‌وانتظارحمل ری که عمید ابوسهل حمدونی خواست فرستاد می‌کرد . (راحةالصدور راوندی).

|| اراده کردن (ناظم الاطباء). مشیت اراده. (یادداشت بخط مؤلف) :
خشمش آمدوهمانگه‌گفت‌ویک
خواست کو رابرکنداز دیده کیک.
رودکی .

ای غوک چنگلوک چوپژمرده برگ‌کوک
خواهی که چون چکوک بپری‌سوی‌هوا.
لبیبی .

پیغمبر علیه‌السلام میخواست بداند که مردمان مکه بچه‌اندرند . (ترجمهٔ تفسیر طبری).

جهان را بخوبی من آراستم
چنان‌گشت گیتی که‌من‌خواستم.
فردوسی .

خداوند گردنده بهرام وهور
خداوند پیل وخداوند مور
کند چون بخواهد زناچیزچیز
که آموزگارش نبایدبه‌نیز.
فردوسی .

دلی دارد از تو پرازدرد وکین
ندانم چه خواهد جهان آفرین .
فردوسی .

بروز نبردار‌بخواهد خدای
برزم اندرآرم سرت زیرپای .
فردوسی .

آنکه بنا کرد جهان زان چه‌خواست
گربدل اندیشه‌کنی زین رواست .
ناصرخسرو.

پدر خواست وخدا نخواست.
بیهقی .

چون فرمانی بدین هولی داده بود نخواست که آب وجاه وی بیکبار تباه شود .
بیهقی .

دراول فتوح خراسان که ایزد...خواست که مسلمانی آشکاراتر گردد . بیهقی .

مثل :
— خواستن توانستن است ، اراده کردن توانستن‌است.

|| طلب عروسی وازدواج کردن (ناظم‌الاطباء)بزنی طلب‌کردن. خواستگار کردن:
مراوراباآیین پیشین بخواست
که آن رسم وآیین بدآنگاه راست .
فردوسی .

مرا بی‌پدر داشت بهرام گرد
دو ده سال زانگه که بابم بمرد
چو از وی کسی خواستی مرمرا
بجوشیدی از کینه مغز سرا .
فردوسی .

برآیین ایران مراورا بخواست
پذیرفت وباده‌همیداشت‌راست.
فردوسی .

مال پذیرفتش وانک او را از بهر پسرش بخواهد. (مجمل‌التواریخ‌والقصص).

شنیده‌ام که درین روزها کهن پیری
خیال بست به پیرانه سرکه‌گیرد جفت
بخواست دخترکی خوبروی گوهرنام
چو درج گوهرش ازچشم مردمان‌بنهفت.
سعدی .

پیر مردیرا حکایت کنند که دختری خواسته بود و حجره بگل آراسته .
(گلستان سعدی).

|| مقصود داشتن.قصد کردن (ناظم‌الاطباء) مورد نظرداشتن . مورد توجه داشتن (۱) :
الیون‌ملک ارمنیه‌بود...مسلمه‌هبیره‌رافرستاد

---

(۱) خواستن گوینده از کلمهٔ یا کلامی،اراده کردن از آن قصد کردن از آن ، توجه داشتن بمطلبی از آن است . (یادداشت مؤلف) .

چون بنزدیک الیون آمد گفت شما احمق مردمانید ؟ گفت چرا گفت زیرا که شکم پر کنید ازهرچه یابیدو بدین سلیمان را خواست زیرا که او پرخواره بود .
(ترجمهٔ طبری بلعمی).

تاریخها... کرده‌اند... اندران زیادت ونقصان کرده‌اند وبدان آرایش آن خواسته‌اند .
بیهقی .

حکما تن مردم را تشبیه کرده‌اند بخانهٔ که اندرآن خانهٔ مردی وخوکی و شیری باشد و بمرد خرد خواهند . بیهقی .

وبدین سخن آن میخواهد که کیومرث آدم بوده است . (مجمل التواریخ والقصص).

پیغامبر صلوات الله علیه فرمود انا ابن الذبیحین یکی اسماعیل را خواست و دیگری عبدالله پدرش را که نذر کرده بودعبدالمطلب بقربان فرزندی پس قرعه برعبدالله آمد .
(مجمل التواریخ والقصص) .

چون این بگفتی چاشنی کردی وجام بملک دادی وخوید دردست دیگرنهادی و دینار و درم درپیش او نهادی و بدین آن خواستی که روز نو وسال نو هرچه بزرگان اول دیدار چشم بران افکنند تا سال دیگرشادمان وخرم با آن چیزها درکامرانی نمایند .
(نوروزنامهٔ خیام) .

هرگه که اندام مطلق گویند اندامهاء مرکب را خواهند . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

|| دوست داشتن ، مایل بودن به، علاقه مند بودن، راضی بودن، روا داشتن.(یادداشت مؤلف)مشتاق بودن (ناظم الاطباء). میل داشتن :

نکو گفت مزدور با آن خدیش
مکن بد بکس گرنخواهی بخویش .
رودکی .

خواهی تا توبه کرده رطل بگیرد .
عماره .

پذیرفتم آن نامه وگنج تو
نخواهم که چندان بود رنج تو
از ایرا جهاندار یزدان پاك
برآورده بودم ترا بر سماك .
فردوسی .

زمانه همانا شد از داد سیر
همی خواست کاید بچنگال شیر .
فردوسی .

نخواهیم شاه از نژاد پشنگ
فسیله نه‌خرم بود با نهنگ .
فردوسی .

بدو گفت بی‌تو نخواهم جهان
نه اورنگ و نه‌تاج وطوق شهان .
فردوسی .

اگر کارسامانیان بپایان رسیده بود اگرخواستند و اگر نخواستند بوعلی و ایلمنکو را ببلخ فرستادند . بیهقی .

روز سیم صاحب برنشست... وپیغام داد که فرمان چنانست که امیر را بقلعه مندیش برده آید... امیر... چون این بشنید بگریست... اگر خواست واگرنخواست اورا ازقلعهٔ فرود آورند.
بیهقی .

چون موسی ده سال شبانی تمام کرد شعیب گفت یا موسی دل تست خواهی شبانی کن خواهی مکن . (قصص الانبیاء)

ترا پادشاهی بمن گشت راست
ولیکن زخوی بدت کس نخواست .
(گرشاسب نامهٔ اسدی).

چون زخواهان فتاده سرپوشم
خواه بگذار وخواه بفروشم .
نظامی.

خود را زبرای ما نخواهد کس
ما را همه از برای خود می‌خواهد .
(فدائی لاهیجانی)

|| احضار کردن (یادداشت مؤلف) :

زهر کشوری مهترانرا بخواست
که درپادشاهی کند پشت راست .
فردوسی .

|| اقتضاء کردن :

کید گفت بگیرید این شوم را.... اسکندر گفت این گرفتن بلشکرگاه خواست بودن.
(اسکندرنامهٔ نسخهٔ نفیسی).

|| طلب عفو کردن . استغفار نمودن،شفاعت کردن ، بخشودن گناه کسی راطلبیدن (یادداشت بخط مؤلف) :

چو این نامه بخوانی ای سخندان
گناه من بخواه از پاك یزدان.
بگویارب بیامرز این جوانرا
که گفته است این نگارین داستانرا .
(ویس ورامین) .

با ترکهٔ نعمان باز دهید تا بازگردیم ومن از کسری گناه شما بخواهم .
(ترجمهٔ طبری بلعمی)

چو من بگذرم زین فرومایه خاك
شما را بخواهم زیزدان پاك .
فردوسی .

ترا مهر بد برتنم سال وماه
کنون جان پاکم زیزدان بخواه
بدین خواستن باش فریادرس
که فریادگیرد مرا دست وبس.
فردوسی .

مراگربخواهی تو از شهریار
دوان با تو آیم دراین کارزار.
فردوسی .

بدین پوزش اکنون مرا نیکخواه
گزیدند وگفتند ما را بخواه .
فردوسی .

براند آب دو چشم از آن چشمه بیش
همی خواست زایزد گناهان خویش .
اسدی .

و دوقوزخاتون او را تربیت کرد وگناه او او را بخواست هولاکوخان او رابابخشیده.
رشیدی .

زنی گفت من دختر حاتمم
بخواهید از این نامور حاکمم.
سعدی .

ترکیب :

— خواستن جان کسی را ازکسی ، طلب عفو کردن کشتن اورا . طلب عفواز کشتن آن کس کردن :

همی گفت کای مرد گم کرده راه
نه‌من خواستم رفته جانت زشاه .
فردوسی .

چنین داد پاسخ که گرخواستی
چه کردم که بد کردن آراستی .
فردوسی .

چو آن نامهٔ پهلوان را بخواند
زکار جهان در شگفتی بماند
که این مرد همسایه جانم بخواست
همی گفتم این مهتریرا سزاست
بخونم کنون چوشتاب آمدش
مگر یاد از این بد بخواب آمدش.
فردوسی .

|| دریوزه کردن(ناظم الاطباء). سؤال کردن، گدایی کردن :

بخواستن زکسان خواسته بدست آری
زبهرخواسته مدحت بری بخاص وبعام.
فرخی .

مرا از شکستن چنان تنگ ناید
که ازناکسان خواستن مومیایی.
عماد غزنوی (ازصحاح الفرس)

|| لازم داشتن، احتیاج داشتن (ناظم الاطباء) چون : «آدم تازنده است زندگی می‌خواهدو گل وگیاه آب می‌خواهد» و «باغ باغبان‌ـ می‌خواهد وکشورپاسبان» (یادداشت بخط‌ـ مؤلف) || طلبکار بودن . (یادداشت بخط‌ـ مؤلف) ؛ او از من صدتومان می‌خواهد و من از تو هزارتومان می‌خواهم. ||استفهام ، پرسش کردن (یادداشت بخط مؤلف) .

من از تو خواستم نگفتی ناچار از دیگری خواستم گفت . هرکه هرچه نداند و خواهد بزودی داند واز او خواهند (یادداشت بخط مؤلف).

خواستنی . [خا تَ] (ص لیاقت) درخواستن، درخورطلبیدن، قابل طلب کردن ، (یادداشت بخط مؤلف) .

خواستور . [خا وَ یا تو](ص) آنکه می‌خواهد ، آنکه اراده می کند . (ناظم ‌- الاطباء).

خواسته . [خا تَ یا تِ] (اِ) زر. مال. اسباب . جمعیت. سامان . ملك . املاك .

آنچه دلخواه باشد (برهان) (۱) مال، عرض [عَ رَ] ضیعت، مال جز محصولات ارضی (یادداشت بخط مؤلف):

دانش و خواسته است نرگس و گل
که بیکجای نشکفد باهم
هرکه را دانش است خواسته نیست
هرکه را خواسته است دانش کم .
ابوالحسن شهید .

خواسته تاراج کرده سودهایت برزیان
لشکرت همواره یانه چون رمهٔ رفته شبان.
رودکی .

ببایدش دادن بسی خواسته
که نیکو بود دادنا خواسته.
دقیقی .

و گفت هیچکس رابا این پسران و این خواسته‌ها کاری نیست.
(ترجمهٔ تفسیر طبری).

و جایهایی‌اند باخواسته و نعمت و آبادانی.
(حدودالعالم) .

و این بجشگان را برخون و خواستهٔ ایشان حکم باشد.
(حدودالعالم) .

خواستهٔ ملک خزران بیشتراز باژ دریاست .
(حدودالعالم) .

شهرهایی‌اند بانعمت‌بسیارو کشت‌وبرزبسیارو خواسته‌های بسیار . (حدودالعالم) .

بدرویش داد آنهمه خواسته
زر و سیم و اسبان آراسته .
فردوسی.

مرا خواسته هست و گنج و سپاه
ببخت تو هم تیغ‌وهم‌تاج‌وگاه.
فردوسی .

بنزد سیاوش براین خواسته
زهرچیز گنجی بیاراسته .
فردوسی.

بیاورد گر سیوز آن خواسته
که روی زمین زان‌شدآراسته.
فردوسی .

یا ببندد یاگشایدیا ستاند یادهد
تا جهان برپای باشد شاهرا این‌چارکار
آنچه بستاندولایت آنچه بدهد خواسته
آنچه بندد پای‌دشمن‌آنچه‌بگشایدحصار.
عنصری (بنقل شرفنامهٔ منیری) .

خواسته‌گرچه عزیز است و خطرمند بود
برآن خواسته ده خواسته را نیست خطر .
فرخی .

هرکجا دست راد او باشد
نبود هیچکس زخواسته تنگ.
فرخی .

عادلست او بهمه رویی‌واز دو کف او
روزو شب باشد برخواسته بیدادوستم.
فرخی .

گر خواستهٔ تو از پی خواسته‌ایم
رو بار دگر خواه که‌ماخواسته‌ایم.
فرخی .

نه ساز دادکه از بهر خویش سازم ملک
نه خواسته که بجای شماکنم احسان.
فرخی .

نه‌نیز از توآن خواسته چشم دارم
که باشد بدان مر ترا باز مانی .
منوچهری .

خواسته داری وساز بی‌غمیت‌هست باز
ایمنی و عز وناز فرهی ودین وداد .
منوچهری .

هست حرص اوبمال و خواسته از بهر جود
حرص چون‌چونین‌بود محمودباشدحرص‌وآز.
منوچهری .

ودر چنین احوال و جوانی ونیرو ونعمت و خواسته بی‌رنج پیداست که چند تجربت‌ویرا حاصل میشود.
بیهقی .

بخون وخواستهٔ مهتران شدم قاصد
ربا و رشوه پذیرفتم ازصبی‌ویتیم.
سوزنی.

آنروزکه تو خواسته ناخواسته بخشی
کس مرشعرا را ندهد راه بدهلیز .
سوزنی .

ده روزگوید ارچه وزیری مرا بدی
من بودمی زخواسته قارون روزگار.
سوزنی .

جوانی و با ایمنی خواسته
چه خوش‌باشد این‌هرسه‌آراسته .
(گرشاسبنامهٔ اسدی) .

سه چیز است‌اندرجهان خواسته
که روزی و دانش‌کندکاسته .
اسدی .

چو اندك بود خواسته باکسی
زدادنش‌زفتی بگیردبسی .
اسدی .

که را خواسته‌کارش آراسته‌است
اسدی .

خواسته‌و زن و فرزند مردمان‌در امن وحفظ بودی. (نوروزنامه) .

خواستش با هزار خواسته بیش
گوهری یافت همزگوهرخویش .
نظامی .

یافت شبی چون سحر آراسته
خواسته‌های بدعا خواسته .
نظامی .

لیکن از قوت چاره نمی‌بینم
گر خواسته نباشد بسپارم .
مسعود سعدسلمان.

|| اراده (یادداشت بخط مؤلف) :
نادر میانه خواستهٔ کردگار چیست.
حافظ .

|| مرغوب، مطلوب ، محبوب، آنچه راکه کسی‌خواسته‌است.مراد. مقصود. (یادداشت مؤلف) - || (نمف) نعت مفعولی از مصدر خواستن (ناظم الاطباء) . صاحب آنندراج نقل‌کند :

هرچند استعمال‌آن بمعنی‌للفاعل است چنانکه بگویند خدا خواسته لکن‌گاهی‌بمعنی‌المفعول هم مستعمل میشودکه بمعنی خواسته شده‌باشد مانند لفظ‌گفته و شنیده‌درین عبارت‌که‌حرف گفته فاش می‌گردد و شنیده یاد میشود واز این قبیل است درین بیت:

شبی چون سحر زیور آراسته
بچندین دعای سحر خواسته .

پس منصور .... برخواسته عم، ابومسلم را از آن عظیم خشم آمدگفت برخون‌مسلمانان ریختن امینم .
(مجمل‌التواریخ والقصص) .

ترکیبات :
— دلخواسته ، هوی . آنچه مورد علاقه است.
— ناخواسته ، غیر مرغوب، نامطلوب .
|| معنی، چنانکه در عربی‌گویندبالمعنی‌فلان در فارسی‌گویند بخواسته فلان (برهان قاطع) جان سخن (یادداشت بخط مؤلف) .
ترکیب :
— بخواسته ، بمعنی (ناظم الاطباء).
|| مایلزم مسافرت‌وآنچه‌درسفرلازم میشود. (ناظم‌الاطباء) . || ملزومات رفتن بجنگ (ناظم‌الاطباء) .
|| سؤل، سؤله (یادداشت‌مؤلف).

خواسته‌بخش. [خا تَ / تِ بَ] (نف مرکب‌مرخم) خواسته‌ده، اهل کرم. اهل‌بخشش. بذال ، بخشنده . مال بخش (یادداشت بخط مؤلف) .

خواسته‌بخشی. [خا تَ / تِ بَ] (حامص) عمل خواسته‌بخش، عمل خواسته‌ده، کرامت:

(۱) در حاشیهٔ برهان قاطع آمده : پهلوی xvâstak (مال) ارمنی : xostak در xostakdar (وارث) پهلوی xvâstakdâr (وارث) .هوبشمان ۴۹۷ .

از بیشمار خواسته بخشیدن تو نیست
در فهم وهم خواسته بخشیت را شمار.
سوزنی.

خواسته‌ده. [خا تَ / یا تِ دِ] (نف مرکب مرخم) خواسته دهنده، خواسته بخش. بخشنده:

خواسته گر چه عزیز است و خطرمند بود
بر آن خواسته ده خواسته را نیست خطر.
فرخی.

خواسته شدن. [خا تَ / یا تِ شُ دَ] (مص مرکب) مورد رغبت قرار گرفتن، مورد طلب قرار گرفتن.

خواسته‌کاه. [خا تَ / یا تِ] (ا مرکب) که خواسته کم کند. خواسته کاهنده. کم کنندهٔ خواسته بسبب بخشش:

تو همه سال همی بخشی ز اندازه فزون
آفرین باد بدان دست و دل خواسته کاه.
فرخی.

خواسته‌گرانمایه. [خا تَ / یا تِ گِ یَ / یِ] (ترکیب وصفی) مالی که مورد رغبت است، مال نفیس، رغیبه. (یادداشت مؤلف).

خواستی. [خا تی] (ا منسوب) (۱) ارادی (برهان قاطع).

ترکیب:

— حرکت خواستی، حرکت ارادی (برهان قاطع).

خواسر. [خَ وا سِ] (ع ا) جِ خاسر. رجوع به خاسر درین لغت‌نامه شود.

خواسه. [خَ و اسِ] (ا) صورتی است که در فالیز و زراعتها نصب کنند وحوش وطیور از این رمیده آسیبی بکشت و زار نرسانند (برهان قاطع). (فرهنگ جهانگیری). (از آنندراج). (انجمن آرای ناصری). (ناظم الاطباء). مترسک.

خواش. [خا] (ا) مادرشوهر باصطلاح مردم گناباد. || مادرزن در اصطلاح مردم گناباد.

خواش. [خَ وا] (اِخ) نام قصبه‌ایست بسیستان که در دویست و دوهزار گزی زاهدان و یکصد و هفتادوسه هزار وهفتصد گزی داور پناه و یکصد و شصت و دوهزار گزی ایرانشهر واقع است. رجوع به کلمهٔ خاش درین لغتنامه و صفحات ۲۸، ۲۹، ۸۲، ۸۵، ۱۰۴، ۱۷۲، ۱۷۹ و ۲۸۱، ۳۰۳، ۳۳۹، ۳۵۹ تاریخ سیستان شود:

شهر کیست [بناحیت کرمان] میان سند و میان کرمان اندر بیابان نهاده. (حدود العالم).
شهریست از حدود خراسان و اورا آبهار وانست و کاریزها و جایی با نعمت است.
(حدود العالم).

خواشت. [خُ وا] (اِخ) دهی است از دهستان ژاوه‌رود بخش رزاب شهرستان سنندج، دارای ۲۵۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه و چشمه و محصول آن غلات و لبنیات و مختصر برنج. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و زغال فروشی و راه مالرو است.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

خواشتی. [خَ شَ ی ی] (ا منسوب) منسوب به خواشت [خَ شَ] که قریه‌ایست از قراء بلخ.
(از انساب سمعانی).

خواشع. [خَ شِ] (ع ا) جِ خاشع. (یادداشت بخط مؤلف).

خواشی. [خَ] (اِخ) نام طایفه‌ای از طوائف ناحیهٔ سرحدی بلوچستان است که مرکب از ۱۳۰ خانوارند مردم آن از مردمان فهیم و متمایل بزراعت می‌باشند. زبان آنان بلوچی و مذهب آنان تسنن است. (یادداشت مؤلف).

خواشید. [خَ وا] (اِخ) دهی است از دهستانهای هفتگانهٔ بخش ششتمد شهرستان سبزوار. این دهستان در شمال باختری کوه میش واقع و محدود است: از شمال بدهستان زمج؛ از جنوب به بخش بردسکن از شهرستان کاشمر؛ از خاور بدهستان شامات؛ از باختر بدهستان همائی و فروغن. راه جدید الاحداث وشوسهٔ سبزوار و کاشمر از این دهستان عبور می‌نماید. موقعیت دهستان کوهستانی و هوای آن سرد و بر اثر جریان چشمه‌های متعدد باغهای زیادی دارد و چون درخت توت زیادی بدانجاست مقدار زیادی پیلهٔ ابریشم هر سال تهیه می کند. این دهستان در کوهستان واقع و از جهت مرطوبی بودن محل، درخت بادام دیمی زیادی دارد و نیز محصول باغهای انگور آن شیره سفید بسیار مطبوع است که به نقاط دیگر بفروش می‌رساند. خواشید از ۲۲ آبادی تشکیل و مجموع نفوس آن ۶۷۴۱ تن می‌باشد. قراء مهم آن عبارتند از بجدن با ۹۸۵ تن سکنه و استاج با ۸۱۱ تن سکنه.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران جِ ۹).

خواص. [خَ وا صِ ص] (ع ا) مردمان خاص ضد عوام (ناظم الاطباء). جِ خاصه، نزدیکان، مقربان:

احمد و شکر خادم تنی چند از خواص و طبیب و حاکم لشکر را بخواندند و گفتند.
بیهقی.

و خواص قوم او را نزدیک وی آوردند تا با وی سخن گویند مگر وی جواب دهد.
بیهقی.

چون دیدند که سلیمان [بن عبدالملک] را طبع خوش گشت و بساط انبساط گسترانید یکی از جملهٔ خواص پرسید و گفت ملک این برمک را ... (تاریخ بخارای نرشخی).

سلطان با خواص غلامان خویش حمله کرد.
(ترجمهٔ یمینی).

خبر بسلطان رسید با جمعی از خواص ممالیک خویش برنشست و بمدد جمع شد.
(ترجمهٔ یمینی).

احمد خوارزمی از جملهٔ خواص حضرت نوح بن منصور سامانی بود.
(ترجمهٔ یمینی).

تا چنانکه خواص مردمان برای شناختن تجارب بدان مایل باشند عوام به سبب هزل هم بخوانند.
(کلیله و دمنه).

و رسیدن آن بخواص و عوام .... ظاهر دارد.
(کلیله و دمنه).

.... نمودار سیاست خواص و عوام ساخت.
(کلیله و دمنه).

و دلهای خواص و عوام.... بر طاعت و عبودیت بیارمید. (کلیله و دمنه).

بمطلع خرد و مقطع نفس که در او
خلاص جان خواص است از این خراس خراب.
خاقانی.

خاطر عام برده‌ای خون خواص خورده‌ای
ما همه صید کرده‌ی خود ز کمند جسته‌ای.
(طیبات سعدی).

لاجرم کافهٔ انام از خواص و عوام.
سعدی.

|| وزرای مملکت (ناظم الاطباء). || دوست محرم. رفیق محرم (ناظم الاطباء). || مصاحب و خدمتکار محرم، پرستاران: خدمتکاران ممتاز. (۲) (ناظم الاطباء):

آب دارت ابر نیسان و خواص آفتاب
عرفی بتقل (آنندراج).

|| خاصیت ها، منفعتها، فوائد، صفتها. چون: خواص فلان گیاه در طب (یادداشت بخط مؤلف).

ترکیب:

— علم الخواص؛ علمی است که در آن بحث از خواص مترتبه بر قرائت اسماء الهی و کتب

(۱) در حاشیه برهان قاطع آمده است: از: خواست + ی نسبت.
(۲) در آنندراج آمده است: این معنی به نزد هندیان بسیار شایع و متداول است.

الهی و قرائت ادعیه میشود چه بر این اسماء ودعوات، خواص مناسب با آنها مترتب است. (یادداشت بخط مؤلف).

رجوع به کشف الظنون شود.

خواص. [خَ وا] (ع ص) خوص خروش. (ناظم الاطباء). آنکه برگ خرما فروشد. (یادداشت بخط مؤلف). ‖ آنکه برگ خرمابافد زنبیل را ؛ زنبیل باف، زنبیل گر. (یادداشت بخط مؤلف).

خواص. [خَ وا ص ص] (اِخ) ابراهیم خواص از بزرگان صوفی است. رجوع به ابراهیم خواص درین لغتنامه شود.

خواص خوان. [خَ واص ِ خا] (ن ف مرکب مرخم) آنکه خواص ادویات را یکایک وانماید.

(آنندراج).

خواصر. [خَ وا ص ِ] (ع اِ) ج ِ خاصره. رجوع به خاصره درین لغت نامه شود.

خواص مغربی. [خَ وا ص ِ م َ ر ِ] (اِخ) ابوسلیمان خواص مغربی از بزرگان بود. رجوع به ابوسلیمان خواص مغربی درین لغت نامه و ج ۲ نامهٔ دانشوران ص ۳۹۴ و ج ٤ نامهٔ دانشوران ص ۷۹ شود.

خواصی. [خ َ] (اِ) آن جایی از نشستگاه پشت فیل که نوکر و ملازم در عقب سرآقای خود برآن می‌نشیند. (ناظم الاطباء).

خواض. [خ َ و وا] (ع ص) غوطه خورنده. (منتهی الارب). (از تاج العروس). (از لسان العرب).

‖ ملاقات کننده (منتهی الارب). (ازتاج العروس). (ازلسان العرب).

‖ آنچه در خاطر بازآید (منتهی الارب). (از تاج العروس). (از لسان العرب).

خواضع. [خَ وا ض ِ] (ع اِ) ج ِ خاضع رجوع به خاضع درین لغتنامه شود.

خواطب. [خَ وا ط ِ] (ع اِ) ج ِ خاطب. (منتهی الارب). (از تاج العروس). (از لسان العرب).

خواطر. [خَ وا ط ِ] (ع اِ) ج ِ خاطر، خاطرها. (منتهی الارب). (ازلسان العرب) (از تاج العروس). رجوع به خاطر درین لغت نامه شود:

... و خواطر بکنه آن نتواند رسید.

(کلیله و دمنه).

خواطف. [خَ وا ط ِ] (ع اِ) ج ِ خاطف [ِ ط] (منتهی الارب). (از لسان العرب).

(از تاج العروس). رجوع به خاطف درین لغت نامه شود.

خواطی. [خَ وا ط] (ع اِ) ج ِ خاطی (منتهی الارب). (از تاج العروس). (از لسان العرب). رجوع به خاطی درین لغت نامه شود.

مثل :

– مع الخواطی سهم صائب (۱)، در حق کسی گویند که بیشتر خطا کند وگاه صواب آرد (منتهی الارب).

خواع. [خ ُ وا] (ع مص) بانگ کردن که از بینی باشد. (منتهی الارب). (ازتاج العروس). (از لسان العرب). ‖ (حامص) تحیر. ماندگی. سرگردانی. پریشانحالی. آشفتگی. (ازمنتهی الارب). (ازتاج العروس).

خواعه. [خ ُ واع َ] (ع اِ) آب بینی و دماغ. (ازمنتهی الارب). (ازتاج العروس). مخاط و رطوبتی که از بینی آید. (ناظم الاطباء).

خواف. [خ َ وا] (ع اِ) بانگ وفریاد. (منتهی الارب). (از تاج العروس). (ازلسان العرب) یقال ؛ سمع خوافهم.

خواف. [خا] (اِخ) نام یکی ازبخشهای پنجگانهٔ شهرستان تربت حیدریه که درجنوب خاوری آن شهرستان واقع است بحدود زیر : شمال و خاوربخش طیبات و قسمتی ازمرز ایران و افغانستان؛ شمال و باختر بخش قاین. این بخش کوهستانی ودر جنوب رود شوروکنارمرز افغانستان درجلگه وزمین هموار قراردارد وهوای آن اغلب بواسطهٔ وزش بادهای شدید مخصوصاً بهار و پائیز غبارآلود وپر از گرد و خاک می‌باشد. ارتفاعات باخرزاز جنوب خاوری آن بطرف باختری ممتد است بخش خواف را ازبخش طیبات جدا می کندو امتداد آن تاکتل خاکی پیش می رود وبعداز آنجاباسم کوه چل و کوه قلعه تاشمال بخش خواف امتداد دارد. خواف رارودداتمی نیست فقط دورشته مسیل بهارآبه که هردو ازشمال باختری بخش جریان دارد و بنام رودشور داخل خاک افغانستان می‌شود در آنجا موجود است. این بخش از چهار دهستان بنام بالاخواف و میان خواف و پائین خواف و جلگه زوزن تشکیل شده که جمعاً دارای ۱۱ آبادی بزرگ و کوچک است ومجموع نفوس آن ۳٤۵٤۹ نفر می‌باشد. محصول عمدهٔ آنجا غلات وزیره ودرخت کاج وشغل اهالی زراعت و گله‌داری و از صنایع دستی زنان قالیچه وکرباس بافی است. مرکز بخش در قصبه روداست و در آنجا ادارات دولتی که بخشداری و آمار و دفتر ازدواج وطلاق و دارایی است وجود دارد دراین بخش دبستان ودبیرستان نیز موجود می‌باشد.

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خوافق. [خ َ وا ف ِ] (ع اِ) چهار نقطهٔ اصلی افق (منتهی الارب). (ازتاج العروس) (از لسان العرب).

‖ برآمدنگاه بادهای چهارگانه. (منتهی الارب). (از تاج العروس). (ازلسان العرب)

خوافی. [خ َ وا] (ع اِ) پرهای بال مرغ که چون بالها را منضم گرداند پنهان شوند یا چهارپریکه بعد از مناکب قراردارد یا هفت پریکه بعد از هفت پرمقدمات وجود دارد. (منتهی الارب). (از تاج العروس). (از لسان العرب) : همشب در ستره خوافی ظلمت قطع فیافی آن مسافت می کرد.

(ترجمهٔ یمینی).

‖ شاخه‌های بزرگ و آن را در لغت اهل حجاز عواهن می گویند. (منتهی الارب). (از تاج العروس). (از لسان العرب). ‖ج ِ خافیه. (منتهی الارب). (از تاج العروس). (از لسان العرب).

خوافی. [خ َ وافی یا خا] (اِ منسوب) منسوب به خواف که ناحیه کثیرالقری و باخضارت ونضارت ازنیشابور ومهد طلوع جمعی ازعلما ومحدثین بوده است. (از انساب سمعانی).

خوافی. [خا فی] (ص ِ منسوب) منسوب به خواف [خاف].

خوافی. [خا] (اِخ) ازعالمان لغت بود و او راست نظم جواهر اللغة زمخشری.

(یادداشت بخط مؤلف).

خواقندی. [خ َ واق َ دی] (اِ منسوب) منسوب به خواقند که بلده‌ایست از بلادفرغانه.

(از انساب سمعانی).

خواقه. [خ َ واق َ] (اِ) نام ماهیست در تاریخ قبط قدیم. (یادداشت مؤلف).

خواقین. [خ َ وا] (ع اِ) ج ِ خاقان (منتهی الارب). (از تاج العروس). (از لسان العرب).

خواکند. [خ َ ک َ] (اِخ) شهریست [بماوراءالنهر در فرغانه] انبوه بکشت وبرز بسیار. (حدودالعالم). این نقطه همان خواقند است که در کلمهٔ خواقندی گذشت (یادداشت مؤلف).

خواگ. [خا] (اِ) مرغ خانگی. (برهان قاطع). (ازناظم الاطباء). ‖ تخم مرغ در کلمهٔ خواگینه که تخم مرغ بروغن بریان کرده باشد. (برهان قاطع). رجوع به خاگ درین لغت نامه شود.

خواگینه. [خا ن َ] (اِخ) تخم مرغ به روغن بریان کرده. (برهان قاطع). (ناظم الاطباء). (آنندراج). خاگینه. رجوع به خاگینه درین لغتنامه شود.

(۱) معنی این مثل اینست: تیرنا آزمودگان همیشه بخطا نرود.

خوال. [خ َ وا] (اِ) دوده‌ای که جهت ساختن مرکب از چراغ گیرند. (برهان قاطع). (ازناظم الاطباء). خوال [خا] || خوردنی را نیزگویند. (برهان قاطع). (ناظم‌الاطباء). در حاشیهٔ برهان قاطع آمده است که این کلمه معادل خوار است چنانکه در خوالگر = خوالیگر.

خوال. [خا] (اِ) خوال[خ َ وا](برهان قاطع). رجوع به خوال [خ َ وا] درین لغت‌نامه شود.

خوالب. [خ َ وا لِ] (ع اِ) جِ خالبة (منتهی‌الارب). (ازتاج‌العروس). (ازلسان العرب). رجوع به خالبة درین لغتنامه شود.

خوالد. [خ َ وا لِ] (ع اِ) دیگ‌پایه‌ها. (منتهی‌الارب).(ازلسان‌العرب). || سنگ‌ها. (منتهی‌الارب). (از تاج‌العروس). (ازلسان العرب). || کوهها. (منتهی‌الارب). (از تاج‌العروس). (ازلسان العرب).

خوالستان. [خ َ وا لِ] (اِ) دوات مرکب، دوات تحریر، دوات سیاهی (از برهان قاطع). (۱) (ناظم الاطباء) بتازی محبره (شرفنامهٔ منیری).

خوالسته. [خالِ تِ] (اِ) لیقه‌وابریشمی که دردوات‌تحریر می‌گذارند. (ناظم‌الاطباء). || دوات تحریر. دوات مرکب. (برهان‌قاطع). (ناظم‌الاطباء).

خوالف. [خ َ وا لِ] (ع اِ) زنان. (منتهی‌الارب). (ازتاج‌العروس). منه قوله تعالی: رضوا بان یکونوامع الخوالف. || زمینهایی که نروباند مگر پس‌تر از همه زمینها (ازمنتهی‌الارب). (ازتاج‌العروس). (از لسان‌العرب). || در منطق کلمه‌ایست که اهل نحو آنرا اسماء مبهمه و مضمره گویند چون من، تو، او. (یادداشت بخط مؤلف). منه : ما ادری ای الخوالف هو، نمیدانم کدام کس‌است‌او. ||جِ خالفة. رجوع به خالفة درین لغتنامه شود.

خوالق. [خ َ وا لِ] (ع اِ) جِ خالق. (منتهی الارب). || کوههای املس. (ناظم‌الاطباء):

والارض‌تحتهم مهاداراسیاً
ثبت خوالقهابصم‌الجندل.
لبید (بنقل ناظم‌الاطباء).

خوالگر. [خال گ َ] (ص) مطبخی. طباخ. طعام‌پز (برهان قاطع). (۲) (ناظم الاطباء). آشپز.

این‌آفروشه‌ایست که زاغ است‌خوالگرش
هردوقرین یکدگر و نیک درخورند.
ناصرخسرو.

|| سفره‌چی. خوانسالار. (برهان‌قاطع).

خوالنجان. [خا لَ] (اِ) خاولنجان. خولنجان. خسرودارو. رجوع به خولنجان درین لغت‌نامه شود.

خوالنجن. [خال جَ] (اِ) خوالنجان خاولنجان، خولنجان. رجوع به خولنجان درین لغتنامه شود.

خوالی. [خا] (ص) زیبا، مهنا. (برهان قاطع). (آنندراج). (از انجمن‌آرای‌ناصری). || (اِ) طعام (برهان قاطع)، (ناظم‌الاطباء). || رودخانهٔ آب را هم‌گفته اند. (برهان قاطع). (ناظم‌الاطباء). (انجمن‌آرای‌ناصری). || مطبخی. (برهان قاطع). آشپز.

خوالی. [خ َ وا] (ص) خوالی [خا]. رجوع به خوالی [خا] درین‌لغت‌نامه شود. || (اِ) خوالی[خا] رجوع‌به خوالی[خا] شود.

خوالیدن. [خادَ] (مص) گستردن. پهن کردن. (ناظم‌الاطباء). || افشاندن. پاشیدن. (ناظم‌الاطباء). || چشیدن. (ازناظم‌الاطباء).

خوالیدن. [خ َ وا دَ] (مص) آمدن. (ناظم‌الاطباء). || خوردن. (ناظم‌الاطباء). || خسبیدن. خفتن. (ناظم‌الاطباء).

خوالیگر. [خا یا خ َ وا گ َ] (ص) خوالگر. طباخ. مطبخی. آشپز. دیگ‌پز. طابخ. قادر. خورشگر. پزنده. باورچی. سفره‌چی. خوراک‌پز. (یادداشت‌بخط‌مؤلف):

یکی خانه اورا بیاراستند
بدیبا و خوالیگران خواستند.
فردوسی.

می‌وخوان وخوالیگران یافتی.
فردوسی.

بفرمودرستم‌بخوالیگران.
که اندر زمان آوریدندخوان.
فردوسی.

روزی دهان پنج حواس وچهار طبع
خوالیگران نه فلک‌وهفت‌اخترند.
ناصرخسرو.

پرستنده دختر بآیین خویش
زخوالیگران خوان ومی‌خواست‌پیش.
(گرشاسبنامهٔ اسدی).

زتاراج کابل زنان داشتند
بخوالیگرانشان همی کاشتند.
(گرشاسبنامهٔ اسدی).

|| طعام. (ناظم‌الاطباء).

خوالیگری. [خاگ َ] (حامص) دیگ‌پزی. طباخی. آشپزی. طباخت[طِ خَ] باورچی گری. آشپزی. خوراک‌پزی. خوردی پزی. (یادداشت بخط مؤلف):

یکی گفت مارا بخوالیگری
بباید بر شاه رفت آوری.
فردوسی.

برفتند و خوالیگری ساختند
خورشهابانداره پرداختند.
فردوسی.

بدو گفت امروز از ایدرمرو
که خوالیگری‌بافتسیم‌نو.
فردوسی.

میکند خورشید و مه راکاسه پرتامی‌رود
در فضای مطبخ جودت ره خوالیگری.
واله هروی (بنقل آنندراج).

خوامزه. [خا م َ زَ] (اِ) قوت لایموت (یادداشت مؤلف) خوردنی و قوت باندازهٔ کفایت روز. (ناظم‌الاطباء).

خوامس. [خ َ م ِ] (ع اِ) جِ خامسة [م ِ س َ]. (یادداشت بخط مؤلف):

و علامات درج و دقایق و ثوانی و ثوالث و روابع و خوامس و هبوط بنوشت.
(سندبادنامه ص : ۶).

ترکیب :

- ابل‌خوامس، شتران که نوبت‌آب‌آنهاروز چهارم بعد سه روز باشد.(ازمنتهی‌الارب).

خوامش. [خ َ م ِ] (ع اِ) جِ خامشة [م ِ ش َ].(منتهی‌الارب) (از تاج‌العروس). (از لسان‌العرب). رجوع به خامشة درین لغت‌نامه شود.

خوامع. [خ َ وا م ِ](ع اِ) جِ خامعة. (منتهی‌الارب). (از تاج‌العروس). (از لسان‌العرب). رجوع به خامعة در این‌لغتنامه شود.

خوامل. [خ َ م ِ] (ع اِ)جِ خامل. (منتهی‌الارب). (از لسان‌العرب). (ازتاج‌العروس). رجوع به خامل در این لغت‌نامه شود.

خوان. [خا] (اِ) طبق بزرگی راگویند که از چوب ساخته باشند چه طبق کوچک را خوانچه گویند (برهان قاطع) (۳) سفرهٔ فراخ‌وگشاده(ناظم الاطباء).سماط.ابوجامع؛

همی از آرزوی‌کیر خواجه را گه خوان
بجز رونج نباشد خورش‌بخوانش بر.
معروفی.

خوانی نهاده بروی چون سیم‌پاک میده
بابرگان و حلوا شفتالوی کفیده.
ابوالعباس.

(۱) در حاشیهٔ برهان قاطع آمده است : این کلمه مرکب است از « خوال » (= دوده) + ستان (پسوند مکان) (۲) در حاشیهٔ برهان قاطع آمده: ازخوال (= خوار) + گر (پسوند فاعلی وشغلی). (۳) در حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکتر معین آمده : پهلوی Xvân (طبق سینی) کردی Xânc ، افغانی Xvân بلوچی v'ân (سینی ،بشقاب).

برخوان وی اندر میان خانه
هم‌نان تنگ بود وهم‌ونانه.
دقیقی .

چو خوان نهاد نهاری فرو نهد پیشت
چو طبع خویش بخامی چو پشه‌بی‌چربو.
منجیک .

نهادند خوان وبخندید شاه
که ناهار بودی همانابراه.
ابوشکوربلخی .

نبیدآوروا مشگران را بخوان
بپیمای جام و بیارای خوان.
فردوسی .

نهادند خوان گرد باغ اندرون
خورش‌ساختند ازگمانها فزون.
فردوسی .

همانا که بی‌نعمت او بگیتی
درین‌سالها کس نیاراست خوانی.
فرخی .

بزرگیی‌چه بود بیش ازین قدرخانرا
که باتو همچو ندیمان‌تونشست بخوان.
فرخی .

من می نخورم تا نبود بردو کفم‌جام
یا سانگنی برسر خوانم ننهی سه .
منوچهری.

خوردن‌راخوانی‌نهادند سخت نیکوی‌باتکلف بسیار و ندیمانش بیامدند.
بیهقی .

ودرین صفه‌خوانی نهاده‌بودند سخت‌بزرگ.
بیهقی .

شمشیر تو خوانی نهد از بهر دد ودام
کز کاسه سر کاسه بود سفرهٔ خوانرا .
انوری .

مراکه چون بسخن خوان نظم آرایم
بود نواله اوجدی‌سفره‌ریزه‌جدی .
کمال‌اسماعیل (بنقل آنندراج).

آداب طعام‌خوردن ... دویم‌آنکه‌سفره نهد برخوان که رسول‌علیه‌السلام چنین کرده‌است که‌سفره ازسفر یاد دهد ونیزبتواضع‌نزدیکتر بود پس اگربرخوان خورد روابود که ازین نهی نیامده است.
(کیمیای سعادت) .

گرچه برخوانند هردولیک نتوان از محل
برفراز خوان مگس‌را همچواخوان‌داشتن.
سنایی .

مرا بریش همی پرسدای مسلمانان
هزار بار بخوان من‌آمده بی‌ریش .
انوری .

افزار زپس کنند در دیگ
حلوا زپس‌آورند برخوان.
خاقانی .

چرخ آن دو قرص زرد و سفیداندرآستین
آمد برآستانش و برخوان اونشست .
خاقانی .

خوانی است جهان وزهرلقمه
خوابی‌است‌حیات‌ومرگ‌تعبیر.
خاقانی .

گرم نیست روزی زخوان کسان
خدایست رزاق وروزی‌رسان .
نظامی .

منقطع شد خوان ونان ازآسمان
ماند رنج‌زرع‌وبیل وداسمان .
مولوی .

باز عیسی چون شفاعت کرد حق
خوان فرستاد و غنیمت بر طبق .
مولوی .

مثل :

— خوان‌درویش بشیرینی‌وچربی بخورند

— خوان بزرگان اگرچه لذید است خردهٔ انبان خودلذیذتر. نظیر : نان خود خوردن بهتر از حلوای دیگران خوردنست .

— خوان خود خوردن‌و حلیم‌حاج‌رمضان هم‌زدن، نظیر ، نان خود خوردن و حلیم حاجی‌رمضان هم‌زدن. این مثل درباره کسی بکار می‌رود که بدون داشتن منفعتی‌از سرو جان برای دیگری می کوشد.

— خوان نیامده ولی از بویش پیداست که چیست، دربارهٔ اموری‌بکار می‌رود که مقدمهٔ آن از نتیجه خبر می‌دهد.

— بآن زودی‌که دست از خوان بدهان‌رسد بمن رس . نظیر . آب اگر دردست داری زمین بگذار وپیش من بیا.

— برخوان نانهاده آفرین واجب نشود . نظیر، کار ناکرده تحسین ندارد.

— او خوان نهاد و دیگری دعوت خورد.

— بخور نان خود برسر خوان خویش.

ترکیبات :

— برخوان نهادن . بروی سفره نهادن.

— خوان آسمان، کنایه از آسمان:
خاك درتوبادا از خوان آسمان به
صدر تو عرش‌رفعت جنت‌صفت‌نعالش.
خاقانی .

— خوان افکندن ، خوان فکندن . سفره گستردن:
مگر افکند عشق خوان‌کرم
که کردند هم‌کاسه لاونعم .
ظهوری (بنقل آنندراج) .

— خوان الوان، سفرهٔ رنگین :
دریغاکه بر خوان الوان عمر
دمی چند خوردیم و گفتندبس.
(گلستان سعدی) .

— خوان انداختن ، سفره پهن کردن :
ای از تو براهل تخت اکلیل سبیل
گر ذکر جمیل است وگرقدرجلیل
لطف تو بمهمانی ارباب خرد
انداخته خوان ازسخن‌خوان جلیل.
ظهوری .

— خوان انعام ، سفرهٔ بخشش. سفره‌ایکه برای انعام و بخشش می‌گسترانند:
بس ترا منت زمهمانداشت بایدبهرآنک
می‌خورد برخوان انعام توثان خویشتن .
ابن‌یمین .

— خوان تهی، سفرهٔ خالی:
آنچه درین مائدهٔ خرگهی است
کاسهٔآلوده و خوان تهی است.
نظامی .
بر خوان سینه از دل بریان نهاده‌ایم.
اوحدی بنقل(آنندراج) .

— تنگ خوان ، بد سفره ، کنایه از خسیس:
جهانا مرا خیره مهمان چه خوانی
که بد میزبانی و بس تنگ‌خوانی.
ناصرخسرو .

— بر خوان نشستن ، بر سفره نشستن . (ناظم‌الاطباء).

— خوان احسان، خوان کرم. (یادداشت‌مؤلف).

— خوان‌اخوان‌الصفا ، سفرهٔ برادران، کنایه از سفره‌ایست که در آن همرنگی و عدم تکلف باشد ، کنایه از عدم تکلف :
که از سوز جگر در سور سردلبران بودن
کهاز راه‌صفت برخوان اخوان‌الصفارفتن.
خاقانی .

— خوان آراستن ، کنایه از سفره انداختن. (ناظم‌الاطباء) :
برآراست خوان از خورش یکسره .
فردوسی .

— خوان جود، سفرهٔ سخا. سفرهٔ کرم:
هر که‌آید در وجود ازخوان‌جودت‌نان‌خورد
آزغایب بود از آن شد آیت من غاب‌خاب.
سیف‌اسفرنگی .

— خوان جهان ، سفرهٔ جهان . کنایه از عالم :
قوتم از خوان جهان خون دل‌است
زلهٔ همت ازاین خوان چکنم .
خاقانی .

خیز خاقانیا زخوان جهان
که جهان میزبان خرم نیست.
خاقانی .

برسر خوان جهان خرمگسانند طفیل
پر طاوس مگس ران بخراسان یابم .
خاقانی .

— خوان چیدن ، خوان گستردن ، سفره آراستن .
برو ناصح بچین خوان نصیحت
که گوشم امتلای پند دارد .
ظهوری بنقل (آنندراج) .
— خوان دل ، کعبه ، خانهٔ کعبه. (ناظم الاطباء).
|| ضمیر ، سفرهٔ دل :
خوان آگاه دلش را از صفا
خانقاه از چرخ اعلی دیده‌ام .
خاقانی .
— خوان درهم‌چیدن، پهن کردن:
خوان تعریف بهار وصل درهم‌چیده‌ام
در تموز هجر مغز استخوان آورده‌ام.
ظهوری بنقل(آنندراج).
— خوان ساختن ، سفره گستردن:
درع حکمت پوشم وبی‌ترس گویم اتصال
خوان بخشش سازم وبی‌بخل گویم الصلا.
خاقانی بنقل (آنندراج) .
— خوان سخا ، خوان بخشش . سفرهٔ کرم.
چون خوان سخا نهد سلیمان
عیسیش طفیل خوان ببینم .
خاقانی .
— خوان‌سخن، سخن‌پردازی، میدان‌سخن:
این چومگس میکند خوان سخن راعفن
وان چو ملخ می‌برد کشتهٔ دین‌را نما.
خاقانی .
— خوان‌سلطان ، سفرهٔ پادشاه . سفره‌ایکه برآن سلطان و حواشی می‌نشینند:
رسول را بیاوردندوبرخوان سلطان‌بنشاندند.
بیهقی .
— خوان شرم، سفرهٔ شرم :
چو مستی خوان شرم از پیش برداشت
خرد راه و ثاق خویش برداشت .
نظامی .
— خوان فلک،سفره فلک . میدان‌فلک. سفرهٔ آسمان:
چیست از سردوگرم خوان فلک
جز دونان این سپید و آن زردی .
خاقانی .
برخوان فلک جزاین دونان‌نیست
آتش خور این دونان چه‌باشی.
خاقانی.
— خوان فکندن ، سفره انداختن، سفره کشیدن :
خواجه چون خوان صبحدم فکند
زودپیش از صباح بفرستد .
خاقانی .
— خوان کرم : سفرهٔ بخشش، سفره‌ایکه برای انعام اندازند:
یوسف دلها تویی کآیت تست از سخن
پیش گرسنه دلان خوان کرم ساختن .
خاقانی .
مصطفی پیش خلایق فکند خوان کرم
که مگس ران وی از شهپرعنقا بینند.
خاقانی .
چنان پهن خوان کرم گسترد
که سیمرغ درقاف قسمت خورد .
سعدی .
— خوان کشیدن، سفره انداختن :
بخلق و فریبش گریبان کشید
بخانه درآوردش وخوان کشید.
سعدی .
— خوان گستردن . سفره‌انداختن.
— خوان گیتی ، سفرهٔ عالم :
بتلخ و ترش رضا ده بخوان گیتی‌بر
که نیشترخوری اربیشتر خوری‌حلوا.
خاقانی .
بربی‌نمکی خوان گیتی
این‌چشم‌نمک فشان‌رابس .
خاقانی.
— خوان‌مسیح ، سفره‌ایکه‌مسیح با حواریان خودداشت.
با صف حواریان صفه
برخوان مسیح نان‌شکستم.
خاقانی.
— خوان معنی، معنی. دایرهٔ معنی :
خاقانی از ثنایت نو ساخت خوان‌معنی
کو میزبان نطق است وین دیگران‌عیالش.
خاقانی .
— خوان مملکت ،سفرهٔ کشور :
دشمنش بس دور ماند از تاج و تخت
خرمگس گم شد زخوان مملکت .
خاقانی.
— خوان‌می، سفرهٔ‌شراب، بساطی که‌برای شراب‌خوردن گسترند:
چو خوان می‌آراستی می‌گسار
فرستاده را خواستی شهریار .
فردوسی .
— خوان نعمت، سفرهٔ نعمت :
خوان نعمت نهاد و صلای کرم درداد .
(گلستان‌سعدی) .
خوان نعمت‌بیدریغش همه‌جا کشیده.
(گلستان سعدی).
— خوان نهادن وبنهادن، سفره انداختن:
بروز چهارم که بنهاد خوان
خورش‌داد ازپشت گاوجوان .
فردوسی (بنقل‌آنندراج).
— خوان همت ، سفرهٔ همت :
قطران زبحر خاطر من قطره‌ای‌نبود
فضلون‌زخوان‌همت توفضله‌ای‌نداشت .
خاقانی .
— خوان‌یغما ، خوان‌وسفره‌ایکه‌مردمان‌کریم بگسترانند و صلای عام دردهند . (ناظم الاطباء) :
ادیم زمین‌سفرهٔ عام اوست
براین‌خوان‌یغما چه‌دشمن چه‌دوست.
(بوستان سعدی).
— ریزهٔ خوان ، باقیماندهٔ سفره:
باد خورنده چو خاک‌جرعهٔ جام‌تو جم
باد برنده چو مور ریزهٔ خوان‌توخان.
خاقانی .
— سالار خوان ، سفره‌دار :
بسالار خوان گفت پیش آرخوان
جوانان وآزادگانرا بخوان .
فردوسی .
— همخوان ، هم‌سفره :
چو همخوان خضری براینطرف‌جوی
بهفتاد و هفت آب لب‌را بشوی.
نظامی .
|| میز(۱) (ناظم‌الاطباء). (یادداشت بخط مؤلف) . مطلق میزکه ممکنست برای نهادن طعام بکار آید یا چیز دیگر.
|| گیاه خودروی در میان زراعت‌وناکاره. (ناظم‌الاطباء) . (از برهان قاطع). گیاهی‌که در میان‌کشت پدید آید آنرا برکنند‌تاکشت نیکو روید.(صحاح‌الفرس) :
از بیخ بکند او و مرا خوار بینداخت
مانندهٔ خارخسک وخارچوخوانا .
ابوشکوربلخی بنقل (لغت فرس) .
|| خانه . سرا. خان. (یادداشت مؤلف):
بخوان‌کسان اندری پست بنشین
مدان خانهٔ خویش‌خوان‌کسان را .
ناصرخسرو .
ترکیب :
— خوان عسل ، خان عسل . خانهٔ زنبور که عسل در آن می‌گذارد:
صحبت نیکان زجهان دورگشت
خوان عسل خانهٔ زنبورگشت .
نظامی .
|| ایوان. (یادداشت‌مؤلف).
تو خفته بآرام در خوان‌خویش
چه دیدی بگو تاچه‌آمدت‌پیش.
فردوسی .

(۱) در پاره‌ای ازابیات که‌برای معنی قبل‌نقل کردیم‌خوان‌میزطعام هم معنی می‌دهد .

این فلانان همه زوار تو باشند شها
که ترا خالی زینسان نبود خانه و خوان.
فرخی .

امیر بگرمابه رفت از میدان واز گرمابه بخوان رفت.
بیهقی.

نماز عید بکردند و امیر بدان خانهٔ بهاری که بر راست صفهایست بخوان بنشست .
بیهقی .

بادرودشت سازخاقانی
خانه وخوان ناسزا منگر.
خاقانی .

ترکیب :

— پیش خوان، سکومانندی که در جلو دکانها سازند و در کنار آن صاحب دکان نشینند و معامله کنند. سکو.
|| کاروانسرای . خان (یادداشت مؤلف):
پل و برکه وخوان و مهمانسرای .
(بوستان سعدی).

ترکیبات:

— هفتخوان، هریک از هفت دستبرد اسفندیار که مجموع آنرا فردوسی هفتخوان گوید :
جاه او دریک دوساعت برسه بعدوچارطبع
پنج نوبت میزند درش سوی این هفتخوان.
خاقانی .

خوان. [خا] (ن ف مرخم) مخفف خواننده و همواره بصورت مرکب استعمال میشود.

ترکیبات :

— آفرین خوان، آنکه تحسین کند . آنکه آفرین گوید :
نظامی چو دولت در ایوان او
شب و روز باد آفرین خوان او
نظامی .
بزرگان روم آفرین خوان شدند
بر آن گوهری گوهرافشان شدند.
نظامی .
گزیده کسی کو بفرمان اوست
براو آفرین کافرین خوان اوست.
نظامی .

— آوازه‌خوان، کسی که آواز خواند، کسی که برای خوش آمد دیگران آهنگهای خوش خواند .

— ابجد خوان ، آنکه تازه تعلیم گرفته است ؛ کودک ابجد خوان، طفل نوآموز.

— افسون خوان ، آنکه افسون خواند . جادوگر

— امام خوان ، آنکه درتعزیه‌ها نقش امام دارد .

— انگشت الله خوان، انگشت سبابه.(ناظم الاطباء).

— پیش خوان ، آنکه درجمع نوازندگان قبل از همه می‌خواند.

— || پا منبری.

— تسبیح خوان ، دعا خوان ، ثنای حق‌گو :
مرغ تسبیح خوان و من خاموش.
سعدی .

— تعزیه خوان ، آنکه تعزیه را اداره می کند .

— ثنا خوان ، مدح گو ، ثناگو .

— چاوش خوان ، آنکه قبل از قافله های زیارتی راه افتد و ادعیهٔ مذهبی خواند

— خدای خوان ، آنکه همیشه نام خدابرزبان دارد ، مرد مقدس :
دامن زپای برگیر ایخوبروی خوشخو
تا دامنت نگیرد دست خدای خوانان.
سعدی .

— خروس خوان ، آن ساعت از سحرگاهی که وقت خواندن خروس است ،صبح زود.

— خوشخوان، خوش آواز.

— دراز خوان ، زیاده روی کننده در خواندن.

— درس خوان، آنکه درس خواند، کنایه از شاگرد جدی در تعلم .

— دعای خوان ، آنکه دعا خواند ، دعاگو :
فقیر از بهرنان بر در دعا خوان
تومی‌تندی که مرغم نیست برخوان.
سعدی .

— ذکرخوان ، ذکرگو، آنکه ذکرگوید.

— راست خوان ، آنکه بکوك راست سازهای تاری خواند.

— روزنامه خوان،روزنامه‌خواننده، کنایه‌از کسی که همیشه روزنامه خواند .

— روضه خوان ، آنکه روضه خواند .

— ریزه خوان ، کوته خوان.

— زند خوان ، خوانندهٔ کتاب زند.

— زیارت خوان ، آنکه در امامزاده‌ها زیارت می‌خواند .

— زینب خوان، آنکه نقش حضرت زینب را در تعزیه‌ها بازی کند.

— سحر خوان ، مرغی که در سحر آواز سردهد ، کنایه ازخروس :
تا مگر یکنفسم بوی تو آرد دم صبح
همه شب منتظر مرغ سحرخوان بودم.
سعدی .

— سرود خوان ، آوازه‌خوان .

— شمر خوان ، آنکه در تعزیه‌ها نقش شمر دارد .

— صبح خوان ، مرغی که در وقت صبح خواند .

— علم‌خوان، متعلم . آنکه بعلم پردازد .

— غزل خوان ، آنکه غزل خواند. کنایه از عاشق :
که نه تنها منم ربودهٔ عشق
هر گلی بلبلی غزلخوان داشت.
سعدی .

— || در اصطلاح لوطیان داش مشهدی .

— فریاد خوان ، ناله کن. آنکه فریاد کند وبی‌تابی نماید :
نه باران همی آید از آسمان
نه برمیرود آه فریاد خوان.
سعدی .
بسی گشت فریاد خوان پیش وپس
که ننشت برانگبینش مگس.
سعدی .

— قرآن خوان، قاری . آنکه شغل قرآن خوانی دارد :
فتنه گشتند برالفاظ بی‌معنی همه
نیستند اینها قران‌خوان طوطیانندای رسول.
ناصرخسرو .

— کتاب خوان ، آنکه بسیار و پیوسته کتاب خواند کنایه ازمرد عالم .

— گورخوان ، قرآن خوان درقبرستان .

— لغز خوان ، کنایه‌گو . آنکه تعریض در حق مردمان بکار برد .

— مخالف خوان ، آنکه در دستگاه آواز قسمت مخالف را می‌خواند.

— مدح خوان،مدح گو. ثنا خوان :
خالی مباد گلشن خضرای مجلست
زآواز بلبلان سخنگوی مدح خوان .
خاقانی .

— مدحت خوان ، مدح گو،مدح خوان:
چو حصر منقبتت در قلم نمی‌آید
چگونه وصف تو گویدزبان مدحت‌خوان.
سعدی .

— مدیحه خوان ، مدح گو .

— مرثیه خوان ، آنکه مرثیه خواند.

— نامه خوان ، آنکه نامه خواند . کنایه‌از کسی‌است که باخواندن نامه بربیسوادان گذران کند .

— نسک خوان ، آنکه نسک که قسمتی از کتاب زردشتیانست خواند .

— نوحه خوان،آنکه نوحه‌خواند .

— ورد خوان ، وردگو . ذکرگو .

|| طلب کننده. (از ناظم‌الاطباء) || سؤال کننده ، پرسنده . درخواست کننده، دعوت کننده. (ناظم‌الاطباء).

خوان. [خِ یا خُ] (ع اِ)معرب خوان فارسی . هرچه بروی طعام خورند. (منتهی‌الارب).(ازتاج العروس).(ازلسان العرب.
ج ، اخونة ، خون.

خوان. [خَ وْ وا] (ع ص) مرد دغلو ناراست. خائن . جنایتکار (ازمنتهی‌الارب) (از تاج‌العروس).(از لسان‌العرب) .

|| (ع ا) شیر بیشه. (منتهی الارب). (از تاج العروس). (از لسان العرب).
|| ماه ربیع‌الاول. درجاهلیت (ازمنتهی‌الارب)(از تاج العروس).(ازلسان‌العرب)
ج ، اخونة ، خون [خ و] ، خون [خ] .

خوان . [خ وا] (ع ا) ماه‌ربیع‌الاول در جاهلیت ، خوان [خ و ا]. (منتهی‌الارب). (از تاج‌العروس).

خوان . [خ و ا] (ع ا) ج ، خائن. (ازمنتهی‌الارب). (ازتاج‌العروس). (ازلسان‌العرب) .

خوانا. [خا] (ص) آنکه تواندخواند، خواننده ، باسواد (یادداشت بخط مؤلف).
ترکیب :
— ناخوانا، بی‌سواد. (یادداشت‌بخط‌مؤلف):

اگر بودی کمال اندر نویسایی و خوانایی
چرا آن قبلهٔ کل نانویسا بود و ناخوانا .

|| در تداول این کلمه را مرادف خواندنی وقابل خواندن‌بکاربرند،مقرو،قابل‌خواندن. (یادداشت‌مؤلف) چیزیکه‌بی‌تأمل‌توان‌خواند. (آنندراج) خطی که آسان خوانده شود (ناظم‌الاطباء) .
ترکیب :
— مصحف خوانا، قرآن خوشخط، قرآن قابل خواندن :

از خط رویش سواد دیدهٔ روشن نشد
مصحف هرچند خواناترنمی‌باشدازاین.
تأثیر بنقل (آنندراج).

— خوانا نوشتن ، واضح‌نوشتن ، آشکارا نوشتن.(ناظم‌الاطباء).
— خوانا گردانیدن ، قابل‌خواندن کردن .
— خط خوانا ، خط قابل خواندن، خطی که می‌توان بآسانی آنرا خواند. (یادداشت‌مؤلف).

خوانائی . [خا] (ص لیاقت) قابل خواندن ، آنچه‌شایستهٔ خواندن است.چون: این کتاب خوانایی دارد که اینهمه اصرار بخواندنش می‌کنی . || (حامص) عمل خواندن. (یادداشت بخط مؤلف):

اگر بودی کمال اندر نویسایی وخوانایی
چرا آن قبلهٔ کل نانویسا بود و ناخوانا.

خوان‌آتش . [خا ن آ ت یا ت] (ترکیب اضافی) آتشدان ، محلی‌که درآن آتش افروزند .

خوان‌آراستن . [خا آ ت] (مص مرکب) سفره را درکمال زیبایی‌انداختن، سفرهٔ غذا رنگین فراهم آوردن ، سفرهٔ نکو پهن کردن. || کنایه ازدرباغ‌سبزنشان دادن، کنایه از ظاهر فریبی‌کردن . || کنایه از مائده . (یادداشت مؤلف) . (دهار) || کنایه از فریب ، کنایه ازوسائل فریبایی ، درباغ سبز . چون : فلانی‌بفلانی خوان‌آراسته نشان داد ومال‌اورا برد.

خوان آراسته . [خا ن آ ت یا ت] (ترکیب وصفی) سفرهٔ رنگین ، سفره در کمال‌زیبایی‌ورنگینی.(یادداشت‌بخط‌مؤلف).

خوانان . [خا] (قید) درحال خواندن (یادداشت بخط مؤلف) :

یکی غایب از خود یکی نیم مست
یکی شعرخوانان صراحی‌بدست.
(بوستان سعدی)

خواناندن . [خا دَ] (مص) اقراء [ا]، خوانانیدن. (یادداشت‌بخط مؤلف).

خوانانیدن . [خا دَ] (مص)اقراء [ا] خواناندن.(یادداشت بخط مؤلف) . (منتهی‌الارب) .

خوان اول . [خا ن ا وَ] (ترکیب وصفی) یکی از هفت خوان رستم است‌که جنگ‌رخش‌باشدباشیر(یادداشت‌بخط‌مؤلف). رجوع به‌شاهنامهٔ فردوسی شود .

خوان‌بره.[خا ن بَ ر یا رَ] (امرکب) برج حمل (آنندراج). (ناظم‌الاطباء) .

زان پیش کز مهرفلک خوان بره سازدملک
ابرانیک افشانده‌نمک وزچهره‌نکباریخته.
خاقانی .

شمس را خوان بره هست شرف
خاقانی .

خوان‌پایه. [خا ی یا ی] (ا مرکب) دستار خوان را گویند (برهان قاطع). || سفرهٔ‌دراز (ناظم الاطباء) .سفره ||زلهٔ، نواله :

پشت دست از ستم چرخ بدندان خوردم
که زخوان پایهٔ غم‌قوت دگر می‌نرسد.
خاقانی.

عیسی از چرخ فرود آید و ادریس زخلد
کاین دورا زله‌ز خوان پایهٔ طه بینند .
خاقانی .

پیش خوانپایهٔ سلیمانی
سخن سورگرم تازه فرست
خاقانی .

رجوع به‌خوان شود .

خوان پوش . [خا] (ا مرکب) روپوش و سرپوش خوان وخوانچه. (ناظم‌الاطباء). سرپوش خوان (آنندراج) .

خوان پنجم. [خا ن پ ج] (ترکیب وصفی) یکی از هفت‌خوان‌رستم که‌بر کندن رستم هردوگوش دشتبان‌را باشد. (یادداشت بخط مؤلف)

خوانچه . [خا چ یا چ] (ا)خوان کوچک . سفرهٔ کوچک. (ناظم‌الاطباء) || طبق چوبی است اعم از آنکه مدور باشد ودر آن غله را از خاشاک پاک سازند یا طولانی پایه که در آن بزرگان طعام‌چاشت را گذارند و خورند . اولی‌را خوانچهٔ‌طبقی و دومی را خوانچهٔ دیوانی گویند . (لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی) ، خوان‌طبق‌مانندی مربع مستطیل که از چوب و یا فلز سازند. (ناظم‌الاطباء). میز کوتاه پایه که در آن ظروف شیرینی و جهیز عروسی و غیره نهند (یادداشت بخط مؤلف) :

بسفر سفره گزین خوانچه مخواه
مرد خوان باش غم خانه مخور .
خاقانی .

زین دو نان فلک از خوانچه دو نان‌بینند
تا نبینم که دهان از پی خوربگشایند .
خاقانی .

و ترتیبه انیؤتی بمائدةنحاس‌یسمونهاخونجه و یحمل علیها طبق نحاس .
(ازسفرنامهٔ ابن بطوطه)

بنیاد عقل برافکند خوانچهٔ صبوح
عقل است هیچ هیچ مگوتابرافکند.
خاقانی .

ترکیبات :
— خوانچهٔ خورشید ، طبق‌خورشید،قرص خورشید :

خوانشان خوانچهٔ خورشید سزد
که بهمت‌همه‌عیسی‌هنرند .
خاقانی .

— خوانچهٔ دنیا ، طبق جهان ، کنایه از دنیاست :

خاصگان برسر خوان کرمش دم نزنند
زان اباها که براین خوانچهٔ‌دنیا بینند.
خاقانی .

چرب وشیرین‌خوانچهٔ دنیا
بمگس راندش نمی‌ارزد .
خاقانی .

— خوانچهٔ زر ، آفتاب (ناظم‌الاطباء) . (برهان قاطع):

تا خوانچهٔ زر دیدی برچرخ سیه‌کاسه
بی‌خوانچه سپیدآیدمیخواره‌بصبح‌اندر.
خاقانی .

منتظری که از فلک خوانچه زر برآیدت
خوانچه کن‌وچمانه‌کش‌خوانچهٔ‌زرچه‌میبری.
خاقانی .

چون روز رسد که روزن چشم
زان خوانچهٔ زرفشان‌برافروز.
خاقانی .

شاهد روز از نهان آمد برون
خوانچهٔ زر زآسمان‌آمدبرون.
خاقانی .

— خوانچهٔ زرین ، کنایه از آفتاب عالم تاب (برهان قاطع). (ناظم‌الاطباء). خوانچه زر :

وگرچون عیسی ازخورشیدسازم‌خوانچهٔ‌زرین
پرطاوس فردوسی کند برخوان مگس‌رانی.
خاقانی .

— خوانچهٔ سپهر ، کنایه‌ازآفتاب‌عالمتاب‌و خورشیدانوراست.(ازبرهان‌قاطع). (ازناظم‌الاطباء).

— خوانچهٔ فلک ، کنایه از خورشیدانور است (ازبرهان قاطع). (ناظم الاطباء) .

— خوانچه‌کردن ، خوان‌پهن کردن،بساط آراستن :

خوانچه کن باده کش چو خاقانی
یاد شه‌گیر درصفای صبوح.
خاقانی .

رو فلک خوانچه کن زهمت می
زاختران خواه نز خم خمار .
خاقانی .

خوانچه کن سنت مغان می را
وز بلورین رکاب می‌بگسار.
خاقانی .

سیم کش بحرکش زکشتی زر
خوان مکن خوانچه کن مسلم صبح .
خاقانی .

زان میئی کانش زند در خوانچهٔ زنبورچرخ
خوانچه کرده واب‌حیوان‌درمیان‌انگیخته.
خاقانی .

— خوانچهٔ گردون، کنایه ازفلک است:
ای خوانچهٔ گردون که نوالت همه زهرست
نانت‌زچه شیرین و تو چون تلخ ابایی .
خاقانی .

خوان‌چهارم. [خا نِ َچ ُر](ترکیب وصفی) یکی از هفت خوان رستم است که درآن رستم‌زن جادوی‌را می کشد.

خوانچهٔ اسفند . [خا َچ یا چِ ی ِ ا َف] (ترکیب اضافی) طبق گونه‌ایکه در روی آن ازدانهٔ اسفند نقشهاترتیب‌دهند ودر جهیزهای زنان همراه کنند شگون را .

خوانچهٔ بزک . [خا چ َ یا چِ ی ِ بَ زَ] (ترکیب اضافی) خوانچه‌آرایش‌است‌وآن خوانچه ایست که زنان اسباب‌آرایش‌وزیور خود را در آن نهند عموماً و خوانچه راکه در شب زفاف اسباب آرایش وزیور عروس را در آن نهند خصوصاً. (ازلغت‌نامهٔ‌محلی شوشتر نسخهٔ خطی)

خوانچه پوش. [خا چ ِ یا چَ] (نف مرکب مرخم) کنایه از روپوش خوانچه است ، آنچه بروی خوانچه می اندازد تا آنرا بپوشاند .

|| (اِ مرکب) در اصطلاح بنایان سقفی که محدب نباشد چـون خوانچه از درون. (یادداشت بخط مؤلف) .

خوانچه چیدن . [خا چَ یا چِ َد] (مص‌مرکب)سفره انداختن؛ سفره آراستن. (یادداشت مؤلف) .

خوانچه کش . [خا چَ یا چِ کَ] (ن ف مرکب مرخم) حمل کنندهٔ خوانچه، آنکه خوانچه را برسر می‌گذرد و بجایی می‌برد . (یادداشت بخط مؤلف).

خوانچه‌کشی . [خا َچ یا چِ کَ] (حامص مرکب) عمل خوانچه کشیدن ، حالت‌خوانچه‌کشی.(یادداشت بخط مؤلف).

خوانچه‌کشیدن . [خا َچ یا چِ کَ َد] (مص مرکب) حمل خوانچه‌کردن . (یادداشت بخط مؤلف) .

خواند . [خا] (اِ) خداوندراگویند. (فرهنگ جهانگیری) . خواجه.(مجالس ـ النفایس) || (ص) تند . تیز. (فرهنگ ـ جهانگیری).

خواندار . [خا] (ن ف‌مرکب‌مرخم) خوان سالار (یادداشت بخط مؤلف):

بخواندار گفتا که شاه جهان
زتن بگسلاند ترا هوش‌و جان.
فردوسی .

سبک داد خواندار ویرا جواب
که من ساخت‌خواهم یکی نغزخواب.
فردوسی .

دگر روز با مردخواندارگفت
که‌ای باخرد یاروبارآی‌جفت.
فردوسی .

خواندامیر . [خا ا] (اِ خ)رجوع به‌خوند میرشود .

خواند شاه . [خا] (اِ خ)میرخواند صاحب تاریخ روضةالصفا ، رجوع به میر خواند درین لغت نامه شود .

خواندگار . [خا دِ] (ص) مخفف خداوندگار،خوندگاراست که‌لقب عام‌سلاطین عثمانی است . (یادداشت بخط مؤلف).

خواندگان.[خا َد یا دِ] (اِ) مردمان دانا ، مردمان عالم (ناظم الاطباء). || ج ِ خوانده.(ناظم‌الاطباء).

خواندگی . [خا َد یا دِ] (حامص) قرائت. (ناظم‌الاطباء) . || دعوت ،طلب . || قبول کردن کودکی را بجای فرزند. (ازناظم الاطباء) کسی‌راکه نسبت وخویشی ندارد خویش گرفتن. چون:برادرخواندگی. پسر خواندگی ، خواهر خواندگی ، دختر خواندگی ، مادر خواندگی .

خواند محمد . [خا مُ َح مْ َ](اِ خ) خواند محمد ملقب به‌میرخواند صاحب کتاب روضةالصفاست. رجوع به‌میرخواندشود .

خواند میر . [خا] (اِ خ) غیاث الدین محمدبن همام‌الدین‌صاحب تاریخ‌حبیب السیرو کتاب خلاصةالاخبارفی‌احوال‌الاخیار که برای امیر علیشیر نوائی تالیف کرده. خواند امیر . رجوع به از سعدی تا جامی ومقدمهٔ حبیب‌السیر ج ۱ چاپ کتابخانه خیام شود .

خواندن . [خا َد] (مص) قرائت کردن. تلاوت کردن(یادداشت‌بخط مؤلف):

ای بج کنون تو شعر من از بر کن‌وبخوان
از من دل وسگالش و ازتو تن و زبان .
رودکی .

ببینم آخر روزی بکام دل خود را
گهی ایارده خوانم شها گهی خرده .
دقیقی .

اگر آنکه باشد دبیری کهن
که برشاه خواند گذشته سخن.
فردوسی .

مرآن نامه برخواند موبد بدوی
بپیچید از آن نامه پرخاشجوی .
فردوسی .

چو آن نامهٔ شهریاران‌بخواند.
فردوسی .

ثنات گویم کزگفتن ثنای تو‌من
ثواب یابم همچون‌زخواندن‌قران.
فرخی .

تا بهنگام خواندن نامه
خجلی نایدت بروزنشور .
ناصرخسرو .

چون آینه زخواندن فرقان‌کنم .
ناصرخسرو .

ای آنکه جز از شعر وغزل هیچ نخوانی
هرگز نکنی سیردل از تنبل وترفند .
کسائی .

مجمزی دررسید بانامه...بگشگین‌آنرا ... بربالا فرستاد امیر.... چون نامه بخواند سجده کرد . بیهقی .

هرکسی که این مقایسه بخواند بچشم خرد و عبرت باید اندرین نگریست . بیهقی .

رقعه‌بنمودم.....چون بخواند مرا پیش تخت روان خواندند . بیهقی .

قتلغ گشاد نامه را بخواند و بامیر مسعودداد و گفت چه باید کرد . بیهقی .

با دفتر اشعار برخواجه شدم دی
من‌شعرهمی خواندم واوریش‌همی‌لاند.
طیان .

نشستم با جوانمردان اوباش
بشستم‌هرچه خواندم ازادییان.
سعدی .

چنین خواندم که دردریای اعظم
بگردابی در افتادند باهم .
(گلستان‌سعدی).

هرکه علم خواند و عمل نکند بدان ماندکه گاو راندوتخم نیفشاند .
(گلستان سعدی) .

ای برتر از خیال و قیاس وگمان ووهم
وز هرچه گفته‌اند وشنیدیم وخوانده‌ایم
(گلستان سعدی).

مثل :

— نوشته خواندن ، ناگفته دانستن.

— فروخواندن ؛ خواندن. قرائت کردن :

لوح ازلواید فرو خوان
بنگر که توزاین وآن‌چه‌باشی.
خاقانی .

خاقانیا فرو خوان اسرار آفرینش
ازنقش هرجمادی کوراروا نبینی .
خاقانی .

|| برزبان آوردن. (ناظم‌الاطباء) ، گفتن ، بیان کردن. (یادداشت بخط مؤلف):

گفت هجده هفده نی‌نی شانزده
ای برادرخوانده یاکه پانزده.
مولوی.

بازرگانان گریه و زاری کردن گرفتند و فریاد بیفایده خواندن.
(گلستان سعدی).

حکیمی را پرسیدند چندین درخت نامور که خدای عزوجل آفریده است وبرومند هیچ یک را آزاد نامیدن نخوانده‌اند مگر سرو را.
(گلستان سعدی).

بکسی نمی‌توانم که شکایتت بخوانم
همه جانب‌توخواهند وتوآن کنی که‌خواهی.
(طیبات سعدی).

قصهٔ لیلی مخوان وغصهٔ مجنون
عشق تو منسوخ کرد رسم‌اوائل.
(طیبات سعدی)

شنیدم که در حبس چندی بماند
نه‌شکوه نوشت ونه‌فریاد خواند.
(بوستان سعدی)

ترکیبات :

— آفرین خواندن ، آفرین گفتن :

که او را فرستاد فغفورچین
بشاهی براوخواندند آفرین.
فردوسی.

— فرو خواندن ، املاء کردن. گفتن. بیان کردن. برزبان آوردن :

بدو گفت کز قصهٔ کوه ودشت
فرو خوان بمن بریکی سرگذشت.
نظامی.

سخنهای زیبندهٔ دلنواز
برایشان فروخواندفصلی‌دراز.
نظامی.

زشیرین کاری شیرین دلبند
فروخواندم بگوشش نکتهٔ چند.
نظامی.

زپرگار زحل تا مرکز خاک
فروخواند آفرینش‌های‌افلاک.
نظامی.

گرآنچه‌برسرمن میرود زدست‌فراق
علی‌التمام فروخوانم‌الحدیث‌یطول.
(طیبات سعدی)

|| دعوت‌کردن ، بمهمانی‌خواستن. (ناظم‌الاطباء) دعوت بولائم و مهمانیها وغیره. (یادداشت بخط‌مؤلف):

ای ترک من امروز نگویی بکجایی
تا کس بفرستیم و بخوانیم‌وبیایی.
منوچهری.

انوشه خور طرب‌کن جاودان زی
درم ده دوست خوان دشمن پراگن.
منوچهری.

خدیجه گفت پیش عم رو و او را بمهمانی خوان. (قصص‌الانبیاء).
چون طعام نداری مهمان چرا میخوانی.
(قصص‌الانبیاء).

خرکی را بعروسی خواندند
خر بخندید وشداز قهقهه‌مست.
سنائی.

امرای عرب را از هرخیل بمهمانی‌خوانده.
(گلستان سعدی).

|| مناجات‌کردن ، دعاکردن. (ناظم‌الاطباء). استغاثه کردن ، نام خدا را برزبان‌آوردن. (یادداشت‌بخط مؤلف) :

فریدون جهان آفرین را بخواند.
فردوسی.

بدان برتری نام یزدانش را
بخواند و بپالود مژگانش را.
فردوسی.

سوی ژرف دریا همی راندند
جهان آفرین‌را همی‌خواندند.
فردوسی.

چو ایشان برفتند لشکر براند
جهان آفرین رافراوان‌بخواند.
فردوسی.

گر بترسندی فرعون خدا را خواند
جبرئیل آید وخاکش‌بدهن‌بفشاند.
منوچهری.

چون بنده خدای خویش خواند
باید که بجزخدا نداند.
(گلستان سعدی).

|| فریاد کردن، تغنی‌کردن. (ناظم‌الاطباء). بآهنگ‌آواز برآوردن‌چنانکه خنیاگر، مترنم شدن. (یادداشت بخط مؤلف) :

سپهدار کیخسرو و مهتران
نشستند و خواندند رامشگران.
فردوسی.

صلصل بلحن زلزل وقت سپیده دم
اشعار بونواس همی خواندوجریر.
منوچهری.

خواند بالحان خوش نامهٔ پا زند و زند.
سوزنی.

ورنه‌گل بودی نخواندی‌بلبلی‌برشاخساری.
سعدی.

نفس خروس بگرفت که نوبتی بخواند
همه بلبلان بمردند و نماند جز غرابی.
سعدی.

|| نامیدن. نام نهادن. لقب دادن. نام گذاردن. تسمیه. اسم گذاردن. (یادداشت بخط مؤلف):

بیکلیلغ‌دهیست‌بزرگ‌وده‌گان‌اورا نیابمرکین خوانند (حدودالعالم).
و ازژیروی شهریست کمجکث خوانند
(حدودالعالم).
و ملک کیماک را خاقان خوانند.
(حدود العالم).

به افزای خوانند او را بنام.
ابوشکوربلخی

ترا نخوانم جز کافر و ستمگر ازانک
بید نمودن من‌کرده کار آژیری.
دقیقی.

که خوانند برطایل آنرا بنام
جزیری همه جای شادی‌وکام.
عنصری.

نخستین صد و شصت پیداوسی
که پیداوسی خواندش پارسی.
فردوسی.

اگر پهلوانی ندانی زبان
بتازی تواروندرا دجله خوان.
فردوسی.

گرانمایه زن را به درگاه خواند
بنامه ورا افسر ماه خواند.
فردوسی.

همی پور را زال زر خواند سام
چو دستان ورا کرد سیمرغ‌نام.
فردوسی.

روز صید تو گراز شیر بپرسندمثل
که‌چه‌خوانند تراگویداکنون‌روباه.
فرخی.

گرت خوانم ماه ماهی ورت خوانم سروسرو
گرت‌خوانم‌حورحوری‌ورت‌خوانم جان‌چوجان.
منوچهری.

نبوی راضی گر زانکه امیرت خوانم
من بدان راضی باشم که غلامم خوانی.
منوچهری.

گهرخوانمش یا عرض بازگوی
کزین هردو نامش‌کدامین‌سزاست.
ناصرخسرو.

چرا دوست خوانی‌کسی راکه دشمن‌دوستان تو باشد. (قابوسنامه)

آن‌ملوک... گردن نهادند و خویشتن راکهتر وی خواندند. بیهقی.

ارسطاطالیس گفت مملکت قسمت باید کرد میان ملوک‌تابیکدیگرمشغول‌شوند... وایشانرا ملوک طوایف‌خوانند. بیهقی.

هرمردکه... این سه قوت‌را بتمامی بجای‌آرد آنمرد را فاضل وکامل... خواندن‌رواست.
بیهقی.

نه عیبی می‌توان خواندن هرانکس راکه خر دارد.
رضی‌الدین نیشابوری.

محمد بن طیفورالنیسابوری او عالم ومحدث

بوده است ودر نیسابور سکه طیفوربوی باز
خواندندی . (تاریخ بیهق)
همی گفت کاین را بخوانید پست
که مهمان بد ازباده گشته‌است‌مست .
(گرشاسبنامهٔ اسدی)
درفشیش داد اژدها نش سیاه
جهان پهلوان خواندش اندرسپاه.
اسدی .
گفت و سکاره کش تیان خوانی
آنچنان ده که بازبستانی.
(ازحاشیهٔ‌فرهنگ اسدی‌نخجوانی).
پیلغوش گلی است از جنس سوسن که آنرا
آسمان گون و سوسن آزاد خوانند .
(لغت‌نامهٔ اسدی) .
و دیبا را پیش از ما دیو بافت خواندندی .
(نوروزنامهٔ خیام).
وجشن‌بزرگ‌داشت‌وآن‌روزرانوروزبخواند.
(نوروزنامهٔ خیام).
و نیز از بیماری دموی وصفراوی‌بماءالشعیر
ایمنی بود واطباء عراق‌ویرا ماءمبارک‌خوانند.
(نوروزنامهٔ‌خیام).
نخواند باید بهرام را همی خونی
بدستش‌اندر هرگز که‌دیده‌تیروتبر.
مسعودسعد سلمان .
همه وقتی ترا پنداشتم یار
همه جایی‌ترا خواندم‌وفادار.
نظامی .
هرکرا او مقبل و آزاد خواند
او عزیز و خرم و دلشادماند .
مولوی .
گرنبودی عکس آن سرو و سرور
پس نخواندی‌ایزدش دارالغرور.
مولوی .
حق چو سیما را معرف خوانده است
چشم عارف‌سوی سیما مانده است .
مولوی .
مردی که زشمشیر جفا روی بتابد
در کوی‌وفا مرد مخوانش که‌زنست‌آن.
(طیبات‌سعدی)
شرم آیدم همی که قمر خوانمت بحسن
هرگز شنیده‌ای‌زدهان قمر سخن .
(طیبات سعدی) .
من نیز بخدمتت کمر بندم
باشد که غلام خویشتن‌خوانی.
(طیبات‌سعدی) .
سعدی خویشتنم خوان که بمعنی بتوام
گربصورت نسب از آدم‌وحوادارم.
(غزلیات قدیم سعدی).
روی هرصاحب جمالی‌رابمه‌خواندن خطاست
گر رخی را ماه باید خواند باری روی‌تو.
(بدایع سعدی).
بصورت آدمی شد قطرهٔ آب
که چل‌روزش قرار اندررحم ماند

وگر چل ساله را عقل و ادب نیست
بتحقیقش نشاید آدمی خواند .
(گلستان سعدی).
تا مرا هست و دیگرم باید
گر نخوانند زاهدم‌شاید.
(گلستان سعدی).
دل مخوان ای پسر که دول بود
آنکه در چاه خلق گول بود .
اوحدی .
سه نگردد بریشم ار او را
پرنیان‌خوانی و حریر وپرند.
هاتف .
ترکیب :
— باز خواندن ، خواندن ، نامیدن ، اسم
گذاردن :
کجا جند شاپور خوانی ورا
جز این نیز نامی‌ندانی ورا.
فردوسی .
. . . . دو قوم اند از تخس و هریکی از
ایشان را ناحیتی خردست و دو ده است
که بدین دو قوم باز خوانند .
(حدودالعالم) .
هرکورتی را بپادشاهی کی نهاد آن‌کورت
باغاز کرده است‌باز خوانده اند .
(فارسنامهٔ‌ابن‌بلخی).
آن ولایت را بنام این شهر بازخواندند.
(فارسنامهٔ ابن‌بلخی) .
|| دانستن . معتقد بودن :
و ما انزل علی‌الملکین ، لام را بزبرخوانند
وگروهی چنین خوانند وماانزل علی‌الملکین
لام را بزیرخوانند .
(ترجمهٔ تفسیرطبری)
سپاه مرا سست خواند بکار
بهندوستان‌نیست‌گویدسوار.
فردوسی .
|| پذیرفتن . انجام دادن :
گنه‌کار باشد بهیزدان کسی
که اندرز شاهان نخواندبسی .
فردوسی .
|| صدا کردن . طلبیدن . دعوت کردن
طلب کردن . احضار کردن . پیش خود
داشتن. استدعاکردن. خواستن. مقابل‌راندن.
(یادداشت بخط مؤلف) :
من اکنون نیایم مگر خواندم
بجای پرستنده بنشاندم .
فردوسی .
همی برخروشید و ُریاد خواند
جهانرا سراسر سوی‌دادخواند.
فردوسی .

سپه خواند از هرسویی بیکران
بزرگان گردنکش و مهتران .
فردوسی .
فرستاده را پیش خود خواندی
برتخت‌زرینش بنشاندی.
فردوسی .
پراز خشم و کینه سپه را بخواند
بینداخت آن نامه را ونخواند .
فردوسی .
من با تو ای جسد ننشینم درین سرای
کایزد همی بخواند بجای‌دگرمرا .
ناصرخسرو .
زین آفریدگان چو مرا خواند بیگمان
با من‌ضعیف بندش کاربست ناگزیر.
ناصرخسرو .
رستم چرا نخواند بروز مرگ
آن تیز پرو چنگل عنقارا.
ناصرخسرو .
بوبکر عندلیب نوا را بخوان
گوقوم خویش‌راچوبیایی‌بیار.
فرخی .
درساعت فرموده که تاگچگرانرا بخواندند.
بیهقی .
بونصر بدیوان رسالت رفت و خالی کردند
و رسول را آنجا خواندند .
بیهقی .
اگر .... طمع آن باشد که من بتن خویش
بیایم نباید خواند که البته نیایم .
بیهقی .
خواجهٔ بزرگ بوسهل را بخواند باناییان
دیوان عرض و شمارها بخواست ازآن‌لشکر
و خالی کردند و بدان مشغول‌شدند .
بیهقی .
پس ابراهیم و اسمعیل بپرداختند از خانه و
خلق را بحج خواندند .
(مجمع التواریخ والقصص).
دانیال پیغمبر را بخواند و بپرسید .
(مجمع‌التواریخ والقصص).
و از کوفه جماعتی نامه ها و رسول پیوسته
کردند بخواندن حسین‌بن علی علیهما السلام
وبیعت کردند با او.
(مجمل‌التواریخ والقصص) .
امیر منصور کس فرستاد و محمد بن زکریا
رازی‌را بخواند بدین‌معالجت اوبیامدتاباآموی.
(چهارمقالهٔ نظامی عروضی).
وفرمان آمد او راکه‌مردمان‌رابتوحیدخوان.
(تاریخ سیستان).
اندر وقت کس فرستاد اورا بخواند .
(تاریخ سیستان).
دانا آن و زیرکان را بخواند و آن دانه ها
بدیشان‌نمود. (نوروزنامهٔ خیام).

ابن عباس گوید که ذوالقرنین یکسال باهمه سپاه در مغرب بماند و اهل مغرب را بخدا میخواند. (قصص الانبیاء).

خلق را بخدای خود خوان ومن جبرئیل امینم. (قصص الانبیاء)

خدایت سلام میرساند ومی‌فرماید برخیز شداد را دعوت کن وبمن خوان که عاصی شده‌است. (قصص الانبیاء) .

و گفت یا رحیمه و یحک مرا بمعصیت میخوانی. (قصص الانبیاء).

و میخواهم کی هرکی‌از داعیان وسرهنگان و معروفان‌اتباع تواند جملهرا بخوانی. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی)

چو با موبدان رای خواهی زدن
بهمشان مخوان جز جدا تن به‌تن.
(گرشاسبنامهٔ اسدی)

درین بزمگه شادی آراستند
جهان‌رابخواندندومی‌خواستند.
اسدی .

چو باد از در هرکس نخوانده‌در نشوم.
خاقانی .

نه دل میدادش از دل رازدن او
نه شایست‌از سپاهان‌خواندن‌او.
نظامی .

سوی ما نامه کرد و ما را خواند
فصلهایی بدلفریبی راند .
نظامی .

وانرا که بخواندی او بدیدن.
نظامی .

کس فرستاد و خواند از آن بومش
هم برومی فریفت از رومش .
نظامی .

پس‌آنگه باد رانزدیک‌خودخواند.
عطار .

اندرآ و دیگرانرا هم بخوان
کاندر آتش شاه بنهاده‌است‌خوان.
مولوی .

گفت ای خر اندر این باغت که خواند
دزدی از پیغمبرت میراث ماند .
مولوی .

گربخوانی بدر خویش و برانی شاید
همچنان شکر کنیمت که عزیز مایی.
(بدایع سعدی).

فضلست اگرم خوانی عدلست اگرم رانی
قدر تو ندارد آن کز زجر تو بگریزد .
(بدایع‌سعدی).

گرنمیرد عجب آن شخص ودگرزنده‌نباشد
که‌برانی زبر خویش ودگر بار بخوانی .
(طیبات سعدی) .

خدایا گر بخوانی و برانی
جز انعامت دری‌دیگرندارم.
(طیبات سعدی) .

اسیر بند غمت‌را بلطف خویش‌بخوان
که‌گربعنف برانی کجا رودمغلول.
(طیبات‌سعدی) .

گر بخوانی پادشاهی وربرانی بنده‌ام
رای ما سودی ندارد تانباشد رأی تو.
(خواتیم سعدی)

بنده ام گر بلطف میخوانی
چاکرم‌گر بقهر میرانی.
(خواتیم سعدی).

هرسودودآنکش‌زبرخویش براند
وانرا که بخواند بدرکس نړواند.
(گلستان سعدی).

هربیدقی که براندی بدفع آن بکوشیدمی‌و هر شاهی که بخواندی بفرزین بپوشیدمی.
(گلستان سعدی) .

حکایت کنند که عربی را در می‌چند گرد آمده بود و بشب خوابش نمی‌برد یکی را ازدوستان برخودخواند.
(گلستان‌سعدی).

ترکیبات :

— بخویشتن خواندن ، نزد خود طلبیدن:
امیر اورا بخویشتن‌خواندودرآغوش‌گرفت.
بیهقی .

— برخویش خواندن ، نزدخود طلبیدن :
همه دختران‌رابرخویش خواند
بیاراست برتخت زرین‌نشاند.
فردوسی .

همان پنج تن را برخویش خواند
بنزد یکی خوابگه برنشاند .
فردوسی .

اورا برخویش خواندپیوست
هرساعت‌سود برسرش دست.
نظامی .

— پیش خواندن ، نزد خود طلبیدن :
دبیر پسندیده را پیش خواند
سخن هرچه بایست بااو براند.
فردوسی .

جهاندار پس گیو را پیش خواند
برآن نامور تخت شاهی نشاند .
فردوسی .

این نامه چون نبشته آمد خیلتاش را پیش خواند . بیهقی .

و چون نماز شام .... ما بازگشتیم مرا تنها پیش خواند . بیقی .

این ملطفه خود برداشت و بنزدیک آغاجی خادم‌بردخاصه‌وآغاجی‌خبرکردپیش‌خواندند.
بیهقی

یکی روزش بخلوت پیش خود خواند
که همرش آستین بردولت افشاند .
نظامی .

— فرو خواندن، طلبیدن، احضار کردن:
گر تو بمثل بابر برباشی
زانجات بحیله‌ها فرو خواند .
ناصرخسرو .

|| بیان رمز نمودن. و واضح کردن آن. (ناظم‌الاطباء) کشف رمزکردن ، ایضاح‌رمز و خبر مخفی نمودن. || دمیدن. (یادداشت بخط مؤلف):

باز در گوشش دمد نکته مخوف
دررخ خورشید افتدصدکسوف
تا بگوش خاك حق چه خوانده است
کو مراقب گشت وخامش مانده‌است .
مولوی .

|| تعلم‌کردن (یادداشت بخط مؤلف):
چون شرح لمعه‌را خدمت شیخ خواندم . (یادداشت بخط مؤلف) .

ترکیب :

— درس خواندن ، تحصیل کردن ، علم آموختن .

|| انشادکردن. شعر گفتن . شعرسرودن . (یادداشت بخط مؤلف) :
شاعرت‌را گوکه‌خوان‌وصاحبت‌راگوکه‌پای.
منوچهری.

|| نقل‌کردن، ذکرکردن (یادداشت مؤلف)
او را پیوسته بخواندندی تا حدیث کردی و اخبارخواندی و بدان الفت گرفتندی.
بیهقی .

|| برگردانیدن. منحرف‌کردن.(یادداشت مؤلف) :

چنین گفت موبد بشاه جهان
که‌آن گور دیوی بداندر نهان
که بهرام را خواند از راستی
پدید آرد اندر دلش کاستی .
فردوسی .

ترکیب :

— باز خواندن ، برگردانیدن ، رجعت دادن،عودت‌دادن.(یادداشت بخط‌مؤلف):
طاهرنامه کرد والیاس‌بن اسد را از سیستان بازخواند . (تاریخ سیستان).

|| اطاعت کردن ، حکم‌وفرمان ونامهٔ‌کسی را اطاعت‌کردن. (ادداشت بخط مؤلف):
براین نیز بگذشت یک روزگار
نخواند ایچ کس‌نامهٔ شهریار .
فردوسی .

|| تحمل‌کردن قپان وزنی را . نشان دادن وزنی‌را: قپان‌پنجاه و چهارکیلو را تمام‌می‌خواند . (یادداشت بخط مؤلف) (۱)

(۱) در آنندراج آمده است : از زبان بر آوردن حرف و بمجاز یاد کردن وطلب داشتن و فهمیدن و بیان کردن و مقررکردن و یقین نمودن ازمعانی آنست.

خواندنی .[خادَ] (ص لیاقت) چیزی که سزاوار وشایسته خواندن باشد و خواندن وی مطلوب بود . (ناظم الاطباء) .

خوان دوم . [خا نِ دُ وُ] (ترکیب وصفی) یکی از هفتخوان رستم که یافتن رستم چشمهٔ آبست پس ازتحمل رنج تشنگی

خوانده . [خا دَ] (نمف)پذیرفته‌شده چنانکه‌درخواهرخوانده‌وبرادرخوانده‌می‌آید. || اسم مفعول از خواندن رجوع به‌معانی خواندن شود . || مدعی علیه در اصطلاح دادگستری (از لغات‌فرهنگستان) .

خوانده.[خا دَ] (اِ خ) دهی‌است‌از از بخش حومهٔ شهرستان نائین دربیست ودو هزار گزی نائین
(ازفرهنگ‌جغرافیایی‌ایران‌ج۱۰).

خوان ریز .[خا] (اِ مرکب)ریزهٔ خوان ، ته سفره ؛
گیرگدای محبتم نه ام آخر
خرمگس خوان ریزهای‌صفاهان .
خاقانی .

خوان‌ریزه.[خا زَ یا زِ] (اِمرکب) ریزهٔ خوان ، تهسفره ، ته ماندهٔ سفره ؛
چون بخوان ریزه تو پروردم
نعمت ازخوان توبمی‌خوردم.
نظامی .
چون زخوانریزه خورد شد روزی
می در آمد بمجلس افروزی .
نظامی .

خوان‌زیاده کردن . [خا دَ یا دِ کَ دَ] (مص مرکب) خوان برداشتن. (آنندراج) :
خوان وصال دوست نعیمی است جاودان
برما مساز کم برقیبان زیاده‌کن .
(ازآنندراج).

خوانس . [خَ نِ] (اِ)واحداندازه‌ایست معادل سه لیتر (از ترجمهٔ ابن‌البیطار ج ۱ ص ۶۰)

خوانسار . [خا] (اِ مرکب) مخفف خوان سالار که سفره‌چی و بکاول و طباخ باشد . (از برهان قاطع) (ازآنندراج) . (ناظم‌الاطباء) ؛
خوان سار اجل نمی کند راست
برخوانچه تیغ‌کاسهٔ سر.
اثیرالدین‌اخسیکتی‌بنقل (آنندراج) .

خوانسار. [خا] (اِخ)نام‌محلی‌است بکلمهٔ خوانسار رجوع شود.

خوانسالار . [خا] (اِ مرکب)سفره‌چی ، بکاول ، طباخ‌را گویند. بکاول‌ترکی است ودرهندوستان اورا چاشنی‌گیرخوانند. (برهان). (ناظم الاطباء). عجاهن [عُ هِ] (بحرالجواهر):
آتش در هیزم زدند و غلامان خوانسالار بابلسکها درآمدند . بیهقی .

[عبدالرحمن محمدالاشعث]رایکی‌مرغ‌فربه بود برخوان همی خورد او را خوش آمد خوان سالار را پرسید که حال این مرغ‌بازگوی گفت آن مرغی چند بود که عبدالله‌ابن‌عامر فرستاد است همه همچنین است .
(تاریخ سیستان) .
دو جوان بودند یکی شراب دارعزیز و یکی خوان سالار ایشانرا آوردند بزندان .
(قصص‌الانبیاء) .
قبطی را دید که خوانسالارفرعون بود.
(قصص‌الانبیاء).
|| ناظر.(ناظم‌الاطباء) || لقب ناظر پادشاه (ناظم الاطباء) .

خوانسالاری . [خا] (حامص)حالت خوانسالار، عمل‌خوانسالار. (یادداشت‌بخط مؤلف) .

خوان‌سوم .[خا نِ سِ وُ](ترکیب وصفی) یکی‌ازهفتخوان‌رستم که درآن‌کشتن رستم اژدهاراست .

خوانشرف . [خا شَ رَ] (اِ خ)دهی است از دهستان نهبندان بخش شوسف شهرستان بیرجند دارای ۵۶۹ تن سکنه . آب آن از قنات ومحصول آن غلات. شغل‌اهالی زراعت و مالداری وراه اتومبیل‌رواست .
(ازفرهنگ جغرافیایی‌ایرانج ۹).

خوان ششم . [خا نِ شِ شُ](ترکیب وصفی) یکی‌ازهفتخوان‌رستم که درآن‌کشتن رستم ارژنگ‌دیوراست.

خوانق . [خَ نِ](ع اِ)ج. خانقه و آن قسمی ورم ودرد گلو است (یادداشت بخط مؤلف) || ج. خانقاه.(یادداشت‌بخط‌مؤلف) .

خوان‌کرم . [خا نِ کَ رَ](ترکیب اضافی) سفرهٔ کرم ؛ سفره ای که از روی بخشش‌وکرم گسترده شود. (یادداشت بخط‌مؤلف) :
تو مست خواب غفلتی و از برای تو
ایزد فکند خوان‌کرم درسپیده‌دم .
منوچهری .
|| خانه‌ای که برهمه‌کس مفتوح وسفرهٔآن همه روزه گسترده باشد. (ناظم الاطباء) .
|| خوان‌یغما. (ناظم الاطباء) .

خوان کشیدن. [خا کَ یا کِ دَ](مص‌مرکب) سفره گستردن . سفره پهن کردن:
بخلق ؛ فریبش گریبان کشید
بخانه در آوردش وخوان کشید .
سعدی .

خوانگر . [خا گَ] (ص)خوانسالار طباخ . بکاول. چاشنی‌گیر(ناظم‌الاطباء) .

خوان‌گستردن . [خا گُ تَ دَ] (مص مرکب)سفره‌گستردن. سفره‌پهن کردن.
|| کنایه از مهمانی‌کردن. (یادداشت‌بخط‌مؤلف).

خوانگه . [خا گَ](اِ)محل‌خوان. سفره‌خانه :
همان پنج تن را برخویش خواند
بنزدیکی خوانگه برنشاند .
فردوسی .

خوانندگان. [خا نَ دَ یا دِ] ج. خواننده، قرائت کنندگان، تالیات ، تلاوت‌کنندگان :
که خوانندگان را از آن بسیار فایده باشد .
بیهقی .
و خوانندگان این کتاب را باید که همت برتفهیم‌معانی‌مقصور گردانند.(کلیله‌ودمنه).
تا برخوانندگان استفادت و اقتباس آسانتر باشد . (کلیله و دمنه).
|| شاگردان. (ناظم الاطباء) || مغنیان ، نغمه سرایان. (ناظم الاطباء) . || دعوت شدگان. (یادداشت بخط مؤلف).

خوانندگی . [خا نَ دَ یا دِ](حامص) سرودگویی . نغمه سرایی . آواز خوانی . تغنی.(ناظم‌الاطباء) . || قرائت. (یادداشت‌بخط مؤلف). || (ص) صفت خواننده (یادداشت بخط مؤلف) .

خوانندگی کردن. [خا نَ دَ یا دِ کَ دَ] تغنی‌کردن. (یادداشت بخط مؤلف) .

خواننده . [خا نَ دَ یا دِ] (ن ف) قاری.آنکه‌خواند. آنکه‌تواند خواندن‌کتابت را. (یادداشت بجط مؤلف) . مقری . ج . خوانندگان :
بهر سو همی رفت خواننده‌ای
که بهرام‌را پرورانند‌ه‌ای.
فردوسی .
کنون رنج در کار خسرو بریم
بخواننده آگاهی نو بریم.
فردوسی .
چو بگشاد مهرش بخواننده داد
سخنها بدو کرد خواننده یاد.
فردوسی .
بفرمود تا نامه برخواندند
بخواننده برگوهر افشاندند .
فردوسی .
آنچه دقیقی گفته برااثر این فصول نیزنبشتم تاخوانندگان این تاریخ چون بدینجا برسند و براین واقف‌شوند. (بیهقی).
غرض من ازین نبشتن اخبار آنست تا خوانندگان را از من فایده بحاصل آید .
(بیهقی) .
واجب دیدم بآوردن آن .... تاخوانندگان را نشاط افزاید . (بیهقی).
تا آفتاب و نجم بوند از برای من
خوانندهٔ حدیث‌و نیوشندهٔ کلام.
سوزنی .

و خوانند: این کتاب باید که وضع و غرض که در جمع و تألیف آن بوده است بشناسد. (کلیله و دمنه).
بارکباد برنویسنده و خواننده. (نوروزنامهٔ خیام).

نگارد یکی نامهٔ دلنواز
که خوانندگان را بود کارساز.
خاقانی.

|| مقرو، خوانا. (یادداشت بخط مؤلف): و خط خواننده باید که دانا آن گفته‌اند احسن الخط مایقرأ. (نوروزنامهٔ منسوب به خیام). || مغنی. نوائی. خنیاگر. آوازه‌خوان، مطرب، قوال. (یادداشت بخط مؤلف):

مرا لفظ شیرین خواننده داد
ترا سمع دراک داننده داد.
(بوستان سعدی).

|| داعی. (یادداشت بخط مؤلف) || دانش‌آموز. (یادداشت مؤلف). طالب‌علم. شاگرد. (از ناظم الاطباء):

کجا آن سرو تاج شاهنشهان
کجا آن دلاور گرامی مهان
کجا آن حکیمان و دانندگان
همان رنج‌بردار خوانندگان.
فردوسی.

خواننده کردن. [خا نَ دَ / دِ کَ دَ] (مص مرکب) اقراء (تاج المصادر بیهقی)

خوان نهادن. [خا نَ دَ] (مص مرکب). سفره انداختن. کنایه از مهمانی و بارعام دادن (یادداشت بخط مؤلف):

اندرآ و دیگرانرا هم بخوان
کاندر آتش شاه بنهاده‌است خوان.
مولوی.

سگ آخر که باشد که خوانش نهند
بفرمای تا استخوانش دهند.
(بوستان سعدی)

نه هر که نان دهد حاتم طی است و نه هر که خوان نهد صاحب ری
(مقامات حمیدی).

مثل:
— او خوان نهاد و دیگری دعوت خورد، نظیر، او مظلمه برد و دیگری زر.

خوانة. [خ َ و ا نَ] (ع اِ) دبر [دُ بُ] (منتهی الارب). (از تاج العروس) (از لسان العرب).

خوان هفتم. [خا نِ هَ تُ] (ترکیب وصفی) یکی از هفتخوان رستم که در آن کشتن رستم است دیو سپید را.

خوانی. [خا] (حامص) عمل خواندن. (یادداشت بخط مؤلف).
ترکیبات:
— دعاخوانی، عمل خواندن دعا.
— روضه خوانی، عمل روضه خواندن.
— ریزه خوانی. کنایه از ایراد گرفتن لغز گفتن. مسائل کوچک را مورد توجه قرار دادن و بر آن عیب گرفتن.

خوانیدن. [خا دَ] (مص) قرائت کردن. خواندن. (ناظم الاطباء). (از فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۴۰۰) || خواندن فرمودن. (ناظم الاطباء). || صدا کردن. (ناظم الاطباء) || آواز خواندن. (ناظم الاطباء). || دعوت کردن (ناظم الاطبا).

خوان یغما. [خا نِ یَ] (ترکیب وصفی) کنایه از خوانی باشد که کریمان بگسترانند وصلای عام دردهند و معنی آن خوان تاراج است چه یغما بمعنی تاراج باشد (از برهان قاطع). (آنندراج). (از انجمن آرای ناصری):

پراگنده‌ای گفتش ای خاکسار
برو طبخی از خوان یغما بیار.
(بوستان سعدی)

بر این خوان یغما چه دشمن چه دوست.
سعدی.

فغان کاین لولیان شوخ و شیرین کار شهرآشوب
چنان بردند صبر از دل که ترکان خوان یغمارا.
حافظ.

خوانیق. [خ َ وا] (ع اِ) جِ خانقه [نِ قَ] (۱) و آن قسمی درد و ورم گلو است و گویا این جمع بمعنی مفرد خویش نیز مستعمل است (یادداشت بخط مؤلف)؛ و توفی سکمان ابن ارتق بعلة الخوانیق فی طریق الفراة بین طرابلس والقدس.
(وفیات الاعیان چ طهران ص ۶۵)

خوانین. [خ َ] (ع اِ) جِ خان لغت ترکی است و در اصل لقب پادشاهان ترکستانست و الحال در لقب امراء مستعمل شده و فارسیان عربی‌دان این لفظ را بطور عربی جمع کرده‌اند. (از آنندراج). جِ خان و خان صورتی از خاقان است. (یادداشت بخط مؤلف).

خوانین. [خ َ] (اِخ) [ناخیتی] از غوراست و اندر وی مقدار مه هزار مرداست. (حدود العالم)

خواو. [خا] (اِ) خواب که بعربی نوم خوانند. (از برهان قاطع). (از انجمن آرای ناصری):

گر خری دیوانه شد یک دم گاو
در سرش چندان بزن کاید بخواو.
مولوی بنقل (انجمن آرای ناصری)

خواوندگار. [خا وَ] (اِ) خواوندگار، خونگار، لقب عام سلاطین عثمانی. (یادداشت بخط مؤلف).

خواه. [خا] (ن ف مرخم) خواهنده طالب. آرزومند. (ناظم الاطبا). این کلمه اغلب بصورت ترکیب بکار میرود چون ترکیبات زیر:
آبروخواه. آزادی خواه. آشتی‌خواه. آرزوخواه. انصاف‌خواه. باج‌خواه. بارخواه. باژخواه. بدخواه. تاج‌خواه. ترقی‌خواه. تنخواه. جمهوری‌خواه. خاطرخواه. خانه‌خواه. خداخواه. خودخواه. خویشتن‌خواه. خیرخواه. دادخواه. دلخواه. دولتخواه. دستخواه. دینارخواه. رزمخواه. روان‌خواه. زنهارخواه. شیرخواه. عذرخواه. عیب خواه. فریادخواه. کین‌خواه. کیسه‌خواه. گنج‌خواه. گشن خواه. مردم خواه. مژده‌خواه. مشروطه خواه. نام‌خواه. نان‌خواه. ناوردخواه. نکو خواه. نوع‌خواه. نیک‌خواه. نیکوخواه. وام‌خواه. وصل‌خواه. هواخواه:

دلیران ارمن هواخواه او
کمر بسته بررسم و بر راه او.
نظامی.

بطبعش هواخواه گشتند و دوست
(بوستان سعدی).

رجوع به هریک از این ترکیبات در جای خود شود.
|| راضی (ناظم الاطباء).
ترکیب:
— خواه وناخواه، طوعاً ام کرهاً (یادداشت بخط مؤلف).
|| راغب. مایل. مشتاق. (ناظم الاطباء). محتاج. || لازم. ضرور. (ناظم الاطباء). || طلب برای کسی. (ناظم الاطباء).

خواه. [خا] (اِ) آرزو، مراد، میل. (ناظم الاطباء). || عرض. درخواست. استدعاء. (ناظم الاطباء).
|| یا (از ناظم الاطباء). چه. اعم از آنکه. (از یادداشت مؤلف) چون: خواه شب و خواه روز، خواه رومی خواه زنگی، خواه مردخواه زن:

خواه اسب وفا زین کن وزی مهررهی تاز
خوه تیغ جفا آخته کن کین رهی توز.
سوزنی.

هرکرا خلقش نکو نیکش شمر
خواه از نسل علی خواه از عمر.
مولوی.

آب خواه از جو بجو خواه از سبو
کاین سبو را هم مدد باشد زجو.
مولوی.

من آنچه شرط بلاغست با تو می‌گویم
تو خواه از سخنم پندگیر و خواه ملال.
سعدی.

(۱) در فرهنگ نفیسی: «خوانیق» جمع «خناق» آمده است.

خواهان. [خا](ص) طالب. شائق. مشتاق. آرزومند. (ناظم‌الاطباء) خواهنده (آنندراج) دوستدار. عاشق. (یادداشت بخط مؤلف) :
چه گفته‌اند هر که را زبان خوشتر خواهان بیشتر. (قابوسنامهٔ) .

رزبان شد بسوی رز بسحرگاهان
کو دلش بود همیشه سوی رز خواهان.
منوچهری .

امیرالمؤمنین جویای این است و خواهان است.
بیهقی .
درحالتیکه خواهان است چیزی را نزد اوست از ثواب.
بیهقی .
شتاب کن در ارسال جواب این نبشته بسوی امیرالمؤمنین بآنکه اختیار کنی آنچه ازو در آنست چرا که مشتاقست و خواهان.
بیهقی .
بهشت ما ترا جویانست و مقصد ما تو را خواهانست.
(قصص‌الانبیاء).
او را بمن فرستید اگر خواهان آن هست و اگر نیست.
(تاریخ قم) .
دنع، خواهان طعام و گرسنه گردیدن.
(منتهی‌الارب) .

مثل :
— خواهان کسی باش که خواهان تو باشد ، نظیر « برای کسی بمیر که برایت تب کند .
ترکیب :
— خواهان چیزی بودن ، طالب چیزی بودن. علاقه‌مند بچیزی بودن :

بدیدار وی درسپاهان شدم
بمهرش طلبکار و خواهان شدم.
سعدی .

|| (قید) درحال خواستن. (یادداشت بخط مؤلف) . || (اِ) جِ ، خواه بمعنی طالب . || مدعی در اصطلاح دادگستری. (از لغات فرهنگستان).

خواهانی . [خا] (اِ) آرزو. مراد. میل خواهش. رغبت. (ناظم‌الاطباء) عشق درتداول عامیانه. (یادداشت بخط مؤلف) . || خواست . اراده (یادداشت بخط مؤلف). || شهوت (یادداشت بخط مؤلف). || طلب. (یادداشت بخط مؤلف).
ترکیب :
— خواهانی نمودن . دعوی. دعاء (منتهی الارب).
— خواهانی تن ، شهوت طلبی (منتهی‌الارب).

خواهر. [خاهَ] (اِ) دختری که از پدر و مادر با شخص یکی باشد ویا تنها از پدر و یا از مادر با هم یکی باشند (ناظم‌الاطباء) . همشیره (آنندراج) . اخت ، شقیقه . جز تو از پدر و مادر تو یا یکی از آن دو. (یادداشت بخط مؤلف) :

وزان پس چو گردوی شد نزد شاه
بگفت آن کجا خواهرش با سپاه.
فردوسی .

بدان مرزبانان خاقان چه کرد
که درمرو از ایشان برآورد گرد.
فردوسی .

نگه کن بدین خواهر نیک زن
بگیتی بس او مرتر آرای زن.
فردوسی .

در باب ارتکین که خواهر اورا داشت سخنی چند گفت.
بیهقی .

گفت اورا جوجی‌ای خواهر ببین
عانهٔ من باشد اکنون اینچنین .
مولوی .

ترکیبات :
— چهار خواهر ، چهار عنصر(آب. باد. آتش. خاک) :

وین هرچهار خواهر زاینده
با بچگان بیعدد و بیمر .
ناصرخسرو .

— دو خواهر ، دوستاره شعرای شامی و شعرای یمانی. آنها را دو خواهران هم می‌گویند و بعربی اختا سهیل خوانند و عبور و غمیصاء نیز گویند.
— سه خواهران : کنایه از بنات باشد و آن سه ستاره است پهلوی هم از جملهٔ هفت ستارهٔ بنات‌النعش که آنرا هفت اورنگ و دب اکبر نیز گویند و چهار دیگر که بصورت کرسی است نعش خوانند :

زهره بدو زخمه ازسر نعش
دررقص کندسه خواهران را .
خاقانی .

و آن سه دختر وان سه خواهر پنج وقت
در پرستاری بیک جا دیده‌ایم.
خاقانی .

— هفت خواهر ، هفت ستاره بنات‌النعش:

پروین چو هفت خواهر خود دایم
بنشسته‌اند پهلوی یکدیگر .
ناصرخسرو .

— خواهر رضاعی ، آن دختری با تو یا دیگری از یک پستان شیر خورده باشد . (یادداشت بخط مؤلف).

خواهران . [خاهَ] (اِ) جِ ، خواهر « اخوات (یادداشت بخط مؤلف). (ناظم‌الاطباء).
ترکیبات :
— خواهران پدر ، عمه‌ها ، عمات.
— خواهران سهیل ، دو ستاره ایکه بتازی اختا سهیل گویند یعنی شعرای یمانی و شعرای شامی.

خواهرانه . [خا هَ نَ یانِ] (قید) مثل دو خواهر. || کنایه از نهایت محبت و صمیمیت.

خواهرامام . [خا هَ رِ اِ] (اِ خ) زیارتگاهی است دررشت (یادداشت بخط مؤلف).

خواهرامی. [خا هَ رِ اُ میِ](ترکیب وصفی) خواهری که از مادر با شخص یکی باشد ، خواهر بطنی. خواهرمادری. (یادداشت مؤلف).

خواهراندر . [خا هَ اَ] (اِ مرکب) ناخواهری. کسی که یا از طرف مادر یا از طرف پدر با شخص خواهر میشد . (ناظم‌الاطباء).

خواهراوگئی. [خا هَ رِ اَ وگِ ئی] (ترکیب وصفی) خواهر غیرحقیقی. خواهری که از پدر و مادر یکی نباشد . (یادداشت ـ بخط مؤلف).

خواهربزرگ . [خا هَ رِ بُ زُ] (ترکیب وصفی) خواهراسن [خا هَ رِ اَ سَ نن] (یادداشت مؤلف).

خواهربطنی. [خاهَ رِ بَ] (ترکیب وصفی) خواهرامی. خواهرمادری. خواهری که از طرف مادر با شخص یکی باشد .

خواهرپدر . [خا هَ رِ پ دَ](ترکیب اضافی) عمه. (یادداشت بخط مؤلف).

خواهرپدری . [خاهَ رِ پِ دَ] (ترکیب وصفی) خواهر صلبی. خواهریکه از طرف پدر با شخص یکی است.

خواهرتنی . [خاهَ رِ تَ] (ترکیب وصفی) خواهری که از طرف پدر و مادر با شخص یکی باشد (یادداشت بخط مؤلف) . خواهر بطنی وصلبی .

خواهرخان . [خا هَ] (اِخ) نام‌محلی کنار راه طهران و شاهی میان میانکلاه و شیرگاه دردویست و بیست وسه هزار وسیصد گزی تهران. (یادداشت بخط مؤلف).

خواهرخواندگی. [خا هَ خادَ یا دِ] (حامص) حالت و عمل خواهرخواندن. عهد خواهری. || طبق [طَ بَ] عمل‌مساحقه (یادداشت بخط مؤلف) .

خواهرخوانده. [خا هَ خا دَ یا دِ] (ا مرکب) کسی که شخص آنرا بخواهری قبول کرده باشد (ناظم‌الاطباء) :
زن کفشگر... خواهرخوانده را بینی بریده یافت. (کلیله و دمنه) .
|| هم طبق. طرف سحق. (یادداشت بخط ـ مؤلف) .

خواهرزاده. [خ هَ دَ یا دِ] (امرکب) فرزند خواهر (ناظم‌الاطبا). || جمعی از علما را باین عنوان یادمی کنند چونکه همشیره زادهٔ عالم بوده‌اند . (ازانساب سمعانی).

خواهرزاده . [خاهَ دَ یا دِ] (اِخ) امام ابوبکر محمدمتوفی ۴۸۳ هق. اوراست : «ادب القاضی خصاف» و «مبسوط البکری» رجوع به محمد ابوبکر درین لغت‌نامه شود .

خواهرزن. [خا هَ زَ] (امرکب) خواهر زوجه . اخت‌الزوجه. زنی که خواهر زوجه شخص است (یادداشت بخط مؤلف).
مثل :
ـــ آن کس دعا می کند که زنش نمیرد که خواهر نداشته باشد.

خواهرشوهر. [خا هَ هَ] (امرکب) خواهرزوج . خواهرشوی. اخت‌الزوج. رجوع به خواهرشوی دراین لغت‌نامه شود.

خواهرشوی. [خا هَ] (امرکب) خواهر زوج . خواهر شوهر . حنه [حَ نَ نَ]. رجوع به خواهر شوی درین‌لغت‌نامه شود .

خواهرك. [خا هَ رَ] (امصغر) خواهر کوچک . گاهی کنایه از خواهریست که طرف محبت بسیار شخص است (یادداشت مؤلف) .

خواهرکش. [خا هَ کُ] (نف مرکب مرخم) کشندهٔ خواهر، آنکه خواهر خود را کشد. (یادداشت مؤلف) .

خواهرگیر. [خا هَ] (نمف‌مرکب) خواهر خوانده. (ناظم‌الاطباء). (آنندراج):

از دگرسو چون خلیل‌اللہ دروگرزاده‌ام
بود خواهرگیرعیسی مادر ترسای من .
خاقانی بنقل (آنندراج)

خواهرمادر. [خا هَ رِ دَ] (ترکیب اضافی)، خاله. خواهرمام. اخت‌الام. (یادداشت بخط مؤلف) .

خواهرمادری. [خا هَ رِ دَ] (ترکیب وصفی) خواهر بطنی . خواهری که ازطرف مادر با شخص یکی باشد.

خواهرمرده . [خا هَ مُ دَ یا دِ] (ص مرکب) آنکه خواهر او مرده است. || ناسزا گونه‌ایست که بشخص دهند .
(یادداشت بخط مؤلف) .

خواهروار . [خا هَ] (قید) مثل - خواهر. مانند خواهر . شبیه خواهر.

خواهری . [خا هَ] (حامص) حالت خواهر بودن . عمل و رفتار خواهر داشتن || (اِ منسوب) منسوب به خواهر .

خواهستن . [خا هِ تَ] (مص) خواستن. (یادداشت بخط مؤلف):

دو چشمش یکی ابر شد سیل‌بار
که خواهست‌رفتن مهش‌ازکنار .
(یوسف و زلیخای منسوب به فردوسی) .
سبب زان شنیدم که یعقوب‌را
چوخواهست‌افتادن اندر بلا.
(یوسف وزلیخای فردوسی) .

خواهش. [خا هِ] (اِمص) درخواست. استدعا . عرض‌داشت، تقاضا. (ازناظم‌الاطباء) التماس. طلب. تمنی (یادداشت‌بخط مؤلف):

زخورشان فرستاد صد نزد من
بدین خواهش آمدگوپیلتن .
فردوسی.

بجمشید از مهر خواهش نمود
نهادش کمان‌پیش‌وپوزش‌نمود.
فردوسی .

بیامد سپهدار پیران بدر
بخواهش‌بخواهدتراازپدر.
فردوسی .

گه بدرشتی و گه بخواهش‌و خنده .
منوچهری .

چون کار بخواهش رسد ازشرم وخجالت
باشند گدازنده چو برآتش ارزیز .
سوزنی .

خود را اندر افکنی‌و بخواهش و تضرع و زاری پیش این کار باز شوی . بیهقی.

نه او خواهش پذیردهرگز ازمن
نه آغازش پذیرد زآب‌آهن .
(ویس‌ورامین) .

فروغ خور بگل نتوان نهفتن
بخواهش بادرا نتوان گرفتن .
(ویس‌ورامین) .

بزنهار آیی برمن کنون
بخواهش بخواهم‌ترازوبخون.
(گرشاسب‌نامهٔ اسدی).

بخواهش گفت کان‌خورشیدرخسار
بگو تا چون بدست آمدگربار.
نظامی .

کنم درخواستی‌زان روضهٔ پاك
که‌یک‌خواهش‌بوددر کاراینخاك .
نظامی .

چو کوتاه شد دستش از عزو ناز
کنددست خواهش بدرهادراز.
(بوستان سعدی) .

|| رغبت . میل (ناظم‌الاطباء). (یادداشت - بخط مؤلف):

بزرگان زهرجای برخاستند
بخاقان چین خواهش آراستند.
فردوسی .

که بر لشکر امروز فرمان تراست
همه‌کشور چین و توران تراست .
فردوسی.

بگویم من این هرچه گفتی بطوس
بخواهش دهم نیز بردست‌بوس .
فردوسی .

چو خسرو را بخواهش گرم‌دل‌یافت
مروت رادرآن‌بازی خجل‌یافت .
نظامی .

|| اراده. (ناظم‌الاطباء) . (یادداشت بخط مؤلف) :

پر از خشم بهرام گفتش چنین
شماراست‌آئین بتوران وچین.
فردوسی.

که بی‌خواهش من سراندرنهی
براه این نباشد مگر ابلهی .
فردوسی .

|| شفاعت. (السامی‌فی‌الاسامی) . (مهذب‌الاسماء). توسط ، حمایت .(ناظم‌الاطباء) :

چنین داد پاسخ بدو شهریار
که‌بامرگ‌خواهش نیایدبکار.
فردوسی .

|| مراد. مطلوب. مقصود (ازناظم‌الاطباء). (یادداشت بخط مؤلف) :

نباید کزین کارآگه‌شود
زخواهش مرادست کوته شود.
فردوسی .

رسید و بدانستم ازکام اوی
همان‌خواهش‌ورای‌وآرام‌اوی .
فردوسی .

|| آرزو (ناظم الاطباء) . (یادداشت بخط مؤلف) :

چو خواهش زاندازه بیرون شود
ازآن‌آرزودل پرازخون شود.
فردوسی .

بدین خواهش اندیشه باید بسی
همان نیز پرسیدن از هر کسی.
فردوسی .

ترك خواهش کن‌و با راحت‌وآرام بخسب
خاطر آسوده ازین گردش ایام بخسب .
خاقانی .

|| هوس. شهوت. (یادداشت بخط مؤلف).
|| خواستن طعام . اشتها. (یادداشت بخط‌مؤلف).
|| سؤال. مسألت. (یادداشت بخط‌مؤلف).
|| ملتمس [مُ تَ مَ] مسؤول. (یادداشت بخط مؤلف). || دعا (یادداشت بخط - مؤلف):

همی‌گفت کای داورکردگار
بگردان تو از مابد روزگار .
فردوسی .

بدانگونه تا خوربرآمد زکوه
نیامد زبانش زخواهش ستوه.
فردوسی .

|| مال . اسباب . خواسته . خواستنی . دولت. هرچه دلخواه . (ناظم‌الاطباء) .

خواهش‌الهی. [خا هِ شِ اِ لا] (ترکیب اضافی) رضای حق. (ناظم‌الاطباء).

خواهش‌پذیر . [خا هِ پَ] (ن ف مرکب مرخم) پذیرندهٔ‌خواهش . قبول‌کنندهٔ خواهش :

زن‌کار پیرای روشن‌ضمیر
بدان خواسته‌گشت خواهش پذیر .
نظامی .

خواهش‌داشتن. [خا هِ تَ] (مص مرکب) عرض داشتن، استدعا داشتن، تقاضا داشتن.
|| طلب داشتن.

خواهش‌کردن. [خا هِ کَ دَ] (مص مرکب) طلب کردن. تقاضا کردن. درخواست کردن. التماس کردن. تمنی کردن. (یادداشت بخط مؤلف):
و از اوخواهش می‌کنند هر که در آسمانها و زمینهاست. بیهقی.

بعذرآوری خواهش امروز کن
که فردا نماند مجال سخن.
(بوستان سعدی).

|| شفاعت کردن. (یادداشت بخط مؤلف):

چو بشنید پرویز پوزش‌گران
برانگیخت از هرسویی مهتران
که باشندخواهش کنان پیش‌شاه
نبرد دم وگوش اسب سیاه.
فردوسی.

|| مسألت کردن (یادداشت بخط مؤلف). || میل کردن، رغبت کردن (یادداشت‌بخط مؤلف). || آرزو کردن (یادداشت بخط مؤلف).

خواهش‌کننده. [خا هِ کُ نَ دَ یا دِ] (ن ف مرکب مرخم) شافع. شفیع. (مهذب الاسماء). مستدعی. خواهند. || متوسل. (یادداشت بخط مؤلف).

خواهش‌گر. [خا هِ گَ] (ص) شفیع. میانجی (یادداشت بخط مؤلف). (ناظم الاطباء):

بیاردکنون پیش خواهشگران
زکابل فراوان‌گزیده سران.
فردوسی.

بدان‌گیتیم نیز خواهشگر است
که باذوالفقار است‌وبامنبراست.
فردوسی.

از او شاه برداشت بندگران
چو بسیار گشتندخواهشگران.
فردوسی.

ندارم من شفیع‌از ایزدم بیش
نه خواهشگرفزون ازنامهٔ خویش.
(ویس‌ورامین).

|| متمنی. ملتمس (یادداشت بخط مؤلف):

منوچهر را با سپاهی گران
فرستند بنزدیک خواهشگران.
فردوسی.

زیدرست بدشاه زابلستان
[illegible] آن دختر دلستان.
اسدی.

[illegible] خواهشگران [illegible]
[illegible]
اسدی.

خواهشگر ازین حدیث بگذشت
با لشکر خویش بازپس گشت.
نظامی.

خواهشگری. [خا هِ گَ] (حامص) شفاعت. ذرع. توسط (ناظم الاطباء). (یادداشت بخط مؤلف):

که خواهشگری‌کن بنزدیک شاه
زکردار ما تا ببخشدگناه.
فردوسی.

دلیران ایران بماتم شدند
پرازغم‌بدرگاه رستم‌شدند.
فردوسی.

بپوزش که این ایزدی‌کاربود
کرا بود آهنگ جنگ فرود.
تو خواهشگری‌کن بنزدیک شاه
مگر سربپیچد زکین سپاه.
فردوسی.

تو خواهشگری کن مرا زو بخواه
همه‌راستی جوی وبنمای‌راه.
فردوسی.

چو چاره نبد شهری ولشکری
گرفتند زنهار وخواهشگری.
اسدی.

زمین را ببوسم بخواهشگری
مگر دورگردد شه ازداوری.
نظامی.

شه شهر با شهرگان دیار
بخواهشگری‌شد برشهریار.
نظامی.

|| تمنی. التماس. تقاضا. درخواست از نهایت عجز ولابه:

من آیم به پیشت بخواهشگری
نمایم فراوان تراکهتری.
فردوسی.

همی‌گشت‌گردش بروز وبشب
بخواهشگری تیز بگشاده لب.
فردوسی.

به پیش نیا شد بخواهشگری
وزو خواست دستوری‌ویاوری.
فردوسی.

پلنگ از نهیب سنانت بخواهد
بخواهشگری‌بال وپرازکبوتر.
ازرقی.

بخواهشگری زودرآویخت پیر
کزایدر مروامشب آرام گیر.
اسدی.

خواهشگریی بدست‌بوسی
میکرد زبهر آن عروسی.
نظامی.

چو دارا شنید این دم دلنواز
بخواهشگری دیده راکردباز.
نظامی.

|| دعا. (یادداشت بخط مؤلف):

بخواهشگری تیز بشتافتم
کنون آنچه جستم همه‌یافتم.
فردوسی.

خواهشمند. [خا هِ مَ] (ص مرکب) مستدعی: ملتمس [مُ تَ مِ] طالب. (یادداشت بخط مؤلف). متقاضی || آرزومند. مشتاق (ناظم الاطباء).

خواهل. [خا هِ یا خُ هِ] (ص) کج و ناراست و منحنی. خم (ناظم الاطباء). || تسمه‌ای که استادکفش‌دوز کفش‌را باآن بزانوی خود می‌بندد (ناظم الاطباء). || آن قطعه چوبی که این تسمه‌را بروی آن می‌بندد. (ناظم الاطباء).

خواه‌مخواه. [خا مَ خا] (قید مرکب) راضی و ناراضی (ناظم الاطباء). || البته. یقیناً. بلاشک (ناظم الاطباء). || بهرجهت. (ناظم الاطباء). || خواه‌ناخواه.

خواهندگی. [خا هَ دَ یا دِ] (حامص) حالت‌وچگونگی‌خواهنده. || خواستاری‌دختر بزنی. خواستگاری. (یادداشت بخط مؤلف):

چنین داد پاسخ بدو مرد پیر
که ایشاه گوینده و یادگیر.
فردوسی.

بدانگه‌کجا مادرت را زچین
فرستاد خاقان بایران زمین
بخواهندگی من بدم پیشرو
صدوشصت‌مرد از دلیران‌گو.
فردوسی.

|| سؤال. کدیه. گدائی (یادداشت بخط مؤلف). || حب (یادداشت بخط مؤلف). || اراده (یادداشت‌بخط مؤلف). || میل. رغبت (یادداشت بخط مؤلف).

خواهنده. [خا هَ دَ] (ن ف) محتاج. درخواست‌کننده، گدا، عرض‌کننده (ناظم الاطباء). گدا، سائل. (یادداشت بخط‌مؤلف):

مکن خوارخواهنده درویش را
برتخت منشان بداندیش را.
فردوسی.

بپاکی گرایید و نیکی کنید
دل‌وپشت‌خواهندگان مشکنید.
فردوسی.

وزان‌پس هر آن‌کس که بروی‌نثار
بخواهنده دادی همه شهریار.
فردوسی.

گشاده برهمه خوانندگان دست
چنان‌چون برهمه آزادگان‌در.
فرخی.

زر اورا برزوار مقام
سیم اورابرخواهنده مقر.
فرخی.

گرهمه خواستهٔ خویش بخواهنده‌دهد
نبرد طبع زجای ونکند روی‌گران.
فرخی.

خواهنده همیشه ترا دعاگوی
گوینده همه‌ساله آفرین‌خوان .
فرخی .

هست خواهنده خواه‌بخشش شاه
نه‌چو شاهان عصر خواسته‌خواه.
سنائی .

دهد خواهندگان روز بخشش
درم‌در تنگ و گوهر در تبنگوی.
بوالمثل (فرهنگ اسدی نخجوانی).

زخواهنده کس پیش نگذاشتی
هر آن کام‌دی خوار بگذاشتی .
(گرشاسب‌نامهٔ اسدی).

نبینی زخواهنده و میهمان
تهی بارگاه و ورایکزمان .
اسدی .

تو گویی خواجه جشنی کرد و زحمت کرد خواهنده
زبس دینار کو پاشید زرین شد همه کشور .
مسعودسعد سلمان.

نهانی بخواهندگان چیز ده
که خشنودی ایزد از چیز به.
نظامی .

بخواهنده آن بخشم از مال و گنج
که از بازدادن نیایم برنج .
نظامی .

هیچ خواهنده ازین در نرود بی‌مقصود
سعدی.

بشکرانه خواهنده از درمران .
(بوستان سعدی) .

چو خواهنده محروم گشت ازدری
چه غم گر شناسد در دیگری .
سعدی .

خواهندهٔ مغربی درصف بزازان حلب می‌گفت ای خداوندان نعمت اگر شما را انصاف بودی و ما را قناعت رسم سؤال از جهان برخاستی. (گلستان سعدی).

|| طالب . مبتغی. آنکه خواهد (یادداشت بخط مؤلف). خواهش کننده (ناظم‌الاطباء) :

چو خواهنده رستم بود بی‌گمان
نپیچد ز رأیش مگر آسمان.
فردوسی .

ولیکن چون فلک خرسندیم دید
ولایت درخور خواهنده بخشید .
نظامی .

ترکیب :
— داد خواهنده. طالب عدالت .

|| طلبکار (یادداشت بخط مؤلف) :

زکات لعل لبت را بسی طلبکارست
میان اینهمه خواهندگان بمن چه رسد .
سعدی .

|| ملتمس. متمنی (یادداشت بخط مؤلف). متقاضی :

درگذر از جرم که خواهنده‌ایم
چارهٔ ما کن که پناهنده‌ایم.
نظامی .

سلیح و سلب داد خواهنده را
قوی کرد پشت پناهنده را .
نظامی .

|| مرید. (یادداشت بخط مؤلف).
|| خواستگار. خواستار. آنکه زنی رابرای ازدواج طلبد (یادداشت بخط مؤلف):

دختر خوبروی خلوت ساز
دست خواهندگان چودید دراز.
نظامی .

خواه و ناخواه. [خاهُ خا] (قید مرکب) طوعاً ام کرهاً . کام و ناکام . چار و ناچار (یادداشت بخط مؤلف) برخلاف یاموافق میل وخواهش ورضا.

خواهه . [خا هَ] (اِ) عرضداشت . (آنندراج). استدعاء. درخواست . عرض . (ناظم‌الاطباء) . || میل. خواهش. رغبت . (ناظم‌الاطباء). || مقصود . مراد (ناظم‌الاطباء) . || آرزو (آنندراج) .

خواهی . [خا] (قید) اعم . (یادداشت بخط مؤلف) :
و ما بیزاریم از دروغ گفتن خواهی بردوستی وخواهی بردشمنی . (التفهیم).
|| (حامص) عمل خواستن.
ترکیبات :
— عذرخواهی ، پوزش.
— نیکخواهی ، نیکی‌طلبی. خیرطلبی.
— بد خواهی ، دشمنی .

خواهیدن. [خا دَ] (مص) طلب کردن. استدعاء کردن . درخواست کردن . (ناظم‌الاطباء) :

نوح چون شمشیر درخواهید ازاو
موج طوفان گشت از شمشیر او .
مولوی .

|| شفاعت کردن . توسط نمودن (ناظم‌الاطباء). || آرزوداشتن . آرزو کردن. (ناظم‌الاطباء) .

خواهی‌نخواهی. [خا نَ] (قیدمرکب) طوعاً وکرهاً. برخلاف میل و رضا. (ناظم‌الاطباء) . || البته . حکماً. حتماً. یقیناً. (یادداشت بخط مؤلف).
|| (ص مرکب) راضی وناراضی ، کام‌وناکام:

زکف می‌داد اگر تارش عنان کم‌نگاهی را.
نمی‌شد کس حریف غمزهٔ خواهی‌نخواهی را .
فطرت (بنقل آنندراج) .

خوای . [خا] (اِ) ذوق. چاشنی. مزه . (ناظم‌الاطباء). || خوش . (ناظم‌الاطباء). || خوشمزگی. لذت.

خوایة. [خَ وایَ] (ع اِ) سبک دوی اسبان (منتهی‌الارب). (ازتاج‌العروس) . (ازلسان‌العرب) || لولهٔ سنان که سر نیزه دروی باشد. (از منتهی‌الارب) . (از تاج‌العروس) (از لسان‌العرب). || فراخی اندرون پالان (منتهی‌الارب) . (از تاج‌العروس). (از لسان‌العرب).

خواية . [خَ یَ] (ع مص) ربودن چیزی را. (منتهی‌الارب). (از تاج‌العروس).(از لسان‌العرب) . خواء || خالی شدن خانه از اهل خود . خواء . (منتهی‌الارب). (از تاج العروس). (ازلسان‌العرب).

خوء . [خَ] (ع مص) شتاب کردن.(منتهی الارب).(از تاج‌العروس). (ازلسان‌العرب) منه : خاء بک علینا . شتاب کن بسوی ما .

خوب . [خو] (ص) خوش، نیک، ضد بد . (ناظم‌الاطباء) . نیکو (برهان قاطع) . جید. مقابل ردی. نغز. پسندیده . (یادداشت بخط مؤلف) :

ای زین خوب زینی یا تخت بهمنی.
دقیقی .

یکی جای خوبش فرود آورید
پس آنگاه خوردند هردو نبید .
دقیقی .

فلک مرجامهٔ را ماند ازرق
مراو را چون طرازی خوب کرکم.
بهرامی .

پسته حریر دارد ووشی معمدا
از نقش وازنگار همه خوب چون بهار.
معروفی .

شمارا همه یکسره کرد مه
بدان تا کند شهراز این خوب‌ره.
فردوسی .

اگر زوشناسی همه خوب و زشت
بیابی بپاداش خرم بهشت .
فردوسی .

بیندیش واین را یکی چاره جوی
سخنهای خوب و باندازه گوی .
فردوسی .

زانکه با زشت روی دیبه وخز
گر چه خوبست خوب ننماید.
ناصرخسرو .

خوب نبود سوخته جبریل پردرعشق تو
آنگه از رضوان امید مرغ بریان داشتن .
سنایی .

ودعاهای خوب گفت.
(کلیله ودمنه) .

چو درجایی همه او باش و چون از جای نگذشتی
چه داری آرزو آن کن چه بینی خوب تر آن شو .
خاقانی .

امثال :
— بد را باید بد گفت خوب را خوب یعنی حق هر چیز را باید بجا اداکرد.
— نه قم خوبست نه کاشان
لعنت بهردو تاشان .

این مثل در جایی می‌آورند که نخواهند بین دوچیز ترجیحی قائل شوند.
ترکیبات :
— خوبکاری، نیکوکاری:
همه جامهٔ رزم بیرون کنید
همه خوب کاری بافزون کنید.
فردوسی .
به ازخوب کاری بگیتی چه چیز
که اندررسی هم بدان خوب نیز .
اسدی .
— خوب کرداری . خوش عملی . خوش رفتاری. نیکورفتاری :
خدای یوسف صدیق را عزیز نکرد
بخوبرویی لکن بخوب کرداری .
سعدی .
|| (قید) پسندیده . نیکو. جید:
خوب اگر سوی ما نگه‌نکند
گوژگشتیم وچون‌درونه‌شدیم.
کسائی .
ترکیبات :
— خوبگوی، خوش گفتار :
چنین گفت خودکامه بیژن بدوی
که من‌ای فرستاده و خوبگوی .
فردوسی .
—خوبگویی. خوش گفتاری. پسندیده گویی:
خوبگویی ای پسر بیرون برد
از میان ابروی دشمنت چین .
ناصرخسرو .
||(ص) جمیل. رعنا. زیبا. لطیف . ظریف . مفرح . دلپذیر . دلکش . نازنین . صاحب حسن و جمال. خوشنما. خوش‌آیند (ناظم الاطباء) . مقابل زشت . مقابل گست. شنگ. خوشگل. شکیل. حسن [ح َ س َ] (یادداشت بخط مؤلف):
دلبرا دورخ تو بس خوبست
از چه با یار کار گست کنی .
عماره‌مروزی.
بحق آن خم زلف بسان منقار باز
بحق آن‌روی خوب کزاو گرفتی براز.
رودکی.
دانش او نه خوب وچهره‌ش خوب
زشت کردار وخوب دیدار است.
رودکی .
چون‌گل سرخ از میان پیلغوش
باچوزرین گوشوار ازخوب گوش .
رودکی .
نازاگرخوب (۱) را سزاست بشرط
نزد جزتر اکرشمه و ناز .
رودکی .
که زشت ازخوب ونیک ازبدبدانی
بدل کاری سگالی کش توانی .
(ویس ورامین) .

همه‌روزه بادخت قیصر بدی
هم‌اوبرشبستانش مهتربدی.
بفرجام شیرین بدوزهرداد
شد آن دختر خوب قیصرنژاد.
فردوسی .
مراگفت خاقان که دیگرگزین
که هرپنج خوبند و باآفرین .
فردوسی .
وراپنج دختر بد اندر نهان
همه‌خوب و زیبای‌تخت شهان.
فردوسی .
هزار یک‌ زان کاندرسرشت او هنراست
نگار خوب هماناکه نیست درارتنگ.
فرخی .
دست سوی‌جام می‌پای‌سوی‌تخت‌زر
چشم‌سوی‌روی‌خوب گوش‌سوی‌زیروبم.
منوچهری .
بد او نیک من‌بود چه‌عجب
زشت‌من نیز خوب او باشد .
خاقانی .
بپاسخ گفت رنگ آمیز شاپور
که باد ازروی خوبت چشم‌بددور.
نظامی .
زحادثات زمانم همین پسند آمد
که خوب وزشت وبدو نیک درگذردیدم.
ابن‌یمین .
زن خوش منش دلنشین ترکه خوب
که پرهیزگاری بپوشد عیوب .
(بوستان سعدی).
بهرچه خوب‌تر اندر جهان نظرکردم
که گویمش بتو ماند تو خوبترزانی .
(طیبات سعدی).
خوب رخی هرچه کنی کرده‌یی
(جلال‌الممالک).
|| (ص) سخت . محکم . استوار (برهان قاطع). (ناظم الاطباء) :
یکی خوب صندوق از آن چوب خشک
بکرد و گرفتند در قیر و مشک .
فردوسی .
|| فاضل . شریف (ناظم‌الاطباء) .
|| شیرین (ناظم‌الاطباء) || (ادات تعجب) عجب . شگفت : خوبست که خجالت هم نمی‌کشی . (یادداشت بخط مؤلف).
|| (قید) چنانکه‌باید(یادداشت‌بخط مؤلف):
من خوب مکافات شماباز گذارم
من حق شما باز گذارم به بتاوار .
منوچهری .
|| بسیار (یادداشت بخط مؤلف) :
درین میان نقط از حیث عده خوب بود .
خوب . [خ َ و] (ع مص) درویش گردیدن (منتهی الارب). (از تاج‌العروس) (از لسان‌العرب).(ازاقرب‌الموارد) .
خوبار . [خو] (ص) مناسب و غیر مناسب (ناظم‌الاطباء) .
خوبار . [خو] (اِ) حمل هرچیزی که برای خوردن باشد (ازناظم‌الاطباء).
|| توشه‌وراحله که ازجایی بجایی نقل کنند. (ازناظم‌الاطباء).ظاهراً صورتی ازخوربار یا خوار بار باشد .
خوباز کردن . [ک َ د َ] (مص مرکب) ترک عادت کردن (ناظم‌الاطباء) ترک اعتیاد کردن (یادداشت بخط مؤلف) :
نزاری و خوباز کردن زمی
چه تزویر دارد دراین چیست هی.
(دستورنامهٔ نزاری قهستانی چاپ روسیه ص ۷۰).
خوب آمدن . [م َ د َ] (مص مرکب) خوش آمدن . پسندیده آمدن . نیکو آمدن. (یادداشت بخط مؤلف):
کبت نادان بوی نیلوفر بیافت
خوبش(۲) آمد سوی نیلوفرشتافت .
رودکی .
مراگفت خوب آمد این رای تو
به‌نیکی گراید همی پای تو
نبشته من این نامهٔ پهلوی
بپیش تو آرم مگر نغنوی .
فردوسی .
سخت خوب آید این دو بیت مرا
که شنیدم زشاعری استاد .
فرخی .
هرچند بدین‌سعتریان درنگرم من
حقاکه بچشم زهمه خوبترآیی .
منوچهری .
ترکیب :
— خوب آمدن استخاره ، نیک نشان‌داده شدن قصد بوسیلهٔ استخاره .
خوبان . (اِخ) دهی است جزء دهستان الموت بخش معلم کلایهٔ شهرستان قزوین،آب آن ازرودخانهٔ شاهرودو محصول آن غلات‌وشغل‌اهالی‌زراعت وراه مالرواست. این ده‌وقف برامامزاده زکریااست .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).
خوبان‌رزگاه . [ر َ] (اِخ) دهی است ازدهستان حومهٔ شهرستان‌شهسواردارای ۹۰۰تن سکنه .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).
خوبانی . (اِ) زردآلوی خشک شده که مغز آنرا برآورده با مغز بادام مقشر کرده وهردو رادرجای آن‌گذارند(آنندراج) (انجمن آرای ناصری). زردآلوی خشک

(۱) صفت جانشین موصوف شده .
(۲) ن ل : خوشش . ودراین صورت شاهدنیست .

باشد که مغز بادام در درون آن کنند(برهان قاطع) . (ناظم‌الاطباء).

خوب آواز . (ص مرکب) خوش‌صوت . خوش صدا . کسی که خوش می‌خواند. (ناظم‌الاطباء).

خوب‌آوردن.[وَ دَ](مص‌مرکب)خوب آمدن مهره در بازی نرد ، کنایه ازهرموافق میل آمدن حادثه‌ای (یادداشت‌بخط مؤلف).

خوب‌اندام . [اَ] (مص مرکب) خوش‌اندام . آنکه اندام نیکو دارد. نیکو قالب . خوش کالبد:هبرکل [هَ بَ کَ] جوان خوب اندام . (منتهی‌الارب) .

خوب پیکر . [پَ کَ](ص‌مرکب) خوب اندام . خوش بدن . متناسب القامة:

بکی خوب پیکر کنیزك خرید .

سعدی .

خوب‌تاکردن. [کَ دَ](مص‌مرکب) رفتارخوش کردن .باخوشی معامله کردن . نیکویی کردن .

خوبتر . [تَ] (ص‌تفصیلی) بهتر. نیکوتر . اطیب . الطف :

بهزار دل زمانه بیتا حریف بادت
که زمانه را حریفی زتوخوبترنبایه.

خاقانی .

خوبترین . [تَ] (ص عالی) نیک‌ترین . بهترین . زیباترین (ناظم‌الاطباء) .

خوب چهر . [چِ] (ص مرکب) خوشگل. تشنگ . خوبروی.خوش‌صورت. نکوروی :

ابا موبد موبدان برزمهر
چو ایزد گشسب آنمه خوب چهر
بپرسید کاین تخت شاهنشهی
کرازیبد وکیست با فرهی .

فردوسی .

بهرکار دستور بد برزمهر
دبیری جهاندیده وخوب چهر.

فردوسی.

بدو گفت سهراب کای خوب چهر
بتاج و بتخت و بماه و بمهر .

فردوسی .

چو یک دشت کودك بود خوب چهر.

فردوسی .

پسر باشدت رو یکی خوب چهر
که بوسه دهد خاك پایش سپهر .

(گرشاسبنامهٔ اسدی).

جوانی وزانسان بتی خوبچهر
بدان مهربان چون نباشم بمهر.

نظامی.

جوان مرد چون دیدکان خوبچهر
ملکزاده را جوید از بهرمهر .

نظامی.

نمودند کان رومی خوبچهر
چه بد دید از آن زنگی سرد مهر .

نظامی.

خوبچهره . [چِ رَ یا رِ] (ص‌مرکب) خوبروی . خوش سیما . خوش‌صورت :

چو کشته شد آن خوب چهره سوار
زگردان بگردش هزاران هزار .

دقیقی .

چوآمد بنزدیک کاوس شاه
دل آرای وان خوبچهره‌سپاه.

فردوسی .

چو آن خوبچهره زخیمه براه
بدید آن رخ پهلوان سپاه.

فردوسی .

بسی خوبچهره بتان طراز
گرانمایه اسبان وهرگونه‌ساز.

فردوسی .

گاهی زدرد عشق پس خوبچهرگان
گاهی زحرص مال پس پادشاشدم.

ناصرخسرو .

گردوستدارمایی ای ترك خوبچهره
زین بیش کردبایدبامات‌خواستاری.

منوچهری .

خوب‌حال . (ص مرکب) خوشحال . سرحال. || کنایه از ثروتمند :

یک چند گاه داشت مرا زیر بند خویش
که خوب حال و بازگهی بینواشدم .

ناصرخسرو .

خوب خرام . [خَ یا خِ](ص‌مرکب) آنکه خوب خرامد.خوش‌رو:

گفت کای ره نورد خوب خرام
گوش‌کن سرگذشت بنده تمام .

نظامی .

خوب خصال . [خِ] (ص مرکب) خوش طینت . خوش خصال. خوش‌اخلاق:

مرترا بس نبود آنچه صفات توکنم
واصف تست مدیح ملک‌خوب‌خصال.

فرخی .

مطربان طرب انگیز نوازند نوا
مانوازندهٔ مدح‌ملك‌خوب‌خصال.

فرخی .

بغایت پسندیده سیرت و خوب‌خصال‌ورعیت نواز بود. (ترجمهٔ محاسن اصفهان).

چون بدین طالع مبارك فال
رفت برتخت‌شاه خوب‌خصال.

نظامی .

خوب خصالی . [خِ] (حامص - مرکب) خوش خصلتی . خوب طینتی :

ازین بنده نوازی و ازین عذر پذیری
ازین شرمگنی‌نیکخوئی‌خوب خصالی.

فرخی .

خوب خوی . (ص مرکب)خوشخوی. خوش خلق . آنکه خوی نکودارد :

خنک آنان که خداوند چنین یافته‌اند
بردبار و سخی و خوب‌خوی وخوب سیر.

فرخی .

خوب دل . [دِ] (ص مرکب)خوش قلب . بی‌کینه . رؤوف .

خوب دیدار . (ص مرکب) خوش سیما . خوب چهره :

زشت کردار و خوب دیدار است .

(ازتاریخ بیهق)

خوبده . [دِ] (راخ) دهی است‌جزء دهستان لفمجان بخش مرکزی شهرستان لاهیجان، دارای ۱۱۰ تن سکنهٔ . آب‌آن‌از شمرود و محصول آن برنج‌و ابریشم‌وصیفی و چای و شغل اهالی‌زراعت ورادمالرواست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

خوب رای . (ص مرکب) خوش‌رأی. نکو رأی. نیکورأی :

چنان کرد گنجور کارآزمای
که فرموده شاهنشه‌خوب رای.

نظامی .

هزار آفرین برزن خوب رای
که ما را بمردی شود رهنمای.

نظامی .

خوب رایحه .[یِ حَ] (ص‌مرکب) خوشبوی، معطر، چیزی که بویش‌دلپذیرباشد. (ناظم‌الاطباء).

خوبرخ . [رُ] (ص مرکب) خوش صورت . خوش سیما، خوب چهر. خوش چهره . خوشگل. قشنگ :

به‌بیشه یکی خو برخ یافتند
پراز خنده لب هردو بشتافتند
نگاری بدیدند چون نوبهار
که ازیکنظر شیر آردشکار.

فردوسی .

غلامان و اسب و پرستندگان
همان نامور خوبرخ بندگان .

فردوسی .

بد و خوب رخ برگشادند راز
مگر اژدهاراسراید بگاز .

فردوسی .

چو آمد بایوان به گلشهر گفت .
که این خوب رخ را بباید نهفت .

فردوسی

خوب رخسار . [رُ] (ص مرکب) آنکه دارای روی زیبا باشد ، خوش سیما. (ناظم‌الاطباء) خوب رخ :

شکفته لالهٔ نعمان بسان خوب رخساران .
منوچهری .

خوب رنگ . [رَ] (ص مرکب) خوش رنگ (ناظم‌الاطباء). نیکو رنگ، آنچه رنگ خوب دارد :

فرود آمد از شولک خوب رنگ
بریش خود اندر زده هردوچنگ.
دقیقی .

بدانگه بدی آتش خوب رنگ
چومرتازیانراست محراب‌سنگ.
فردوسی .

چومر تازیانراست محراب سنگ
بدان دور بدآتش خوبرنگ .
فردوسی .

چون بزادم رستم از زندان تنگ
در جهانی خوش سرایی خوب رنگ.
مولوی .

خوب رنگی . [رَ] (حامص مرکب) خوب رنگ :

تازه روئیش‌تازه‌تر زبهار
خوب رنگیش خوبتر زنگار .
نظامی .

خوبروی . (ص مرکب) جمیل. آنکه چهره‌اش نیکو باشد. خوش صورت. زیبا. خوشگل (ناظم‌الاطباء). صبیح . نیکوروی. خوش سیما . خوب رخسار (یادداشت بخط مؤلف) (۱). ج ، خوبرویان :

همچنان سرمه که دخت خوبروی
هم بسان گرد بردارد ازاوی
گرچه هرروز اندکی برداردش
با ندم روزی بپایان آردش .
رودکی .

پسر بود او را گزیده چهار
همه خوب روی ونبرده سوار.
دقیقی .

شبستان همه پیش باز آمدند
بدیدار او بزمساز آمدند
شبستان بهشتی بد آراسته
پراز خوبرویان وپرخواسته .
فردوسی .

چنین گفت بیدار شاه رمه
که اسپان و این خوبرویان همه.
فردوسی .

چنین داد مهراب پاسخ بدوی
که ای سرو سیمین‌برخوبروی.
فردوسی .

بیامد برادرش باخواسته
بسی خوبرویان آراسته .
فردوسی .

بت ترک خوبروی گرفته بچنگ چنگ .
همه ساله می‌کند زدل با رهیش جنگ

قد و تنش سرو و سیم،رخ وزلف روزوشب
لب وغمزه نوش وزهربرودل‌پرندوسنگ.
(ازترجمان‌البلاغه رادویانی ص ۳۲)

ای خورفش بتی که چوبینند روی تو
گویند خوبرویان ماه میاوری .
خسروی .

خوبروی از فعل خوبست ای برادر جبرئیل
زشت سوی مردمان از فعل‌زشتست اهرمن.
ناصرخسرو .

صد هزاران خوبرویانند نیز
هریکی گویی که ماه‌انوراست.
ناصرخسرو .

تا گوش خوبرویان با گوشوار باشد
تا جنگ و تا تعصب باذوالفقارباشد.
منوچهری .

تا گل خود روی بود خوبروی
تاشکن زلف بود مشکبوی .
منوچهری .

از جمع خوبرویان من خاص مرترایم
شاید که من ترایم زیرا که تومرایی .
فرخی .

با ده اندر دست و خوبان پیش روی
خوبرویانی بخوبی داستان .
فرخی .

آمد آن مشکبوی مشکین موی
آمد آن خوبروی ماه عذار .
فرخی .

ای بهار خوبرویان چند حیلت کرده‌ای
فرخی .

یک روز فضل‌بن یحیی از سرای خلیفه با خانه همی شد برنایی اندر راه پیش وی آمد خوبروی . (تاریخ بخارا).

خوبرویی و خوبرویانرا
عهد با روی کی بود درخور.
مسعود سعد سلمان .

خوبرویان نشاط می‌کردند
رقص کردندوباده‌میخوردند .
نظامی .

چه خوش نازیست ناز خوبرویان
زدیده رانده را در دیده جویان.
نظامی .

چو هرهفت‌آنچه بایست از نکونی
بکرد آن خوبروی ازخوبرونی .
نظامی.

گرم هست بر خوبرویان شتاب
بخوارزم روشن تراست آفتاب .
نظامی .

و از قطره ماءمعین‌بنده خوبروی پدیدآوردم. (قصص‌الانبیاء)

اشعریان، یاران و انصار منند و تازه‌رویان و خوبرویانند . (تاریخ قم‌ص ۲۷۵)

چو چنگ از خجالت سرخوبروی
نگونسار و در پیش افتاده موی .
(بوستان سعدی) .

تهیدست در خوبرویان مپیچ
که بی سیم مردم نیرزد بهیچ.
(بوستان سعدی).

یکی پاسخش داد شیرین و خوش
که گرخوبرویست بارش بکش .
(بوستان سعدی).

سیم خوبرویی که درون صاحبدلان‌بمخالطت او میل‌کند . (گلستان سعدی).

بوی پیاز از دهن خوبروی
خوبترآید که‌گل ازدست‌زشت.
(گلستان سعدی).

عمر گویندم که ضایع میکنی با خوبرویان
وانکه منظوری ندارد عمرضایع‌می‌گذارد .
(طیبات سعدی) .

اگر با خوبرویان می‌نشینی
بساط نیکنامی در نوردی .
(طیبات سعدی).

گرفتار کمند خوبرویان
نه ازمدحش خبر باشد نه‌ازذم.
(بدایع سعدی).

سعدی زکمند خوبرویان
تا جان داری نمیتوان‌رست .
(خواتیم سعدی).

تا دل ندهی بخوبرویان
کزغصه تلف شوی‌ورنجه.
(هزلیات سعدی).

گفتم زمهر ورزان رسم وفا بیاموز
گفتا زخوبرویان این کارکمترآید.
حافظ .

خوبرویان چو رخ نمی‌پوشند
عاشقان در طلب نمی کوشند .
اوحدی .

خوبرویی . [یی] (حامص) خوب سیمایی . خوش صورتی . خوشگلی (ناظم‌الاطباء) . زیبایی . جمال . حسن[حُ] . صباحت. وجاهت.قشنگی.نیکویی(یادداشت بخط مؤلف) :

یکی خوبرویی و زیبندگی
که هست آیتی در فریبندگی.
نظامی .

یکی گفت از ختن خیزد نکویی
فسانه است آنطرف در خوبرویی .
نظامی .

سر دفتر آیت نکویی
شاهنشهٔ ملک خوبرویی .
نظامی .

سهی سرو را کرده بالاش پست
دماغ گل‌ازخوب رونیش‌مست.
نظامی .

(۱) این کلمه را «خوبرو» نیز می‌آورند .

خدای یوسف صدیق را عزیزنکرد
بخوبرویی لیکن بخوب کرداری .
سعدی.

|| ملاطفت. گشاده رویی :
محمدبن جعفر ملقب بوده است به دیباج بسبب تازگی و گشادگی و خوبرویی .
(تاریخ مم ص ۲۲۳)

خوبستان . [بِ] (اِ خ) دهی است جزء دهستان گرم بخش ترک شهرستان میانه دارای ۸۳۸ تن سکنه . آب آن ازچشمه و محصول آن غلات و نخود و عدس و شغل اهالی زراعت وگله‌داری و راه مالرواست . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤) .

خوب سخن . [سُ خَ] (ص مرکب) خوش سخن . خوب گفتار . شیرین زبان :
بزبان خاموش وکم سخن وخوب سخن .
(ترجمهٔ طبری بلعمی).

وان خوب سخن بخوش جوابی
میکرد عمارت خرابی .
نظامی .

خوب سرشت . [سِ رِ] (ص مرکب) خوش طبیعت . خوش طینت . خوش ساخته:
در گشادی و درشدی ببهشت
دیدی آن نقشهای خوب سرشت.

خوب سیر . [سِ یَ] (ص مرکب) نیک نهاد (ناظم الاطباء):
خنک آنان که خداوند چنین یافته‌اند
بردبار و سخی و خوب خوی وخوب سیر.
فرخی .

شادمان باد و بکام دل خویش
آن پسندیده خوی خوب سیر.
فرخی .

گردونش همی گوید ای خوب سیرمیرا
هم فضل هنرداری هم جاه وخطرداری.
فرخی .

از خداوند نظر چشم همیداشت جهان
بجهانداری نیکو نیت و خوب سیر .
فرخی .

خوب سیرت . [رَ] (ص مرکب) پاك نهاد (یادداشت بخط مؤلف):
نه خوب صورت نه خوب سیرت
نه خوب منظرنه خوب مخبر .
فرخی .

دوکس چه‌کنند از پی خاص وعام
یکی خوب سیرت یکی زشت نام .
(بوستان سعدی).

خوب سیما . (ص مرکب) خوش - صورت ، خوب صورت . خوشگل . زیبا. جمیل . خوبروی (یادداشت بخط مؤلف).

خوب شدن . [شُ دَ](مص مرکب) شفا یافتن . علاج شدن . تندرست گشتن پس از بیماری . علاج پذیرفتن . (یادداشت بخط مؤلف) .

ترکیب :
— خوب شدن زخم ، التیام یافتن آن.
|| نکو شدن . مقابل بد شدن. نیکو گردیدن (یادداشت بخط مؤلف):
شدخوب بنیکو سخنت دختر ناخوب
دختر بسخن خوب شود جامه بآهار .
ناصرخسرو .

خوب شدنی . [شُ دَ] (ص لیاقت) قابل معالجه . شفایافتنی . قابل علاج. علاج پذیری. علاج پذیرفتنی. درمان پذیر. || چاره پذیر .

خوب شکل . [شَ] (ص مرکب) خوشگل . قشنگ . خوش سیما . خوش صورت .

خوب صنعت . [صَ عَ](ص مرکب) ماهر . بصیر در صنعت . استاد در کار : و مردمان این ناحیت مردمانی خوب صنعت‌اند و کارهای بدیع کنند. (حدودالعالم).

خوب صورت . [رَ] (ص مرکب) خوش شکل، خوشگل(ناظم الاطباء) خوبروی، خوب رخ ، خوب رخسار(یادداشت بخط مؤلف).جمیل(منتهی الارب):
نه خوب صورت نه خوب سیرت
نه خوب منظر نه خوب مخبر .
فرخی .

شاهدی خوب صورت است امل
در دل و دیده خوارمی‌نشود .
نقل از (سندبادنامه ص ۳۹)

چون روز هفتم شد دوازده برنای خوب صورت همه برمثال غلامان خوب صورت در پیش ابراهیم ایستادند .
(قصص الانبیاء ص ٥٤).

خاتون خوب صورت پاکیزه روی را
نقش ونگار خاتم فیروزه‌گو مباش .
(گلستان سعدی).

خوب طلعت . [طَ عَ] (ص مرکب) خوش صورت . خوب صورت . خوبرخ خوش منظر . خوش قیافه . نیکو روی . خوبروی، خوب چهره(یادداشت بخط مؤلف).

خوب فال .(ص مرکب) مبارك ، فال میمون :
هزبری زشت رویی وقت پیکار
همایی خوب فالی روزبارست.

خوب فرجام . [فَ] (ص مرکب) خوش انتهاء ، عاقبت بخیر. خوش عاقبت :
برش تنگدستی دو حرفی نوشت
که ای خوب فرجام نیکو سرشت.
(بوستان سعدی).

یکیرا زشت خویی داد دشنام
تحمل کرد و گفت ای خوب فرجام .
(گلستان سعدی).

خوب قول . [قَ] (ص مرکب) خوش قول. آنکه بقول خود وفا کند. آنکه پیمان وقول خود را نشکند. آنکه آنچه قول دهد انجام دهد .

خوب کار . (ص مرکب) نکوکار . نیک کردار . نکورفتار :
همیشه تا نبود خوب کار چون بدکار
چنان کجا نبود نیکخواه چون بدخواه.
فرخی .

آن خدای خوب کار بردبار
هدیه‌ها را می‌دهد در انتظار .
مولوی.

خوب کاران او چوکشت کنند
گاو در خرمن بهشت کنند .
اوحدی .

خوبکاری . (حامص) نکو رفتاری ، نیکوکاری . نیک کرداری ؛
همه جامهٔ رزم بیرون کنید
همه خوبکاری با فزون کنید .
فردوسی .

همه خوبکاری زیزدان شناس
وزو دار تا زنده باشی سپاس.
فردوسی .

به از خوبکاری بگیتی چه چیز
که اندر رسم هم بدان چیز نیز.
(گرشاسبنامهٔ اسدی)

خوب کردار . [کِ](ص مرکب) نیکوکردار . خوش کردار . نیکوکار :
وگربخواست وی آید همی گناه ازما
نه‌ایم عاصی بل نیک وخوب کرداریم.
ناصرخسرو .

نیست مثل تو درجهان امروز
خوب قولی وخوب کرداری.
سوزنی .

سخنگوی و دلیر و خوب کردار
امین و راست عهد وراست کردار.
نظامی .

یکی خوب کردار و خوشخوی بود
که بد سیرتانرا نکوگوی بود .
سعدی .

گرت باری گذرباشد نظر برجانب ماکن
نپندارم که بد باشد جزای خوب کرداری.
سعدی .

خوب کرداری . [کِ] (حامص) خوش کرداری . نیکو رفتاری .نکوکاری :
خوب کرداری زبهر زنده نامی کرده‌اند
زنده نامی بهتر است از زندگی لحم وعظام.
سوزنی .

خدای یوسف صدیق را عزیز نکرد
بخوبرویی لیکن بخوبکرداری .
سعدی .

خوب کردن . [کَ دَ] (مص) شفا بخشیدن . ابراء . معالجه کردن. (یادداشت بخط مؤلف).

|| عمل نکوکردن . کارنکوکردن :
با همه دلداری و پیمان وعهد
خوب نکردی که نکردی وفا.
سعدی .

خوب کرده . [کَ دَ / دِ] (ن مف مرکب) عمل نیکو انجام شده . نیکو انجام یافته :
وانکه‌اوخودکرده باشد باز چون ویران کند
خوب‌کرده زشت‌کردن کارمعنی دار نیست.
ناصرخسرو .

خوب کلا . [کَ] (اِ) تخم‌بارتنگ که دارویی است (ناظم الاطباء) . خوب کلان . رجوع به‌خوب کلان درین لغت نامه شود .

خوب کلان . [کَ] (اِ) تخم بار تنگ (ازناظم الاطباء) خوب کلا . خاکشی شیرین. خبه ، اطراطیقوس = حالبی، شفترك (یادداشت بخط مؤلف). در انجمن آرای ناصری آمده : گیاهی است که تخم آنرا خاکشی وشفترک گویند وغیر بارتنگ‌است ولی در جهانگیری و برهان بمعنی بارتنگ آمده و رشیدی این معنی را نپذیرفته است .

خوبکوه . (اِخ) دهی است از دهستان الموت بخش معلم کلایه شهرستان قزوین (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ۱) .

خوب کیش . (ص مرکب)خوش‌عقیده:
شنیدم که یوسف شه خوبکیش
دگر باره اسباط راخواندپیش .
(یوسف وزلیخای منسوب به فردوسی) .

خوب‌گفتار . [گُ] (ص مرکب) خوش‌گفتار. خوش سخن . خوش بیان :
از آن خوبگفتار بوزرجمهر
حکیمان همه تازه کردندچهر.
فردوسی .

خوب‌گفتاری . [گُ] (حامص - مرکب) خوش . سخنی . شیرین زبانی . شیرین سخنی :
زخلق گوی لطافت‌توبردهٔ‌امروز
به‌خوبرویی وسعدی‌بخوب‌گفتاری.
سعدی .

خوب‌گمان . [گُ] (ص مرکب) نیکو ظن . باظن نکو . نیکوگمان :
بتوکنند نو آبادیان همه‌مفخر
که فخر عالمی ای رادکف خوب‌گمان .
سنائی .

خوبگو . (نف‌مرکب‌مرخم)خوش‌سخن . خوش گفتار . سخن‌نکو گو . خوبگوی . رجوع به‌خوبگوی دراین لغت‌نامه شود .

خوب‌گوشت . (ص مرکب) لطیف گوشت :
گفت هنگامی یکی‌شهزاده بود
گوهری و پرهنر آزاده بود
شد بگرمابه درون یک روز غوشت
بود فربی وکلان وخوبگوشت .
رودکی .

خوب‌گوی . (نف مرکب مرخم) سخن خوب گوینده. شیرین‌زبان. خوش‌مقال. خوش سخن . خوبگو :
سپهبد چنین داد پاسخ بدوی
کهای شاه‌نیک‌اخترخوبگوی.
فردوسی .
چنین گفت خودکامه بیژن بدوی
که من ای فرستادهٔ خوبگوی .
فردوسی .
فرستاده‌یی‌را بنزدیک اوی
سرافرازو بادانش‌وخوبگوی.
فردوسی .
کسیکه ژاژ درآید بدرگهی نشود
که خوب گویان آنجا شوندکندزبان.
فرخی .

خوبگویی . (حامص مرکب) خوش‌سخنی ، خوب‌گفتاری. نکو سخنی . حسن مقال . شیرین‌زبانی.(یادداشت بخط مؤلف).
خوبگویی ای پسر بیرون برد
از میان ابروی دشمنت‌چین.
ناصرخسرو .

خوب لشکر. [لَ کَ](ترکیب‌وصفی) لشکرمجهز . لشکر خوب . لشکرآزموده. لشکر کاربر ، لشکر فتح کننده :
سپاه پراکنده باز آوریم
یکی خوب‌لشکر فرازآوریم.
دقیقی .

خوبله . [لَ] (ص) ابله . نادان (انجمن آرای ناصری):
من خوبله در سبلت افکنده بادی
چو درریش‌خشک ازملاقات‌شانه .
انوری (بنقل انجمن آرای ناصری)

خوب محضر . [مَ ضَ] (ص - مرکب) خوش محضر ، خوش مجلس ، خوش گفت و شنود .

خوب مخبر . [مَ بَ] (ص‌مرکب) نکو درون ، نیکو نهاد . خوش باطن . پاک قلب :
نه خوب صورت نه خوب سیرت
نه خوب منظر نه خوب مخبر.
فرخی .

خوب منظر . [مَ ظَ] (ص‌مرکب) خوش سیما . خوبرو . خوش‌قیافه.خوش‌رو (یادداشت بخط مؤلف) :
جهان دلفریب ناوفادار
سپهر زشتکارخوب منظر.
ناصرخسرو .
نه خوب صورت نه خوب سیرت
نه خوب‌منظرنه خوب مخبر.
فرخی .
و طایفه بصراو برما هرویی افتاد خوب‌منظر ماه پیکر . (سندبادنامه ص ۲۵۹)
شخصم بچشم عالمیان‌خوب منظراست
وزخبث باطنم سرخجلت فکنده پیش.
سعدی .
تودرخت خوب منظرهمه میوه‌یی‌ولیکن
چکنم بدست کوته که نمیرسد بسیب.
(طیبات سعدی).
درشتخویی و بد عهدی از تو نپسندند
که خوب‌منظری ودلفریب ومنظوری .
(بدایع سعدی).
کنیسة ، زن خوب منظر . (منتهی الارب).

خوب نژاد . [نِ] (ص مرکب) از نژاد خوب . خوش اصل . اصیل. نژاده :
پادشاهی نشست خوب نژاد.
بیهقی .

خوب نشدنی . [نَ شُ دَ] (ص - لیاقت) غیرقابل‌علاج ، بیدرمان . (یادداشت بخط مؤلف) .

خوب‌نقش . [نَ] (ص مرکب)خوش قیافه . خوش‌هیکل . خوش ساخت . خوش ریخت .

خوب نوشتن . [نِ وِ تَ] (مص- مرکب) خوش نوشتن. زیبا نویسی کردن. (یادداشت بخط مؤلف) .

خوبنیده . [خَ بَ دَ / دِ] (ن ف) مخفف خوابانیده (انجمن آرای‌ناصری) :
سهی سروش به بالین خوبنیده .
(از انجمن آرای ناصری) .

خوب و بد . [بُ بَ](ترکیب‌عطفی) زشت و زیبا . خوش وناخوش. بدوخوب. نیک و بد .

خوب وبدکردن . [بُ بَ کَ دَ] (مص‌مرکب) گزیدن. به‌گزینی کردن. انتخاب کردن. اختیار. اجتباء. گزیدن خوب‌بهاوردکردن بدها . غث وسمین کردن . جید را ازردی جدا کردن (یادداشت بخط مؤلف) .

خوبوز . (اِ) خربیواز ، مصحف خربوز. رجوع به خربیواز دراین لغت نامه شود .

خوب وزشت . [بُ زِ] (ترکیب- عطفی) خوب وبد. نیک وبد. زشت‌وزیبا :
پس آن نامه را زود پاسخ نوشت
پدیدار کرد اندرو خوب وزشت.
فردوسی .
بهرسان که ما را رسد خوب وزشت
سرخود نتابیم از آن سرنوشت .
نظامی .

خوبة . [خَ بَ] (حامص) گرسنگی (منتهی‌الارب) . (از تاج‌العروس). (از- لسان‌العرب) (ازاقرب‌الموارد) . یقال : اصابتنا خوبة || زمین‌باران نارسیده میان‌دو پارهٔ زمین باران رسیده (ازتاج‌العروس) . (ازلسان‌العرب) .(منتهی‌الارب) . || زمین بی‌علف و گیاه (منتهی‌الارب) . (از تاج العروس). (ازلسان‌العرب).

خوبی . (اِ معنی) زیبائی ، حسن، جمال بهاء، سرسبزی، بهتری، ظرافت(ناظم الاطباء) (یادداشت بخط مؤلف) مقابل زشتی ، قشنگی :

سوگند خورم کز تو برد حورا خوبی
خوبیت عیانست چرا باید سوگند .
عماره مروزی.

خود ترا جوید همه خوبی و زیب
همچنان چون نوجبه جوید نشیب .
رودکی .

آنکه خوبی از او نمونه بود
چون بیارائیش چگونه بود .
عنصری .

سیاوش از آن پس بسودابه گفت
که اندر جهان مرترانیست جفت
نمانی بخوبی مگر ماه را
نشایی کسی را بجزشاه را .
فردوسی .

زخوبی و دیدار و گفتار اوی
زهوش ودل وشرم وکرداراوی .
فردوسی .

خداوندا یکی بنگر بباغ وراغ ودشت اندر
که گشته ازخوشی ونیکویی وپاکی وخوبی.
منوچهری .

من نه ازبیکسی اندر کف تودادم دل
که مرا جزتو بتانند بخوبی چوپری .
فرخی .

خوبی و وفا هردو بهم گرد نیاید
خوبی همه خوبست ازآن نیزوفا به.
قطران .

ور بخوبی در بودی خطر وبخت بلند
سر وسالار جهان بودی خورشید منیر .
ناصرخسرو .

آراسته گشته است زتو چهرهٔ خوبی
چون چهرهٔ دوشیزه بیکرنگ بگلنار
خسروی .

زهمه خوبان سوی تو بدان یازم
که همه خوبی سوی تو شده یازان.
شهرهٔ آفاق .

بآب دیدهٔ یعقوب و خوبی یوسف
بهپیری زکریا وطاعت یحیی .
ادیب صابر .

همچنانکه کسی عاشق خوبی شود و عشق او بکمال باشد پوست او زرد میشود و نحیف میشود . (کتاب المعارف).

غیر خوبی جرم یوسف چیست پس .
مولوی .

مرا همچنین چهره گلفام بود
بلورینم از خوبی اندام بود .
(بوستان سعدی).

منم امروز و تو انگشت نمای زن ومرد
من بشیرین سخنی وتو بخوبی مشهور.
(طیبات سعدی).

صاحبدلی را گفتند بدین خوبی که آفتابست نشنیده ایم که کس او را دوست گرفتست. (گلستان سعدی).

این دلبری و خوبی در سرو وگل نروید
وین شاهدی وشوخی درماه وخورنباشد .
(طیبات سعدی).

ای فروغ حسن ماه از روی رخشان شما
آبروی خوبی از چاه زنخدان شما .
حافظ .

شاهدی از لطف وپاکی رشک آب زندگی
دلبری درحسن وخوبی غیرت ماه تمام.
حافظ .

ترکیب :

— ناخوبی ، زشتی ، عدم زیبایی :

کسی بدیدهٔ انکار اگر نگاه کند
نشان صورت یوسف دهدبناخوبی .
سعدی .

|| نیکویی، نکویی، مقابل بدی. (یادداشت بخط مؤلف):

دقیقی چارخصلت برگزیده است
بگیتی در زخوبیها و زشتی .
لب بیجاده رنگ و نالهٔ چنگ
می چون زنگ و دین زردهشتی .
دقیقی .

ای مایهٔ خوبی ونیک رایی
روزم ندهد بی تو روشنایی .
رودکی .

چهارم علی بود جفت بتول
که او را ستاید بخوبی رسول.
فردوسی .

کهبا ما جهاندار یزدان چه کرد
زخوبی و پیروزی اندر نبرد.
فردوسی .

جهان پرشد از خوبی وایمنی
زبد بسته شد دست اهریمنی .
فردوسی .

بایران همه خوبی از داد اوست
کجا هست مردم همه یاداوست.
فردوسی .

بدین خرمی و خوشی روزگار
بدین خوبی و فرخی شهریار.
فرخی .

سوی پسر کاکو ودیگران.... نامها فرمودیم بقرار گرفتن این حالها بدین خوبی وآسانی.
بیهقی .

نامهٔ توقیعی رفته است.... احمدبن الحسن که بقلعت چنگی باز داشته بود ببلخ آید باخوبی بسیار و نواخت . بیهقی .

|| خیر، احسان ، انعام . (یادداشت بخط مؤلف) :

زبس خوبی و داد و آیین اوی
وزان نامور دانش ودین اوی.
فردوسی .

مرا خوبی و گنج آباد هست
دلیری و مردی وبنیادهست.
فردوسی .

زخوبی و از مردمی کرده ام
بپاداش آن روز نشمرده ام .
فردوسی .

چو چندی برآمد برین روزگار
ندیدند جز خوبی شهریار .
فردوسی .

ای عطا بخش پذیرنده و خواهنده سپاس
رأی تو خوبی وآیین توفضل واحسان .
فرخی .

مثل :

— خوبی گم نشود ، نظیر :

تو نیکی میکن و در دجله انداز
که ایزد در بیابانت دهد باز .
سعدی .

|| لطف . (یادداشت مؤلف) :

بدوگفت پرموده را بی سپاه
گسی کن بخوبی بدین بارگاه.
فردوسی .

فرستاد پهلوان را بخواند
بخوبی سخنها فراوان براند .
فردوسی .

سران یک بیک پاسخ آراستند
همه خوبی وآشتی خواستند .
فردوسی.

واعتماد داشتم بخوبی ومهربانی ومنفعت او.
بیهقی .

|| صلاح ، موافق مصلحت :

بدانست کو راست گوید همی
جز ازراه خوبی نجوید همی.
فردوسی .

|| نیکوکاری :

هران دین که باشد بخوبی بپای
برآن دین بباشد خرد رهنمای .
فردوسی .

خوب یار . (اِ خ) ناحیتی است بفارس به نزدیک اردکان شیراز . (یادداشت بخط مؤلف).درفرهنگ جغرافیایی این نقطه چنین آمده: دهی است از دهستان کهمروکاکان بخش اردکان شهرستان شیراز. واقع در۳۸ هزار گزی شمال باختری اردکان و ۶ هزارگزی خاور شوسهٔ اردکان به تل خسروی این دهکده را احمد قلندری نیز می گویند .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

خوب یار . (اِ خ) دهی است از دهستان چهاراویماق بخش قره آغاج شهرستان مراغه . آب آن از چشمه و محصول آن : غلات و نخود و بزرک . شغل اهالی زراعت و صنایع دستی جاجیم بافیست و راه مالرو .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤)

خوب یار . (اِ خ) دهی است جزءدهستان گرما از بخش کلیبر شهرستان اهر آب آن

از رودخانه سلین چای و چشمه ، محصول آن غلات ، شغل اهالی زراعت وگله‌داری واز صنایع دستی گلیم بافی وراه مالرواست. این دهکده محل قشلاق ایل چلبیانلومی‌باشد .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

خوبیاران . (اِخ) دهی است از دهستان جلالوند بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان با ۲۸۰ تن سکنه .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

خوبی‌دیدار . [ِ ی] (ترکیب اضافی) نیکویی صورت،خوشرویی ، خوش چهره. (یادداشت بخط مؤلف) || خوش‌یمنی،شگون. (یادداشت بخط مؤلف).

خوبی‌روی . [ِ ی] (ترکیب اضافی) زیبایی‌صورت. رنگ روی خوب، رونق . (یادداشت بخط مؤلف).

خوبی کردن . [کَ دَ] (مص - مرکب) احسان کردن ، انعام کردن ، لطف کردن ، نیکی‌کردن (یادداشت بخط مؤلف) .
ترکیب :
— خوبی کسی کردن : بخوبی یادکردن او را (آنندراج):

دیدم از تاب عشق تو می‌سوزد رقیب
خوبیش کردم دعاگفتم‌نصیب‌دشمنان.
اثر بتقل (آنندراج).

|| اجمال (تاج‌المصادر بیهقی).

خوپخین . [خی] (اِ) مومیایی‌وآن کانی و انسانی هردو می‌باشد (برهان قاطع) (ازناظم‌الاطباء).

خوپذیر . [پَ] (نف مرکب‌مرخم) قبول عادت‌کننده. (یادداشت بخط‌مؤلف) • آنکه استعداد وقابلیت قبول خووعادت‌داشته باشد . (آنندراج) :

با بدان کم‌نشین که درمانی
خوپذیر است نفس انسانی .
سعدی .

خواجه این نکته را مگردانی
خوپذیر است نفس انسانی .
سنائی .

خوپذیر است نفس انسانی
آن چنان گردداو که گردانی.
(مرزبان‌نامه)

|| معتاد، عادت کرده. (ناظم‌الاطباء) .

خوپله . [لَ] (ص) ابله ، نادان (ازبرهان قاطع) (۱) (ازناظم‌الاطباء):

من خوپله درسبلت افکنده بادی
چودرریش حشک ازملاقات‌شانه.
انوری .

خوت . [خَ] (ع مص)نقض‌عهد کردن. خلف وعده نمودن (ازمنتهی‌الارب) .(ازتاج العروس).(ازلسان العرب) ؛ منه خات‌ـ الرجل خوتا . || کم و اندك گردانیدن مال را (ازمنتهی‌الارب) . (ازتاج‌العروس) . (از لسان‌العرب) . (ازاقرب‌الموارد) ؛ منه خات فلاناً ماله. || فرود آمدن بازازهوا بر شکارتابگیردآنرا وهمچنین‌عقاب (ازمنتهی‌ـ الارب). (ازتاج‌العروس) .(ازلسان‌العرب). || کم و اندك کردن خواربار را (منتهی‌ـ الارب).(ازتاج‌العروس). (ا زلسان‌العرب)؛ منه خات زید ، کم و اندك کرد زید خواربار خود را . || کلان سال شدن مرد (منتهی الارب) . (از تاج العروس). (ازلسان‌العرب) . || دفع کردن ، راندن (ازمنتهی‌لارب) . (ازتاج‌العروس) . (از- لسان‌العرب) || ربودن (منتهی لارب) .(از تاج‌العروس) . (ازلسان‌العرب)

خوتان . [خَ] (ع مص) مصدر دیگر است برای خوت و آن فرود آمدن بازاست ازهوا برشکار تا بگیرد آنرا (منتهی‌الارب) (ازتاج‌العروس).(ازلسان‌العرب).(ازاقرب‌ـ الموارد) .

خوتع . [خَ تَ] (ع اِ) راهبردانای دررهبری(منتهی‌الارب). (ازتاج‌العروس) (ازلسان‌العرب) || مگس کبود که‌درگیاه باشد . (منتهی‌لارب) .(ازتاج‌العروس).(از لسان‌العرب) (از اقرب‌الموارد) . || بچهٔ خرگوش (منتهی‌الارب). (ازتاج‌العروس) (ازلسان‌العرب) .

خوتعة . [خَ تَ عَ] (ع اِ) مرد کوتاه (منتهی‌الارب).(ازتاج‌العروس).(از- لسان‌العرب) . || مرد صحیح . (از منتهی‌ـ الارب)؛ منه‌هو اصح من‌الخوتعة .

خوتعة . [خَ تَ عَ] (اِخ)نام‌مردی بوده از بنی عقیلةبن قاسط (منتهی‌الارب). مثل :
— هو اشأم من خوتعة.

خوتل . [خَ تَ] (ص) دانای تیزدل (منتهی‌الارب) . (ازتاج‌العروس) (ازلسان‌ـ العرب) .

خوتلی. [خَ تَ] (ع اِ) رفتارنهفته در عقب پرده یا در عقب هرچیز دیگر که شخص را از نظرمخفی‌سازد(منتهی‌الارب). (ازتاج‌العروس). (ازلسان‌العرب) .

خوث . [خَ وَ] (ع حامص)استرخای شکم (منتهی‌الارب) . (ازتا ج‌العروس). (ازلسان‌العرب) || امتلاء (منتهی‌الارب) . (ازتاج‌العروس).(ازلسان‌العرب).(از اقرب الموارد) . || الفت (منتهی الارب) . (ازتاج‌العروس).(ازلسان‌العرب) (ازاقرب الموارد).

خوث . [خَ وَ] (ع مص) فروهشته شدن شکم (منتهی‌الارب).(ازتاج‌العروس) (ازلسان‌العرب).(ازاقرب‌الموارد)؛ منه‌خوث البطن || ممتلی‌شدن (منتهی‌الارب).(ازتاج‌ـ العروس). (ازلسان‌العرب) ؛ منه خوث فلان ، ای ممتلی شد فلان یعنی از طعام و شراب . || الفت گرفتن ، مأنوس شدن . (منتهی‌الارب). (ازتاج‌العروس). (ازلسان العرب) ؛ منه خوث‌به ، ای الفت‌گرفت‌باو ومأنوس شد . || فروهشته‌شدن‌شکم آن مرد؛ منه خوث الرجل .

خوثاء . [خَ] (ع ص) زن ممتلی (منتهی‌الارب) || زن مأنوس . زن‌مألوف. (ازمنتهی‌الارب).(ناظم‌الاطباء) || زن فرو- هشته شکم (ازمنتهی‌الارب) .(ناظم‌الاطباء)

خوثاء . [خَ] (ع اِ) زن خرد سال نازك‌اندام .(منتهی‌الارب) .(ازتاج‌العروس) (ازلسان‌العرب) .

خوثع . [خَ ثَ] (ع ص) لئیم ، ناکس . (منتهی‌الارب). (ازتاج‌العروس) .

خوج . (اِ) درخت امرود در دیلمان و رشت (یادداشت بخط مؤلف) .

خوجابتونسقین . (اِخ) نام شهری بوده است برکنار رودخانهٔ قراموران : ابتداء بشهری‌رسیدکه نام آن خوجابتونسقین گویند وبرلب رودخانهٔ قراموران . (تاریخ جهانگشای جوینی) .

خوجان . (اِخ) قصبهٔ بلوك استواء از نیشابور(دمشقی). (ازمعجم‌البلدان). (منتهی الارب): خوجان شهرکیست [از خراسان] با کشت و برز بسیار و آبادان و از حدود نشابور است . (حدودالعالم).
چون‌بخوجان‌رسیدندقصبهٔ‌استواء ، طغرل‌بامداد ازآنجا برانده بود . (بیهقی) .
در فرهنگ‌جغرافیایی ایران وضع کنونی آن چنین‌توصیف شده‌است ، دهی است‌ازدهستان دربقاضی بخش‌حومه‌شهرستان‌نیشابور، واقع در جلگه با آب و هوای معتدل و۱۲۵ تن سکنه‌آب آن از قنات ومحصول آن غلات. شغل اهالی زراعت وراه مالرو است .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹)

خوجانی .[نی‌ی] (اِ منسوب)منسوب به‌خوجان که قصبه‌ایست در نواحی نیشابور و از آنجاست ابوعمر و فراتی خوجانی که شیخ حنفی بود و صاعد استوائی خوجانی ابن محمد (ازانساب‌سمعانی). (منتهی‌الارب)

خوجداش . [خو] (ع اِ) خواجه تاش ، مأخوذ از خواجه تاش فارسی‌وبمعنی آن (از ناظم‌الاطباء)

خوجداشیة . [شی یَ] (ع اِ) خواجه‌تاشی ، خواجه تاشها (ناظم‌الاطباء) .

(۱) در حاشیهٔ برهان قاطع آمده است : خوپله مصحف خوبله است.

خوجه‌ورد. [جِ وَ] (اِ خ) دهی‌است از دهستان رودمیان خواف، بخش خواف شهرستان تربت‌حیدریه. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خوجم‌لی. [خُ جَ] (اِ خ) دهی‌است از دهستان اتابای بخش مرکزی شهرستان گنبد قابوس. آب‌آشامیدنی آن از رودخانهٔ گرگان‌ومحصول‌آن غلات‌وصیفی وحبوبات دیمی‌ولبنیات. شغل اهالی زراعت وگله‌داری وازصنایع دستی زنان بافتن قالیچه‌و پلاس و گلیم است. راه مالرو ومردم چادرنشین‌اند.
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

خوجه‌لر. [جَ باج ِ لَ] (اِ خ) دهی‌است از دهستان کوکلان بخش مرکزی شهرستان گنبدقابوس با ۳۵۰تن سکنه.
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

خوجیر. (اِ خ) دهی است به‌افجه‌تهران (یادداشت‌بخط مؤلف). دهی است‌ازدهستان سیاه رود بخش افجه شهرستان تهران.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

خوجین. (اِ خ) دهی است‌جزءدهستان اندبیل بخش مرکزی شهرستان‌هرو آباددارای ۱۸۲۹تن‌سکنه، آب‌آن ازچشمه‌ومحصول‌آن غلات و حبوبات وسردرختی‌است. شغل‌اهالی زراعت وگله‌داری و ازصنایع دستی جاجیم وگلیم‌بافی‌می‌باشد. راه‌مالرو ویک‌باب‌دبستان دارد (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤)

خوچ. (اِ) کله سر وفرق‌مرغان(برهان قاطع) (ناظم‌الاطباء) || تاج خروس یعنی گوشت پاره‌ای که برسرخروس است(برهان قاطع). (ناظم‌الاطباء). درفرهنگ اسدی‌برای این معنی شاهد زیر از فردوسی آمده :

سپاهی بکردار کوچ و بلوچ
سگالیده جنگ‌وبرآورده‌خوچ.

مرحوم‌دهخدا می‌گویندبهیچو جه‌این‌شاهدموافق این‌معنی‌نیست‌بلکه می‌تواند شاهد حریرسرخی باشدکه برگلوگاه نیزه بندند ودرتأییدآن این بیت‌را ازعبدالواسع جبلی آورده‌اند :

مظفری که چو شمشیر بر کشد زنیام
رسد زخوچ سپه خونشان باوج زحل.

|| گل سرخی است که آنرا بستان افروز گویند (برهان قاطع). (ازناظم‌الاطباء). || گوسفند جنگی (برهان قاطع). (ازناظم‌الاطباء) || ترک و کلاه خود (از ناظم‌الاطباء). (برهان‌قاطع). || تیزی طاق ایوان (برهان قاطع) (ناظم‌الاطباء). || حریر سرخی که برگلوگاه نیزه بندند (ازبرهان‌قاطع). (ناظم‌الاطباء).

خوچاریدن. [دَ] (مص) نگاهداشتن. (ناظم‌الاطباء). || آزردن ، رنجیدن (ناظم‌الاطباء).

خوچه. [چَ] (اِ) گل بستان افروز (برهان قاطع). (ازناظم‌الاطباء)، خو چ.
|| تاج خروس (برهان قاطع). (ازناظم‌الاطباء)،خو چ.

خوچیدن. [دَ] (مص) چیزی را بد دیدن بواسطه ضعف چشم (ناظم الاطباء). || سخت بودن (ناظم‌الاطباء). || آب دادن (ناظم‌الاطباء). || شوخ چشم و سخت چشم بودن (ناظم الاطباء).

خوخ. [خَ] (ع اِ) ج ِ، خوخه. رجوع به‌خوخه دراین لغت‌نامه شود.

خوخاء. [خَ] (ع اِ) مرد احمق (منتهی‌الارب). (ازتاج‌العروس). (ازلسان‌العرب) ج ،خوخاؤن.

خوخاءة. [خَ ءَ] (ع اِ) مؤنث خوخاء ، زن احمق (منتهی‌الارب).(از تاج العروس) . (ازلسان‌العرب).

خوخ اقرع. [خَ خ ِ اَ رَ] (ع اِ) برگی هندی (منتهی‌الارب).(ازتاج‌العروس) (ازلسان‌العرب) ، شفتالوی کاردی (بحرالجواهر).

خوخه. [خَ خَ] (ع اِ) روزن در دیوار که از آن روشنایی بخانه رسد (منتهی الارب). (ازتاج‌العروس).(ازلسان‌العرب). || گشادگی مابین دوخانه که برآن‌دروازه نباشد(منتهی‌الارب).(ازتاج‌العروس). ||دبر (منتهی‌الارب) . (ازتاج‌العروس).(ازلسان‌العرب). ||نوعی ازجامهٔ‌سبز(منتهی‌الارب) (ازتاج‌العروس).
|| هلو ، شفتالو. ج، خوخ (منتهی الارب) (ازتاج‌العروس).(ازلسان‌العرب).

خوخو. [خَ خَ] (اِ) بلغت‌زندرسم و قاعده ، آیین (ناظم‌الاطباء). || شمشیر، تیغ(ناظم‌الاطباء). || قوت ، توانایی، زور. (ازناظم الاطباء). || شاخه ، غصن (ناظم‌الاطباء). || داربستی که استاد بنا روی‌آن میرودو کار می کند (ازناظم‌الاطباء) . رجوع به خو شود .

خود. [خَ] (ع اِ) زن جوان نیک‌خلقت‌نازک‌اندام (منتهی‌الارب) . (ازتاج‌العروس) . (ازلسان‌العرب).(ازاقرب‌الموارد). ج ، خود ، خودات .

خود. (ع اِ) ج ِ، خود [خَ] (منتهی‌الارب). (ازتاج‌العروس) (از لسان‌العرب).

خود. (اِ) مغفر، کلاه سپاهی که از آهن و یا فلز دیگر سازند (ناظم‌الاطباء) . کلاهی که‌درجنگ برسرنهند، خوی(فرهنگ اسدی نخجوانی) ، بیضه (یادداشت بخط مؤلف) :

همان خود ومغفر هزارودویست
بگنجور فرمود کاکنون‌مایست.
فردرسی.

زهرسو زبانه همی بر کشید
کسی خود و اسب وسیاوش ندید.
فردوسی.

همی گرز پولاد همچون تگرگ
بباریه برجوشن وخود وترگ.
فردوسی.

سپهبد کمانرا بزه برنهاد
یکی خود پولاد برسرنهاد.
فردوسی.

بجای قبا درع بستی و جوشن
بجای کله خود بستی ومغفر.
فرخی.

برخصم نشان باشد بردشمن اثرماند
تا تیغ بکف‌داری تاخودبسر داری.
فرخی.

از علم و خرد سپرکن و خود
وزفضل و ادب‌دبوس‌وساطور.
ناصرخسرو.

خودی‌روی‌پوش‌آهنی‌بیاوردندعمدآتنگ‌چنانکه روی و سرش را نپوشیدی. بیهقی.
خودی فراختر آوردند. بیهقی.

گران جوشن و خود کردی گزین
بچابک سواری ربودی ززین.
اسدی.

خود ازبرای سر زره ازبهر بر بود
توماه روی‌عادت دیگرنهاده‌ای
دربرگرفته‌ای دل چون خود آهنین
وانزلف چون‌زره‌را برسرنهاده‌ای.
ظهیرفاریابی.

گرز با خود ازمحاکاة پتک وسندان‌حکایت می کرد. (ترجمهٔ یمینی).
همه زرههای داودی در پوشیدند و خودهای فرنگی برسرنهادند. (ترجمهٔ‌یمینی).
مرد را با خود وزره دونیم میکرد (ترجمه یمینی).

زشاه فلک تیغ و = مرکب او
زحل خود ومریخ‌خفتان‌نماید.
خاقانی.

چه برخیزد ازخودآهن‌ترا
چو سرآهنین‌نیست‌درزیرخود.
عطار.

آن زره وان خود درجنگ و دغا
واین شراب و نقل‌دربزم وصفا.
مولوی.

که خود وسرش‌را نه‌درهم‌شکست.
(بوستان سعدی).

زمین آسمان شد زگرد کبود
چو انجم در آن برق‌شمشیروخود.
سعدی.

باینها موافق شده بهرکین
جبه بکتر وخود و جوشن کجین.
نظام قاری.

ازیقه و گریبان هرجاست گیروداری
وز خود ودرع‌وجوشن درهرطرف نبردی.
نظام قاری.

چو مرد رفت زمیدان چه خود وچه‌مغجر
قاآنی .

ترکیبات

— خود خروچ ، تاج خروس یعنی گوشت پاره‌ای‌سرخ که‌برسرخروس‌است (ناظم‌الاطباء).
|| گل بستان افروز (ناظم لاطباء)

خود . [خ َ] (ضمیر مشترک) باثانی معدوله بمعنی او باشد چنانکه گویند خود داند یعنی او داند (برهان) . ضمیر مشترك میان متکلم و مخاطب و غایب وهمیشه مفرد آید: من خودآمدم ، توخود آمدی، اوخود آمد، ماخودآمدیم ، شما خودآمدید، ایشان خود آمدند. (فرهنگ فارسی دکتر معین).

بتا نگارا از چشم بد بترس‌ومکن
چرا نداری با خود همیشه‌چشم پنام.
شهید .

اکنون شریك مهتر دیوان بنده اوست
زیراکه بیشتر سخن خود نوشته است .
آذری

جهاندار باگوی و چوگان وتیر
بمیدان خرامید خود با وزیر .
فردوسی .

خود آمد زمکران بنزدیك چین
خود و سرفرازان ایران زمین .
فردوسی .

بطوس سپهبد سپارد سپاه
خود وویژگان بازگردد زراه.
فردوسی .

خود برآورد و باز ویران کرد
خود طرازید وبازخودبفسرد.
خسروی .

زاغ بیابان گزید خود به‌بیابان سزید
بادبگل بروزید گل‌به‌گل اندرغژید .
کسائی .

و اگر هزار چنین کنند من نام نیکوی خود زشت‌نکنم که‌پیرشده‌ام.... گفتم‌خودهم‌چنین.
بیهقی .

و دست لشکریان از رعایا چه در ولایت‌خود و چه در ولایت بیگانه و دشمن کوتاه دارید تا برکسی ستم نکنند . بیهقی .

این حصیری مزبور خود جباری بود در روزگارسلطان ماضی. بیهقی .

این نامه بدو رسید وخود لختی هم شیطان‌درو دمیده بود . بیهقی .

هرچیز که برجان و تن خود نپسندی
برهمچو خودی کوتن‌وجان‌داردمپسند .
(ازسند بادنامه ص ۲٦۱)

ومکاریان آن‌بارها را بسوی خانهٔ خودبردن اولی‌تر دیدند . (کلیله ودمنه)

از خود بهرچه‌کنی راضی مشو تا مردمت دشمن نگیرند . (مرزبان‌نامه).

وهرکی ایشان را میدید خود این‌گمان‌نمی‌برد و شکل ایشان ازآن ترکان پیدا نبود بجامه‌و مانند این . (فارسنامهٔ ابن‌البلخی‌ص ۸۰).

تا برکنار دجله دوش آن‌آفت جان دیده‌ام
ازخون‌کنارم دجله شدتاخود چراآن‌دیده‌ام.
خاقانی .

ازوفا رنگی نیابی در نگارستان چرخ
رنگ‌خودبگذاربوئی‌هم نخواهی‌یافتن.
خاقانی.

چون منی رامگو که مثل کم است
مثل من خود هنوز درعدم است .
خاقانی .

بالا نگری بنایت خود
بهتر زکلاهدوزی بد .
نظامی .

بازی خود دیدی‌ای شطرنج باز
بازی خصمت ببین پهن‌ودراز.
مولوی .

حسود را چکنم کو زخود برنج درست .
(گلستان سعدی).

خلاف رأی سلطان رای جستن
بخون خویش باشددست شستن
اگر خود روز را گوید شب‌ست این
بباید گفت اینك ماه وپروین .
(گلستان سعدی) .

فغان که آن مه نامهربان مهرگسل
بترك صحبت‌یاران‌خود چه‌آسان‌گفت.
حافظ .

خصمت کجاست درکف پای خودش‌فکن
یارتوکیست برسرچشم منش نشان.
حافظ .

داده فلك عنان ارادت بدست تو
یعنی که مرکبم‌به‌مراد خودم‌بران .
حافظ .

|| شخص ، ذات ، وجود ، نفس،خویش، خویشتن . هرگاه مضاف واقع شود و مضاف الیه وی اسم و یا ضمیر باشد بطور صراحت بیان می‌کند شخص یا مقصودی را که ازآن تکلم می‌نمایند مانند خود حسن گفت باخود او کرد . (ناظم الاطباء) و «خود» درین مورد برای تأکید فاعل یا مفعول می‌آیدچون کلمهٔ نفس عربی (یادداشت بخط مؤلف) :

خود ترا جویدهمه خوبی و زیب
همچنان چون نوجبه جوید نشیب.
رودکی .

ترکیبات :

— از خود ، با اراده و اختیار

— از خود بدر شدن، بیهوش شدن. زمام اختیار از دست دادن :

از در درآمدی ومن از خود بدر شدم
گویی کزین جهان بجهان‌دگر شدم.
(طیبات سعدی) .

— از خود بدر رفتن ، بیهوش شدن ،از خود بدر شدن :

گاهی از فکر نصیحت و ملامت پدر ازخود بدر می‌رفتم .(ترجمهٔ محاسن اصفهان‌ص۲)

— از خود رفتن، بیهوش شدن ، از خود بدر شدن :

احوال او دیگرشد وازخود رفت .
(انیس‌الطالبین).

حال من دیگرشدو واز خود رفتم .
(انیس الطالبین)

— ازخود برون شدن ، ازوضع موجود بدر شدن ، متوجه خود نبودن :

سعدی زخود برون شوگر مرد راه عشقی
کان‌کس رسید دروی کزخود قدم‌برون زد.
سعدی .

— از خود شدن ، بیهوش شدن ، زمام اختیار از دست دادن .

— از خود بی‌خود شدن ، بیهوش شدن ، زمام خود را از دست دادن .

— از خود غایب شدن ، بی‌خیال بودن ، غافل وبی‌خبر بودن .

— ازخود گذشتگی ، فداکاری.

— ازخودگذشتن، خودرا بمهلکه‌انداختن. کنایه از فداکاری کردن .

— با خود آمدن ، افاقه حاصل کردن ، بهوش‌آمدن، متوجه خودشدن:

محبت باکسی دارم کزو با خود نمی‌آیم
چو بلبل کز نشاط‌گل فراغ ازآشیان‌دارد.
سعدی .

— با خود ، مقابل بیخود ، بهوش ، با افاقه :

با خودی تو لیك مجنون بیخود است
در طریق عشق بیداری بد است .
مولوی .

— بخودآمدن، بهوش آمدن، افاقه حاصل کردن .

— بخود باز آمدن ، استحضار ، بهوش آمدن :

تا بخود باز آیم آنگه وصف دیدارش کنم
از که‌می‌پرسی‌درین‌میدان که‌سرگردان‌چوگوست.
سعدی .

— بخود آوردن ، بهوش آوردن .

— بخودبستن ، منتسب بخودکردن.

— بخودپرداختن،ازخود مواظبت کردن :

چند گفتند که سعدی نفسی باخود آی
گفتم از دوست نشاید که بخود پردازم .
(طیبات سعدی) .

— بخودی خود، بی‌واسطه ، بی محرکی ، بی‌عامل‌خارجی :

کسی نیاورد این را بدینمقام که این
زآسمان بخودی خود آمده است‌ایدر.
فرخی .

— بخود ، باختیار :

نه خودرا بآتش بخود میزنم
که زنجیر شوقست درگردنم.
سعدی .

— بخود رسیدن، خودرادریافتن، اصطلاحی است عارفانرا :

عارف چو بخود رسید بیند همه را .

— بخود کشیدن ، جلب کردن.

— بخود گرفتن ، بخود منتسب کردن ، بخود نسبت دادن .

— بخودگفتن، بخود خطاب کردن. خودرا مخاطب خود ساختن .

— برخود چیدن ، بخود بستن .

— برخود گرفتن ، بخود گرفتن. منتسب بخودکردن .

— بیخودی ، از خود بدرشدگی . حالت متوجه خود نبودن :

دیدهٔ آنکه چون کند باد بگرد پیرهن
بادم و کرد بیخودی پیرهنم دریغ من .
خاقانی .

بسی شب بمستی شد و بیخودی
گذاریم یک روز در بخردی .
نظامی .

ازآن می‌همی بیخودی خواستم
بدان بیخودی مجلس آراستم.
نظامی .

تشریف داد و رفت ندانم زبیخودی
کان دوست بود درنظرم یاخیال‌دوست.
سعدی .

— بی‌خود ، عدم‌توجه بخود ، خودرا ندیده گرفته :

زان بیخودم که عاشق صادق نباشدش
پروای نفس خویشتن ازاشتغال دوست.
(بدایع سعدی).

که تا با خودی در خودت راه نیست
ازاین نکته جز بیخود آگاه نیست .
(بوستان سعدی).

یکی بیخود از خشمناکی چومست
یکی برزمین میزدی هردو دست .
(بوستان سعدی).

چنان بیخود از جای برجستم که چراغم بآستین کشته شد . (گلستان‌سعدی).

— بیخود شدن ، مست شدن ، بیهوش شدن :

ما بیک شربت چنین بیخود شدیم
دیگران چندین قدح چون‌خورده‌اند .
(طیبات سعدی)

— بیخودگرداندن، بیهوش کردن. شخص‌را از توجه خود خارج کردن .

— بیخودی‌کردن ، مستی‌کردن ، بی‌تابی کردن :

تو بیداری او بیخودی می‌کند.
نظامی .

— خود را باختن ، کنایه ازترسیدن.

— خود را شناختن ، بالغ شدن ، مراهق، ببلوغ رسیدن ، بجای مردان یا زنان رسیدن (یادداشت بخط مؤلف).

— درخود فروشدن، دراندیشه شدن، بفکر رفتن: ودرخودفروشده‌بود سخت ازحدگذشته. بیهقی .

— سرخود ، ،باختیارخود ، باراده‌ٔخود ، بدون پرسش از دیگری ، بدون توجه بنظر دیگری : سرخود این کارها می‌کند .

— غایب از خود ، از خود بدر شده ،از خود خارج‌شده ، متوجه بخود نبوده :

یکی غایب از خود یکی نیم مست
یکی شعرخوانان صراحی بدست .
(بوستان سعدی).

|| ضمیریست که مبین مفعول شدن فاعل یک فعل است ، هرگاه فاعل فعلی مفعول همان فعل واقع شود مفعول بصورت کلمهٔ خود می‌آید چون من خود را زدم،من خود را می‌کشم :

فرامرز برده سوی سیستان
خود ونامداران‌زابلستان .
فردوسی .

خود را زبرای ما نمی‌خواهدکس
ما را همه از برای خودمی‌خواهد.
فدائی‌لاهیجی.

امثال :

— خود را بموش مردگی زدن ، اظهار ناتوانی‌کردن.

— خود را بکوچهٔ علی چپ زدن ، اظهار نادانی وبی‌اطلاعی کردن .

— خودت‌را خسته ببین رفیقت‌را مرده .

— خود را بآب وآتش زدن .

— خودش‌رانمی‌تواندنگاهدارددومرا چگونه نگاه تواند داشت .

|| ولیکن . اما (ناظم‌الاطباء):

خود غم دندان بکه توانم گفتن.
رودکی .

خود از شاه ایران بدی کی سزد .
فردوسی .

خود دور بی‌انصافان بگذشت‌دربن شهر
زیرا بجهان چون شه‌مادادگری‌نیست.
سنائی .

خود بحضور سگی بحرنگردد نجس
خود بوجود خری خلد نیابد وبا .
خاقانی .

خود چه زیانت کند گربقبول سگی
عمر زیان کرده‌ای ازتو شودمحتشم.
خاقانی .

گفتی اگر چه خستهٔ غم مخور این‌سخن‌سزد
خود بدلم گذرکند غم بیتمای چون تویی .
خاقانی .

خودات . (ع ِ ا) ج ِ ، خود (منتهی‌الارب) . رجوع به‌خود شود .

خودادن . [ـَ د] (مص مرکب)عادت دادن. معتادکردن. معتاد نمودن .(یادداشت بخط مؤلف) .

خودآرای . [خ ُ](نف مرکب‌مرخم) آرایش دهندهٔ خود ، زیور دهندهٔ خود. || دارای کبر و غرور و نخوت و نمایندهٔ فضل و شرف وثروت‌خویشتن(ناظم‌الاطباء):

طاوس خود آرایی درزیور وزیبایی
گردیده قبول‌آید بر زیورت افشانم.
خاقانی .

شنیدم که روباه رنگین بروس
خود آرای‌باشدبه‌سان عروس.
نظامی .

هرآن جانور کوخود آرای نیست
طمع را ببازار او رای نیست .
نظامی .

خودآرایی . (حامص مرکب) آرایش خود. تحلیهٔ خود . زیور آرایی‌خود، تزین [ـَ ت َ ز ی ی ُ]. بزک [ـَ ب َ ز َ](یادداشت بخط مؤلف). || کبر، غرور، نخوت،نمایش خود .

خودآزمای. [خ ُ] (نف‌مرکب مرخم) آزمایش‌کنندهٔ‌خود، خودرابه محک آزمایش گذارنده.

خودآزمایی . [خ ُ] (حامص)آزمایش خود،عمل‌آزمودن‌خود(یادداشت‌بخط مؤلف).

خوداشتن . [ـَ ت] (مص مرکب) معتاد بودن (یادداشت بخط مؤلف) :

آزردن ما زمانه خو دارد
مازار از او ، گرت بیازارد
ناصرخسرو .

ترکیب :

— خوداشتن بکسی ، انس داشتن باو،خو گرفتن باو .

خودآشنا. [خ ُ](ص‌مرکب)آنکه‌دیگری را آشنانگیرد. مقابل‌خودبیگانه (آنندراج):

یارمن هرچندخود بیگانه و خود آشناست
لیک عمری شد نگاهش با نگاهم آشناست.
وحیدبنقل (آنندراج).

خود افتاده .[خ ُ اُ دَ / دِ](ص‌مرکب) افتاده ، عاجز ، مسکین ، کنایه از متواضع و خاشع . || آنکه موجب افتادگی و عجز خوداست، آنکه خود را به‌پرتگاه و عجز انداخته : خود افتاده نگرید (یادداشت بخط مؤلف).

خود افروز . [اَ] (ص مرکب) افروزندهٔ‌خود،آتش زنندهٔ خود، آنکه‌خودرا بآتش زند تا دیگران را روشن کند .

ترکیب :

— شمع خود افروز ، شمعی که‌خود رامی‌افروزد ومی‌سوزد تانور بانجمن دهد .

|| که بیواسطه‌آتش‌روشن‌کند،کنایه ازکسی است که بدون جهت موجب نقاربین مردم شود .

خودافکن. [خُ اَ کَ] (ص‌مرکب) آنکه خودی بیفکند، آنکه منیت خود را بزیرپای خود افکند :

زن افکندن نباشد مرد رایی
خودافکن باش اگرمردی‌نمایی.
نظامی .

کسی کافکند خود را برسرآمد
خود افکن باهمه عالم‌برآمد .
نظامی .

|| یکه تاز (غیاث اللغات) .

خودآگاه. [خُ] (ص مرکب)بی‌واسطه آگاه بچیزی ، بدون تعلیم آگاه بامری ، شناسندهٔ چیزی بخودی خود .

خودآگاهی. [خُ] (حامص مرکب) آگاهی بدون‌واسطه‌بچیزی ، اطلاع بامری‌بدون واسطه. شناخت امری بدون رابطه.

خودآگاهی داشتن. [خُ تَ] (مص‌مرکب) آگاهی‌بچیزی‌بدون‌واسطه‌داشتن. اطلاع‌بامری‌بدون واسطه داشتن.شناختن امری بقریحهٔ خود .

خودآموز. [خُ] (ص‌مرکب)پیش‌خود یادبگیر، آموزش‌بدون معلم .

ترکیبات :

— کتاب خود آموز ، کتابی که‌بدون‌معلم می‌توان مطالب آنرا آموخت .

— شخص خودآموز، کسی که بدون معلم و یاد دهنده چیزی می آموزد . پیش خودیاد بگیر .

خود آموزی. [خُ] (حامص مرکب) آموزش بدون استاد ■ آموزش پیش خود. (یادداشت بخط مؤلف).

خودآهن. [دِ هَ] (ترکیب اضافی) مغفر (یادداشت بخط مؤلف).

خودباف. [خُ] (ص مرکب) آنچه بدون ماشین‌بافته شده || کنایه‌ازکسی که‌جعل داستان کند || نعت‌است برای داستانی موهوم که براثرجعل کسی بوجود آمده .

خودبخود. [خُ بِ خُ] (قید) بی‌واسطه ، بی‌علتی ■ بی‌عاملی ■ بی‌فاعلی ،بی‌دخالت دیگری (یادداشت مؤلف).بمیل و اراده خود ، بدون‌جهت وسبب ومیل‌دیگری. (ناظم‌الاطباء) :

توبی آن مرغ کاتش آوردی
خود بخودقصد سوختن کردی.
خاقانی .

پس بکوشی و بآخر ازکلال
خودبخودگویی که‌العقل‌عقال.
مولوی .

خودبخودی. [خُ بِ خُ] (حامص) حالت خود بخود :

بلبل کردش سجود گفت که نعم‌الصباح
خود بخودی‌بازداد صبحک‌الله‌جواب.
خاقانی .

خودبدولت. [خُ بِ دَلَ] (ص‌مرکب) شما. آقا. (ازاصطلاحات فارسی زبانان هند است) . (ازناظم‌الاطباء)

خود بسوز. [خُ بِ] (اِخ) نام آتشکده‌ای‌بوده درآذربایجان (برهان‌قاطع). (ناظم‌الاطباء). آنراخود یسوز هم‌گویند .

خود بشناس. [خُ بِ] (ص‌مرکب) عارف بخود ، خود شناس :

بپرست خدایرا وخود بشناس
او با صفت وزبی صفت‌تنها.
ناصرخسرو .

خودبهایی. [خُ بَ] (حامص)بیهودگی. تکبر . خود پرستی (ناظم‌الاطباء).

خودبین. [خُ] (ص مرکب) بینندهٔ خود . با عجب . خود پرست . خود خواه (یادداشت مؤلف) . مغرور. متکبر (ناظم‌ـ الاطباء):

مشو خودبین که آن باشد هلاکت
وزآن تیره بماند جان پاکت .
ناصرخسرو .

نمی‌بینی که ابلیس است خودبین
پدید آمد سزایش طرد ونفرین .
ناصرخسرو .

هیچ خود بین خدای بین نبود
مرد خود دیده مرد دین نبود .
سنایی .

نفس من قوی طاغی شده بود و خود بین شده بود. (انیس‌الطالبین)

خاقانی را نشایی ابراك
خودبینی و خویشتن پرستی .
خاقانی.

چو خودبین شد که دارد صورت ماه
برآنصورت فتادش چشم‌ناگاه .
نظامی .

مبین در خود که خودبین را بصر نیست
خدا بین شو که خود دیدن هنر نیست.
نظامی .

یکی آنکه در نفس خودبین مباش
دگر آنکه در جمع بدبین مباش .
سعدی .

یارب آن زاهد خودبین که بجز عیب ندید
دود آهیش درآئینهٔ ادراك انداز .
حافظ .

بروای زاهد خودبین که زچشم من‌وتو
راز این‌پرده نهانست‌ونهان خواهدبود.
حافظ .

گله از زاهد خودبین نکنم‌رسم این است
که‌چو صبحی بدمد درپیش افتدشامی .
حافظ .

خودبینی. [خُ] (حامص مرکب) انانیت . عجب . خویشتن بینی . پندار. (یادداشت مؤلف) تکبر . غرور (ناظم‌ـ الاطباء) :

زخم بلا مرهم خودبینی است
تلخی‌می‌مایهٔ شیرینی است .
نظامی .

بدین خوبی که رویت رشك ماهست
مبین در خود که خودبینی گناهست .
نظامی .

مردم دیده چو خود بینی نکرد
جای خود جزدیده من بینی‌نکرد.
عطار .

تا مصور گشت درچشمم جمال روی دوست
چشم‌خود بینی‌ندارم‌رای خود رایی‌نیست.
سعدی .

تاب خوردم رشته واراندر کف خیاط‌صنع
بس گره برخیط خود بینی‌وخودرایی‌زدم.
سعدی .

بیاد آید آن لعبت چینیم
کند خاك درچشم خود بینیم.
سعدی .

نشاید جرم خود بینی براو بست
که‌آن بیچاره خود بینی‌ندارد.
کمال‌خجندی بنقل(شرفنامهٔ منیری).

فکر خود و رای خود در عالم رندی نیست
کفراست‌درین مذهب‌خود بینی‌وخودرایی .
حافظ .

با خلق خدا سخن بشیرینی کن
اظهار نیاز وعجز ومسکینی کن
تا برسردیده جا دهندت مردم
چون مردم دیده ترك خودبینی کن .
امامی‌خلخالی.

خودپرست. [خُ پَ رَ] (ص‌مرکب) متکبر (برهان قاطع) دارای عجب ، کسی که فریفته شخص خود باشد(ناظم‌الاطباء):

تا خودپرست بودم‌کارم نداشت سامان
چون بی‌خودی‌است کارم سامان‌چراندارم.
خاقانی .

تو ستوری هم که نفست غالب است
حکم غالب را بود ای خود پرست .
مولوی .

جوانی تند خوی‌ترشروی تهی دست خود‌ـ پرست. (گلستان سعدی).

چرا حق نمی‌بینی ای خودپرست.
(بوستان سعدی).

پی چون خودی خود پرستان روند
بکوی خطرناك مستان روند .
سعدی .

مرا توبه فرمایی ای خود پرست
ترا توبه زین گفتن اولی ترست .
سعدی .

خود پرستی. [خُ پَ رَ] (حامص مرکب) خود خواهی . خود کامی . حالت شخص از خود راضی (ناظم‌الاطباء) :

خودپرستی‌چوحلقه بردر نه
بیخودی‌را چوحله دربر کش.
خاقانی .

هر کارد باتو خود پرستی
شمشیر ادب خورد دودستی.
نظامی.

مشق است گره‌گشای هستی
گرد آب ز هاب خودپرستی.
نظامی.

چون برگذری ز خود پرستی
درخود نه گمان بری که هستی.
نظامی.

نشاید گفت من هستم تو هستی
که آنگه لازم آید خودپرستی.
نظامی.

سعدیا چون بت شکستی خودمباش
خود پرستی کمتر از اصنام نیست.
سعدی.

سعدیا پرهیزگاران خود پرستی میکنند
مادهل درگردن وخردرخلاب افکنده‌ایم.
سعدی.

خودپرستی خیزد از دنیا وجاه
نیستی وحق پرستی خوشتر است.
سعدی.

ای پسر نیستی زهستی به
بت پرستی زخودپرستی به.
سلمان ساوجی.

بامدعی مگویید اسرار عشق و مستی
تا بی‌خبر بمیرد درعین خودپرستی.
حافظ.

هرجا بتی ببینی مشغول کار او شو
هرقبله که بینی بهتر زخودپرستی.
حافظ.

خودپرور. [خ ُ پَ وَ] (ص مرکب) مربی نفس خود. || (امرکب). آنکه تربیت نفس خود کند. آنکه تربیت خود کند. || آنکه نزد خود درس خواند. (یادداشت بخط مؤلف).

خودپروری. [خ ُ پَ وَ] (حامص مرکب) تربیت نفس خود(۱).

خودپسند. [خ ُ پَ سَ] (ص مرکب) کسی که شخص خود را می‌پسندد و از خود راضی است. متکبر. مغرور. بی‌فایده مغرور. (ازناظم الاطباء). معجب (یادداشت بخط مؤلف):

ندانستی ای کودک خود پسند
که مردان زخدمت بجایی رسند.
سعدی.

جزین علتش نیست کان خودپسند
حسد دیدهٔ نیک بینش بکند.
سعدی.

گرجلوه می‌نمائی وگرطعنه میزنی
مانیستیم معتقد شیخ خود پسند.
حافظ.

امثال:
— خودپسند خداپسند نبود.
(ازجامع التمثیل).
— خودپسند خلق پسند نیست.

خودپسندانه. [خ ُ پَ سَ نَ / نِ] (قید مرکب) با تکبر. باغرور. مغرورانه. متکبرانه.

خودپسندی. [خ ُ پَ سَ] (حامص مرکب) تکبر، غرور، نخوت. (ازناظم الاطباء). خودستایی. کبر. (یادداشت بخط مؤلف):

نیکنامی خواهی ای دل بابدان صحبت مدار
خود پسندی جان من برهان نادانی بود.
حافظ.

خودپوست. [خو پو] (امرکب) پوست زبرین بیضه یعنی خایهٔ مرغ (دهار)؛ القیض، خود پوست خایهٔ مرغ و جزآن شکافتن یعنی پوست زورین (مجمل اللغة).

خودپیرا. [خ ُ] (ص مرکب) لاف‌زن. دروغ‌زن درحق خود(یادداشت بخط مؤلف).

خودپیرایی. [خ ُ] (حامص مرکب) لاف زنی (ناظم الاطباء). || نمایش. جلوه‌گری (ناظم الاطباء).

خودتاب. [خ ُ] (ص مرکب) بدور خود پیچ خورنده بی‌تاب دادن. آنچه بخودی می‌پیچد بدون آنکه آنرا تاب دهند.

خودتابی. [خ ُ] (حامص مرکب) عمل پیچیدن بخود بدون تابیدن، تابیدن بدون پیچاندن.

خودتان. [خ ُ دِ] (ضمیر) شما، نفس شما، ذات شما. ج ِ، خودت.

خودتراش. [خ ُ تَ] (ن ف مرکب مرخم) که خودتراشد. ||(امرکب) تیغ که تیغهٔ آن بدسته پیوسته نیست و در هربار تراشیدن تیغه را عوض توان کرد(یادداشت بخط مؤلف).

ترکیبات:
— تیغ خودتراش، تیغی که بدسته پیوسته نیست ودرهربار تراشیدن تیغه‌را عوض توان کرد.
— ماشین خودتراش، ماشینهای برقی که بجای تیغ برای تراشیدن موبکارمی‌رود.

خودتراشی. [خ ُ تَ] (حامص مرکب) عمل خودتراش.

خودجمله کردن. [خ ُ جُ لَ کَ دَ] (مص مرکب) خود را کسی انگاشتن وبفکر خودکار کردن:
چون حاجب . . . . درین میانه مسقط شد پسر ابله او خود جمله کرد و پنداشت که اشارت وزیر بوزهیر فرمان خدایست.
(المضاف الی بدایع الازمان ص ۸).

خود حساب. [خ ُ حِ] (ص مرکب) منصف(یادداشت بخط مؤلف). درست حساب. خوش معامله (ناظم الاطبا).
|| کسی که افعال واعمال خود را محاسبه کند (آنندراج):

خودحساب از پرسش روزحساب آسوده است
نیست پروایی ز میزان مردم سنجیده را.
صائب (از آنندراج).

چه عجب صائب اگرروزجزا رسته شوند
خودحسابان که درین نشأه قیامت دیدند.
صائب (از آنندراج).

خودحسابی. [خ ُ حِ] (حامص مرکب) انصاف. درست حسابی.
|| رسیدگی باعمال و افعال خود:

چنان کشید ملامت ز قدردانی خویش
که خود حسابی تأثیرخودپسندی شد.
تأثیر (از آنندراج).

خودحکم. [خ ُ حُ] (ص مرکب) متمرد، سرکش. خودسر. (ناظم الاطباء).

خودخروچ. [خو خُ] (امرکب) خود خروس، خودخروه. تاج خروس، گوشت پاره سرخ سرخروس (از برهان قاطع).

خودخروه. [خو خُ] (امرکب) خود خروس. تاج خروس. خودخروچ، گوشت پاره سرخی که برسرخروس است. (ازبرهان قاطع).
|| گل بستان افروز (برهان قاطع)، (صحاح الفرس):

ای خواجه چراجدا شدستی زگروه
چونان که زخیل وتره‌ها خودخروه.
ابوعلی چاچی.

خودخو. [خ ُ خو] (ص مرکب) خودسر. بی‌تربیت. متلون المزاج(ناظم الاطباء).

خودخوار. [خ ُ خا] (ص مرکب) غم‌خور، آنکه باغم خود را نابود می‌کند. خودخور. آنکه غم خویش بکسی نگوید.

خودخواه. [خ ُ خا] (ص مرکب) مختال، از خود راضی. خود بین. خودپرست. معجب. متکبر (یادداشت بخط مؤلف):

خودخواه رانگنجد دردل هوای دیدار
سودای اوچوداری ازخود رهید باید.
حاج سیدنصرالله تقوی.

|| مغرض. غرضمند(ناظم الاطباء). || تن‌پرور. (ناظم الاطباء) || آنکه خویشتن را فقط می‌خواهد (ناظم الاطباء) مقابل غیرخواه. (یادداشت مؤلف).

خودخواهانه. [خ ُ نَ / نِ] (قید مرکب) از روی خود خواهی. بجهت خود خواهی.

خودخواهی. [خ ُ خا] (حامص مرکب) خودپرستی. خودپسندی. خودبینی (یادداشت بخط مؤلف). || خویشتن‌خواهی (یادداشت بخط مؤلف).

(1) Selfeducation.

خودخور. [خ خ] (ص مرکب) آنکه غم خویش بکس نگوید تا تسکین یابد (یادداشت بخط مؤلف) || آنکه تنها خورد (یادداشت بخط مؤلف).

خودخوری. [خ خ] (حامص مرکب) حالت خودخور. (یادداشت بخط مؤلف).

خودخوردن. [خ خ دَ] (مص مرکب) غم خوردن بدون آنکه بکس گوید تا تسکین یابد (یادداشت بخط مؤلف).

خودخوره. [خ خ رَ] (ن مف مرکب) آنکه غم خویش بکس نگوید تا تسکین یابد. (یادداشت بخط مؤلف).

خودخوش. [خ خ] (ص مرکب) شاخ خود خشک شده از درخت. (یادداشت بخط مؤلف) : صریف، شاخ خود خشک شده از درخت بفارسی خود خوش است. (منتهی الارب).

خوددار. [خ] (ص مرکب) صابر. بردبار. شکیبا (ناظم الاطباء) آنکه دیر غم خود بدوستان و کسان گوید، آنکه راز و غم خویش آشکار نکند (یادداشت بخط مؤلف). || عفیف. کف نفس کننده (یادداشت بخط مؤلف).

خوددار بودن. [خ دَ] (مص مرکب) تمالک نفس کردن، مالک نفس خود بودن. (یادداشت بخط مؤلف).

خودداری. [خ] (حامص مرکب) کف نفس. خویشتن داری (یادداشت بخط مؤلف). || تحفظ. احتراس (یادداشت بخط مؤلف). || صبر، شکیبائی، بردباری، تحمل (ناظم الاطباء). || پرهیز. احتماء. (یادداشت بخط مؤلف).
ترکیب :
— خودداری از طعام. پرهیز از غذا. پرهیز از طعام، امساک از طعام.
|| عفاف. ورع. عفت. تعفف (یادداشت بخط مؤلف).

خودداری داشتن. [خ تَ] (مص مرکب) موافق نبودن. حفظ کردن. مصون نگاهداشتن خود.

خودداری کردن. [خ کَ دَ] (مص مرکب) کف نفس کردن (یادداشت بخط مؤلف). || تحفظ. احتراس. حفظ کردن. (یادداشت بخط مؤلف). || امساک کردن. احتماء (یادداشت بخط مؤلف). || تعفف، ورع ورزیدن (یادداشت بخط مؤلف).
ترکیب :
— خودداری کردن از، شکیبیدن از. (یادداشت بخط مؤلف).

خودداری نمودن. [خ نُ دَ] (مص مرکب) خود داری کردن (یادداشت بخط مؤلف) رجوع به خود داری کردن در این لغت نامه شود.

خودداشتن. [خ تَ] (مص مرکب) ضبط نفس کردن، حفظ خود کردن، مواظب خود بودن، دم نزدن، بیخود سخن نگفتن. (یادداشت بخط مؤلف) :
اگر خود بدارند با خویشتن
بزرگان که باشند از آن انجمن.
فردوسی.

خوددانی. [خ] (حامص مرکب) خودشناسی (یادداشت بخط مؤلف).
مثل :
— خوددانی خدای دانیست، نظیر : من عرف نفسه فقد عرف ربه. || تعریف جد و اباء نزد مردم، خود فروشی (آنندراج).
ترکیب :
— خوددانی کردن، تعریف جد و اباء نزد مردم کردن، خود فروشی کردن. (آنندراج).

خودراباختن. [خ تَ] (مص مرکب) ترسیدن از امری، دستپاچه شدن (یادداشت بخط مؤلف).

خودرأی. [خ رَ] (ص مرکب) خودسر (ناظم الاطباء) مستبد. مستبد برأی، کله شق. لجباز. لجوج. عنود. یک پهلو. یک دنده. سرسخت. (یادداشت بخط مؤلف) :
دل خودرای مرا لاغر کانند مطیع
من ندانم چکنم با دل یارب زنهار.
فرخی.
نکنند آنچه رأی و کام کسی است
زانکه خودکامگار و خودرایند.
مسعود سعد سلمان.
آن گل خودرأی که خودروی بود
ازنفس باد سخنگوی بود.
نظامی.
تا چه گنه کردم که روزگارم بعقوبت آن در سلک ابلهی خودرأی ناجنس خیره درای... (گلستان سعدی).
|| شوخ، بذله گو (ناظم الاطباء). || هواپرست. شهوتران (ناظم الاطباء) :
گنه کار و خودرأی و شهوت پرست
بغفلت شب و روز مخمور و مست.
سعدی.
|| خام خیال. بخیال خود (ناظم الاطباء).

خودرایه. [خ رَ یا / رایَ یَ] (ص مرکب) خودرای، خودسر :
رأی بر آنست که بیرون زنم
گردن این بد رگ خودرایه...
سوزنی.

خودرایی. [خ رَ] (حامص مرکب) خودسری (ناظم الاطباء). لجاج. استبداد. کله شقی. یک پهلویی. یک دندگی. سرسختی. (یادداشت بخط مؤلف) :
گمان مبر که ز خودکامی است و خودرایی.
سوزنی.
آتشی گر زدم ز خود رایی
من از آن سوختم تو برجایی.
نظامی.
چونی سیاح وفی دریایی
درمیفکن خویش از خودرایی.
مولوی.
تاب خوردم رشته وار اندرکف خیاط صنع
بس گره برخیط خودبینی و خودرایی زدم.
سعدی.
تا مصور گشت درچشمم جمال روی دوست
چشم خودبینی ندارم رای خودرایی نیست.
سعدی.
فکر خود و رای خود درعالم رندی نیست
کفر است دراین مذهب خودبینی و خودرایی.
حافظ.
جواب دادم و گفتم بدار معذورم
که این نتیجهٔ خودکامی است و خودرایی.
حافظ.
|| تکبر (ناظم الاطباء). || هواپرستی (ناظم الاطباء).

خودرایی کردن. [خ رَ کَ دَ] (مص مرکب) خودکامی کردن. از روی استبداد کاری کردن. لجاج کردن. یکدندگی کردن، لجبازی کردن. عناد کردن. (یادداشت بخط مؤلف).
|| سرسختی کردن. از روی خیال و هوای نفس کاری انجام دادن. غیرموافق باخارج کاری کردن (یادداشت بخط مؤلف) :
هر که نصیحت از روی خودرایی می کند خود به نصیحت محتاج تراست.
(گلستان سعدی).
|| تکبر کردن، غرور فروختن (یادداشت بخط مؤلف).

خودرخصتی. [خ رُ صَ] (حامص) باصطلاح هندیان رفتن بدون اجازه و کاسته شدن از مواجب وی (ناظم الاطباء).

خودرسته. [خ رُ تَ / تِ] (ن مف مرکب) گیاهی که بخودی خود روئیده باشد بدون کاشتن. (ناظم الاطباء). خودرو || وحشی. (ناظم الاطباء) بدون مربی بارآمده. خودرو.

خودرنگ. [خ رَ] (ص مرکب) چیزی که دارای رنگ طبیعی باشد. (ناظم الاطباء). برنگ طبیعی. آن چیز که رنگ طبیعی دارد. آنچیز که بارنگ دیگر رنگین نبود (یادداشت بخط مؤلف) :
رخم از خون چولالهٔ خودرنگ
اشکم از غم چولؤلؤی شهوار.
انوری بنقل (آنندراج).
|| رنگ خاکی (یادداشت مؤلف) :
همیشه جامهٔ خود رنگ پوشد
ریا و زرق هردم میفروشد.
(بلبل نامهٔ عطار).
|| نوعی پارچه است برنگ خاکی : خودرنگ وملهٔ نائینی دراین روزگار بی نظیر است. (تذکرهٔ دولتشاه سمرقندی در ترجمهٔ عبدالقادر نائینی).

خودرنگ پیش اطلس چون پیش گل شمر گل
تشریف حبربحری دامان اوشت ساحل .
نظام قاری .

زردکی می گفت باخودرنگ پیش تاجری
من بصد رخت دگرندهم سربکموی صوف .
نظام قاری .

|| رنگ زرد تیره (ناظم الاطباء) . || رنگ ثابت تغییرناپذیر (ناظم الاطباء).

خود رنگی . [خُ رَ] (حامص) حالت خود رنگ. (یادداشت بخط مؤلف).

خودرو . [خُ رَ] (ن ف مرکب، مرخم) آنچه آدمی یا ستور آنرا نبرد. آنچه بخویشتن رود . آنچه بی اسب رود مثل اتومبیل وغیره (یادداشت بخط مؤلف).

خودرو . [خُ رو](ن ف مرکب مرخم) که نکشته ونشانده‌اند. که تخم آن نکشته‌اند. که بی افشاندن تخم یاغرس نهال روید. نبات وحشی. دیمی . که بی کشتن روید(یادداشت بخط مؤلف) خود رسته و بخودی خود سبز شده ناکاشته (ناظم الاطباء) . خودروی :

نه‌این زمان دل حافظ درآتش هوس است
که داغدارازل همچولالهٔ خود روست.
حافظ.

|| رنگ ناکرده که دارای رونق طبیعی باشد. (ناظم الاطباء) خودروی . || نودولت . نو کیسه. تازه بدوران رسیده. ندیدبدید(یادداشت مؤلف) خود روی. || گل لاله (ناظم الاطباء) خودروی. || بدون تربیت و بالیدگی و نمو بخودی خود (ناظم الاطباء) خود روی .

خودروی . [خُ] (نف مرکب مرخم) آنچه‌نکشته و نشانده‌اند. آن‌نباتی که تخم‌آن نکشته اند (یادداشت مؤلف). خودرو :

نرگس سیراب یابی اندر او وقت تموز
لالهٔ خودروی بینی اندر اوگاه خزان.
فرخی.

درکف لالهٔ خودروی نهد سرخ قدح
راغ‌همچون پرطوطی‌شود ازسبز گیاه.
فرخی.

تالالهٔ خودروی نگردد چوگل سیب
تانرگس خوشبوی نگرددچوگل‌نار.
فرخی.

می ده پسرا برگل، گل چون مل ومل چون گل
خوشبوی ملی‌چون‌گل خودروی گلی‌چون‌مل.
منوچهری.

تاگل خودروی بود خوب روی
تاشکن زلف بود مشکبوی .
منوچهری .

درسجده رودخیری بالالهٔ خودروی
سرخی نه بشنگرفش وسبزی نه‌بزنگار.
منوچهری.

هرکجایابی زین‌تازه بنفشهٔ خودروی
همه رادسته کن وبسته کن وپیش‌من‌آور.
منوچهری .

اگرصد ره بپالایی مس و روی
بپالودن نگردد زر خودروی .
(ویس ورامین).

برتوجوان گونه پیری چراست
لالهٔ‌خودروی توخیری‌چراست.
نظامی.

آن‌گل خود رای که خودروی بود
ازنفس باد سخنگوی بود.
نظامی.

تو ازنبات‌گرو برده‌ای‌بشیرینی
باتفاق ولیکن نبات‌خودرویی.
سعدی .

چه شهرآشوبی ای دلبند مقبول
چه بزم‌آرایی‌ای گلبرگ‌خودروی .
سعدی .

خواب ازخمارباده نوشین بامداد
بربسترشقایق‌خودروی‌خوشتراست.
سعدی.

|| نو دولت . نوکیسه. تازه بدوران رسیده . ندیدبدید (یادداشت بخط مؤلف) خود رو . || گل‌لاله . خودرو (یادداشت مؤلف) .

ترکیب:

— خودروی لاله ، لالهٔ خودروی ، شقایق. (یادداشت مؤلف):

درود ازمن بدان خودروی لاله
که دارد چشمم آگنده بژاله .
(ویس ورامین).

|| بدون تربیت و بالیدگی ، نموخودبخودی (ناظم الاطباء). خود رو.

خودرویی . [خُ] (حامص) بالیدگی خودبخودی . روئیدگی بدون کشتن. کنایه‌از بی اصلی و بی‌خاندانی :

مکن درین چمنم سرزنش بخودرویی
چنانکه پرورشم می‌دهند می‌رویم .
حافظ .

خودساختگی . [خُ تَ یا تِ](حامص مرکب) عمل وحالت خود ساخته. رجوع به خود ساخته درین لغت‌نامه شود.

خودساخته . [خُ تَ](ص مرکب)بدون اصل ونسب. بهمت دیگری‌صاحب مقام‌شده. مقابل عظامی. عصامی.

خودساز. [خُ](ص مرکب)آنکه‌بتهذیب نفس خودکوشد. (یادداشت مؤلف) ج ، خود سازان:

هلاک سیل فنایند خانه‌پردازان
بآب وگل نکنندالتفات خودسازان .
صائب بنقل (آنندراج).

خودساز . [خو] (ن ف مرکب مرخم) کس که کلاه خود و مغفر سازد (ناظم الاطباء).

خودسازی.[خُ](حامص‌مرکب)بتهذیب اخلاق خود کوشیدن و ظاهر خود آراستن . (غیاث اللغات). (آنندراج):

زخودسازی توانی زداثرنقش سرافرازی
کند شاهی اگریابدکسی‌گنج قناعت‌را .
قطره (از آنندراج).

صافترزآئینه باشد سینهٔ پرجوش ما
بهرخودسازی‌درآدرخلوت‌آغوش‌ما .
اسمعیل ایما (از آنندراج).

هرکه اوقات‌گرامی صرف خودسازی‌کند
خانه‌اش‌سازاست‌چون جان‌خانه‌پردازی‌کند.
صائب (از آنندراج).

خودستا . [خُ سِ](ص مرکب) فخور. (یادداشت مؤلف) مدح کننده ازخود . لاف زننده‌دربارهٔ خود . ازخود تعریف کننده . بخود صفات و فضایل نسبت دهنده.

خودستای . [خُ سِ](ص‌مرکب)خود-ستا. رجوع به خودستا درین لغت‌نامه شود.

خودستایی. [خُ سِ] (حامص‌مرکب) مداحی وتحسین از خویشتن ، تفاخربیهوده و عبث ازخویشتن (ناظم الاطباء) :

تاریکی جهل خودستایی است
لا اعلم عین روشنایی است .
(تحفة العراقین).

خودستایی نیست رسم مردم صاحب‌کمال
آب‌لب بست‌ازصدا چون گوهریکدانه شد.
ناصرعلی بنقل (آنندراج).

خودستایی کردن . [خُ سِ کَ دَ] (مص مرکب) لاف دربارهٔ خود زدن . از خود مدح کردن . تحسین بیخود دربارهٔخود کردن (یادداشت بخط مؤلف) .

خودستان . [خَ یا خُ دِ] (اِ) شاخ تازهٔ باشدکه از درخت تاك انگور سرزند و آنرا بسبب خوشمزگی می‌خورند (برهان قاطع) .

خودسر. [خُ سَ](ص مرکب) بی‌باك. گستاخ . بی‌ترس . دلیر . بخیال خود . سرکش . متمرد . سخت سر (ناظم الاطباء). مستبد . مستبدبالرای . خود رأی . خلیع-العذار . آنکه طاعت‌کس نکند . آنکه برای خود کارکند (یادداشت مؤلف) :

دوش‌دربزم تودیدم زدل خودسرخویش
آنچه پروانه ندیداست‌زبال وپرخویش.
کلیم (از آنندراج).

اشک را درچشم‌ازلخت‌جگرنتوان شناخت
طفل خودسربود رنگ‌هم‌نشینان برگرفت.
کلیم (ازآنندراج).

خودسرانه . [خُ سَ نَ یا نِ] (قید مرکب) پیش خود ، بدون مشورت با دیگران.

خود سرزن. [خُ سَ زَ] (اِ مرکب) زنی که بی اجازت خانواده شوکند و چنین زنی از شوی خود ارث نبرد (حقوق قدیم ایران) .

خودسری. [خُ سَ] (حامص مرکب) لجاج . خیرگی . کله‌شقی . خود رایی .

خودکامی . یک پهلوبی . یک دندگی . خیره‌سری . استبداد . استبداد بالرای . آنکه بدون مشورت بادیگران کارکند . آنکه‌رای وعقیده دیگرانرا ناچیز انگارد، پیش‌خود :

چه کارم جز دمای خودسری چند
که صدعزت بیک دشنام‌بخشند.
ظهوری بنقل (آنندراج).

خود سری کردن . [خ ُ س َ ک َ د َ] (مص مرکب)لجاج کردن . خیره‌سری کردن. استبداد ورزیدن.

خودسوار . [خ َس] (ص مرکب) خودسر . مستبد بالرای (ازآنندراج) :

برصف هندوی آهم چون زند
ترک گردون خودسواری بیش نیست.
طالب‌آملی بنقل (آنندراج).

خودسوز . [خ ُ] (ا) فسفر (یادداشت بخط مؤلف) . || (نف مرکب مرخم) آنچه خود بخود مشتعل است . البته هیچ اشتعالی بدون مواد اولیه امکان ندارد منتها درروزگاریکه خواص اشتعالی ماده‌ای شناخته نشده بودمردم‌آن ماده راخودسوزمی‌انگاشتند وآتشکده‌هایی که برروی چشمه‌های نفط‌قرار داشت و بیشتردرقفقاز بود آتشکده‌های خود سوز می‌گفتند (ازیادداشتهای مؤلف).

خودسوز . [خ ُ] (اخ) نام آتشکده‌ای بوده بآذربایجان (برهان قاطع) خودیسوز. رجوع به خودیسوز درین لغت‌نامه شود.

خودسوزی . [خ ُ] (حامص مرکب) اشتعال خودبخود. بدون مادهٔ اشتعال مشتعل بودن (یادداشت مؤلف) .

خودش . [خ ُ د َ] (ضمیر) خود او
|| بمینه ، کاملا شبیه باو .
مثل :
— خودش است ودوگوشهایش، کنایه ازفقر و بی‌چیزی .

خودشان . [خ ُ دِ] (ضمیر)خود ایشان.

خودشکن . [خ ُ شِ ک َ](ن ف مرکب) کسیکه‌ازفروتنی‌خویشتن راشکند(آنندراج). فروتنی‌کننده (غیاث‌اللغات) آنکه نفس‌را بفروتنی ریاضت کند (یادداشت مؤلف):

ندارد استخوان خودپرستان مغز آگاهی
جهان پوچ راگرمست مغزی‌خودشکن دارد.
صائب (از آنندراج).

درهمه روی زمین میشود انگشت نمای
هرکه‌چون مه‌بتمامی‌شود ازخودشکنان.
صائب (از آنندراج).

خود شناس . [خ ُ شِ] (ص مرکب) آنکه عارف بخوداست ، آنکه خودراشناخته ونقاط ضعف وقوت خود را دریافته است ، مسلط برنفس خود . واقف بخود.

خودشناسی. [خ ُ شِ] (حامص‌مرکب) اطلاع برخود . شناخت خود. عارف بنفس خود :

خود شناسی را مایهٔ بزرگ دان
خواجه عبدالله‌انصاری .

مثل :
— خود شناسی خدا شناسی است ، نظیر: من عرف نفسه فقد عرف ربه.

خودشو. [خ ُ] (ص مرکب) دراصطلاح زنان آنکه در حمام دلاک نگیرد وخود تن خویش شوید، خود شور (یادداشت مؤلف) خود شوی .

خودشور . [خ ُ] (ص مرکب) در اصطلاح زنان آنکه درحمام بعلت نقردلاک نگیرد و خود تن خویش شوید ، خودشو ، خود شوی (یادداشت مؤلف).

خودشوی . [خ ُ] (ص‌مرکب)خودشو. خودشور. رجوع‌به خودشو وخودشور درین لغت‌نامه شود.

خودشیرینی . [خ ُ] (حامص‌مرکب) عمل‌خود شیرین(یادداشت‌بخط مؤلف)رجوع به خود شیرینی کردن درین لغت‌نامه شود .

خود شیرینی کردن . [خ ُ ک َ د َ] (مص‌مرکب)خودرا محبوب دیگران‌کردن، دروغ و سخن چینی‌کردن بجهت محبوب کردن خود درنزد دیگران، خودرا بالاف‌و تملق جاکردن ، پیش دیگران خود را عزیز کردن.

خودعزیزی . [خ ُ ع َ](حامص‌مرکب) خودشیرینی،عمل عزیزدیگری‌خود راکردن، رجوع به خود شیرینی کردن درین لغت‌نامه شود.

خودفروش . [خ ُ ف َ] (ص مرکب) لاف زننده، گزاف گوینده ، فخریه‌کننده . (ناظم‌الاطباء) متکبر ، آنکه ازخود بیجهت راضی‌است ، خودنما:

گفتیم‌ای خود فروش خود چه متاعی‌بگو
گربخری شبچراغ گربفروشی خزف.
خاقانی.

درمیان صومعه سالوس پر دعوی منم
خرقه‌پوش خودفروش خالی‌ازمعنی‌منم.
سعدی.

بر درمیخانه رفتن کاریکرنگان بود
خودفروشان را بکوی می‌فروشان راه نیست.
حافظ.

می‌خوار و رندباش ولی خودنما مباش
می نوش درطریقت ما به زخودفروش.
اسیرلاهیجی بنقل (آنندراج).

|| زن فاحشه‌که خود را درمعرض فروش‌قرار می‌دهد.

خودفروشی . [خ ُ ف ُ](حامص‌مرکب) خودنمایی ، کبرنمایی ، خودستایی ، لاف زنندگی دربارهٔ خود:

رهاکن جنس هستی‌را بترک خود فروشی کن.
سلمان‌ساوجی.

این‌جا تن‌ضعیف ودل خسته می‌خرند
بازارخودفروشی ازآنسوی دیگراست.
حافظ.

بربساط نکته دانان خودفروشی شرط‌نیست
یاسخن دانسته‌گو ای مرد عاقل یاخموش .
حافظ.

بغیر از زیان نیست درخودفروشی
اگرسود خواهی ببند این دکانرا .
صائب.

|| فحشاء، چه در آن فاحشه خود را بمعرض فروش دیگران می‌گذارد.

خود فروشی کردن. [خ ُ ف ُ ک َ د َ] (مص مرکب) تکبر کردن ، بخود لاف زدن دربارهٔ خود سخنان مدح‌آمیزگفتن .
|| فاحشگی کردن، خودرابرای‌فحشاءبدیگران فروختن .

خود فریب . [خ ُ ف َ] (ص مرکب) گول زنندهٔ خود ، آنکه بخیال‌خود خودرا فریب می‌دهد.

خود فریبی. [خ ُ ف َ](حامص‌مرکب) گول زنندگی خود ، فریب دهندگی خود . عمل خود فریب.

خود فریبی کردن . [خ ُ ف َ ک َ د َ] (مص مرکب) خودراگول زدن (یادداشت بخط مؤلف).

خودک . [خ ُ د َ] (ا) خلجان خاطر، وسواس. (غیاث‌اللغات).

خودکار. [خ ُ] (ص مرکب)آنچه پیش خودکار می‌کند واحتیاج بمراقبت ندارد ، آنکه‌کارکردن او امر وگفتن لازم ندارد و خودآن‌کاری‌که بایدکرد درموقع خودکند. (یادداشت مؤلف) .
ترکیب :
— ماشین خودکار ، ماشینی‌که احتیاج به مراقبت کارگرندارد و خودکارخودرا انجام می‌دهد.
— قلم‌خودکار ، قلمی‌که احتیاج بدوات ندارد و با ماده‌ایکه از ابتداء داخل آنست نوشتن انجام می‌دهد.

خودکاره. [خ ُ رِ] (ص‌مرکب) کسی که‌برای خودکار کندوآن درصورتی است که اعتمادبکس نداشته‌باشد(ازناظم‌الاطباء).

خودکاری . [خ ُ] (حامص) عمل خود کار ، رجوع به خودکار درین لغت نامه شود.

خودکاشت . [خ ُ] (ص مرکب)کشت زمینی که مخصوص بخود شخص باشد . (ناظم الاطباء) .

خودکاشته . [خ ُ ت َ یا تِ] (ن مف مرکب) زراعت شدهٔ بواسطه زرع خویشتن (ناظم‌الاطباء).

خودکام. [خُ] (ص مرکب) خودرای. متکبر. خود سر. (ناظم الاطباء) (ازغیاث‌اللغات). کله شق. مستبد بالرای. مستبد. لجوج. عنود. یکدنده. یک پهلو. (یادداشت مؤلف):

شهنشاه خودکام و خونریزمرد
ازآن‌آگهی گشت‌رخساره‌زرد.
فردوسی.

بخوانم بآوازبهرام را
سپهدارخودکام بدنام‌را.
فردوسی.

همان خواهرش نیز بهرام را
چنین‌گفت‌آن‌مردخودکام‌را.
فردوسی.

یکی نامه نوشت از ویس خودکام
برامین نکوبخت نکونام.
(ویس ورامین).

مرا دیدی ز پیش مهربانی
که چون خودکام‌بودم در جوانی
چوآهو بد بچشم هرپلنگی
چوماهی بد بچشم هرنهنگی.
(ویس ورامین).

تاتوخودکام نباشی واز ناشایست پرهیز کنی.
(منتخب قابوسنامه ص۳).

چنان تند وخودکام گشتی که هیچ
بکاری دراز من نخواهی بسیج.
(گرشاسبنامهٔ اسدی).

خاقانی ازین طالع خودکام چه‌جویی
گرچاشنی کام بکامت نرسانید.
خاقانی.

دیوانه چرا مرا نهی نام
دیوانه‌کسی‌است کوست خودکام.
نظامی.

فرزند توگرچه هست پدرام
فرخ نبود چوهست خودکام.
نظامی.

نباید بود ازینسان‌گرم وخودکام
بقدر پای خود باید زدن‌گام.
نظامی.

تلخ دارد زندگی‌برما دل خودکام ما.
صائب.

|| کسی که‌بکام‌خودبرآمده‌باشد. (ناظم‌الاطباء). سعید. خوشبخت:

بیاورد یاران بهرام را
چه بهرام خورشید خودکام را.
فردوسی.

بدم من نیزروزی چون توخودکام
میان خویش و پیوند دلارام.
(ویس ورامین).

به بسترخفته‌ام باشوی خودکام
برسوایی همی ازمن برد نام.
(ویس ورامین).

بشاهی و بخوبی کامکاری
چورامین دوستی‌خودکام داری.
(ویس ورامین).

خودکامگی. [خُ مَ یا مِ] (حامص‌مرکب) جباری. استبداد. خودسری. کله شقی. یکدندگی:

جهان‌کام وناکام خواهی سپرد
بخودکامگی بی‌چه باید فشرد.
نظامی.

خودکامه. [خُ مِ] (ص مرکب) خود سر. خودمراد. لجوج. مستبد. آنکه هر چه کند بمیل خودکند. کنایه ازجبار وطاغی و ظالم:

بهرجاکه بد شاه خودکامهٔ
بفرمود چون‌خنجری نامهٔ.
فردوسی.

بهر پادشاهی و خودکامهٔ
نبشتند بر پهلوی نامهٔ.
فردوسی.

نبینم ز خودکامه‌گودرزیان
مگرآنکه دارد سپه را زیان.
فردوسی.

از آن پس چوبرخواندآن نامه را
سخنهای خاقان خودکامه را.
فردوسی.

نوشتم بهرکشوری نامه‌ای
بهرنامداری وخودکامه‌ای.
فردوسی.

مر زنانرا برهنگی جامه است
خاصه‌آنراکه شوخ وخودکامه است.
سنائی.

درین چارسوهیچ هنگامه‌نیست
که کیسه‌بره‌ردخودکامه نیست.
نظامی.

ای توکام جان هر خودکامهٔ
هردم ازغیبت پیام و نامهٔ.
مولوی.

ور بود این جبرجبرعامه نیست
جبرآن امارهٔ خودکامه‌نیست.
مولوی.

ماجرای دل خودکامه چه پرسی‌ازمن
سالهاشدکه زمن‌رفت ودرآن کوی‌بماند.
میرخسرو (ازآنندراج).

باتو افعی‌گر درون جامه است
بهترازنفسی که‌اوخودکامه‌است.
امیری لاهیجی (از آنندراج).

|| بمراد خود رسیده. سعید. خوشبخت. بکام خود برآمده:

چنین‌گفت خودکامه بیژن بدوی
که من ای فرستادهٔ خوبگوی.
فردوسی.

بفرمود تاپاسخ نامه را
نوشتند مرشاه خودکامه‌را.
فردوسی.

برو خواندند پاسخ نامه را
پیام جهاندار خودکامه‌را.
فردوسی.

چوکاوس خودکامه اندرجهان
ندیدم کسی ازکهان و مهان.
فروسی.

|| علف‌خودروی. (برهان قاطع)

خودکامی. [خُ] (حامص مرکب) سرکشی، خود سری (ناظم‌الاطباء) استبداد. استبداد بالرأی. خود رائی. لجاج. یک دندگی، یک پهلوبی:

بهراندر نمودی زودسیری
مرا دادی بخودکامی‌دلیری.
(ویس‌ورامین).

بگفت رفتن‌ازتوضرورتیست مرا
گمان مبرکه ز خودکامی‌است و خودرایی.
سوزنی.

زمام خودکامی بدست غول غفلت سپرده و متابعت لهو ولعب برخود لازم شمرد.
(سندبادنامه ص۲۰۸ و ۲۸٦).

مشوران بخودکامی ایام را
قلم درکش اندیشهٔ خام را.
نظامی.

نکنم بیخودی وخودکامی
چون شدم‌پخته کی کنم‌خامی.
نظامی.

جواب دادم وگفتم بدار معذورم
که این‌طریقهٔ خودکامی‌است‌وخودرایی.
حافظ.

حافظاگر ندهد داد دلت‌آصف عهد
کام دشواربدست‌آوری‌ازخودکامی.
حافظ.

همه‌کارم زخودکامی ببدنامی کشیدآخر
نهان‌کی ماندآن رازی‌کزان سازند محفلها.
حافظ.

خودکاوند. [خُ وَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان بالابخش طالقان شهرستان‌تهران واقع در ۹هزارگزی جنوب خاوری شهرک. این دهکده‌کوهستانی وسردسیر ودارای ٤۰۰ تن سکنه است. آب آن ازچشمه وزه‌آب‌رود محلی و محصول آن‌غلات وگردو ولبنیات، شغل اهالی زراعت وکرباس بافی است. در درکوههای این‌ده یخچال طبیعی وجوددارد. (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ۱).

خودکردن. [خُ کَ دَ] (مص مرکب) کار خود بدون مشورت دیگری کردن. عملی راکه‌که خود شخص انجام دهد:

خودکردن‌وجرم دوستان دیدن
رسمی‌است که‌درجهان‌توآوردی.
(طیبات سعدی).

خودکردن. [خو کَ دَ] (مص‌مرکب) کلاه خود برسرگذاردن. کنایه ازمسلح شدن است.

خودکرده. [خُ کَ دَ یا دِ] (ن مف مرکب مرخم) کاری‌که خود شخص بدون مشورت غیرکرده باشد (ناظم‌الاطباء):

بدل گفت خودکرده را چاره نیست
بکس بر از این کار بیغاره نیست .
فردوسی.

چه بادافره است آن برآورده را
چه سازیم درمان خودکرده را.
فردوسی.

خودکرده را درمان نیست .
ابوالفضل بیهقی.

دل از خراسان و نشابور می‌برنتوانست داشت و خودکرده را درمان نیست.
بیهقی.

وانکه او خودکرده باشد باز چون ویران کند
خوب کرده زشت کردن کارمه‌نی‌دار نیست .
ناصرخسرو.

همی ندانم چارهٔ فراق ونیست عجب
که هیچ زیرک خودکرده را نداند چاره.
قطران.

کنون آتش ز جانم که نشاند
کنون خودکرده را درمان که داند .
(ویس ورامین).

انوری خودکرده را تدبیر چیست
زهرخند وخون گری خودکردهٔ .
انوری.

شنیدم که می‌گفت و خوش می‌گریست
که ای نفس خودکرده را چاره نیست.
سعدی.

باخود از روی جهل بدکرده
آه از این کارهای خودکرده.
اوحدی.

مثل :

— خودکرده را تدبیرنیست ، نظیر : خود کرده را درمان نیست .

— خودکرده را درمان نیست ، نظیر خود کرده را تدبیرنیست.

— خودکرده را چه درمان.

خودکش. [خ ُ ک ُ] (ن ف مرکب مرخم) منتحر [م ُ ت َ ح ِ] آنکه خود را کشد . (یادداشت مؤلف)

خودکشی . [خ ُ ک ُ] (حامص مرکب) انتحار .

خودکشی کردن . [خ ُ ک ُ ک َ د َ] (مص مرکب) خود را کشتن . انتحار کردن. (یادداشت بخط مؤلف).

ترکیب :

— خودکشی کردن برای امری ، سخت خواهان آن بودن و کوشش و تلاش بسیار برای بدست آوردن آن کردن (یادداشت بخط مؤلف):

دیشب چه خودکشی که نکردم بکوی تو
بیرون نیامدی بتماشا چه فائده.
ملاناظم (از آنندراج).

اول ببزم مهروفا خودکشان کنند
آنگاه معنی دل ما را بیان کنند.
اسیر (از آنندراج).

تذرو و کبک برای چه خودکشی نکنند
که درنشیمن‌شان شاهباز مهمان شد.
فرج‌الله شوشتری (از آنندراج).

خودکشته . [خ ُ ک ُ ت َ / ت ِ] (ن مف مرکب) آنکه خود را کشته. کشته بدست خود :

خودگذشته . [خ ُ گ ُ ذَ ت َ / ت ِ] (ن مف مرکب) واله . از خود رفته . از جان سیرآمده . ترک سر گفته (آنندراج):

برداشت تحته مشت غباری زخاک ما
آن خودگذشته که بکوی فنا گذشت .
ناظم تبریزی (از آنندراج).

خودگرد . [خ ُ گ َ] (ص مرکب) آنچه بخودی خود کار کند . خودکار. اتوماتیک.

خودگرفتن . [خ ُ گ ِ رِ ت َ] (مص مرکب) اظهار کبر نمودن . بخود بالیدن . تکبر کردن .

خودگو. [خ ُ] (ص مرکب) آنکه از خود مدح وتحسین کند. آنکه همیشه ازمحاسن و فضایل خود سخن گوید.

|| آنکه بدون آنکه دیگری باو گوید کلامی برزبان راند.

خودگیر. [خ ُ] (ص مرکب) متکبر. غیرفروتن . خودفروش.

|| (جملهٔ امری) فرض کن ، چنین انگار : انگار خودگیر که اینمعانی هیچ نیستی.
(کلیله و دمنه).

خودلان . [خو] (اِخ) دهی از دهستان ییلاق بخش قروه شهرستان سنندج با ۴۲۰ تن سکنه آب آن از چشمه و محصول آن غلات و لبنیات . شغل اهالی زراعت وگله‌داری و ازصنایع دستی زنان قالیچه وجاجیم وگلیم بافی و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

خودمانی . [خ ُ دِ] (ا منسوب) محرم. مقابل بیگانه. خودی.

خودمختار . [خ ُ م ُ] (ص مرکب) مستقل . آنکه عنان انجام کارخود را بدون قیم بدست دارد . بدون قیم . بدون صاحب اختیار. بدون سرپرست . آزاد.

ترکیب :

— کشور خود مختار ، کشور آزاد. کشور مستقل . کشوریکه می‌تواند خود تصمیم بگیرد وخود تصمیم خود را درعمل گذارد.

خود مختاری . [خ ُ م ُ] (ص مرکب) استقلال . بدون قیمومت . بدون صاحب اختیاری. آزادی.

ترکیب :

— حکومت خود مختاری ، با استقلال حکومت کردن ، حکومت بدون قیمومت . حکومت بدون سرپرست.

خودمراد . [خ ُ م ُ] (ص مرکب) خود پسند ، خود سر . خودکامه . خودکام . مستبد : خودرای:

خسرو زتوبی مراد و باتست
دل را چه کند که خودمراد است.
میرخسرو (از آنندراج).

خودمراده . [خ ُ م ُ دَ / د ِ] (ص مرکب) خود پسند . خودسر . خودکام. خودکامه. مستبد. مستبدبالرای. خودرای . خودرایه :

فرمان نبرند زانکه هستند
ازغایت نازخود مراده.
میرخسرو (از آنندراج) .

خودمنشی . [خ ُ م َ ن ِ] (حامص مرکب) بزرگی . انصاف دادگی . بزرگ منشی :

خود منشی کارخلق کردنست
خصمی خود یاری حق کردنست .
نظامی.

خودنکوه . [خ ُ ن ِ] (ص مرکب) آنکه عیب خود بیند. آنکه خود متوجه عیب خود باشد.

خودنکوهی. [خ ُ ن ِ] (حامص مرکب) عیب خود دیدگی ، توجه بعیب خود.

خودنما . [خ ُ ن ُ / ن ِ] (ص مرکب) خود نمای . رجوع به خود نمای درین لغت نامه شود.

خودنمای . [خ ُ ن ُ / ن ِ] (ص مرکب) شخصی را گویند که خود را بمردم وانماید. (برهان قاطع) . متکبر . خود ستا (ناظم الاطباء) متظاهر . معجب . خود نما .

بسا خودنمایان بیهوده گوی
که باشند درسبز گه رزمجوی.
امیرخسرودهلوی .

کس از دست جور زبانها نرست
واگر خودنمایست وگرخودپرست.
(بوستان سعدی).

هیبت مردان نماکین زنگ خودنما.
شیخ واحدی (ازشرفنامهٔ منیری).

|| مرائی ، ریاکار :

من ارحق شناسم وگرخودنمای
برون باتودارم درون باخدای.
سعدی .

|| گیاه خودرو (برهان قاطع) .

خودنمایی. [خ ُ ن ُ / ن ِ] (حامص مرکب) تظاهر (یادداشت مؤلف) خود ستایی . تکبر، غرور، فخریه (ناظم الاطباء) :

چوزورآوران خودنمایی مکن
برافتاده زورآزمایی مکن .
سعدی .

چومیدانم تصور مایهٔ خویش
خلاف عقل باشد خود نمایی.
(صاحبیهٔ سعدی).

خودنمایی‌لازم نودولتان افتاده است
خون چوگردد مشک ناچاراست غمازی کند.
صائب .

|| ریا (یادداشت مؤلف) .

خودنمایی کردن . [خ نِ ی ِ کَ دَ] (مص مرکب) خود را نمودن . خودرانشان دادن . تظاهرکردن.

خودنمودن . [خ نِ یا ن ُ دَ] (مص مرکب)خودرانشان‌دادن. خودنمایی کردن:

اورا نمی‌توان دید ازمنتهای خوبی
ماخود نمی‌نماییم ازغایت حقیری.
سعدی .

خودنویس . [خ نِ] (ص مرکب) قلمی‌است که جوهر درمخزن جوف‌آن‌ذخیره کنندونویسند.

خودور . [وَ] (ص مرکب) مقنع [مُ قَ نْ نَ] ، خوددار(یادداشت مؤلف).

خودولو . [خ] (اِخ) دهی است جزء دهستان دیکله بخش هوراند شهرستان اهر آب آن از دو رشته چشمه و محصول آن غلات و حبوبات و سر درختی . شغل اهالی زراعت وگله‌داری و ازصنایع دستی شال‌بافی و راه ،مالرو است .
از(فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤) .

خوده . [خو دَ یا دِ] (اِ) خود. کلاه خود . مغفر:

مبارز را سروتن پیش خسرو
چو بگراید عنان خنگ یکران
یکی خوی‌گردداندرزیرخوده
یکی خف گردد اندرزیرخفتان .
عنصری.

|| حقیقت. راستی . درستی (ناظم الاطباء) .
|| طاق . گنبد (ناظم الاطباء) .

خودی . [خ] (ص) مقابل بیگانه ، مقابل غریبه . آشنا . اهل. خویش. قریب. (یادداشت مؤلف) :

چو خود را زنیکان شمردی بدی
نمی‌گنجد اندر خدایی خودی.
(بوستان سعدی).

چونیکت بگویم بدی می‌کنی
نه باکس که بدباخودی میکنی.
(بوستان سعدی).

مثل :
— مثل سگ نازی‌آباد است نه خودی می‌شناسد نه غریبه.

|| (قید)بخودی‌خود،بنفسه(یادداشت‌مؤلف):

دل ازرخت خودی بیگانه بودش
که رخت دیگری درخانه‌بودش.
نظامی.

آنکس که کند خودی فراموش
یاد دگری کجا کند گوش.
نظامی.

|| (اِ)انانیت ، هستی نفس. (ناظم‌الاطباء). (یادداشت مؤلف) :
آن بندگان که ایشان ازخودی خود خلاصی یافته‌اند و بتصرفات جذبات درعالم الوهیت سیردارند یک نفس ایشان بمعاملهٔ اهل دو عالم برآید و برآن بچربد.
(مرصادالعباد).

باتوخودی من ازمیان رفت
واین راه به بیخودی توان رفت .
نظامی.

ازخودی سرمست گشته بی شراب
ذرهٔ خودرا شمرده‌آفتاب.
مولوی .

خودبازی . [خ] (حامص) تمطی . تمدد . تمطط (زوزنی) .

خودیافتن . [خ تَ] (مص مرکب) بدون اعانت دیگری چیزی را بدست‌آوردن.

خودی خود. [خ یِ خ] (ترکیب اضافی) بنفسه .

خودی سوز . [خ](اِخ) نام‌آتشکده‌ای بوده بآذربایجان ، خودیسوز.(برهان‌قاطع). (ناظم‌الاطباء) :

درآن خطه بودآتش سنگ بست
که‌خواندی خودبسوزش‌آتش برست.
نظامی .

خوذ . [خ َ وَ] (ع اِ) جِ ، خوذه . (منتهی‌الارب) . (ازتاج‌العروس). (ازلسان العرب).

خوذان . [خ] (ع اِ) خدم ؛ منه خوذان‌الناس ، خدم مردم (منتهی الارب) ؛ ذهب فلان فی‌خوذان الخامل ، بدرجه‌فروتر ازاهل فضل واقع شد فلان . (منتهی‌الارب). (ازتاج‌العروس). (ازلسان‌العرب)].

خوذه . [ذَ] (ع اِ) مغفر . کلاه خود (منتهی‌الارب) . (ازتاج‌العروس). (از لسان‌العرب). ج ، خوذ .

خور . [خ] (ع اِ) زمین پست (منتهی الارب). (ازتاج‌العروس). (ازلسان‌العرب).
|| شاخی‌از دریا (منتهی‌الارب) :
فمما اخذوه [ای‌العرب] من‌الفارسیه‌الخور و هو خلیج البحر (از جمهرهٔ ابن درید بنقل سیوطی درالمزهر).
|| ریختن‌گاه آب دریا (منتهی الارب) .
|| لنگرگاه (یادداشت بخط مؤلف) :
فاذا جازت السفینةالابواب و دخلت‌الخور صارت الی ماء عذب الی الموضع الذی رسی الیه من بلادالصین وهویسمی خانفو .
(اخبارالصین والهند).

خور . [خ وَ] (ع ص) ضعیف. سست. ناتوان. (منتهی‌الارب). (ازتاج‌العروس) . (ازلسان‌العرب).
وامراء ازصادرات افعال اوچون لین‌وخورو ضعف وسدرمشاهده می‌کردند.
جوینی.
|| (حامص) سستی :
نطاق او ازاعتناق‌آن منصب تنگ‌آمد وضعف منت وخورطبیعت اوظاهرشد.
(ترجمهٔ یمینی) .
|| (ع مص) ضعیف و ناتوان شدن (منتهی الارب).(ازتاج‌العروس) . (ازلسان‌العرب) .
منه : خارالرجل خورا.

خور . [خ] (ع مص) زدن برخوران. (منتهی‌الارب) . (ازتاج‌العروس) . (ازلسان العرب) ؛ منه خاره خوراً، ای زد برخوران وی .
|| بانگ‌کردن‌گاو (منتهی الارب) . (ازتاج العروس). (از لسان‌العرب) ؛ منه خارالثور. ای بانگ کردگاو.
|| ضعیف‌ومنکسرشدن حرارت‌آفتاب وگرما. (منتهی‌الارب). (ازلسان‌العرب). (ازتاج‌العروس) . خؤر ؛ منه ، خارالحرخوراً و خؤوراً.
|| ضعیف شدن شخص.(منتهی‌الارب).(ازتاج العروس). (ازلسان‌العرب) ؛ منه ، خارالرجل خوراً .

خور . [خو] (ع اِ) زنان بسیار شک درگمان افکننده بجهت فساد آنها ـ واحد ندارد ـ ج ، خوار،خوارة. (منتهی‌الارب). (ازلسان‌العرب). (ازتاج‌العروس).

خؤر . [خ ءْ](ع مص) خور [خَ]. (منتهی‌الارب). رجوع به خور [خَ] درین لغت‌نامهٔ شود.

خور . [خ] (اِ) هور . خورشید . آفتاب . مهر . شارق . شمس. ذکاء. بیضاء. بوح . یوح عجوز . تبیراء . غزاله . لولاهه . ابوقابوس. حورجاریه.اختران‌شاه. لیو . نیراعظم . نیراکبر . ارنة . شرق . جای آن در فلک چهارم است (یادداشت مؤلف) (١):

شکوفه همچو شکاف است ومیغ دیبا باف
مه و خور است همانا بباغ درصراف.
ابوالموید بلخی .

(١) در حاشیهٔ برهان قاطع آمده است : اوستا ـ xvar = هور (پارسی) = اوستا hvar ، پهلوی (Shêt) xvar (خورشید) هندی باستان ـ Svâr .

بدین هرچه گفتی مرا راه نیست
خور و ماه ازین دانش آگاه نیست.
فردوسی .

چو اندر بره خور نهادی چراغ
پس دشت بودی و در پیش باغ.
فردوسی .

نگارندهٔ گونه گون جانور
فروزندهٔ انجم و ماه و خور .
فردوسی .

خور و ماه گفتی برنگ اندراست
ستاره بکام نهنگ اندر است .
فردوسی .

چرا مه چو خور بریکی حال نیست
گهی بدر چونست و گاهی هلال .
ناصرخسرو .

گفتم ز کیست چرخ بدامیزش مزاج
گفتا زنور خورشد ممزوج وبارور
ناصرخسرو .

بنگر کزاعتدال چوسر برزد
با خور چه چند چیز هویدا شد.
ناصرخسرو .

بنگر که از بلور برون آید
آتش همی بنور چراغ و خور.
ناصرخسرو .

چو ماه از نمودن چو خور از شنودن
بگاه ربودن چو شاهین و بازی.
بیهقی.

این کار هر آینه نه بازیست
این خور بچه گل کنند پنهان .
سنائی .

هرآن نزدیک خور بی سوته تربی.
باباطاهرهمدانی .

زعشقت سرفرازان کامیابند
که خور اول بکهساران برآید.
باباطاهر همدانی.

خور از که برافراخت زرین کلاه
شب ازبر بینداخت شعر سیاه.
اسدی .

کنون که خور بترازو رسید و آمد تیر
شدند راست شب و روز چون ترازو و تیر .
(سندبادنامه).

باشد چو طبع مهر من اندر هوای تو
چون تاب گیرد از حرکات خور آینه .
خاقانی.

گربهمه ترازویی زر خلاص درخورد
خور بترازوی فلک هست چو زربدرخوری.
خاقانی .

مرا تا بوده ام در پرد شاه
نتابیده است بررویم خور و ماه.
نظامی .

شبا هنگام کآموی ختن گرد
زناف مشک خود خور را رسن کرد .
نظامی .

مه که چراغی فلکی شد تنش
هست زدر یوزهٔ خور روغنش.
نظامی .

هر که چون سایه گشت خانه نشین
تابش ماه و خور کجا یابد .
ابن یمین .

جمالش برفت ازرخ دلفروز
چو خور زرد شد بس نماند زروز.
(بوستان سعدی).

خور و ماه و پروین برای تواند
قنادیل سقف سرای تواند.
سعدی .

پیش رویت قمر نمی تابد
خور زحکم تو سر نمی تابد .
(خواتیم سعدی) .

ستارگان همه در گردشند برگردون
گرفت نیست ازآنجمله جز که برمه و خور .
سلمان ساوجی.

همچو خورگر بخود آتش نزنی
گرشوی صبح دم خوش نزنی .
جامی .

ترکیبات :

— چشم خور . خورشید . کرهٔ خورشید . چشمهٔ خورشید :

چشم خور اشک ران بخون شفق
راز با قمر چاه می گوید .
خاقانی .

— چشمهٔ خور ، چشم خور ، خورشید:

تو بحری و حوضی میان تراست
چواندر میان فلک چشمهٔ خور.
خاقانی .

چشمهٔ خور بوسه داد خاك درش سایه وار
زادهٔ خور دید لعل با کمرش کرد ضم.
خاقانی .

پیش کان چشمهٔ خور درچه ظلمات کنید
نورهرچشم بدان چشمهٔ خور بازدهید .
خاقانی .

خار در دیدهٔ فلک شکند
خاك درچشمهٔ خور اندازد.
خاقانی .

سکه روی بناخن بخراشید چو زر
خون برنگ شفق ازچشمهٔ خور بگشائید.
خاقانی .

از چشمهٔ خور چو خضر برخور
وافاق نورد چون سکندر .
نظامی .

— قرص خور، کرهٔ خورشید :

چو درویشی بدرویشان نظربه کن که قرص خور
بعریانان دهد زربفت و خود بیند عریانش.
خاقانی .

قرص خور مصروع ازآن شد کز حمایل بازماند
کان حمایل هم برای قرصهٔ خور ساختند.
خاقانی.

نور مه از خار کند سرخ گل
قرص خور ازسنگ کند بهرمان.
خاقانی .

سال نو است وقرص خورخوانچهٔ ماهی افکند
وز بره خوان نونهد بهرنوای زندگی.
خاقانی .

— قرصهٔ خور ، قرص خورشید :

مانا که اندرین مه عیدیست آسمانرا
کاهیخت تیغ و آمد برگاوقرصهٔ خور.
خاقانی .

|| یک لنگهٔ خورجین یا گاله و مانند آن (یادداشت بخط مؤلف) مخفف خوره است وآن جوالی است از پشم که درآن غله پرکنند و از جایی بجایی برند (فرهنگ لغت محلی شوشتر ـ نسخهٔ خطی).

مثل :

— خرراباخور(۱)میخورد مرده را باگور، مثلی است که دربارهٔ طمع بیحدشخصی زده میشود.

|| نام روز یازدهم از هرماه شمسی(برهان قاطع):

می خورکت بادنوش برسمن وپیلگوش
روز رش ورام وجوش روزخور و ماه و باذ.
منوچهری

روز خورست ای بدو رخ همچو خور
تافت خور از چرخ فلک باده خور.
مسعودسعد سلمان .

|| خوار . ذلیل . حقیر . فرومایه. دون . پست . رسوا . بی آبرو (ناظم الاطباء) . || نامشهور (ناظم الاطباء) || قابل پستی (ناظم الاطباء) || مشرق (ناظم الاطباء) || شریک . انباز . همباز . هم جفت (ناظم الاطباء) || سزاوار ، لایق . شایسته . پسندیده . (ناظم الاطباء)جدیر ، احری (یادداشت مؤلف) .

ترکیبات :

— اندرخور ، لایق ، سزاوار ، شایسته ، مناسب :

سلیحست و هم گنج وهم لشکراست
شما را ببین تا چه اندرخوراست .
فردوسی .

بدو گفت ما شاه را کهتریم
اگر کهتریرا خود اندرخوریم.
فردوسی .

مردم اندر خور زمانه شده است
نرد چون شاخ و شاخ همچون نرد.
کسائی .

هرسلاحی که برگرفت بود
با کفش سازگار و اندرخور .
فرخی .

(۱) در تداول عامهٔ «خوره» بروزن دور مستعمل است .

آن پسندیده برادی وبه حرّی معروف
آن‌سزاوار به شاهی‌وبه تاج اندرخور.
فرخی .

دل آن ترك نه اندرخور سیمین بر اوست
سخن او نه زجنس لب چون‌شکراوست .
فرخی .

ازلب شیرین با من سخنان گوید تلخ
سخن تلخ نداند که نه‌اندرخوراوست .
فرخی .

چو تیغ شاهی شایستهٔ یمین تو شد
نگین سلطنت اندرخوریسارتوباد.
سوزنی .

— || اندرخوری . تناسب :
تاترا از آسمان آمد حمیدالدین لقب
این لقب‌برهیچکس نامد بدین‌اندرخوری.
سوزنی .

— درخور . لایق . درشأن . متناسب . ازدر . سزاوار . شایسته . زدر (یادداشت‌مؤلف):

برستم بسی جامه و اسب داد
بدانسان که بد درخور کیقباد.
فردوسی .

بقیصر یکی نامه بنوشت شاه
چنان چون بود درخورپیشگاه.
فردوسی .

بزرگان براو خواندند آفرین
که ای درخور تاج و تخت ونگین .
فردوسی .

مقدار مرد ومرتبت مرد وجاه مرد
باشد چنانکه درخور اوباشد وجدیر .
منوچهری .

نبود عاشقی امسال مر مرا درخور
کنون که آمد برخط نهادباید سر.
فرخی .

کنم من هره را جلوه نکوهم شله را زیرا
که هره درخورجلوه‌است‌وشله‌درخورجله.
عسجدی .

نان زرین بماهی آمد باز
نمك خوش چه درخور افشاند است.
خاقانی .

تضمین‌کنم زشعر خود آن بیت‌را که‌هست
با اشك چشم سوزدلت درخور آمده.
خاقانی .

هرکس را جام درخورش ده
از سوخته فرق کن ترانرا .
خاقانی .

نفس بگشاد چون باد سحرگاه
فرو خواندآفرینهادرخورشاه .
نظامی .

یارب تو دستگیر که آلا و مغفرت
در خوردتست ودرخورماآنچه‌ماکنیم.
سعدی .

وگرهلاك منت درخورست باکی‌نیست
قتیل عشق شهیدست وقاتلش غازی .
(خواتیم سعدی)

گراو درخورمطلب خویش خواست
جوانمردی‌آل حاتم کجاست .
(بوستان سعدی).

کسی‌گفت پروانه را کای حقیر
برو دوستی درخور خویش‌گیر .
(بوستان سعدی)

— فراخور . لایق . شایسته . درخور . اندرخور . فراحال . فراشأن || خوراك اندك . طعام باندازه روز . غذا . خوراك (ناظم‌الاطباء) قوت . طعمه. طعام (یادداشت مؤلف) :

وگرنه بچنگ پلنگ اندرم
خور کرکسانست مغزسرم .
فردوسی .

بدریافکندش هم‌اندر زمان
خور ماهیان شد تن بدگمان.
فردوسی .

خدای جهانرا نباشد نیاز
بجای خور وکام وآرام وناز.
فردوسی .

بالا چون سرونورسیده بهاری
کوهی لرزان میان ساق ومیان‌بر
صبرنماندم چوآن بدیدم‌وگفتم
زه(۱) که بجزمسکه خورندادت مادر.
منجیك .

کس دربن‌گیتی با دشمن اودوست مباد
کاژدهائیست جهان‌دشمن‌خواجه‌خوراوست.
فرخی .

سه ماه‌بودم دورازدر سرای امیر
مرادربن‌سه‌مه‌اندرنه‌خواب‌بودونه‌خور.
فرخی .

زسوی پهنا چندانکه کشتیی دو سه روز
همیرود چورودمرغ گرسنه‌سوی خور .
فرخی .

خره بیار دهد خور توچونکه بستانی
زیارخویش‌خورش گرنه کمتراز‌خرهی.
ناصرخسرو .

گرآتش آن بود که خورش خواهد
آتش نباشد آنکه نخواهد خور .
ناصرخسرو .

چون گربه‌جز که‌فرزندچیزی‌؛گرش‌خورنیست
آنراست نیك بختی کورا چنین پدرنیست.
ناصرخسرو.

خور حلق تو شده غصهٔ خلق
خور جسم تو شده مارشکنج.
سوزنی .

خور اندك فزون کند حامت
خور بسیار کم‌کند علمت .
سنائی .

مرد نبود کسی که درغم خور
در یقین باشد از زنی‌کمتر .
سنائی .

سرش را زتن برد و بردارکرد
تنش را خورگرگ وکفتارکرد .
اسدی .

خانه جان دارم و خوانچه سرخوان
که نه مطبخ نه‌خوری خواهم داشت .
خاقانی .

چون همای فتح پور ایلدگز بگشادبال
کرکسان‌چرخ‌ازآن‌خونخوارگان‌خورساختند.
خاقانی .

اینمرغانرا خور وراحت‌کس دیگر دهد .
(کتاب‌المعارف).

تو ازجایی صیدشان نکرده‌ای وخورشان تو نمیدهی ودست آموز تونیستند .
(کتاب‌المعارف).

بد اندیش ورا خواهم که لکلك میزبان‌باشد
که ماروچغزباشدخورچوباشدمیزبان‌لکلك .
دهقانعلی شطرنجی

نگون کرده ایشان سرازبهرخور
تو آری بعزت خورش پیش سر .
(بوستان سعدی).

ترکیبات :

— خواب و خور ، خواب و غذا :
وعده‌شان روزقضاخواب‌وخوروسیم‌وزراست
زانکه فتنه همه برخواب وخوروسیم‌وزرند.
ناصرخسرو .

— خور و پوشش ، غذا ولباس :
از اویم خور وپوشش وسیم و زر
ازو یافتم جنبش پای وپر .
فردوسی .

خور و پوشش و فرش خوبان بهم
نکرد ایچ از آن رسم‌کش بودکم.
اسدی .

|| نور. روشنائی . شعاع (ازناظم‌الاطباء) . || رایحه . بو (ازناظم‌الاطباء) . || مزه . چاشنی. ذوق (ناظم‌الاطباء) . || چلپاسه . حربا (ناظم‌الاطباء).(برهان قاطع) || قصر. عمارت ییلاقی (ناظم‌الاطباء) . || خرج . مقابل‌درآمد (یادداشت‌بخط‌مؤلف) . ||خره. کوره . چون:خورموسی (یادداشت مؤلف)

(۱) ن ل : خه .

|| (اِ مص) عمل خوردن (یادداشت بخط مؤلف) :

بر او مهر آرد و بیرون برد پاک
مرا از رامش وازخواب وازخور.
فرخی .

از خور زی خواب شو زخواب سوی خور
تات برون افکند زمان بکرانه .
ناصرخسرو .

زاول چنانت بودگمانی که درجهان
کاریت جزکه خور نه‌قلیل‌است و نه‌کثیر.
ناصرخسرو .

اگرچون خربخور مشغولی وطاعت‌نمیداری
قبابفکن که درخور تر ترا ازصدقباپالان.
ناصرخسرو .

بدانش حق جانت بگزار پورا
چنان چون حق تن بخور می‌گزاری.
ناصرخسرو .

زبهر خور و پوش‌باید درم
چون این درنباشدچه‌بیش‌وچه کم.
اسدی .

ترکیبات :

— آب خور . جای آب خوردن . جای آب نوشیدن . کنایه از قنات وچشمه‌است:

سوی آبخور چاره سازی کند.
نظامی .

هردو نی خوردند از یک آبخور
این یکی خالی وان پرازشکر .
مولوی .

— آبشخور ، جای آب خوردن . آب خور .

— ارث خور ، وارث .

— از خود نخور ، آنکه مال خودنخورد تا بعد از او خورند .

— خوروخواب، عمل خوردن‌وخوابیدن . کنایه از راحتی :

خور و خواب وآرامتان‌از من است
همان پوشش وکامتان از من است .
فردوسی .

هرآن‌کس که او را خور وخواب نیست
غم مرگ با جشن وسورش یکی‌است.
فردوسی .

شب و روز گردان سپهر آفرید
خور و خواب و تندی ومهرآفرید .
فردوسی .

گفت بنگر که از چه معلولم
کز خور و خواب جمله معزولم.
سنائی .

بجای خور و خواب کین جست وجنگ.
اسدی .

خوروخواب‌وخشم‌شهوت‌شغب‌ست‌وجهل‌ظلمت
حیوان خبر ندارد زجهان آدمیت .
سعدی .

خور و خواب تنها طریق دداست
برین بودن آیین‌نابخرد است .
(بوستان سعدی).

فراغ مناجات و رازش نماند
خور وخواب‌وذکرونمازش‌نماند .
(بوستان سعدی).

— خواب وخور ، خورد وخواب:

خواب وخور است کار تو ای بی‌خردجسد
لیکن خرد به است زخواب وزخورمرا .
ناصرخسرو .

بتر بود زحشر بلکه گاو باشد و خر
کسی که‌قصد در اینجا بخواب‌وخوردارد.
ناصرخسرو .

هرکه چون خر فتنهٔ خواب وخوراست
گرچه آدم صورتست اوهم خراست.
ناصرخسرو .

|| (ن ف مرخم) خورنده (ناظم‌الاطباء).

ترکیبات :

— آب خور ، خورندهٔ آب ، آنکه آب نوشد.

— آدم خور ، آنکه آدم خورد کنایه از ظالم وقسی‌القلب.

— انجیر خور ، خورندهٔ انجیر .

— || نوعی مرغ است که ازانجیرخوراک فراهم آورد :

گر انجیرخورمرغ بودی فراخ
نبودی یک انجیر برهیچ شاخ .
نظامی .

— اندک خور ، کم خور ، آنکه اندک غذا خورد ، کنایه از خسیس .

تعنت کنندش گراندک خور است
که مالش مگر روزی دیگر است.
سعدی .

— انسان خور ، آدم خور، کنایه ازظالم و قسی‌القلب .

— باد خور ، جاییکه بدان‌باد وزد، سوراخ که از آن هوا آید .

— || کنایه‌از کسی که‌بدست‌جزبادهیچ‌ندارد ، صفرالکف

— بسیار خور . پرخور . بسیار خوار . آنکه زیاد خورد .

— بامبه خور، آنکه‌توسری خود . کنایه از عاجز و زبون.

— بدخور ، آنکه غذای مناسب نخورد.

— بیخودی خور، آنکه‌غذا ازروی حساب نخورد .

— پخته‌خور، کنایه‌از کسی‌است که‌خودعملی نمی‌کند و منتظر است کسی دیگرعملی انجام دهد واوازحاصل‌کار او خوردواستفاده‌برد.

— پیش مانده خور، آنکه باقیماندهٔ غذای مردم خورد .

— پسله خور ، آنکه در نزد مردم غذا نخورد ودرخفاغذا خورد.

— پس مانده خور، ته مانده خور .

— پرخور، بسیارخور. مقابل‌اندک خور.

— پیش خور ، آنکه هنوزبموعدمحصول یا حقوق نرسیده محصول یا حقوق خود را خرج کند .

— ته مانده خور ، آنکه ته سفره و پیش مانده مردم خورد .

— ته سفره‌خور ، ته مانده خور .

— تو سری خور ، آنکه از هرکس رسد کتک خورد ، کنایه از ضعیف و عاجز و زبون .

— تنها خور ، آنکه تنهاغذا خورد. کنایه از تک رو .

— تنزیل خور ، ربا خوار.

— جگرخور ، کنایه ازمزاحم. آنکه‌جگر آدمی را از جهت مزاحمت‌خورد.

— جیره خور ، مستمری خور . آنکه جیره خورد .

— چس خور، خسیس.

— چشته‌خور، آنکه‌یک‌دفعه‌انعامی‌ونواختی دید،وبدعادت‌شده‌باشدوهمیشه دنبال‌انعام‌آید .

— چاشنی خور ، آنکه همراه باغذاچاشنی خورد .

— || چشته خور .

— چکش خور ؛ فلزی که قابلیت‌خوردن چکش دارد وزیرچکش‌صاف میشود.

— چیزخور،سم‌خور.

— حرام خور ، آدمی‌که از خوردن مال حرام اباندارد .

— حلال خور ، آنکه مال حرام‌نخورد . آنکه جزحلال‌نخورد.

— حلوا خور ، آنکه حلوا خورد. کنایه از سورچران

— || کنایه ازمرده خور یعنی کسی‌که بر تعزیت مردمان جهت سورچرانی حاضرشود.

— حیوان خور ، جانور خور . آنکه جانور خورد :

زحیوان خوران جهان جان برد ...
نظامی .

— خاک خور ، آنکه خاک خورد. کنایه‌از مرده .

— خر خور ، چیز بی قابلیت و لایق خوردن خر .

— خوش خور ، آنکه بغذای‌بدرونیاورد. مقابل بدخور.

— خود خور . آنکه خود را براثر غم وناراحتی خورد. آنکه غم‌خود را بدیگری نگوید و نزد خود نگاهداردوموجب کاهش جان وتن خود شود . غصه خور.

— دانه خور ؛ جانوریکه‌نقط‌دانه می‌خورد.

— دلخور ؛ مزاحم. موجب ناراحتی .

— || عصبانی ، ناراضی.

— دمخور ، انیس جلیس.

(۱) درفرهنگ ناظم‌الاطباء آمده است این لفظ همیشه بصورت ترکیب می‌آید .

— دوا خور ، آنکه دواخورد.
— || مشروب خوار .
— || سم خور .
— رباخور ، آنکه بهرهٔ پول خورد .
— ردخور، دعائی‌که مستجاب نمیشود ، دعاییکه همیشه اجابت نمیشود .
— روزهٔ خور ،آنکه روزه نگیرد ،آنکه روزه خود را خورد .
— روزی خور ، آنکه روزی خورد:
کەروزی خورانند از اندازەبیش.
نظامی .
— رزق خور ، روزی‌خور.
— رشوه خور، آنکه رشوه خورد،راشی.
— ریزه خور ، ته ماندهٔ سفره خور :
خان ختا ریزەخورخوان‌تست.
(حبیب‌السیر)
— مره خور ، آنکه ناپاك نخورد .
— سیلی خور ، کتك خور ، کنایه از زبون .
— سوهان خور ، فلزیکه قابلیت خوردن سوهان دارد .
— سوسمار خور ، آنکه سوسمار خورد ، کنایه از عربانست که با سوسمار خوراك کنند.
— شراب خور ، خمار ، آنکه شراب نوشد .
— شکرخور ، آنکه شکرخورد .
— || کنایه ازکسی‌که حرف بی‌ربط زند.
— شیرینی خور ، آنکه علاقەمند بشیرینی است .
— || کسی‌که نامزد برای‌کس دیگرکند
— شیرخور ، شیر خوار ، کنایه از طفل باشد :
طفل گیاشیرخور شاخ جوان گوبنال
ابربهاری‌گریست طرف‌چمن‌گوبخند.
سعدی .
— ضرب‌خور،آنچەضرب خورد ، فلزیکه قابلیت خوردن ضربەدارد .
— طناب خور ، عمق چاه که برای اندازه آن باید طناب بکار رود.
— طمعه خور ، آنکه طعمه خورد ،آنکه بطعمەگذران کند .
— علف خور . حیوان‌گیاهخوار .
— غصه خور ، دائم‌الغم ،آنکه‌غم‌خورد، غم خور .
— غم خور ، غصه خور .
— || یارمهربان‌که درغم‌آدمی‌شرکت‌کند .
— کتك خور ، آنکه‌کتك خورد، سیلی خور ، کنایه از زبون‌وعاجز.
— || کنایه از پوست کلفت .
— کله ماهی خور، آنکه‌کله ماهی‌خورد، وصفی که بدان مردم رشت وگیلان راکنند چون در نزد آنان خوردن‌کله ماهی مطبوع است .
— کم خور . اندك خور،کم خوراك.
— کنجد خور . مرغی‌که‌کنجد خورد :

اگر لشکر از کنجد انگیخت شاه
مرا مرغ‌کنجد خور آمد سپاه.
نظامی .
— گول خور ، آنکه فریب خورد .
— گیاه خور،آنکه‌گیاه خورد. انسانهایی که حیوانی نمیخورند و ازگیاهان‌فقط تغذیه می‌کنند .
— لوطی خور، کنایەازبین‌رفتن چیزیست.
— لاش خور ، جانوریست پرنده‌که‌بالاشهٔ جانوران‌خوراك سازد.
— مارخور،جانوریکه‌بخوردن‌مار روزگار گذراند .
— مرده خور ، آنکه‌بمال‌مردگان زندگی کند ، آنکه بزندگی پست عمرگذراند .
— محنت خور ، غصه خور :
بیا ساقی آن می‌که محنت‌براست
بچون من کسی‌ده‌که محنت‌خوراست.
نظامی .
— مردار خور، جانوریکه بمردار گذران کند ؛
آری مثل بکرکس مردار خور زنند
سیمرغرا که‌قاف‌قناعت‌نشیمن‌است.
(صاحبیهٔ سعدی).
— مستمری‌خور، جیره خور، کنایەازآنکه بماهیانه وحقوقی‌گذران کند .
— مردم خور ، آدم‌خور ، ظالم :
زمردم کشی ترس باشد بسی .
زمردم خوری چون نترسدکسی .
نظامی .
— ملاخور ، کنایەاز ارزان، کنایەازپایین آمدن قیمت چیزی‌که آخوند و ملا بتواند از آن خورد .
— میانه خور،مقتصد،غیرمسرف .
— مفتخور ،آنکه بدون‌زحمت وپرداخت قیمت چیزی از آن چیز استفاده برد، کنایه ازآدم بیکار و بیعار.
— نان خور،آنکەنان‌خورد ،کنایه ازاهل و عیال .
— نخور ، کنایه ازخسیس.
— وظیفه خور ، مستمری خور ، روزی خور :
گیروترسا وظیفه خور داری.
سعدی .
— هله هوله خور . آنکه هرچیزی‌بدستش رسد خورد،آنکه مواظب غذای خودنیست .
— هوا خور ، آنکه از هوا استفاده کند. کنایه ازانسان .
— || سوراخ‌که از آن هوا آید .

خور . [خُ] (اِ خ) نام کوشکی است مشهوربخورنق.
(برهان‌قاطع).

خور . [خُ] (اِ خ) نام دهی است ببلخ‌و ازآنجاست محمدبن‌عبدالله‌بن‌عبدالحکم. (منتهی‌الارب) .

خور . [خُ] (اِ خ) نام دهی است باستراباد. (یادداشت بخط‌مؤلف).

خور . (اِ خ) دهی از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان لار ، واقع در ۳ هزار گزی جنوب لار کنار راه شوسەلار بەلنگه . این دهکده در دامنهٔ‌کوه قرار دارد با آب وهوای‌گرمسیری و ۱۹۴۹ تن‌سکنه. آب آن ازچاه ومحصول آن غلات،خرما و سبزی ودرآنجایك باب‌دبستان‌وجود دارد. شغل اهالی زراعت‌ومکاری است.
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

خور . (اِ خ) دهی است از دهستان فراشبند بخش مرکزی شهرستان فیروزآباد، واقع در ۲۳ هزار گزی باختر فیروز آباد و سه هزارگزی شمال راه مالرو عمومی.این دهکده درجلگه قرار دارد وآب وهوای آن گرمسیری‌است. آب آن ازچشمه ومحصول آن غلات و شغل اهالی‌زراعت و راه مالرو است .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

خور . (اِ خ) دهی است جزء دهستان فشند بخش کرج شهرستان‌تهران ،واقع در ۳۸ هزار گزی شمال باختری کرج و ۷ هزار گزی شمال راه شوسهٔ‌کرج به‌قزوین . این دهکده در دامنهٔ کوه قرار دارد با آب‌و هوای سردسیری و ۱۴۹۰ تن سکنه.آب‌آن از قنات و محصول آن غلات‌وبن‌شن‌وصیفی و انگور و زردآلو وشغل اهالی زراعت و گله‌داری ولبنیات و عسل وکرباسبافی‌وگیوه چینی‌است.راه‌آن‌ازکنار‌کاروانسرای خوردر کنارشوسه‌قراردارد‌وماشین‌رواست‌ونیزبدانجا معدن‌زغال‌سنگی است که استخراج میشود و امامزادەای هم بنام امامزاده سلیمان دارد .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

خور . (اِ خ)دهی‌است‌جزءدهستان‌ارنگه بخش کرج شهرستان تهران، واقع در ۳۳ هزار گزی شمال خاوری کرج و ۱۳ هزار گزی خاور راه چالوس به‌کرج. این‌دهکده درکوهستان قرار دارد با آب وهوای‌سرد و ۷۰۴ تن سکنه. آب‌آن ازچشمه و محصول آن غلات ومیوه وسیب‌زمینی ولبنیات وعسل می‌باشد.شغل‌اهالی‌زراعت وگله‌داری‌وکرباسبافی است.درآنجا یك باب دبستان وامامزاده ای وجوددارد. (ازفرهنگ‌جغرافیایی‌ایرانج ۱)

خور . (اِ خ) دهی است از دهستان مرکزی بخش خوسف شهرستان بیرجند ، واقع در۵۰ هزارگزی شمال باختری‌خوسف سر راه مالرو عمومی خوسف به طبس. این دهکده در جلگه قرار دارد با آب و هوای مناطق گرمسیری و ۴۶۰ تن سکنه. آب آن ازقنات ومحصول آن غلات وکنجد وپنبه و شغل اهالی مالداری وقالی بافی وراه اتومبیل رو است .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

خور . (اِ خ) دهی است از دهستان قلعه نو بخش‌کلات شهرستان دره گز ،واقع

در ۳۶ هزارگزی جنوب خاوری کبودگنبد . این دهکده کوهستانی ومعتدل است آب آن از رودخانه ومحصول آن غلات و شغل اهالی زراعت وراه مالرو است .

(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خور. (اِ خ) دهی است از دهستان تبادکان بخش حومهٔ شهرستان مشهد، واقع در ۴۹ هزار گزی شمال خاوری مشهد . این ده کوهستانی و سردسیر و با ۱۰۵۳ تن سکنه است. آب آن از رودخانه و محصول آن غلات وبنشن و شغل اهالی زراعت و مالداری وقالیچه بافی وراه مالرواست.

(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خور. (اِ خ) دهی است از دهستان کوهپایهٔ بخش بردسکن شهرستان کاشمر، واقع در ۲۴ هزارگزی شمال خاوری بردسکن سرراه مالروعمومی ریوش. این دهکده کوهستانی ومعتدل و دارای ۱۲۱۲ تن سکنه میباشد. آب آن از رودخانه ومحصول آن غلات و بنشن و راه مالرو میباشد . مزرعهٔ شقایک وعلی قبایی جزء این ده است.

(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خور. [خُ] (اِ خ) قصبه مرکزی بخش خوروبیابانک شهرستان نایین، واقع در ۲۲۰ هزارگزی شمال خاوری نایین بمختصات جغرافیایی زیر :

طول آن ۵۵ درجه و ۲ دقیقه و ۳۰ ثانیه شرقی از نصف النهار گرینویچ و عرض ۳۳ درجه و۴۷ دقیقه شمالی. ارتفاع آن از سطح دریا ۹۲۱ متر اگر ظهر تهران ساعت ۱۲ باشد ظهر خور ساعت ۱۲ و ۱۳ دقیقه و ۱۲ ثانیه میباشد. موقعیت طبیعی: جلگه و کویر و آب وهوای آن گرمسیری با ۱۸۲۱ تن سکنه است. آب آن از قنات ومحصول آن غلات وخرما میباشد شغل اهالی زراعت وازصنایع دستی محلی کرباسبافی ولیف خرما بافی است . راه ماشین رو ودارای ادارات دولتی زیر :

بخشداری وبهداری وآمارو پست و تلگراف و دارایی و دفتر ازدواج و طلاق وژاندارمری و نمایندهٔ فرهنگ ودبستان دخترانه و پسرانه است .

(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

خورا. [خُ] (ص) سزاوار ، لایق ، شایسته (ناظم الاطباء). درخور (انجمن آرای ناصری) :

خورای تو نبود چنین کار بد
بود کار بد از در هیربد .
ابوشکور بلخی بنقل(انجمن آرای ناصری).

خورا هرچه بینی تو از کم و بیش
کند همچوخود هریکی خوردخویش.
اسدی.

من چه در پای توریزم که خورای تو
سرنه چیزیست که شایستهٔ پای توبود .
سعدی .

شد قرص جوت خورش اگرچه
قرص مه و خور بود خورایت(۱).
سلمان ساوجی بنقل(آنندراج).

|| خوراک اندک (ناظم الاطباء) قوت لایموت. (برهان قاطع) || خورش وآنرا قوت وآشام نیز گویند (ازانجمن آرای ناصری) . (از-آنندراج).

تن خورای گور خواهد شد به تن تاکی چری(۲)
جانت عریانست و توبر گردتن کرباس تن .
ناصرخسرو بنقل(آنندراج) .

|| غانقرایا(ازناظم الاطباء)، نوعی مرض است || سرطان(ناظم الاطباء). || (ص) خورنده. اکول (ازناظم الاطباء)

خوراب. [خُ] (اِ) آب ناپاک و پلید (ناظم الاطباء) || آبشار ، شلاله (ناظم-الاطباء) || صدی که درجلو جوی آب بندند (ناظم الاطباء) || میل بآشامیدن آب(ناظم الاطباء).

خوراب. [خُ] (اِ خ) دهی است از دهستان مرکزی بخش صفی آباد شهرستان سبزوار، واقع در ۱۵ هزارگزی شمال صفی-آباد سرراه شوسهٔ عمومی صفی آباد به بام . این دهکده کوهستانی و معتدل است. آب آن ازقنات ومحصول آن غلات وپنبه وزیره و بنشن و شغل اهالی زراعت وراه اتومبیل-رو است (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خوراب. [خُ] (اِ خ) دهی است از دهستان اربعه پایین بخش مرکزی شهرستان فیروزآباد، واقع در ۴۵ هزار گزی جنوب باختری فیروزآباد . کنار راه عمومی اهرم بهفراشبند. این دهکده کوهستانی وگرمسیر وبا ۱۴۳ تن سکنه است . آب آن ازچاه وچشمه وقنات ومحصول آن خرماولیموو شغل اهالی زراعت و باغداری است درنزدیکی آن معدن نمکی وجود دارد.

(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

خورآباد. [خُ] (اِ خ) دهی است جزء دهستان قهستان بخش کهک شهرستان قم، واقع در ۱۸ هزارگزی شمال خاوری کهک و سه هزار گزی انجرود سرراه قم به کاشان. این ده درکوهستان قرار دارد باآب وهوای سردسیری و ۹۴۰ تن سکنه. آب آن از دو رشته قنات ومحصول آن غلات وپنبه وپیازو سبزی وانار وانجیر وصیفی است. شغل اهالی زراعت و کرباسبافی و راه مالرو است ولی از طریق انجرود میتوان ماشین برد . قلعهٔ قدیمی بنام گبری وجود دارد. مزرعهٔ چانه سرو لادره و گنداب جزء این ده است .

(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

خورابلو. [خُ] (اِ خ) دهی است از دهستان قره قویون بخش حومهٔ شهرستان ماکو. واقع در ۶۱ هزاروپانصدگزی جنوب خاوری ماکو وهفت هزار گزی باختر شوسهٔ خوی به ماکو . این دهکده کوهستانی و با آب و هوای معتدل ودارای ۳۴۷ تن سکنه است. آب آن از درهٔ خورابلو ومحصول آن غلات و بزرک و حبوبات وشغل اهالی زراعت وگله داری وازصنایع دستی جاجیم وجوراب-بافی است. ازراه ارابه روشاه بلاغی درتابستان میتوان اتومبیل بآنجا برد .

(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴)

خورابه. [خُ رِ ب‍ا بَ] (اِ) آب نرم و ضعیف را گویند که از بندکه برآب بزرگ بسته باشند ترشح کند ونرم نرم روان شود . (صحاح الفرس). آب کمی که از بندی که در جاو آب بسیار بسته باشند تراوش کند (ناظم-الاطباء) (آنندراج)(ازانجمن آرای ناصری) . جویی که ازاو آب بازگیرند وورغش بربندند بدانکه از زیربند خوار خوار آب همی پالاید آن خورابه باشد.(لغت نامهٔ اسدی):

زجوی خورابه چه کمتر بگوی
چوبسیار گردد بیکباراوی
بیابان از آن ابر دریا شود
که ابر از بخارش به بالا شود.
عنصری .

خواهی که درخورنگه دولت کنی طواف
مگریز از این خورابه گه دلگشای خاک.
خاقانی.

خورابه. [خُ بَ] (اِ خ) نام شهریست درهندوستان (ازلغت نامه اسدی):

بسوی خورابه چورایت کشید
که بد خامهٔ مستقر ومقر.
عنصری .

خوراجی. [خُ] (اِ) جذامی ، جذام دار (۳) (یادداشت بخط مؤلف) .

خوراسان. [خُ] (اِ خ) املاء دیگر ازخراسان (یادداشت بخط مؤلف) :

سال سیام از هجرت مردان خوراسان مرتد شدند . (مجمل التواریخ والقصص).

خوراسب. [خُ اَ] (اِ خ) دهی است از دهستان مرکور بخش سلوانا شهر-ستان رضائیه، واقع در ۳۵ هزار گزی جنوب خاوری سلوانا و ده هزار گزی جنوب راه ارابه رو باران بهزیوه . این دهکده در دره

---

(۱) صاحب انجمن آرای ناصری « خورا » را در اینجا بمعنی خورش نیز صحیح میداند .

(۲) ن ل : تن چرای گور خواهد شد به تن تاکی چری. که دراین صورت بیت فوق شاهد نیست .

(۳) Lépreux.

قرار دارد با آب و هوای سرد . آب آن از چشمه و محصول آن غلات وشغل اهالی زراعت وگله داری و ازصنایع دستی جاجیم بافی وراه مالرو است.
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤).

خوراسگان . [خُ] (اِ خ) قصبه‌ای است ازدهستان جی بخش حومهٔشهرستان اصفهان واقع درچهارهزاروپانصدگزی خاوراصفهان، متصل براه اصفهان به‌یزد. این دهکده درجلگه قرار دارد با آب وهوای معتدل و۸۹۳۶تن سکنه . آب آن از زاینده‌رود وقنات و چاه، شغل اهالی زراعت وگله‌داری وازصنایع‌دستی زنان قالیچه‌وجاجیم بافی‌است . راه‌شوسه و یک باب دبستان وپست وبهداری ودرحدود ۳٤ باب دکان بدانجاست .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

خوراك . [خُ] (اِ) قوت ، طعام (ناظم‌الاطباء). غذا (یادداشت بخط‌مؤلف) این کلمه‌مرکب‌از«خور» بمعنی‌خورش‌و«اک» کلمهٔمفیدمعنی‌نسبت‌است. (ازغیاث‌اللغات) .
ترکیب :
— هم خوراك، هم‌غذا، هم‌طعام ،کسی که با دیگری طعام می‌خورد .
|| توشه ، ذخیره ، تدارك (ناظم‌الاطباء).
|| نان روزینه (ناظم الاطباء) . ||خورش (ناظم الاطباء) . || باصطلاح هندی یک نوع اضافه مواجبی که کشاورزان به کسی دهندکه وی را برای جمع‌کردن مالیات می‌فرستند (ازناظم‌الاطباء). ||چیزی‌که خوردنی باشد (ازناظم‌الاطباء) . || مقداری ازخورش (ناظم‌الاطباء). خوردنی‌برای‌یک‌تن(یادداشت بخط‌مؤلف). چون: یک‌خوراك‌بیفتک، یک خوراك‌کتلت. ||یک‌مقدارشربت ازدواء واز آب (ناظم‌الاطباء) چون : یک خوراک سولفات‌دوسود. ||پختنی(یادداشت‌بخط‌مؤلف).
ترکیب :
— خوراك فرنگی : پختنی فرنگی ، غذائی که فرنگان پزند ، غذائی‌که باسلوب فرنگی پخته شود .
|| (ص) قابل اکل ، قابل خوردن :
ترکیبات :
— بدخوراك، غیرقابل اکل، بدمزه، بدطعم.
— خوش خوراک، قابل اکل ، خوشمزه، خوش طعم.
|| خورنده . ترکیبات :
— بد خوراك ¤ آنکه خوب نمی‌خورد ، آنکه هرغذایی نمی‌خورد .
— خوش خوراك ،آنکه‌خوب‌غذامی‌خورد ، آنکه بهرغذائی می سازه.

خوراك آباد . [خُ] (اِ خ) دهی است جزء دهستان راهجرد بخش دستجرد خلجستان شهرستان قم، واقع در ۱۸ هزار گزی جنوب باختری دستجرد سر راه فرعی آشتیان . این دهکده‌کوهستانی است باآب‌و هوای‌سردسیری و ۱٤۷ تن سکنه . آب آن ازقنات و محصول آن غلات وصیفی‌وانگور و بادام وزردآلو وشغل اهالی زراعت وراه مالرو است .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

خوراك پز . [خُ پَ] (ن ف مرکب مرخم) پزندهٔ خوراك، آشپز، طباخ ||طباخی که طعامهای خارجیان پزد(یادداشت مؤلف).

خوراك پزی . [خُ پَ] (حامص مرکب) غذا پزی ، آشپزی، طباخی (یادداشت بخط مؤلف) .
ترکیب :
— چراغ خوراك پزی ، چراغهایی که‌برای پختن غذا بکار می‌رود .

خوراك دادن. [خُ دَ] (مص‌مرکب) غذا دادن ، طعام دادن (یادداشت بخط‌مؤلف). || مادهٔ اولیه تهیه کردن، چنانکه : بماشین‌حساب خوراك‌داد، یعنی‌اعدادورقم‌هایی بماشین‌های‌حساب‌داد تاماشین‌جواب ترکیبات آنها را بدهد .

خوراکی . [خُ] (اِ منسوب) بهرهٔ روزینه از غذا (ازناظم‌الاطباء) . || پولی که برای خریداری روزینه از غذا می‌دهند (ناظم‌الاطباء) || پولی‌که برای صرف معاش خرج میشود. (ناظم‌الاطباء)||آنچه خوردن را بکار آید ، مقابل‌پوشاکی(یادداشت‌مؤلف || آن دارویی که باید خورد ، مقابل داروی تزریقی. || (ص لیاقت) خوردنی ، مأکول، ازدرخوردن، آنچه‌توان خورد، قابل خوردن (یادداشت‌بخط مؤلف).

خوران . [خَ] (ع اِ) رودهٔ ستور که‌حلقه‌ای صلب‌محیط آنست(منتهی‌الارب) (ازتاج‌العروس). (ازلسان‌العرب) (ازاقرب‌الموارد) . || سررودہ (منتهی‌الارب) . (ازتاج‌العروس). (ازلسان‌العرب) . (از- اقرب‌الموارد). || روده‌ای که درآن‌دبراست (منتهی‌الارب) . (ازتاج‌العروس).(ازلسان العرب) ج ، خورانات.

خوران. [خُ] (ص) اکول‌بسیارخوار. شکم پرست (از ناظم الاطباء) خورنده (یادداشت بخط مؤلف) ||مزید مؤخراسماء امکنه، چون: «چاشت‌خوران»، «آب‌خوران» (یادداشت بخط مؤلف) || (اِ) جِ خور، خورندگان .
ترکیبات :
— روزی خوران، روزی خورندگان .
— رزق خوران ،روزی‌خوران.
|| خوردن (یادداشت بخط مؤلف).
ترکیب :
— شیرینی‌خوران ،شیرینی خوردن، برحسب اصطلاح عمل نامزدی ، عملی که‌برای‌نامزدی ترتیب می‌دهند .

خوران . [خو] (اِ خ) یکی از مبارزان کیخسرو پورسیاوش (برهان‌قاطع) . (ازناظم‌الاطباء) .

خوران . [خُ] (اِ خ) دهی‌است‌جزء دهستان پایین بخش طالقان شهرستان طهران واقع در ۲۸ هزارگزی باختر شهرك سرراه عمومی‌مالرو قزوین‌به‌طالقان. این دهکده در کوهستان قرار دارد با آب و هوای مناطق سردسیری و ۱۲۵ تن‌سکنه، آب آن‌ازچشمه ومحصول آن غلات وگردو ومیوه‌های‌سردسیری‌است. شغل‌اهالی‌زراعت‌ومکاری‌وکرباس بافی و راه مالرو می‌باشد .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

خورانات . [خَ] (ع اِ) ج، خوران. (منتهی‌الارب). رجوع به‌خوران‌دراین‌لغت‌نامه شود .

خوران‌خوران . [خُ خُ] (قید)در حال خوردن ¤ درحال‌اکل یا شرب، درحال خوردن یا نوشیدن :

نان بخوردند و باز دست بشراب بردند و خوران خوران می‌آمدند تاخیمهٔ مسعود .
(تاریخ بیهقی).

برنشسته خوران خوران‌بکوی‌عبادگذرکرد.
(تاریخ بیهقی).

خوراندن . [خُ دَ](مص‌م)خورانیدن، خوردن‌و آشامیدن فرمودن وکنانیدن(ناظم‌الاطباء) . اطعام [اِ] (یادداشت بخط‌مؤلف). بخوردن داشتن .
|| چیزی بکسی رساندن ، کسی را متمتع کردن ¤ بکسی رساندن. چون : فلانی زیر دستانش را خوب می‌خوراند . رجوع به خورانیدن شود .

خورانك . [خُ نَ] (اِ خ) دهی است جزء دهستان پایین‌بخش‌طالقان‌شهرستان تهران، واقع در۲۵هزارگزی باخترشهرك و سه هزارگزی جنوب‌راه عمومی‌مالروی‌قزوین به‌طالقان، این دهکده‌درکوهستان قراردارد با آب‌وهوای سردسیری و ۱٤٤ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و انگور و گردو . شغل اهالی زراعت و عده‌ای هم برای تأمین معاش بتهران و مازندران و گیلان می‌روند و در زمستان برمی‌گردند . از صنایع دستی کرباس و گلیم و جاجیم بافی و راه مالرواست .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱)

خورانده . [خُ نَ دَ یا دِ] (نف) مطعم ، رازق ، مغذی . آنکه‌بکس‌دیگراطعام می‌کند (یادداشت‌بخط مؤلف). ||بهره‌رسان. نفع رسان (یادداشت مؤلف)

خورانی. [خُ](حامص)عمل‌خوران، عمل خوردن غذا ، اکل ؛ مقابل ناخورانی که امساك و خودداری از خوردن است :
یکی گفت مرا وصیتی کن گفت رستگاری‌تو درچهارچیزاست : ناخورانی و بیخوابی و تنهایی و خاموشی.(تذکرةالاولیاء عطار).

خورانیدن . [خُ دَ] (مص م) خوراندن ، دادن که‌بخورد،بخوردن‌واداشتن، اطعام (یادداشت بخط مؤلف) :

بهل این خواب وخور که عار این است
مخور و میخوران که کار اینست .
اوحدی .

ترکیب :
— در خورانیدن ، نزدیک کردن، محبوب کردن ، مورد توجه قرار دادن :
شیخ گفت خویشتن درایشان درخورانید و خود را بدوستی ایشان در بندید .
(اسرارالتوحید) .

|| چرانیدن. چون : خورانیدن مرغزاری ستوررا (یادداشت مؤلف). || پیمودن ، تشریب ، بآشامیدن واداشتن، بآشامیدن فرمودن (یادداشت مؤلف).

خورانیده . [دَ یا دِ] (ن مف) بخوردن وا داشته شده ؛ آنکه او را وادار بخوردن چیزی کرده‌اند . || متمتع . بهره یاب. مطعم. منتفع .

خوراهه . [خُ یا خَ رِ هْ یا هَ] (اِ) تاج و منقر خروس (برهان قاطع) . (ناظم الاطباء) .

خورای . [خُ] (اِ) خوراك اندك ، قوت لایموت (ناظم الاطباء) . || مرتب . لطیف ، با نزاکت (ازناظم الاطباء). || لایق. خورا . درخور . رجوع بهخورا شود.

خوربار . [خُ] (اِ مرکب)زنبیلی که درآن خوراکی باشد (ازناظم الاطباء). || مناسب وغیرمناسب (ناظم الاطباء).

خوربران . [خُ بَ] (اِ) مغرب، خاور ،خاوران ، باختر .
(یادداشت مؤلف) .

خوربیابانك. [خُ نَ](اِ خ)نام یکی از بخشهای سه گانهٔ شهرستان نائین است که درشمال خاوری این شهرستان واقع می باشد باحدود و مشخصات زیر :
حدود : شمال دشت کویر ؛ جنوب بخش بافق شهرستان یزد ، خاور بخش طبس (گلشن) شهرستان فردوس خراسان ، باختر بخش انارك .
وضع طبیعی : این بخش بطور کلی کویرو دارای ارتفاعات منفردی بشرح زیرمی باشد:
۱-درشمال خاوری بخش سیاه کوه . کوه سفیداب کوه یخ آب و کوه سیاه قراردارد .
۲-رشته کوه بیاضیه و کوه چادسیاه در جنوب که ازخاور بباختر کشیده شده است، دیگر کوه حاجی درجنوب ودو کوه منفرددوشاخ که راه انارك بحاجی آبادزین ازوسط این دو کوه می گذرد درجنوب رشته ارتفاع باریك کوه سرخ که ازخاور بطرف شمال باختری کشیده شده و بکوه بیاضیه متصل میشود .
۳ - کوه سناب که از خاور بطرف باختر ادامه دارد وکوههای هزاردره وزورآباد که درقسمت باختری واقع شده‌اند.

درشمال این بخش تخته سنگهای نمك وباطلاق شوره زار وجود دارد که در موقع بارندگی آبها دراین باطلاق فرومیروند. درحدباختری این بخش جنگلهای گز یافت میشود و در ۲۵ هزار گزی باختر خور نیز باطلاق و جنگل گز وجود دارد . هوای این بخش بعلت کویری بودن و داشتن اراضی شن زار گرمسیری و آب زراعتی قراء ازقنوات تأمین می گردد. محصول عمدهٔ آن غلات و خرما و شغل اهالی زراعت وازصنایع دستی لیف خرماو کرباسبافی است .ـ قراءاین بخش بوسیله راههای فرعی بیکدیگرمربوط می باشدودرفصل خشکی باغلب ازقراء می توان اتومبیل برد .این بخش از ۱۸ آبادی بزرگ و کوچك تشکیل شده که جمعیت آن ۱۳۴۹۰ تن است . قراء مهم آن عبارتنداز : خور(مرکزبخش)ـفرخی ـ خندرـ چوپانان ـ جندق دراین بخش ازمعدن گچ و سرب استفاده میشودودرجندق زمین نفت خیز نیزدیده میشود که می گویند به نفت شاهرودو سمنان مربوطاست دربیاضیه یك قلعهٔ قدیمی دیده میشود که درآن خندق کنده شده و همچنین زیارتگاهی دارد که یك درخت زیتون کهن پهلوی آن است دوین بخش ۱۰ باب دبستان دایراست .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰)

خورپائین . [خُ](اِ خ) دهی است از دهستان تبادکان بخش حومه شهرستان مشهد ، واقع در ۴۵ هزارگزی شمال خاوری مشهد. این دهکده در دره قراردارد با آب وهوای سردسیری . آب آن از رودخانه ومحصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و مالداری و راه اتومبیل رو است
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

خورپاره . [خُ رِ](اِ مرکب)لقمه پاره . قطعه (ناظم الاطباء) .

خورپرست . [خُ پَ رَ] (ن ف ـ مرکب مرخم) پرستندهٔ خورشید ؛ عابدالشمس (یادداشت بخط مؤلف) ؛
فروباختی سوی خورشیددست
سرخویش چون مردم خورپرست.
اسدی .
|| حربا . خورپا . آفتاب پرست . || گل آفتاب گردان (ناظم الاطباء).

خورپرستی . [خُ پَ رَ](حامص ـ مرکب) عمل پرستیدن خورشید ، خورشید پرستی ، عبادت الشمس ؛
پشت دین سلطان اویس آنکس که ازپشتیش دین
خورپرستی رازحربابرنتابد بیش ازاین.
سلمان ساوجی .

خورتاب . [خُ](اِ مرکب)برآفتاب. آفتاب رو. خورگاه درتداول مردم دیلمان (یادداشت مؤلف) . خورنگاه .

خورتاب رود . [خُ] (اِ خ)دهی است جزء دهستان لاویج بخش نورشهرستان آمل، واقع در ۲۴ هزارگزی جنوب باختری سولده این ده کوهستانی وسردسیر با ۲۱۰تن سکنه است . آب آن ازچشمه ومحصول آن غلات ولبنیات وشغل اهالی زراعت وگله داری وراه مالرومی باشددرتابستان مردم آن ازقراءقشلاقی نوربرای هوا خوری باین آبادی میروند .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

خورتامیش. [خُ مِ ی](اِ)بترکی مردهٔ که شیطان بجسد او درشود و درمیان ـ زندگان پدیدار آیدو چنین کس رابعقیده ترکان بایدسنگسار کردو کشت.
(یادداشت مؤلف) .

خورجان . [خُ] (اِ خ) دهی است ازدهستان قنقری پایین بخش بوانات وسرچهان شهرستان آباده، واقع در ۳۰ هزارگزی باختری نوریان و ۱۰ هزار گزی خاور شوسهٔ اصفهان به شیراز. این دهکده کوهستانی و سردسیر و دارای ۴۲۰ تن سکنه است. آب آن ازقنات و چشمه ومحصول آن غلات وحبوبات وانگور و بادام وگردو وشغل اهالی زراعت وراه مالرو است .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

خورجستان . [خُ جِ](اِ خ) دهی است ازبخش سراسکندرشهرستان تبریز، واقع در ۲ هزارگزی شمال باختری سر اسکندر و۲هزارگزی شوسهٔ سراسکندر به سیاه چمن . این دهکده کوهستانی است باآب وهوای معتدل و ۴۹۹ تن سکنه . آب آن ازچشمه و محصول آن غلات و حبوبات وشغل اهالی زراعت و گله داری وراه مالرومی باشد .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

خورجهان . [خُ جَ] (اِ خ) دهی است جزء دهستان انگوران بخش ماه نشان شهرستان زنجان واقع در ۳۳ هزارگزی باختر ماه نشان و ۱۲ هزار گزی راه مالرو عمومی. این دهکده کوهستانی باآب وهوای سردسیری و ۸۱۶ تن سکنه می باشد. آب ازقنات ورودخانهٔ محلی و محصول آن غلات و انگور وقیسی وشغل اهالی زراعت وگلیم وجاجیم بافی وراه مالرواست .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲) .

خورجین . [خُ](اِ) دو کیسه که از طرفی بهم یکی شده باشد ، دو جوال که نیمی ازدهانهٔ هردورابهم دوزند ، بارجامه، باردان. (یادداشت مؤلف):
یار توخورجین تست و کیسه ات .
مولوی .

خورجینه . [خُ نَ یا نِ] (اِ) . خورجین . (یادداشت مؤلف).
|| خورجین کوچك که انسانها نیزآنرا حمل می کنند.

خورچان. [خ ُ] (اِ خ) دهی است از دهستان رودشت بخش کوهپایهٔ شهرستان اصفهان، واقع در ۴۰ هزارگزی جنوب باختری کوهپایه و ۱۷ هزارگزی جنوب شوسهٔ اصفهان به یزد. این دهکده درجلگه قراردارد باآب وهوای معتدل و ۱۶۷ تن سکنه. آب آن ازقنات ومحصول آن غلات و حبوبات وپنبه و شغل اهالی زراعت و راه فرعی است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

خورچشم. [خ ُ چ َ] (اِ مرکب). خورعین. (یادداشت بخط مؤلف).

خورچه. [خ َ چ ِ][اِ خ) دهی است جزء دهستان فراهان بالا بخش فرمهین شهرستان اراک، واقع در ۱۳ هزارگزی خاور فرمهین. این دهکده کوهستانی وسردسیر و ۱۷۳ تن سکنه دارد. آب آن ازقنات ومحصول آن غلات وبنشن و پنبه وارزن وصیفی وشغل اهالی زراعت وگله داری وجاجیم بافی وراه مالرواست واز فرمهین می توان اتومبیل برد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

خورچین. [خ ُ] (اِ) خورجین. جامه دان (ناظم الاطباء).
ترکیب:
— خورچین کردن، چیدن، خوشه چیدن. (ناظم الاطباء).
— || اجاره کردن (ناظم الاطباء)

خورخجیون. [خ َ خ ُ و َ] (اِ) بلغت سریانی دیوی است ازجملهٔ شیاطین (برهان قاطع) (غیاث اللغات). (ازآنندراج):

نرنجک وارشان بگرفته آن دیو
که سریانیست نامش خورخجیون.
خاقانی.

|| کابوس را نیزگویند وآن سنگینی باشدکه در خواب برمردم افتد (برهان قاطع). عبدالجنه، بختک، ضبغطی. رجوع به ضبغطی شود.

خورخسره. [خ َ خ َ رَ] (اِ خ) نام یکی ازعمال اکاسره به یمن. (یادداشت بخط مؤلف).

خورخور. [خ ُ خ ُ] (اِ صوت) خرخر، آوازگربه. || آوازی که ازبینی وگلوگاه بعض مردم خوابیده برآید.

خورخور. [خ ُ خ ُ] (اِ خ) دهی است ازدهستان خسروشاه بخش اسکو شهرستان تبریز، واقع در ۲۸ هزارگزی باختر اسکو و ۱۳ هزارگزی شوسهٔ تبریز به دهخوارقان، این دهکده در جلگه قرار دارد با آب و هوای معتدل و ۱۶۵ تن سکنه. آب آن ازچشمه و چاه ومحصول آن غلات و پنبه و شغل اهالی زراعت وگله داری و راه ارابه رواست. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳)

خورخورا. [خ َ خ ُ][اِ خ) دهی است ازدهستان چهریق بخش شاهپور شهرستان خوی، واقع در بیست و شش هزار و پانصد گزی باختر شاهپور و پانصدگزی شمال ارابه رو حاجی جفان. این دهکده کوهستانی وسردسیر است. آب آن ازچشمه ومحصول آن غلات وشغل اهالی زراعت وگله داری واز صنایع دستی جاجیم بافی و راه مالرومی باشد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

خورخوران. [خ َ خ ُ][اِ خ) دهی است ازبخش قشم شهرستان بندرعباس، واقع در ۷۸ هزارگزی باختر قشم سر راه مالرو قشم باسیعدو. این دهکده در جلگه قرار دارد با ۱۲۷ تن سکنه. آب آن ازچاه وباران و محصول آن غلات وشغل اهالی صیدماهی وراه مالرواست. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

خورخوره. [خ َ خ ُ رِ][اِ خ) دهی است جزء دهستان خرقان غربی بخش آوج شهرستان قزوین، واقع در ۱۴ هزارگزی شمال باختری آوج. این دهکده در کوهپایه قراردارد باآب و هوای سردسیرو ۷۳۲ تن سکنه. آب آن ازچشمه سار و محصول آن غلات وسیب زمینی وانگور وزردآلو. شغل اهالی زراعت و قالی وجاجیم بافی و راه مالرو است. ایل شاهسون بغدادی بکوههای این ده می آیند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

خورخوره. [خ َ خ ُ رِ][اِ خ) نام یکی از دهستانهای شش گانه بخش دیواندره شهرستان سنندج می باشد. این دهستان در جنوب باختری بخش واقع شده ومحدوداست: ازشمال بدهستان نیلکوه، از خاور بدهستان ساران، از جنوب بدهستان سرشیو بخش مریوان، ازجنوب باختری بکشورعراق (بطول ۱۵ هزارگز) ازباختر به بخش حومهٔ شهرستان سقز. آب و هوای آن نسبت بسایر دهستانهای بخش سردتر وآب قراء آن ازچشمه های کوهستانی ورودخانه های متعدد است که سرچشمهٔ رودخانه جغتو چای را تشکیل می دهند. - ارتفاعات : بلندترین کوه شمال شهرستان سنندج در وسط این دهستان واقع شده وکوه چهل چشمه نامیده میشود ومرتفعترین قله آن ۳۴۶۴ گزازسطح دریا ارتفاع دارد. یالها و شعب مختلف کوه چهل چشمه درجهات مختلف کشیده شده وخط الرأس آنها خط طبیعی بخشها و شهرستان - محسوب می گردند. یکی از یالهای مرتفع این کوه درجهت باختری برأس دره شیلرو کوه پشت شهیدان متصل می گردد که خط الرأس آن حد طبیعی بین کشور ایران و عراق دهستان خورخوره ودهستان سرشیو مریوان می باشد. رودخانه ها: چهاررودخانه درچهاردرهٔ بزرگ این دهستان به شرح زیربطرف شمال جاریست و چنانکه شدگفته تشکیل رودخانهٔ جغتوچای را می دهند که به دریاچه رضائیه میریزد:

۱ - رودخانهٔ شاه قلعه وآن ازدره های خاوری کوه چهل چشمه سرچشمه می گیرد تا حدودی در جهت شمال وازآن ببعد بطرف باختر جاری میشود ودرجنوب آبادی مولان آباد برودخانهٔ اسحق آباد متصل شده ازاین ببعدبنام رودخانهٔ خورخوره نامیده میشود و در جهت شمال جریان می یابد و رودخانه های چنارتو و پارسائیان بآن ملحق شده در شمال دهستان فیض اله بیگی به رودخانهٔ جغتو ملحق میشود.

۲ - رودخانهٔ اسحق آباد. این رودازدره باختری کوه چهل چشمه سرچشمه می گیرد درجهت شمال جریان می یابد ودر جنوب آبادی مولان آباد برودخانهٔ شاه قلعه متصل میشود.

۳ - رودخانهٔ جغتوچای ازارتفاعات جنوب باختری دهستان (شعب چهل چشمه و کوه هزارمرگه و گردنهٔ هلاکوخان) سرچشمه می گیرد. ودرجهت شمال باختری جاری میشود ودرحدود آبادی سوته ازین دهستان خارج ووارد بخش سقز میشود.

۴ - رودخانهٔ چنارتو درشمال که ازدره باختری کوه حاجی سید سرچشمه می گیرد وبطرف باختر جریان می یابد و درشمال آبادی خورخوره برودخانهٔ خورخوره منتهی می گردد.

کلیه آبادی های این دهستان درطول دره های مذکورواقع شده است ومحصول عمده آن: غلات و لبنیات و توتون و محصول دامی از قبیل پوست وپشم گوسفند وحبوباتست. شغل عمده سکنه گله داری و زراعت می باشد. راههای دهستان مالرو وصعب العبورو تاکنون اتومبیل باین دهستان نبرده اند. این دهستان از ۲۸ آبادی تشکیل شده وسکنه آن در حدود ۷ هزار نفرو قراء مهم آن بشرح زیر است: بست - مولان آباد - درمویان - ماهیدر - شیخ - قشلاق - مله - خورخوره. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵)

خورخوره. [خ َ خ ُ رِ][اِ خ) دهی است از دهستان سیلتان شهرستان بیجار، واقع در ۴۵ هزارگزی جنوب حسن آباد سوگند و ۵ هزارگزی جنوب رودخانهٔ قزل اوزن. ده مزبور کوهستانی وسردسیر وبا ۴۰۰ تن سکنه است. آب آن ازچشمه ومحصول آن غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت وگله داری و از صنایع دستی زنان قالیچه وجاجیم بافی و راه مالرو می باشد (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵)

خورخوره. [خ َ خ ُ رِ][اِ خ) دهی است مرکز دهستان خورخوره از دیواندره شهرستان سنندج. واقع در ۶۰ هزارگزی شمال باختری دیواندره و بیست هزار گزی جنوب شوسهٔ دیواندره به سقز. این ده کوهستانی وسرد-

سیرودارای ۱۷۰ تن سکنه میباشد. آب آن از چشمه ومحصول آن غلات وتوتون وارزن و لبنیات وشغل اهالی زراعت وراه تاجاده مالرو است.(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

خورخوره . [خ َ خ َ ر َ] (اِخ) دهی است ازدهستان شهر ویران بخش حومهٔ شهرستان مهاباد، واقع در بیست وهفت هزار و پانصدگزی شمال مهاباد و ۷ هزارگزی خاورشوسهٔ مهاباد به رضائیه . این ده درجلگه قراردارد با آب و هوای معتدل و ۲۶۹ تن سکنه. آب آن ازرودخانهٔ مهاباد و چشمه و محصول آن غلات وتوتون وچغندر وحبوبات و شغل اهالی زراعت وگله داری وازصنایع دستی جاجیم بافی وراه مالرو می باشدویک باب دبستان درآنجا وجوددارد .

(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤).

خورخوره . [خ َ خ َ ر َ] (اِخ) دهی است ازدهستان گورک بخش حومهٔ شهرستان مهاباد، واقع درپنجاه وهشت هزارگزی جنوب مهاباد وبیست هزارگزی خاور شوسهٔ مهاباد به سردشت . این ده کوهستانی و سردسیر با ۳۵۰ تن سکنه است . آب آن ازرود - خورخوره و محصول آن غلات و توتون و حبوبات و شغل اهالی زراعت وگله داری و ازصنایع دستی جاجیم بافی وراه مالرواست (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤) .

خورد . [خ ُ] (اِ) خرج. مقابل دخل. نفقه . هزینه .(یادداشت مؤلف) :

براوشد آنکس که درویش بود
وگرخوردش ازکوشش خویش بود .
فردوسی .

مرادخل وخورد اربرابربدی
زمانه مراچون برادربدی .
فردوسی .

|| موافق . شایسته. مزاوار. لایق . (ناظم الاطباء)؛ درخور. خورا. بروفق (یادداشت بخط مؤلف) .

ترکیبات :

— اندرخورد ، موافق. سزاوار (یادداشت بخط مؤلف) :

مرزش اندرخورد کیرلیو کی .
معاشری .

— درخورد . موافق . شایسته . خورد. درخور (یادداشت بخط مؤلف) :

خریت ازدرافـار وازخری خوددرا
شهی شمارد درخوردافسرودیهیم .
سوزنی .

درخوردنست خاتم واقبال وسروری
چونانکه رخش رستم درخوردرستم است .
سوزنی .

گفت آن چه چیزاست که دیگران داشته اند و من ندارم گفت آن وزیریست که درخوردتو باشد .

(تاریخ بخارای نرشخی).

هربامداد یک مثقال میبایدداد..... شرابی که درخورد حال ودرخورد مزاج او بود . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .

ای خیال یاردرخوردآمدی
بی تودانی هیچ نگشاید زمن .
خاقانی .

هنردرخورمعرکه دارم آخر
اگرساخت درخورداوهم ندارم.
خاقانی .

گفت شک نیست کاین چنین خوانی
نیست درخوردچون توبهمانی .
نظامی .

که مرهم نهادم نه درخورد ریش
که درخورد انعام واکرام خویش.
(بوستان سعدی).

نفس می نیارم زداز شکردوست
که شکری ندانم که درخورداوست.
(بوستان سعدی) .

یارب تودستگیر که آلاء ومغفرت
درخوردتست ودرخورماآنچما کنیم .
(طیبات سعدی) .

یامکن باپیلبانان دوستی
یاطلب کن خانهٔ درخوردپیل .
حافظ .

|| خوراک . خوردنی. طعام(ناظم الاطباء). غذا . قوت (یادداشت بخط مؤلف) :

چارغنده کربسه باکژدمان
خوردایشان پوست روی مردمان .
رودکی .

زخورد نامزاپرهیزکردن
به است از داروی بسیارخوردن .
(ویس ورامین)

نه ازخواب وازخورد بودش مزه
نه بگسست ازچشم او نایزه .
عنصری

رونده است ورفتنش درمغزشیران
خورنده است وخوردش همه جان کافر .
عنصری .

بر آمیختندی خورشها بهم
نبودی بخورداندرون بیش و کم.
فردوسی .

برآن نیز گنجی پراگنده کرد
جهانی بداد ودهش زنده کرد .
فردوسی .

همی دادمر خوردشان باربار
نکوئی همی کردبیش ازشمار .
فردوسی .

بود همچون گوشتی گزوی گرفتی مورخورد
گشت ازاین سان چون کلاژ شدمار خورلکلک بچه.
سوزنی .

مرآن گرگ را مرگ به از دمه
که بی خورد ماند میان رمه .
اسدی .

زن پیرنشناخت اوراوگفت
اگرخورد خواهی وجای نهفت.
اسدی .

خوردتر کانه عجب میسازند
هندوی دوکه مراطبخ گرند .
خاقانی .

خوانی آراسته نهاد به پیش
خوردهایی چگویم ازحدبیش.
خاقانی .

پس بفرمود کاورندبه پیش
خوان وخوردی زشرح دادن بیش.
نظامی .

بازی که نشد بخورد محتاج
رغبت نکند بهیچ دراج .
نظامی .

هم بترتیب وساز روزدگر
خوان نهادند و خوردها برسر .
نظامی .

دره ها دیدم دهانشان جمله باز
گربگریم خوردشان گردودراز.
مولوی .

لیک الله اتقای قوم خلیل
تانباشد خوردتان فرزند پیل .
مولوی .

ترکیبات :

— پوشش وخورد ، لباس وغذا :

مرااورا درم دادو دینار داد
همان پوشش وخورد بسیارداد.
فردوسی .

بگنجور گفتیم تاهر که چیز
ندارد دهد پوشش وخوردنیز .
فردوسی .

چوبیشت دهدپوشش و خورد وساز
پس آنگه چو گرگان بدردت باز.
(گرشاسب نامهٔ اسدی) .

— خورد و پوشش ، غذا ولباس :

بزیر زمین درچه گوهر چه سنگ
کزوخورد و پوشش نیاید بچنگ.
فردوسی .

بخورد و بپوشش بپاکی گرای
بدین داد فرمان یزدان بپای .
فردوسی .

— خوردوخوراک حسابی داشتن ، غذای خوب خوردن. کنایه ازوضع مساعد داشتن .

|| (مص مرخم) مقابل زد (از مصدر زدن) .

ترکیب

— زدوخورد ، کتک کاری .

|| خوردن ، تغذیه.(یادداشت بخط مؤلف):

خورش ساز وآرامشان ده بخورد
نباید جزاین چارهٔ نیز کرد .
فردوسی .

بدار وببخش آنچه افزون بود
وزاندازهٔ خورد بیرون‌بود .
فردوسی .

چونامه بخوانی‌هم‌اندرشتاب
زدل‌دورکن‌خوردو آرام وخواب.
فردوسی .

همت می‌دهد جام وهم آب سرد
شگفت‌آنکه‌کمی نگیرد زخورد.
فردوسی .

وآنکه او راهست خورد ونازوخواب
این سخن زی‌او محال و منکراست .
ناصرخسرو .

نتابد زپیل ونترسد زشیر
نه‌ازکین شود مانده نزخوردسیر .
اسدی .

مرد ارچه بطبع مرد باشد
نیروی تنش به خوردباشد .
نظامی .

خومبرازخورد بیکبارگی
خورد نگهداربکم خوارگی.
نظامی .

گشادند سفره‌برآن چشمه سار
که چشمه‌کند خورد راخوشگوار.
نظامی .

وگفت درشبانه روزی هرکه یک بارخورد
این خورد صدیقان است .
(تذکرة الاولیاء عطار) .

بکم‌کردن ازعادت خویش خورد
توان خویشتن راملک خوی‌کرد.
(بوستان‌سعدی) .

ترکیبات :
— بخورد دادن ، اطعام کردن ، به‌او خورانیدن،خوراك اوکردن :
چوروباه سرخ‌ارکلاهش دهد
بخوردسگان سیاهش دهد .
نظامی .

اورا ببازارمصربردندوپاره بکردند وبخورد سگانش دادند (اسکندرنامه نسخهٔ نفیسی) .
— || بخورددادن، غذایی‌بزوربکسی‌دادن.
— || گذاردن که‌چیزی درجسمی نفوذکند چنانکه روغن‌درپوست‌کسی مالیدن تاجذب او شود .
— بخورد چیزی رفتن،تنیدن و نفوذکردن درجسمی‌چنانکه روغن درپوست بدن.
— خورد و آرام، خوردن‌وراحت‌کردن :
دلش‌گشت پربیم وسرپرشتاب
وزودورشد خورد وآرام وخواب.
فردوسی .

همه سرپرازگردودیده پرآب
کسی‌را نبد خوردوآرام وخواب.
فردوسی .

— خواب و خورد : خواب وخوراك . خوابیدن و خوردن :

یکایک همه سام باأو بگفت
زخواب وزخورد وزجای نهفت.
فردوسی .

بسی بادل خویش اندیشه‌کرد
که من‌دورماندم‌زخواب وزخورد.
فردوسی .

چوگاو وخربخواب وخورد خورسند
طبیعت پای جانش راشده بند .
ناصرخسرو .

برخواب و خورد فتنه شدستند خرس‌وار .
ناصرخسرو .

هرکس راکنیت ونام ولقب درخورد او
پس درآرددستشان اندرجهان‌خواب‌وخورد.
انوری .

دیباچهٔ ماکه درنورداست
نزبهرهوی وخواب وخورداست .
نظامی .

— خواب‌وخورد‌داشتن،آرام وقرارداشتن، مقابل‌خواب‌وخوردنداشتن، خواب وخوراك نداشتن . بیقرار ونگران بودن .
— خورد وشکار، خوردن وشکارکردن:
نیاسودیکتن زخورد وشکار
همان‌یک سواره همان‌شهریار.
فردوسی .

|| تصادف . ملاقات .
ترکیب :
— برخورد. تصادف.
|| آشامیدن . (یادداشت بخط‌مؤلف):
واندرربـاطیک چشمهٔ آبست چندانکه‌خورد را بکارشود وایشانرا هیچ کشت‌وبرزنیست.
(حدودالعالم) .

مراخورد خون بود بر جای شیر
درآن آشیانه بسان اسیر .
فردوسی .

ترکیب :
—آب خورد.آب خوردن. آب‌آشامیدن:
دراو نیست رونده راآب خورد
که‌گرماش‌گرم است وسرماش‌سرد .
نظامی .

روان آب درسبزهٔ آبخورد
چوسیماب درپیکر لاجورد.
نظامی .

هم ازتازی اسبان صحرا نورد
هم‌ازتیغ چون آب زهرآبخورد .
نظامی .

|| (ن مف مرخم) خورده(یادداشت بخط مؤلف) :
ترکیبات :
— پیش خورد ؛ پیش خورده ، خوردن‌و مصرف‌کردن‌محصول (بصورت‌پیش فروش) قبل‌ازموقع رسیدن‌آن:

گفت‌که فردا بدهم من‌سه بوس
فرخی امید به از پیش‌خورد .
فرخی .

جهان پیش خورد و جوانیت باد .
نظامی .

— خاکخورد ، آنچه‌آنرا خاک خورده. ازبین رفته ،خاک شده .
— زنگ خورد، زنگ خورده . زنگ زده :
شد آینهٔ جان من زنگ خورد
زدایم بدان زنگ ازآئینه‌گرد .
نظامی .

— زنگارخورد،زنگارخورده.آنچه‌زنگ آن را خورده‌واز بین برده باشد .
— || آنچه‌زنگ‌آن‌رازدوده‌باشند .صیقلی زدوده . پاك چنانکه شمشیروجزآن :
چنان زد برتیغ زنگار خورد
که زنگی‌زگردش‌درآمدبگرد.
نظامی .

ازاین مقرنس‌زنگار خورد دود اندود
مرا بکام بداندیش چندبایدبود .
جمال‌الدین عبدالرزاق .

— شیرخورد ، شیرخورده . چون طفل شیرخورد .
— || کف شیر ، سرشیر (ناظم‌الاطباء) .
— سالخورد . سالخورده ؛ پیر . مقابل جوان :
ای مادر نا مهربان
هم سالخورد وهم جوان .
ناصرخسرو .

توای مغز پوسیدهٔ سالخورد
زگستاخی خسروان باز گرد .
نظامی .

برآورد سرسالخورد ازنهفت
جوابش نگر تاچه پیرانه‌گفت .
(بوستان سعدی)

— نیم خورد ، نیم خورده . باز ماندهٔ طعام‌کسی. قسمتی‌ازغذاکه پس از تناول در ظرف‌بماند :
تشنه را دل نخواهد آب زلال
نیم خورد دهان‌گندیده .
(گلستان‌سعدی).

||(ص)خرد. کوچک،اندک.قلیل،باریک. کوتاه. قصیر (ناظم‌الاطباء) . هرچیزریز .
ترکیب :
— || کارخورد ،کارخرد ، کار حقیر و بی‌اهمیت :
مردمرادی نه همانا‌که مرد
مرگ چنان خواجه نه‌کاریست خورد
رودکی .

|| خرد. کم‌سال. کودک.بچه که‌سالی‌چند براوگذشته باشد :
گرفتیم و دیدیم راز سپهر
ندارد‌بدین‌کودک خوردمهر.
فردوسی .

و گفت یا کودک گواهی ده میان یوسف و زلیخا، بفرمان خدایتعالی بپاخاست و گفت یا عزیز تو این غلام را چرا عذاب کنی بی گناه است و..... تو خوردی چگونه سخن میگویی.

(قصص الانبیاء).

چون موسی از مناجات فارغ شد در دل وی افتاد که فرزند خورد دارم.

(قصص الانبیاء).

ترکیبات :

— پشهٔ خورد، پشهٔ کوچک (ناظم الاطباء)

— خورد کردن، ریزه ریزه کردن. (ناظم الاطباء).

— خوردومرد، ریزه از هرجنس. (ناظم الاطباء).

خورداد. [خُ] (اِ) ماه سوم از سال شمسی. خرداد (ناظم الاطباء). رجوع به خرداد در این لغت نامه شود.

خوردادن. [خُ دَ] (مص مرکب).

غذادادن. طعام دادن. اطعام :

زبهر آنکه تا دردامت آرد
چو مرغان مرترا خرداد خورداد.

ناصر خسرو.

کرا خورداد گیتی مرد بایدش
ازآن آید پس خرداد مرداد.

ناصرخسرو.

خوردار. [خُ] (ن ف مرکب مرخم) خدمتگاری که خوراکیها درنزد او باشد (ناظم الاطباء). دارندهٔ خورد.

خوردبرد. [خُ بُ] (ص مرکب) کسی را گویند که مال مردم را خورده و گریخته باشد و کنایه از تقلب هم هست. (لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی).

خوردپز. [خُ پَ](ن ف مرکب - مرخم) پزندهٔ خوردنی که بعربی طباخ گویند. آشپز، وآنرا خوردی پز نیز گویند. (انجمن ناصری). رجوع به خوردی پز در این لغت نامه شود.

خوردتر. [خُ تَ](ص تفضیلی) خرد تر. کوچکتر. اصغر. احقر (ناظم الاطباء) || جوانتر. ازحیث سن کوچکتر (ناظم الاطباء).

خوردخائیدن. [خُ](مص مرکب) خوردنی خوردن.

|| خوردنی خورانیدن. (یادداشت مؤلف).

ترکیب :

— بلب خوردخائیدن کسی را، خوردنی خورانیدن کسی را :

مهرگان آمدهان در بگشائیدش
اندرآرید و تواضع بنمائیدش
بنشانید و بلب خوردبخائیدش.

منوچهری.

خوردخوان. [خُ خا] (اِ مرکب) مائده. طبق طعام. (ناظم الاطباء). (بقلب اضافت) خوان طعام (آنندراج) :

که سالارخوان خورد خوان آورد
خورشهای خوش درمیان آورد.

نظامی (بنقل آنندراج).

|| خوان خرد. خوان محقر و کوچک.

خورددادن. [خُ دَ](مص مرکب) دراصطلاح خیاطی سرکج وزیادتی یکسوی جامه راکم کم با دوختن مساوی باطرف کم عرض ترکردن، کم کم و رفته رفته ازمیان بردن فزونی رادر دوختن. طوری دوختن که زایدازمیان برود.

(یادداشت بخط مؤلف).

|| خورانیدن، مایعی را از منافذ جسمی عبور دادن چنانکه روغن را در پوست.

خورد رفتن. [خُ رَ تَ] (مص - مرکب) ازمیان رفتن سر کج وزیادتی یکسوی جامه کم کم با دوختن تامساوی طرف کم عرض ترگردد. (یادداشت مؤلف).

|| از منفذ جسمی مایعی عبور کردن چنانکه روغن براثرمالیدن برتن کسی.

|| آب یا شیرهٔ برآمده وتنیده از مرغی یا گوشت بهنگام پخت بار دیگر درجسم مرغ یا .... درآمدن.

(یادداشت مؤلف).

خوردسال. [خُ] (ص مرکب) کم سال (ناظم الاطباء) خرد سال.

خورد سالان. [خُ](اِ)جوانان. (ناظم الاطباء).

خوردسالی. [خُ](حامص)بچگی. کم سالی. خردسالی. کودکی. (یادداشت مؤلف).

خوردستان. [خُ دَ] (اِ) هرشاخه جوانی که از درخت روید. (ناظم الاطباء).

|| شاخ تازه‌ای را گویند که از تاک انگور مرزند و آنرا بسبب خوشمزگی خورند. (برهان قاطع). (ناظم الاطباء). شوش (در تداول مردم قزوین).

|| نهال گل، نهال ریاحین (برهان قاطع). (ناظم الاطباء).

خوردکاری. [خُ] (حامص مرکب) دقت پسندی و صنعت باریک و نازک که استادان دستکار نمایند (آنندراج) خرد کاری.

خوردکردن. [خُ کَ دَ] (مص - مرکب) ریزه ریزه کردن (ناظم الاطباء). خرد کردن.

ترکیب :

— خورد کردن خرمن، درهم کوفتن ساقه وسنبله وجدا کردن کاه ازدانه. این عمل آنست که دانه‌ها را بواسطهٔ جنجل از سنبل اخراج نموده کاه را بطرفی و گندم را بطرفی جمع کنند اما خرمنگاه که محل کوبیدن خرمن باشد درجای بلندی ترتیب داده میشد که هوایش نیک باشد (ازقاموس کتاب مقدس).

|| له کردن (یادداشت بخط مؤلف).

خوردگان. [خُ دَ یا دِ] (اِ) پست تران. کوچکتران. کهتران (ناظم - الاطباء) خردگان.

خوردگاه. [خُ] (اِ مرکب) جای خوردن.

چنان خورتروخشک این خوردگاه
که اندازهٔ طبع داری نگاه.

نظامی.

|| رسغ. جای باریک پیوندسردست و پا. خرده گاه ؛ دایره : چیزی که محاذی آخر خوردگاه چاروا افتد (منتهی الارب).

خوردگردانیدن. [خُ گَ دَ] (مص مرکب) ریزه ریزه کردن، خورد کردن. خرد کردن || له کردن. خرد کردن.

خوردگه. [خُ گَ] (اِ) جای خوردن. خوردگاه، خوردن گاه :

از خوردگهی بخوابگاهی
وزخوابگهی بنزد شاهی.

نظامی.

خوردگی. [خُ دَ یا دِ] (حامص) کوچکی، صغیری. خردگی :

نگاه کن که بقا را چگونه می کوشد
بخوردگی منگر دانهٔ سپندانرا.

ناصرخسرو.

|| ازبین رفتگی قسمتی از چیزی چون ازبین رفتگی قسمتی از گوشت بدن براثر قرحه وامثال آن: طلاء دیگر که کفتگی کهن را وخوردگی را سود دارد.

(ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

ترکیب :

— کرم خوردگی دندان، از بین رفتگی دندان. || عمل خوردن. تأکل. اکل. (ناظم الاطباء).

ترکیب :

— کرم خوردگی درخت، خوردن کرم درخت را. وآن آفتی است بردرخت که براثر کرمهای ریزه حاصل شود.

|| عمل شرب. نوش. جرعه. شربت (ناظم - الاطباء).

خورد محل. [خُ مَ حَ ل ل] (ص مرکب) اطاق مخصوص زنان بزرگان (ناظم الاطباء).

خوردمرد. [خُ مُ] (اِ) ریزه از هرچیزی.

خورد مردکردن. [خُ مُ کَ دَ] (مص) ریزه ریزه کردن. تفتیت.

خوردن. [خُ دَ] (مص) از گلو فرودادن و بلعیدن غذا وطعام وجزآن. (ناظم -

الاطباء). اوباریدن. بلع کردن. اکل، تناول(١) جاویدن‌چیزی جامد(یادداشت‌مؤلف). جویدن. خائیدن (ناظم الاطباء) :

تلخی وشیرینش آمیخته است
کس‌نخورد نوش‌وشکربآپیون.
رودکی.

از زمی برجستمی تاچاشدان
خوردمی‌هرچ‌اندروبودی‌زنان.
رودکی .

اشترگرسنه‌کسیمه خورد
کی شکوهد زخار چیره‌خورد.
رودکی .

گفتم که ارمنی است مگرخواجه‌بوالعمید
کو نان‌گندمین نخورد جزکه سنگاه .
بوذر .

زنانرا از آن نام ناید بلند
که پیوسته‌درخوردن وخفتنند.
فردوسی .

بگفت این و پس خوان بیاراستند
بخوردند نان را وبرخاستند .
فردوسی .

خداوند مهری بسیمرغ داد
نکرداوبخوردن ازآن بچه‌یاد.
فردوسی .

چو ازخوردن خوان بپرداختند
می و رود ورامشگران ساختند .
فردوسی .

برسر منبر سخن گویند مراوباش را
از بهشت‌وخوردن‌وحوران‌همی‌زینسان کنند.
ناصرخسرو .

برتواین خوردن واین رفتن‌واین‌خفتن‌وخاست
نیک‌بنگر که که افکندوزین کارچه‌خواست.
ناصرخسرو .

بنگر که چه‌کرده‌ای به حاصل
زین خوردن‌شوروتلخ‌وشیرین .
ناصرخسرو .

ابلیس آنرا بدان داشت تاانگور راشیره کرد و بخورد . (قصص‌الانبیاء).

همه دشت ازآن مرغ بد گردکرد
فکندند بسیاروکشتند وخورد.
(گرشاسبنامهٔ اسدی) .

دویدند دو دیو و ازما دومرد
ربودندوبردندو کشتندوخورد.
(گرشاسب‌نامهٔ اسدی)

خوردن برای زیستن و ذکرکردن‌است
تومعتقد که زیستن ازبهر خوردنست.
سعدی .

نه لایق بود پیش اهل کرم
که آسایش خویش تنهاخورم.
(بوستان سعدی)

چو موش آنکه‌نان وپنیرش خوری
بدامش درافتی و تیرش خوری .
(بوستان سعدی) .

نه سختی رسید از ضعیفی بمور
نه شیران بسرپنجه‌خوردند وزور.
بوستان سعدی.

بدانکه یهودیان اکل وشرب را با خارجیان جایز نمیدانستند زیرا که ایشان بر وفق شریعت‌ناپاك بودند چنانکه با اهل سامره و عشاران ومصریان بهیچوجه همکاسه نمیشدند واین عادت درمیان مصریان نیز رواج داشته اکل و شرب را با قوم عبرانی ناروا و غیر مقدس می‌شمردند اما طوروطرز اکل وشرب قوم عبرانی در زمان عیسی مثل وضع اکل و شرب رومانیان بود و برسفره می‌نشستندلکن بعد از آن عادت ایشان براین استمرار یافت که برتخت خوابگاه خود دراز شده آرنج چپ خود را برآن تخت یامیز قرار داده‌با دست راست می‌خوردندچنانکه درمیان‌ایرانیان وکلدانیان نیز شایع بود .(قابوس مقدس) .

امثال :

— آستین نو پلوبخور .

— آفرین بشیری‌که توخوردی .

— خوردن خوبی دارد پس دادن بدی .

ترکیبات :

— اندك خوردن ، کم خوردن .

— بار خوردن ، میوه خوردن ؛ کنایه از نفع بردن :

درختی که پیوسته بارش خوری
تحمل‌کن آنگه که خارش‌خوری.
(بوستان سعدی) .

— برخوردن، میوهٔ خوردن ، کنایه‌ازمتنفع شدن . متمتع شدن :

از اندیشه گردون همی بگذرد
زرنج تو دیگر کسی‌برخورد.
فردوسی .

بمراد دل من باش ودلم نیز مخور
گرهمی خواهی کزصحبت من بربخوری .
فرخی .

ندانست از آن دانه برخوردنش
که دهر افکند دام درگردنش .
(بوستان‌سعدی)

— بسیار خوردن ،پرخوردن، مقابل اندك خوردن .

— پرخوردن ، بسیار خوردن :

اسیربند شکم را دوشب نگیرد خواب
شبی‌زمعدهٔ خالی شبی زپرخوردن.
(گلستان‌سعدی)

— جگرخوردن ، کنایه از رنج کشیدن . درد والم‌کشیدن :

من گرفتم که می خورم جگری
در تو از دور میکنم نظری .
نظامی .

— || خوردن‌جگر، چون فلانی جگرخور است نه بلو خور (یادداشت‌مؤلف) .

— دود چراغ خوردن ؛ کنایه از زحمت کشیدن وتلاش‌کردن درامری خاصه‌کارهای علمی :

دود چراغ بیفاید خوردن کار خردمندان نیست . (گلستان سعدی).

— رشوت خوردن ، مال رشوة گرفتن ، اخذ رشوه .

— سحری خوردن،دروقت‌سحرغذاخوردن برای‌روزه گرفتن.

— شام خوردن ، غذای شبانه خوردن ، خوردن شام .

— شیرینی خوردن ، اکل شیرینی ، کنایه از نامزد کردن دختری برای پسری است.

— سوگند خوردن ، سوگند بمعنی کبریت یعنی‌گوگرد است که در قدیم برای نمودن بیگناهی یا گناه بمتهم میخورانیده‌اند وباین ترتیب سوگند خوردن یعنی‌خوردن گوگرد بمناسبت معنی قسم یادکردن و قسم خوردن یافته است (یادداشت بخط مؤلف) :

صفرای مرا سود ندارد نلکا
درد سر من کجا نشاند ملکا

سوگند خورم بهرچ هستم ملکا
کزعشق تو بگداختدام‌چون‌فلکا.
ابومرید بلخی .

من آنگاه سوگند انیسان خورم
کزین شهرمن رخت برتربرم .
ابوشکوربلخی .

دل بیژن آمد زتیزی بدرد
بدادار دارنده سوگند خورد.
فردوسی .

پس آنگاه پرموده سوگند خورد
بروز سپید و شب‌لاجورد .
فردوسی .

یکی سخت سوگند شاهانه خورد
بروز سپید و شب لاجورد .
فردوسی .

من بهرچه‌که‌بخواهی تو سوگند خورم
نه چنوئی بوجود آیدهرگز زعدم.
فرخی .

بلجرب یار تو بود از مرو تا نشابور
سوگند خور که در ره بلکفد اونخوردی.
بلعباس عباس .

امیردویت وکاغذ خواست و یکیک باب از مواضعت را جواب نبشت بخط خویش و توقیع کرد و در زیران سوگند بخورد .
بیهقی .

اول‌کسیکه سوگند بدروغ خورداِبلیس‌بود. (قصص‌الانبیاء).

وسوگند خوردکی چندان بکشد از مردم اصطخرکی خون براند (فارسنامهٔ ابن بلخی ص١١٦) .

همه خوردند یك بیك سوگند
که اگر شه نخواهد این پیوند

(١) در حاشیهٔ برهان قاطع آمده است : دراوستا Xvar ، Xvaraiti (اکل) و درپهلوی Xvartan ارمنی Xortik (اکل‌طعام) است.

شاه را در زمان تباه کنیم
برخود او را امیروشاه کنیم .
نظامی .

زمین بوسه داد آن سراینده مرد
بجان و سروشاه سوگند خورد .
نظامی .

جهودگفت بتوراة میخورم سوگند.
(گلستان سعدی).

— میهمانی خوردن ، میهمان شدن ، در میهمانی شرکت کردن :
چون شاه درشهرسراندیب آمد و مهمانی کید [پادشاه هند] بخورد سه روز آنجایگاه ببود روز چهارم از آنجا نقل کرد .
(اسکندرنامهٔ نسخه نفیسی).

— چشته خوردن ، طعم چیزی بدهان‌بودن کنایه از عادتی است که کسی براثرنفعی‌پیدا می‌کند وخیال می‌کند همیشه مثل دفعه اول می‌تواند آن بهره ونفع را برگیرد. چون : فلانی دراین مورد چشته خورشده است.

— حرام خوردن، خوردن حرام .

— خاک‌خوردن ، خوردن خاک، چون: فلانی مرض خاک خوردن دارد . زن آبستن دروقت ویارخاک می‌خورد .

— روزی خوردن ، ارتزاق :
چنان پهن خوان کرم گسترد
که‌سیمرغ‌درقاف‌روزی‌خورد .
(بوستان سعدی).

نه روزی‌بسرپنجگی می‌خورند
کەسرپنجگان‌تنگ‌روزی ترند.
(بوستان سعدی).

— فروخوردن ، بلعیدن :
ازپشت جهان نزاد هیچ اهلی
الا شکم‌جهان فرو خوردست.
خاقانی .

— صبحانه خوردن ، غذای دروقت صبح خوردن ، خوردن‌صبحانه، ناشتائی‌خوردن.

— ناشتائی خوردن = صبحانه خوردن .

— ناهار خوردن ، غذای ظهر خوردن ، بوقت ظهر طبق معمول غذا خوردن.

— غذاخوردن،خوردن غذا، اکل‌خوردنی.

— مال مردم خوردن ، مال دیگری رابنفع خود ضبط‌کردن :
یکی مال مردم بتلبیس‌خورد
چو برخاست لعنت برابلیس کرد.
سعدی .

— خار خوردن = خوردن خاروشوک :
این عجب بلبل که بگشاید دهان
تا خورد او خار را درگلستان.
مولوی .

— خشم خوردن ، خوردن خشم ، کنایه از جلوگیری‌کردن از خشم :
به‌بهرام گفت ای سپهدار شاه
بخورخشم‌وسرباز‌گردان‌زراه.
فردوسی .

زگفتار او گشت بهرام زرد
به پیچید و خشم از دلیری‌بخورد.
فردوسی .

بتلخی چوزهراست خشم از گزند
ولیکن چو خوردیش نوش‌است وقند.
اسدی .

همه رنجی بسر برم چوبکوی تو بگذرم
همه خشمی فروخورم چوبینم رضای‌تو.
خاقانی .

— مفت خوردن ، بدون رنج وزحمت و پرداخت قیمت از چیزی استفاده کردن .

— نمک خوردن ، کنایه از رهین منت کسی‌شدن .

— نوش خوردن ، شیرینی وشهد خوردن.

— هوا خوردن ، استنشاق هوا کردن،هوا بدرون سینه فرو بردن .

|| تصادم کردن ، مصادمه کردن ، تلاقی. تصادف کردن (یادداشت بخط مؤلف) . چون : سرم بدیوار خورد ، اتومبیل او باتومبیل دیگری خورد :
زهندوطلایه دو صد سرفراز
بدین هردودرراه خوردندباز.
اسدی.

ترکیب :

—بازخوردن ، برخوردن،تصادف کردن. تلاقی‌کردن :
چو رفتند نیمی ره از بیش وکم
سپه باز خوردندهردوبهم .
اسدی .

همی خواست یاری بزاری و درد
زناگه‌نریمان‌بدو بازخورد.
اسدی .

وزان صورت بصورت بازخوردن
بافسون فتنهٔ را فتنه‌کردن .
نظامی .

— برخوردن = ملاقات‌کردن، چون‌درراه بفلانی برخوردم.

— || برخوردن بامری ، بامری تصادف کردن ، بامری متوجه شدن ، ملتفت شدن.

|| آشامیدن، نوشیدن، مشروب شدن.شرب. (یادداشت مؤلف) : واین آبها اندر خوردن و کشت و بزر وگیا خوار ها بکار شود . (حدودالعالم) .

شهرهایی با چاههای بسیار که آب از آن خورند(حدودالعالم).

می‌خورم تا چونار بشکافم
می‌خورم تا چو نی برآماسم.
بوشکور بلخی .

روز ارمزداست شاها شادزی
برکت‌شاهی نشین وباده خور.
بوشکوربلخی

چون می‌خورم بساتگنی یاد اوخورم
وز یاد او نباشد خالی مرا ضمیر .
عمارهٔ مروزی .

کار بوسه چوآب خوردن شور
بخوری‌بیش تشنه ترگردی.
رودکی .

آهو زتنگ کوه بیامد بدشت وراغ
برسبزه باده خوش بود اکنون‌اگرخوری.
رودکی .

تشنه چون بود سنگدل دلبند
خواست آب‌آن زمان بخنداخند
داد در دست او مرندهٔ آب
خورد آب ازمرنده‌اوبشتاب .
منجیک .

چوآمد بنزدیک نخجیرگاه
تهمتن همیخوردمی باسپاه .
فردوسی .

بدانگه که جام می آید بدست
چوخوردی‌بشادی‌بباید نشست.
فردوسی .

یکی جای خوبش فرود آورید
پس آنگاه خوردند هردونبید.
فردوسی .

بدش صد رشی نیزه آهن برزم
می از ده منی‌جام خوردی‌ببزم .
فردوسی .

باده خوریم اکنون با دوستان
زانکه بدین وقت می‌آغرده‌به .
خفاف .

او می‌خورد بشادی وکام دل
دشمن بزار کشته‌وفرخسته.
ابوالعباس .

آب انگور خزانی را خوردن‌گاه است.
منوچهری .

گوید که مرا این می مشکین نگوارد
الا که خورم یادشه عادل ومختار .
منوچهری .

این پادشاه .....پنهان ازپدرشراب‌می‌خورد.
بیهقی .

یک روز ..... شراب میخوردیم..... از دور گردی پیدا آمد. بیهقی .

گویند خورده بود وزان نیست عیب وی
می برچه جرم باشد اگرکرد زهرمار.
سوزنی .

برمدار از مقام مستی پی
سرهمانجا بنه که خوردی‌می.
سنائی .

وصل نخواهم که هجر قاعدهٔ اوست
خوردن‌می زحمت خمار نیرزد .
سنائی .

نام او باژگونه آن لفظ است
که بگویند چون‌خورندشراب.
مسعود سعد سلمان .

براهت اندر چاه است سرنهادهٔ متاز
بجامت اندر زهراست‌ناچشیده‌مخور.
مسعود سعد سلمان .

یک خوردن تمام دودرم‌سنگ.
(ذخیرهٔخوارزمشاهی) .

خوردن نخستین دوازده قیراط دهند ..... وهفته دوم هژده قیراط دهند . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .

شربتی از این [از آب انگور مخمر] بخونی دادند چون بخورد اندکی روی‌ترش کرد ... پس شربت سوم بدو دادند بخورد وسرش گران گشت... نخستین قدح بدشخواری خوردم .... چون قدح دوم بخوردم . (نوروزنامهٔ خیام)

بطوفان شمشیر زهرآب خورد
ز دریای قلزم برآورده گرد.
نظامی .

چوپرخون شد آن طشت زرین چه کرد
بخوردش چوآبی وآبی نخورد .
نظامی.

ای فلک پیمای چست چست خیز
زآنچ‌خوردی جرعهٔ برمابریز.
مولوی .

قوم موسی شو بخوراین آب‌را
صلح کن بامه ببین مهتاب را.
مولوی .

واگر بخرابات رود از برای نماز کردن منسوب شود بخمرخوردن . (گلستان سعدی).

می خور ببانگ چنگ ومخورغصه‌ور کسی
گوید ترا که باده مخورگوهوالغفور.
حافظ .

عرض و مال از در میخانه نشایدازدوخت
هرکه این آب خورد رخت بدریا فکنش .
حافظ .

غنیمت دان و می‌خور درگلستان
که گل تا هفتهٔ دیگر نباشد.
حافظ .

بیا ای شیخ و از خم‌خانهٔ ما
شرابی خورکه درکوثرنباشد.
حافظ .

ما باده زیر خرقه نه‌امروز می‌خوریم
صد بار پیرمیکده این ماجراشنید .
حافظ .

ترکیب :

— آب خوردن ، آب‌نوشیدن،آب‌آشامیدن.

— || درنگ‌کردن ، مکث‌کردن :

چوپرخون شد آن طشت زرین چه‌کرد
بخوردش چوآبی وآبی نخورد .
نظامی .

— || یک لمحه ، یک لحظه . بفوری . باندازه مدت یک آب خوردن .

— آب خنک‌خوردن ، تعبیری طنزآمیز از حبس شدن درجای بد آب وهوا .

— باده خوردن ، شراب‌خوردن.می‌خوردن. می‌آشامیدن :

زیاده خوردن پنهان ملول شد حافظ
ببانگ‌بربط ونی‌رازش‌آشکار کنم.
حافظ .

— خون خوردن ، خون آشامیدن .

— || ظالم‌بودن ، خونخوار بودن.

— شراب خوردن ، شراب نوشیدن.

— لت خوردن ، آب بموقع نخوردن کشت . آب دروقت نخوردن زرع. بنوبه آب گیاهی برهم خوردن.

— مسکر خوردن ، نوشیدن مسکر ، آشامیدن مسکر.

— مشروب خوردن، آشامیدن مشروب.

|| با ناخن و چنگال گرفتن (ناظم‌الاطبا) || کوفتن (ناظم‌الاطباء)||خراشیدن،رندیدن (ناظم‌الاطباء) . || ریزه‌ریزه‌کردن (ناظم‌ـ الاطباء) || شکستن (ناظم الاطبا) || آزار کشیدن (ناظم‌الاطباء). || خرج کردن.صرف کردن . مصرف کردن :

بکردار نیکی همی کردمی
وازالفغدهٔ خویشتن خوردمی .
ابوشکوربلخی.

هم بخور وهم بده‌که‌گشت پشیمان
هرکه نداد و نخورد از آنچ‌بیلفخت.
رودکی .

ارخوری از خورده بگسارْدت رنج
وردهی مینو فراز آردت‌گنج .
رودکی .

بشد لوری وگاو و گندم بخورد
بیامد سرسال رخساره زرد .
فردوسی .

بدین اندرون سال پنجاه نیز
بخورد و ببخشید بسیار چیز.
فردوسی .

همی خورد بایدکسی را که هست
منم سنگدل تا شدم تنگدست .
فردوسی .

بگیتی هرآنکس که دارد خورد
چو خوردش نباشد همی‌بنگرد.
فردوسی .

شاهی که زمادر ملک ومهترزاده است
گیتی بگرفتست وبخوردست وبدادست .
منوچهری .

زر از بهرخوردن بود ای پسر
برای نهادن‌چه سنگ وچه‌زر.
سعدی .

ترکیبات :

— باقیمانده خوردن ، باقیماندهٔ طلبی را اخذکردن و خرج کردن .

— تتمه خوردن، باقیمانده‌خوردن.باقیماندهٔ طلبی یا ثروتی‌را خرج کردن.

|| تلف نمودن ، برباد دادن. ازبین بردن. محو و نابودکردن :

گفت دانی‌که آتش قربان‌هابیل راچراخورد
وآن تونخورد. (بلعمی ترجمهٔ طبری).

چون برگ خوارگشتی اگرکارنیستی
انصاف ده مگوی جفا و مخورمرا.
ناصرخسرو .

انرا آمده امت تا انتقام کشد و من سخت کاره هستم آنرا که وی پیش گرفته است و بهیچ حال ویرا ...... و نگذاردکه وی چاکران او را بخورد (بیهقی) . گروهی از فرزندان آدم . . . . یکدیگررا می‌خورند ازبهرحطام عاریت را . (بیهقی). پادشاه که لشکرورعیت خورد به‌ازپادشاه‌که لشکر ورعیت او را خورد . (عقدالعلی) .

ترکیبات :

— سرکسی را خوردن ، موجب تلف شدن او ازشومی .

— مال مردم خوردن ، مال دیگرانرا بنفع خود تلف‌کردن :

یکی‌مال مردم بتلبیس خورد
چوبرخاست لعنت برابلیس کرد .
سعدی .

|| زده شدن ، مضروب‌گشتن . مقابل‌زدن:

اگر با من دگرکاوی خوری ناگه
بسربرتیغ وبرپهلوی شنگینه .
فرالاوی .

اگر لشکرآید خوریدودهید .
فردوسی .

عنان پاک بریال اسبان نهید
بدان سان که آید خوریدودهید
فردوسی .

چون تو بزنی بخورد بایدت
این‌خودمثلیست درخراسان .
ناصرخسرو .

یکی گرز فولاد برمغز خورد
کسی‌گفت صندل‌بمالش بدرد.
(بوستان‌سعدی)

ترکیبات :

— اردنگ خوردن ، لگد خوردن‌ازطریق کاسهٔ زانو .

— بام خوردن ، مشت برسرخوردن.بامبه خوردن . توسری خوردن .

— بامبه خوردن = بام خوردن . تو سری خوردن .

— بیل خوردن ، با بیل زده شدن = کنایه‌از رفتن ومردن .

— پشت گردنی خوردن = قفا خوردن . قبول ضربه درپشت‌گردن نمودن.

— تازیانه خوردن ، شلاق خوردن :

ملاح بخندید وگفت اینچه توگفتی‌یقین‌است ودیگر میل خاطرمن برهانیدن این‌یکی‌بیشتر

بود که وقتی در بیابانی مانده بودم او مرا بر شتری نشاند وزدست آن دیگر تازیانه خورده‌ام . (گلستان سعدی) .

— تپانچه خوردن، سیلی خوردن.

— تنه خوردن ، ضربهٔ بدن کسی را تحمل کردن .

— توسری‌خوردن، قبول‌مشت وضربه بسر خود کردن .

— توکونی خوردن . اردنگ‌خوردن.

— تیپا خوردن ، نوك پا خوردن. ضربه‌از نوك پا خوردن، لگدخوردن.

— چک خوردن، سیلی خوردن.

— چاقو خوردن ، چاقو زده شدن .

— چوب خوردن ، باچوب زده شدن:
فرمان را بیش روید هم چوب خورید و هم مال بدهید . (بیهقی) .
مؤیدالدوله فرمود از چوب خوردن معفو باشد. (ترجمهٔ محاسن‌اصفهان).

— || ستم‌کشیدن .

— حد خوردن ، حد زده شدن (حد نوعی مجازات بدنی است که‌ازطرف‌شرع در مقابل ارتکاب جرائم تعیین شده است).

— برسرخوردن ، ضربه برسرفرود آمدن:

چوسندان کسی سخت رویی نکرد
که خایسک تأدیب برسرنخورد .
(بوستان سعدی).

— سقلمه [سُ قُ لِ مَ یا مِ] خوردن ، مشت خوردن.

— سنبه خوردن، سنبه زده شدن.

— سنگ خوردن ، سنگ زده شدن :

هزار سنگ پریشان بیگنه بخورم
که اوفتاده نبینی برابروان چینم.
(صاحبیهٔ سعدی) .

بیش احتمال سنگ جفا خوردنم نماند
کزرقت اندرون ضعیفم چو جام شد .
(بدایع سعدی).

— سوزن خوردن ، سوزن زده‌شدن.

— سیخ خوردن ، سیخ زده شدن. سیخکی خوردن .

— سیخکی خوردن ، سیخ خوردن.

— سیلی خوردن ، تپانچه خوردن . به ـ سیلی زده شدن :

که سیلی خورد مرکب بدلگام .
نظامی .

بسفر گرچه آب و دانه خوری
بی‌ادب سیلی زمانه خوری .
اوحدی.

چو ریزد شیر را دندان وناخن
خورد از روبهان اردنگ‌وسیلی .

— ضربت‌خوردن ، ضربه‌شمشیرزده‌شدن . چون : ضربت خوردن علی علیه‌السلام .

— ضرب خوردن = ضربه خوردن .

— || ناراحت شدن عضله دست وپا براثر ضربه.

— طپانچه خوردن ، سیلی خوردن، تپانچه خوردن.

— قمه خوردن ، قمه زده شدن .

— قفا خوردن، پشت‌گردنی‌خوردن :

درخجالت زسرزنش کردن
زخم این وقفای آن خوردن .
نظامی .

چراغی بدریوزه بر کرده‌گیر
قفایی زباد هوا خورده‌گیر .
نظامی .

بخردی بخورد از بزرگان قفا
خدا دادش اندر بزرگی صفا.
(بوستان سعدی).

قفا خوردی ازدست یاران خویش
چو مسمار پیشانی آورد پیش .
سعدی .

از آن تیره دل مرد صافی درون
قفاخورد وسربرنکرد ازسکون.
سعدی .

گدایی که از پادشه خواست دخت
قفا خورد وسودای بیهوده پخت.
(بوستان سعدی).

— کاردخوردن ، کارد زده شدن.

— کتک خوردن ، کتک چوبدست‌است وکتک خوردن یعنی چوبدست خوردن ولی امروز اطلاق برضربه‌خوردن بادست میشود.

— کشیده خوردن ،سیلی خوردن .

— گلوله خوردن ،گلوله اصابت کردن . اصابت کردن گلوله بچیزی .

— گوشمال خوردن،گوشمال یافتن :

چوآهنگ بربط بود مستقیم
کی‌ازدست مطرب خوردگوشمال.
(گلستان سعدی).

سعدیا گربردرش خواهی‌چوچنگ
گوشمالت خورد بایدچون رباب.
سعدی .

هر که بگفتار نصیحت‌کنان
گوش‌ندارد‌بخورد گوشمال.
سعدی .

— لت خوردن ، پشت گردنی‌خوردن ، قفا خوردن :

در شهوت نفس کافر ببند
وگرعاشقی‌لت خور وسربند .
(بوستان سعدی)

رجوع به‌لت خوردن شود .

— لطمه خوردن ، سیلی‌خوردن.

— لگد خوردن ، لگد زده شدن ، ضربهٔ لگد براو وارد شدن .

پس از غرم وآهوگرفتن به‌پی
لگد خورده ازگوسفندان حی.
(بوستان سعدی)

زمین لگد خورد ازآسمان بعلت آن
کساکنست نمانند آسمان دوار .
سعدی .

— مشت خوردن ، مشت زده شدن، مشت برچیزی فرود آورده شدن :

از دست تو مشت بردهان خوردن
خوشتر که زدست خویش‌نان‌خوردن.
(گلستان سعدی)

بخوردم‌یکی مشت زورآوران.
سعدی .

— نیزه خوردن ، نیزه زده شدن .

|| سپری کردن، طی کردن. گذراندن عمر گذراندن . گذراندن‌عمر :

خوربشادی نوبهاری روزگار
می‌گسار اندر تگرك شاهوار .
رودکی .

زهرپیشه درانجمن گردکرد
بدین اندرون نیز پنجاه‌خورد.
فردوسی .

بدینگونه یکچند گیتی بخورد
نه رزم ونه‌رنج ونه‌ننگ‌ونبرد.
فردوسی .

ای کهن گشته در سرای غرور
خورده بسیار سالیان وشهور .
ناصرخسرو .

جهان خوردم‌و کارها راندم وعاقبت کار آدمی مرگست . بیهقی .

همای چهر آزاد... اندر عهدخویش بفرمود که برنقش زر و درم‌نوشتند :
بخوربانوی‌جهان‌هزارسال‌نوروز ومهرگان .
(مجمل‌التواریخ‌والقصص).

چون مهرگان درآمد گفت مهرگان هری ـ بخوردیم و برویم. (چهارمقالهٔ عروضی)

|| سائیدن ، بردن چیزی . زائل کردن . محو کردن چنانکه تیزاب فلزرا. (یادداشت بخط مؤلف) :

خرلق سیاه .... محلل است .... و جلارا قوی کند و گوشت مرده [تباه شده] بخورد .
(ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .

واگر سبب آن تیزی خون باشدکه رگ را بسنبد و بخورد باتب باشد .
(ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .

وان پیرلاشه راکه سپردند زیرخاك
خاکش‌چنان‌بخورد کزواستخوان‌نماند.
(گلستان سعدی) .

آهنی راکه موریانه بخورد
نتوان برداز اوبصیقل‌زنگ .
(گلستان سعدی) .

ترکیبات :

— خاك خوردن ، از بین بردن خاك چیزی را ،کنایه ازمردن .

— فرو خوردن ، از بین بردن ، تلف کردن :

چندین تن جباران کاین خاک فروخورده است
این گرسنه چشم آخر هم سیر نشد ز ایشان.
خاقانی.

فرو خورد خاک آن پری زاده را
چنان چون پری زادگان باده را.
نظامی.

— زنگ خوردن ، زنگ گرفتن آهن و از بین رفتن آن :

آری بخورد زنگ همی آهن را
هرچند که زنگ هم از آهن خیزد.
ابوالفرج رونی.

— زنگار خوردن ، زنگ گرفتن و از بین رفتن.

|| بخود کشیدن ، جذب کردن مایعی . (یادداشت مؤلف).

ودو اوقیه بریک من آهن افکند و بدهد تا همه یکی شود و آهن این داروها را بخورد.
(نوروزنامهٔ خیام).

ترکیب :

— واکس خوردن، جذب کردن چرم واکس را.

|| تمتع بردن، متنعم شدن ، بهره مند گردیدن بهره ورشدن:

دوست از لاغری خویش خجل گشت ز من
گفت مسکین تن من گوشت نگیرد هموار
گفتم ای جان نه مرا از تو همی باید خورد
خوردن من ز تو بوس است و کنار و دیدار.
فرخی.

چو دشمن خر روستائی برد
ملک باج وده یک چرا میخورد.
(بوستان سعدی).

|| امرار معاش کردن . زیستن :

دو برادر یکی خدمت سلطان کردی و دیگر بزور بازو خوردی.
(گلستان سعدی).

|| سزاوار بودن ، لایق بودن، شایسته بودن، موافق چیزی بودن ، درخور بودن ، مناسب بودن، چون این پارچه باین پارچه نمی خورد (یادداشت مؤلف): در بزرگی نخورد که با مهمان و خدمتگار نا خوانده چنین کنند.
(تاریخ طبرستان).

ترکیبات :

— اندر خوردن ، مناسب بودن ، شایسته بودن، برازیدن ، سزاوار بودن :

ز فرزند پیمان شکستن مخواه
مگو آنچه اندر خورد با گناه.
فردوسی.

بدانگه که می چیره شد بر خرد
کجا خواب و آسایش اندر خورد.
فردوسی.

ز گفتار و دیدار و رای و خرد
بدان تا که با او چه اندر خورد.
فردوسی.

ز هر خانه‌ای خویشتن پرورد
بجز خانه اورا چه اندر خورد.
فردوسی.

— درخوردن ، سزاوار بودن، لایق بودن. برازیدن ، مناسب بودن ، شایسته بودن :

همان کن که با مهتری درخورد
ترا خود نیاموخت باید خرد.
فردوسی.

همه نازیدن میراز ملک است
وین ستوده است بر اهل هنر
همچنان درخورد از روی قیاس
کان ملک شمس است این میر قمر.
فرخی.

|| اصابت کردن : بآماج رسیدن.

ترکیب :

— تیرخوردن ، تیر بآماج رسیدن، اصابت کردن تیر ، بهدف آمدن تیر ، بهدف رسیدن تیر :

صید بیابان عشق گر بخورد تیر او
سر نتواند کشید ای ز زنجیر او.
(طیبات سعدی).

— دست خوردن ، دست بچیزی اصابت کردن ، کنایه از بین رفتن حالت اول چیزی است.

— زمین خوردن، بزمین افتادن ، افتادن و بازمین اصابت کردن.

— نشترخوردن ، اصابت کردن نشتر ببدن وجسمی :

زنهار که خون میچکد از گفتهٔ سعدی
هر کاینهمه نشتر بخورد خون بچکاند.
سعدی.

— نیش خوردن ، نیش جانوری بجسمی یا بدنی اصابت کردن :

درخشنده خورشید گردون نورد
ز باد خزان نیش عقرب نخورد.
نظامی.

گفتن از زنبور بیحاصل بود
با یکی درعمر خود ناخورده نیش.
سعدی.

و به نیش که خوردم چه مایه نوش آوردم.
(گلستان سعدی).

اینهمه نیش می‌خورد سعدی و پیش می‌رود
خون برود درین میان گر تو تویی و من منم.
سعدی.

— هدف خوردن ، بهدف اصابت کردن، بآماج رسیدن.

|| تحمل کردن ،قبول چیزی کردن ،پذیرفتن امری ، انفعال از امری پیدا کردن.

ترکیبات،(۱)

— آفتاب خوردن ، از آفتاب بهره مند شدن، از آفتاب استفاده کردن ، از آفتاب بهره گرفتن اغلب برای علاج بیماری.

— آتش خوردن ، از آتش بهره گرفتن . از آتش گرم شدن، کنایه از عبادت آتش کردن:

روی بسته پرستشی می کرد
آب می داد و آتشی می خورد.
نظامی.

— آهار خوردن ‖ قبول آهار کردن، آهار دار شدن.

— آهار مهره خوردن، کاغذ را با مهره سائیدن بطوری که کاغذ حالتی پیدا کند تا در اثر نور موجب ناراحتی چشم نشود.

— اتو خوردن، اتو پذیرفتن ، اتو گرفتن.

— اسف خوردن ، بخود اسف راه دادن ، منفعل شدن براثر اسف ، تأسف بخود راه دادن ، حسرت خوردن.

— افسوس خوردن، پشیمانی و افسوس بخود راه دادن.

— انده خوردن، غم و اندوه بخود راه دادن، تحمل انده کردن، پذیرش انده کردن :

جهان چون براو برنماند ای پسر
تو نیز آز مپرست و انده مخور.
فردوسی.

که اویست جاوید و ما برگذر
تو از آز پرهیز و انده مخور.
فردوسی.

گرت غیرت آید که انده خوری
کنی سوگواری و ماتم گری.
نظامی.

— اندوه خوردن ، غم خوردن ، انده خوردن، تحمل اندوه کردن :

گفت من بدهم چندانکه بخواهی بستان
گفتم اندوه مخور هست هنوز این قدرم.
فرخی.

چون خوری اندوه گیتی او فرو خواهدت خورد
چون کنی برخیره او را کز تو بگریزد طلب.
ناصرخسرو.

— بابلی خوردن ، بسحر بابلی فریفته شدن، تحمل سحر کردن ، قبول سحر کردن :

خلق از آن سحر بابلی کردن
دل نهاده به بابلی خوردن.
نظامی.

— بادخوردن ، در جریان هوا واقع شدن اجتناب از فسادرا. (ازیادداشت مؤلف).

— || فاصله یافتن و براثر این فاصله شوق کاری از دست دادن.

— بازی خوردن ، فریفته شدن ، فریب خوردن ‖ تحمل فریب دیگران کردن.

(۱) دراین ترکیبات «خوردن» مصدر معین است ومصادر مرکبی از آن ساخته شده و در همهٔ آنها یکنوع مطاوعت و انفعال وجود دارد.

— باسمه خوردن، اثرباسمه در چیزی پیدا شدن ، اثر باسمه یافتن ، پذیرفتن باسمه .

— بخیه خوردن ، قبول بخیه کردن ،قبول دوخت یافتن .

— برخوردن [بَ] ، مخلوط شدن . پذیرش اختلاط کردن چنانکه درورق بازی.

— برخوردن بکسی [بَ] ، آزرده شدن کسی ازامری یاحرفی .

— بدردخوردن،مفیدبودن، بکارخوردن ، تحمل اثر امری را نمودن .

— بکارخوردن ، بدردخوردن .

— بند خوردن ، قبول بند کردن ،کنایه از فریب خوردن .

— بهم خوردن ، مخلوط شدن،نظم جمعی یا امری از بین رفتن .

— بهم خوردن دل،دل آشوب شدن،حالت استفراغ وقی دست دادن .

— بیل خوردن ◦ بیل زده شدن بزمینی ، قبول بیل زدن کردن زمین .

— برهم خوردن ، بهم خوردن ، مخلوط شدن ، قبول اختلاط کردن.

— پاخوردن ، فریب خوردن ، از فریبی منفعل شدن .

— پخ خوردن[پَ]، تیزی چیزی ازبین رفتن براثرسوهان یاوسیلهٔدیگر، تیزی چیزی چون آهن ازدست شدن.

— پشیمانی خوردن،اظهار ندامت کردن ، تحمل ندامت کردن ، قبول ندامت کردن :

پشیمانی افزون خورد زانکه مست
بشب زیر آتش کند هردودست .
فردوسی .

امیرنصرسخن می‌گفت و آب ازچشم او بارید و پشیمانی می‌خورد برآنچه رفته بود .
(تاریخ بخارا) .

کنون زآنچه کردی وخوردی بتوبه
همی کن ستغفار ومیخورپشیمانی .
ناصرخسرو .

دیگردرهشیاری زان پشیمانی خورد .
(تاریخ سیستان) .

قباددریافت که چنانست که انوشروان می‌گوید وپشیمانی خورد .
(فارسنامهٔ ابن بلخی) .

درین باغ ازگل سرخ وگل زرد
پشیمانی نخوردآنکس که برخورد.
نظامی .

اندیشه کردن که چگویم به ازپشیمانی خوردن که چه گفتم.
(گلستان سعدی) .

که چون نعمت سپری شود سختی بری و پشیمانی خوری
سعدی .

اگر برمن ببخشایی پشیمانی خوری آخر
بخاطرداراین معنی که درخدمت کجا گفتم.
حافظ .

— پیچ خوردن ، ازاستقامت خارج شدن، پذیرش پیچ کردن .

— پیچ خوردن پایادست ، ازاستقامت خارج شدن پا یا دست ، نوعی در رفتگی پیدا - کردن .

— پیلی پیلی خوردن ، گیج شدن براثرمستی یاخواب .

— پیوندخوردن ، قبول پیوند کردن،پیوند پذیرفتن .

— تاخوردن، دوتوشدن، دولاشدن.

— || چروک شدن .

— تاب خوردن، تکان خوردن بوسیلهٔتاب یا ریسمانی یانشستن یاآویزان شدن بریسمانی و باحرکت آن حرکت نوسانی یافتن وتکان خوردن :

تاب خوردم رمته واراندر کف خیاط صنع
بس گره برخیط خود بینی و خودرایی زدم.
سعدی .

— تأسف خوردن، افسوس خوردن،اسف خوردن : بسیارتأسف خوردوتوجع نمود .
بیهقی .

و بر عمر تلف کرده تأسف میخوردم .
(گلستان سعدی).

— تشویرخوردن ، شرمسارشدن،شرمساری بردن :

هردو تشویر کاراو خوردند
بازتدبیر کاراو کردند .
نظامی .

— || اضطراب و پریشانی کردن (ناظم - الاطباء).

سپهسالار ایران کز کمانش
خورد تشویرها برج دو پیکر .
عنصری .

— تکان خوردن ، حرکت کردن ،قبول - تکان کردن، جنبیدن .

— تلوتلو خوردن ◦ چون مستان حرکت کردن،بچپ وراست متمایل شدن. بهاستقامت راه نرفتن .

— تنه خوردن ، هنگام راه رفتن بدن کسی ببدن آدمی خوردن .

— || عادت کسی را قبول کردن، پذیرفتن خوی کسی ، چون:فلانی هم در تنبلی تنه‌اش به تنهٔ رفیق تنبلش خورده است .

— توسری خوردن ،کنایه ازقبول وعذاب و ظلم دیگری کردن . تحمل عذاب دیگری - کردن .

— تیمار خوردن ، غم کسی خوردن،دلسوزی کردن ، دررنج کسی همدردی کردن،همدردی نمودن، فکر ناراحتی کسی بودن :

زهیتال وزلشکرغاتقر
مکن یاد و تیمارایشان مخور .
فردوسی .

اگر چه دمبدم تیمار می‌خورد
بیاد روی خسرو صبرمی کرد.
نظامی .

نه بیگانه تیمار خوردش نه دوست.
(بوستان سعدی).

— جاخوردن ، میدان خالی کردن ، نوعی ترسیدن که براثرآن ترسانیده بمقصود رسد، مقاومت نکردن .

— || تعجب کردن ، حیران شدن.

— جارو خوردن ، جارو زده شدن ، اثر جارو بروی خود پذیرفتن ، کنایه از تمیز و پاک شدن محل یاقالی است .

— جر خوردن ، پاره شدن ، شکاف بر - داشتن .

— جگرخوردن ، خوردن جگر ،کنایه از غصه خوردن و تحمل رنج وناراحتی کردن:

و ناوک جانسوز جگر خورمظلومان .
(ترجمهٔ محاسن اصفهان) .

گهرجوی را تیشه برکان رسید
جگر خوردن دل بپایان رسید .
نظامی .

— جم خوردن [جَ] ، تکان خوردن . حرکت اندک کردن .

— جوش خوردن ، بجوش آمدن ، چون چایی جوش خورد یعنی بجوش آمد .

— || پیوند خوردن ◦ چون : دوسر زخم بهم پیوندخورد وجوش خورد .

— || آشناشدن،بهم نزدیک شدن.چون: فلانی بااعضاء ادارهٔ خودخوب جوش خورده است.

— || عصبانی شدن ، خشمناک شدن،چون: فلانی خیلی درکارها جوش می‌خورد .

— جوش و جلاخوردن ، عصبانی شدن ، خشمناک شدن .

— چاپ خوردن ، قبول چاپ کردن،طبع شدن .

— چاک خوردن ، شکاف خوردن، قاچ خوردن .

— چرخ خوردن ، بدورخود چرخیدن .

— چشم خوردن ،نظرخوردن :

چون کاربآخر رسید چشم بد بدو خورد .
بیهقی .

— چشم زخم خوردن ،نظرخوردن،عین - الکمال رسیدن .

— چشمه خوردن ، قبول چشمه کردن ، تحمل چشمه کردن ،اصطلاحی است درپل سازی که برحسب آن تعدادچشمه‌های پل را بیان می - کنند . چون : سی و سه پل اصفهان سی و سه چشمه می‌خورد .

— چربک خوردن ، فریب تملق کسی - خوردن :

اریارق این چربک بخورد وافسون این مرد بزرگوار بروی کار کرد .
بیهقی .

— چین خوردن ، قبول چین کردن،تحمل چین و چروک کردن ، چین در چیزی پیدا شدن .

— حاشیه خوردن ، قبول حاشیه کردن .

— حدخوردن ، محدودشدن ، تحمل‌حدو انتهاکردن.

— || قبول حد شرعی کردن .

— حرص خوردن ، عصبانی‌شدن ، خشمناك شدن .

— حقه خوردن ، فریب خوردن.

— حسرت خوردن، افسوس‌خوردن،اسف خوردن :

گفتم نی‌که برمال ایشان حسرت می‌خوری.
(گلستان سعدی)

بجزجان من ورنه حسرت خوری .
(بوستان سعدی)

— حیف خوردن ، حیف‌گفتن ، حیف‌و حسرت اظهار کردن :

هرکه نداند سپاس نعمت امروز
حیف‌خوردبرنصیب رحمت‌فردا.
سعدی .

— خارخوردن ، تحمل رنج کردن،پذیرش ناراحتی‌کردن :

برند ازبرای دلی بارها
خورند از برای‌گلی‌خارها .
سعدی .

بگلبنی برسیدم مجال صبر ندیدم
گلی تمام نچیدم هزارخاربخوردم .
(طیبات سعدی) .

— خط خوردن، نوشته‌ای قبول خطبطلان کردن ، خط زده شدن برنوشته‌ای .

— خودخوردن ، عصبانیت خود را اظهار نکردن ودردل نگاه داشتن .

— خیس‌خوردن، مرطوب شدن ، آب‌بخود کشیدن وقبول رطوبت‌کردن .

— خواری خوردن،خواری‌کشیدن،متحمل خواری شدن :

حصیری...درهوای من‌بسیارخواری خورده است من او رادست خواجه نخواهم داد .
بیهقی .

— خشم خوردن،خشم‌آوردن ، قبول‌خشم کردن :

ازراستی توخشم خوری دانم
بربام چشم سخت بودآژخ .
کسائی .

— || خشم پنهان‌کردن، فرو بردن خشم، خشم دردل‌نگاهداشتن.

— خون خوردن ، غصه خوردن . رنج - بردن . ناراحتی‌کشیدن :

پس شاه نیزاوفراوان نزیست
همه‌ساله خون‌خوردوخون می‌گریست.
نظامی .

تراکوه پیکرهیون می‌برد
پیاده چه دانی‌چه خون‌می‌خورد .
(بوستان سعدی).

— داغ باطله خوردن، داغ باطل زده شدن، داغی‌که دلالت بربطلان امری‌کند بر امری زده شدن .

— داغ خوردن ، داغ و علامت زده شدن.

— || خشك شدن درخت بر اثرگرما وبی آبی .

— درد خورد ، تحمل درد ورنج کردن ، تحمل‌ناراحتی کردن :

زدشمن جهان پاك من کرده‌ام
بسی دردوسختی‌که من خورده‌ام .
فردوسی .

سپهبد پذیرفت وآرام‌کرد
همه شب زبهرش همی‌خورددرد .
اسدی .

فزون زان ستم‌نیست برراد‌مرد
که‌دردازفرومایه‌بایدش‌خورد.
اسدی .

چرادرد نهانی خورد باید
رهاکن تا بگوید دشمن ودوست .
(صاحبیه سعدی)

دردی نبوده‌را چه تفاوت‌کندکه من
بیچاره‌دردمیخورم‌ونعره میزنم.
سعدی .

— دریغ خوردن ، افسوس‌خوردن،حسرت خوردن :

— دهشت خوردن ، ترسیدن ، احساس - وحشت‌کردن :

من دهشت خوردم وخاموش‌شدم .
(انیس‌الطالبین) .

— دودخوردن = تحمل دودکردن ،قبول دودکردن برای منظوری ، چون ماهی‌دود خورد تاماهی‌دودی شود .

— دود چراغ خوردن، زحمت زیادی برای چیزی خاصه علم‌کشیدن .

— ربا خوردن ، پذیرفتن ربا ، قبول ربا کردن .

— رنگ خوردن، قبول‌رنگ‌کردن، رنگ زده شدن.

— || حقه خوردن ، فریب‌خوردن .

— رنگ و روغن خوردن ، قبول رنگ‌و وروغن‌کردن .

— رودست خوردن = حقه خوردن،فریب خوردن .

— زخم خوردن ، مجروح‌شدن ،قبول‌زخم کردن ،تحمل زخم‌کردن ،ضربت‌خوردن:

ناگهان نالهٔ شنیدازدور
کامداز زخم خوردهٔ رنجور .
نظامی .

گفت رنجش چیست زخمی خورده‌است
گفت جوع‌الکلب زارش کرده‌است .
مولوی

چودشمن چنین نازنین پروری
ندانی‌که ناچار زخمش‌خوری.
(بوستان سعدی) .

بس‌که درخاك تندرستان را
دفن کردیم‌وزخم خورده‌نمرد.
(گلستان سعدی).

بگفت ارخوری زخم چوگان او
بگفتا بپایش درافتم چوگو .
(بوستان سعدی).

— زمین خوردن ، بزمین‌افتادن، کنایه از اوج افتادن ، کنایه از بدبخت شدن، متحمل رنج وبدبختی شدن .

— زنهارخوردن،پیمان شکستن، عهدشکنی کردن :

چوگویندت چرا زنهارخوردی
چرابشکستی‌آن پیمان‌که‌کردی .
(ویس ورامین).

کنم‌کردار باتوچون توکردی
خورم زنهار باتوچون‌توخوردی.
(ویس ورامین).

|| دریغ خوردن . حسرت خوردن :

هرمبارزکه براو روی نهاد
خورد برجان‌گرامی زنهار .
فرخی .

کس بزنهاری خویش اندرزنهار نخورد .
ارزقی .

دری دیگر نمیدانم که روی از توبگردانم
مخورزنهاربرجانم‌که دردم بیدواماند.
سعدی .

— زینهار خوردن = زنهار خوردن،دریغ خوردن .

— || عهدشکستن. پیمان شکستن.

تورزم تهمتن ببازی مدار
مخورباتن وجان خودزینهار .
فردوسی .

زیزدان وازروی من شرم دار
مخور برتن خویشتن زینهار .
فردوسی .

ای زینهار خوار بدین روزگار
ازیارخویشتن‌که خورد زینهار .
فرخی .

گفت‌هان وقت بیقراری نیست
شب شب زینهار خواری نیست.
نظامی .

این‌ستم برجوانی‌توکه‌کرد
وینچنین زینهار برتو که خورد .
نظامی .

— سخن خوردن ، فریب‌خوردن بگفتاری :

من ارازتوسخن خوردم عجب نیست
نخست آدم‌سخن خوردست ازابلیس.
(سندبادنامه) .

شهری چون‌واقف گشت که بازرگان‌این‌سخن

خورد و باندک چیزی خرسند شد گفت‌ای
جوانمرد من ترا ازین غم فرج آرم.
(سندبادنامه).

درین حال باملاحده مکیده می‌ساخت ایشان را چنان نمود که مرا بخوارزم راه نیست ـ میخواهم تا که باشما عهدی باشد که در میان شما امان یابم ایشان این سخن بخوردند.
(راحةالصدورراوندی).

سلطان درجوال زرق وافتعال ایشان‌شدوچون همه نادانان سخن دشمنان بخورد.
(راحة الصدور راوندی).

ایشان این سخن بخوردند ودیهی با او ـ پرداختند.
(راحة الصدور راوندی).

ــ سرخوردن [سَ]، لغزیدن ، ازدست رفتن تعادل متحرکی ،ازجای رفتن سرورفتن پا بر اثر لغزانی زمین و بسر درآمدن ، لیز خوردن.

ــ سرخوردن [سَ]،ازکاری واخوردن، میل‌نکردن‌بکاری چون‌موافق میل‌نتیجه‌نداده است.

ــ سرما خوردن ، زکام شدن ، مبتلا به عوارض زکام شدن براثرسرما.

ــ سکندری خوردن ، درحال راه رفتن ـ تعادل رااز دست دادن وبجلولغزیدن.

ــ سوهان خوردن ، قبول سوهان کردن ، پذیرش سوهان کردن ،سوهان بر چیزی بکار بردن.

ــ سوزن خوردن،قبول سوزن کردن،تحمل سوزن‌کردن ، پذیرش سوزن کردن.

ــ شانه خوردن ، قبول شانه‌کردن ، شانه زده شدن.

ــ شیشه خوردن ، شیشه پذیرفتن ، قبول ـ شیشه‌کردن چون باین در پنج جام شیشه می‌خورد.

ــ شخم خوردن ، قبول شخم کردن ،شخم زده شدن.

ــ شکست خوردن ، قبول شکست کردن، مقابل فتح کردن.

مثل :
فتح را یکنفر می‌کند و شکست را یکنفر می‌خورد.

ــ شلاق خوردن ، تازیانه خوردن.

ــ شمع خوردن، قبول شمع و حائل کردن چون این دیوار برای اینکه سرپا بایستد باید پنج تا شمع بخورد.

ــ شیوه خوردن ، مکر خوردن ، فریب خوردن.

ــ صدمه‌خوردن،متحمل‌صدمه‌شدن، ناراحت شدن.

ــ ضرر خوردن ، تحمل ضرر کردن، ضرر برکسی‌وارد شدن.

ــ غبطه خوردن، حسد بردن ، تحمل‌غبطه کردن.

ــ عشوه خوردن ، ناز کشیدن ، تحمل‌عشوهٔ دیگری کردن :

کسی‌رابودکیمیا درنورد
که او عشوهٔ کیمیاگر نخورد.
نظامی.

ــ غصه خوردن ، غم خوردن :

باز رفتندوغصه می‌خوردند
خواجه‌را جستجوی می‌کردند.
نظامی.

نباشد سود من زین قصه‌کردن
بجز اندوه جان و غصه خوردن.
نظامی.

ــ غلت خوردن ، غلتیدن

ــ غل[غِ]خوردن،غلتان‌رفتن، بگردخود گردان‌رفتن چنانکه توپ‌بازی بگاه حرکت روی زمین.

ــ غم خوردن ، اندوه خوردن ، غصه ـ خوردن :

ماغم زرچرا خوریم همی
خیز تاباده‌ها خوریم گران.
فرخی.

رنجی‌که من ازپی‌تودیدم
دردی‌که من ازغم توخوردم
برکوه بیازمای یکبار
تابشناسی‌که من چه‌مردم.
سوزنی.

هرآنکو کند کار ناکردنی
غمی‌بایدش خورد ناخوردنی.
(سندبادنامه).

شد دیده تیره ونخورم غم زبهرانک
روزم‌همه شب است‌وصباحم‌همه مساء.
مسعودسعدسلمان.

خواجه‌گوشه‌گرفت ازآن غم ودرد
رفت و درگوشهٔ وغم‌می‌خورد.
نظامی.

ای‌دل‌که تراگفت‌که‌این دم میخور
کانگه‌که نباشی‌غم‌عالم میخور
نابودن خود بدیدهٔ عقل به‌بین
انگه‌اگرت‌کری کند غم می‌خور.
کمال‌الدین‌اسمعیل.

غم فردانشاید خوردن امروز
(گلستان سعدی).

المنةلله‌که دلم صید غمی‌شد
کزخوردن غمهای پراگنده‌برستم.
سعدی.

تهی‌دست غم بهرنانی خورد
جهانبان بقدر جهانی خورد.
(بوستان سعدی)

یوسف‌گمگشته بازآید بکنعان غم مخور
کلبهٔ احزان شود روزی‌گلستان‌غم‌مخور.
حافظ.

جائیکه تخت ومسندجم می‌رود بباد
گرغم‌خوریم‌خوش‌نبودبه‌که‌می‌خوریم.
حافظ.

ــ غوطه خوردن ، در آب بالا و پایین رفتن :

خودرا درآن آب انداخت باشارت حضرت خواجه و غوطه خورد.
(انیس‌الطالبین).

ملاحان در دجله رفتند وغوطه می خوردند.
(منتخب قابوسنامه ص ۳۲).

ــ فحش خوردن ، تحمل فحش وناسزا از کسی کردن، تحمل‌دشنام‌کردن، دشنام‌شنیدن از کسی.

ــ فروخوردن ، تحمل کردن ، بروی‌خود نیاوردن :

بسی‌از خویشتن برخویشتن زد
فروخورد آن تغابن‌را وتن زد.
نظامی.

ــ فریب خوردن ، حقه خوردن ، گول خوردن :

چوروسان سختی‌کش سخت مغز
فریبی بخوردند ازاینگونه نغز.
نظامی.

فریب ورا پیردانا نخورد
فریبندگی را اجابت نکرد.
نظامی.

نه آیین عقلست ورأی وخرد
که دانا فریب مشعبد خورد.
(بوستان سعدی).

فریب دشمن مخور وغرور مداح مخر.
(گلستان سعدی).

ــ قاچ‌خوردن ، شکاف خوردن ، ترک خوردن.

ــ قالب خوردن،تحمل‌قالب کردن،پذیرش قالب کردن،چون کفش تنگ‌بود قالب خورد خوب شد.

ــ قپان خوردن ، تحمل‌قپان‌کردن ، کنایه از وزن شدن.

ــ قسم خوردن، پذیرش‌قسم‌کردن (۱)؛ قسم نخور باور کردم.

ــ قط‌خوردن، نوک قلم‌نی‌را با چاقوزدن تامناسب نوشتن شود.

ــ قلم خوردن ، روی نوشته‌ای را سیاه کردن، خط خوردن.

(۱) مرحوم دهخدا می‌گویند که قسم خوردن ازسوگند خوردن ساخته شده‌است‌وکلمهٔ«خوردن» در«سوگند خوردن» (آب‌آلوده به‌گوگرد خوردن) در معنی اصلی به‌کار رفته است یعنی بمعنی غذا و تغذیه استعمال شده است.

— کش خوردن [ـِ کَ خُ دَ] کیش شدن شاه در شطرنج.

— کوکک خوردن، بخیه خوردن.

— کیس خوردن ، تاخوردن ، چروک ـ خوردن .

— گره خوردن ، قبول گره کردن ، پذیرش گره کردن .

— داغ خوردن ، مقابل سردخوردن ،یعنی هنوز غذائی سردنشده آنرا خوردن.

— دردخوردن ، تحمل درد ، کنایه از اظهار تألم ودردنکردن :

بزدگرز وآورد کتفش بدرد
به پیچید و درداز دلیری بخورد .
فردوسی .

سنگی برپای چپ او آمدبود آن شهامت بین که آن درد بخورد ودرمعرکه اظهارنکرد.
بیهقی .

— زهر خوردن ، اکل زهر ، خوردن ـ زهر .

— گرد وخاک خوردن ، استنشاق گرد و خاک کردن .

— گل خوردن [ـِ گِ] ، اکل گل ،وآن عادت زنان باردار وویار آنان است .

— گیج خوردن ، پریشان بودن ، تمرکز حواس نداشتن، حیران بودن.

— گول خوردن ، فریب خوردن ، حقه ـ خوردن .

— لطمه خوردن ، قبول ضرر کردن، تحمل زیان کردن .

— لیزخوردن، سریدن چیزی لغزان برجایی لغزان .

— مارخوردن ، تیمارخوردن .

— محک خوردن ، پذیرش محک کردن، بمورد آزمایش ومحک قرار گرفتن.

— معلق خوردن ، معلق زده شدن،پذیرش معلق کردن .

— مهر خوردن [مُ] ،اثر مهر پذیرفتن ممهور شدن .

— نارو خوردن ، حقه خوردن ، فریب خوردن .

— ندامت خوردن ، پشیمانی خوردن :

هرشب و روزی که بی‌تو میرود ازعمر
هرنفسی می‌خورم هزار ندامت.
سعدی .

— نظرخوردن ، چشم خوردن .

— واخوردن ، حالت وازدگی پیدا کردن.

— ورق خوردن ، تحمل و پذیرش ورق زدن کردن، چون ورق خوردن کتاب.

— وصله خوردن ، وصله بپارچه یاچیزی دوختن وچسباندن .

— وول خوردن ، جم خوردن ، حرکت خفیف کردن .

— همخوردن، ازحالت طبیعی خارج شدن، بهم ریختن ، چون دل همخوردن که ازحالت طبیعی خارج شدن آن است .

— || مخلوط شدن ، چون اجزاء آش هم خورد .

— || ازهم‌پاشیدن،چون تمزیه هم‌خورد.

— هول خوردن ، تحمل وحشت کردن :

مخورهول ابلیس تاجان دهد
هرانکس که دندان دهدنان دهد .
(بوستان سعدی)

— یکه خوردن ، جاخوردن ، حیرت کردن .

|| نگرفتن ،گشادن روزه ، افطار کردن . (یادداشت بخط مؤلف) چون فلانی روزهٔ خودرا خورد .

|| لازم داشتن ، محتاج گشتن . (یادداشت بخط مؤلف) . چون ، این دامن تکه می‌خورد .

|| کندن ، بردن (یادداشت بخط مؤلف) . چون ، سیل زمین را خورد و برد
(یادداشت مؤلف) .

|| باسایش ریختن و جدا شدن اجزائی از جسمی (یادداشت مؤلف) چون ، فلان ساختمان کم‌کم دارد خود را می‌خورد .

|| کنایه ازسخت عیبجویی وخرده‌گیری کردن است (یادداشت مؤلف) :

چون برگ خوار گشتی‌اگرگاونیستی
انصاف ده‌گلوی جفاومخور مرا .
ناصرخسرو .

خوردنک. [خُ دَ نَ] (اِ مرکب) خوردن اندک ، خوردن کم (یادداشت بخط مؤلف).

ترکیب:

— خوردنک و خفتنک، کنایه‌ازخوابیدن فوری بعدازغذا .

خوردنگاه. [خُ دَ] (اِ مرکب)جای خوردن ، مأکل ، خوردنگه (یادداشت مؤلف).

خوردن‌گرفتن. [خُ دَ گِ رِ تَ] (مص مرکب) بخوردن مشغول شدن . (یادداشت‌مؤلف) :

جرم ، خوردن‌گرفتن جرامه خرما را(منتهی الارب).

خوردنگه . [خُ دَ گَ] (اِ مرکب) خوردنگاه ، محل غذا ، جای خوراک ، مأکل (یادداشت مؤلف) :

یکی عیدگرانمایه جمال ماه‌ذی‌الحجة
یکی‌نوروز فرخنده کمال ماه فروردین
ازاین آراسته شدکعبه چون خوردنگه‌خسرو
وزان‌افروخته‌شددشت‌چون خوردنگه‌شیرین.
لامعی .

خوردن و شکستن . [خُ دَ نُ ش کَ تَ](ترکیب عطفی) عشرت کردن ، خوش خوردن . (یادداشت‌مؤلف) :

امیرعمرو رادستوری دادتا بخوردن‌وشکستن مشغول شد .
(تاریخ‌سیستان) .

گوید ازعمر وزشادی چه بودخوشتر
مکن اندیشه زفردابخورو بشکن .
ناصرخسرو .

خوردنی . [خُ دَ] (ص لیاقت) هر چیز که شایسته ولایق خوردن و تناول کردن و آشامیدن باشد (ناظم الاطباء) آنچه در خور خوردن است . (یادداشت مؤلف) :

چرا ازپی‌سنگ ناخوردنی
کنی داوریهای ناکردنی .
نظامی .

ترکیب :

— سبزی خوردنی ، سبزیهایی که مانند نان خورش بانان می‌خورند از قبیل نعناع و طرخون وگندنا ومرزه وجز آن(ناظم‌الاطباء).

|| (اِ) آنچه خوردن آن واجب وضرور است . (یادداشت مؤلف) .

|| غذا ، طعام ، خورش ، ذخیره ،توشه. (ناظم‌الاطباء).مقابل پوشیدنی . (یادداشت مؤلف) :

بهر منزلی ساخته خوردنی
خورشهاو گسترده گستردنی .
فردوسی .

ازآن پیش کاین کارهاشد بسیج
نبد خوردنیها جزازمیوه هیچ .
فردوسی .

نه افکندنی‌هست ونه خوردنی
نه پوشیدنی ونه‌گستردنی .
فردوسی .

ازو خوردنی خواست رستم نخست
پس آنگه زاندیشه دل را بشست .
فردوسی .

خوانی نهم که مرد خردمند را
ازخوردنیش عاجز وحیران کنم .
ناصرخسرو .

نخست خوردنی که ساخته بودند رسول وار مثال داد تا پیش آورند .
بیهقی .

امیر ... بسیار پرسیدی ازآنجایها وروستاها و خوردنیها .
بیهقی .

خوردنیها بصحرا مناقصةً پیش آوردندی و نیز میزبانیهای بزرگ کردی .
بیهقی .

مراباخویشتن در صدر بنشاند و خوردنی را خوانی نهادسخت نیکوی.
بیهقی .

زنخجیر وازهیزم و خوردنی.
برند آنچه شان باید ازبردنی .
اسدی .

کجا رفت خواهی ببربردنی
بپرهیزومستان‌زکس خوردنی.
اسدی .

فلرز ، ایزاری پارکوبی بود که خوردنی درو بندند .
(فرهنگ اسدی نخجوانی).

و ازاین‌که زکریا درشریعت روزه داشتی از گفتنی و خوردنی .
(قصص‌الانبیاء) .

ازهمه‌خوردنیها ... بیش‌ازیک سیری‌نتوان خورد واگر بیش خوری طبع نفورگیرد .
(نوروزنامهٔ خیام) .

لحظهٔ توقف کن تاخوردنی سازم .
(سندبادنامه ص۲۸۸) .

یابیماری که‌مضرت‌خوردنیهامی داندوهمچنان برآن اقدام می‌نماید تا بمعرض تلف افتد .
(کلیله ودمنه) .

دهان‌گو زناگفتنیها نخست
بشوی آنکه ازخوردنیها نشست .
(بوستان سعدی).

|| دوا که بخورند یا بیاشامند ، مقابل مالیدنی .
(یادداشت‌مؤلف) .

|| کنایه اززنی باشد که پا بسن گذاشته و پیری باواثرنکرده باشد (ازلغت محلی‌شوشتر نسخهٔ خطی) .

خوردنی پز . [خ ُ د َ پ َ](ن ف ـ مرکب مرخم) خوراک‌پز، طباخ، آشپز، که غذا پزد :

بهرشهر که درآمدی‌برستهٔ طباخان وخوردنی پزان طواف کرد .
(سندبادنامه‌ص۲۰۶).

خوردنین.[خ ُ د َ](امنسوب)خوردنی || (اِ) غذا ، طعام، خوراک :

روزی مرا بضیافت برد و خوردنین آورد بی‌گوشت .
(تاریخ‌طبرستان).

خوردنین پز . [خ ُ د َ پ َ] (ن ف ـ مرکب مرخم) . طباخ ، غذاپز ، خوراک پز ،

جمله خلایق راهمیشه برد ازاسفاهی‌وحواشی وهرحلواگر و چرب‌کارو نانوا وقصاب و خوردنین پزکه در شهرها بود آنجا فرمود آورد .
(تاریخ طبرستان) .

خوردو برد.[خ ُ د ُ ب ُ](اِمرکب) کنایه از افراط وزیاده روی ،کنایه ازتعدی و تجاوز ،کنایه از ریخت و پاش بیهده :

ورتو گویی‌جای‌خورد وبرد چون باشد بهشت
برتوازخشم‌وسفاهت چشم‌چون‌پیکان کنند.
ناصرخسرو .

ازخوردوبرد و رفتن بیهوده هرسویی
اینند سال‌بردنت چون ستور پیر.
ناصرخسرو .

باهمه خورد و برد ازاین انبار
کم نیاید جوی بآخرکار .
نظامی .

خورد و بردکردن . [خ ُ د ُ ب ُ ـ ک َ د َ] (مص مرکب) افراط کردن ، ریخت وپاش بیهوده‌کردن :

علم خوردوبردکردن درخورگاو وخراست
سوی دانا اینچنین بیهوده‌ها را بارنیست .
ناصرخسرو .

خوردوخواب.[خ ُ د ُ خا](ترکیب عطفی) خور و خواب ، عمل خوردن و خوابیدن :

همه همت من مقصور برخورد وخواب‌بود.
(انیس‌الطالبین) .

شه آن به‌که بردانش آردشتاب
نبایدکه بفریبدش خورد وخواب.
نظامی .

مشوچون خر بخورد وخواب خرسند
اگرخودگربه باشد دل دروبند .
نظامی .

چهل روزباشدکه بی‌خورد و خواب
ستیزیم باابروباآفتاب .
نظامی .

چوآسود روزی دو شاه‌از شتاب
ستدداد دیرینه از خورد وخواب.
نظامی .

چوانسان نداند بجز خورد و خواب
ستد داد دیرینه از خوردوخواب .
نظامی .

چوانسان نداند بجز خورد و خواب
کدامش فضیلت بود بردواب.
(بوستان سعدی)

خوردو خوراک . [خ ُ د ُ خ ُ] . (ترکیب عطفی) . خوراک، عمل خوردن. (یادداشت مؤلف) غذا. آنچه تغذیه را بکار است .

خوردوستان . [خ ُ](ـِ ا)خوردستان (ناظم‌الاطباء). شاخ تازه نازک که از تاک برآید و چون ترش مزه است‌خورند ستاک هم‌گویند .

خردومرد. [خ ُ د ُ م ُ](اتباع)ریزه پاش، چیزهای‌ریزه و کوچک :

نه هر بار خرماتوان خوردوبرد
که افتدکه ناگه شود خردومرد .
(بوستان سعدی).

خورد ومورد . [خ ُ د ُ م ُ] (اتباع) ریزه پاش‌که چیزهای کوچک باشد (لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی) . خرد ومرد .

خوردو تکلا . [خ ُ دوک َ] (اِ خ) دهی از دهستان اهلمرستاق بخش مرکزی شهرستان آمل واقع در ۲ هزارگزی باختر شوسهٔ آمل به محمود آباد . این ده‌کده در دشت‌واقع‌است باآب‌وهوای‌مرطوب‌و ۱۶۰ تن سکنه .آب آن‌ازرودخانهٔ هرازوفاضلاب چشمهٔ چانوسرومحصول آن برنج وکنف و مختصر غلات و شغل اهالی زراعت و راه مالرومی‌باشد.
(ازفرهنگ‌جغرافیائی‌ایرانج ۴).

رابینوگوید : مرکز بلوک اهلمرستاق در مازندران . (ازمازندران و استراباد رابینو ص ۱۱۲ ۱۱۳) .

خورده . [خ ُ د َ یا ـِ د] (ن مف) هر چیز مأکول وازگلو فرو برده شده و متأکل شده (ناظم‌الاطباء) . طعام ، غذا،خوراک:

خومبراز خورد بیکبارگی
خورده نگهداربکم خوردگی.
نظامی .

خورده‌های‌ملوک وارسره
مرغ و ماهی‌وگوسپند وبره .
نظامی .

هرنعمتی که‌هست بعالم توخورده دان
هرلذتی که هست سراسرچشیده‌گیر .
سعدی .

خوان بزرگان اگرچه لذیذاست خوردهٔاینان خود بالذت تر .
(گلستان سعدی)

ترکیب :

— کرم خورده ، آنچه کرم آنرا خورده است‌چون درخت وجزآن .

— نمک‌خورده، کنایه‌ازرهین منت، نمک گیر ، پای بند احسان‌کسی :

نمک ریش دیرینه‌ام تازه‌کرد
که بودم‌نمک‌خورده ازدست‌مرد.
سعدی .

— || نمک سود ، آنچه بآن‌نمک زنند .

ازخندهٔ شیرین نمکدان دهانت
خون میرود ازدل چونمک خورده‌کبابی .
سعدی .

— نیم خورده ، باقیماندهٔ غذا ،

نخوردشیر نیمخوردهٔ سگ.
(گلستان سعدی).

گفت کنیزک را بسپاه بخش که نیم خوردهٔ اوهم اورا شاید .
(گلستان سعدی).

— طی کرده، سپری کرده :

ای کهن گشته درسرای غرور
خورده بسیارسالیان وشهور .
ناصرخسرو .

— جهان خورده ، سالخورده.

— سالخورده ، پیر ، جهان‌گذرانیده :

منه دل برین سالخورده مکان.
(بوستان سعدی)

— سوگند خورده ،قسم یادکرده :

چوسوگند شد خورده وساخته
دل شاه از آن رنج پرداخته .
فردوسی .

|| آشامیده ، نوشیده .

ترکیب :

— زهرخورده، زهرنوشیده، زهرآشامیده.

— || شمشیر زهرخورده ، شمشیری که به تیغهٔ‌آن زهرداده‌اند .

— شراب‌خورده ، شراب نوشیده :

شراب خوردهٔ معنی چودرسماع آید
چه جای‌جامه که‌برخویشتن‌بدردپوست.
سعدی .

— می‌خورده ، شراب آشامیده .

|| اصابت کرده:

ترکیب :

— تیر خورده ، تیراصابت کرده.

— زخم‌خورده ، ضربت‌خورده ، جراحت برداشته :

بس‌که درخاك تندرستان را
دفن کردیم وزخم خورده نمرد .
(گلستان‌سعدی) .

غم نیست زخم خوردهٔ راه خدایرا
دردی‌چه خوش‌بودکه حبیبش کنددوا.
سعدی .

بزخم خورده حکایت کنم زدست جراحت
که‌تن‌درست ملامت کندچومن‌بخروشم.
سعدی .

|| از بین برده ، تلف کرده .

ترکیب :

— زنگارخورده،آنچه‌زنگاربراو کار کرده باشد . زنگارگرفته :

سعدی حجاب نیست توآئینه پاك دار
زنگارخورده کی‌بنماید جمال‌دوست.
سعدی .

— زنگ خورده ، زنگ گرفته :

که زنگ خورده نگردد به‌زخم‌سوهان‌پاك .
(گلستان سعدی).

— خورده شدن دندان،مینای‌روی‌آن‌یشدن. سوده شدن دندان . (یادداشت مؤلف) .

|| خورنده (ناظم‌الاطباء).

مثل :

— ازنخورده بگیر بده به خورده .

|| اخگر ، پارهٔ آتش (ناظم‌الاطباء).

|| تندی ، شتابی ، تیزی (ناظم‌الاطباء) .

|| ریزه ، پاره ، تراشه (ناظم‌الاطباء).

|| لکه ، داغ (ناظم الاطباء).

|| اعتراض (ناظم الاطباء) .

|| خطا ، عیب (ناظم‌الاطباء).

|| نکته (ناظم‌الاطباء).

|| آنجای از پای اسب که برآن پای‌بند می بندند (ناظم‌الاطباء) . رسغ . خرده‌گاه .

|| (ص) نازك ، باریك، دقیق (ناظم - الاطباء) .

|| کوچك (ناظم‌الاطباء).

خوردهٔ‌ادیم. [خ ُ دَ یا دِ یِ ا َ](ترکیب اضافی)باقیماندهٔ‌سفره .(یادداشت‌بخط مؤلف).

خورده‌ادیم. [خ ُ دَ یا دِ ا َ](اِمرکب) مازویی که‌دردباغت چرم بکار می‌برند (ناظم الاطباء).

خورده برده . [خ ُ دَ یا دِ ب ُ دَ یا دِ] (ن مف مرکب)کنایه ازحقوق‌است و رشوه است خصوصاً و آن زری است که حکام وارباب شرع‌به پنهانی در ازای کاری گیرند وگرفتن بظاهر را هم گفته اند (لغت محلی شوشتر ـ نسخهٔ خطی) .

ترکیب :

— خورده برده‌از کسی نداشتن ، افعال بد پنهان‌پیش کسی‌نداشتن،رازی ازفعل بدی نزد کسی‌نداشتن ، رودر بایستی از کسی‌نداشتن، هراس از کسی نداشتن ، پیش‌کسی سری که فاش شدن آن موجب خجلت شود نداشتن . (یادداشت بخط‌مؤلف) .

خورده بلاغ . [خ ُ دِ ب ُ] (اِخ) دهی‌است جزء دهستان کاغذکنان بخش‌کاغذ کنان‌شهرستان هروآباد،این‌دهکده کوهستانی وگرم وبا۶۵۲ تن سکنه است . آب آن از چهارچشمه و محصول آن غلات و حبوبات وسردرختی ، شغل‌اهالی زراعت وگله‌داری‌و ازصنایع دستی جاجیم‌وگلیم بافی وراه‌مالرو است .

(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤) .

خورده بین . [خ ُ دَ یا دِ](ص - مرکب)نکته سنج ، باریك‌بین(ناظم‌الاطباء) (آنندراج).(شرفنامهٔ منیری).

|| دانا (شرفنامهٔ منیری) .

|| عیب‌جوی (ازناظم‌الاطباء) . (شرفنامهٔ منیری) .

|| (اِ) آلتی از ابصار که هرچیز کوچکی بواسطه آن خیلی بزرگ دیده میشود و ذره بین نیزگویند .(ناظم‌الاطباء) .

خورده بینی . [خ ُ دَ یا دِ](حامص مرکب)نکته سنجی (ناظم‌الاطباء). || عیب جویی (ناظم الاطباء). || اعتراض‌بیجا(ناظم الاطباء).

خورده پا . [خ ُ دَ یا دِ](ص‌مرکب) ضعیف، فقیر،گروهی‌ازمردم که کفاف‌زندگی روزمره را بسختی دارند ؛ خرده پا .

خورده‌پز. [خ ُ دَ یا دِ پ َ](نف‌مرکب) مطبخی . طباخ، آشپز (برهان قاطع).(ناظم الاطباء). حوردی پز ، خوراك پز .

خورده خوان . [خ ُ دَ یا دِ خا] . (اِ مرکب)باقیماندهٔ سفره، باقیماندهٔ غذا، ته سفره . ته مانده .

|| سفره و خوان کوچك (ناظم‌الاطباء) . خوان خرد .

خورده چشمه . [خ ُ دَ چ ِ م َ](اِخ) دهی‌ازدهستان هلیلان بخش مرکزی‌شهرستان شاه آباد واقع در ١٤ هزارگزی شاه بلاغ. این دهکده دردشت قراردارد باآب وهوای سردسیری‌و ٢٦٠ تن سکنه. آب‌آن ازچشمه‌و محصول‌آن غلات ولوبیا . شغل‌اهالی‌زراعت وگله داری و راه مالرواست .

(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

خورده دان . [خ ُ دَ یا دِ] (ن ف مرکب‌مرخم)دانا ، نکته دان(ناظم‌الاطباء).

|| عیب دان ، باریك بین (ناظم‌الاطباء) .

|| (اِ مرکب) شکم ، معده را بمزاح گویند (یادداشت مؤلف) .

مثل :

— آنکه خورده خورده‌دانش دردمی کند .

خورده‌ریز. [خ ُ دَ یا دِ](اِمرکب) چیزهای کوچك بی‌ارج ، خرده ریز ، خرد و ریز .

خورده‌ریزه. [خ ُ دَ یا دِ زَ یا زِ](ن مف‌مرکب) تکه‌های غذا که‌برزمین‌افتد: گفت آری ای خداوند سگان‌نیزازخورده ریزهٔ‌که بیوفتد ازخوان فرزندان بخورند وبزیند . (دیا تمارون ص ١١٨).

خورده فروش . [خ ُ دَ یا دِ ف ُ] (نف مرکب‌مرخم) کسی که‌افزارهای‌خورده‌و چیزهای ریزه‌می‌فروشد (ناظم‌الاطباء). خرده فروش .

خورده‌کار. [خ ُ دَ یا دِ](ص‌مرکب) خرده کار. کارهای خردو کوچك. کارهای اندك . || دانا(آنندراج). || باریك‌بین. (آنندراج).

خورده‌کاری. [خ ُ دَ یا دِ](حامص مرکب) خرده‌کاری . کارهای غیر مهم و اندك . اعتراض (ناظم الاطباء) || ریزه کاری (ناظم الاطباء) .

|| (اِ)کاری که ازآن عیب گیرند (ناظم‌- الاطباء) .

خورده کریز . [خ ُ دَ یا دِ ك ُ]. (ص مرکب) کریز خورده. چشته خور . (یادداشت مؤلف):

همی برآیم باآنکه برنیایدخاق
وبرنیایم باروزگار خورده کریز .
بوالعباس .

رجوع به کریز خوردن شود .

خورده‌گرفتن . [خ ُ دَ یا دِ گ ِ رِ ت َ](مص مرکب) عیب گرفتن ؛ عیب جویی کردن . (یادداشت مؤلف).

خورده‌گیر . [خ ُ دَ یا دِ] (ن ف مرکب مرخم) عیب گیرنده (ناظم‌الاطباء) .

|| سخن‌چین(ناظم‌الاطباء). || اعتراض کننده (ناظم‌الاطباء).

خورده‌لوکی. [خُ دِ] (اِخ) دهی است از دهستان سرشیو بخش مرکزی شهرستان‌سقز، واقع در ۱۳ هزار گزی‌خاور سقز وجنوب‌شوسهٔ‌سقز به‌سنندج، این‌ده کوهستانی با آب وهوای‌سردسیری و ۲۰۴ تن‌سکنه است. آب آن ازچشمه ومحصول آن‌غلات‌ولبنیات وتوتون ومختصرمیوه، شغل اهالی زراعت و گله‌داری وراه مالرواست

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

خورده و برده. [خُ دَ ءُ بُ دَ یا دِ] (ترکیب عطفی) خورده برده. رجوع به خورده برده درین لغت‌نامه شود.

خوردی. [خُ] (اِ) غذاهای آبدار، شوربا(ناظم‌الاطباء). مرقه(السامی فی‌الاسامی). شورباج، آبگوشت(یادداشت‌بخط مؤلف):

هردوان عاشقان بی‌مزه‌اند
غاب گشته، چو ... خوردی.
ابوالعباس.

گندپیرخوردی بریخت گفت مرانان خشک آرزوست (از ترجمان البلاغة را دویانی).

نان سیاه و خوردی بی‌چربو
وانگاه مه بمه بوداین هردو.
کسائی.

پیرزالی گفت کش خوردی بریخت
خود مرانان تهی بود آرزو.
ناصرخسرو.

ای بدل کرده دین بنا مردی
چنداز این‌نان وچنداز این‌خوردی.
سنائی.

مور باسلیمان گفت مرا آرزومی‌باشد که ترا ولشکر جمله مهمان کنم سلیمان گفت بسم‌الله مورگفت بکنار دریا آی‌سلیمان باهمه لشکر کنار دریا رفت و بایستاد مورشتابان می‌آمد و پای یک ملخ می‌آورد و در دریا افکند گفت یا نبی‌الله گوشت اندک اما خوردی بسیار است.

(اسکندرنامهٔ نسخهٔ سعید نفیسی).

اما گوشت نمک سو [بدون دال] گرمی و خشکی بیش دارد و گوشت او مردم رابهتر که خوردی اوی (الابنیه عن‌حقایق‌الادویه).

چون برو ریخت قطرهٔ خوردی
گفت هیهات خون‌خودخوردی.
سنائی.

بشرط آنکه اگر سگ شوی مرانگزی
لعاب در نچکانی بکاسهٔ خوردی.
سوزنی.

الاغتراف، خوردی بکفچلیزبرداشتن(مجمل اللغة). الغرف، خوردی بکفچلیز برآوردن (مجمل‌اللغة). التمه‌والتماهه، بگردیدن‌خوردی یعنی تباه شدن(مجمل‌اللغة).

الاغتراف، آب بدست و خوردی بکفچلیز برداشتن (ازتاج‌المصادر بیهقی).

القدح .... خوردی بکفچلیز برکشیدن. (تاج‌المصادربیهقی).

در دیگ دماغ زانش حس
خوردی پزم از پی‌مجالس.
خاقانی.

سروزر فدا کردند تا دیگ مسلمانی به‌پختند وخوردی خوشگوار اسلام بکاسهٔ سربخورد ما دادند (راحة‌الصدور راوندی).

|| خوردنی، هرچیز قابل خوردن باشد. (ناظم‌الاطباء). || کوچکی، صغر (ناظم‌الاطباء). بچگی، خردی. رجوع به‌خردی درین لغت‌نامه شود:

یحیی از خوردی تا بزرگی همه می‌گریست. (قصص‌الانبیاء ص ۲۰۲).

صغران، خوردی (منتهی‌الارب). صغاره، خوردی (منتهی‌الارب). صغر، خوردی (منتهی‌الارب).

خوردی بیمار. [خُ یِ] (ترکیب اضافی) خوراک مریض، خوراک بیمار، غذای بیمار. (یادداشت مؤلف):

مزوره، خوردی بیمار (یادداشت مؤلف).

خوردی پز. [خُ پَ] (ن ف مرکب مرخم)آشپز، طباخ (ناظم‌الاطباء). ||دیزی پز (یادداشت‌بخط مؤلف). خوردی فروش (یادداشت مؤلف). خورده‌پز. خوراک‌پز.

خوردی پزی. [خُ پَ] (حامص مرکب) آشپزی، طباخی (یادداشت‌مؤلف). خوراک‌پزی. || دیزی پزی (یادداشت مؤلف). خوردی فروشی (یادداشت‌مؤلف). || دکان خوردی پزی.

خوردی فروش. [خُ فُ] (ن ف مرکب مرخم) خوراک‌فروش، خوراک پز، آش فروش (ناظم الاطباء)، شوربا فروش، شورباپز، مراق (زمخشری)، (یادداشت مؤلف).

خوردی فروشی. [خُ فُ](حامص مرکب) شوربا فروشی، کار شوربا پز، کارخوردی پز (یادداشت‌مؤلف).

|| جای فروش خوردی، دکان‌خوردی‌پزی.

خوردیک. [خُ] (اِ) شوربا و معرب آن خردق و خردیق است (یادداشت مؤلف).

خوردین. [خُ دَ] (اِخ) دهی است از دهستان تاررودبخش حومهٔ‌شهرستان دماوند (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

خوردین. [خُ وَ] (اِخ) دهی‌است جزء دهستان‌برغان‌ولیان‌بخش کرج شهرستان تهران شمال راه شوسه‌کرج به‌قزوین. این‌ده درکوهستان واقع شده باآب‌وهوای‌سردسیری و ۶۹۳ تن سکنه. آب آن‌ازقنات‌ورودخانه ولیان ومحصول آن غلات وبن‌شن وصیفی و انگور وعسل. شغل‌اهالی زراعت وگله‌داری و ازصنایع دستی کرسبافی و گیوه چینی. یک باب دبستان‌دارد و بدانجا امامزاده‌ای است. راه مالروواز طریق قلعه چندارمی‌توان ماشین‌برد. قلعهٔ‌ازنق جزء این ده می‌باشد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱)

خورز. [رَ] (اِ) یک نوع رقص و آواز مخصوص مردم یونان. (ناظم‌الاطباء).

خورزاد. [خُ] (ص مرکب)زادهٔ‌خور. زیباروی.

خورزاد. [خُ] (اِخ) دهی است‌از دهستان مصعبی‌بخش حومهٔ‌شهرستان‌فردوس. این دهکده کوهستانی و معتدل وبا ۳۰۵ تن سکنه‌است، آب‌آن‌ازقنات ومحصول آن‌غلات و پنبه وزعفران. شغل اهالی‌زراعت وراه‌مالرو است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

خورزان. [خُ] (اِخ) دهی‌است‌از دهستان مهاب‌رستاق بخش صیدآباد شهرستان دامغان، واقع‌در ۹ هزارگزی ایستگاه امردان این دهکده در جلگه قراردارد وباآب‌وهوای معتدل‌و ۳۱۰ تن‌سکنه‌می‌باشد. آب‌آن ازقنات. محصول آن غلات و پسته وپنبه و انگور و صیفی. شغل‌اهالی‌زراعت وگله‌داری‌وازصنایع دستی‌زنان کرباسبافی‌می‌باشد. ازطریق حسن آباد می‌توان بدانجا اتومبیل برد.

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

خورزدن. [خُ زَ دَ] (مص مرکب) خورشید سرزدن، طلوع آفتاب ((یادداشت بخط مؤلف).

خورزن. [خُ زَ] (اِخ) دهی است از دهستان جاپلق بخش الیگودرز شهرستان بروجرد کنارراه مالرو اقداش‌بالابه‌نصرآباد. این‌دهکده‌درجلگه‌قرارداردباآب‌وهوای معتدل و ۵۱۴ تن سکنه دارد. آب آن‌ازچاه وقنات ومحصول آن غلات‌ولبنیات‌شغل‌اهالی زراعت وگله‌داری و ازصنایع دستی قالی بافی و راه مالرو است.

(ازفرهنگ جغرافیایی ایران‌ج۶).

خورزن. [خُ زَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان قره‌کهریزبخش سربند شهرستان اراک، واقع در ۱۵ هزارگزی راه شوسهٔ‌خمین به‌اراک، این دهکده کوهستانی‌وسرد سیر با ۲۰۹ تن سکنه‌است. آب‌آن‌ازچشمه‌و محصول آن غلات‌وبن‌شن‌وشغل‌اهالی‌زراعت‌وگله‌داری وقالیچه‌بافی وراه مالرو است. این‌دهکده‌از دوقسمت بالا وپایین تشکیل شده‌است.

(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

خورزهره. [خُ زَ رَ] (اِ)خرزهره (ابن بیطار). رجوع به‌خرزهره دراین لغت نامه شود.

خورزین. [خُ] (اِخ) شهریست که مسیح نبوت تهدید آمیز دربارهٔ‌آن وکفرناحوم وبیت صیدا فرمود. روبینصن گمان دارد که خورزین در نزدیکی تل حوم بوده است ودیگران درنزدکرازه‌اش دانسته‌اند.

(قاموس کتاب‌مقدس)

خورسار . [خُ] (اِ) جایی که در آنجا گرد آمده غذا خورند ، اطاق غذاخوری (ناظم الاطباء) خورستار . رجوع به خورستار درین لغت نامه شود .

خورستار . [خُ رِ] (اِ) خور سار (ناظم الاطباء). رجوع به خورستان درین لغت نامه شود .

خورستان . [خُ رِ] (اِ) انبار ، مخزن مأکولات ، جایی که در آنجا ترتیب غذاها را می‌دهند (ناظم الاطباء) گنجه برای نهادن اطعمه (یادداشت بخط مؤلف). || شربت خانه (ناظم الاطباء) || جایی که برای خوردن بدانجا گرد آیند (یادداشت بخط مؤلف).

خورستانه . [خُ رِ تَ یا رِ] (اِخ) دهی است از دهستان درزاب بخش حومهٔ شهرستان مشهد ، واقع درخاور راه‌شوسهٔ قدیمی مشهد به‌قوچان. این دهکده درجلگه قراردارد با آب وهوای معتدل و ۱۹۳ تن سکنه. آب آن ازقنات ومحصول آن غلات وچغندر. شغل اهالی زراعت ومالداری و قالیچه‌بافی و راه مالرو است . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خورسفلق . [خُ سَ لَ] (اِخ) دهی است باسترآباد واز آن ده است ابوسعید محمد خورسفلقی بن احمد (از انساب سمعانی) .

خورسند . [خُ سَ] (ص) خشنود ، خوشحال ، شادکام ، بشاش (ناظم الاطباء). خرسند :

مباداکس اندر جهان هیچگاه
که خورسند باشد بجفت تباه .
فردوسی .

|| قانع ، راضی . رجوع به خرسند درین لغت نامه شود :

خورسند شدن . [خُ سَ شُ دَ] خرسند شدن (مص مرکب) شادشدن ، خورسند گشتن (یادداشت مؤلف). || قانع وراضی شدن.

خورسند کردن . [خُ سَ کَ دَ] (مص مرکب) خرسند کردن ، شاد کردن ، خشنود کردن (یادداشت مؤلف). || قانع وراضی کردن.

خورسندگردانیدن. [خُ سَ گَ دَ] (مص مرکب) خرسند گردانیدن. خورسند کردن. شاد کردن (یادداشت مؤلف). || قانع وراضی گردانیدن .

خورسندگردیدن. [خُ سَ گَ دَ] (مص مرکب) خرسند گردیدن. شادشدن . خورسند شدن (یادداشت مؤلف). || قانع و راضی گردیدن .

خورسندگشتن . [خُ سَ گَ تَ] (مص مرکب) خرسند گشتن . شادگردیدن ، شاد شدن ، خورسند شدن :

نیکو داشتها بهر روز بزیادت بود و امیر نیز لختی خورسندتر گشت ودر شراب خوردن آمد . بیهقی .

|| قانع وراضی گشتن .

خورسندی . [خُ سَ] (حامص) خرسندی ، شادی ، خشنودی ، شادمانی ، بشاشت (ناظم الاطباء) :

دل بخدا برند و خورسندیی
اینت جداگانه خداوندیی .
نظامی .

|| قناعت ورضایت .

خورسندی دادن. [خُ سَ دَ] (مص مرکب) خرسندی دادن ، تسلیت ، موجب خورسندی فراهم کردن . (یادداشت بخط مؤلف).

خورش . [خُ رِ] (اِ) غذا ، طعام (ناظم الاطباء) قوت ، خوردنی (یادداشت بخط مؤلف):

چهل روز افزون خورش برگرفت
بیامد دمان تا چه بیند شگفت .
فردوسی .

همان نیز تنگی درآن رزمگاه
زبهر خورشها براوبسته راه .
فردوسی .

گمانی چنان بردکورا بخواب
خورش کرد برپرورش برشتاب .
فردوسی .

برآمیختندی خورشها بهم
نبودی بخور اندرو بیش وکم .
فردوسی .

بجز مغز مردم مده شان خورش
مگرخود بمیرندازین پرورش .
فردوسی .

همیشه تا خورش وصید باز باشد کبک
چنان کجا خورش وصیدیوزباشدرنگ .
فرخی .

بجز عمودگران نیست روزو شب خورشش
شگفت نیست از او گرشکمش کاواک است .
لبیبی .

بیفکنی خورش پاك را زبی اصلی
بیاکنی به پلیدی‌توماهیان بکوار .
بهرامی .

هرچه خوشی است آن خورش جسم تست
هرچه نه‌خوشی است ترا آن دواست .
ناصرخسرو .

دانند عاقلان جهان کاین کبوتران
آب و خورش همی همه ازهمرماخورند .
ناصرخسرو .

تخم و بر و برگ همه رستنی
داروی مایاخورش جسم ماست .
ناصرخسرو .

ازین کرد دور ازخورشهای آن خوان .
مهین خاندان دشمن خاندانرا .
ناصرخسرو .

خورشها پاك وجان افزای ونوشین
چوپوششهای نغز وخوب ورنگین .
(ویس ورامین) .

خورش را گوارش می‌افزون کند
زتن ماندگیها به بیرون کند .
اسدی .

چوبینی خورشهای خوش گرد خویش
بیندیش تلخی دارو زپیش .
اسدی .

خورش باید از میزبان گونه‌گون
نه‌گفتن کزین کم خور وزان فزون .
اسدی .

خورش گربود میهمان را زیان
پزشکی نه‌خوب آید ازمیزبان.
اسدی .

که خورش دهد مردمان را ازگندم و جو و میوه . (نوروزنامهٔ خیام).

طبع خون مست وتر . . . . وغذا راستینی خونست وخورشها را غذا از بهر آن گویند که اندرتن مردم خون خواهد رسید . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

و آدم را فرمود این بکار که خورش تو و فرزندان تو از این خواهد بود واین رابکار تابروید . (قصص الانبیاء).

جز آتش خورگرت خورش نیست
در مطبخ آسمان چه باشی.
خاقانی .

چه خورش کو خورش کدام خورش
دستخون مانده‌راچه جای خوراست.
خاقانی .

برسرخوان زندگی خورشت
چون جگر گوشه‌ایست خوان برگیر.
خاقانی .

خورش از مشرب قناعت ساخت
هم چو زمزم هم آب حیوان است.
خاقانی .

بامدادان دو شیر غرنده
خورشی درشکم نیاگنده .
نظامی .

چرب خورش بود ترا پیش ازین
روبه فر به نخوری بیش ازین .
نظامی .

خوباز بریدم از خورشها
فارغ شده‌ام زپرورشها.
نظامی .

درین ژرف صحرا که مأوای ماست
خورشهای ما صید صحرای ماست.
نظامی .

خورش ده بگنجشک وکبک وحمام
که یکروزت افتدهمائی بدام .
(بوستان سعدی).

توانایی تن بدان از خورش
که لطف حقت میدهد پرورش.
(بوستان سعدی)

ورچوطوطی شکربود خورشت
جان شیرین فدای پرورشت.
(گلستان سعدی)

آتش ارهیچ نیابد که خورش سازدازآن
کارش اینست که بنشیند وخودرا بخورد.
ابن‌یمین .

ترکیب

— خورش دستاس ، آن مشت از دانه که در مرتبهٔ اول در گلوی آسیا ریزند و بتازی لهوه گویند . (ناظم الاطباء) . || طعمه، غذای ددان و پرندگان گوشتخوار :

ببردش بجایی که بودش کنام
زبردن مر اورا خورش بود کام .
فردوسی .

|| قاتق. ادام. هرچیزی که‌نان‌باوی‌خورند(ناظم الاطباء) خورشت. آنچه‌از گوشت وروغن‌و سبزیها یاحبوبات ومیوه پزندنیم‌مایع وبابرنج پخته‌خورند . آنچه‌باچلوخورند ازپختنی‌ها ، طعامهایی که پزند چاشنی چلو را چون : خورش نعناع جعفری، قیمه ، قورمه سبزی ، خورش‌چغاله، خورش آلو، مطنجن، کرفس، کنگر ، اسفناج ، ریواس ، میرزاقاسمی ، باقلاخورش ، شش انداز ، مسمن بادنجان کدو ، بامیا ، سیب . به ،خورش کلم:

چو ازشیر وازانگبین وخورشها
سخن بشنوی‌خوش بگرمی بزاری.
ناصرخسرو.

وز بهر خزوبز وخورشهای چرب‌ونرم
گاهی ببحر رومی وگاهی بکوه غور .
ناصرخسرو

ترکیب :

— بی خورش ، خالی ، پتی ، خشک. (یادداشت مؤلف) .

— نان خورش : قاتق :

یکی نان خورش جز پیازی نداشت
چودیگرکسان برگ و سازی نداشت.
(بوستان‌سعدی).

|| اسم مصدر از فعل خوردن. (یادداشت‌ـ مؤلف) :

خورش گور و پوشش هم‌ازچرم گور
گیا خورد گاهی و گاه آب شور .
فردوسی .

بکارندو ورزندوخود بدروند
بگاه خورش سرزنش نشنوند .
فردوسی .

گربخورش بیش کنی زیستی
هر که بسی‌خورد بسی زیستی.
نظامی .

پوشش از جلودکلاب وفارات و خورش از لحوم آن ومیتهای‌دیگر.
جوینی .

|| آنچه برپوست مالند پیراستن‌را ، داروها که برپوست‌خام‌ریزند پیراستن‌آنرا(یادداشت مؤلف) .

خورشاد . [خُ](اِ) خورشید. (ناظم الاطباء) .

خورشاه . [خُ] (اِخ) رکن الدین خورشاه الموتی آخرین حکمران اسماعیلیان برقلعهٔ‌الموت‌بود که بوسیله‌هلاکواز‌حکمرانی خلع‌وقدرت اسماعیلیان از قلعهٔ الموت برچیده شد بسال ۶۵۴ هجری. به تاریخ جهانگشای جوینی جلد دوم وجامع التواریخ رشیدالدین فضل‌الله (فصل‌اسماعیلیه) وازسعدی تاجامی وتاریخ‌ادبیات‌ادوارد برون ج ۳ وتاریخ‌مغول‌و حبیب السیر و روضة الصفا . رجوع شود.

خورش بر . [خُ رِ بَ] (اِخ) دهی است از بخش حومهٔ شهرستان تربت حیدریه ، واقع در باختر بایک . این دهکده دردامنهٔ کوه قراردارد باآب وهوای معتدل و ۳۲۶ تن سکنه . آب آن‌ازچشمه‌و محصول آن غلات وپنبه. شغل اهالی‌زراعت‌و قالیچه و کرباسبافی وراه مالرواست .
(ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ۹).

خورشت . [خُ رِ](اِ)طعامی که برای قاتق پزند، رجوع به‌ذیل کلمهٔ خورش شود .

خورشت . [خُ رِ] (اِخ) دهی‌است ازدهستان‌حومهٔ بخش‌اشنویه شهرستان‌رضائیه واقع درجنوب باختری اشنویه . راه ارابه‌رو به اشنویه دارد. این‌دهکده‌درجلگه‌قراردارد و سردسیر است و دارای ۱۷۶ تن سکنه می‌باشد. آب آن‌ازقادرچای‌ومحصول‌آن غلات و توتون وشغل‌اهالی زراعت‌وگله داری واز صنایع‌دستی جاجیم‌بافی است .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران‌ج ۷).

خورشخانه . [خُ رِ نَ یانِ] (اِ) انبارغذا. (ازناظم‌الاطباء). (ازآنندراج)مطبخ. آشپزخانه :

زگنجوررو ودستور بستدکلید
خورشخانه و خمرههای نبید .
فردوسی .

کلیدخورشخانهٔ پادشا
بدو داد دستور فرمانروا .
فردوسی .

خورشخانهٔ پادشاه جهان
گرفت آن دوبیدار خرم‌نهان.
فردوسی .

خورشخانه درخان اوداشتی
تن خویش مهمان اوداشتی .
فردوسی .

خورش‌خوری. [خُ رِ خُ] (حامص) عمل خوردن خورش .
|| (اِ) ظرفی که در آن‌خورش می‌ریزند. (یادداشت بخط مؤلف).

خورش دادن . [خُ رِ دَ] (مص ـ مرکب) اغذاء [اِ] ، غذو . تغذیه ، علف. [عَ] اعلاف (منتهی‌الارب) . طعام دادن ، غذا دادن . (یادداشت مؤلف) .
|| قاتق دادن ، ادام دادن . (یادداشت ـ مؤلف) .

|| داروهای خاص به چرم دادن‌برای‌پیراستن آن . (یادداشت مؤلف) .

خورش‌رستم . [خُ رِ رُ تَ](اِخ) نام‌یکی ازدهستانهای دوگانه بخش شاهرود شهرستان هرو آباد . این دهستان در جنوب شهرستان هروآباد واقع و از شمال بدهستان خان اندربیل وازجنوب برودخانهٔ قزل اوزن وازخاوربدهستان شاهرود وازباختربدهستان سنجیدورودخانهٔ‌قزل‌اوزن‌محدوداست. آب‌این قراءعموماً ازچشمه‌ها ورودخانهٔ‌محلی و فقط قسمت جنوبی وجنوب باختری دهستان‌مزبور ازرودخانهٔ قزل اوزن استفاده می‌نماید. آب وهوای‌آن‌نسبهً‌معتدل ودر کنار رودخانهٔ قزل اوزن کمی گرمسیری‌است. مرکزدهستان‌آبادی هشجین وخود دهستان‌از ۶۴ آبادی بزرگ‌و کوچک‌تشکیل‌شده‌است. جمعیت‌دهستان‌مزبور در حدود ۱۴۷۶۰تن وآبادی های مهم آن بشرح زیراست: بیرق، کزج، کرنق، کهراز، نساز ، برندق .
(ازفرهنگ‌جغرافیایی ایران ج ۴) .

خورش‌ساختن . [خُ رِ تَ] (مص مرکب) طعام ساختن ، غذا درست کردن ، غذا تهیه‌کردن .(یادداشت بخط‌مؤلف) .
|| قاتق درست‌کردن ، قاتق فراهم‌آوردن ، قاتق تهیه‌کردن . (یادداشت‌مؤلف).

خورش کردن. [خُ رِ کَ دَ](مص مرکب) خورش ساختن ، خورش درست کردن، خورش تهیه‌کردن. || خورش‌دادن. طعام دادن :

بصفت چون خری بماندراست
که بشیر سگش‌خورش کردند.
خاقانی .

خورش کشی . [خُ رِ کَ یا کِ] (حامص مرکب) عمل کشیدن خورش . (یادداشت مؤلف).
|| (اِ)ظرفی که‌درآن‌خورش می‌ریزند،ظرفی که برای خورش بکارمی رود (یادداشت‌ـ مؤلف). ||قاشقی یا ملاقه‌ای که برای کشیدن خورش‌بکارمی‌رود (یادداشت بخط مؤلف).

خورشگر . [خُ رِ گَ](ص مرکب) آشپز، طباخ. (ناظم‌الاطباء). خوالیگر، خوالگر دیگ پز ، باورچی ، خورده پز، مطبخی ، خوالگیر . پزنده . خوراک پز (یادداشت مؤلف):

خورشگر بدیشان بزی چند ومیش
بدادی وصحرا نهادیش پیش .
فردوسی .

خورشگر برآمیخت باشیر زهر
بداندیش رابادازین زهر بهر .
فردوسی .

چنان بدکه هرشب دو مرد جوان
چه کهتر چه ازتخمهٔ پهلوان .
فردوسی .

خورشگر ببردی بایوان شاه
وزوساختی راه درمان شاه .
فردوسی .

خورش وخوراک . [خ َ رِش ُخ ُ] (ترکیب عطفی) مأکول (آنندراج) . طعام . غذا .

خورشهاب . [خ َ ش َ] (اِ خ) قریه ایست ده فرسنگی جنوبی تنگستان .(فارسنامهٔ ناصری) .

خورشهابی . [خ ُ ش َ][اِ خ) دهی است ازدهستان ساحلی بخش اهرم شهرستان بوشهر واقع درساحل خلیج فارس کنارشوسه سابق بوشهربه‌لنگه . این دهکده دردامنهٔ کوه واقع وگرمسیر و با ۲۹۹ تن‌سکنه‌است. آب آن ازچاه ومحصول آن غلات دیمی و شغل اهالی‌زراعت و ماهیگیریست .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤).

خورشی . [خ َ رِ] (اِ منسوب) . منسوب به خورش که قاتق است و این کلمه اطلاق بهمهٔ موادی‌میشود که برای‌ساختن‌خورش بکارمیرود چون کدوی‌خورشی‌وسیب‌خورشی که قسمی‌سیب است برای ساختن خورش سیب‌با آلوچهٔ خورشی که آلوچه ایست برای‌ساختن و تهیه کردن‌خورش‌آلوچه.(یادداشت مؤلف).

خورش یافتن . [خ َ رِ ت َ](مص- مرکب) غذا یافتن ، طعام یافتن ، خوراک یافتن . (یادداشت مؤلف). اقتیات(منتهی الارب) . || قاتق یافتن ، ادام یافتن . (یادداشت مؤلف) .
|| بهره یافتن ، سود یافتن ، منفعت‌یافتن . (یادداشت مؤلف) .

خورشید . [خ ُ] (اِ) (مرکب از : خور + شید) خور، مهر ، هور ، شمس . شمس، شارق، بیضاء ، شید (مهذب‌الاسماء) روز . غزاله . (یادداشت‌بخط‌مؤلف) . ستاره‌ای‌که جاذبهٔ گرانشی (ــگرانش) آن اجرام منظومه شمسی را برمداراتشان نگاه میدارد . نزدیکترین ثوابت است به زمین و با وجود عظمت نسبی آن نسبت به اجرام منظومهٔ شمسی‌درمقام مقایسه باسایرستارگان ستارهٔ زردکوتوله‌ای (ـ کوتوله‌ها) بیش نیست، که درشاخه‌ای‌مارپیچی نزدیک‌حاشیه خارجی کهکشان جا دارد . برای ساکنین زمین خورشید مهمترین ستارگان است ، اشعهٔ آن منبع‌حرارت ، نور، مواد غذائی ، سوخت وقدرت است. در طی‌حرکت‌ظاهری روزانهٔ خود درآسمان به رشدگیاهان کمک میکند زمین راگرم میسازد آب را از منابع مختلف تبدیل به بخار میکند در تولید بادها سهیم‌است واعمال بسیار دیگر نیزانجام‌میدهد که جملگی آنها برای وجود انسان اهمیت حیاتی‌دارد .ابعاد و فواصل : فاصلهٔ متوسط خورشیداززمین ۱٤۹/٤۹۰،۰۰۰ کیلومتر است (فاصله خورشید را از زمین میتوان بوسیله‌ی‌اختلاف منظرخورشیدیابوسیله‌سومین قانون از قوانین کپلر تعیین کرد)قطرمتوسط خورشید۱،۳۹۰/٤۰۰ کیلومترحدود۱۰۹/۱ برابرقطر زمین‌است وحجمش ۱/۳۰۰۰۰۰ برابر حجم زمین میباشد . جرم خورشید را میتوان بوسیلهٔ جاذبهٔ گرانشی آن بر زمین حساب کرد و آن $۱^{۳۳}$ × ۹۸۲/ اگرم یا قریب$۱۰^{۲۷}$ × ۲ تن میباشد (۳۳۱،۹۵۰ برابرجرم زمین)ازروی جرم‌وحجم خورشید میتوان جرم مخصوص آنراحساب کرد وآن ٤/۱ برابرجرم‌مخصوص زمین یا٤/۱ برابر جرم مخصوص آب است جاذبهٔ گرانشی - خورشید بر سطح رخشانکره مساوی ۲۷/٦ برابر جاذبه‌ی گرانشی بر سطح زمین میباشد و بدین حساب شخصی که بر کرهٔ زمین ۵۰ کیلوگرم‌وزن‌داشته باشد برخورشید قریب - ٤/۱ تن وزن خواهدداشت .

حرکات خورشید ـ خورشید دارای حرکات ظاهری (= حرکت‌یومی وحرکت‌سالیانه)و حرکات واقعی است . خورشید در حرکت یومی(حرکت ظاهری کرهٔ آسمان) شرکت دارد . در نیمکرهٔ ما ، ازمشرق طلوع‌میکند درطرف جنوب‌ازنصف‌النهار محل میگذرد - (= عبورعلیاء).ودرمغرب‌غروب‌میکندعبور آن از نصف‌النهار ظهر حقیقی را مشخص میسازد(= شبانروز)خورشیدحرکت (ظاهری) سالیانه‌ای بدور زمین نیز دارد ،که هرروز آنراقریب یک‌درجه‌ازمغرب‌بطرف‌مشرق‌میبرد دراین حرکت‌خورشیدسالی‌یکبارازمقابل‌برج ها میگذرد ، مدار این حرکت در صفحهٔ دایرةالبروج واقست این حرکت در تاریخ نجوم اهمیت‌فراوان داشته است . اعتدالین‌و انقلاب ومیل‌کلی مربوط به آن وسال شمسی مبتنی برآنست (= سال تقویم) . علاوه براین‌حرکات‌ظاهری.حرکت‌دورانی کهکشان خورشید را با سرعت حدود ۱/۱۳۰۰۰۰ کیلومتردرساعت درفضامیگرداند،امادرداخل کهکشان‌هم خورشیدثابت‌نیست‌بلکه باسرعتی قریب ۷۲/٤۰۰ کیلومتر در ساعت بجانب صورت فلکی جاثی‌علی‌رکبتیه حرکت‌میکند واینکه ماازاین حرکت سریع خورشید در- فضا بیخبریم بسبب دوری اجرام فلکی است که مأخذ تشخیص این حرکت وضعی‌خاصی نیزهست که‌برطبق‌ارصادمتعددکلفهای‌خورشید (ـ کلف)وارصادطیفی دورهٔ آن برای‌قسمتهای مختلف خورشید باتغییر فاصله از استوای - خورشید متفاوت‌است واین امردال براینست که خورشید جسمی صلب نیست . دورهٔ حرکت‌وضعی‌خورشید دراستوای‌آن‌حدود۲۵ شبانروز میباشد . استوای خورشید نسبت به صفحهٔ دایرةالبروج (صفحهٔ مدار زمین) ۷°/۱۵ مایل است.

ساختمان طبقات سطحی وداخل خورشید : اطلاعات ما از ساختمان خورشید مستنبط از نوری است که ازآن میتابد (یعنی‌آفتاب) وبراثر آن بوسیلهٔ تجزیهٔ طیفی میتوان مواد موجود در خورشید را تعیین کرد . طیف خورشید طیفی است متصل و دارای خطوطی تیره که به خطوط فراونهوه فر معروفند از مطالعهٔ این خطوط معلوم‌شده است که‌بسیاری ازعناصری‌که درزمین میشناسیم (ئیدروژن ، اکسیژن ،کربون ، آهن ، نیکل،سیلیسیوم وغیره) درخورشید وجود دارد. از اتمهای موجود درخورشید قریب ۹۰٪اتم ئیدروژن ونزدیک۱۰،۱٪اتم هلیوم‌است واتمهای‌سایر عناصر کمتراز۱ر۰٪میباشند.ـطبقات‌سطحی خورشید بحالت‌گازی هستند و هرقدر بطرف مرکزخورشید بیشتررویم‌دماوجرم مخصوص آن بیشترمیشود قسمت درخشان خورشیدکه با چشم غیر مسلح مرئی است طبقهٔ گازی رخشانکره‌است‌که براساس مطالعات طیفی انرژی‌تشعشعی‌خورشیددمای‌سطح آنرا حدود ۶۰۰۰ تا ۷۰۰۰ درجهٔ صد بخشی تخمین کرده‌اند. براساس‌ملاحظات‌واطلاعات حاصل در باب خورشید محققین طرحهایی برای ساختمان داخل خورشید اندیشیده‌اندکه برطبق آنها دمای‌قسمت‌مرکزی‌خورشیدحدود ۱۵،۰۰۰،۰۰۰ یاشاید ۲۰،۰۰۰،۰۰۰ درجهٔ صدبخشی است. مادهٔ مرکزی خورشید بافشارحدود۲۰۰ بیلیون‌جوم‌تراکم وحدود۱۰ بارازسرب سنگین تراست ،معذلک بسبب زیادی فوق العاده‌ی دما هیچ ماده‌ای بحالت جامد یامایع‌درخورشیدوجود ندارد ودرواقع اعماق‌خورشیدگازی‌است‌تبهگن که‌ازجامدهایی که مامیشناسیم‌چگالتراست.جوخورشیدمشتمل برطبقه‌ای برگردان رنگینکره و تاج خورشید است. اطلاعات‌ازجوخورشیدمستخرج‌ازکسوفهای کلی(= گرفت)است‌درکسوف کلی‌سال ۱۸٤۲م. راصدین تاج خورشید و زبانه‌های درخشان سرخ فامی‌راکه بالای رخشانکره‌در تاج سرکشیده بود مشاهده‌کردند درکسوف کلی‌سال۱۸۵۱ ازعکاسی‌استفاده شدوترقیات سریع حاصل‌آمد در ۱۸٦۹ ج. ا. یانگ وهارکنس‌خطوط‌تازه‌ای درطیف‌تاج‌خورشید کشف کردندکه هویت‌آنها۷۱ سال ناشناخته ماند و سر انجام راصدین را به جوخورشید رهبری‌کرد در ۱۸۷۰ یانگ طبقهٔ رنگینکره راکشف‌نمود، رصدکسوفهای کلی‌بعدوتکمیل وسایل رصد واختراعاتی مانند تاجنگار (تاج خورشید) وخور طیفنگار (خورنگار) بر اطلاعات مادربارهٔ جوخورشید افزود .

فعالیت خورشید و تشعشات آن - جرم و شعاع و تابناکی خورشید احتمالا در طی چندین بیلیون سال اخیر تغییر معتنابهی

نکرده است ولی برسطح آن پدیده‌های موقت چندی ظاهر میشود که از آنها به فعالیت خورشید تعبیر میکنند و نواحی از خورشید را که فعالیت در آنها نسبةً شدید است نواحی فعال آن خوانند معروفترین نوع فعالیت خورشید کلفهای آنست مشعلهای نورانهای رنگینکره و زبانه های خورشید انواع دیگر فعالیت خورشید هستند. خورشید همواره در فعالیت است و آن در زمین مؤثر میباشد. از نتایج این تاثیرات ضعیف شدن یا خاموشی صدای رادیو و تولید صدا های ناگهانی در رادیو طوفانهای مغناطیسی و شفق شمالی و شفق جنوبی است که سازو کار تولید آنها و فعالیت خورشیدی مسبب آنها بدرستی معلوم نیست ولی تعداد و شدت این آثار زمینی هنگامی که کلفها در منتهای فعالیت هستند بیش از مواقع دیگر است وحتی بعضی از دانشمندان بحرانهای اقتصادی ررفتار انسانی و جنگها وبسیاری از پدیده‌های اجتماعی دیگر را وابسته به دورهٔ کلفها میدانند (کلف). خورشید علاوه برنور و حرارت، تشعشعات دیگرو ذراتی نیز صادر میکند از آن جمله است اشعهٔ فوق بنفش که قسمتی از آنها به زمین میرسند و عامل عمدهٔ آفتابزدگی هستند (مخصوصاً در پهنه‌های مستوراز برف که اشعه را منعکس میکنند) خوشبختانه بیشتر اشعهٔ فوق بنفش هنگام عبور از جو بوسیله لایه‌ای ازازون که درفرازای ۲۰ تا ۳۰ کیلو متری زمین واقع است جذب میشوند درغیر این صورت اشعهٔ مذکور برای ما بسیار خطرناک بودند. برای اطلاع ازاستفاده‌ ایکه بشراز خورشید می‌برد گوییم اگر ۰/۸ ریال قیمت برق برای هر کیلوات در ساعت بپردازیم در هر ثانیه میبایستی متجاوز از ۳۸۶۲۰۰۶۰۰۰۶۰۰۰ ریال پول بدهیم. بر طبق شواهد زمین شناسی تشعشع انرژی از خورشید لااقل دریک بیلیون سال اخیر تقریباً ثابت مانده‌است منبع این انرژی شگرف مورد تحقیقات فراوان قرارگرفته است وامروزه منبع انرژی خورشید را فعل و انفعال هسته‌ای میدانند. (از دائرةالمعارف فارسی) . ستاره‌ای که روشنایی روز ازآن حاصل می‌گردد ،خورشید مرکزاست مرسلسله سیاری را که مادرآن واقع شده‌ایم ومنظم کنندهٔ حرکت زمین ودیگر سیارات و منبع حرارت ونورا ست و حیوة بخش عمدهٔ همه موجود ات آلیه می باشد وعلمای هیئت ثابت کرده‌اند که خورشید عبارتست از جرمی جامد و منظم و تاریک که آنرا اتمسفر مضیی ومتشعشی احاطه نموده است وفاصلهٔ مابین خورشید وزمین ۹ ؛ ۱ ملیون کیلومترست وضیای آن بما درمدت ۸ دقیقه و ۱۳ ثانیه میرسدو ۱۰۴۰۰۰۶۰۰۰ مرتبه بزرگتر اززمین است وقبل از زمان کوپرنیک معتقد بودند که خورشید وهمهٔ آسمانها و سیارات آنها بدور زمین می‌گردند ولی امروز ثابت و مبرهن شده که این حرکتی که ما احساس می کنیم اززمین است وخورشید سیاره‌ایست ثابت .(ناظم‌الاطباء):

بلندکیوان با اورمزد وبابهرام
زماه برترخورشید و تیرباناهید .
بوشکوربلخی

چوخورشیدآمد ببرج بره.
بوشکور بلخی .

بحجاب اندرون شود خورشید
چون توگیری از آن دولاله حجیب.
رودکی .

ایا خورشیدسالاران گیتی
سوار رزم‌سارو گرد نستوه .
رودکی .

فاخته‌گون شد هوا زگردش خورشید
جامهٔ خانه بتیک فاخته‌گون شد .
رودکی .

ای‌منظره وکاخ برآورده بخورشید
تاگنبدگردان بکشیده سرایوان .
دقیقی .

خورشید تیغ‌تیز ترا آب میدهد
مریخ نوک‌خشت توبرسان زندهمی.
دقیقی .

چوخورشید برزدسرازبرج گاو
زهامون برآمد خروش چکاو .
فردوسی .

همی‌ماهی ازآب برداشتی
سر ازگنبد ماه بگذاشتی
بخورشید ماهیش بریان شدی
وزوچرخ گردنده‌گریان شدی .
فردوسی .

دوهفته برآمد بدوگفت شاه
بخورشیدو ماه وبتخت و کلاه .
فردوسی .

که برگوی‌آن رزم خاقانیان
ببندی چنان هم‌کمر برمیان .
فردوسی .

اگرایدونکه بکشتن نمرندآین پسران
آن خورشیدو قمرباشند این جانوران.
منوچهری .

بدهقان کدیور گفت انگور
مراخورشیدکردآبستن از دور.
منوچهری .

من و تو غافلیم و ماه وخورشید
برین گردون گردان نیست غافل .
منوچهری .

چهارم فلک بازخورشید را
کزومرجهانراسراسر ضیاست.
ناصرخسرو .

عاصی‌سزای رحمت کی‌باشد
خورشید راهمی‌بگل‌اندایی .
ناصرخسرو .

خورشید رازراه کجاافکند غبار .
شهریاری .

نیایدآن نفع‌ازماه کاید از خورشید
ابوحنیفه‌اسکافی (در تاریخ بیهقی) .

بخط و آن لب و دندانش بنگر
که همواره مرا دارند درتاب
یکی همچون پرن براوج خورشید
یکی چون شابورداز گردمهتاب .
پیروزمشرقی .

چراغم چه باید چوخورشید هست.
اسدی .

چنین داد پاسخ بت دل‌گسل
که‌خورشیدپوشیدخواهی‌بگل .
اسدی .

خورشید چه سود آن راکورابصری نیست.
سنائی .

من گاو زمینم که جهان بردارم
یا چرخ چهارمم که خورشید کشم .
معزی .

که داندکردخورشید جهان افروز راپنهان .
معزی .

وداروی تجربت مردم را ازهلاك جهل‌برهاند چنانکه جمال خورشید روی زمین را منور گرداند .
(کلیله و دمنه) .

ذکرآن بقلم عطارد برپیکرخورشیدنبشته.
(کلیله‌ودمنه).

شرح آن دیگران همی ندهم
گرفرودند وگربر ازخورشید .
انوری .

تویی که سایهٔ عدلت چنان بسیط شده‌است
که رخنه‌کردن آن مشکل‌است برخورشید.
انوری .

خردزان طیره‌گشت‌الحق مراگفتاکه بامن‌هم
بگزمهتاب پیمایی بگل‌خورشیداندایی.
انوری .

نیست زخورشید جدا روشنی.
مسعودسعدسلمان .

آسمان دردورهفتم بعد سال‌ششهزار
زاده‌خورشیدی که‌تختش‌تاج‌سعدان‌آمده.
خاقانی .

ازنعل‌اومه را کله‌برچشم خورشید آبله
گاه وجوش‌زان‌سنبله کاین‌سبزصحراداشته.
خاقانی .

خواهد سپهر کاندم خورشیدگوی گردد
چون درکفش هلالی‌چوگان تازه‌بینی.
خاقانی .

خورشیدمن بزیرگل آنجا چه می کند
غرقه میان خون دل اینجا من‌آن‌کنم.
خاقانی .

هستی خورشید حسن‌لاجرم ازوصل تو
هرکه بنزدیک ترازتوسیه روی تر .
خاقانی .

زیرگار حمل خورشید منظور
بدلو اندر فکنده برزحل نور .
نظامی .

حسود کورشودتافضل من بپوشدلیک
کجا تواند خورشید رابگل اندود .
جمال‌الدین عبدالرزاق .

ای خداوندی که گر خورشید را فرمان‌دهی.
عبدالواسع جبلی .

مادح خورشید مداح خوداست.
مولوی.

لیکن ازمشرق‌الطاف‌الهی چه عجب
که‌چوشب‌روزشودبرهمه تابدخورشید .
سعدی .

زخورشید پنهان شود موش کور .
سعدی .

سایه باخورشید دانم هم ترازو بوده‌است .
وحید قزوینی .

امثال :
— که خورشید هرچند تنها رود
سپاه شب‌ازبیم پنهان شود.
—خورشید چوگشت سایه‌گستر
ازذرهٔ مختصر چه خیزد .
—خورشید دهد روشنی ومشک دهد شم .

ترکیبات :
— چشمهٔ خورشید ، قرص خور :
چندان بمان‌که چشمهٔ خورشید دم برآرد
بالای‌چشمه سار عدم خاوری ندارم.
خاقانی .

— تیغ خورشید ،کنایه ازنورخورشید :
تیغ‌خورشید ازجهان پوشیده اند.
خاقانی .

— خورشید بگل اندودن ، کنایه از پنهان کردن امری که در غایت شیوع باشد. (از آنندراج) :
خرد درتیره‌گشت الحق بمن‌گفتا که بامن‌هم
بگزمهتاب پیمایی بگل خورشیداندائی .
انوری (بنقل‌آنندراج).

—خورشید بگل‌پوشیدن، کنایه‌ازپنهان‌کردن امری‌که درغایت شیوع است ، خورشیدبگل اندودن :
چنین داد پاسخ بت دل گسل
که خورشید پوشید خواهی بگل .
اسدی .

که بامن چه سود است کوشیدنت
بگل روی خورشید پوشیدنت .
نظامی .

— خورشید بخت ، بابخت بلند :
شه‌گیتی‌آرای خورشید بخت
که بر تارک چرخ بنهادتخت.
فردوسی .

— خورشید تابان ، خورشید درخشان :
زخورشید تابان وازگردوخاک
زبانهاشد ازتشنگی چاک‌چاک .
فردوسی .

— خورشیدتابنده ، خورشید تابان :
زخورشید تابنده تاتیره خاک
گذرنیست از حکم یزدان پاک .
فردوسی .

— خورشید دل ،کنایه از سخی طبع :
خورشیددلی ومشتری زهد
احمد سیری وحیدراحسان .
خاقانی .

— خورشیدرخشان ، خورشید تابان :
برون آمد ازگرد فرخنده زال
بخورشید رخشان برآورده یال .
فردوسی .

— خورشید سردیوار،کنایه ازغروب‌ورفتن آفتاب. (آنندراج).
— || کنایه ازآخرعمر.(آنندراج) .
—|| کنایه‌ازبپایان‌رسیدن‌امری (آنندراج) :
برهردلی‌که پرتوخورشید عشق تافت
خورشید عقل برسردیوارمیرود .
عمادی شهریاری (بنقل‌آنندراج) .

— خورشید فر ، بافر و شکوه ، آنکه فر خورشیددارد :
چنین‌گفت فرزندرا زال زر
که‌ای نامور پورخورشید فر .
فردوسی .

— خورشیدوار،شبیه‌بخورشید،خورشیدسان:
برلب بحرکفش خورشیدوار
قربهٔ زرین وسقا دیده‌ام .
خاقانی .

— مطلع خورشید ، طلوعگاه خورشید :
ای تماشاگاه جانها طرف لالستان تو .
مطلع خورشید زیرزلف جان‌افشان‌تو.
خاقانی .

صاحب آنندراج‌گوید : طفل ، مشعل،کف پنجه ، لاله ، خنجر ، فتیله ، پنبه، گوی، مهره ، یاقوت ، زر ، آفتابه ، ساغر،پیاله جام ازتشبیهات خورشیداست و شواهدزیررا نیز می‌آورد :
هست قرص مهش بیزم امید
لگن آفتابهٔ خورشید .
اشرف .

یکدرم وارنیاید زرخالص بیرون
گرخمیرش‌زرخورشیددرآردبه‌مل.
عرفی .

چویاقوت خورشیدراروزبرد
بیاقوت جستن جهانی فشرد .
نظامی .

طفل خورشید را صلابت آن
سربریده زمادراندازد .
ثنائی .

اکنون شود زمشعل خورشید تیره روز
آن محفلی‌که روشنی‌ازشمع‌لاله داشت.
قاسم‌مشهدی .

بیش است ازپیالهٔ خورشید این شراب
مستانه جلوه‌های فلک ازنگاه‌کیست .
صائب .

چون پنجهٔ‌خورشید بود زود زبردست
هردست دعائی‌که بزیر سرصبح‌است .
صائب .

خون درشفق ساعد صبح وکف‌خورشید
ازحیرت نظارهٔ سیب ذقن‌کیست .
صائب .

خردهٔ انجم‌ندارد رونقی‌درکوی صبح
مهرهٔ‌خورشیدشایسته‌است‌بربازوی‌صبح.
صائب .

صائب از بس همت من سربلند افتاده است
لانهٔ خورشید تنگ طرف دستارمن است .
صائب .

چه عشوه‌کردندانم لبت‌که درگردون
زرشک‌پنبهٔ خورشیدگشت داغ مسیح.
مفیدبلخی .

جام خورشیدازآن پیش‌که برگیرد صبح
جام جمشیدی صهبا بصبوحی‌دارد .
جمال‌الدین سلمان .

درشواهد زیرین ازکلمات بوربیجاده‌رنگ، ترک حصاری، وخایهٔ زرین ،خلخال زر ، زرین چراغ وگل سرخ نیز مراد خورشید است :
دگر روزکاین بوربیجاده رنگ
زپهلوی شبدیزبگشاد تنگ .
نظامی .

چوترک حصاری زکاراوفتاد
عروس جهان درحصاراوفتاد.
نظامی .

چوگردون سرطشت سیمین‌گشاد
غراب سیه خایه زرین نهاد .
نظامی .

چوخاتون یغما بخلخال زر
زخرگاه خلخ برآورد سر .
نظامی .

جهان چشم روشن بزرین چراغ .
نظامی .

سحرگه‌که‌آمد بنیک اختری
گل سرخ برطاق نیلوفری .
نظامی .

|| نورشمس، آفتاب،ضوء شمس (یادداشت مؤلف)(۱) :

(۱) در تمام شواهد این معنی « قرص خورشید » نیز معنی دارد .

زخورشیدوازآب واز بادوخاک
نگردد تبه نام وگفتار پاک .
فردوسی .

چند پوشاند زگاه صبح تاهنگام شام
خاک‌راخورشید صورت گشتن‌این‌رنگین‌ردا.
ناصرخسرو .

خداوندیکه نام اوست‌چون خورشیدگسترده
زمشرقها بمغربهازخاورها بخاورها.
منوچهری .

همچوخورشیدکجا لشکر سایه شکند
لشکر دشمن به زین شکند شاهنشاه .
منوچهری .

چون شب آیدبرود خورشید ازمحضرما
ماهتاب آید ودرخسبد دربسترما .
منوچهری .

صدرزمین تواضع وخورشید طلعتی
وزطلعت تو تافته خورشید بر زمی .
سوزنی .

چون طلعت خورشید عیان گشت بصحرا .
آنجا چه بقا ماند نورقمری را .
سنائی .

که درمفارقت بارگاه چون فلکت
مرازسایه بخورشید عمربنشانید .
انوری .

درکنف صبح فرمیرمحمد
راست چوخورشید نورتام برآمد .
خاقانی .

نوررخ تو طلسم خورشیدشکست
خورشید ز شرم سایه ازخلق گسست
رخ زردوخجل گشت و بمغرب پیوست
پیرایه سیه کردوبماتم بنشست .
خاقانی .

زخورشید تاسایه مویی بود
که این روشن آن تیره رویی بود .
نظامی .

می‌رود منفعل ازمجلس مستان خورشید
هرکه نا خوانده درآید خجل آید بیرون.
صائب .

|| روح حیوانی.(ناظم‌الاطباء).

خورشید. [خ ُ](اِ خ)معشوقهٔ جمشید. (ناظم‌الاطباء).

خورشید . [خ ُ][اِ خ) شهرکیست درسواحل فارس ودرکنارخلیجی که‌نزدیک بیکفرسخ بادریافاصله دارد وکشتیها بدانجا رفت وآمدمی‌کنندو بازاربین سیتز وسیراف است .

خورشید . [خ ُ] (اِ خ)دهی است ازدهستان‌چهار اویماق‌بخش قره‌آغاج‌شهرستان مراغه، واقع دربجنوب شوسهٔ‌مراغه به‌میانه . این دهکده‌کوهستانی با آب و هوای معتدل و ۱۴۹ تن سکنه است . آب آن از چشمه ومحصول آن غلات ونخود وبزرک وشغل اهالی زراعت واز صنایع دستی جاجیم بافی است و راه مالرو می باشد .
(ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ۷).

خورشید. [خ ُ](اِ خ)(اسپهبد ...) آخرین‌امیرازسلسلهٔ‌بنی‌دابویه‌پسردادمهراست. اوبسال ۱۴۱ هجری دستورداد تاهمهٔ اعراب را که‌درطبرستان می‌زیستند حتی‌تمام‌ایرانیانی که به دین اسلام در آمده اند بکشند . در نتیجه شورش سختی بر ضد عرب روی داد که عربان آن را با خشونت و قساوت فرو نشاندند . سپهبد خورشید از مقابل سپاهیان منصورخلیفهٔ عباسی گریخت ودر دیلم بازهر خودکشی کرد . یکی ازدختران اورامنصور به‌زوجیت خوددرآورد .(ازدایرة المعارف فارسی) .

خورشید .[خ ُ][اِ خ)دهی ازدهستان قره طغان بخش‌بهشهر شهرستان ساری، واقع درشمال‌نکا . این دهکده در دشت واقع‌است با آب وهوای‌رطوب‌و۴۲۰ تن سکنه .آب آن‌ازرودخانه نکاوآب بندان و محصول آن برنج‌وغلات وپنبه ومختصر صیفی‌است. شغل اهالی زراعت وبافتن پارچه های نخی و راه مالرو می‌باشد.
(ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ۳).

خورشید آباد . [خ ُ][اِ خ) دهی است ازدهستان‌مشکین باختری بخش‌مرکزی شهرستان مشکین‌شهر،واقع در ده هزارگزی شوسهٔ مشکین‌شهرواهر،این دهکده کوهستانی و معتدل است . آب آن از مشکین‌چای ومحصول‌آن غلات و حبوبات . شغل اهالی زراعت وگله‌داری و راه مالرو است.
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴)

خورشیدآباد . [خ ُ] (اِ خ) دهی است جزء دهستان حومهٔ زرند بخش زرند شهرستان ساوه ، واقع در ۳ هزار گزی راه عمومی . این دهکده سردسیر وبا ۵۷۰ تن سکنه است . آب آن ازقنات و محصول آن غلات و پنبه و چغندر قندوشاه دانه‌می‌باشد . شغل اهالی‌زراعت وگله داری‌وگلیم‌وجاجیم بافی‌و راه مالرواست و ازطریق مأمونیه نیز می‌توان ماشین برد .
(ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ۱).

خورشیدان . [خ ُ] (اِ خ) دهی ازدهستان طبس مسینابخش درمیان شهرستان بیرجند،واقع در ۳۷هزارگزی شمال‌باختری درمیان این دهکده درجلگه قراردارد باآب وهوای‌گرمسیری . آب آن‌ازقنات‌ومحصول آن غلات‌وشغل‌اهالی‌زراعت‌وراه‌مالرو است.
(ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ۳).

خورشیداقتباس .[خ ُ اِ ت](ص مرکب) درخشان ، تابان || کنایه‌اززیرک وبا ذکاء است :
برضمیر خورشید اقتباس سخن شناس مخفی نخواهد بود .
(حبیب‌السیر ج ۳ ص ۱) .

خورشیدبرق . [خ ُ بَ](ص‌مرکب) تابان،درخشان ، تابناک :
من آن خاقانی دریاضمیرم
که ابر خاطرش خورشید برقست .
خاقانی .

خورشید پرست . [خ ُ پ َ رَ] (ن ف مرکب مرخم) پرستندهٔ خورشید ، مهر پرست. رجوع به مهرپرست درین لغت نامه شود .

خورشید پرستان.[خ ُ پ َ رَ](اِخ) گروهی که خورشید رامی‌پرستند.میتراپرست. رجوع به‌مهرپرست درین لغت‌نامه شود . میترائیست‌ها:
|| آتش‌پرستان (آنندراج) آفتاب پرستان ، مغان (ناظم‌الاطباء) مهر پرستان :
دفتر افلاک شناسان بسوز
دیدهٔ خورشیدپرستان‌بدوز.
نظامی .

خورشید پرستی . [خ ُ پ َ رَ] (حامص مرکب) عمل پرستیدن خورشید ، پرستش خورشید. || دیانت مهر پرستان . میترائیسم .

خورشید پوش . [خ ُ](ن ف‌مرکب مرخم) پوشنده و پنهان کنندهٔ‌خورشید،پنهان کنندهٔ چیز بسیار گرانبها و بزرگ چون خورشید:
این قضا ابری بود خورشید پوش
شیر و اژدرهاشودزوهمچوموش.
مولوی .

خورشید پیکر . [خ ُ پ ِ کَ](ص مرکب) آفتاب طلعت (آنندراج)خوبروی. جمیل (ناظم الاطباء) : و پسر ماه منظر خورشید پیکرچون‌دریتیم از وی یتیم ماند. (سندبادنامه ص۱۴۹).
|| دارای نقش خورشید :
یکی زرد خورشید پیکردرفش
سرش ماه زرین غلافش بنفش.
فردوسی .

خورشید تاب . [خ ُ] (ص مرکب) درخشان ، تابنده ، رخشان :
آفتاب وسایه خواندن شاهرا زیبا بود
آفتاب سایه هیئت سایهٔ خورشیدتاب .
سوزنی .
نهاده یکی خوان خورشید تاب
براو چارکاسه زبلورناب .
نظامی .

خورشید جاه . [خ ُ] (ص مرکب) بلند رتبه . آنکه جاه ومقام خورشیددارد:

گردون غلامست از خطر خورشید جاهست از گهر
کیوان حسام است از ظفر بهرام پیکان بادهم.
خاقانی.

خورشیدچتر. [خ ُ چ َ](ص مرکب) آنکه خورشید چتر وعلامت اوست، کنایه از عالی رتبه (۱) :

خسرو خورشید چتر آنکه ز کلک وکفش
پرچم شب یافت رنگ رایت صبح انتصاب.
خاقانی.

درجهان تا سایه وخورشید را باشد نشان
سایهٔ خورشید چترت درجهان پاینده باد.
خواجه جمال سلمان بنقل(آنندراج).

خورشید چهر. [خ ُ چ ِ] (ص - مرکب) خوبروی ، جمیل ، آنکه چهره چون خورشید دارد، خورشیدچهره ، خورشید رخ. خورشید رو:

براو آفرین کرد مادر بمهر
که برخوردی ای ماه خورشید چهر .
فردوسی.

زشاه سرافراز وخورشید چهر
مهست وبکامش گرایان سپهر.
فردوسی .

کشیدند با لشکرچون سپهر
همه نامداران خورشید چهر.
فردوسی .

همانگه گمان برد دختر زمهر
که این است جمشید خورشیدچهر.
(گرشاسبنامهٔ اسدی) .

خورشید چهره. [خ ُ چ ِ رَ / رِ](ص مرکب) خورشید چهر ، خوبروی وجمیل:

ایا فرنگی خورشید چهرهٔ چالاك
خلیفه لفظ شما را نمیکند ادراك .
خطاب یزیدبه فرستادهٔ فرنگ درتعزیهٔ ورود اهل بیت بهشام .

خورشیدخد. [خ ُ خ َ](ص مرکب) خورشید گونه . باگونهٔ گلگون :

نوروز روز خرمی بی‌عدد بود
روز طواف ساقی خورشید خد بود.
منوچهری .

خورشید دمیدن. [خ ُ د َ د َ] (مص مرکب)طلوع آفتاب، برآمدن آفتاب. (ازآنندراج):

گفتم ای بخت بخسبیدی وخورشید دمید
گفت بااینهمه ازسابقه نومیدمشو .
حافظ بنقل (آنندراج)

خورشید دیدار. [خ ُ](ص مرکب) خوبرو ، جمیل : کنیزکی را دید باجمال، زیبا، دلال، عنبر موی ، خورشید دیدار ، کبک رفتار .
(سندبادنامه ص ۱۳۸).

خورشیددیده. [خ ُ د َ د َ / دِ](ص مرکب) آنکه دیده چون خورشید درخشان دارد ، بسیار بینا :

دلرا کبود پوش صفا کرده‌ایم ازانک
خاقانی فلک دل خورشیددیده‌ایم.
خاقانی .

خورشید رخ. [خ ُ ر ُ](ص مرکب) خورشید چهره ، خوبروخ، خوب روی ، جمیل :

کتایون خورشید رخ پرزخشم
به پیش پسرشد پراز آب چشم.
فردوسی .

اوسمن سینه ونوشین لب وشیرین سخنست
مشتری عارض وخورشیدرخ وزهره لقاست.
فرخی .

خورشید رخسار. [خ ُ ر ُ] (ص - مرکب)خوب چهره ، خوش چهره، خوبرو، جمیل :

بخواهش گفت کان خورشید رخسار
بگو تا چون بدست آمد دگربار .
نظامی .

بشه گفتند آن خوبان فرخار
که شیرینست این خورشید رخسار .
نظامی .

خورشید رخش. [خ ُ ر َ] (ص - مرکب) عالی‌مرتبه، آنکه اسب چون خورشید دارد، کنایه از مرد بلند مقام :

خسرو اقلیم بخش تاج ستان ملوك .
رستم خورشید رخش باج ستان ملوك.
خاقانی.

خورشیدرو. [خ ُ] (ص مرکب) خوبروی ، خوش صورت ، آفتاب منظر ، خورشید روی .

خورشید روی. [خ ُ](ص) خوب روی، جمیل، خورشید چهر ، خورشیدرو :

بجستند خورشید رویان زجای
از آن غلغل نامور کدخدای .
فردوسی .

برون آورید از شبستان اوی
بتان سیه چشم خورشیدروی.
فردوسی .

بدینگونه رانید یکسر سخن
زخورشید رویان سروچمن .
فردوسی .

بخورشید رویان سپهدار گفت
که‌این خواب را بازباید نهفت .
فردوسی .

خورشید روی باشد عنبر عذارباشد
از پای تا بفرقش رنگ ونگار باشد .
منوچهری .

من شدم عاشق بر آن خورشید روی
کابروان دارد هلال منخسف .
خاقانی .

هیچم اندر نظر نمی‌آید
تا تو خورشید روی درنظری.
سعدی.

خورشید زرد. [خ ُ ز َ](ص مرکب) آفتاب زرد . تنگ غروب . نزدیک به‌فرو شدن آفتاب . آخرهای روز که‌رنگ خورشید ازسفیدی بزردی می‌زند :

بیامد بهنگام خورشید زرد
فروکوفت ناگاه کوس نبرد .
(گرشاسبنامهٔ اسدی).

خورشید سرخ. [خ ُ س ُ] (اِ خ) معادل صلیب احمر، هلال احمر (یادداشت- مؤلف).

خورشید سواران. [خ ُ س َ] (اِ مرکب) سحرخیزان ، شب بیداران ، عیسی رتبگان. (ازناظم‌الاطباء). (ازبرهان‌قاطع) :

سایهٔ خورشید سواران طلب
رنج خود وراحت یاران طلب.
نظامی .

|| فرشتگان (برهان قاطع).(ناظم‌الاطباء) . || مقربان پادشاه.(ناظم‌الاطباء). || آنانکه بوقت گرما سوارشوند.(ناظم‌الاطباء).

خورشید سیما. [خ ُ] (ص مرکب) خوش سیما ، آفتاب منظر ، خوبروی ، جمیل :

میان دو عمزاده وصلت فتاد
دو خورشید سیمای مهترنژاد.
(بوستان سعدی).

خورشید صراحی. [خ ُ ص ُ] (ترکیب اضافی) کنایه ازشراب (آنندراج):

چونورشمع ساقی تازه روباش
زخورشید صراحی ماه‌نوباش.
زلالی بنقل(آنندراج).

خورشید طلعت. [خ ُ طَ ع َ](ص مرکب) کنایه ازخوش صورت ،خوبروی جمیل، خورشید چهره :

صدر زمین تواضع وخورشید طلعتی
وز طلعت تو تافته خورشید برزمی .
سوزنی .

ملک را دو خورشید طلعت غلام
بخدمت کمر بسته بودی مدام .
(بوستان سعدی) .

خورشید طلعت مریخ رزم .
(حبیب‌السیر جزء ۱۲ ازمجلد۲).

خورشیدعذار. [خ ُ ع ِ](ص مرکب) خورشید صورت ، خورشید چهره، خوبروی جمیل ، خوش منظر .

خورشیدفر. [خ ُ ف َ](ص مرکب)دارای شکوه خورشید. کنایه ازعالی جاه وباشکوه:

---

(۱) در آنندراج آمده : این اضافه باضافهٔ مشبه به الی المشبه یعنی عبارت از ذات چتر که صورت خورشید دارد و باضافهٔ مظروف الی الظارف عبارت از آفتاب که در چتر نقش کند .

یکی گفت کای شاه خورشید فر
که چون‌تو زمانه نیارد دگر.
فردوسی .

چنین گفت کهرم به‌پیش پدر
که ای نامور شاه‌خورشید فر.
فردوسی .

چنین گفت فرزند را زال زر
که ای نامور پورخورشید فر.
فردوسی .

چتر تو خورشید فر تیغ تومریخ فعل
علم تو برجیس‌حکم حلم تو کیوان‌شیم.
خاقانی.

راویانند گهر پاش مگر با لب خویش
کف شاهنشه خورشید فر آمیخته اند .
خاقانی .

خورشیدفش . [خُ َف](ص‌مرکب) آفتاب مانند،خورشیدگون ، بکردارآفتاب. خورشیدسان کنایه اززیبا، خوبروی، صاحب جمال وکمال :

کنیزك بفرمای تا پنج شش
بیارند با زیب وخورشید فش .
فردوسی .

بدو گفت کاین شاه خورشید فش
که ایدر بیامدچنین کینه‌کش.
فردوسی .

چو شد سال آن نامور بردوشش
دلاور گوی‌گشت خورشیدفش.
فردوسی .

نشست از بربارهٔ دست‌کش
بیامد برشاه خورشیدفش.
فردوسی .

خورشیدکش . [خُ كَ] (ن ف مرکب مرخم) کشنده خورشید . از میان بردارندهٔ نور :

جام توکیخسرو جمشیدوش
روی تو پروانهٔ خورشیدکش.
نظامی .

خورشیدکلا . [خُ كَ] (اِخ) دهی است از دهستان کلباد بخش بهشهر شهرستان ساری بین شوسه وراه آهن . این دهکده دردشت قرار دارد ، باآب و هوای معتدل و مرطوب و ۶۶۰ تن سکنه.آب‌آن ازچشمه ومحصول آن برنج‌وغلات‌ومرکبات و صیفی ومختصر ابریشم . شغل اهالی زراعت وکرباسبافی است .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

خورشیدکلاه . [خُ كُ] (اِخ) نامی بود که ایرانیان به‌کاترین دوم روسی می‌دادند (یادداشت بخط مؤلف) .

خورشیدگرفتگی .[خُ گِ رِ تَ] (حامص مرکب) حالت‌گرفتن خورشید ، حالت خسوف ، حالت‌کسوف (یادداشت مؤلف) .

خورشیدگرفتن. [خُ گِ رِ تَ] (مص مرکب) گرفتن خورشید ، خسوف، کسوف که‌بهر دومعنی آمده است(یادداشت مؤلف).

خورشیدگون . [خُ] (ص مرکب) خورشیدفام، خورشید مانند،همانندخورشید، روشن‌وتابان ، درخشان :

بزرین عمود و بزرین کمر
زمین کرده‌خورشیدگون سربسر .
فردوسی .

|| افروخته رخ ازشادی:

بدادش بسی پند و بشنید شاه
چوخورشیدگون گشت وبرشدبگاه.
دقیقی .

|| بینا :

بچشمش چواندرکشیدند خون
شدآن دیدهٔ تیره‌خورشیدگون.
فردوسی .

خورشید لقا . [خُ لِ](ص‌مرکب) خوب صورت. خورشید چهره ، خورشید چهر ،آفتاب منظر ، خوبروی ، جمیل، زیباروی .

|| (اِخ)نام است مرزنان را.

خورشید مآثر . [خُ مَ ثِ](ص‌مرکب) خورشیداثر، دارای آثارخورشید، فیاض ، نور بخش ، فیض رسان، بخشنده : توجه خورشید مآثر اوست.
(حبیب‌السیر ج۳ ص ۱).

خورشید مثال . [خُ مِ] (ص‌مرکب) بزرگ مرتبه ،عالی‌جاه،عالیمقام:

کیست اندر همه عالم چوتو دیگر ملکی
مملکت بخش و فلك جنبش‌وخورشیدمثال.
فرخی .

خورشیدمردن . [خُ مُ دَ] (ص‌مرکب) غروب کردن ، غروب نمودن خورشید (ازآنندراج) .

خورشیدمنظر . [خُ مَ ظَ](ص‌مرکب) خوش‌صورت، زیباروی، جمیل، خورشید چهر :

عوض را پسری بود خورشید منظرمحمدنام.
(حبیب‌السیر ج ۳ جزء ۴ ص ۳۲۳).

خورشیدن. [خُ دَ](مص)جمع‌کردن. گردآوردن ، فراهم کردن. (ناظم‌الاطباء) . || شایستن ، سزاوار شدن ، مناسب شدن. (ناظم‌الاطباء). || موافق‌اتفاق افتادن (ناظم الاطباء). ||حمل‌کردن توشه وذخیره (ناظم‌الاطبا). ||ترکیدن‌لبهاازگرما (ناظم‌الاطباء) .

خورشیدنشان . [خُ نِ](ص‌مرکب) درخشان ، آنچه در روشنی نشان‌ازخورشید دارد ، رخشان ، تابنده : ضمیر خورشید نشان چنان اقتضاء فرمود .
(حبیب‌السیر ج ۳ ص۱۷۹).

خورشید نگاه . [خُ نِ](ص‌مرکب) خوش صورت ، خوب منظر ، خورشید چهره .

خورشید نگین . [خُ نِ] (ص‌مرکب)آنکه‌خورشید در نگین دارد، کنایه از عالی مرتبه ، صاحب جاه ، شکوهمند ، با جلالت ، با هیبت:

درملك جهان توزحشمت
خورشید نگین وچرخ فرمان.
بدرجاجرمی .

خورشید نور . [خُ] (اِ مرکب) نورخورشید، آفتاب، ضوءالشمس (یادداشت مؤلف):

چنان زی با رخ خورشید نورش
که پیش از نان نیفتی‌درتنورش.
نظامی .

خورشیدوار . [خُ] (ص مرکب) مثل آفتاب ، آفتابگون ، خورشید سان ، خورشید مانند ، خورشید فام :

آهنگ دست بوس تو دارم ولی‌زشرم
لرزان تنم چو رایت‌خورشیدوارتست.
خاقانی .

دور نباشد که خلق روز تصور کنند
گربنمایی‌بشب‌طلمت خورشیدوار .
سعدی .

خورشیدوش . [خُ وَ](ص‌مرکب) خورشید مانند،خورشیدسان، خورشیدگون، آفتاب گون .

خورشیدی . [خُ] (اِ منسوب) منسوب به‌خورشید :

بخورشیدی سریرش هست موصوف
بمه‌برکرده معروفیش معروف .
نظامی .

ترکیب:

— سال خورشیدی ، مقابل سال قمری ، سالی که مدت آن سیصد وشصت و پنجروز وچند ساعت‌است . || (حامص)پرتوافکنی. (یادداشت مؤلف) . || (اِ) گلهای تیرهٔ مخصوصی از گیاهان که دروسط آنها دایره‌ای ازگلهای زرد و درکنارشان اشعه‌ای ازگلهای‌رنگین است مانندگل آفتاب گردان. (دایرةالمعارف‌فارسی)

خورشیدی . [خُ] (اِخ)نام شاعری بوده است که بقول رشید الدین وطواط در حدائق‌السحر اشعار ذو بحرین منشوری ابوسعید احمدبن‌محمد سمرقندی‌را شرح کرده است. (یادداشت‌مؤلف).

خورصلا . [خُ صَ] (اِ مرکب) ذخیره(ناظم‌الاطباء) . ||مخزن،انبار(ناظم‌الاطباء) .

خورعبدالله . [خُ رِ عَ دُ لْ لا ه] نام ناحیتی است درشمال غربی‌خلیج فارس. (یادداشت‌مؤلف).

خورفکان. [خَ فَ کْ کا] (اِخ) نام شهری از بلاد ساحل عمان (یادداشت بخط مؤلف) رجوع به رحلهٔ ابن بطوطه و معجم البلدان شود.

خورق. [خَ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان پایین ولایت بخش حومهٔ شهرستان تربت حیدریه، واقع درشمال راه شوسهٔ زاهدان. این دهکده دردامنهٔ کوه قرار دارد با آب و هوای معتدل و ۲۶۲ تن سکنه. آب آن ازقنات ومحصول آن غلات و پنبه و شغل اهالی زراعت وراه مالرو است. مزار سلطان احمد رضا برادر حضرت رضا علیه السلام درین ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خورک. [خَ رَ] (اِ) دودکش بخاری بالای بام درتداول مردم شیراز. (یادداشت - مؤلف).

خورک. [خَ رَ] (ص) (مرکب از خور مخفف خورنده + ک) خورندهٔ کوچک. ترکیب:

— باد خورک، آنچه باو باد خورد، آنچه درمعرض باد قرارگیرد.

— غم خورک. بوتیمار که نام مرغکی است و معروفست این حیوان دائم الحزن می باشد.

خورکا. [خُ] (اِ) خارپشت بلغت مردم گیلان. (ناظم الاطباء).

ترکیبات:

— خورکای بری، خارپشت بیابانی، کوله.

— خورکای جبلی، خار پشت کوهی، تشی.

خورکش. [خُ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان قنقری پایین (سفلی) بخش بوانات و سرچهان شهرستان آباده، واقع در ۸ هزارگزی خاور شوسهٔ شیراز به اصفهان. این ده کوهستانی وسردسیر و با ۲۰۷ تن سکنه است. آب آن ازقنات و محصول آن غلات و حبوبات ومیوه می باشد. شغل اهالی زراعت و باغبانی و ازصنایع دستی قالی بافی وراه مالرواست. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

خورگام. [خُ] (اِخ) نام بلوکی است ازدهستان عمارلو بخش رودبار شهرستان رشت، واقع در ۸ فرسخی خاور رودبار بین دهستان ویلان و رحمت آباد و بلوک فاراب. این دهکده کوهستانی است وهوای قراء مرتفع آن سردسیر وقراء پست آن معتدل می باشد. آب قراء آن از چشمه ومحصول عمدهٔ آن غلات و برنج ولبنیات است. این ده از ۲۵ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده وجمع نفوس آن درحدود ۱۲ هزارنفر وقراء مهم آن: ناش، سی ین، براسر، لیاول بالا وپایین است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

خورگاه. [خُ] (اِ مرکب) بنائی که آفتاب گیر باشد برای زمستان، آفتاب رو، برآفتاب، خورتاب (یادداشت مؤلف):

وقت منظرشد و وقت نظر خورگاه(۱) است
دست تابستان ازروی زمین کوتاه است.
منوچهری.

خورگو. [خُ] (اِخ) دهی است از دهستان سیاهو بخش مرکزی شهرستان بندرعباس، واقع برسرراه مالرو قلعه قاضی به سیاهو. این دهکده کوهستانی وگرمسیر وبا ۲۳۱۱ تن سکنه است. آب آن از رودخانه ومحصول آن خرما ومرکبات وشغل اهالی زراعت وراه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

خورم. [خَ رَ] (ع اِ) صخره بادرزها. (منتهی الارب). (ازتاج العروس). (ازلسان العرب) سنگ بزرگ پرشکاف. (ازناظم الاطباء).

خورم. [خَ رَ] (ص) خرم (یادداشت بخط مؤلف). نزیه (دهار).

خورماه. [خُ] (اِ) ماه تابستان. (ناظم الاطباء). || نام روز یازدهم از ماههای ایرانی (یادداشت مؤلف).

خورمذ. [خُ مُ] (اِ) نام روز دوازدهم از هرماه شمسی (ناظم الاطباء).

خورمک. [خَ مَ یا خُ رَ مَ] (اِ) مهره‌ای که جهت دفع چشم زخم برگردن کودکان آویزند (ناظم الاطبا). مورش. کجی. مهرهٔ آبی.

خورمک. [خُ رِ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان طبس مسینا بخش درمیان شهرستان بیرجند، واقع برسرراه شوسهٔ عمومی بیرجند به درح، این دهکده در جلگه قرار دارد باآب وهوای گرمسیری و ۱۲۵ تن سکنه. آب آن از قنات ومحصول آن غلات وشغل اهالی زراعت ومالداری وراه اتومبیل روست. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خورمکان. [خُ مَ] (اِخ) نام شهرکی است درساحل عمان. (یادداشت - مؤلف). (دگرگون شدهٔ خورفکان است).

خورموج. [خُ] (اِخ) نام یکی ازبخشهای شهرستان بوشهر است بحدود و مشخصات زیر: شمال اهرم، باختروجنوب خلیج فارس، جنوب خاوری کنگان، خاورشهرستان فیروزآباد. این بخش تقریباً در مرکز شهرستان واقع و هوای آن در منطقهٔ ساحلی گرم و مرطوب ودرنقاط مرکزی گرم وخشک ودر قسمتهای خاوری که کوهستانی است گرم و معتدل است. آب مشروبی و زراعی آن از چشمه سارها و چاه ومعدودی قنوات تأمین می گردد. محصولات آن: غلات، خرما، تنباکو، جزئی برنج و شغل اهالی زراعت و باغبانی و کسب و درقسمتهای ساحلی صید ماهی وباربری دریایی است. صنعت معمولهٔ آنجا عباو گلیم بافی وبدانجا ۹ دهستان بنام: حومه، بوشکان، شنبه، کاکی، لاور، کبکان، چغاپور، بردخون وریز وجود دارد قراء آن ۱۶۰ و سکنهٔ آن ۴۰۰۰۰ تن می باشد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

خورموج. [خُ] (اِخ) دهی است از دهستان حومه بخش خورموج شهرستان بوشهر بحدود ومشخصات زیر: شمال بخش اهرم؛ باختر ارتفاعات مند و تنگستان؛ خاور ارتفاعات دهستان خاویز و ارتفاعات لاور، رئیس غلام؛ جنوب دهستان چغاپور. این دهستان در شمال باختری بخش واقع و هوای آن گرم و آب مشروب آن ازقنات وچاه و زراعت آن دیمی است. محصولات خورموج عبارتنداز: غلات و خرما و تنباکو. شغل اهالی زراعت و باغبانی وکسب وازصنایع دستی عبا بافی است این بخش خورموج از ۲۲ آبادی بزرگ وکوچک تشکیل شده وتعداد نفوس آن درحدود ۱۶۰۰ تن و قراء مهم عبارتند از: درازی، فقیه حسنان، کلل، حیدری ولاور ورئیس غلام است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

خورموج. [خُ] (اِخ) قصبهٔ مرکزی بخش خورموج ازشهرستان بوشهر است با مختصات جغرافیایی زیر: طول ۵۱ درجه و ۲۲ دقیقه و عرض ۲۸ درجه و ۳۹ دقیقه وارتفاع آن از سطح دریا ۵۵ متر. این قصبه در ۸۲ هزار گزی جنوب خاوری بوشهر و ۲۸ هزارگزی جنوب اهرم و ۱۳۷ هزارگزی شمال باختری کنگان کنار راه عمومی بوشهر به کنگان (از راه کاکی) واقع است. هوای آن گرم وآب مشروب آن ازقنات وچاه است. سکنهٔ این قصبه ۲۶۷۷ تن می باشد. شغل اهالی زراعت و پیله وری وصنعت دستی معمولا عبا بافی و در حدود ۱۴ باب دکان و یک باب دبستان دارد. ادارات دولتی آن: بخشداری؛ پست؛ ژاندارمری؛ بهداری؛ دخانیات؛ دارائی وآمار است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

خورمه. [خَ رَ مَ] (ع اِ) واحد خورم [خَ رَ]. (منتهی الارب). (ازتاج العروس) (ازلسان العرب). || پیش بینی. (منتهی الارب). (ازتاج العروس). (ازلسان العرب). (از اقرب الموارد) || دیواربینی (منتهی الارب). (ازتاج العروس). (ازلسان العرب). (ازاقرب الموارد).

(۱) ن ل : خرگاه و در اینصورت شاهد نیست.

خورمهر . [خُ رِ م] (اِ خ) نام شمشیر سلیمان پیغمبر بوده است. (از ناظم الاطباء) . (از برهان قاطع). (از فرهنگ جهانگیری)(۱):

مگر نگین سلیمان بدست خسرو ماست
که چون سلیمان مرباد را بفرمان کرد
ویا سلیمان خور مهر نام سیفی داشت
که دیو چونان فرمانبری سلیمان کرد.

مسعود سعد سلمان بنقل (فرهنگ جهانگیری).

خورمی . [خُ رْ رَ] (اِ) شادی ، خرمی (ناظم الاطباء) . رجوع به خرمی در این لغت نامه شود .

خورمیز . [خُ] (اِ خ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش مهریز شهرستان یزد، واقع در جنوب باختری مهریز و ۱۲ هزار گزی باختر راه یزد به انار . این ده درجلگه قرار دارد با هوای معتدل و ۲۰۶۲ تن سکنه . آب آن از قنات ومحصول آن غلات و شغل اهالی زراعت وازصنایع دستی کرباس بافی است. بدانجا یک باب دبستان وجوددارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰) .

خورند . [خُ رَ] (اِ) درخور، زیبا، لایق ، سزاوار ، شایسته. (برهان قاطع) . (ناظم الاطباء) . (انجمن آرای ناصری) . (آنندراج) متناسب (یادداشت مؤلف) :

اگربه همتش اندرخورند بودی جای
جهانش مجلس بودی سپهر شادروان.

قطران بنقل (انجمن آرای ناصری).

مثل :

— گرز بخورند پهلوان، نظیر لقمه باندازهٔ دهان .

|| نام روز دوازدهم ازهرماه شمسی. (برهان قاطع) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) (انجمن آرا) اما صحیح دراین معنی «خور» است نه خورند. || درشیمی این کلمه رابرای «ظرفیت» قرار داده اند . رجوع به دایرة المعارف فارسی شود .

خورند . [خُ رَ] (اِ خ) دهی است ازبخش راور شهرستان کرمان واقع درجنوب باختری راور وجنوب راه کوهبنان به راور. این ده کوهستانی وسرد وبا ۴۰۰ تن سکنه می باشد آب آن از قنات ومحصول آن غلات ولبنیات وشغل اهالی زراعت وگله داری وراه مالرو است (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸) .

خورندگان . [خُ رَ دَ / دِ] (اِ) ج ِ خورنده (یادداشت بخط مؤلف).

خورندگی . [خُ رَ دَ / دِ] (حامص) حالت وچگونگی خورنده :

از بیخورشی تنم فسرده است
نیروی خورندگیش مرده است.

نظامی .

|| لیاقت ، سزاواری . شایستگی، تناسب .

خورنده . [خُ رَ دَ / دِ] (ن ف) آنکه می خورد، اکیل ، طاعم، آکل، اکال [اَ کْ کا] :

خوری خلق را و دهانت نبینم
خورنده ندیدم بدین بی دهانی.

منوچهری .

گربا خردی چرا نپرهیزی
ای خواجه ازین خورنده اژدرها.

ناصرخسرو .

زبهردانش ودین بایدش همی مردم
که خود خورنده جز این بیشمار ومردارد.

ناصرخسرو.

هرابائی که در خورد بساط
وآورددرخورنده رنگ نشاط .

نظامی .

اما نگذارم از خورش دست
گرمن نخورم خورندهٔ هست .

نظامی .

خورنده که خیرش برآید زدست
به از صائم الدهر دنیا پرست.

(بوستان سعدی).

هوس ، نیک خورنده (منتهی الارب) . اکول ، بسیار خورنده . ج ، خورندگان. || فراخ دل . آنکه از خود چیزی دریغ نمی دارد ، کنایه از خرّاج :

چون سالی چند برآمد خلیل بمردومردی بود از خزاعه نام او سلیمان بن عمرو و کنیتش ابوعینان مردی فراخ دل وخورنده و پدرش عمرو او را بنیکو داشتی خلیل او را وصیت کرد وحجابت وسقایت بدو داد .

(ترجمهٔ طبری بلعمی).

|| نان خور. (یادداشت بخط مؤلف) خانواده، اهل بیت (ناظم الاطباء) آنکه تحت تکفل کس دیگراست :

یکی ازعلماء خورنده بسیار داشت و کفاف اندك . (گلستان سعدی).

این دونفر حساب دخل وخرج خود کرده اند یکی را یک نفر خورنده زیاد بوده آن .... یک نفر زیاده از من است .

(مزارات کرمان ص ۵۲) .

|| آنکه ملک کسی را بحق و یا ناحق تصرف کند. (ناظم الاطباء). || خورند. لایق.

خورنش . [خُ رِ] (اِ صوت) خرناس

ترکیب:

— خورنش کشیدن، خورناس کشیدن . خرخر کردن درخواب .

خورنق . [خَ وَ نَ] (اِ خ) معرب خورنه محلی دریک میلی شرقی نجف درعراق عرب که بسبب قصری که نعمان بن امرؤالقیس (ازملوك لخم) برای یزدگرد اول ساسانی ساخت ، مشهور است بعدها قصر خورنق وسعت یافت ولی درقرن چهارم میلادی ویران بود این قصر در اشعار شاعران جاهلی آمده و آنرا مانند قصر سدیر که نزدیک آن بود یکی از عجایب سی گانهٔ جهان شمرده اند. نام خورنق با نام معمار یونانی آن سنمار و داستان وی همراه است (که پس از اتمام نعمان وی را از بام قصر فرو افکنده است و نیزخورنق ظاهراً نامی ایرانی الاصل باشد وازهوورن(= دارای بام زیبا) یا خورتر (= جای سوروضیافت). گرفته شده است (ازدایرة المعارف فارسی). صاحب برهان آرد و آن عمارتی بوده بسیار عالی که نعمان بن منذر بجهت بهرام گور ساخته بود و عجمان یک قصر آنرا خورنگه نام کردند یعنی جای نشستن بطعام خوردن وقصردوم راکه سه گنبد متداخل بود وبجهت معبد و عبادتخانه تمام کرده بودند به سدیر موسوم ساختند چه بزبان پهلوی گنبد را دیر گویند (برهان قاطع) در شرفنامهٔ منیری راجع باین قصر آمده است : نام قصر بهرام که بناء عجیب وغریب است. سنماربناء اوبود بتازیش سنمار گویند و در عجائب البلدان آمده که بنائیست بظهرکوفه نعمان بن منذربرسروی رفت و گفت هرگز مثل این بناء ندیده ام سنمارگفت : من جایی دانم که اگر سنگی ازآنجا برگیرید همه بیفتد نعمان گفت جزتوهم کسی داند ؟ گفت نی. نعمان گفت که ویرا از آن قلعه بیندازند سنمار را ازقلعه انداختند تاهلاك شود . اما بندگی خواجه نظامی علیه الرحمة و الغفران روایت دیگر آورده که چون انعام فاخر یافت سنمار گفت اگر می دانستم که چندین از انعام مبذول خواهی فرمود من ازینهم خوبترمی ساختم نعمان گفت ازین هم خوبتر راست میتوانی کرد ؟ و در خاطر کرد اگر او را زنده مانم او برای پادشاهی دیگر از آن خوبتر کند پس گفت که هم از آن قصرش درانداختند . درمعجم البلدان آمده : این کاخ را بامرنعمان بن منذر مردی موسوم به سنمار بشصت سال ساخت چه او یکی دو سال بساخت ومی پرداخت وبعد غیبت می کرد پنج شش سال بدنبال اومی گشتند تا بیابندش چون بدست می آمد باز یکی دو سال بکار مشغول میشدوسپس غیبت می کرد تاکارقصر بانجام رسید پس از انجام نعمان برفرازکاخ

---

(۱) درفرهنگ انجمن آرای ناصری وبه تبع او درآنندراج چنین آمده است ، خور مهرگویند نام شمشیر سلیمان بوده واین نام پارسی محض است ولیکن چون تحقیق شدصاحب جهانگیری سهو کرده است ودرین بیت مضمون شعر مسعودرا درست در نیافته است. چه خورمهر نام شمشیر ممدوح مسعود بوده است نه سلیمان(انتهی). اماهردوتوجیه وتحقیق براساسی نیست زیرا صحیح شعراینست ، ویاسلیمان خود نام مهرسیفی داشت،یعنی سلیمان مهرسیف الدوله محمودبن سلطان ابراهیم غزنوی ممدوح مسعود سعدرا بنام خود کرده بوده است. (دیوان مسعودسعدچاپ رشیدیاسمی ص ۹۰)

آمد ودریای مواج در پیش دید و صحرای سرسبز درپس‌محظوظ شدوبسنمار گفت‌هرگز کاخی باین زیبایی ندیدم سنمار گفت دانم سنگی را که اگر کشیده شود تمام ساختمان فرو ریزد . نعمان گفت‌آنرا بمن بنما تاکسی برآن واقف‌نشود پس ازنمودن،نعمان‌دستور داد تا آن هنرمند را از بالای کاخ بزیر در انداختند و تکه تکه شد و منشأ ضرب المثل «جزاء سنمار» گردید که این‌مثل‌در حق‌کسی زنند که جزای نیکی را بدی دهد :

خورنق کوشکی بودبلندچون‌گنبدی چنانکه در باغها کنند اندروخانه وحصارودیوار بلند را بپارسی خورنه خوانند و بتازی خورنق. (ترجمه طبری بلعمی).

صحرا گویی که خورنق شده ست
بستان‌همرنگ ستبرق شده‌ست.
منوچهری .

بشنو بنظام قول حجت
این‌محکم شعر چون خورنق.
ناصرخسرو .

کارجهان بدست یکی کاردان سپرد
تازوجهان همه چوخورنق شد وسدیر.
فرخی .

از شارهٔ ملون وپیرایهٔ بزر
آنجا یکی‌خورنق‌واینجا یکی‌ارم .
فرخی .

چون خورنق بفربهرامی
روضهٔ شد بدان دلارامی .
نظامی .

درخورنق زنغز کاریها
داده با اوستاد یاریها .
نظامی .

چون بقصر خورنق آمد باز
گنج پرداز شد بنوش وبناز .
نظامی .

برسدیر خورنق از هرباب
بیتهایی روانه گشت چوآب.
نظامی .

نقش خورنق است همه باغ وبوستان
فرش ستبرق است‌همه‌دشت‌وکوهسار .
عمعق بخارایی.

خورنق . [خَ وَ نَ] (اِخ) نام قریتی است در نیم فرسخی بلخ (ازمعجم‌البلدان یاقوت) ازین ناحیت است ابوالفتح محمدبن محمدبن عبدالله. (منتهی‌الارب) .

خورنق . [خَ وَ نَ] (اِ خ) نام شهریست بمغرب. (منتهی‌الارب).(یادداشت بخط مؤلف)

خورنق . [خَ وَ نَ] (اِ خ) نام نهریست بکوفه (ازمعجم‌البلدان یاقوت) . (منتهی‌الارب). (یادداشت بخط مؤلف).

خورنق حیره . [خَ وَ نَ قِ رَ] (ترکیب اضافی، اِ خ)قصرخورنق که‌درحیره ساخته شد ، خورنق بهرام‌گور . رجوع به کلمهٔ‌خورنق‌درین‌لغت‌نامه‌وایران‌درزمان‌ساسانیان کریس‌تن‌سن‌ترجمهٔ فارسی‌ص۳۲۵شود.

خورنکاه .[خو رَ] (اِ خ)صورتی از خورنگاه . (المعرب جوالیقی‌ص۱۲۶) رجوع به خورنگاه درین لغت‌نامه شود .

خورنکه . [خو رَ کَ] (اِ خ) صورتی ازخورنگه. (المعرب جوالیقی ص ۱۲۶) رجوع به‌خورنگه درین لغت نامه و انجمن آرای ناصری ص ۲۸۰ شود .

خورنگار . [خُ نِ] (اِ مرکب) اسبابی‌است برای پیام‌دادن. رجوع به‌دایرة‌المعارف فارسی شود .

خورنگاه . [خَ رَ] (اِ خ)خورنق است که‌عمارت‌بهرام‌گورباشد. (برهان‌قاطع). یکی از دو قصری که نعمان‌جهةبهرام‌ساخته بود (ازناظم‌الاطباء). خورنگه || پیشگاه خانه (برهان قاطع). (ناظم‌الاطباء) . ایوان که جای افتادن آفتاب باشد چه شهریاران فارس برابر آفتاب غذا می‌خوردند و برای عبادت جای‌دیگرمی‌ساختند. (ازانجمن‌آرای ناصری). خورنگه. خورگه || دارالضیافه (یادداشت مؤلف) . خوردنگه. خورنگه.

خورنگه . [خَ رَ گَ](اِخ)خورنگاه. خورنق. (برهان قاطع) . (ناظم‌الاطباء) . (فرهنگ جهانگیری):

خواهی‌که در خورنگه دولت‌کنی مقام
برخیزازین خرابهٔ نادلگشای خاك.
خاقانی.

|| پیشگاه خانه ، خورنگاه (ناظم‌الاطباء) . (برهان قاطع).

|| دارالضیافه (یادداشت‌مؤلف).خوردنگاه.

خورنمو. [خُ نَ مُ] (اِخ) ناحیتی است واقع درقاینات و درده فرسنگی‌آن‌معدن مس است .

(یادداشت بخط مؤلف).

خورنوین . [خَ رِ نَ] (اِخ) محلی درهشت هزار گزی بندر ریگ (یادداشت بخط مؤلف).

خورنه . [خَ وَ نَ یا رِنَ] (اِخ) خورنق که‌کوشک بهرام‌است. (برهان قاطع).(ناظم الاطباء). رجوع به ایران در زمان ساسانیان ص۱۵و۹۲ شود .

خورنه. [خَ رِنَ] (اِخ) دهی‌است ازبخش منجابی شهرستان‌کرمانشاهان واقع در شمال خاوری‌کوزران و خاور باوان سردار . آب آن ازچشمه ومحصول‌آن غلات‌وحبوبات و چغندرقند وصیفی‌ولبنیات وشغل‌اهالی‌زراعت وگله داری و راه مالرو است . در تابستان می‌توان اتومبیل برد . این دهکده ازدو محل بفاصله‌دو کیلومترومعروف‌به‌علیاوسفلی‌تشکیل شده است. (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران‌ج۵).

خورنی . [خَ رِ](اِخ)موسی...یا موسی خورنجی‌نام مورخ‌معروف‌ارمنی‌است. رجوع به‌موسی شود .

خوروپوش . [خُ رُ] (ترکیب‌عطفی) خوراك و پوشاك. (ناظم‌الاطباء).

خوروخواب . [خُ رُ خا](ترکیب عطفی) عمل خوردن و خوابیدن ، کنایه از راحت‌وآسایش‌است(یادداشت بخط مؤلف):

اگرهمین خور وخواب‌است حاصل ازعمرت
بهیچ کار نیاید حیات بی‌حاصل .
سعدی .

بیحاصلی نگر که شماریم مغتنم
ازعمرآنچه‌صرف خوروخواب میشود.
صائب.

خوروار . [خُ رِ] (اِ) شترگلو ، قسمی از مجرای آب در زیرکه از دو سوی دو مجرای فوقانی را برطبق قانون ظروف مرتبطه بهم وصل نماید.

|| نوعی ازخوردن شتروگوسفند وامثال‌آنها. چیزی راکه ازحلق برآرد وبازخورد (لغت محلی شوشتر‌نسخهٔ خطی).نشخوار .

خوروران . [خُ رَ] (اِ) مغرب . خوربران. (یادداشت بخط مؤلف).

خوروسفورون (۱) **.** [خُ رُ سُ رُ] (اِ) کهربا(۲) ، ایلقطرون (۳) (یادداشت بخط مؤلف) رجوع به کهربا درین لغت‌نامه شود.

خورونده . [خُ رَ رِ دِ] (اِخ) دهی‌است از دهستان سرد رود بخش رزن شهرستان همدان، واقع درشمال باختری قصبهٔ رزن و شمال باختری دمق. این ده دردامنهٔ کوه قرار دارد باهوای‌سرد و ۷۵۰تن سکنه. آب‌آن‌از چشمه ومحصول‌آن غلات دیم ولبنیات وشغل اهالی زراعت وگله‌داریست. ازصنایع دستی زنان قالی بافی و راه مالرواست ودرتابستان از دمق می توان اتومبیل برد (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

خوره . [خُ رِیارَ](اِ)نوریست‌ازجانب خدای تعالی‌که برخلایق فایزمیشودکه بوسیلهٔ آن قادر شوند بریاست وحرفتها و صنعتها و ازین نورآنچه خاص است بپادشاهان بزرگ عالم‌وعادل تعلق‌میگیرد. (برهان قاطع)، (از ناظم الاطباء) . این کلمه در پهلوی خوره گردیده وهمین لغت بصورت فرنه در پارسی باستان یاد شده‌که در فارسی «فر» و «خره»

(۱) Chrysophore. (۲) Succin. (۳) Elektron.

گردیده است . از نخستین معنی کلمه«هورنه» بنظر میرسد « چیز بدست آمده ، چیز خواسته» بوده‌است وسپس بمعنی «چیزخوب چیزخواستنی ، خواسته ، امور مطلوب » گرفته‌شده و بعدها یعنی در عصرهای متأخر نویسندگان زرتشتی «خوره»را بمعنی‌دارائی (خواسته) گرفته اند و نیز بمعنی نیکبختی وسعادت بکاربرده‌اند .

دراوستادوگونه‌خوره‌یادشده‌خورهٔ(فر)ایرانی فرایرانی؛خورهٔ (فر) کیانی، نخستین‌ازچهار پایان وگله ورمه وثروت وشکوه برخوردار وبخشندهٔ خرد ودانش ودولت‌ودرهم شکنندهٔ غیر ایرانی است و دومین موجب پادشاهی و کامیابی‌سران وبزرگان کشوراست. درزامیاد یشت از خورهٔ (فر) هوشنگ و تهمورث و جمشید و دیگر پادشاهان پیشدادی و کیانی تاگشتاسب یاد شده است. پس ازسپری شدن روزگار پادشاهی کی‌گشتاسب دیگر خوره (فر)بکس تعلق‌نگرفت . اما اهورامزداآنرا تا روز رستاخیز برای ایرانیان نگاه دارد وسوشیانت (موعود زرتشتی) از فر ایزدی برخوردارشودواز کناردریاچهٔ‌هامون برخیزد وگیتی را پرازراستی‌وداد کند.

شیخ اشراق - سهروردی - از قول زردشت نقل کند: «خره نوریست که ازذات خداوندی ساطع می گرددو بدان‌مردم بر یکدیگر ریاست یابند و بمعونت آن‌هریک برعملی و صناعتی متمکن گردد». (حکمة‌الاشراق ۳۷۱-۳۸۲). ونیز سهروردی در رسالهٔ « پرتونامه » آرد «و هر پادشاهی حکمت بداند و بر نیایش و تقدیس نورالانوار مداومت کند ، چنانکه گفتیم‌اورا«خره کیانی» بدهند و «فرنورانی» بخشند و «بارق الهی » اوراکسوت هیبت‌و بهاء بپوشاند و رئیس طبیعی عالم شود و او را ازعالم‌اعلی نصرت رسد وخواب والهام‌او بکمال‌رسد. (حاشیهٔ برهان‌مصحح دکترمعین). رجوع‌به روابط حکمت‌اشراق وفلسفهٔ ایران باستان، ازانتشارات انجمن‌ایرانشناسی‌شماره ۳ ص۴۸ و«حکمت اشراق بقلم دکترمعین» وفرکیان خره شود .

|| هر چیزی که چیزی را بخورد « نابود گرداند، مانندزنگ‌و دیوك وجذام‌وغانغرایا (ناظم‌الاطباء) . نام مرضی است که آنراآکله و جذام خوانند(برهان قاطع). (انجمن‌آرای ناصری) بیماریکه‌بینی ولب را خوردوبفتح اول،وتشدیدراه هم‌آمده‌است. (فرهنگ‌شوشتری نسخهٔ خطی). خراج هزارچشمه. ریش هزار چشمه. آکله.رجوع‌به‌هزارچشمه شود(۱) :

و ابرهه را خوره به تن افتاد و بمردبیمن . (مجمل‌التواریخ والقصص).

واگر قرحه کهن باشد[در رحم]وبسبب‌تیزی خون‌خوره‌گشته باشد ، چیزی اندك پالاید و سیاه همچون‌دردی شراب وگاه باشدکه‌خون سیاه و رقیق پالاید (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). اندرخوره که بر لب افتد و بر گوشت بن دندان (ذخیره‌خوارزمشاهی). هر آماس گرم که زود پخته شود و سر نکند باز ننشیند و رنگ او بگردد پس قرحه شود و فراخ باز میشودآنرا آکله گویندوبپارسی‌خوره‌گویند. (از ذخیره خوارزمشاهی) .

|| موریانه، ارضه.بید. اورنگ (درتداول مردم قزوین). (یادداشت‌بخط مؤلف):هر که مقداری (روغن و پیه) شیر را در صندوق نهد رخت از آسیب خوره ایمن شود .

(ریاض‌العارفین) .

|| کرم‌خوردگی دندان (یادداشت بخط - مؤلف) : چون خوره در دندان جای‌گرفت از درد اوشفا نباشد مگر بقلع.

(کلیله و دمنه) .

|| کوره. یک حصه‌ازپنج حصهٔ‌ممالک‌فارس‌باشد چه‌حکمای فرس‌فارس را به‌پنج حصه کرده‌اند وهر حصه را خوره نام نهاده‌اند باین‌ترتیب خورهٔ اردشیر ، خورهٔ استخر، خورهٔ داراب خورهٔ شاپور، خورهٔ قباد. (برهان قاطع) . رجوع به کوره شود . || حصه . بخش (ناظم الاطباء) . || مرکب از خور مفرد امرحاضر از خوردن و هاء علامت اسم آلت که چون‌کلمهٔ قبل از آن درآید قیاساً اسم توان ساخت (یادداشت بخط مؤلف) .

— آب‌خوره . آخوره . جای برداشتن از قناتی که در مسیرخانه‌ها واقع است.

|| مخفف‌خورنده. (یادداشت بخط‌مؤلف).

ترکیبات :

— آدم خوره، آنکه مردم خورد .

— بچه‌خوره، آنکه بچه خورد.

— || جفت‌جنین.

— برف‌خوره، که برف خورد، ریزه های سفیدازجنس‌برف که‌بربرف افتدوآنراآب‌کند

— سره خوره [سَ رَ خُ رَ] کودك نامبارك‌قدم که شآمت اوسبب مرگ کسان او شود . سرخوره . سره‌خور (درتداول مردم قزوین) .

— موخوره، آنچه موراخورد،مرضی‌است که موجب ریزش مو شود . بیماری‌که در موی‌سرافتدوسرمواز آن بشکافد و دو شاخه شود .

|| طعمه. غذا . (یادداشت بخط مؤلف) . خور :

ای امیری که برون آرد بیم وفزعت
طعمه از پنجهٔ‌شیروخوره‌ازکام نهنگ.

مسعود سعد سلمان .

|| نوبت آب‌ازرودخانه یا قنات یا استخر یا جز آن . سقیا. شرب [شِ رْ] نیاوهٔ‌آب. بهرهٔ آب.

خوره . [خَ رَ] پایمال (ناظم الاطباء). || خررهره و آن درختی است که بت پرستان برگ آنرا بکار برند و بعربی آنرا دفلی گویند (برهان قاطع) :

دفلی است دشمن من ومن شهدجان‌نواز
چون‌شهد طعم حنظل وخوره‌کجابود .

دقیقی .

خوره . [خورَ] (اِ)نوعی ازجوال‌است که آنرا پر از غله کنند و چنان بر بالای بار بردار اندازندکه طرف سرجوال بگردن بار بردار باشد. (برهان قاطع) . (ناظم‌الاطباء).

خوره . [خُ رِ] (اِخ) دهی است از دهستان میان‌آب‌بخش مرکزی‌شهرستان‌اهواز واقع در ۴۰هزارگزی شمال اهواز وباختر راه‌آهن اهواز به‌تهران. این دهکده دردشت قرار دارد با آب و هوای مناطق گرمسیری و ۱۲۰ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ دز و محصول آن غلات و لبنیات و شغل‌اهالی زراعت‌وگله‌داری‌و راه مالرو است وازطریق شوشترنیزمی‌توان‌اتومبیل برد.ساکنان‌آنجااز طایفهٔ عناقجه می باشند .

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶) .

خورهاباد [ ] (اِخ)ازدیه‌های‌فراهان. (تاریخ قم ص ۱۴۱) .

خورهٔ‌اردشیر. [خُ رَ یِ اَ دَ] (اخ) یکی از بخش های فارس‌قدیم رجوع به خرهٔ اردشیر درین‌لغت‌نامه شود:

همی رفت روشن دل ویادگیر
سرافراز تا خورهٔ اردشیر .

فردوسی .

خورهٔ استخر . [خُ رِ یِ اِ تَ] (اخ) نام یکی‌از بخشهای‌فارس‌قدیم. رجوع به‌کلمهٔ خوره و تاریخ‌سیستان ص ۲۶شود .

خورهٔ‌جهان.[خُ رَ یِ جَ](ترکیب اضافی) ملک یا قوهٔ‌که نضارت و طراوت جهان را دارد. (یادداشت‌مؤلف): روزی فرزند بلخی... بصحرا رفته بود سه مرد دید با هیکلی جسیم وهیبتی‌عظیم که بهم

(۱) در اروپای قرن پانزدهم میلادی بدست مردم مبتلا به خوره زنگی می‌دادند که از هرجا گذر کنند زده شود تا مردمان سالم رو بگردانند و بدانان نزدیک نشوند و این مردمان را خوره‌ای می‌نامیدند . (یادداشت بخط مؤلف) .

مناظره می کردند یکی میگفت که خورهٔ جهان بهتر، دیگری می‌گفت که حافظ عالم برتر، سیم می گفت که قابض ارواح مهیب‌تر. چون او را از دور دیدند گفتند که او را حاکم کنیم واحکام او را امتثال نماییم. چون نزدیک آمد احوال عرض دادند جواب داد که نضارت عالم وطراوت جهان دایم نباشد زمستان ازنضرت ذبول یاود وازطراوت هم چنین است ازآنکه بمض ازجهان خرابست حراست حارس خرابی را مفید نیست اما جان‌گیر بهتر است از آنکه در اقطار عالم و هرجای جهان بر جملهٔ حیوانات اوامر او نفاذ دارد هیچ حیوانی را ازاذعان او اضراب ممکن نگردد. (روضة‌العقول).

خورهد. [ ](اِخ) نام دهی است بدین دیه چهار ستونی است از سنگ مدور و متساوی که در آن هیچ فرجه ونقصانی وزیادتی نیست گوئیا آن ستونها تراشیده اند و یک سنگست .... والیوم بیفتاده است و بدین دیه حوضهای طولانی بوده ازسنگ مثل جویها و آجروسنگهای آن چنان درهم بوده‌اند که گوئیا مجموع یکپاره است واهل آن دیه گوسفندان خود را برابر آن دوشیده‌اند ودراین حوضها روان گردانیده تابدیه آمده است واهل هرجویی شیر گوسفندان خود بقسطی که میان ایشان جاری ومعلوم بوده‌است فراگرفته وبرداشته‌اند وبدین دیه چشمه‌ایست ... همه اوقات خشک (از تاریخ قم ص ۶۹).

خورهٔ داراب. [خ ُ رَ یا رِ ی](اِخ) نام یکی ازبخش‌های فارس قدیم، خرهٔ داراب. رجوع به کلمهٔ خره وخوره وتاریخ سیستان ص ۲۶ شود.

خوره‌زاد. [خ ُ رِ] (اِخ) نام برادر رستم پسر فرخ‌هرمز سردار معروف ایران به روزگار یزدگرد وسوم وازسران ایران بزمان ساسانیان بوده است پس از کشته شدن رستم سردار نامور ایرانی در جنگ قادسیه این خور زاد یزدگرد را با اسباب و تجملی که داشت ابتدا باصفهان واز آنجا به کرمان برد واز کرمان بخراسان برد وبه شهر مرو اسپهبدی بود نام او ماهویه او را بدان اسپهبد سپرد. (از فارسنامهٔ ابن بلخی ص ۱۱۲ چاپ اروپا).

خوره زردی. [خ ُ رِ زَ] (اِخ) دهی است از بخش سنجابی شهرستان کرمانشاه، واقع درباختر کوزران وسه‌هزار گزی قلعهٔ سلیمان‌خان این دهکده در دشت قرار دارد با آب‌وهوای سرد و ۱۲۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و حبوبات دیم ولبنیات.

شغل اهالی زراعت وگله‌داریست ودرتابستان می‌توان اتومبیل‌برد. زمستان گله‌داران بحدود گرمسیر و ذهاب میروند.

(فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

خوره شاپور. [خ ُ رَ یا رِ ی](اِخ) نام یکی ازبخشهای فارس. رجوع به کلمهٔ خره و خوره درین لغت‌نامه و تاریخ سیستان ص ۲۶ وتاریخ گزیده ص ۱۰۹ شود.

خورهشت. [خ ُ رِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان قاقازان بخش ضیاء آباد شهرستان قزوین واقع درشمال ضیاءآباد ودردامنهٔ کوه هوای آن سرد و ۷۹۴ تن سکنه داردآب آن از قنات و چشمه و رودخانه محصول آن غلات دیمی و سیب زمینی و انگور و یونجه و لبنیات شغل اهالی زراعت وگله داری وقالی‌باقی و قلعه خرابه‌دارد. راه مالرو واز طریق تاکستان می‌توان ماشین برد.

(فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

خورهٔ فارس. [خ ُ رِ یا رَ ی] (اِخ) نام یکی از بخش‌های قدیم فارس رجوع به کلمهٔ خورهٔ و خره درین لغت‌نامه و تاریخ گزیده ص ۱۰۵ شود.

خورهٔ قباد. [خ ُ رِ یا رَ ی ق ُ] (اخ) نام یکی از بخش‌های فارس قدیم. رجوع به کلمهٔ «خره» و «خوره» درین لغت‌نامه شود.

خورهك. [خ ُ هَ] (اِ) صدفهایی که بر گردن کودکان آویزند. (ناظم‌الاطباء). اما ظاهراً مصحف خورمک باشد که مهره‌ای است آبی و برای دفع چشم زخم از اطفال آویزند.

خوره‌مک. [خ ُ رِ مَ] (اِخ) دهی است ازدهستان طبس مسینابخش در میان شهرستان بیرجند، واقع درجنوب خاوری درمیان سر راه شوسهٔ بیرجند به دزج. این دهکده درجلگه قرار دارد با آب وهوای گرمسیری و ۱۲۵ تن‌سکنه، آب آن ازقنات ومحصول آن غلات، شغل اهالی زراعت ومالداری و راه اتومبیل رواست. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خورهه. [خ ُ هِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان پشتکدار بخش حومه شهرستان محلات، واقع درشمال محلات و باختر راه شوسهٔ قم به اصفهان. این ده سردسیر با ۱۵۰۰ تن سکنه است. آب آن از قنات و رودخانه و محصول آن غلات و بنشن و چغندر قند و بادام وگردو و پنبه و انگور می‌باشد. شغل اهالی زراعت و کرباسبافی و قالیچه بافی است ونمایندهٔ بهداری و پزشک مجاز و دبستان و صندوق پست دارد. از طریق قریهٔ دودهک که واقع برسرراه شوسه است می‌توان اتومبیل برد. دروسط اراضی آثار دو ستون سنگی قدیمی وجود دارد و مزرعهٔ فریجان و محمدآباد جزء این ده است. چند خانوار ازایل خراسانی وزند در حوالی این ده ساکنند. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

خورهه. [خ ُ هِ] (اِخ) دهی است از دهستان بربرود بخش الیگودرز شهرستان بروجرد کنار راد مالرومیشله به الیگودرز. این دهکده درجلگه قرار داردباآب‌وهوای معتدل و۴۵۷ تن سکنه، آب آن ازقنات ومحصول آن غلات ولبنیات وتریاک و چغندروحبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و از صنایع دستی زنان قالی و جاجیم بافی. راه اتومبیل رو است.

(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

خوری. (اِخ) نام یکی ازلهجه‌های محلی ایران.

خوری. [خ ُ] (حامص) (۱) عمل خوردن. (یادداشت بخط مؤلف).

ترکیبات:

— آب‌خوری، لیوانی که برای خوردن آب بکار میرود.

— || نوعی دهانهٔ اسب، که ساده‌ترازهویزه است و میلهٔ مستقیمی است که در دهان اسب درآید و بابودن آن آب تواند خورد.

— آبگوشت خوری، ظرفی برای خوردن آبگوشت.

— آبجوخوری، لیوانی برای خوردن آب‌جو.

— آجیل‌خوری، ظرفی که درآن آجیل‌ریزند.

— آش‌خوری، کاسه‌ای که برای‌ریختن آش است.

— بستنی خوری، ظرفی که درآن بستنی خورند.

— پالوده‌خوری، ظرفی برای خوردن پالوده.

— پرخوری، زیاده خوردن.

— تخم‌مرغ‌خوری، جای‌تخم‌مرغ.

— ترشی‌خوری، ظرفی که در آن ترشی ریزند.

— چای‌خوری، عمل خوردن چای = عمل نوشیدن چای.

— || وسائلی که برای خوردن چای بکار میرود.

— چس‌خوری، کنایه از خست است.

— خردل‌خوری. ظرف چای خوردن.

— خورش خوری بشقاب گود. بزرگ خاص ریختن خورش.

(۱) این کلمه هم متضمن معنی اسمی است (باحذف مضاف) و هم حاصل مصدری.

— دالارخوری: جای دالار. ظرفی برای خوردن دالار.
— دوغ‌خوری، لیوان یا کاسه برای خوردن دوغ.
— سالاد خوری، ظرفی که برای خوردن سالاد بکار میرود.
— سس‌خوری، ظرفی که در آن سس ریزند.
— سوپ خوری، ظرفهای توگود که برای خوردن سوپ بکار میرود.
— شراب‌خوری، ظرف خوردن شراب.
— || عمل نوشیدن شراب.
— شربت‌خوری، لیوان خاص برای خوردن شربت.
— شیرخوری، شیردان، ظرفی که در آن شیر می ریزند وخورند.
— || عمل نوشیدن شیر.
— شام‌خوری، اطاقی که در آن شام‌خورند.
— شیرینی خوری، عمل‌خوردن شیرینی.
— || کنایه از مراسم نامزدی.
— || ظرف خاص شیرینی.
— غصه خوری، خوردن، غصه.
— || کنایه ازغمگساری.
— قاووت خوری، ظرفی که در آن قاووت ریزند.
— قهوه‌خوری، فنجانهای کوچک برای خوردن قهوه.
— عرق‌خوری، عمل نوشیدن‌عرق.
— || ظرفی که در آن عرق ریزند و بکار برند.
— لیکورخوری، ظرفی که در آن لیکور ریزند و خورند.
— ماست‌خوری، کاسهٔ‌خردکه در آن‌ماست ریزند و بکار برند.
— مرباخوری، ظرفی که در آن مربا ریزند وبکار برند.
— میوه‌خوری، ظرف میوه.
— ماهی خوری، ظرفی که برای خوردن ماهی بکاربرندوآن غالباًدیسی بیضوی‌شکل است.
— ناهار خوری، اطاق که در آن غذا بخصوص ناهار خورند.
— هرزه‌خوری، بیهوده‌خوری؛ بدون ملاحظ هرچیز که بدست رسد خوردن.
— هله‌هوله‌خوری، بیهوده خوری، هرزه خوری.
|| گل کامکار. (شرح دیوان منوچهری کازیمیرسکی ص ۲۴۲).

خوری. [خورا] (ع ص) برگزیده، بسیارخیر، نیکو؛ منه: رجل‌خوری، امرأة خوری (از منتهی‌الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

خوری. (اِ) نوعی پارچه است (ناظم الاطباء). || حقارت، دونی (ناظم‌الاطباء).

خوری. [خ ُ] (اِ منسوب) منسوب به خور که یکی از قراء بلخ است. (از انساب سمعانی).

خوری. (اِخ) دهی است از دهستان القوزات بخش‌حومهٔ شهرستان بیرجند، واقع در شمال باختری بیرجند و در دامنه کوه. هوای‌آن گرم و آب آن ازقنات‌ومحصول آن غلات وشغل اهالی زراعت‌وراه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خوری. (اِخ) دهی است از دهستان پاریز بخش مرکزی‌شهرستان سیرجان، واقع در شمال خاوری سعیدآباد سر راه مالرو - عباس‌آباد به‌گوئین. این ده کوهستانی باهوای سرد و ۲۰۰ تن سکنه است. آب آن ازقنات و محصول آن غلات و حبوبات، شغل اهالی زراعت و راه مالرو است.
(فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

خوری. (اِخ) امین‌بن یوسف بن‌ابراهیم ابن‌الطفان‌الخوری بسال ۱۸۸۵ م. زاده شد وبسال ۱۹۱۹م. درگذشت. طبیب و کاتب و ادیب بود. در لبنان پابدنیا گذاشت و در مدارس سوریه علم‌آموخت و بعدبقصرالعینی مصر رفت و در آن دانش پزشکی خواند و طبیب بیمارستانهای سودان شد. پس‌ازگذشت مدتی‌باز بمصر آمد و درالمنصورة سکونت گزید وازپزشکی روزگاری گذراند سپس از منصوره به بکالین آمد ودرآنجا درگذشت. اوراست:
۱- ریحان‌النفوس فی انتخاب العروس.
۲- فلسفةالاشیاء.
۳- الوقایه.
(از اعلام زرکلی ج ۱ ص ۳۰۰) ورجوع به معجم‌المطبوعات شود.

خوری. (اِخ) امین خوری در بیروت بسال ۱۹۱۸ م. بدنیا آمد گرچه از پدر مختل‌المشاعر بود ولی طفلی بسیارزیرک وبا هوش بود ابتدا در مدرسهٔ شرکة القدیس منصور عباسی علم آموخت سپس بمدرسهٔ آباء یسوعیین رفت و در آنجا در دو زبان فرانسه و عربی پیشرفت شایان کرد و بر اثر این قدرت در دو زبان، قاموس فرانسه و عربی نگاشت ولی موفق بانتشار آن نگشت. اوراست:
اصول‌الصنایع الحدیثه.
۲- انشاءالمکاتیب.
۳- جامعةالاداب وچند کتاب دیگر که‌همگی در بیروت بچاپ رسیده است.
(ازمعجم‌المطبوعات).

خوری. (اِخ) خلیل بن جبرائیل ابن‌حنابن‌الخوری‌میخائیل‌زخریاصاحب‌امتیاز حدیقةالاخبار. درسال ۱۸۳۶م. درشریفات از قراء لبنان‌بدنیا آمد سپس‌در سن‌پنج‌سالگی به بیروت‌رفت(درست‌مقارن زمانی که‌مصریها ازسوریه بیرون رفتند). اوبابتداء علم عربی دریکی ازمدارس‌ابتدائی بیروت‌آموخت‌وبعد بمحضر شیخ ناصیف یازجی حاضر شد و در آنجا ادیبان آن عصر را شناخت. از سن هیجده سالگی شعر گفتن آغاز کرد وپس از آن زبان فرانسه را کامل‌نمود و بسال ۱۸۵۸ م. روزنامه حدیقةالاخبار را بد و زبان عربی وفرانسه انتشارداد. و بعد متولی ادارهٔ مطبوعات در ولایت سوریه شد و در دمشق‌بااین‌شغل‌گذران کرد ودرسال ۱۹۰۷م. درگذشت. او از مردان بزرگ و محبوب زمان بود تاآخرین روزهای‌حیات شعرگفت. اوراست:
۱- خرابات سوریه که‌درآن از عادات وآثار قدیمهٔ سوریه بحث می کند.
۲- زهرةالربی فی‌شعرالصبا که درسال ۱۸۵۷ در بیروت بچاپ رسید.
۳- العصرالجدید، این‌اثر باقصیده‌ایکه به‌عبدالعزیزخان‌تقدیم‌داشته‌شروع‌میشود ودربیروت بچاپ رسیده‌است. وچندکتاب دیگر.
(ازمعجم‌المطبوعات).

خوری. (اِخ) سلیم‌بن جبرائیل‌بن حنابن میخائیل الخوری برادر خلیل خوری بسال ۱۸۴۳ م. دربیروت زاده شدواصول زبان عربی و ادب آن را بنزد شیخ ناصیف یازجی آموخت و سپس بشعر گرائید و در موسیقی و آلات طرب‌دست یافت اوبکمک برادرخود خلیل‌خوری‌روزنامهٔ حدیقةالاخبار رانگاشت ومدت پانزده سال درقسمت عربی و فرانسه این روزنامه کار کرد او روایات ادبیانه‌وفکاهی بسیاردارد وبه‌مصر وقسطنطنیه نیز مسافرت کرده‌است و مردمان بزرگ این دوناحیه‌را بشعر خود مدح‌نموده است‌وسپس به بیروت بازگشت مرگ‌او درسوق الغرب بیروت اتفاق افتاد. اوراست:
فرهنگ جغرافیای تاریخی که کامل نیست.
(ازمعجم‌المطبوعات).

خوری. (اِخ)شاکرافندی‌لبنانی‌ازشاگردان مدرسه قصرالعینی قاهره بود و درطب سرآمد زمان خودشدوبراثر آن‌اغلب‌عضو انجمن‌های طبی و دانشکده های پزشکی گردید ونیز در بیمارستان فرانسوی بیروت و مدرسهٔ طب فرانسوی آباء الیسوعیین بیروت کارکرد و همانجا (بیروت) درگذشت. اوراست:
۱- تحفةالراغب که بمصروبیروت چاپ‌شد.
۲- صحةالعین و نائب‌الطبیب و چند کتاب دیگر. (ازمعجم‌المطبوعات).

خوری آباد. (اِخ) دهی است از دهستان پهلوی دژبخش بانه شهرستان سقز

واقع در جنوب خاوری بانه وشمال عباس آباد این دهکده کوهستانی وسردسیر و با ۲۰۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه و محصول غلات و توتون و ارزن و زغال. شغل اهالی زراعت و زغال فروشی و راه مالرو است.

(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خوری آباد. (اِ خ) دهی است ازدهستان جوانرود بخش پاوه شهرستان سنندج ، واقع در جنوب خاوری پاوه وجادهٔ اتومبیل روی کرمانشاه به پاوه . این ده کوهستانی و سردسیر است آب آن از چشمه و محصول آن غلات ولبنیات ومختصرتوتون وشغل اهالی زراعت وراه مالرو است.

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

خوریاد. [خ ُ] (اِ) دهقان. روستایی. (ناظم الاطباء). || (ص) قوی ، درشت . (ناظم الاطباء).

خوریادی. [خ ُ] (حامص) دهقانی . ده نشینی. (ناظم الاطباء).

|| درشتی. بی باکی. (ناظم الاطباء).

خوریان. (اِ خ) قریه ایست در یک فرسنگ و نیمی جنوبی سمنان که در حدود ده دوازده خانوار سکنه دارد چاه نفط در پنج هزار گزی جنوبی این قریه است .(یادداشت مؤلف).

نام مزرعه ایست از دهستان علاء بخش مرکزی شهرستان سمنان واقع در ۱۱ هزارگزی جنوب خاوری سمنان به آنجا معدن نفت است.

(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳) .

خوریان. (اِ خ) دهی است از دهستان بخش مرکزی شهرستان شاهرود واقع در جنوب باختری شاهرود و جنوب شوسهٔ شاهرود بدامنان این ده با آب وهوای معتدل و ۴۸۰ تن سکنه است .

(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳) .

خوریان موریان. (اِ خ) مجموعهٔ پنج جزیرهٔ کوچک سنگی نزدیک ساحل جنوبی شرقی عربستان در خلیجی بهمین نام. بزرگترین آنها حلایفه که ۵۷ هزار گز مربع وسعت دارد. این جزایر سرحد میان شاهنشاهی اسکا و حضرموت بود. ساکنان ازراه دریانوردی گذران می کردند. آلبوکرک در ۱۵۰۳ م. آنرا کشف کرد، بعدها به تصرف سلطان مسقط در آمد وار در ۱۸۵۴ م. آنها را به انگلیس واگذار کرد. نام این جزایر در مآخذ اروپایی کوریاموریا آمده است . (از دایرة المعارف فارسی) .

خوریانی. (اِ منسوب) منسوب به خوریان که ازاعمال بسطام است وازآنجاست خواجه رستم خوریانی . رجوع به تذکرهٔ دولتشاه سمرقندی و آنندراج شود .

خوریک. [ ] (اِ خ) دهی است ازدهستان دشتابی بخش بوئین شهرستان قزوین (شمال بوئین) . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

خورین گیلان. [ ] (اِ خ) دهی است جزء دهستان بهنام پازوکی بخش ورامین شهرستان طهران . این دهستان درشمال ورامین وخاور راه تهران به ورامین قرار دارد باهوای سرد و ۴۴ تن بدانجا سکونت دارند .

(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

خوریه. [خوِ] (اِ خ) دهی است جزء دهستان ناتل کنار بخش نور شهرستان آمل واقع در جنوب سولده با آب و هوای معتدل و ۲۰۰ تن سکنه .

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳) .

خوز. [خ َ] (ع اِ) دشمنی. خصومت. عداوت (منتهی الارب) . (از تاج العروس) . (ازاقرب الموارد) .|| (مص) دشمن داشتن (منتهی لارب). (از تاج العروس) . (ازلسان العرب). (ازاقرب الموارد).

خوز. [خو] (ع اِ) گروهی از مردم (منتهی الارب) . (ازتاج العروس). (ازلسان العرب).

|| مردم خوزستان . (یادداشت بخط مؤلف). هوز . نام قوم ساکن خوز یعنی خوزستان . (حاشیهٔ برهان ذیل خوزستان و اهواز).

|| همهٔ بلاد خوزستان (منتهی الارب) . (از تاج العروس). (از لسان العرب)(۱) .

خوز. [خو] (اِ) نی شکر (از برهان - قاطع). در حاشیهٔ برهان قاطع آمده است که نیشکر را بدان جهت خوز می گویند که در خوز (خوزستان) فراوان یافت میشود .

خوز. [خو] (اِ) این کلمه درنوشتهٔ ابن- بیطار ومحمدبن زکریای رازی وابن سینا بسیار آمده است و آنراگاهی بصورت تذکیرچون «قال الخوز» وگاه بصورت تأنیث چون «قالت الخوز» آورده اند. شاید نام کتابی بوده بنام «فلاحة الخوزیه» مانند «فلاحة الرومیة» و «فلاحة النبطیة» و یا بنام طب الخوز که طرق پزشکی مردم خوزستان یا مدرسهٔ جندیشابور واقع در خوزستان رابیان می کرده:

قالت الخوز سمن البقر یمنع سم الافاعی من - الوصول الی القلب(ابن البیطار در کلمهٔ سمن) .

قالت الخوز انها نقیب الحصاة الکلی (قانون بوعلی سینا مقالهٔ مفردات چاپ طهران ص - ۱۶۲).

قالت الخوزانه [ای السوندا] بار درطب (ابن البیطار) .

قالت الخوزانه [الخرع] ابلغ الملینات. (ابن البیطار) .

خوز. [خو](اِ خ) نام کویی است باصفهان (منتهی الارب). (از تاج العروس). (ازلسان العرب). منه سکةالخوز. وازاین محلت است احمدبن حسن خوزی.(یادداشت بخط مؤلف).

خوز. [خو](اِ خ)نام ولایتی است بفارس (منتهی الارب) . (ازتاج العروس).(ازلسان العرب)؛ منه شعب الخوز نام ولایتی است بفارس که شکر خوب درآنجا شودوشوشتر اعظم بلاد آن ولایت است . (برهان قاطع). (لغت محلی شوشترنسخه خطی) . خوزستان رجوع به خوزستان درین لغت نامه شود .

|| نام دیگر جندیشاپور است و آنرا پیل آباد و بسریانی بیت لاباط می گفتند. (یادداشت مؤلف) .

خوزا. [خو] (اِ خ) وکیل هیردویس انتیپاس که زوجهٔ او مسیح را همواره چه در حیات و چه در ممات خدمت می نمود .

(از قاموس مقدس).

خوزان. [خو](اِ خ)نام پهلوانی معروف است که خوزان اصفهان آبادکردهٔ اوست . (انجمن آرای ناصری) . در آنندراج آمده پهلوانی بوده است ازایران ازچاکران کیخسرو ابن سیاوش :

بیک دست مرطوس راکرد جای
منوشان وخوزان فرخنده رای .
فردوسی .

که برکشور پارس بودندشاه
منوشان وخوزان زرین کلاه .
فردوسی .

بخندید با رستم ازقلب گاه
منوشان وخوزان لشکرپناه.
فردوسی .

بسنداندرون بود یک هفته بیش
قلیمان وخوزان همی رفت پیش.
فردوسی .

خوزان. [خو](اِ خ) نام قریتی است از قراء اصفهان مرکز ماربین (یادداشت بخط- مؤلف) . صاحب انجمن آرای ناصری میگویداین ناحیت آبادکردهٔ خوزان پهلوانست: نخست از ملوک گردنکش و سپهدار لشکرکش فرعون لعین از خوزان ماربین برخاست ودر ملک برذروهٔ میغ بنشست. (از ترجمهٔ محاسن اصفهان) .

(۱) در تاریخ کرد ص ۱۶۳ آمده باعتقاددانشمندان کلمهٔ خوز ازهوسی و کوسی میآید که همان طایفهٔ اوکسی است که کاسی باشدبنابرقول یونانیان.

خوزان. [خو] (اِخ) نام قریتی است به هرات (یادداشت بخط مؤلف). (ازمنتهی‌الارب).

خوزان. [خو] (اِخ) نام قریتی است بنواحی پنج دیه (یادداشت بخط مؤلف).

خوزان. [خوْ] (اِخ) نام شهریست در خوزستان (انجمن‌آرای ناصری):

بهٔخوزان برد وی را دایگانش
که آنجابود جای‌وخان‌ومانش.
(ویس‌ورامین).

بدایه بود رامین هم بخوزان
گه‌وبی‌گه بروی دوست پویان.
(ویس و رامین).

شدند از راه نزد ویس‌شادان
زخوزان آوریدندش‌بخوران.
(ویس ورامین).

مرا در شهر خوزان مهربانی‌است
که باغ‌خاص شه را پاسبانی است.
عطار (از انجمن‌آرای ناصری).

خوزان. [خو] (اِخ) شهریست به‌خراسان قدیم. (حدودالعالم ص ۵۷).

خوزانی. [خویی] (اِمنسوب) منسوب به خوزان که قریتی است باخضارت ونضارت بحوالی پنج‌دیه. (از انساب سمعانی).

خوزب. [خوزَ] (اِ) آماس پستان ماده شتر. (منتهی‌الارب). (از تاج‌العروس). (از لسان‌العرب).

خوزدوک. [خَ وَ] (اِ) جانوری‌سیاه شبیه به جعل‌وخنفساء. خبزدوك. (برهان‌قاطع) (ناظم الاطباء).

خوزده. [خو دِ] زنبور سیاه (ناظم‌الاطباء). ‖ جعل (ناظم‌الاطباء). خبزدو.

خوزر. [خو زَ] (اِ) نوعی درخت‌است (ناظم‌الاطباء). (از فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۳۹۶).

خوزری. [خَ زَ را] (ع اِ) نوعی از رفتار است که درآن تفکیک اعضاء باشد. (منتهی‌الارب). (تاج‌العروس). (از لسان‌العرب).

خوزن. [خو زَ] (اِخ) نام کوهی‌است به همدان وگویند شیرسنگی که بردروازهٔهمدان است از سنگ این کوه می باشد
(ازمعجم‌البلدان یاقوت ذیل همدان).

خوزستان. [خوزِ یاز] (اِخ) (۱) قسمتی از منطقهٔ استان‌ششم‌فعلی که‌محدوداست‌ازشمال به شهرهای‌خرم‌آباد و بروجرد و گلپایگان و از خاور به شهرستانهای فریدن وشهر کرد و بهبهان‌و ازجنوب‌به خلیج فارس‌وازباختر بکشور عراق. خوزستان فعلا از شهرستانهای آبادان‌واهواز و خرمشهر و دزفول و دشت‌میشان وشوشتر تشکیل میشود و مساحت آن در حدود ۵۰ هزار کیلومترمربع و جمعیت آن‌درحدودیک ملیون و پانصد هزار است. جلگهٔ خوزستان در ازمنهٔ قدیم به سوزیان مشهور بود و از مناطق پر ثروت کشور ایران محسوب می‌شد و سکنه آن بیش از ۵ ملیون نفر بود و بواسطهٔ احداث سدهای عدیده روی رودخانهٔ مهم کارون و کرخه‌ودزو اراضی مستعدمورد توجه سلاطین‌قدیم‌واقع‌وزمانی‌مرکز وپایتخت کشور بوده است و اینک بقایای قصور رفیعهٔ سلاطین‌معظم درشوش و شوشتر ونقاط دیگر باقی است‌ضمناً خوزستان یکی‌ازمراکز مهم بازرگانی هند و ایران محسوب میشد و دهلیز کشورهای خاور زمین بشمار میرفت حفریاتی که بوسیلهٔ باستان شناسان بعمل آمده وآثاری که‌بدست ما رسیده است اهمیت شایان‌توجه این سرزمین را ثابت می‌نماید. قسمت‌عمدهٔ جنگهای‌اسکندر مقدونی‌وهمچنین اعراب درین سرزمین رخ داده و بزرگترین لطمه به‌عمران این‌منطقه‌بوسیله‌اعراب‌واردشده است.تاخت و تازهای‌مکرر و اردو کشی‌های متعدد موجب خرابی‌سدهاوبایرماندن‌اراضی‌و باعث‌متواری‌شدن‌سکنه‌آن گردیده‌است‌وبراثرآن سرزمینی که‌هندوستان‌ایران‌محسوب‌میشدبدشت خشک‌وشوره‌زاروحشت‌زایی‌تبدیل گردیده (۲) درقرن اخیر بواسطه‌پیدایش کانهای گرانبهای طلای سیاه واستخراج آن در پاره‌ای‌ازنقاط و تصفیهٔ آن در آبادان این منطقه بتدریج روبه‌آبادی نهاده‌است بطور کلی این‌ناحیه چه درگذشته‌وچه‌درحال‌یکی‌ازنقاط پرارزش (۳) و گرانبهای کشور ایران بوده‌ومیباشد.
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

بنا براسناد قدیمی خوزستان در قسمت غربی ساتراپی‌پرس قراردارد‌ونام‌سابق آنسوزیانابوده که مطابق شکل کتیبه‌های داریوش اووجه یا خووج نام‌داشته‌است. وچنانکه‌دردائرةالمعارف فارسی‌آمده خوزستان بمعنی سرزمین خوزیها یاهوزیهاست که شهر اهواز (مرکز کنونی استان‌ششم) نیزاز آنهانام گرفته‌است. احتمالادر زمان‌شاه اسماعیل‌صفوی‌یاپسرش‌شاه طهماسب بخش غربی خوزستان که بدست مشعشیان بود «عربستان نامیده شد تا از بخش شرقی که شامل شوشترورامهرمز وبدست گماشتگان صفویه بود باز شناخته شود وگویا تا آخر دورهٔ صفویه و شاید تا زمان نادر شاه همهٔ خوزستان را عربستان نمیگفتند و اطلاق نام عربستان به همهٔ این سرزمین بعد از زمان نادر بوده است. احیای نام خوزستان در سال ۱۳۰۲ هـ. ش. در دورهٔ سردار سپهی اعلیحضرت فقید صورت‌گرفت.

ناحیهٔ خوزستان منقسم به دو بخش طبیعی است یکی قسمت کوهستانی شمالی که از ارتفاعات زاگروس و جبال بختیاری با شیب‌ملایم سرازیر میشود ودیگری عبارتست از دشتهای آبرفتی یا باطلاقی که درقسمتهایی حاصلخیز وسرسبزودر قسمتهای دیگر بکلی بایر یا خارستان است. قسمت دشتی‌خوزستان بین دامنه های شمالی و شمال شرقی مرز ایران و عراق بین جبل حمرین ومصب شط‌العرب خلیج فارس قرار دارد و بوسیلهٔ پنج رودعمده کرخه، دز، کارون، مارون وهندیجان (زهره) آبیاری میشود. همهٔ این رودها خاك فراوان از زاگروس و شاخه‌های آن همراه میآورند، واین‌امر سبب تشکیل‌یافتن پهنه‌های گلی وسیعی در جنوب و بطرف خلیج فارس می‌گردد. خاك خوزستان طبیعةً بسیار حاصلخیز است ولی از زمانی که بند اهواز (برکارون‌درناحیهٔ‌اهواز) شکست وکانالهای آبیاری آن بلا استفاده افتاد تا ایام‌اخیر که اقدامات عمرانی اساسی در خوزستان بعمل آمدواین‌سرزمین، که زمانی یکی ازپربرکت ترین مناطق ایران بود، ولم‌یزرع مانده بود آبادان گردید. والبته سرمایه‌داران‌خارجی که نفع آنها در تنگدستی مردم این سامان بود درایجاد این وضعیت سهم عمده داشتند آب‌وهوای‌خوزستان‌بسیار گرم، رطوبت نسبی آن زیادونواحی پست‌وباطلاقی آن‌ناسالم است بادهای غالب آن، یکی بادشمال غربی است که خشک‌وسوزان است و از نواحی کم‌آب غربی بین‌النهرین‌میوزد و دیگری بادجنوب شرقی‌است که‌از خلیج فارس میآید ورطوبت دریا همراه میآورد.

محصولات عمدهٔ خوزستان جو و گندم است ولی خرما وبرنج‌وپنبه‌وکنجدولوبیاونیشکرو ذرت وبزرك نیز درنقاط آن مختلف بدست میآید از محصولات اختصاصی آن درناحیه دزفول فلفل و توتون در اطراف رامهرمز و عقیلی است مهمترین مادهٔ معدنی آن نفت است که از میدانهای نفتی وسیع این ناحیهٔ استخراج میشود و در آبادان تصفیه وصادر میگردد. مرکزکنونی خوزستان اهوازاست که مهمترین مرکز راههای آهن و شوسهٔ خوزستان میباشد و با شیراز در مشرق (از طریق رامهرمز) وباواسط وبغداد در مغرب‌و باشوشتر و قم و تهران در شمال و بااصفهان

(۱) یاقوت آنراتمام خوزذکرمی کندکه شامل نواحی واقعه بین فارس وواسط وبصره و جبال اللور ومجاور اصفهان است.
(۲) مرحوم دهخدا تاریخ تسخیر خوزستان را بدست عربان میان سنوات ۱۷ و ۱۹ هجری قمری ذکرکرده اند.
(۳) نیشکرخوزستان همواره معروف بوده‌است چنانکه مؤلف حدودالعالم کتابی که در۳۷۲تألیف شده است میگوید وازآن شکرخیزد(ص۸۱).

درشمال مشرقی وبامحمره وبصره درجنوب مستقیماً ارتباط دارد.
مرکزارتباطی دیگرخوزستان دزفول ورامهرمز بازار فروش محصولات مناطق بختیاری ولرنشین مجاور است. بنادر مهم خوزستان خرمشهر(سابقاً محمره) وآبادان وبندرمعشور و بندرشاهپور(منتهی الیه راه آهن سرتاسری ایران) میباشد.
خوزستان از لحاظ سکنه و نوع سکونت و نیز جغرافیای طبیعی با سایر مناطق ایران متفاوت است اکثریت سکنهٔ آن عرب یاغالباً ایرانی مخلوط باعرب می‌باشند و عشایر آن بحال ماندگاری یاچادرنشینی و یا در مراحل بین این دو زندگی میکنند. بعلاوه درزمستان بختیاریها و الوار به نواحی شمال شرقی خوزستان میآیند وازآن جمله طایفهٔ لرسگوند است که در ناحیهٔ دزفول اطراق میکنند وعدهٔ آنها گاهی به ۱۵۰۰۰ تن میرسد نظام قبیله‌ای در خوزستان استحکامی ندارد گاه قبایلی باهم درمیآمیزند(ویاجزء قبایل دیگرمیشوند).
عشایر عرب خوزستان مشتمل برقبایل چندی است که مهمترین آنها بنی کعب، آل کثیر، بنی‌لام وبنی‌طرف است.
ولایتی شکرخیزازفارس که‌شوشترشهرآن‌ولایت است (برهان قاطع). (از لغت محلی‌شوشتر نسخه‌خطی) (۱).
مشرق وی پارس‌است‌وحدود سپاهان وجنوب وی دریاست و بعضی از حد عراق و مغرب وی بعضی ازحدود عراق است و سواد بغداد وواسط و شمال شهرهای ناحیت جبال است واین ناحیتی‌است آبادان و بسیار نعمت‌تراز هرناحیتی که‌بدو پیوسته است‌واندروی‌رودهای عظیم وآبهای روانست وسوادهای خرم است و از وی شکر و جامه‌های گوناگون و پرده و سوزن کردها و شلوار بند و ترنج شمامه وخرماخیزد و مردمان این ناحیت مردمانند بسود و زیان وبخیل. (حدودالعالم).

زبس کز دامن لب شکرافشاند
شکردامن بخوزستان برافشاند.
نظامی.

زبس خنده که شهدش برشکرزد
بخوزستان‌شد افغان طبرزد.
نظامی.

زگنجه فتح خوزستان که کردست
زعمان تا باصفاهان که خوردست.
نظامی.

قدرعنای تو وقامت سروکشمر
لب‌شیرین‌تو وشکرخوزستانی.
نزاری قهستانی (از آنندراج).

خوزستان. [خو زِ] (اِ) هرولایتی که شکر خیز باشد چه خوز بمعنی شکرهم آمده است. (ناظم‌الاطباء). (برهان قاطع).
|| نی‌شکر زار (برهان قاطع):

وگرنه‌بنده‌نوازی ازآنطرف‌بودی
من این شکر نفرستادمی بخوزستان.
نظامی.

|| کارخانهٔ شکرسازی را گفته‌اند. (برهان قاطع).

خوزع. [خَ زَ] (ع اِ) پیرزال(منتهی الارب). (از تاج العروس). (از لسان - العرب).

خوزعه. [خُ زَ عَ] (ع اِ) ریگ‌تودهٔ جدا از معظم توده‌ها. (منتهی الارب). (از تاج‌العروس). (از لسان‌العرب).

خوزفة. [خَ زَ فَ] (ع‌مص) چوب درکون کسی کردن‌و این عمل نوعی از کشتن بوده که در قدیم معمول‌می‌داشته‌اند. (منتهی الاب). (از تاج‌العروس) (ازلسان‌العرب).

خوزلی. [خَ زَ لا] (ع اِ) نوعی از رفتار با تبختر (از منتهی‌الارب). (از تاج العروس). (از لسان‌العرب).

خوزم. [خو زَ] (اِ) بخار باشدعموماً (برهان قاطع). (ناظم‌الاطباء).
|| نژم راگویندخصوصاً و آن بخاری باشد تاریک و ملاصق زمین(برهان قاطع). ضباب (ناظم‌الاطباء).

خوزمه. [خَ مَ] (ع اِ) بزبان اعراب خزاعه‌گاو ماده است (ناظم الاطباء).

خوزنان. [خُ] (اِخ) دهی است جزء دهستان فشگلدره‌بخش‌آبیک‌شهرستان‌قزوین. شمال آبیک. این‌دهکده کوهستانی‌وسردسیرو با ۳۲۳ تن سکنه است. آب آن ازقنات‌و رودخانهٔ‌صمغ‌آباد ومحصول آن غلات‌وبن‌شن و انگور و بادام و قیسی است، شغل اهالی زراعت‌و کارگری‌درمعادن زغال‌سنگ‌و قالی وگلیم و جاجیم و گیوه بافی است تا دوک ماشین‌رو است و بقیه‌مالرو می‌باشد.
(از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۱).

خوزن‌کلایه. [خوزَ کِ یِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان ارنگه بخش کرج شهرستان‌تهران، واقع در شمال کرج متصل براه شوسهٔ کرج‌به‌چالوس. این دهکده دردرهٔ کرج‌قراردارد باآب‌وهوای مناطق سردسیری و ۲۲۵ تن سکنه. باآب‌آن‌از رودخانهٔ کرج و محصول‌آن‌مختصر غلات و میوه و لبنیات وشغل اهالی زراعت وگله‌داری وکرباس‌بافی است. راه‌آن‌ماشین‌رواست ومزرعهٔ ملک‌آباد جزء این ده منظور شده است.
(فرهنگ جغرافیایی ایران ج۱).

خوزنین. [خُ] (اِخ) دهی‌است جزء دهستان رامندبخش‌بوئین‌شهرستان‌قزوین‌واقع‌در شمال باختری‌بوئین و راه عمومی. این‌دهکده در جلگه قرار دارد با آب و هوای معتدل‌و ۹۲۳ تن سکنه که‌بزبان‌تاتی صحبت می‌کنند. آب آن از رودخانهٔ خررود و محصول آن غلات ونخود ومختصر میوه باغ وشغل اهالی زراعت و جاجیم‌و گلیم وکرباس بافی است و راه مالرو دارد ولی می‌توان ماشین برد.
(از فرهنگ‌جغرافیائی ایران ج ۱).

خوزه. [خوزَ یا زِ] (اِ) طاق‌نصرت، (ناظم الاطباء). خوازه.
|| اطاقی که عروس در آنجا منتظر ورود داماد میشود. (ناظم‌الاطباء). حجله.

خوزه‌بخت. [خُ زَ بَ] (ص مرکب) خوشبخت در لهجهٔ مردم قزوین.
(یادداشت‌بخط مؤلف).

خوزهرج. [خَ وْ زَ رَ] (اِ) معرب خرزهره و بمعنی آن (برهان قاطع). (ناظم الاطباء) این کلمه تصحیف خرزهره است نه معرب‌آن وشایدمعرب باعتبار تبدیل «ه» آخربه «ج» گفته اند. (از حاشیهٔ برهان).

خوزی. [خو] (اِ) کوفته شده مانند گوشت. (ناظم‌الاطباء). کوفته (برهان).
نوعی غذا:

آن مثل کزپیش‌گفتند ای پسر
من بشعر آرم کنون ازبهرتو

(۱) صاحب آنندراج و انجمن آرای ناصری‌گویند: سبب خرابی این ناحیت آن بوده که بحیلهٔ مرد هندی که سالی دو شکر خوزستان را خرید وانبار کرد و از شکر کژدم جراره متکون و سبب خرابی آن بلاد شد چنانکه شعراء گفته‌اند: «نیشکر کژدم جراره شود در اهواز» ونیز گفته اند: ابا شکسته سر زلف ترک شیرازی   کلالهای تو جرارهای اهوازی. اصل درآن خوازستان بالف بعد از واوبوده وخوازه بزبان دری قبه باشد که بهرعروسان بیارایند و ببندند چون اهالی آن درلوازم عروس مبالغه کردندی آن ولایت باین اسم مشهور شده‌و اهل آن خوزی شدند خواجه عمید اویکی گفته: تا ابد ناهید بربط ساز را زین‌چند بیت   دربن دندان مذاق شکر خوزی نشست
هرکه بردرگاه اوکرد التجارست از محن   ایمن است از موج دریا هرکه در بوزی نشست. ناظم‌الاطباء چنین آرد: مملکت هوزمشیرکه عربستان هم می‌گفتند و این مملکت را که درکنارکلده و در مابین فارس و بابل واقع شده بود در قدیم سوزیانا و الام نیز می‌گفتند و پایتخت آن شهرسوز بوده است که اکنون معروف به شوش است و پادشاهان آن برکلده غالب شده و آنرا جزء مملکت خود نمودند ودرعهد دارا یکی از ایالتهای ایران محسوب میشد.

گنده پیری گفت چون خوزی بریخت
مرمرانان تهی بود آرزو .
ناصرخسرو .

خوزی . [خو ی یای] (اِ منسوب) منسوب به خوزستان است. (یادداشت بخط مؤلف) :
در مدت فراخی نوش لبان تو
دل‌تنگ تنگ‌شکر خوزی وعسکری.
(شرفنامهٔ منیری) .
|| زبان خوزستانی که ملوك و اشراف ایران در خلوات‌ودر حمام وامثال آن بدان متکلم بوده‌اند . (ازابن‌المقفع بنقل ابن الندیم) . الخوز لغة منسوبة الی کور خوزستان و بها یتکلم‌الملوك و الاشراف فی‌الخلا و مواضع الاستفراغ و عندالتعری‌فی‌الحمام .
(مفاتیح ص ۷۵).
|| منسوب به شعب الخوز که محلتی است در مکه (از انساب سمعانی) .
|| منسوب به سکةالخوز اصفهان . (ناظم الاطباء) .

خوزی. [خو] (اِخ) دهی است ازدهستان وراوی بخش کنگان شهرستان بوشهر کناره راه فرعی لار به‌گله‌دار. این‌دهکده درجلگه قرار دارد با آب و هوای گرمسیری و ۴۱۰ تن سکنه. آب آن از قنات و باران و محصول غلات و کنجد وتنباکو و شغل اهالی زراعت است .(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶) .

خوزیان . [خو] (اِخ) خوزستان :
وزان پس سوی کشورخوزیان
فراوان فرستاد سود وزیان .
فردوسی .
دگرشارسان اورمزداردشیر
که‌گرددزبادش جوان مرد پیر
کزو تازه‌شد کشور خوزیان
پراز باغ وپر گلشن‌و گلستان.
فردوسی .
همی رفت تاکشور خوزیان
زلشکر کسی‌را نیامد زیان.
فردوسی .

خوزیان . [خو] (اِخ) نام قلعتی‌ودهی است در نسف ماوراء النهر (یادداشت بخط مؤلف). رجوع‌به معجم‌البلدان یاقوت‌شود .

خوزیانی . [خو] (ا منسوب) منسوب به خوزیان که خوزستان است. || منسوب به خوزیان‌که حصنی است ازیکی ازرستاق‌های نسف (از انساب سمعانی) .

خوزی‌پز . [خوپَ] (نف‌مرکب‌مرخم) پزندهٔ خوزی، کوفته پزنده.

خوزی‌پزی. [خوپَ] (حامص مرکب) عمل خوزی‌پز (یادداشت‌مؤلف). کوفته‌پزی. || دکان ومحل‌پختن‌خوزی. خوزی‌فروشی.

خوزی‌خوار . [خو خا] (نف‌مرکب) خورندهٔ گوشت کوفته شده (ناظم الاطباء) . || دیوث، کسی که معاش وی از اعمال ناشایستهٔ زنش بگذرد (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). غلتبان :
یکیش‌خام طمع‌خواند و یکی‌بدنفس
یکی‌کلنگی‌گویدیکی چه‌خوزیخوار .
کمال اسماعیل .

خوزینه. [خونَ یا نِ] (اِخ) ازدیه‌های فراهان.

خوزیه. [خوی یَ] (اِ منسوب) منسوب به‌خوز جد محمدبن عبدالله‌بن میمون خوزیه بود(ترجمهٔ یمینی). || تأنیث خوزی است (یادداشت مؤلف) .

خوزیدن . [خوُ دَ] (مص) طلبیدن . خواندن (ناظم‌الاطباء). || بمهمانی وعروسی طلبیدن و دعوت‌کردن (ناظم‌الاطباء) .

خوژه . [خو ژَ] (اِ) تاج خروس خوجه . عرف. عفریه (زمخشری).

خوس . [خَ] (ع مص) غدر کردن . خیانت نمودن. (منتهی‌الارب) . (از تاج العروس).(ازلسان‌العرب).(ازاقرب‌الوارد). || بوی‌گرفتن مردار ؛ منه خاست الجیفة . (منتهی‌الارب). (از تاج‌العروس). (ازلسان العرب) . ||کاسد شدن‌وبیروح گشتن‌چیزی؛ منه خاس الشیئ . (منتهی‌الارب) . (از تاج العروس). (ازلسان‌العرب). ||پیمان‌شکستن و خلاف کردن؛ منه خاس بالعهد . (منتهی الارب). (ازتاج‌العروس).(ازلسان‌العرب).

خوس . [خَ] (اِ) غدر، خیانت (منتهی الارب). (ازتاج‌العروس).(ازلسان‌العرب).

خوس .[خُ] (امر) امر است‌به‌خوابیدن (یادداشت‌مؤلف). || (اِ) برادراندروبرادر نسبی . (ناظم‌الاطباء).

خوسان . [خو] (اِخ) نام قلعتی است زیبا بنزدیکی‌نخشب در ماوراءالنهر(ازمعجم البلدان).

خوسانیدن . [خودَ] (مص)خواستن. آرزو داشتن. مایل شدن. راغب شدن (ناظم الاطباء). ||خواستن کنانیدن.(ناظم‌الاطباء). || آرزو کردن.(ناظم‌الاطباء). || خیسانیدن (ازبرهان قاطع) . (ناظم‌الاطباء).

خوست.[خُ](ص)مانده.خسته. آزرده. مالیده . فرسوده.فرسوده شده (ناظم‌الاطباء).
ترکیبات :
ـــ چنگالخوست ، هرچیزی راگویند که درهم مالیده باشند .
ـــ پای خوست، زمین یا چیزی‌که در زیر پای کوفته شده باشد. لگدمال شده.

خوست . [خَ یا خو] (اِ) جزیره و خشکی‌میان دریا(برهان‌قاطع).(ناظم‌الاطباء). || راه کوفته‌شده(برهان‌قاطع).(ناظم‌الاطباء).

خوست . [خَ وْ سْ](اِخ)ناحیتی‌از نواحی‌اندرابه بطخارستان وازاعمال بلخ آنرا یک قصبه و چهار دره سبزوخرم‌وپردرخت است. (از معجم‌البلدان یاقوت) .

خوستار.[خُ](ص)خواستار. خواستگار. خواهنده، طلب کننده . (ناظم الاطباء).

خوستن .[خُ یا خوتَ](مص)پرسیدن. سؤال‌کردن . پرسش کردن. استفسار‌کردن. (ناظم‌الاطباء).

خوستن . [خُ تَ](۱)(مص) خواستن. (یادداشت مؤلف). خواهیدن:
گرجاه و آبروی خوهی معصیت مورز
از طاعت خدای‌طلب آبروی‌و جاه .
سوزنی .
شاها مترس خون‌ستمکاره ریختن
می‌ریزبی‌محاباخوه‌شای‌وخوه‌مشای.
سوزنی .
گرمی بخوهی‌کشت‌چه‌امروز وچه‌فردا
ورداد‌خوهی داد چه فرداوچه امروز.
سوزنی .
خواه اسب جفا زین کن‌وزی‌مهرهی تاز
خوه تیغ جفا آخته‌کن کین زرهی‌توز.
سوزنی.
تا از بت واز می‌سخن‌انگیزد شاعر
می‌خوه زبتان ختن وتبت وقرقیز .
سوزنی .

خوسته . [خُ تَ](ص)کنده. برکنده. (ناظم‌الاطباء) . (ازبرهان قاطع). ||گندیده. بوگرفته . (ناظم‌الاطباء). || آکنده‌باشد یعنی درهم‌جسته (صحاح الفرس) :
زبس‌کش‌بخاك اندرون‌گنج‌بود
ازاوخاك پی‌خوسته رارنج‌بود.
عنصری بنقل (صحاح‌الفرس) .

خوستی. [خَ تی ی] (اِمنسوب)منسوب به خوست که‌ناحیتی میان اندرابه بطخارستان است. (از انساب سمعانی).

خوسر . [خَ وْ سَ](اِخ)نام‌وادیست بخاوروموصل که آب این وادی بدجله میریزد پلهایی بروی این‌آب زده‌اند و مسجدجامع و منارهٔ قریه‌برروی‌این پلهابنا شده‌است.(ازمعجم البلدان یاقوت) .

(۱) تلفظی است از خواستن که مصدر دیگر آن خواهیدن است .

خوسره . [خو رَ] (اِ) برادرزن (ناظم‌الاطباء). || برادرشوهر (ناظم‌الاطباء).

خوسف . [خو] (اِخ) نام ناحیتی است به بیرجندوبدانجا درخت اناریست که محیط تنهٔ‌آن متجاوز از ۸۰ سانتیمترو هرسال ۴۰۰ کیلوگرم بار میدهد (یادداشت مؤلف) . در فرهنگ جغرافیایی ایران این ناحیه چنین وصف شده ، نام یکی از بخشهای پنجگانهٔ شهرستان بیرجند است این بخش درقسمت باختری‌بیرجند واقع و محدود است از شمال بشهرستان فردوس از باختر بکویر لوت و از خاور به بخش حومه و بخش درمیان و از جنوب بدهستان عرب‌خانه و کویرلوت.موقعیت بخش کوهستانی و هوای آن در قسمتهای کوهستانی معتدل وآبادیهای واقع‌درجلگه گرمسیری‌می‌باشد. بخش‌خوسف از سه دهستان بنام مرکزی وگل‌فریز و قیس آباد تشکیل‌شده و دارای ۲۹۰ آبادی بزرگ وکوچک می‌باشد. جمع‌نفوس آن ۲۸۳۵۷ تن است .(ازفرهنگ‌جغرافیایی ایران ج۹).

خوسف . [خو](اِخ)قصبهٔ مرکزی‌بخش خوسف‌شهرستان‌بیرجندکه در جنوب‌باختری بیرجند بر سر راه اتومبیل روی بیرجند به خوسف واقع است‌بامختصات جغرافیایی زیر طول ۵۸ درجه و ۵۰ دقیقه و عرض ۳۲ درجه و ۴۵ دقیقه. موقعیت طبیعی آن‌جلگه وگرمسیری‌وبا ۲۰۸۰ تن‌سکنه‌است.ازادارات دولتی بخشداری ، دفتر ازدواج وطلاق ، و نمایندهٔ‌آمار،وپاسگاه ژاندارمری و یکباب دبستان‌بدانجاقراردارد ونیز ۱۲ تا ۱۵ باب دکان بدانجاست. دراین دهکده سنگ عقیق یافت میشود .
(از فرهنگ جغرافیایی ایرانج ۸).

خوسف . [خو](اِخ) دهستانی از بخش خوسف شهرستان بیرجند است واقع در ۴۲ هزارگزی شهر بیرجند و از ۱۱۶ آبادی بزرگ وکوچک تشکیل‌یافته و جمع‌نفوس آن ۱۶۵۱۳ تن می‌باشد . بزرگترین آبادی آن نوغاب است دارای ۲۶۴ تن و مقصود آباد دارای ۴۴۳ تن جمعیت است.(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۹). ونیز رجوع به‌نزهة‌القلوب‌ج۳ ص۱۴۴ و ۱۴۲ شود .

خوسف . [خو](اِخ) دهی‌است‌ازدهستان کوهبنان بخش راور شهرستان کرمان واقع در شمال باختری راور و خاور راه فرعی کوهبنان به یزد . راه‌آن مالرو است.
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸) .

خوسه . [خو سَ] (اِ) صورت که در پالیزها برپای کنندگریختن سباع ووحش را (یادداشت مؤلف) . علامت وصورتی که در فالیزها وکشت‌زارها نصب کنند تاجانوران از دیدن وی‌گریزند. (ناظم‌الاطباء). مترس، لعین، ضیغطری، کخ،مترسک. ||الاس‌مست. نحل‌آمده (یادداشت مؤلف) .

ترکیب :

— خوسه شدن مادهٔ سگ ، به فحل آمدن ماده‌سگ ، صروف (یادداشت مؤلف).

خوسیدن . [خو دَ] (مص) خشکیدن . (ناظم‌الاطباء). ||درهم کشیدن(ناظم‌الاطباء). || پرچین‌کرده شدن. (ناظم‌الاطباء). || تر کرده شدن. (ناظم‌الاطباء). || جاری شدن از چشم . (ناظم‌الاطباء) . || جمع کردن، گردکردن، فراهم‌آوردن . (ناظم‌الاطباء) .

خوسیدن. [خ دَ](مص)خوابیدن(لغت محلی شوشتر – نسخهٔ خطی).

خوش . [خ َ] (ع اِ) تهیگاه ، خاصره خواه‌ازانسان باشدوباغیرانسان(منتهی‌الارب) (ازتاج‌العروس).

خوش . [خ َ] (ع مص)نیزه زدن ؛ منه خاشه‌بالرمح .(منتهی‌الارب) (ازتاج‌العروس) (از لسان العرب) . || آرمیدن بازن ؛ منه خاش‌جاریته، آرمید باکنیزك خود (منتهی‌الارب).(ازتاج‌العروس).(ازلسان‌العرب) . ||گرفتن؛ منه خاش‌الشیی ء (منتهی‌الارب). (از تاج‌العروس). (ازلسان‌العروس). || پاشیدن؛ منه خاش‌التراب وغیره فی‌الوعاء ای پاشید خاك و جزآنرا درآوند .(منتهی الارب). (ازتاج‌العروس).(ازلسان‌العرب).

خوش . [خ ُ](ازادوات تحسین)خوشا. خنکا . خرما :

خوش آن زمانه که شعروراجهان‌بنوشت
خوش‌آن زمانه که‌اوشاعرخراسان‌بود .
رودکی .

خوش آنراکه اوبرکشد پایگاه .
فردوسی .

خوش آن روز کاندرگلستان بدیم
بنزم سرافراز دستان بدیم.
فردوسی .

مثل :
خوش آن چاهی که آبش خودبجوشد .
فردوسی .

— خوش‌بحال‌تو، طوبی‌لک، خنك‌ترا .

|| فراوانی، مقابل تنگسالی‌وقحط:
بیرکت وی‌گوسفندان شیردادند و سال‌خوش شد (قصص‌الانبیاء) .

|| (ص) خوب ، نغز (برهان)نیک. نیکو. (ناظم‌الاطباء):

بشاهی‌چوشد سال‌برسی‌وشش
میان چنان روزگاران‌خوش .
فردوسی .

نگاری چودرچشم خرم بهاری
نگاری چودرگوش‌خوش‌داستانی.
فرخی .

بنگر که‌مراین دوراچه میداند
آنست‌نکوی‌وخوش سوی‌دانا.
ناصرخسرو .

کتاب خاصه تاریخ باچنین چیزها خوش باشد . (بیهقی) .

از من خوی خوش‌گیر ازآنکه‌گیرد
انگور زانگور رنگ وآرنگ .
مظفری .

نه از او میوه خوب ونه‌سایه
نه‌از او سود خوش‌نه سرمایه .
سنایی .

خوش بود خاصه از جهانگیران
رحمت طفل وحرمت پیران .
سنایی .

وخواست تا خواهربهرام چوبین را زن‌کند این خواهر او را جوابی خوش‌داد.
(فارسنامهٔ ابن‌بلخی ص۱۰۲).

خوش بود عشق چومعشوقه وفادار بود.
معزی

نرگفت اینها خوش است .
(کلیله ودمنه) .

خوش جوابی است‌که خاقانی داد
از پی ردشدن‌گفتارش .
خاقانی .

جانرا بفقر باز خراز حادثات از آنک
خوش نیست آن‌غریب نوآیین درین‌نوا .
خاقانی .

یکی شب از شب نوروز خوشتر
چه شب کز روز عید اندوه کش‌تر.
نظامی .

مرد فرو بسته زبان خوش بود
آن سگ‌دیوانه زبان‌کش‌بود.
نظامی .

گفت آری پهلوی یاران‌خوش‌است
لیک ای جان‌دراگر نتوان‌نشست .
مولوی .

زهدوعفت کزصفات عاشقان‌صادق است
با فقیری‌خوش‌بود باشهریاری‌خوشتراست.
ابن‌یمین .

که خوش مرد آنکو بیکبار برد.
ابن یمین .

گل همین پنج و روز وشش باشد
وین‌گلستان همیشه خوش باشد .
سعدی .

خوش نباشد با اسیری‌ازامیری دم‌زدن .
مغربی

خوش فرش بوریا و گدایی و خواب امن
کاین‌عیش‌نیست درخوراو رنگ‌خسروی.
حافظ .

خوش بود گرمحک تجربه‌آید‌بمیان
تاسیه‌روی شود هرکه‌در او غش باشد.
حافظ .

دردا که زعمر آنچه خوش بود گذشت
دوری که در او دلی بیاسود گذشت .
سیف اسفرنگ .

گفته اند مار ارخصت دهید که با یارانی که شریکیم با گوشهٔ خلوت نشینیم و زیر گفته خوش باشد .
(مزارات کرمان ص ۵۱) .

خوش گلشنی است حیف که گلچین روزگار
فرصت نمیدهد که تماشا کند کسی .

امثال :

هرچیز بهنگام خوش است . نظیر ، که هر چیزی بجای خویش نیکوست.

— از شیر حمله خوش بود و ازغزال رم. نظیر، که هرچیزی ازاهلش نکوست .

— جان خوش است . نظیر ، هرکه جان خودش را دوست دارد.

ترکیبات :

— خوش اصل ، نژاده، آنکه اصل نکو دارد. نکو خاندان: خوش اصل خطا نکند و بداصل وفا نکند .

— خوش زبان، گفتارخوب، خوب گفتار: — || آنکه گفتارخوب دارد، خوب سخن. خوش زبان باش در امان باش.
(ازجامع التمثیل) .

— خوش سخن ، خوب سخن و با گفتار خوب :

بیامد فرستادهٔ خوش سخن
که درسال نو بد بدانش کهن .
فردوسی .

— خوش ظاهر ، آنکه ظاهر وقیافهٔ خوب دارد ، آنکه ظاهر آراسته دارد ؛ فلانی خوش ظاهر و بدباطن است.

— سخن خوش، سخن نکو، گفتارخوب : ملوک عجم سخن خوش، بزرگ داشتندی.
(نوروزنامهٔ خیام) .

— وعده خوش، وعدهٔ خوب ، وعدهٔ نکو :

ای وعدهٔ تو چون سرزلفین تو نه راست
آن وعده های خوش که همی کرده ای کجاست.
فرخی .

|| (قید) نکو، خوب، نغز :

چنان خوارش از پشت زین برگرفت
که ماندند گردنکشان در شگفت
چنان پیش گرسیوز آورد خوش
تو گفتی یکی مرغ دارد بکش .
فردوسی .

دست و پایم خوش ببستست اینجهان پای بند
زیب و فرم پاک برده است اینجهان زیب بر.
ناصرخسرو .

گرچه موش از آسیا بسیار دارد فایده
بیگمان روزی فرو کوبد سرش خوش آسیا .
ناصرخسرو .

ویکی بود از ندیمان این پادشاه [امیر محمد] و شعر وترانه خوش گفتی . بیهقی .

نی خوش نگفته ام زدربارگاه تو
هم سام وهم سکندر اجری خور آمده .
خاقانی .

آن یکی نائی که نی خوش میزد ست
ناگهان ازمقعدش بادی بجست.
مولوی .

آنکه تنها خوش رود اندر رشد
با رفیقان بی گمان خوشتر رود.
مولوی .

آنچنان گوید حکیم غزنوی
درالهی نامه گرخوش بشنوی .
مولوی .

مرترا می گوید آن خرخوش شنو
گرنه ای خراینچنین تنها مرو .
مولوی .

پادشاه هیچ خشم ظاهر نکرد وخوش ونیکو پرسید . رشیدی .

راستی خاتم فیروزهٔ بواسحاقی
خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود .
حافظ .

خوش گرفتند حریفان سرزلف ساقی
گرفلکشان بگذارد که قراری گیرند.
حافظ .

|| (ص) مطبوع، دلپسند(ناظم الاطباء) . دلنشین ، ملایم طبع ، موافق طبع ، پسندیده . (یادداشت مؤلف) :

بباید گذشتن بدریای ژرف
اگرخوش بود روز اگرباد و برف.
فردوسی .

وزان پس نبد زندگانیش خوش
زتیمار زد بردل خویش تش .
فردوسی .

سفرخوش است کسی را که بامراد بود
اگر سراسر کوه وپژ آیدش درپیش .
خسروانی .

زین بهارخوش برگیرنصیب دل خویش
برصبوحی قدحی چندمی لعلستان .
فرخی .

خوشم نبید وخوشا روی آنکه داد نبید
خوشم جوانی واین بوستان واین بر که.
منوچهری .

از بوی بدیع واز نسیم خوش
چون نافهٔ مشک وعنبر تری .
منوچهری .

سرائی بس فراخ و مسکنی خوش
هوایی بس لطیف وخوب ودلکش .
ناصرخسرو .

خوش باشد دربساره ها خوردن
وزبام بساره ها گل افشاندن .
(ازلغت نامهٔ اسدی) .

چیست ازگفتار خوش بهتر که او
مار را آرد برون از آشیان .
خفاف .

از محمد نام وخلق خوش بتو میراث ماند
گر بشایستی بماندی هم بتو پیغمبری .
سوزنی .

زنان گفتار مردان راست دارند
بگفت خوش تن ایشانرا سپارند.
(ویس ورامین) .

بردر شبهت مدارعقل که ناخوش بود.
خاقانی .

دانی چه کن، زناخوش وخوش کم کن آرزو
سیمرغ وش ز ناکس وکس کم کن آشیان .
خاقانی .

رقصیدن سرو وحالت گل
بی صوت هزارخوش نباشد.
حافظ .

گل بی رخ یارخوش نباشد
بی باده بهارخوش نباشد .
حافظ .

ترکیبات :

— باد خوش، باد موافق:

هم آنگه بیامد یکی بادخوش
ببردابر وروی هوا گشت کش.
فردوسی .

کش براندیم و بادخوش یاری کرد تا بولایت خویش باز رسیدیم . (مجمل التواریخ والقصص) .

دردریانشستیم و چهارماه بربادخوش می راندیم.
(مجمل التواریخ والقصص) .

چون موسم آمد در دریا نشستیم وچندماه بر باد خوش می راندیم پس ناگاه بادی برآمد.
(مجمل التواریخ).

طله ، باد خوش. (منتهی الارب)

— خوش استقبال ، آنکه استقبال دلپسند دارد ؛ خوش استقبال وبد بدرقه.

— خوش خوی، آنکه خلق و خوی مطبوع دارد :

خوشخوی همیشه خوش معاش است.
از (جامع التمثیل) .

— خوشدلی ، ملایمت. مطبوعی . دلکشی. سازگاری :

در راه خرد بجز خرد را مپسند
چون هست رفیق نیک بدرامپسند.
خواهی که همه جهان ترا بپسندند
می باش بخوشدلی وخود رامپسند .
(منسوب بخیام) .

خوشدلی خواهی نبینی درسرچنگال شیر
عافیت خواهی نیابی دربن دندان مار .
جمال الدین عبدالرزاق .

— خوش‌طبع ، مطبوع. دلپسند، موافق :

ترش روی بهتر کند سرزنش
که‌یاران‌خوش‌طبع شیرین‌منش.
(بوستان سعدی) .

— خوش آمدن . مطبوع افتادن . دلپسند آمدن، پسندیده آمدن:

چو افراسیاب‌این سخنها شنود
خوش آمدش وخندیدوشادی‌نمود .
فردوسی .

چو بشنید گفتارها شهریار
خوش آمدش و ایمن شد از روزگار.
فردوسی .

بخندید رستم زگفتار اوی
خوش‌آمدش گفتارودیداراوی.
فردوسی .

خوش آمد امیرالمؤمنین را انتقال آن امام بدار قرار چراکه می‌داندکه خدا عوض‌میدهد باوهم‌صحبتی پیغمبران نیکوکار را. بیهقی.

نصراحمد را این اشارت سخت خوش آمد.
بیهقی .

این زن...آن سیرتهای‌ملکانهٔ امیرباز‌نمودی و امیررا ازآن سخت خوش آمدی. بیهقی .

زجانش خوشتر آمد عشق رامین
که خوش باشد بدل راه نخستین .
ویس‌ورامین .

عمروشید درآمدحاضران‌مجلس برپای‌خاستند الا ونداد هرمزد التفات‌نکرد وبرنخاست اهل مجلس‌را ناخوش‌آمد. (تاریخ طبرستان).

— ناخوش،ناپسندیدهٔ، نامطبوع ، غیرملایم طبع:

چو زنگی بخوردن چنین دلکش‌است
کبابی دگرخوردنم ناخوش است .
نظامی .

|| شاد. شادان . مسرور . خوشحال . راضی:

بهیچ روی تو ای خواجه برقعی نه‌خوشی
بگاه‌نرمی گویی که‌آب‌داده‌تشی .
منجیک .

خوش آنرا که او برکشد پایگاه .
فردوسی .

زرستم دل نامورگشت خوش
نزد نیز بردل زتیمار تش .
فردوسی .

چو بشنید خاقان دلش‌گشت خوش
بخندید خاتون‌خورشید فش .
فردوسی .

دولت اورا بملک داده نوید
وآمده تازه‌روی وخوش‌بخرام
فرخی .

زمانه‌شده‌مطیع، سپهر ایستاده راست
رعیت‌نشسته‌شادجهان‌خوش‌بشهریار.
فرخی .

بهم نادان ودانا کی بود خوش
کجا دمساز باشد آب‌وآتش .
ناصرخسرو .

خوش آنکه عمل دارد وبتواندگفت .
عین‌القضاةهمدانی.

آن قوم آنجا قرارگرفتند و روزگار ایشان آنجا خوش بود (قصص الانبیاء ص ۵۰) .

ایشان با یکدیگرخوش‌بودند وبمعشرت‌مشغول بودند. (قصص‌الانبیاء).

خوش بود مردم بوقت پادشاه پارسا.
قطران .

خوش‌آنجاست‌گیتی که دل راهواست .
اسدی .

در زمانه کودکی ناخوش بود.
عطار .

مفلسان‌گرخوش شوند از زرقلب
لیک او رسوا شود در دارضرب.
مولوی .

با تو ماچون زربتابستان‌خوشیم
حکم داری هین بکش تامی‌کشیم .
مولوی .

چمن خوش‌است وهوادلکش‌است‌ومی‌بی‌غش
کنون بجز دل خوش هیچ درنمی‌باید.
حافظ .

مثل :

— کجا خوش‌است آنجاکه‌دل‌خوش‌است.

ترکیبات :

— خوش‌باشد،عبارتی که ازراهروی‌میپرسند : خوش‌باشد کجا میروید بفرمائید بخانهٔ ما یا بحجره ما درآیید.

— خوشحال ، شادان. مسرور :

خوشحال کسانی‌که بهرحال خوشند.
(از مجموعهٔ مختصر امثال طبع‌هند) .

— خوشدل ، مسرور،شادان، خوشحال:

خوشدلم در عشق آن شیرین‌پسر
زانکه دل درتنگ شکر بسته‌ام .
کمال‌الدین‌اسماعیل .

— || راضی. همداستان. راغب:

عبداﷲبن سلمان‌نامهٔ عمرو جواب کرد که - امیرالمومنین آنچه خواسته‌بودی تمام کرد اما خوش‌دل نبود اندرآن وعهدولوا بفرستاد. (تاریخ سیستان) .

— دلخوش ؛ دلشاد ، شادان ، مسرور :

رعیت زدادت چنان دلخوشند
که‌گرجان بخواهی‌به‌پیشت کشند .
نظامی .

نگویمت که بآزار دوست‌دلخوش‌باش
که خودزدوست مصور نمیشودآزار .
سعدی .

ما سپرانداختیم گرتوکمان می‌کشی
گو دل‌ماخوش‌مباش گرتوبدین‌دلخوشی.
سعدی .

— سرخوش ، شادان. مسرور. خوشحال :

بمن ده که یک لحظه سرخوش‌شوم.
نظامی .

با جوانی سرخوش است این پیربی‌تدبیررا
جهل‌باشد باجوانان ، پنجه‌کردن پیررا .
سعدی .

— وقت خوش‌شدن ، شادان شدن.خوشحال شدن: یحیی بن معاذ گوید در مناجات بود وقتش خوش‌شد. (قصص الانبیاء)

— وقت خوش گشتن،خوشحال شدن، شادان شدن : آنگاه موسی تا احکام شرع تورية را بیان کردی‌چون‌وقت‌موسی خوش‌گشتی‌گفتی. (قصص‌الانبیاء) .

در دل موسی بگردید که مرا علم بسیار شد زیراکه چهل شتر بارتوریة بود همه راحفظ داشت وقتش خوش‌گشت. (قصص‌الانبیاء).

|| (قید) شاد. مسرور:

بگوید بما نادلش خوش‌کنیم
پرازخون‌رخ‌ودل‌پرآتش کنیم.
فردوسی .

یکروز سبک‌خیزد شاد وخوش‌وخندان
پیش‌آید وبردارد مهر ازدر زندان .
منوچهری .

بلی‌شناس جهانرا و تو رسیده برو
مکن‌عمارت‌وبگذاروخوش‌ازوبگذر.
ناصرخسرو .

روزی قباد خوش نشسته بود و انوشیروان نزدیک‌او ازعلوم‌اوایل سخن‌می‌گفت.
(فارسنامهٔ‌ابن‌بلخی) .

دوهفته خوش وشاد بگذاشتند
از آنجا خوش وشادبرداشتند.
اسدی .

مگر چارهٔ آن پریوش کنند
دل‌ناخوش‌وشادراخوش کنند .
نظامی .

ترکیبات :

— خوش‌آمدن، شادشدن، شادمان‌گردیدن:

چه‌خورم که خلقم را خوش آید و چگویم که خلق‌خوش شوند . (مجالس سعدی) .

— خوش زیستن ، شادمان زیستن ، شاد زیستن :

پادشاه پارسایی از تو مردم شادمان
خوش زید مردم بوقت پادشاه پارسا .
قطران .

— شب بشما خوش ، ترکیبی‌که دروقت خدا حافظی به شب می‌گویند بمعنی شب را بشادی بگذرانید .

— روز بشما خوش، در وقت برخورد یا

خداحافظی در روز این عبارت را می‌گویند نظیر شب‌بشما خوش.

— خوش‌شدن وقت کسی. بنشاط و سرود آمدن او: دست بشراب بردند و دوری‌چند بگشت ووقت همه‌خوش شد (تاریخ‌بخارا).

— خوش کردن‌وقت کسی، بنشاط‌در آوردن‌او: ای وقت توخوش که وقت ماکردی‌خوش.

خوشاب. [خَ](اِخ) دهی‌است‌ازدهستان گملکان بخش طرقبه‌شهرستان مشهد. واقع‌در شمال باختری طرقبه با آب و هوای معتدل و ۱۰۲تن سکنه.

(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خوشاب. [خَ] (اِخ) دهی است از دهستان بخش مرکزی شهرستان ساری واقع در شمال باختری ساری باآب و هوای معتدل و ۱۲۰ تن سکنه.

(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

خوشاب. [خَ] (اِخ) دهی از دهستان کلاترزان بخش رزاب شهرستان سنندج واقع در باختر سنندج و جنوب شوسهٔ سنندج به مریوان. کوهستانی وسردبا ۱۳۰ تن سکنه.

(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

خوشاب. [خَ] (اِخ) دهی است از دهستان‌نجف آباد شهرستان بیجارواقع‌درشمال باختری بیجار و باختر راه‌مالرو صلوات‌آباد با ۱۰۲تن سکنه.

(از فرهنگ جغرافیایی‌ایران ۵).

خوشاب. [خَ] (اِخ)دهی‌است‌ازدهستان خدابنده‌لو بخش قروهٔ شهرستان سنندج. این ده درجنوب‌خاوری گل‌تپه وخاورشوسهٔ‌همدان به‌بیجارواقع‌است. کوهستانی‌وسرد با ۲۰۰تن سکنه. آب‌آن ازقنات ورودخانهٔ قره‌آغاج و محصول‌عمدهٔ‌آن غلات. در تابستان می‌توان اتومبیل‌بآنجابرد‌ودردو محل‌بفاصلهٔیک کیلو-متر بنام خوشاب بالاو پائین واقع شده‌وسکنهٔ آن ۵۰۰ تن است.

(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

خوش آب. [خَ] (اِخ) دهی است از دهستان عیسوند بخش براز جان شهرستان بوشهر. واقع در جنوب باختری برازجان کنار راه شوسهٔ بوشهر به شیراز. هوای گرمسیری و ۴۲۰ تن سکنه‌دارد.

.(از فرهنگ‌جغرافیایی‌ایران ج ۲).

خوش‌آب. [خَ] (اِخ) دهی‌است‌از دهستان ابشیه بخش مرکزی شهرستان‌فیروزآباد واقع در شمال باختری فیروزآباد وکنار راه عمومی‌فراشبند بفیروزآباد باآب وهوای‌گرم و ۱۵۹تن سکنه.

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

خوش‌آباد. [خَ] (اِخ) دهی است از دهستان نگار بخش مشیز شهرستان سیرجان واقع در ۲۶ هزارگزی جنوب خاوری‌مشیز و ۲هزارگزی باختر‌راه فرعی‌بافت به‌نگار با ۱۰۲ تن سکنه.

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

خوش‌آباد. [خَ] (اِخ) دهی است از دهستان‌وراوی بخش کنگان شهرستان بوشهر واقع در جنوب خاوری کنگان کنار راه‌فرعی لاربه‌گله‌دار. باآب‌وهوای گرم‌و ۱۵۰تن‌سکنه.

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷) .

خوش‌آباد. [خَ] (اِخ) دهی است‌از دهستان تبادگان بخش حومهٔ شهرستان مشهد واقع در شمال مشهد با هوای معتدل و ۵۰۰ تن سکنه.

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

خوش‌آباد. [خَ] (اِخ) دهی‌است از دهستان درجزین بخش رزن شهرستان همدان واقع در جنوب قصبهٔ رزن و جنوب خاوری فامنین. با آب و هوای سرد و ۴۷۱ تن سکنه. (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵) .

خوش‌آباد. [خَ] (اِخ) دهی است از دهستان سامن شهرستان ملایر واقع در باختر ملایر و راه شوسه ملایر به بروجرد با هوای معتدل و ۱۵۰ تن سکنه.

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

خوش‌آباد. [خَ] (اِخ) قصبه‌ایست قریب به بدلیس در کوه افتاده و طرف مشرق آن گشاده در طرف غربی‌اش کوهی بلند ودامنه‌اش‌دلپسنددرقدیم شهری آبادبوده شیخ‌حسن چوپانی آنرا خراب نموده اکنون قریب هزار باب خانه در آن معمور است وبخوبی‌آب‌وهوا مشهور می‌باشد(ازآنندراج) (از انجمن‌آرای ناصری).

خوشاب جان. [خَ] (اِخ) دهی‌است از دهستان افرز بخش قیر و کازرین‌شهرستان فیروزآباد این ده در جنوب باختری قیر کنار راه عمومی افرز به هنگام قرار دارد. با ۱۰۲ تن سکنه.

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷) .

خوش‌آب‌ورنگ. [خَ بُ رَ](ص مرکب)باررخسارسرخ‌وسفیدوشاداب. آنکه‌رنگ پوست بدن مناسبی دارد. کنایه از زیباوملیح است. (یادداشت مؤلف).

خوش‌آب و رنگی. [خَ بُ رَ] (حامص مرکب) حالت سرخ‌وسفیدی چهره، رنگ پوست بدن مناسب داشتگی.

خوش‌آب وهوا. [خَ بُ هَ] (ص مرکب) معتدل، نه‌گرم و نه‌سرد. نزه. نزیر. (یادداشت مؤلف).

|| کنایه ازمحلی که درآن عیش ووسایل‌آن موجود است.

خوش‌آب وهوائی. [خَ بُ هَ] (حامص مرکب) اعتدال،نه‌گرمی ونه‌سردی، نزهت. (یادداشت مؤلف).

خوشابه. [خَ بِ] (اِخ) دهی است‌از دهستان‌زیرکوه بخش قاین. شهرستان بیرجند واقع در جنوب خاوری‌قاین این ده درجلگه قرار دارد با هوای گرم و ۱۰۳ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول‌آن غلات‌وشغل اهالی زراعت و راه مالرو است.

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

خوشابی. [خَ] (حامص) آبداری. سفیدی. پاکی، صافی.

ترکیب:

خوشابی دندان، آبداری و پاکی و تمیزی دندان.

خوشابی. [خَ] (اِخ) دهی است از دهستان بم پشت شهرستان سراوان واقع در جنوب سراوان ونزدیک مرزپاکستان.

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

خوش‌آداب. [خَ] (ص‌مرکب) رسم و آداب‌دان. مؤدب، خوش‌رفتار. (یادداشت مؤلف).

خوش‌آرزو. [خَ رِ] (ص مرکب) خوش‌سلیقه، خوب‌آرزو.

ترکیب:

— ریدک خوش‌آرزو، ریدک خوش‌سلیقه.

خوش آرزوئی. [خَ رِ] (حامص مرکب) خوش‌سلیقگی (یادداشت مؤلف).

خوشارزوه. [خَ زِ] (اِ) گیاهی است سبز تند و سبز شاخ و همه شاخهای‌آن بنوکی تیز چون خاری درشت منتهی میشود و در چهارمحال و بختیاری خیارشور را با آن پرورند و کمی مزهٔ ترش پیدا می‌کند. (یادداشت بخط مؤلف).

خوشاره. [خَ رِ](اِخ) نام محلی کنار راه زاهدان به بیرجند میان خونیک و قائم آباد واقع در دویست وشصت وهشت‌هزار و هفتصدوچهل گزی زاهدان (یادداشت‌مؤلف).

خوش‌آغال. [خَ] (ص مرکب) خوش آغور. خجسته. میمون. (یادداشت مؤلف) .

خوش‌آغر. [خَ غُ] (ص مرکب) خوش آغال، خجسته، میمون. (یادداشت مؤلف). خوش‌اُغر.

خوش‌آغور. [خَ غُ] (ص مرکب) خوش‌آغر. رجوع شود به‌خوش‌آغال وخوش آغروخوش اغر شود.

خوشاك. [خَ](اِ) ظاهراً خطاب‌مانندی بوده است که مغان ایرانی یهودان‌را کردندی: فبینا هما یتحدثان اذ قال‌المجوس‌للیهودی ما مذهبک و اعتقادك یا خوشاك. . . ثم قال [الیهودی] للمجوس ... فاخبر یا مغا انت عن مذهبک و اعتقادك... فناداه یا خوشاك قف و انزل فقد اعیت ... ویقول ویحک‌یا

خوشاك نفث الی قلیلا . . . فلمایئس المجوس و اشرف علی الهلاك... فرفع رأسه الی السماء فقال یاالهی...حقق عندالیهودی خوشاك... فناداه الیهودی،یامغاارحمنی واحملنی. (اخوان الصفا).وآن مصحف نفوشاك‌است.

خوشاگری. [خ َ گ َ] (اِخ) دهی‌است از دهستان‌دشت‌بخش سلوانا شهرستان‌رضائیه واقع در شمال باختری سلوانا و شمال راه ارا به‌رو جرمی به دبه رضائیه باهوای سرد و ۱۰۵ تن سکنه .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴) .

خوش‌آلان. [خ َ] (اِخ) دهی‌است‌از دهستان برادوست بخش صومای شهرستان رضائیه واقع در جنوب خاوری هشتیان‌وراه ارابه رو . باهوای سرد و ۱۰۴ تن سکنه .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴) .

خوشامیان. [خ َ] دهی است ازدهستان لنگا شهرستان‌شهسوارواقع در جنوب‌خاوری شهسوار باهوای معتدل‌و ۵۰۱تن سکنه. مردم در تابستان به ییلاق کلاردشت می‌روند.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

خوش آمد. [خ َ م َ] (مص مرکب مرخم)تملق، تبصبص، چاپلوسی (یادداشت مؤلف) :

من چو طبع‌لطیف خواجه کمال
غزلی بد نمیتوانم‌گفت
گرنگویم قصیده باکی نیست
من خوش‌آمد نمی‌توانم‌گفت .
مولاطوسی (ازتذکرهٔ دولتشاه سمرقندی) .

از نظم و نثر هرچه بطبعش خوش‌آمده است
دیوان بنده پرزخوش‌آمد نوشته‌است .
آذری .

روشندلان خوش‌آمد شاهان نکرده‌اند
آئینه عیب‌پوش سکندرنمیشود.
الهی .

— برای خوش‌آمد ، برای تملق ، برای چاپلوسی ؛ حسین فلان‌کار برای خوش آمد حسن‌کرد. || مورد پسند . مطبوع . مورد علاقه :

مجنون زخوش‌آمد سلامش
بنمود تقربی تمامش .
نظامی .

آنچه خصم ازخصم برحسب خوشامد خویش گوید اعتماد را نشاید.
(رسالهٔ سیروسلوك خواجهٔطوسی) .

خوش‌آمدنیست‌سعدیرا درین زندان‌جسمانی
اگر تویکدلی‌با او چراودرعالم‌جان‌آی
(خواتیم‌سعدی) .

خوش‌آمدگفتن. [خ َ م َ گ ُ ت َ] (مص مرکب) تملق‌گفتن . چاپلوسی کردن. (یادداشت مؤلف) . || تعارف کردن.بتازه واردگفتن که‌خوش‌آمدی.(یادداشت مؤلف).

خوش‌آمدگو. [خ َ م َ] (نف‌مرکب مرخم)متملق، چاپلوس، متبصبص.خوش‌آمد گوی (یادداشت مؤلف). || به مهمان‌یاوارد لفظ «خوش‌آمدی» گوینده.

خوش‌آمدگوی. [خ َ م َ] (ن ف مرکب‌مرخم).خوش‌آمدگو.متملق ،چاپلوس متبصبص. مزاج‌گوی (یادداشت مؤلف): ضیافت خورخوش آمدگوی باشد.
(جامع‌التمثیل) .

خوش‌آمدگویی. [خ َ م َ] (حامص مرکب) تملق. (یادداشت مؤلف) . || بتازه وارد لفظ « خوش‌آمدی » گفتن .

خوش‌آمدگویی کردن. [خ َ م َ ک َ دَ] (مص مرکب) تملق گفتن ، چاپلوسی کردن(یادداشت مؤلف). || تعارف کردن. لفظ «خوش‌آمدی»گفتن (یادداشت مؤلف).

خوش آمدن. [خ َ م َ دَ] (مص‌مرکب) مطبوع آمدن، مورد پسند قرارگرفتن ،نیکو آمدن، مورد پذیرش‌آمدن، ملایم طبع قرار گرفتن،مایهٔ لذت‌بردن شدن:

ستایش خوش آید همه خلق را
ولی سست باشندگاه‌کرم .
ابوشکور (صحاح‌الفرس) .

بخندیدگرسیوز نامجوی
همانا‌خوش آمدش گفتاراوی .
فردوسی .

گرت خوش‌آید سخن من‌کنون
ره زبیابان بسوی شهر تاب .
ناصرخسرو .

مرمراگویی تو آنچت خوش‌نیاید همچنان
وربگویم ازجواب من چرا بایدطپید .
ناصرخسرو .

چنان‌خوش آید برگوش‌تو سؤال کجا
بگوش مردم دل مرده بانگ‌رودحزین.
فرخی .

و کوتوال‌چندان خوردنی‌پاکیزه‌بیاورد ... که از حد بگذشت وسلطان را سخت خوش‌آمدو بسیار نیکوئی گفت . بیهقی .

بباغ‌محمودی رفت‌ونشاط شراب کرد وخوش آمد فرمود که بنه‌ها ودیوانهاآنجا باید آورد.
بیهقی .

این‌زن ...آن سیرتهای ملکانهٔ امیربازنمودی و امیر را از آن سخت خوش‌آمدی .
بیهقی .

روزی هادی صحنی برنج نیمی بخوردونیمی دروی ز هر کرد و بمادر فرستاد گفت مرا این خوش‌آمد و بتو فرستادم .
(مجمل‌التواریخ والقصص).

معتضدرا عظیم خوش‌آمدآن طاعتداری.
(مجمل التواریخ والقصص).

چون بسرای درآمد چشم سلیمان بروی افتاد هیئت و منظر او خوش آمدش .
(تاریخ‌بخارای‌نرشخی).

چون عبداﷲ بن سلیمان آن نامه بخواند او دوست عمرولیث بودگفت چه حاجت است آن‌مهتر را بدین ومن دانم‌که امیرالمومنین‌را خوش نیاید . (تاریخ سیستان) .

مردمان‌را ازآن خوش‌نیامد. (تاریخ سیستان)

ملک‌را خوش‌آمد وگفت او را بیاورید تا خلعت دهم . (قصص‌الانبیاء).

هرسال ایشان بگوی‌زدن میشدند و این‌پسران نیکو میزدند و ملك را خوش می‌آمد.
(قصص‌الانبیاء).

وکیومرث را خوش آمد پارهٔ طعام را پیش خروس افکند . (قصص‌الانبیاء).

هرکس پیش ایشان چیزی بردی یا مطربی سرودی‌گفتی‌یاسخنی نیکوگفتی در معانی‌که ایشان را خوش‌آمدی گفتندی زه.
(نوروزنامهٔ‌خیام).

و چون از روم بازگشت قصد انطاکیه‌کردو بگرفت و انطاکیه خوش‌آمد اورا.
(فارسنامهٔ‌ابن‌بلخی).

نالم آنرا ناله‌ها خوش آیدش
از دوعالم ناله وغم بایدش .
مولوی .

قضا نقل‌کرد از عراقم بشام
خوش‌آمددرآن‌خاك پاکم‌مقام.
سعدی .

احمق را ستایش خوش‌آید. سعدی .

او چیزی گفت ما را خوش‌آمد ما نیز چیزی نوشتیم تا اورا خوش‌آید.

ترکیب :

— خوش آمدن‌کسی از چیزی،مطبوع‌واقع شدن آن چیز به نزدآن کس:

کبت نادان بوی نیلوفر بیافت
خوشش آمدسوی نیلوفرشتافت .
رودکی .

|| اعجاب‌کردن . (تاج‌المصادر بیهقی) .
(یادداشت مؤلف).

ترکیب :

— ازخودخوش‌آمدن، بخود اعجاب کردن واین غالباًکسی که کاربزرگی‌انجام دهدگوید چون‌امروز باانجام فلان‌کار از خودم خوشم آمد. || خوش‌کردن.(ناظم‌الاطبا). ||پیروی خوشی‌کردن . (ناظم‌الاطباء). || مطبوع‌شدن مأکول‌یامشروب(ناظم‌الاطباء). ||مقبول گشتن خوب‌بهره‌مند شدن .(ناظم‌الاطباء). ||(ترکیب فعلی) تهنیتی است که‌بوقت‌آمدن کسی گویند . نظیرمرحبا ، لطف کردی، آمدنت‌خوش‌وخوب است ، صفاآوردی. چون بخدمت امیررسیدم فرمودند فرزند بهاءالدین خوش‌آمدی.
(انیس‌الطالبین ص۲۲۲) .

خواجه‌فرمودندخوش آمدی عبداﷲخجندی .. و دوکرت گفت خوش آمدی با ماصاحب سمرقندی . (انیس‌الطالبین ص ۸۲) .

فرمودند خوش آمدی درویش تانکنی. (انیس الطالبین ص ۸۲) .

زهی سعادت من کم تو آمدی بسلام
خوش آمدی وعلیک السلام والاکرام.
(غزلیات سعدی) .

خوشامن. [خَ مَ] (اِ) مادرشوهر، خوشتامن. خوشدامن. (از برهان قاطع) . (ازآنندراج). (ناظم الاطباء) . || مادرزن. خوشتامن ، خوشدامن . (از برهان قاطع) . (ازآنندراج)(ازناظم الاطباء) .

خوشان. [خَ] (ع اِ) گیاهی است مانند سرمق الا انه الطف ورقاً و فیه حموضةٌ ویؤکل (منتهی الارب). (از تاج العروس). (ازلسان العرب).

خوشان. [خَ] (قید) درحال خوشی. (یادداشت مؤلف): بسی نیز بودی که دامن کشان بسروقت من آمدندی خوشان. (دستورنامهٔ نزاری چاپ روسیه ص ۷۲) .

خوشاندن. [خویاخَ دَ] (مص) خشک کردن .

خوشاننده. [خو یا خَ نَ دَ] (ن ف) خشک کننده . (یادداشت مؤلف) .

خوشانیدن. [خَ یاخو دَ] (مص)خشک کنانیدن ، خشک کردن فرمودن . (ناظم الاطباء) خشکانیدن . (یادداشت مؤلف) . اذبال. اذواء :

بخوشاندت، گرخشکی فزاید
وگرسردی خودآن بیشت گزاید.
بوشکور .

پر ازخون مکن دیده و تاج وتخت
مخوشان بمن خسروانی درخت .
فردوسی .

پس از آنجای بردارندو اندرسایه بخوشانند. (الابنیه عن حقایق الادویه) .
یاددارم که در ایام جوانی گذر داشتم بکویی و نظر باروبی دوتموزی که حرورش دهان بخوشانیدی. (گلستان سعدی) .

خوشانیده. [خو یا خَ دَ یا دِ] (نمف) خشک کرده. خشکانیده (یادداشت مؤلف).

خوشانه. [خَ نِ] (اِخ) دهی است از دهستان چناران بخش حومه شهرستان مشهد واقع در شمال باختری مشهد و جنوب مالرو عمومی مشهد به اخلمد. این ده در جلگه قرار دارد باآب وهوای معتدل و ۱۰۳ تن سکنه. آب آن ازقنات و محصول آن غلات وچغندر و سیب زمینی . شغل اهالی زراعت و راه مالرو است .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خوشاو. [خَ] (اِ)چیزی که آب ورنگ دارباشد. (لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی). || جواهر پرآب ورنگ (لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی). || میوهٔ ترش وشیرین که بعربی مز گویند (لغت محلی شوشتر - نسخهٔ خطی).

خوش آوا. [خَ] (ص مرکب) آنکه آواز مطبوع دارد. (یادداشت مؤلف) :

ای بلبل خوش آوا آواده
ای ساقی آن قدح رابامباده.
رودکی .

خوش آوائی. [خَ] (حامص مرکب) خوش صدائی ، خوش آوازی :

کوه دانش را چوداود از نفس
منطق الطیراز خوش آوائی فرست .
خاقانی .

خوش آواز. [خَ](ص مرکب) خوش صدا، خوش الحان، خوش نغمه، خوش نوا . (یادداشت مؤلف):
وچون سخن گوید خوش سخن وخوشگوی و خوش زبان وخوش آوازباشد .
(ترجمهٔ طبری بلعمی).

یکی پای کوب ودگر چنگ زن
سدیگرخوش آوازواندهشکن .
فردوسی .

بیارید گویا منادی گری
خوش آواز وزنامداران سری.
فردوسی.

برفتی خوش آواز گوینده‌ای
خردمند ودرویش جوینده‌ای .
فردوسی .

چو درسبز کله خوش آواز راوی
سراینده بلبل زشاخ صنوبر .
ناصرخسرو .

مجلس نیکو آراستند وغلامان ماهرویان بسیار ایستاده و مطربان همه خوش آواز در میان .
بیهقی .

زگنبد چو یک رکن گردد خراب
خوش آواز راناخوش آید جواب .
نظامی .

زان هردوبریشم خوش آواز
برساز بسی بریشم ساز .
نظامی .

مرغ ز داود خوش آوازتر
گل زنظامی شکرانداز تر .
نظامی .

سدیگرخوش آوازی وبانگ رود
که اززهره خوشتر سراید سرود.
نظامی .

مغنی بیا چنگ را ساز کن
بگفتن گلورا خوش آواز کن .
نظامی .

ای دریغا مرغ خوش آوازمن
ای دریغا همدم وهمراز من .
مولوی .

بنال بلبل مستان که بس خوش آوازی.
سعدی .

روی خوش وآواز خوش دارند هریک لذتی
بنگر که لذت چون بود محبوب خوش آوازرا.
سعدی .

چهارم خوش آوازی که بحنجره داودی آب را ازجریان ... بازدارد. (گلستان سعدی) .
خطیبی کریه الصوت خود را خوش آواز پنداشتی . (گلستان سعدی) .
ترکیب :
— ناخوش آواز، کریه الصوت، بدصوت:

خدای این حافظان ناخوش آواز
بیامرزاد اگرساکن بخوانند .
سعدی .

ناخوش آوازی ببانگ بلند قرآن همی خواند. (گلستان سعدی) .

زچنگ زهره شنیدم که صبحدم می گفت
غلام حافظ خوش لهجهٔ خوش آوازم .
حافظ .

|| نرم سخن . ملایم گوی . (یادداشت بخط مؤلف):

چو بشنید بهرام ازاو بازگشت
که بدساز دشمن خوش آواز گشت.
فردوسی .

خوش آوازی. [خَ] (حامص مرکب) خوش صدائی، خوش نغمه‌ای، خوش الحانی :

خوش آوازی نالهٔ چنگ او
خبردادش از روی گلرنگ او.
نظامی .

جهانجوی رازان دل آرام چست
خوش آوازی وخوبی آمد درست.
نظامی .

خواست تا سازد از غناسازی
در چنان گنبدی خوش آوازی .
نظامی .

خوش آورد. [خَ وَ] (ص مرکب) آنکه خوب می آورد، آنکه تقدیر با او موافق است ، آنکه قضا اورا مفید است وهرچه اورا پیش می آید نیکوست.

خوش آوردن. [خَ وَ دَ] (مص مرکب) خوب آوردن، موافق میل آوردن، کارها برائر تقدیر موافق.(یادداشت مؤلف). || تملق کردن، تملق گفتن . (یادداشت بخط مؤلف) :
ترکیب :
— خوش آوردن بکسی ، طبق میل اوگفتن، تملق گفتن، برای تملق اوگفتاری یاکرداری را بجای آوردن.

خوش آهنگ. [خَ هَ] (ص مرکب) آنکه در نغمه‌های آواز تصرفات نیکو ومطبوع کند (ناظم الاطباء) . مردمان خوش آواز یا موسیقی دان (لغت نامه محلی شوشتر نسخهٔ خطی). || که بگوش خوش آید (یادداشت مؤلف). گوش نواز.

عالم از نالهٔ عشاق مبادا خالی
که خوش آهنگ و فرح‌بخش نوائی دارد.
حافظ.

خوش آهنگی. [خ ُ هَ] (حامص مرکب) خوش‌صدائی، خوش‌آوائی. || گوش‌نوازی. ملایمت آهنگ در استماع.

خوشای. [خ ُ] (اِ) خوشهٔ انگور. (ناظم الاطباء). || خوشهٔ غله. (ناظم الاطباء).

خوشاینده. [خ ُ یَ] (اِ) تملق. تبصبص. (ناظم الاطباء). (یادداشت بخط مؤلف)؛ برای خوش‌آیند او این کارها را کرد. این کار خوشاینده نیست. || بانوازش. دلنواز. (ناظم الاطباء). || با مزه. لذیذ. (یادداشت بخط مؤلف).
|| مقبول، دلپذیر، موافق، پسند، محبوب، پسندیده، مطبوع. (ناظم الاطباء). مرغوب فیه. (یادداشت بخط مؤلف). موردپذیرش مورد پسند.

خوش آیندگی. [خ ُ یَ دَ / یا دِ] (حامص مرکب) زینت، زیبایی، لطافت. پاکیزگی، آرایش، خاطرنوازی (ناظم الاطباء). || خوبی، نیکوئی. (ناظم الاطباء). || مقبولیت. مطبوعیت. پسندیدگی (یادداشت مؤلف).

خوش آینده. [خ ُ یَ دَ / یا دِ] (ص مرکب) پسندیده، مطبوع، محبوب. (ناظم الاطباء). || جمیل، ظریف، لطیف، نفیس. زیبا (ناظم الاطباء). || مقبول. موافق. (ناظم الاطباء).

خوش آیندی. [خ ُ یَ] (حامص مرکب) پذیرفتنی. قبول کردنی.

خوش آیین. [خ ُ] (ص مرکب) خوش نقش ونگار. خوش زینت. (یادداشت بخط مؤلف) :
کافران چون جنس سجین آمدند
سجن دنیا را خوش آیین آمدند.
مولوی.

خوش اخلاق. [خ ُ اَ] (ص مرکب) خوش‌خو، خوش‌خلق. (یادداشت مؤلف). || مهذب، پاکیزه‌خو. (یادداشت مؤلف).

خوش اخلاقی. [خ ُ اَ] (حامص مرکب) خوشخویی. خوش‌خلقی. (یادداشت مؤلف). || پاکیزگی‌خو، تهذیب خلق. (یادداشت مؤلف).

خوش ادا. [خ ُ اَ] (ص مرکب) خوش اطوار. نیکواطوار. خوش‌احوال (یادداشت مؤلف). شیرین‌حرکات :
غمزه‌اش از من بفرض گر طلبد جان بقرض
نیست نگویم که هست وام‌ستان خوش‌ادا.
آقاشاپوری از (آنندراج).
|| خوش‌گوشت. مقابل بدادا. (یادداشت مؤلف).

خوش اسپرم. [خ ُ اِ پَ رَ] (اِ مرکب) شاه اسپرم، نوعی از ریحان است که منبت آن در بلاد عرب می‌باشد (برهان قاطع). (ناظم الاطباء). خشسبرم. (یادداشت مؤلف). و رجوع به شاه اسپرم شود.

خوش استقبال. [خ ُ اِ ت ِ] (ص مرکب) آنکه خوب استقبال از غریب کند. آنکه غریب و تازه وارد را نکو دارد و خوش تهنیت دهد. که با روی بازپذیرهٔ مهمان یاوارد شود؛ فلانی خوش استقبال وبدبدرقه است، یعنی مهمان را بخوبی و روی خوش می‌پذیرد ولی به‌ترش‌رویی و تلخی روانه می‌کند.

خوش اصل. [خ ُ اَ] (ص مرکب) نژاده. که نژاد و اصل عالی و خوب دارد.

خوش اطوار. [خ ُ اَ] (ص مرکب) خوش‌حرکات. خوش‌ادا. باپهترین‌حرکات. آنکه اطوار و رفتارش زیباست.

خوش اعتقاد. [خ ُ اِ ت ِ] (ص مرکب) دارندهٔ اعتقاد نیکو. با اعتقادخوب. آنکه اعتقادش خوبست. صاحب اعتقاد نکو.

خوش اغر. [خ ُ اَ غ َ] (ص مرکب) میمون، مبارک، خوش‌آغال، خوش‌اغور. نیکوفال.

خوش اغور. [خ ُ اُ غ ُ] (ص مرکب) میمون. مبارک، خوش اغر. خوش‌آغال.

خوش افتادن. [خ ُ اُ دَ] (مص مرکب) نکوافتادن. موافق‌افتادن. مناسب قرارگرفتن. بموقع واقع شدن.

خوش اقبال. [خ ُ اِ] (ص مرکب) سعید، خوشبخت، خوش‌طالع، خوش‌نقش. نیک‌اختر.

خوش اقبالی. [خ ُ اِ] (حامص مرکب) خوش طالعی، خوش‌اختری، سعادت.

خوش الحان. [خ ُ اَ] (ص مرکب) خوش‌آواز، خوش‌صوت، خوش‌نغمه :
صبوحی زناشویی جام ومی را
صراحی خطیبی خوش‌الحان نماید.
خاقانی.
ای دریغا مرغ خوش‌الحان من
راح‌روح و روضه وریحان‌من.
مولوی.
چنین قفس نه سزای چومن خوش‌الحانیست
روم بگلشن رضوان که مرغ آن چمنم.
حافظ.
گفتما کنون سخن‌خوش که بگوید بامن
چون‌شکر لهجهٔ خوشخوان خوش‌الحان میگفت.
حافظ.
ترکیب :
— بلبل خوش‌الحان = بلبل خوش نغمه. هزار دستان خوب‌آواز :
بلبل خوش‌الحان و دیگر مرغان پرآن بهزار دستان از نشاط نعره‌زنان. (ترجمهٔ محاسن اصفهان).
رونق عهد شبابست دگر بستانرا
میرسد مژدهٔ گل بلبل خوش‌الحانرا.
حافظ.
زبلبلان خوش‌الحان درین چمن صائب
مرید زمزمهٔ حافظ خوش‌الحان باش.
صائب.

خوش انام. [خ ُ اَ] (اِخ) دهی است از دهستان رومشکان بخش طرهان شهرستان خرم‌آباد، واقع درجنوب باختری کوهدشت و راه خرم‌آباد به کوهدشت. این ده در تپه و ماهورقرار دارد با آب‌وهوای گرم و ۱۲۰ تن‌سکنه. آب‌آن از رودخانهٔ صیمره ومحصول آن غلات ولبنیات، وپشم،شغل اهالی زراعت وگله‌داری و از صنایع دستی زنان سیاه‌چادر بافی و راه مالرو است. و ساکنان از طایفهٔ امرائی‌اند (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

خوش الحانی. [خ ُ اَ] (حامص مرکب) خوش‌صدائی. خوش‌آوازی. (یادداشت مؤلف).

خوش اندازه. [خ ُ اَ زَ / زِ] (ص مرکب) بااندازهٔ‌مناسب. || کنایه‌ازخوش‌اندام. متناسب‌القامه.

خوش اندازگی. [خ ُ اَ زَ / زِ] (حامص مرکب) تناسب قامت. تناسب اندازه.

خوش اندام. [خ ُ اَ] (ص مرکب) خوش‌اندازه = خوش هیکل، متناسب‌القامه، خوش‌اندازه ؛ دریم ، پرگوشت خوش‌اندام. (منتهی‌الارب).

خوش اندامی. [خ ُ اَ] (حامص مرکب) تناسب‌قامت. خوش‌هیکلی. خوش‌اندازگی.

خوش اندرخوش. [خ ُ اَ دَ خ ُ] (ص مرکب) بسیار خوش، بسیار نیکو، سخت خوش، سخت‌شادان. ونکوحال :
بآواز و چهره کش = دلکشم
همان‌خوش همین خوش خوش‌اندرخوشم.
سعدی.

خوش انصاف. [خ ُ اِ] (ص مرکب) با انصاف. آنکه‌انصاف ونصفت نکودارد. منصف.
|| بی‌انصاف، بی‌نصفت. (دروقت طعنه‌زدن)

خوش انگشت. [خ ُ اَ گُ] (ص مرکب) دارای انگشت نیکو. || هنرمندی که بخوبی و شایستگی چیزی را بسازد. || مطرب و نوازندهٔ خوب، نیکو نواز. خوش‌نواز. خوب ساز زن :
کامران وکامیاب و شادباش ودیرزی
زی‌خوش‌انگشتان‌بپوی وزی‌دل‌افروزان‌نگر.
ازرقی‌بنقل (انجمن‌آرای‌ناصری).

خوش اوفتادن. [خَ دَ] (مص مرکب) نکوافتادن، مناسب افتادن، مطبوع افتادن، دلپسند قرارگرفتن :

من مرغ زیرکم که چنانم خوش‌اوفتاد
درقید او که یاد نیاید نشیمنم .
سعدی .

خوش‌باد. [خَ] (ص مرکب) با باد نیکو ، با باد خوب: ریح [رَ ی‌ِ] ، یوم ریح ، روزی خوش‌باد (یادداشت مؤلف) . عذوت الارض ، خوش بادگردید . (منتهی الارب) . عذالبلد ، خوش بادگردید شهر (منتهی‌الارب) . || (اِ مرکب) نکو باد . نیکوباد . خوب بادا .

خوش باش. [خَ] (ن ف مرخم) خوشباشنده.
|| خوش‌آمد که تملق‌باشد (لغت‌محلی‌شوشتر نسخهٔ خطی) || خوش‌آمدگو :

بغفلت عمرشدحافظ بیا باما بمیخانه
که‌شنگولان‌خوشباشت بیاموزندکاری‌خوش.
حافظ .

خوش‌باشی. [خَ] (اِ) زمینهایی که بکسی که طرف میل باشد می‌بخشندبشرطی که آن شخص چیز کمی بصاحب ملک داده و در وقت احضار بخدمت دیوانی حاضرباشد. (ناظم‌الاطباء) .

خوش‌باشد. [خَ شَ](ترکیب‌اسنادی)_ جمله‌ایست خبریه‌که بمعنی انشائیه آیدبمعنی نیکو باشد وخوش آید (ازآنندراج) :

نیست دردست مرا غیر دعا خوش‌باشد
گرخوشی‌بامن‌بی‌برگ ونواخوش‌باشد.
صائب‌بنقل(آنندراج).

محتسب چون بدر میکده آیدگوید
پیرمیخانه که‌خوش‌باشداگرجاباشد.
سلیم (بنقل‌آنندراج) .

خوش‌باش زدن. [خَ زَ دَ] (مص مرکب) خوش‌باش گفتن؛ صلای خوش باش زدن ، آوا دردادن که خوش‌باش :

خار حسرت بدل وخندهٔ شادی برلب
جام‌غم‌گیرم وخودنوشم وخوش‌باش‌زنم.
نظیری بنقل (آنندراج) .

خوش باش‌گفتن. [خَ گُ تَ] (مص مرکب) شادباش گفتن. خوش‌باش‌زدن. تهنیت گفتن .

خوشباشی. [خَ] (حامص مرکب) حالت خوش بودن . بی‌غمی . || کنایه از لاابالیگری :

نیست در بازارعالم خوشدلی ورزانکه‌هست
شیوهٔ رندی وخوشباشی عیاران خوش‌است.
حافظ .

خوش‌باطن. [خَ طِ] (مص مرکب) نیکوسرشت . نیکونهاد . || در مقام طعن آنکه باطن‌بددارد، خبیث، لئیم، بد سیرت، بدجنس .

خوش‌باطنی. [خَ طِ] (حا مص مرکب)حالت و چگونگی‌خوش‌باطن. رجوع به خوش‌باطن شود .

خوش‌بالا. [خَ] (اِخ) دهی است از دهستان میان‌آباد بخش اسفراین شهرستان بجنورد، با۳۶۱تن سکنه.
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹) .

خوش‌بالا. [خَ] (اِخ) دهی است‌از دهستان‌دربقاضی‌بخش‌حومهٔ شهرستان‌نیشابور با ۳۹۴ تن سکنه.
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

خوش‌باور. [خَ وَ] (ص مرکب) زودباور ، آنکه هرگفته را راست دارد و همه‌کس را استوار داند، مقابل دیرباور یابد باور. یقنه. میقان. میقانه. ذریقین. (یادداشت مؤلف).

خوش‌باورانه. [خَ وَ نَ یا نِ] (قیدمرکب) زود باورانه. مقابل‌دیرباورانه. (یادداشت‌مؤلف) .

خوش‌باوری. [خَ وَ] (حا مص مرکب) زودباوری. سهل القبولی. || کنایه از سادگی است .

خوش بحال‌تو. [خَ بِ] (ترکیب اسنادی) طوبی‌لک . خوشا حال تو .

خوش‌بخت. [خَ بَ] (ص مرکب) سعید، بختور. نیک‌روز. نیک‌اختر، مرزوق، بختیار، خوش‌طالع، مقابل‌بدبخت، دولت‌یار، خوش‌اقبال، مسعود، بلنداختر.

خوش‌بختانه. [خَ بَ نَ یا نِ](قید) از روی خوشبختی، ازحسن اتفاق(یادداشت مؤلف).

خوشبختی. [خَ بَ] (حامص‌مرکب) سعادت ، نیک اختری ، نکو طالعی، مقابل شقاوت، جد، نیک‌بختی (یادداشت‌مؤلف).

خوش‌بده. [خَ بِ دِ] (ص‌مرکب) خوش‌حساب ، آنکه بدهکاری‌های خود را بموقع تأدیه‌کند . مقابل بدبده . (یادداشت مؤلف).

خوش‌بدهی. [خَ بِ دِ] (حامص مرکب) . خوب‌حسابی ، خوب پرداختی . مقابل بدبدهی.

خوش‌برخورد. [خَ بَ خُ] (ص مرکب) خوش معاشرت ، خوش محضر ، آنکه به وقت ملاقات روی‌خوش‌نشان دهد، نیک‌محضر. || کنایه ازبشاش . (یادداشت مؤلف).

خوش برخوردن. [خَ بَ خُ دَ](مص مرکب)خوش‌ملاقات کردن، ملاقات‌وبرخورد از روی بشاشت داشتن ، نیک محضربودن، مقابل بد برخوردن. (یادداشت مؤلف).

خوش برخوردی. [خَ بَ خُ](حا مص‌مرکب) خوش‌محضری، نیک‌محضری، حالت برخورد نیک‌داشتن، خوش‌معاشرتی. (یادداشت مؤلف).

خوش برسرپاآمدن. [خَ بَ سَ رِ مَ دَ] (مص مرکب) بظهورآمدن ، آشکار شدن ، تکوین یافتن در تداول الواط (از آنندراج).

خوش‌برش. [خَ بُ رِ] (ص‌مرکب) خوش‌قطع‌درجامه، جامه‌ایکه‌برش‌آن نکوست. (یادداشت مؤلف) .
|| کنایه ازخوش‌اندام و خوش‌هیکل‌است، نه فربه ونه‌لاغر، آنکه ترکیب قد و قامت او نکوست.

خوش‌برشی. [خَ بُ رِ] (حامص مرکب) حالت خوش‌برش، حالت‌خوش‌قطع، حالت برشی نکو داشتن . نیک‌برشی، نیک اندازگی. (یادداشت مؤلف).
|| نیک‌اندامی، خوش‌هیکلی، خوش‌اندازگی، خوش‌قد وقامتی. (یادداشت مؤلف).

خوش‌برگ. [خَ بَ] (ص مرکب) کنایه‌ازصاحب‌ثروت و باسامان (آنندراج):

نخواهم دل ازاوخوش برگ‌گردد
که‌مفلس زودشادی مرگ‌گردد .
زلالی بنقل (آنندراج) .

خوش بنیگی.[خَ بُ یِ‌یای](حامص مرکب)حالت وچگونگی خوش بنیه، حالت نیکو بنیه ، قوی بنیگی ، مقابل بی‌بنیگی ، مقابل علیلی، مقابل ضعیفی.

خوش‌بنیه.[خَ بُ یَ یِ] (ص‌مرکب) مقابل کم‌بنیه ، قوی، آنکه مزاج سالم دارد. آنکه‌قدرت جسمی کافی‌دارد، قوی‌بنیه، بابنیهٔ خوب، سالم با بهره از قدرت و نظم دستگاه جسمانی خوب .

خوش‌بو. [خَ] (ص مرکب) معطر ، طیب، عبق، طیبه، ارج ، بویا ، خوشبوی . (یادداشت بخط مؤلف) ، چیزی که دارای بوی نیک و معطر باشد.(ناظم‌الاطباء) :

تو مغز نغز ومیوهٔ خوشبو همیخوری
ویشان سفال‌بیمزه و برگ‌میچرند.
ناصرخسرو .

ندا آمدکه یا موسی تو ندانستی که بوی دهن روزه‌دارنزد من‌خوشبوتراست‌از بوی مشک. (قصص‌الانبیاء).

چو توگرمی کنی نیکو نباشد
گلی کوگرم شد خوشبونباشد .
نظامی .

فرشهایی کشیده برسر تخت
نرم‌و خوشبو چوبرگهای درخت .
نظامی .

رضوان درخلد بازکرده‌است
کز عطر مشام روح خوشبوست.
سعدی.

ناگهی بادخزان آید و این رونق وآب
که تومی‌بینی ازین گلبن خوشبوبرود.
سعدی.

گلیست خرم وخندان وتازه‌وخوشبو
ولی امید ثباتش چنانکه‌دانی نیست.
سعدی.

گرغالیه خوشبوشد درگیسوی او پیچید.
سعدی.

|| (اِ) عطر. (مهذب‌الاسماء). شمامه. (ناظم‌الاطباء). خوشبوی.

خوشبوئی. [خ ُ] (حامص) خوشبویی، حالت خوشبو بودن، بوی‌خوش‌دارندگی، ارج. (یادداشت مؤلف). معطری:

زخوش‌رنگی چوگل گشتم‌زخوش‌بوئی چوبان گشتم
زبیم باد وبرف دی‌بخم‌اندرنهان گشتم
فرخی.

جزآن کان‌شخص را بوی دهان‌بود
توخوشبوئی ازین‌به‌چون توان بود.
نظامی.

خوش‌بودار. [خ ُ] (نف‌مرکب‌مرخم) معطر، عطرسا (ناظم‌الاطباء). دارای‌بوی‌خوب.

خوش‌بودن. [خ ُ د َ] (مص مرکب) راحت وآسوده بودن، آسایش داشتن. (ناظم‌الاطباء). شادمان‌بودن. شادان بودن(یادداشت مؤلف):

حافظا می‌خور و رندی کن وخوش‌باش‌ولی
دام تزویر مکن چون‌دگران‌قرآن را.
حافظ.

|| صحیح بودن، نکو بودن، درست‌بودن، موافق بودن:

خوش‌نبودبانظرمهتران
بودن‌اوجز کف‌خنیاگران.
نظامی.

|| سالم‌بودن، تندرست‌بودن، تندرستی‌داشتن، (ناظم‌الاطباء).

خوشبوشدن. [خ ُ ش ُ د َ](مص‌مرکب) تعطر [ت َ ع َ طط ُ](منتهی‌الارب). خوشبوی شدن. رجوع به خوشبوی شدن‌درین لغت‌نامه شود.

خوشبوفروش. [خ ُ ف ُ](نف‌مرکب مرخم) فروشندهٔ خوشبو. عطار. عطرفروش (یادداشت‌بخط مؤلف).

خوشبوکردن. [خ ُ ک َ د َ] (مص مرکب) معطرساختن. تعطر. ترویح. خوشبو گردانیدن. خوشبوی‌کردن. (یادداشت بخط مؤلف):

روزی بت رابیرون آوردند بدروگوهرمرصع کرده و بمشک و عنبر خوشبو کرده.
(قصص الانبیاء).

ازین‌جنبش آن بودمقصود من
که خوشبوکنم‌مجمرازعودمن.
نظامی.

و نیز رجوع به خوشبوی‌کردن شود.

خوشبوی. [خ ُ] (ص مرکب) معطر. عطردار (ناظم الاطباء)عاطر[طِ]. طیب[طَ ی ِ]. عبق[ع َ ب َ] عابق[بِ]. مطیب[م ُ طی ی َ]. طیب‌الرایحة. عطر الرایحة، طیبه (یادداشت‌بخط‌مؤلف). خوشبو:

وزبرخوشبوی نیلوفرنشست
چون گه‌رفتن‌فراز آمد بجست.
رودکی.

خیزوپیش‌آر ازآذمی‌خوشبوی
زود بگشای خیگ را استیم.
خسروی.

چون‌خط معشوق‌نیست تازه وخوشبوی
از غم آنست‌سوکوار بنفشه.
رفیع‌الدین مرزبان فارسی.

تالالهٔ خود روی نگردد چوگل‌سیب
تانرگس‌خوشبوی نگرددچوگل‌نار.
فرخی.

لالهٔخود روی زاید باغ بچهٔنوبهار
نرگس‌خوشبوی زایدراغ‌بچهٔمهرگان.
فرخی.

بادخوشبوی دهد نرگس را مژده‌همی
که‌گل سرخ پدید آمدازپرده‌همی.
منوچهری.

تاکجا بیش بود نرگس‌خوشبوی طری
که بچشم توچنان آید چون درنگری.
منوچهری.

بادهٔ خوشبوی مروق شده‌است
پاکتر ازآب وقویتر زنار.
منوچهری.

سوسن‌آزاد وشاخ نرگس‌بیمارجفت
نرگس‌خوشبوی وشاخ سوسن‌آزادیار.
منوچهری.

نوبهار آمد وآوردگل‌تازه‌فراز
می‌خوشبوی فرازآور وبربط‌بنواز.
منوچهری.

خاصه چنین‌گل که ازاین رنگین‌ترو خوشبوی‌تر نتواند بود. بیهقی

نیش نهان دارد در زیرنوش
سوسن‌خوشبویش چون سوزنست.
ناصرخسرو.

گل‌خوشبوی پاکیزه است‌اگر چند
نروید جزکه درسرگین و شدیار.
ناصرخسرو.

شاید که بجان تنت‌شریفست‌ازیراک
خوشبوی بود کلبهٔهمسایهٔعطار.
ناصرخسرو.

وگردشوار می‌بینی مشونومید ازآسانی
که‌ازسرگین‌همیروید‌چنین‌خوشبوی‌ریحانها.
ناصرخسرو.

شود به بستان‌دستان‌زن وسرودسرای
بعشق برگل خوشبوی بلبل خوشدم.
سوزنی.

بود سیب خوبوی‌برشاخ خویش
ولیکن بجامه دهد بوی بیش.
اسدی.

دهنهای خوشبوی ازتاب شعلهٔ گرسنگی دود خلوف بآسمان رسانید. (ترجمهٔ یمینی).

تازه‌رویان‌وخوبرویانندوخوشخوی‌وخوشبوی. (تاریخ قم).

گفتم هستی چوگل‌هم‌خوش وهم‌بی‌وفا
لیک‌نگفتم که‌هست گل‌زتوخوشبوی‌تر.
خاقانی.

من نیزبدان‌گلاب خوشبوی
خوش‌میکنم‌آب‌خودبدین‌جوی.
نظامی.

گشاد آنگه زبان چون لاله بشکفت
چو بلبل باگل‌خوشبوی‌خودگفت
نظامی.

گلی دیدخوشبوی ونادیده‌گرد
بهاری نیازرده ازباد سرد.
نظامی.

گلی خوشبوی در حمام روزی
رسیدازدست‌محبوبی‌بدستم.
(گلستان سعدی).

دلش‌گرچه درحال ازاو رنجه شد
دواکرد وخوشبوی چون غنچه شد.
(بوستان‌سعدی).

ای گل خوشبوی اگرصدقرن بازآیدبهار
مثل من دیگرنبینی بلبل خوشگوی را.
سعدی.

خاک شیراز همیشه‌گل‌خوشبوی‌دهد
لاجرم بلبل خوشگوی‌دگربازآمد.
(خواتیم سعدی).

در مجلس‌ما عطرمیامیز که مارا
هرلحظه زگیسوی‌توخوشبوی‌مشام‌است.
حافظ.

|| عطر. بوی خوش. شمیم. (یادداشت مؤلف) خوشبو:

رف خوشبوی و عرف نیکوئی.
(نصاب‌الصبیان).

غسله‌معطراه، دست‌شستنی‌پرورده‌درخوشبویها. (منتهی‌الارب).

خوشبوی ساختن. [خ ُ ت َ] (مص مرکب)معطر کردن. اطابه. خوشبوی‌گردانیدن، خوشبوی‌کردن. (یادداشت مؤلف).

خوشبوی شدن. [خ ُ ش ُ د َ] (مص مرکب) عطر [ع َ ط َ] عبق [ع َ ب َ] عباقة [ع َ ق َ] عباقیه [ع َ ی َ]. ارج [أ َ ر َ]. اریج، [أ َ] (منتهی‌الارب). تطیاب، طیبه، طیب (تاج‌المصادر بیهقی) معطر شدن، با عطر شدن، عطرناک شدن. (یادداشت مؤلف).

خوشبوی‌فروش. [خ َ ف ُ] (ن ف مرکب مرخم) عطار، فروشندهٔ عطر، فروشندهٔ بوی خوش (یادداشت بخط مؤلف) خوشبو فروش. بوفروش.

خوشبوی کردن. [خ ُ ک َ د َ] (مص مرکب) تعطیر (دهار)، تطییب (تاج المصادر بیهقی). تعریف [ت َ] (ترجمان القران) معطر کردن، خوشبوی‌ساختن، خوشبوی گردانیدن، (یادداشت مؤلف):

صبحی که مشام جان مشتاق
خوشبوی کند اذا تنفس.
سعدی

خوشبوی گردانیدن. [خ ُ گ َ د َ] (مص مرکب) تعریف [ت َ] (منتهی الارب). (تاج المصادر بیهقی) اطابة (تاج المصادر بیهقی) خوشبوی کردن ‖ خوشبوی ساختن. خوشبو گردانیدن، خوشبو کردن. (یادداشت بخط مؤلف).

خوشبوی‌ناک. [خ ُ] (ص مرکب) معطر [م ُ ع َ ط ط َ] (منتهی الارب) بابوی‌خوش: افعام، خوشبوی‌ناک کردن مشک خانه را. (منتهی الارب).

خوشبویی. [خ ُ] (حا مص) حالت بوی خوش داشتن، خوشبوئی (یادداشت مؤلف):

تیره روانت علم کند روشن
گنده‌تنت چو مشک بخوشبویی.
ناصرخسرو.

بخوشبویی خاك افتادگان
بخوشخویی طبع آزادگان.
نظامی.

رجوع به خوشبوئی درین لغت‌نامه شود.

خوش بیار. [خ ُ] (ص مرکب) خوش طالع، خوش‌اقبال، خوشبخت، سعید، آنکه هرچه برای او رخ دهد خوبست. که کاربرمراد او گردد. ‖ درقمار کسی راگویند که مرتب مهره یاورق برنده بیاورد.

خوش بیاری. [خ ُ] (حامص مرکب) خوش طالعی، خوش‌اقبالی، مقابل بدبیاری. (یادداشت بخط مؤلف).

خوش‌بیان. [خ ُ ب َ] (ص مرکب) خوش‌سخن، نکوسخن، نیکوگو، نیک کلام، نکوکلام، خوش زبان. (یادداشت مؤلف).

خوش‌بیانی. [خ ُ ب َ] (حامص مرکب) خوش‌سخنی، نکوسخنی، خوب گفتاری، خوش کلامی، نیکو گفتاری، خوش‌زبانی (یادداشت مؤلف).

خوش‌بین. [خ ُ] (ص مرکب) آنکه همیشه به همه کار با نظر خوب نگرد (۱). مقابل بدبین (۲) آنکه وجهٔ خوب امری مورد توجه اوست، آنکه نظر خوش بقضیه و واقعه دارد. (یادداشت مؤلف) : مردی خوش بین با آدمی بدبین باده می‌پیمائیدند چون شیشه به نصف رسید خوش‌بین بدبین‌را گفت نصف شیشه پراست وبدبین خوش بین‌را جواب داد آری نصف آن خالی است. (یادداشت مؤلف).

خوش‌بینی. [خ ُ] (حامص) حالت خوش‌بین، بانظر خوب بامری نگریستن، مقابل بدبینی.

خوش‌پائین. [خ ُ] (اِخ) دهی است از دهستان میان‌آباد بخش اسفراین شهرستان بجنورد واقع درجنوب خاوری میان آباد. این ده در جلگه قرار دارد با هوای گرم و ۳۸۸ تن سکنه. آب آن‌ازرودخانه ومحصول آن غلات وبنشن و زیره وپنبه .شغل اهالی زراعت ومالداری وقالیچه‌بافی وراه مالرواست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خوش‌پذیرائی. [خ ُ پ َ] (حامص مرکب) خوب پذیرائی، نکو پذیرائی، عمل پذیرائی‌خوب کردن، عمل‌نیکوپذیرائی‌نمودن. که نیکو دارد. که‌نیکوتیمار دارد وتعهد کند مهمان را.

خوش‌پرگار. [خ ُ پ َ] (ص مرکب) خوش قواره، خوش‌ترکیب (آنندراج):

دور عیش مرکز از پرگار می گردد تمام
شد زخط عنبرین آن‌خال‌خوش‌پرگارتر.
میرزاصائب بنقل (آنندراج).

خوش‌پرواز. [خ ُ پ َ] (ص مرکب) خوب‌طیران که پرواز نیکو کند، که نیکو پرد، که نیکو تواند پرید:

ای دریغا مرغ‌خوش پرواز من
زانتها پرید تا آغاز من.
مولوی.

خوش‌پروازی. [خ ُ پ َ] (حامص مرکب) عمل خوش‌پرواز، حالت‌خوش‌پرواز.

خوش‌پز. [خ ُ پ ُ] (ص مرکب) خوش‌لباس، با لباسهای فاخر، مقابل بدپز. (این کلمه ازخوش‌فارسی‌وپز(۳)فرانسه‌ساخته شده است).

خوش پزی. [خ ُ پ ُ] (حامص - مرکب) خوش لباسی، حالت بالباسهای فاخر بودن. (یادداشت مؤلف).

خوش‌پسر. [خ ُ پ ِ س َ] (ص مرکب) پسر خوشگل، امرد، پسر زیباروی، ساده:

گروهی نشینند باخوش پسر
که ما پاکبازیم و صاحبنظر.
سعدی.

ودرموضع سقاهرخوش‌پسری‌ظریف‌منظری... کمر برمیان بسته .... جوینی.

آن‌خوش پسر برآمد از خانه‌می کشیده
مایل باوفتادن چون میوهٔ رسیده.
صائب بنقل (آنندراج).

خوش‌پشت. [خ ُ پ ُ] (ص مرکب) اسبی که بآسانی آنرا سوار توانشد، اسبی که بزودی پشت دهد سوار را. (یادداشت بخط مؤلف):

بمنزلت ستوری داند که‌برآن نشیند وچنانکه خواهد میراند ومی‌گرداند واگررام وخوش پشت‌نباشد بتازیانه‌بیم می کندروقت. بیهقی.

خوش‌پنجه. [خ ُ پ َ ج َ یا ج ِ] (ص مرکب) ساززنندهٔ خوب، خوش‌انگشت، که در نواختن سازهای زهی مهارت دارد.

خوش‌پوز. [خ ُ] (ص مرکب) جانوری که پوزهٔ زیبا دارد، خوش پوزه، با پوزهٔ خوب، با پوزهٔ نیکو، نیکوپوزه:

از پی صید آهوی‌خوشپوز
چشمها پرزسرمه کرده چویوز.
سنائی.

خوشپوزی. [خ ُ] (حامص) عمل‌لیسیدن و سودن ستور پوزهٔ یکدیگر را (یادداشت بخط مؤلف). ‖ کنایه ازبوسه، ماچ، قبله. (ازناظم‌الاطباء): (ازبرهان قاطع):

کرده ازعدل او بدلسوزی
گرگ باجان میش‌خوشپوزی.
سنائی.

خوش‌پوشاك. [خ ُ] (ص مرکب) آراسته، نیك پیراسته درلباس، خوش‌لباس. (ناظم‌الاطباء)؛ خرخر [خ ِ خ ِ]، مردخوش خوراك و خوش‌پوشاك. (منتهی‌الارب).

خوش‌پی. [خ ُ پ َ] (ص مرکب) راهوار، خوش‌رفتار (یادداشت مؤلف). خوش قدم، خوش‌راه:

گر بزد مراسب راآن کینه کیش
آن نزد براسب زد بر سکسکیش
تا زسکسك وارهد خوش‌پی شود
شیره را زندان کنی تا می شود.
مولوی.

خوش پیام. [خ ُ پ َ] (ص مرکب) خوش پیغام، آنکه پیغام خوش دارد، نیکو پیام، حامل خبر و پیغام خوش:

بهراین گفت آن رسول خوش‌پیام
رمزموتواقبل‌موت یاکرام.
مولوی.

خوش‌پیچ. [خ ُ] (ص مرکب) شخصی که صاحب‌سلیقه، میرزامنش باشد (آنندراج). عاقل، باسلیقه، شریف، نامدار (ناظم‌الاطباء).

---

(۱) Optimiste. (۲) Pessimiste. (۳) Pose.

فهرست جلدهای چاپ شدهٔ لغت‌نامهٔ دهخدا

شمارهٔ مسلسل	حروف الفبا	شمارهٔ حرف	کلمه		شمارهٔ صفحه	تاریخ چاپ		بها بریال
			از	تا		ماه	سال	
۱	الف	۱	آ	ابوسعد	۵۰۲	—	۱۳۲۵	۱۷۰
۲	الف	۲	ابوسعد	اثبات	۵۰۰	—	۱۳۲۵	۱۷۰
۳	الف	۳	اثبات	اختیار	۵۰۰	—	۱۳۲۶	۱۷۰
٤	ث	۱	ث	ثیه (کامل)	۵۷	—	۱۳۲۶	۵۰
۵	ظ	۱	ظ	ظیقی (کامل)	۳٤	—	۱۳۲۶	۳۰
۶	الف	٤	اختیار	اژدها	۵۰۰	—	۱۳۲۸	۱۷۰
۷	پ	۱	پ	پلاته	٤۰۲	—	۱۳۲۸	۱٤۰
۸	ذ	۱	ذ	ذیونوسیوس (کامل)	۲۰۶	—	۱۳۲۹	۱۱۰
۹	ض	۱	ض	ضیم (کامل)	۹۳	—	۱۳۲۹	۷۰
۱۰	الف	۵	اژدها	اسحاق	۲۵۲	—	۱۳۳۰	۱۲۰
۱۱	الف	۶	اسحاق	اسکدار	۹۶	—	۱۳۳۰	۸۰
۱۲	پ	۲	پلاته	پوده کباب	۱۰۰	—	۱۳۳۰	۸۰
۱۳	ح	۱	ح	حاصل	۱۰۰	—	۱۳۳۰	۸۰
۱٤	ل	۱	ل	لب	۱۰۰	—	۱۳۳۱	۸۰
۱۵	الف	۷	اسکدار	اسماعیل	۱۵۶	—	۱۳۳۲	۱۲۰
۱۶	ژ	۱	ژ	ژیهلاوا (کامل)	۵۹	—	۱۳۳۲	۵۰
۱۷	ل	۲	لب	لثه	۱۰۰	—	۱۳۳۲	۸۰
۱۸	ح	۲	حاصل	حب‌النیل	۱۰۰	—	۱۳۳۲	۸۰
۱۹	الف	۸	اسماعیل	امید	۹٤	—	۱۳۳۲	۸۰
۲۰	ص	۱	ص	صالح‌بن‌نصر	۱۰۰	—	۱۳۳٤	۸۰
۲۱	ل	۳	لثه‌لزور	لنگ بستن	۱۰۰	—	۱۳۳٤	۸۰
۲۲	ل	٤	لنگ بند	لیده (کامل)	۱۱۳	—	۱۳۳٤	۹۰
۲۳	ط	۱	ط	طاهرزاده	۱۰۰	خرداد	۱۳۳۵	۸۰
۲٤	ح	۳	حب‌النیل	حجاج	۱۰۰	تیر	۱۳۳۵	۸۰
۲۵	پ	۳	پوده کباب	پی	۱۰۰	امرداد	۱۳۳۵	۸۰
۲۶	ص	۲	صالح‌بن‌نصر	صرفه	۱۰۰	شهریور	۱۳۳۵	۸۰
۲۷	غ	۱	غ	غبغب	۱۰۰	آبان	۱۳۳۵	۸۰
۲۸	ت	۱	ت	تاجور	۱۰۰	آذر	۱۳۳۵	۸۰
۲۹	ط	۲	طاهرزاده	طرب نایینی	۱۰۰	دی	۱۳۳۵	۸۰
۳۰	گ	۱	گ	گیرپاس	۱۰۰	اسفند	۱۳۳۵	۸۰
۳۱	ب	۱	ب	بابک	۱۰۰	خرداد	۱۳۳۶	۸۰
۳۲	ص	۳	صرفه	صلاة	۱۰۰	تیر	۱۳۳۶	۸۰
۳۳	ط	۳	طرب نایینی	طلسمات	۱۰۰	شهریور	۱۳۳۶	۸۰
۳٤	ک	۱	ک	کاخ هشت بهشت	۱۰۰	مهر	۱۳۳۶	۸۰
۳۵	ط	٤	طلسمات	طیهوج (کامل)	۱۰٤	آذر	۱۳۳۶	۸۰
۳۶	ب	۲	بابک	باد	۱۰۰	اسفند	۱۳۳۶	۸۰
۳۷	ت	۲	تاجور	تازیان	۱۰۰	مهر	۱۳۳۷	۸۰
۳۸	پ	٤	پی	پیسه‌گاه	۹۶	آبان	۱۳۳۷	۸۰
۳۹	ح	٤	حجاج‌بن‌یوسف	حدیث نفس	۱۰۰	آذر	۱۳۳۷	۸۰
٤۰	مقدمه	-	—	—	٤۲۷	دی، بهمن، اسفند	۱۳۳۷	۲۲۰

بقیهٔ فهرست جلدهای چاپ شدهٔ لغت‌نامهٔ دهخدا

شمارهٔ مسلسل	حرفهای الفبا	شمارهٔ حرف	کلمه: از	کلمه: تا	شمارهٔ صفحه	تاریخ چاپ: ماه	تاریخ چاپ: سال	بها بریال
۴۱	چ	۱	چ	چای‌کندی	۱۰۰	فروردین	۱۳۳۸	۸۰
۴۲	الف	۹	اسید	اشنهی	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۳۸	۸۰
۴۳	گ	۲	گبریاس	گرزبردار	۱۰۰	خرداد	۱۳۳۸	۸۰
۴۴	ص	۴	صلاة استخاره	صیهون (کامل)	۱۰۵	تیر	۱۳۳۸	۸۰
۴۵	ب	۳	باد	بارسابا	۱۰۰	مهر	۱۳۳۸	۸۰
۴۶	ج	۱	ج	جامه	۱۰۰	آبان	۱۳۳۸	۸۰
۴۷	ت	۳	تازیان	تبخاله	۱۰۰	آذر	۱۳۳۸	۸۰
۴۸	ح	۵	حدیثه	حریف	۱۰۰	دی	۱۳۳۸	۸۰
۴۹	غ	۲	غبغب	غز	۱۰۰	بهمن	۱۳۳۸	۸۰
۵۰	چ	۲	چای‌کندی	چشم‌زخم	۱۰۰	اسفند	۱۳۳۸	۸۰
۵۱	ک	۲	کاخ‌هشت بهشت	کاظم‌آباد	۱۰۰	فروردین	۱۳۳۹	۸۰
۵۲	پ	۵	پیسه‌گاه	پی‌یوری (کامل)	۱۱۲	اردیبهشت	۱۳۳۹	۹۰
۵۳	ز	۱	ز	زایدة	۱۰۰	خرداد	۱۳۳۹	۸۰
۵۴	س	۱	س	سازمان ملل	۱۰۰	تیر	۱۳۳۹	۸۰
۵۵	خ	۱	خ	خالدبن سلیمان	۰۰	امرداد	۱۳۳۹	۸۰
۵۶	گ	۳	گرزبردار	گزیر	۱۰۰	شهریور	۱۳۳۹	۸۰
۵۷	ق	۱	ق	قاطیغوریاس	۱۰۰	مهر	۱۳۳۹	۸۰
۵۸	الف	۱۰	اشنهی	اصفهان	۱۰۰	آبان	۱۳۳۹	۸۰
۵۹	ب	۴	بارسات	بازو	۱۰۰	فروردین	۱۳۴۰	۸۰
۶۰	ج	۲	جامه	جبل	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۰	۸۰
۶۱	ت	۴	تبخاله	تجند	۱۰۰	خرداد	۱۳۴۰	۸۰
۶۲	غ	۳	غز	غلی	۱۰۰	تیر	۱۳۴۰	۸۰
۶۳	چ	۳	چشم‌زخم	چم رم	۱۰۰	امرداد	۱۳۴۰	۸۰
۶۴	ح	۶	حریف آزار	حسن فروختن	۱۰۰	شهریور	۱۳۴۰	۸۰
۶۵	گ	۴	گزیر	گلوله خوردن	۱۰۰	مهر	۱۳۴۰	۸۰
۶۶	ق	۲	قاطیغوریاس	قراگل	۱۰۰	آبان	۱۳۴۰	۸۰
۶۷	خ	۲	خالدبن...	خانه	۱۰۰	دی	۱۳۴۰	۸۰
۶۸	د	۱	د	داعی‌صغیر	۱۰۰	بهمن	۱۳۴۰	۸۰
۶۹	س	۲	سازمان ملل	سان	۱۰۰	اسفند	۱۳۴۰	۸۰
۷۰	ت	۵	تجند	تحجیح	۱۰۰	فروردین	۱۳۴۱	۸۰
۷۱	ق	۳	قراگل	قشعة	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۱	۸۰
۷۲	ش	۱	ش	شاطرگنبدی	۱۰۰	خرداد	۱۳۴۱	۸۰
۷۳	ب	۵	بازو	باقرخان	۱۰۰	تیر	۱۳۴۱	۸۰
۷۴	غ	۴	غلیان	غیهم (کامل)	۱۲۵	امرداد	۱۳۴۱	۱۰۰
۷۵	ه	۱	ه	هانی گرمله	۱۰۰	شهریور	۱۳۴۱	۸۰
۷۶	ع (۱)	۱	ع	عتک	۱۰۰	مهر	۱۳۴۱	۸۰
۷۷	گ	۵	گلوله رس	گوتنبرک	۱۰۰	آبان	۱۳۴۱	۸۰
۷۸	ج	۳	جبلات	جرازه	۱۰۰	آذر	۱۳۴۱	۸۰
۷۹	ف	۱	ف	فرازی	۱۰۰	دی	۱۳۴۱	۸۰
۸۰	ن	۱	ن	ناردان	۱۰۰	بهمن	۱۳۴۱	۸۰

بقیهٔ فهرست جلدهای چاپ شدهٔ لغت‌نامهٔ دهخدا

شمارهٔ مسلسل	حرفهای الفبا	شمارهٔ حرف	کلمه از	کلمه تا	شمارهٔ صفحه	تاریخ چاپ ماه	تاریخ چاپ سال	بها بریال
۸۱	ز	۲	زایدة	زبور	۱۰۰	اسفند	۱۳۴۱	۸۰
۸۲	الف (۱)	۱۱	اصفهان	اطلس	۱۰۰	فروردین	۱۳۴۲	۸۰
۸۳	س	۳	سان	ستانه	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۲	۸۰
۸۴	ق	٤	قشقا	قلعه آب سرده	۱۰۰	خرداد	۱۳۴۲	۸۰
۸۵	ع (۲)	۱	علّ	علی‌بن شجاع	۱۰۰	تیر	۱۳۴۲	۸۰
۸٦	الف (۲)	۱	ال	النجه خان	۱۰۰	امرداد	۱۳۴۲	۸۰
۸۷	ت	٦	تدجیل	ترک	۱۰۰	شهریور	۱۳۴۲	۸۰
۸۸	ر (۱)	۱	ر	راقم	۱۰۰	مهر	۱۳۴۲	۸۰
۸۹	ر (۲)	۱	رگ	روح القدس	۱۰۰	آبان	۱۳۴۲	۸۰
۹۰	د	۲	داعی کبیر	دانه دار	۱۰۰	آذر	۱۳۴۲	۸۰
۹۱	خ	۳	خانه	خجلر	۱۰۰	دی	۱۳۴۲	۸۰
۹۲	ن	۲	ناردان افشاندن	ناقد	۱۰۰	بهمن	۱۳۴۲	۸۰
۹۳	ف	۲	فرازی	فرو	۱۰۰	اسفند	۱۳۴۲	۸۰
۹٤	ح	۷	حسن‌فروش	حصبه	۱۰۰	فروردین	۱۳۴۳	۸۰
۹۵	ج (۱)	٤	جرامکث	جریربن عطیه	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۳	۸۰
۹٦	ج (۲)	۱	جش	جمرات	۱۰۰	خرداد	۱۳۴۳	۸۰
۹۷	ع (۲)	۲	علی‌بن شداد	علی‌زبحی	۱۰۰	تیر	۱۳۴۳	۸۰
۹۸	س	٤	ستانه	سراج	۱۰۰	امرداد	۱۳۴۳	۸۰
۹۹	ر (۱)	۲	راقم	رای	۱۰۰	شهریور	۱۳۴۳	۸۰
۱۰۰	ب (۱)	٦	باقرخان	بانو	۱۰۰	مهر	۱۳۴۳	۸۰
۱۰۱	گ	٦	گوت والد	گیهه (کامل)	۱۵٤	آبان وآذر	۱۳۴۳	۱۲۵
۱۰۲	ت	۷	ترک	تشبیه	۱۰۰	دی	۱۳۴۳	۸۰
۱۰۳	ن	۳	ناقد	نایزه	۱۰۰	بهمن	۱۳۴۳	۸۰
۱۰٤	ه	۲	هاو	هزار	۱۰۰	اسفند	۱۳۴۳	۸۰
۱۰۵	ج (۱)	۵	جریربن عطیه	جسین	٦٤	فروردین	۱۳۴٤	۵۲
۱۰٦	ع (۲)	۳	علی زبیبی	عمادیة	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴٤	۸۰
۱۰۷	ک	۳	کاظم‌آقا	کای	۱۰۰	خرداد	۱۳۴٤	۸۰
۱۰۸	ر (۱)	۳	رای	رجم	۱۰۰	تیر	۱۳۴٤	۸۰
۱۰۹	ق	۵	قلعه آخوند	قیه‌لی (کامل)	۱٦۵	امرداد وشهریور	۱۳۴٤	۱۳۲
۱۱۰	ز	۳	زبوری	زدن	۱۰۰	مهر	۱۳۴٤	۸۰
۱۱۱	ف	۳	فرو	فگارکردن	۱۰۰	آبان	۱۳۴٤	۸۰
۱۱۲	ن	٤	نایزه	نخوت فروش	۱۰۰	آذر	۱۳۴٤	۸۰
۱۱۳	الف (۲)	۲	النجی	امکان اشرف	۱۰۰	دی	۱۳۴٤	۸۰
۱۱٤	ت	۸	تشبیه	تفاغ	۱۰۰	بهمن	۱۳۴٤	۸۰
۱۱۵	خ	٤	خجی	خربة	۱۰۰	اسفند	۱۳۴٤	۸۰
۱۱٦	و	۱	و	والد	۱۰۰	فروردین	۱۳۴۵	۸۰
۱۱۷	چ	٤	چم رمضان	چون	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۵	۸۰
۱۱۸	ج (۲)	۲	جمرات	جیهون (کامل)	۹۳	خرداد	۱۳۴۵	۷۵
۱۱۹	ش	۲	شاطرلنگه	شباب	۱۰۰	تیر	۱۳۴۵	۸۰
۱۲۰	ر (۱)	٤	رجم	رستم	۱۰۰	امرداد	۱۳۴۵	۸۰
۱۲۱	ف	٤	فگار گردیدن	فیدن (کامل)	۷٦	شهریور	۱۳۴۵	٦۱
۱۲۲	س	۵	سراج کلا	سری	۱۰۰	مهر	۱۳۴۵	۸۰

بقیهٔ فهرست جلد های چاپ شدهٔ لغت‌نامهٔ دهخدا

شمارهٔ مسلسل	حرفهای الفبا	شمارهٔ حرف	کلمه		شماره صفحه	تاریخ چاپ		بها بریال
			از	تا		ماه	سال	
١٢٣	الف (١)	١٢	اطلس	اعیاه	١٠٠	آبان	١٣٤٥	٨٠
١٢٤	ن	▪	لخوت فروشی	نشان	١٠٠	آذر	١٣٤٥	٨٠
١٢٥	ب (٢)	١	بس	بشر	١٠٠	دی	١٣٤٥	٨٠
١٢٦	ت	٩	تفاف	تلخ آب	١٠٠	بهمن	١٣٤٥	٨٠
١٢٧	الف (٢)	٣	امکان پذیر	انتکاث	١٠٠	اسفند	١٣٤٥	٨٠
١٢٨	ر (١)	٥	رستم	رضی	١٠٠	فروردین	١٣٤٦	٨٠
١٢٩	▪	٣	هزار	هموار	١٠٠	اردیبهشت	١٣٤٦	٨٠
١٣٠	س	٦	سری	سلم	١٠٠	خرداد	١٣٤٦	٨٠
١٣١	خ	٥	خربة	خریبه	١٠٠	تیر	١٣٤٦	٨٠
١٣٢	ع (٢)	٤	عمادیة	عیینة (کامل)	١٩٢	امردادوشهریور	١٣٤٦	١٥٤
١٣٣	ت	١٠	تلخ آب	تنده	١٠٠	مهر	١٣٤٦	٨٠
١٣٤	ن	٦	نشان	نظامی گنجوی	١٠٠	آبان	١٣٤٦	٨٠
١٣٥	ع (١)	٢	عتک	عروس جهان	١٠٠	آذر	١٣٤٦	٨٠
١٣٦	الف(١)	١٣	اعیایی	افسا	١٠٠	دی	١٣٤٦	٨٠
١٣٧	ح	٨	حصة	حیبی(کامل)	١٥٨	بهمن واسفند	١٣٤٦	١٣٠
١٣٨	ر(١)	٦	رضی	رکیه	١٠٨	فروردین	١٣٤٧	٨٧
١٣٩	ت	١١	تنده	توذیف	١٠٠	اردیبهشت	١٣٤٧	٨٠
١٤٠	خ	٦	خریبة	خصم تاز	١٠٠	خرداد	١٣٤٧	٨٠
١٤١	الف (٢)	٤	انتکاس	انسحاب	١٠٠	تیر	١٣٤٧	٨٠
١٤٢	ک	٤	کای	کدیور	١٠٠	امرداد	١٣٤٧	٨٠
١٤٣	ه	٤	همواران	هییماء(کامل)	٦٨	شهریور	١٣٤٧	٥٥
١٤٤	ر (٢)	٢	روح پرور	رینه‌خم (کامل)	١٩٢	مهر وآبان	١٣٤٧	١٥٤
١٤٥	ش	٣	شباب	شرافة	١٠٠	آذر	١٣٤٧	٨٠
١٤٦	چ	٥	چون	چیه (کامل)	٦٨	دی	١٣٤٧	٧٠
١٤٧	الف (١)	١٤	افسانیدگی	اگینا	١١١	بهمن	١٣٤٧	٩٠
١٤٨	ت	١٢	توذیم	تی‌یره (کامل)	١٤٤	اسفند	١٣٤٧	١١٦
١٤٩	س	٧	سلم	سیهی (کامل)	١٩٢	فروردین و اردیبهشت	١٣٤٨	١٥٤
١٥٠	ب (١)	٧	بانو	بختیار	١٠٠	خرداد	١٣٤٨	٨٠
١٥١	ن	٧	نظامیه	نقش	١٠٠	تیر	١٣٤٨	٨٠
١٥٢	خ	٧	خصم تاز	خلل	١٠٠	امرداد	١٣٤٨	٨٠
١٥٣	ع (١)	٣	عروس چرخ	عگله میاه	٢٠٠	شهریورومهر	١٣٤٨	١٦٠
١٥٤	ب (٢)	▪	بشر	بکراهی	١٠٠	آبان	١٣٤٨	٨٠
١٥٥	د	٣	دانه‌داری	در	١٠٠	آذر	١٣٤٨	٨٠
١٥٦	ش	٤	شرافی	شعراء	١٠٠	دی	١٣٤٨	٨٠
١٥٧	الف (٢)	٥	انسحاج	ای‌یون (کامل)	٢٠٥	بهمن واسفند	١٣٤٨	١٦٤
١٥٨	ب (١)	▪	بختیار	برآمدن	١٠٠	فروردین	١٣٤٩	٨٠
١٥٩	خ	٨	خلل	خوارزم	١٠٠	اردیبهشت	١٣٤٩	٨٠
١٦٠	ش(١)	٥	شعرا	شکسته	١٠٠	خرداد	١٣٤٩	٨٠
١٦١	ز	٤	زدن	زقه	١٠٠	تیر	١٣٤٩	٨٠
١٦٢	ن	٨	نقش	نمرن	١٠٠	امرداد	١٣٤٩	٨٠
١٦٣	ب (٢)	٣	بکرابی	بن‌افکندن	١٠٠	شهریور	١٣٤٩	٨٠
١٦٤	ز	٥	زقی	زنگ	١٠٠	مهر	١٣٤٩	٨٠
١٦٥	ب (١)	٩	برآمدن	برص	١٠٠	آبان	١٣٤٩	٨٠
١٦٦	ش (٢)	١	شن	شهر	١٠٠	آذر	١٣٤٩	٨٠
١٦٧	خ	٩	خوارزم	خوش پیچ	١٠٠	دی	١٣٤٩	٨٠
جمع	٣٠ حرف ومقدمه	—	—	—	١٩٧٤١	—	—	١٤٤٥٢

105651

دانشکا

دانشکدهٔ ادب

لُغ

فهرست جلد های چاپ شدهٔ لغت‌نامهٔ دهخدا

کلمه		شماره صفحه	تاریخ چاپ		بها بریال
	تا		ماه	سال	
	اعیاء	۱۰۰	آبان	۱۳۴۵	۸۰
	نشان	۱۰۰	آذر	۱۳۴۵	۸۰
	بشر	۱۰۰	دی	۱۳۴۵	۸۰
	لغ آب	۱۰۰	بهمن	۱۳۴۵	۸۰
		۱۰۰	اسفند	۱۳۴۵	۸۰
		۱۰۰	فروردین	۱۳۴۶	۸۰
		۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۶	۸۰
		۱۰۰	خرداد	۱۳۴۶	۸۰
			تیر	۱۳۴۶	۸۰
			امردادوشهریور	۱۳۴۶	۱۵۴
			مهر	۱۳۴۶	۸۰
			آبان	۱۳۴۶	۸۰
				۱۳۴۶	۸۰
				۱۳۴۶	۸۰
				۱۳	۱۳۰
					۸۷
					۸۰

res

maines

at-Nama

- NAMA

onnaire Encyclopédique)

Fondé par

ALÎ AKBAR DEHKHODÂ

(1879 - 1956)

Sous la direction de

Mohammad Mo'în

Professeur à la Faculté des Lettres
Université de Téhéran
Jusqu'au Décembre 1966

Dj. shahidy

Assistant - Professeur à la Faculté des Lettre
Université de Téhéran

Numéro de série 167

Lettre Kh. Fascicule 9

Kharazm - Khos pic

TEHERAN

Janvier - 1970

Imp. Danechgah

دانشگاه تهران

دانشکدهٔ ادبیات و علوم انسانی

سازمان لغت نامه

لغت نامه

تألیف

علی اکبر

دهخدا

(۱۲۵۸-۱۳۳۴ هجری شمسی)

زیر نظر:

دکتر محمد معین
استاد دانشکدهٔ ادبیات
(تا آذر ماه ۱۳۴۵)

دکتر سید جعفر شهیدی

شمارهٔ مسلسل: ۱۷۰

شمارهٔ حرف «خ»: ۱۰

خوش پیچمانی - خبیة

تهران - اردیبهشت ۱۳۵۰ هجری شمسی

چاپخانهٔ سازمان چاپ دانشگاه تهران

مسؤولیت تنظیم و تدوین مطالب این مجلدرا آقای **سید عبدالله انوار** بعهده داشته
و مطالب مندرج درآن با آقای **دکترمحمد دبیر سیاقی** مقابله شده است.

خوانندگان محترم ! لطفاً هرگونه نظری در جرح و تعدیل و اصلاح مطالب این مجلد لغت‌نامه دارید ، مستقیماً بدفتر سازمان لغت‌نامه اوسال فرمائید ، درصورت صحت بنام خود شما در « ذیل لغت‌نامه » بطبع خواهد رسید .

راهنمای جلد های چاپ شدهٔ لغت نامه

راهنمای جزوه‌های چاپ شده و دستور تجلید آنها (برای هر ۵۰۰ صفحه تقریباً یک جلد در نظر گرفته شده است) .

حرف	تا کلمهٔ	تعداد جزوه‌ها	تعداد صفحه	مجلداتی که بایدصحافی‌شود	حرف	تا کلمهٔ	تعداد جزوه‌ها	تعداد صفحه‌ها	مجلداتی که باید صحافی شود
مقدمه	—	۱	۴۲۷	۱	ش(۱)	شمیهنی ...	۶	۶۱۴	—
الف	ای‌یون (کامل)	۱۹	۳۸۱۶	۷	ش(۲)	شهر ...	۱	۱۰۰	—
ب	بژیشه	۱۰	۱۰۵۴	۲	ص	صیهون (کامل)	۴	۴۰۵	۱ }
ب(۲)	بن‌افکندن ...	۳	۳۰۰	—	ض	ضییم (کامل)	۱	۹۳	}
پ	پی‌یوری(کامل)	[illegible]	۸۱۰	۲	ط	طیهوج (کامل)	۴	۴۰۴	۱ }
ت	تی یره(کامل)	۱۲	۱۱۰۰	۲ }	ظ	ظیقی (کامل)	۱	۳۴	}
ث	ثیه (کامل)	۱	۵۷	— }	ع	عینة (کامل)	۷	۸۹۲	۱
ج	جیهون (کامل)	۷	۶۵۷	۱	غ	غیهم(کامل)	۴	۴۲۵	۱
چ	چیه(کامل)	۵	۴۸۶	۱	ف	فیدن (کامل)	۴	۳۷۶	۱
ح	حیی (کامل)	۸	۸۵۸	۱	ق	قیه‌لی (کامل)	۵	۵۶۵	۱
خ	خیة (کامل)	۱۰	۱۰۱۹	۲	ک	کدیور	۴	۴۰۰	—
د	در ...	۳	۳۰۰	—	گ	گیهه (کامل)	۶	۶۵۴	۱
ذ	ذیونوسیوس (کامل)	۱	۲۰۶	—	ل	لییده (کامل)	۴	۴۱۳	۱
ر	رییته‌خم (کامل)	۱	۸۹۶	۲	ن	نمون ...	۸	۸۰۰	۱(تا۵۰۰)
ز	زنگ ...	۵	۵۰۰	—	و	والد	۱	۱۰۰	—
ژ	ژیهلاوا (کامل)	۱	۵۹	—	ه	هییماء (کامل)	۴	۳۶۸	۱
س	سیهی (کامل)	۷	۷۹۲	۱	جمع	فروردین ۱۳۵۰	۱۷۰	۲۰۱۲۸	جمع ۳۲

نشانه‌های اختصاری

اِ	اسم .	ص . صم	صلی‌الله علیه وآله وسلم(پس‌ازنام رسول).
اِخ	اسم‌خاص (علم) .	ص مرکب	صفت مرکب.
اِمرکب	اسم مرکب .	ظ	ظاهراً .
اِمص	اسم مصدر.	ع	عربی .
ج ،	جمع(پیش‌ازلغت) جمع .	ق	قید (نوع‌کلمه) .
جِ	جمعِ . . (پیش ازلغت مفرد) .	ق .	قمری (پس ازتاریخ سال) .
ج	جلد (پیش ازشمارهٔ مجلدات‌کتاب).	م .	میلادی (پس ازتاریخ سال) .
ج	ماه جمادی(درتعیین تاریخ).	مص	مصدر .
حامص	حاصل مصدر.	مص ل	مصدر لازم.
حبط	حبیب السیرچاپ طهران .	مص م	مصدر متعدّی .
رض	رضی‌الله عنه .	مص مرکب	مصدر مرکب .
ره	رحمةالله علیه.	ن تف	نعت تفضیلی(صیغهٔ تفضیل).
س	سطر .	نث	مؤنث .
ص	صفحه (پیش ازعدد) .	ن ف	نعت فاعلی (اسم فاعل‌وفروع آن) .
ص	صفت (نوع‌کلمه) .	ن ل	نسخهٔ بدل.
		ن مف	نعت مفعولی (اسم مفعول‌وفروع آن) .
		ه	هجری (پس ازتاریخ سال) .

توضیح - در ضبط تلفظ کلمات ، فقط ضبط حروف متحرک (باستثنای حرفی که پیش از واو ، یاء الف با حرکت همچنین باشد) پس ازکلمه داخل این علامت [ ] گذاشته میشود . و اگر داخل علامت خالی باشد نشانهٔ آنست که ضبط کلمه معلوم نیست

نشانی : بهارستان . دانشکدهٔ ادبیات ساختمان شمارهٔ ۲ . سازمان لغت نامهٔ دهخدا .

خوش‌پیچمانی. [خ ُ] (حامص مرکب) صاحب سلیقگی . میرزامنشی (آنندراج):

تو گر خوش پیچمانی غارت دلها توانی کرد
چه‌مطلب همچو گل‌دستار اوخالی بسر پیچی.
(از آنندراج) .

خوش‌پیشانی. [خ ُ] (ص مرکب) آنکه پیشانی زیبا دارد. || آنکه طالع‌خوش دارد، خوش‌اقبال، خوب‌طالع.

خوش‌پیغام. [خ ُ پ َ] (ص مرکب) خوش‌پیام . آنکه پیغام خوش دارد. خوش پیام . حامل پیغام خوب.

خوش‌پیکر. [خ ُ پ ِ ک َ] (ص مرکب) خوش‌اندام، با پیکرخوب ، با پیکرخوش ، خوش‌ترکیب ، هیئی ، نیکو و خوش‌پیکر گردیدن . (منتهی‌الارب) .

خوشت. [خ َ] (ص) لخت ، برهنه ، عور، آنکه‌هیچ چیزدربر ندارد. (ناظم‌الاطباء). این لغت مصحف غوشت است . رجوع به غوشت شود .

خوش‌تابی. [خ ُ](حامص‌مرکب) مقابل بدتابی ، خوب‌تابی، نیکوتابی ، نیک‌تابی ، نکوتابی. (یادداشت مؤلف). که نیکو تابیده شود . رجوع به تاب وتابیدن شود.

خوشتامن. [خ ُ م َ] (ِ ا) خوشامن. خوشدامن. مادرزن (برهان). (ناظم‌الاطباء). رجوع به خوشامن وخوشدامن شود. || مادر شوهر (برهان قاطع). (ناظم‌الاطباء). رجوع به خوشامن و خوشدامن شود.

خوش‌تخم. [خ ُ ت ُ] (ص مرکب) آنکه فرزندان نیک آرد . آنکه فرزندان خوب آورد.(یادداشت مؤلف) .

خوشتر. [خ ُ ت َ] (ص تفضیلی) بهتر، نیکوتر، نکوتر، زیباتر ، قشنگتر . (ناظم الاطباء):

گوید از عمروشادی چه‌بودخوشتر
مکن اندیشهٔ فردا بخوروبشکن .
ناصرخسرو .

فردا صبوح باید کرد که بامداد باغ خوشتر باشد. بیهقی.
خداوند نیکو بشنود واین بندگان که‌حاضرند نیز بشنوند تا صواب است یانه آنگاه آنچه خوشتر آید می‌باید‌کرد . بیهقی .
پادشاهان‌بزرگ آن‌فرمایند که‌ایشانرا خوشتر آید. بیهقی .
در نظارهٔ او آسمان چشم‌حیرت‌گشاده تنزهی هرچه دلکش تر ونظاره‌گاهی هرچه خوشتر. (کلیله ودمنه) .

گردم چنبر چوبین که شنودند خوش است
پس‌دم آن خوشتر کز چنبر مینا شنوند .
خاقانی .

خاقانیم که مرگم‌ازز‌ندگی‌است خوشتر
تاچون که‌نیست گردم‌داند که‌هست اویم.
خاقانی .

نفس عنبرین دار و آه‌آتشین‌زن
کزین‌خوشتر آب‌وهوائی‌نیابی.
خاقانی .

خوشتر آن باشد که سردلبران
گفته آید درحدیث دیگران .
مولوی .

خوش‌تراش. [خ ُ ت َ] (ص‌مرکب) نیکوتراشیده. || با هیئت شکل زیبا چنانکه ساق پایی . || خوش‌شکل ، نیک‌صورت. زیبا اندام . قشنگ (ناظم‌الاطباء).

خوش‌ترش. [خ ُ ت ُ ر ُ] (ص‌مرکب) ملس [م َ ل َ]طعم‌ترشی آمیخته باشدباشیرینی چون طعم‌آلو و مانند آن (یادداشت‌مؤلف):

برگ می‌صبوح کن‌سرکه‌فروختن که‌چه
گرچه زخواب‌جستهٔ خوش‌ترش گرانسری.
خاقانی .

خوش ترش زردچهره آبی را
طبع‌مرطوب ولون محرور است
شاخ امرودگوئی وامرود
دسته وگردنای طنبور است .
از (تاج‌المآثر) .

خوشترک. [خ ُ ت َ ر َ] (قید) کمی خوش‌آیندتر ، قدری نیکوتر(ناظم‌الاطباء) . کمی بهتر. || نرم‌تر. آرام تر :

ماکه با داغ نام سلطانیم
ختلی آن به‌که خوشترک رانیم .
نظامی .

فرس خوشترک‌ران که صحرا خوش‌است.
نظامی .

|| بسیار خوشتر(غیاث‌اللغات).(آنندراج).

خوش‌ترکیب. [خ ُ ت َ](ص‌مرکب) خوش‌قیافه ، خوش‌اندام، خوش‌تراش،مقابل بدترکیب، مقابل زشت، قشنگ، خوش‌قد و بالا ، با اندام نکو. با قد و برش نیکو . (یادداشت مؤلف).

خوش‌ترکیبی. [خ ُ ت َ] (حامص مرکب) حالت‌خوش ترکیب ، نکوترکیبی ، نیک‌ترکیبی،خوش‌اندامی، خوش‌قد وبالایی.

خوشترین. [خ ُ ت َ](ص‌عالی)بهترین، نیکو ترین ، قشنگترین : و این . . . . اسکجکت خوشترین دیهای بخارا بوده‌است. (تاریخ‌بخارای نرشخی).
فرات‌خوشترین آب . (ترجمان القران)

خوش‌تعارف. [خ ُ ت َ ر ُ] (ص مرکب)آنکه خوب‌آداب‌برخورد نگاه‌دارد، آنکه بوقت بر خورد و ملاقات باحسن وجه خوش‌رویی و ادب کند . خوش برخورد . نیک‌تعارف،خوش ملاقات .

خوش‌تعارفی. [خ ُ ت َ ر ُ](حامص‌مرکب) خوش برخوردی، مقابل بدتعارفی ، خوش‌ملاقاتی، نکوبرخوردی.

خوش‌تعبیر. [خ ُ ت َ] (ص‌مرکب) آنکه مسائل و مطالب را صحیح تعبیر کند . آنکه مشکلات‌را صحیح‌بگشاید، آنکه تعبیر نکودارد . || خوش فال ، آنکه پیش بینی خوب‌کند، باشگون.

خوش‌تقریر. [خ ُ ت َ] (ص مرکب) فصیح، نطاق . (ناظم‌الاطباء) . آنکه مسائل علمی‌را خوب بیان کند ، آنکه تقریر خوب دارد. که با گشاده‌زبانی ادای مطلب کند . که مطلبی را نیکو بازگوید .

خوش‌تقریری. [خ ُ ت َ] (حامص مرکب) حالت‌خوش‌تقریر، عمل‌خوش‌تقریر، فصاحت (یادداشت مؤلف) .

خوش‌تن. [خ ُ ت َ](ص‌مرکب)خوش بدن،نکوبدن،نیک‌بدن،نیک‌تن،خوش‌اندام ؛ عبهره، زن‌تنک‌پوست‌سخت‌سپیداگنده‌گوشت نیکوروی‌خوش‌تن‌خوشخوی.(منتهی‌الارب). غلام افلود ، کودک برسیدگی رسیدهٔ‌خوش‌تن (منتهی‌الارب) . عبهر ، خوش‌تن از هرچیز (منتهی‌الارب).

خوشجانی. [خ ُ] (حامص مرکب) خوشکامی. خوشحالی. خوشدلی :

اگر بدیدمی آن هردومونس جانرا
بدی‌زدیدنشان خوشدلی‌وخوشجانی .
سوزنی .

خوش‌جبلت. [خ ُ ج ِ ب ِ ل َ] (ص مرکب) خوش‌ذات، خوش‌طینت،خوش جنس،خوش‌سریرت،نیکوسریرت،نیکونهاد.

خوش‌جمال. [خ ُ ج َ] (ص مرکب) خوش‌صورت، قشنگ، زیباروی .

خوش‌جمالی. [خ ُ ج َ](حامص‌مرکب) خوش‌صورتی، زیبارویی:

رخ معشوقه با این خوش‌جمالی
جمال‌ازعشق بازی‌نیست‌خالی .
نظامی

خوش‌جنس. [خ ُ ج ِ] (حامص‌مرکب) خوش‌ذات،خوش‌باطن، مقابل بدجنس،مقابل بدذات . || از نژاد خوب، گهری ، پاک گهر .

خوش‌جنسی. [خ ُ ج ِ] (حامص مرکب)خوش‌ذاتی،خوش‌باطنی،خوش‌طینتی. (یادداشت مؤلف).

خوش‌جوش. [خ ُ] (ص‌مرکب)سماور یا دیگی که‌زود بجوش‌آید. || کنایه ازخوش ترکیب. || کنایه ازشخصی که زودبادیگران دوست شود .

خوش چشم وابرو. [خ ُ چ َ م ُ ا َ] (ص مرکب) آنکه چشمان و ابروهای نیکو دارد . زیباروی . باچشمان قشنگ.

خوش چم و خم. [خ ُ چ َ م ُ خ َ] (ص مرکب) خوش رفتار ، خوش ادا ، خوش اطوار ، خوش حرکت .

خوشچه. [خُ چِ] (ص مرکب) دختر نیک. (ناظم‌الاطباء).
|| هرچیزبا لطافت و نزاکت. (ناظم‌الاطباء).

خوش چهره. [خُ چِ رَ یا رِ] (ص مرکب) خوش صورت، زیباروی،خوبروی.

خوش حافظه. [خُ فِ ظَ] (ص مرکب) آنکه حافظهٔ نیکو دارد ، آنکه مطالب را زود حفظ کند و دیراز یاد برد ، نیک یاد. (یادداشت مؤلف) .بایاد وهوش.

خوشحال. [خُ] (ص مرکب) شاد ، باسرور ، بی‌غم ، مقابل بدحال . با وقت خوش .
|| بشاش ، کامران ، بختیار ، شادمان ، نیک بخت . (از ناظم الاطباء) . مسرور (یادداشت مؤلف):

من بهرجمعیتی نالان شدم
جفت بدحالان وخوشحالان شدم.
مولوی.

اندوه فایده نمیکند خوشحال می‌باید بود .
(انیس الطالبین).

|| (قید) درحال شادمانی و سرور . (ناظم‌الاطباء). شادان. (یادداشت مؤلف) :

بذوق‌دریافت‌لقای شریف‌ایشان‌خوشحال‌میرفتم.
(انیس‌الطالبین).

خوش حالت. [خُ لَ] (ص مرکب) خوش وضع ، خوش ترکیب ، با قاعده ، با ترکیب‌خوب وزیبا ؛ فلان‌چشمانی خوش حالت دارد. (یادداشت مؤلف).
|| حالتی‌خوش ، حالت خوب و نیک .

خوشحالتی. [خُ لَ] (حامص‌مرکب) خوش‌ترکیبی، خوش شکلی، خوش‌وضعی .

خوش حال شدن. [خُ شُ دَ] (مص مرکب) مسرور شدن، شادمان شدن ، شادان شدن ؛

بمنزل من رسیدند خوشحال شدم.
(انیس‌الطالبین).

خوشحالی. [خُ] (حامص مرکب ، مسرت . شادمانی . (آنندراج) . سرور ، بشاشت ، کامرانی ، فرح . (ناظم‌الاطباء):

برهمهٔ خلق مضمون‌آنرا ظاهرساز تا فاش‌شود وهمه جاگفته شود وکمال یابد خوشحالی و راحت درمیان مردم و دلهای‌ایشان قرار گیرد برآنچه خدا بدیشان عنایت کرده .
بیهقی .

از شکست خصم خوشحالی ندامت بردهد
زینهار این ریزهٔ الماس درمعجون مکن.
صائب (از آنندراج) .

خوش‌حدیث. [خُ حَ](ترکیب‌اضافی) حدیث خوش، حدیث خوب، حدیث نیکو:

هست شعرآن خوش‌حدیثی کاستماعش کرده‌اند
هم نبی و هم ولی و هم امیر و هم امام .
سوزنی

|| (ص مرکب)خوش سخن ، خوش گفتار ، خوشگو،خوب سخن .

خوش حدیثی. [خُ حَ] (حامص مرکب) خوش سخنی ، خوب کلامی ، نیکو سخنی ، نیک‌گفتاری .

خوش حرکات. [خُ حَ رَ] (ص مرکب) خوش رفتار ، آنکه حرکت ورفتار نکودارد ، آنکه درحرکاتش لغزش نیست.
|| شیرین حرکات. طناز.
|| خوش خلق ، خوش‌اخلاق، خوش‌کردار.

خوش‌حرکت. [خُ حَ رَ کَ] (ص مرکب) آنکه حرکات وکردار وی قرین لیاقت و شایستگی و نیک باشد . (ناظم الاطباء) .

خوش حساب. [خُ حِ] (ص مرکب) خوش معامله ، آنکه در معامله دغلکاری ندارد. آنکه در داد و ستد و وام خواهی و وام‌گیری راست کرداراست.
— آدم خوش‌حساب ، آنکه دین خود را بموقع و بدون معطلی می پردازد ، مقابل بدبده ، مقابل بدحساب .

خوش حسابی. [خُ حِ] (حامص مرکب) خوش معاملگی ، مقابل بدحسابی .
|| خوش پرداختی ، مقابل بدبدهی.

خوش حضور. [خُ حُ](ص‌مرکب) خوش محضر، خوش‌مجلس ، خوب‌محضر. نیکومحضر.

خوش‌حنجره. [خُ حَ جَ رَ](ص مرکب) خوش‌صدا، خوش صوت، خوش آواز .

خوش حنین. [خُ حَ] (ص مرکب) خوش صدا. خوش‌آواز:

گفت ای طوطی خوب خوش‌حنین
هین چه بودت‌این چراگشتی‌چنین.
مولوی .

خوش خاطر. [خُ طِ] (ص مرکب) شادمان ، مسرور ، خرم . (ناظم‌الاطباء) .

خوشخاک. [خُ] (ص مرکب) زمینی که خاک خوب دارد یعنی آنرا پست و بلندی نیست ؛ نقع ، زمین خوش خاک . (منتهی‌الارب) . نقعاء ، زمین خوش خاک . (منتهی‌الارب). الغضراء ، گل خوش وزمین خوشخاک (دستورالاخوان‌قاضی محمددهار).
|| گرد اندر هوا و زمین . (مهذب‌الاسماء) . غبار. (مهذب‌الاسماء).

خوش خال. [خُ] (ص مرکب) که خال نیکودارد .
|| معشوق ، نگار ، شاهد. (ناظم‌الاطباء) .

خوش خبر. [خُ خَ بَ](ص‌مرکب) نوید دهنده ، مژده دهنده . (ناظم‌الاطباء). مژده‌ور. (یادداشت مؤلف) :

نکتهٔ روح فزا ازدهن‌دوست بگو
نامهٔ خوش‌خبرازعالم اسراربیار.
حافظ.

آن خوش‌خبر کجاست که‌این فتح مژده داد
تا جان فشانمش چوزر وسیم درقدم .
حافظ.

مژده ای دل که دگرباد صباباز آمد
هدهد خوش‌خبرازطرف سباباز آمد.
حافظ.

ترکیب :
— خوش خبرباش ، بقاصد نو رسیده و تفألا بکلاغ و جغدگویند چون بانگ کند . چون کلاغ یاجغدی بربالای خانهٔ نشیندوآواز دهد زنان برای رفع نحوست‌آن گویند: خوش خبرباش.
— خوش خبر دادن ، نوید نیکی دادن ، مژده‌ای دادن . (یادداشت مؤلف).

خوش خبری. [خُ خَ بَ] (حامص مرکب) نوید نیک ، مژده. (ناظم‌الاطباء) . عمل خوش خبر:

صبا بخوش خبری هدهد سلیمانست
که مژدهٔ طرب ازگلشن سباآورد.
حافظ.

مثل :
— بی‌خبری خوش خبریست.

خوش خدمت. [خُ خِ مَ] (ص مرکب) آنکه درانجام خدمت کوتاهی‌نکند، کنایه ازمطیع ، کنایه ازپرکار وکاردان که کارها موافق سلیقه صاحبکار انجام دهد.
|| کنایه ازمتملق ، چاپلوس .

خوش خدمتی. [خُ خِ مَ](حامص مرکب) اطاعت ، پرکاری و نیک انجامی درکار .
|| چاپلوس ، خودشیرینی.

خوش خدمتی کردن. [خُ خِ مَ کَ دَ] (مص مرکب) خود شیرینی کردن ، چاپلوسی کردن .

خوشخرام. [خُ خَ] (ص مرکب) خوش‌رفتار،ورعنا (ناظم‌الاطباء). کش‌خرام. (یادداشت مؤلف) :

بره کرد عزم‌آن بت خوشخرام
گره کرد بند سرآن خوش‌سیر.
لوکری.

فرخی هندی غلامی ازقهستانی بخواست
سی‌غلام ترک‌دادش خوش‌لقاوخوشخرام.
سوزنی.

قامت زیبا وقد خوش‌خرام سروسهی و بید و چنار رقاص. (ترجمهٔ محاسن اصفهان).

ماند کجاوه‌حاملهٔ خوشخرام را
اندرشکم‌دوبچه‌بمانده‌محصرش.
خاقانی .

ماه چنین کس ندیدخوش سخن وخوش خرام
ماه مبارك طلوع سرو قیاست قیام .
سعدی .

ای کبک خوشخرام که خوش میروی بایست
غره مشو کـه گربهٔ عابـد نماز کـرد .
حافظ.

تابو که یابم آگهی ازسایهٔ سروسهی
گلبانگ عشق ازهرطرف برخوشخرامی میزنم.
حافظ.

یاقوت جان فزایش ازآب لطف زاده
شمشاد خوش‌خرامش درناز پروریده.
حافظ.

|| خلق [خَ لِ] ، خوش خلق . (یادداشت مؤلف) :
بدو گفت جمشید کای خوشخرام
نزیبد زتو این سخنهای خام .
اسدی .

گفتمش کی بینمت ای خوشخرام
گفت نصف اللیل لکن فی المنام .
شیخ بهائی.

خوشخرامی . [خُ خَ] (حامص) خوش رفتاری ، نیک رفتاری (یادداشت مؤلف) . کش‌خرامی :
تورایض من بخوش خرامی
من توسن تو به بدلگامی .
نظامی.

|| خوش خلقی ، خوش اخلاقی.

خوش خرید . [خُ خَ] (ص مرکب) نقد معامله کن ، نسیه نخر. که‌دستادست‌خرد. (ازناظم‌الاطباء).

خوش خسبیدن . [خُ خُ دَ] (مص مرکب)خوب آرامیدن ، خوب خوابیدن، راحت و آسوده خوابیدن ، خواب راحت کردن :
خوش نخسبندکنون از فزع هیبت او
نه بروم اندرقیصر نه‌بهند اندر رای .
فرخی.

|| بیخبرخفتن. خفتن دربی‌خبری .

خوش خصال . [خُ خِ] (ص‌مرکب) نیکو طبیعت ، متواضع. آراسته و پاکیزه سرشت ، نیک خوی . (ناظم‌الاطباء) . آنکه خصلت نیکودارد ، آنکه ذات پاك دارد . (یادداشت مؤلف) :
توزخودکی گم شوی ای خوش خصال
چونکه عین توترا شد ملك و مال .
مولوی.

خوش خصالی . [خُ خِ] (حامص مرکب) خوش طبعی ، خوش ذاتی ، خوب سرشتی ، نیکوسرشتی.

خوش خصلت . [خُ خِ لَ] (ص مرکب) آنکه طبیعت خوب دارد ، آنکه او را ذاتی و سرشتی پاك است ـ آنکه در ذات اوکدورت وخبثی نیست.

خوش خط . [خُ خَ طط] (ص مرکب) آنکه نیکونویسد ، آنکه خط خوب دارد . || کنایه‌ازجوان مزلف وخوب روی (ازناظم الاطباء). آنکه برعارض خطی خوش دارد. (یادداشت مؤلف) .

خوش خط و خال . [خُ خَ طْ طُ] (ص مرکب) آنکه‌ظاهری فریبا و زیبا دارد. گویندفلان‌مار خوش خط وخالی است،یعنی ظاهری فریبنده و باطنی پلید و خبیث دارد.

خوشخطی . [خُ خَ] (حامص مرکب) خوشنویسی. خط نیکوداشتن .
|| زیبایی ، خوش صورتی :
دبدبهٔ خوشخطیم شد بلند
زلزله درگور عماد افکند .
(یادداشت مؤلف).

خوش خلق . [خُ خُ] (ص مرکب) متواضع،باحوصله(ناظم‌الاطباء).نیک خوی، ساویز. (یادداشت مؤلف).

خوش خلقی . [خُ خُ](حامص‌مرکب) تواضع ، ملاطفت. (ناظم‌الاطباء).

خوش خند . [خُ خَ] (ص مرکب) خوب خنده ، نیکوخنده ، شکرخند، کنایه ازلب زیباست :
خوش‌باش بدان دولب وخوش خند که کردی
بازار شکر زان لب خوشخند شکسته .
سوزنی.

خوش خنده . [خُ خَ دَ یا دِ] (ص مرکب) نیک‌خنده ، شکرخنده ، نیکوخنده آنکه خوب خندد :
یاد ازآن حجرهٔ حکیم شریف
وآن حریفان‌گرم خوش‌خنده.
سوزنی.

خوشخو. [خُ خو] (ص مرکب)خوش خلق . خلیق ، خلق[خَ لِ]، خوش‌اخلاق، متواضع ، ملایم ، با لطافت در خلق . خوشخوی :
ومردمانیندبمردم‌نزدیک وخوشخووآمیزنده. (حدودالعالم).

خوشخودارم نگاربدخوچکنم
چون‌هست‌هنرنگه‌به‌آهوچکنم.
عنصری .

پیشهٔ زرگر بآهنگر نشد
خوی این خوشخوبدان منکرنشد .
مولوی.

هرکرا بینی شکایت میکند
کان فلانکس راست طبع و خوی بد
زانکه خوشخوآن بودکودرخمول
باشد ازبدخوی‌وبدطبمان حمول .
مولوی.

دامن ز پای برگیرای خوبروی خوشخو
تا دامنت نگیرد دست خدای خوانان .
(طیبات سعدی).

خوشخوخویش بیگانگان باشد وبدخوبیگانهٔ خویشان . (از اقوال‌منسوب به لقمان. بنقل تاریخ گزیده).

خوشخواب . [خُ خا] (ص مرکب) آنکه خوب خوابد ، که به آسانی بخواب رود . که در هرموقع و محل خوش تواند خسبید .
|| (امرکب)خواب‌با آسایش، خواب‌راحت. خواب شیرین. خواب نوشین .
زبس خون کزتن شه رفت چون آب
درآمد نرگس شیرین زخوشخواب .
نظامی.

جنبش این مهدکه محراب تست
طفل صفت‌ازپی‌خوشخواب تست.
نظامی.

بدل‌گفتاکه شیرین را ز خوشخواب
کنم بیدار وخواهم شربتی آب .
نظامی.

|| غفلت . بیخبری :
مست شده عقل بخوشخواب در
کشتی تدبیر بغرقاب در.
نظامی .

خوش خوابی . [خُ خا] (حامص مرکب) خفتن براحت و آرامی چون خفتن طبیعی (یادداشت بخط مؤلف) . مقابل بدخوابی :
پس‌تدبیرتری بازآوردن بردست گیرنده‌وتدبیر خوشخوابی اوکنند. (ذخیرهٔ‌خوارزمشاهی).
شراب‌کم در صورت مساعدت مزاج سبب خوشخوابیست. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
|| مستی. وشهلایی (درصفت چشم زیبا) :
گرفته دستهٔ نرگس بدستش
بخوشخوابی‌چونرگسهای‌مستش.
نظامی.

خوش خوار . [خُ خا] (ص مرکب) آنکه خوش‌خورد. (یادداشت مؤلف). کسی که زندگانی‌باعیش وعشرت وخوشی گذراند. (ناظم‌الاطباء) :
پیش خردمند شدم دادخواه
ازتن‌خوشخوارگنهکارخویش.
ناصرخسرو .

مرد راخوارچه داردتن خوشخوارش
چون تراخارکندچون نکنی‌خوارش.
ناصرخسرو.

این‌کالبد جاهل خوشخوارتوگرگی است
وین جان خردمند یکی میش نزاراست .
ناصرخسرو.

خوارکه‌کردت ببارگاهشه ومیر
درطلب خواب وخورجزاین تن خوشخوار.
ناصرخسرو.

|| آنچه خوش خورده شود . مطبوع و سهل التناول. لذیذ .بامزه خوشخواره .(یادداشت مؤلف) :

شراب جوشیده . . . خوشبوی‌تروخوشخوار ترازخام باشد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

نرم وترگردد و خوشخواروگوارنده
خار بیطعم چو در کام حمارآید .
ناصرخسرو.

زان طبخها که دیگ سلامت همی‌پزد
خوشخوارتر زفقرابائی‌نیافتم .
خاقانی.

بادهٔ گلرنگ تلخ وتیزوخوشخواروسبک
نقلش از لعل‌نگار ونقلش ازیاقوت‌خام.
حافظ.

سیب و زردآلووآلوچه وآلبالو
بازانجیروزیری وخیارخوشخوار.
بسحق‌اطعمه.

صفت‌آش بناکردم وعقلم می‌گفت
لوحش‌الله‌گراز آش‌زرشک‌خوشخوار.
بسحق‌اطعمه.

الطابه ، شراب خوشوار. (منتهی‌الارب).

خوشخوارگی. [خُ خا رَ یا رِ] (حامص مرکب) عمل‌وحالت خوشخوار . عمل‌خوب خوردن. || راحتی،عیش‌خوش، گذران‌خوش:

جهان می‌گذارد بخوشخوارگی
باندازه دارد تک بارگی .
نظامی .

خوشخواره . [خُ خا رَ یا رِ] (ص‌مرکب) لذیذ ، خوشخوار. نیکوخوار :

همی دشوارت آیدکرد طاعت
که بس‌خوشخواره وباکبرونازی.
ناصرخسرو.

|| بامزه،خوشمزه، مزه‌دار.(یادداشت‌مؤلف):

می‌خوشخوارهٔخوشبوی همی‌خوردرباغ
قمری وبلبل عواد خوش وصناج‌است.
مسعود سعد سلمان .

خوشخواری. [خُ خا] (حامص‌مرکب) عمل‌خوشخوار. نیکوخواری. تغذیهٔ خوب . || راحت طلبی ، خوش گذرانی.

خوشخوان. [خُ خا] (ص مرکب) سرودگوی ، مغنی ، آوازه‌خوان‌نیکو.(ناظم الاطباء) . خوش‌صدا، خوش‌آواز، خنیاگر. خوش‌آوا:

مبادا بهره‌مند از وی خسیسی
بجزخوشخوانی و زیبانویسی.
نظامی .

بسازای مطرب خوشخوان خوشگو
بشعرفارسی صوت عراقی.
حافظ.

گفتم اکنون سخن‌خوش که بگوید‌بامن
کان شکرلهجهٔ‌خوشخوان‌خوش‌الحان‌میرفت.
حافظ.

|| بلبل. (یادداشت بخط مؤلف) :

غنچهٔ‌گلبن وصلم زنسیمش‌نشکفت
مرغ خوشخوان‌طرب ازبرگ گل سوری کرد.
حافظ.

گربهارعمرباشد بازبرطرف چمن
چترگل‌برسرکشی‌ای مرغ‌خوشخوان‌غم‌مخور.
حافظ .

مرغ‌خوشخوان را بشارت بادکاندرراه عشق
دوست را با نالهٔ شبهای بیداران‌خوش‌است.
حافظ.

خوش خواندن . [خُ خا دَ] (مص مرکب) خوب خواندن ، آواز را با صدای خوش و از روی اصول خواندن .

خوشخوانی . [خُ خا] (حامص)خوب خوانی ، نیکوخوانی ، خوش‌آوازی،خوش صدائی:

سخندانی وخوشخوانی‌نمی‌ارزند درشیراز
بیاحافظ که تاخودرا بملک‌دیگراندازیم.
حافظ.

||عمل خوش خواندن نوشته‌ها. مقابل خوش نویسی .

خوشخوانی کردن . [خُ خا کَ دَ] (مص‌مرکب)خوب خواندن، خوش‌خواندن، آوازی خوش سردادن :

|| کنایه از مسخره کردن . کنایه از کلمات مسخره‌آمیز گفتن.

خوش خواهش . [خُ خا هِ] (ص مرکب) تند آرزو . (ناظم‌الاطباء) . || (ا مرکب) مشوق.اشتیاق‌تمام. (ازبرهان‌قاطع).

خوشخوئی . [خُ] (حامص) نیک سیرتی ، نیکوطبیعتی،پاکیزه سرشتی.(ناظم‌الاطباء). حسن خلق . (یادداشت مؤلف) ، بله [بَ لَ] (منتهی‌الارب).. نیکی‌نهادی:

ازعطا دادن پیوسته وخوشخوئی او
ادبای سفری گشته‌براوحضری .
فرخی.

گربخوشخوئی ازتومثلی خواهند
مثل‌ازخوی‌خوش‌ومکرمت‌او زن.
فرخی.

آن خوشخوئی وخوش‌سخنی بدکه دلم را
در بند تو افکند و مرا کرد چنین زار.
فرخی.

بدخو عقاب کوته عمرآمد
کرکس درازعمرزخوشخوئی.
ناصرخسرو.

زنان رالطف وخوشخوئیست درکار
چوطفلان را بود شفقت سزاوار.
ناصرخسرو.

ازمردکمال جوی وخوشخوئی
منگربجمال و صورت نیکو .
ناصرخسرو.

و خوشخوئی و مردی پیشه‌کن.
(منتخب قابوسنامه).

زکهترپرستیدن و خوشخوئی‌است
ز مهترنوازیدن و نیکوئی است .
اسدی .

بخرام شبی ازسرخوشخوئی وبپذیر
این هدیه‌که درپیش‌نویس مختصرآمد.
سوزنی .

چندانکه دریزدجرد جلش درشتی و بدخوئی بود دروی لطف بود وخوشخوئی.
(فارسنامهٔ ابن بلخی).

گرخوشخوئی ندانی خاقانی‌آن نداند
داندکه خوش‌نگاری‌این را بآن نگیرد.
خاقانی.

جهان دیواست ووقت دیوبستن
بخوشخوئی‌توان زین‌دیورستن.
نظامی.

وانکه زاده بود بخوشخوئی
مردنش هست‌هم بخوشروئی.
نظامی.

بخوشبوئی خاك افتادگان
بخوشخوئی طبع‌آزادگان.
نظامی.

آن طره‌که هرجعدش صدنافهٔ چین‌دارد
خوش بودی اگربودی بوئیش زخوشخوئی .
حافظ.

مهرمحکم‌شود زخوشخوئی
دوستی کم کند ترشروئی .
اوحدی.

خوشخور . [خُ خُ] (ص مرکب) پرخور ، آنکه غذا زیاد خورد.
|| آنکه غذا را به نکوئی خورد ، آنکه بهر طعامی سازد.
|| بامزه ، خوشمزه ، خوش خوراك ، لذیذ
|| (فعل‌امر) درمعنی «هنیأمریئاً».

خوش خوراك. [خُ خُ](ص‌مرکب) لذیذ ، بامزه،خوشمزه،خوش‌طعم،خوشخور. || آنکه غذاهای نکوخورد ، آنکه غذاهای لذیذخورد.(ازناظم‌الاطباء). خرخر:[خِ رِ خِ] مرد خوش خوراك خوش پوشاك . (ازمنتهی الارب).
|| کنایه از مردم خوشگذران راحت طلب . (ازناظم‌الاطباء).

خوش خوراکی . [خُ خُ] (حامص مرکب) عمل‌خوشخوراك، بامزگی ، خوش مزگی ، خوش طعمی.

خوش خوردن . [خُ خُ دَ] (مص مرکب)لذاذ ؛ لذاذت. (تاج‌المصادربیهقی).
|| خوب خوردن ، کنایه از دررفاه زیستن، درنعمت و خصب روزگارگذاشتن ، عشرت کردن ، درلذات عمرگذراندن :

اگرخواجه بود یانه تودرقصر
بباش وآرزوهاخواه وخوشخور.
فرخی.

هر روز آنچه بایست همی‌فرستاد و ندیمانش .... ومطربان وکنیزکان و غلامان گفتا تو خوشخور. (تاریخ سیستان).
پس امیری سیستان یافت در روزگار خوش

خورد و بامردمان نیکوئی کرد و نام نیکواز او بماند. (تاریخ سیستان).

درم درجهان بهرخوش خوردنست
نه از بهرزیرزمین کردن است
زری را که درگورکردی بزور
چوگورت کند سربرآرد زگور.
امیرخسرودهلوی.

خوش خوش. [خُ خُ] (قید مرکب) آهسته‌آهسته، رفته رفته، کم‌کم، نرم نرم (یادداشت مؤلف). خوش خوشک:

گرکونت ازنخست چنان بادریسه بود
آن باد ریسه خوش‌خوش چون‌دوک رشته شد.
لبیبی.

من ایشانرا خوش خوش می‌آورم تا از شما بگذرم و بگذرند وچون بگذشتم برگردم و پای افشارم. بیهقی.
آبی بود درپس پشت ایشان‌تنی‌چند ازسالاران کار نادیده‌گفتند خوش خوش لشکر برباید گردانید بکروفرتاباب رسند. بیهقی.
سارغ بازگشت وخواجهٔ بزرگ خوش‌خوش به بلخ آمد. بیهقی.
امیرعلامت را فرمود تا پیشتری‌بردند وخود خوش براثرآن میراند. بیهقی.

خاك سیه بطاعت خرمابن
بنگرچگونه خوش‌خوش خرماشد.
ناصرخسرو.

خوش‌خوش فرود خواهدخوردنت روزگار
موش زمانه را تونی ای بی‌خرد پنیر.
ناصرخسرو.

برپایهٔ علمی برای خوش‌خوش
برخیره‌کلان برتری تمنا.
ناصرخسرو.

تاهرچه بداد مرتراخوش‌خوش
از تو بدروغ ومکر بستاند.
ناصرخسرو.

از عمر بدست طاعت یزدان
خوش‌خوش ببردبدانچه‌بتواند.
ناصرخسرو.

باهمه خلق از درخوش‌صحبتی
خوش‌خوش وسازنده چوباخایه‌ای.
سوزنی.

صدربزرگان نظام دین متفضل
گوش کندقطعهٔ رهی راخوش‌خوش.
سوزنی.

خوش زنهان‌گشت عیان رازدل‌آب
باخاك همی عرضه دهد رازنهٔرا.
انوری.

خوش‌خوش ازعشق توجانی میکنم
وزگهردر دیده کانی میکنم.
خاقانی.

خوش‌خوش‌خرامان‌میروی‌ای‌شاه‌خوبان‌تاکجا
شمعی و پنهان میروی پروانه جویان تاکجا.
خاقانی.

بدین تسکین ز خسروسوز می‌برد
بدین‌افسانه خوش‌خوش روزمی‌برد.
نظامی.

نفس‌نفس یک یک بشادی می‌شمارد
جهان خوش‌خوش ببازی می‌گذارد.
نظامی.

عاشقی می‌گفت وخوش‌خوش می‌گریست
جان بیاساید که جانان قاتلیست.
سعدی.

بیدارشو ای خواجه که خوش خوش بکشد
عمال زمانه رخت از خانهٔ عمر.
حافظ.

خوش خوش در دل سلطان این سخنها اثر کرد.
جوینی.

خوش خوشک. [خُ خُ شَ] (قید مرکب) نرم‌نرمک، آهسته‌آهسته، کم‌کمک، رفته رفته، بی شتاب، بآهستگی، بآرامی، خوش‌خوش، گلچین گلچین. (یادداشت بخط مؤلف).

خوشخوی. [خُ خو] (ص مرکب) خوشخو. جمیل‌الشیم. خوش‌خلق. بااخلاق. خلق [خَ لِ] (یاد داشت بخط مؤلف):

یکی سرو قدی و سیمین بدن
دلارام‌وخوشخوی‌وشیرین‌سخن.
فردوسی.

بوقت عطا خوشخویی تازه رویی
بروز و غاپر دلی کار دانی.
فرخی.

گربدخویست خار وسمن خوشخوی
این لاجرم‌گرامی وآن دونست.
ناصرخسرو.

ازعباد ملک‌العرش نکوکارترین
خوشخویی وخوش سخنی‌خوش نفسی خوش حسبی.
منوچهری.

اشعریان انصار و یاران من‌اند و تازه رویان وخوبرویان‌اند وخوشخوی وخوشبوی. (تاریخ قم).

خردمند به پیر یزدان پرست
جوان‌گردوخوشخوی وبخشنده‌دست.
اسدی.

نکوروی وخوش‌خوی وزیباخصال
زپانصد یکی را فزونست سال.
نظامی.

آوازچنگ مطرب خوش نغمه‌گومباش
ماراحدیث دلبرخوشخوی خوشتراست.
بدایع سعدی.

جوانمرد وخوشخوی وبخشنده‌باش
چوحق برتوپاشد توبرخلق پاش.
سعدی.

یکی‌خوب‌کرداروخوشخوی بود
که بد سیرتانرا نکوگوی بود.
(بوستان سعدی).

اگرحنظل خوری از دست خوشخوی
به از شیرینی از دست ترشروی.
(گلستان سعدی).

عبوس زهد بوجه خمار ننشیند
مرید خرقهٔ دردی‌کشان خوشخویم.
حافظ.

خوشخویی. [خُ خو] (حامص‌مرکب) خوشخوئی، حالت وچگونگی خوشخوی:

چوجم دید اورا بدان نیکریی
بدان خوشزبانی و آن خوشخویی.
فردوسی.

رجوع به خوشخوی وخوشخوشود.

خوش خیال. [خُ خَ] (ص مرکب) آنکه پندار نیکو دارد، خوش فکر. آنکه دل بد نمی‌آورد.
|| که دلوا پس چیزی نیست. که اندیشه و پروای چیزی ندارد. که باکی‌ازبروزناملایمی ندارد.

خوش‌خیالی. [خُ خَ] (حامص‌مرکب) عمل خوش خیال، خوب دلی، مقابل بد خیالی.
|| غفلت و بی‌پروایی و بی‌فکری.
|| سماجت: خوش خیالی گرفته فلانی، یعنی‌دنه‌گرفته اورا، رنگش گرفته. (یادداشت بخط مؤلف).

خوش خیم. [خَ] (ص مرکب) مقابل دژخیم. (یادداشت مؤلف). نیکوسرشت. نیکوخوی.

خوشداشت. [خُ] (مص‌مرخم) علاقه‌مندی، میل، خواست.

خوش داشتن. [خُ تَ] (مص‌مرکب) نکوداشتن. خوب داشتن.
— دل خوش داشتن باکسی، دل‌یکی کردن: ولیکن ترا باخود شریک کردم درملک باید که مرا یار باشی و دل با من خوشداری که هیچ بدگوی میان ما راه نیابد. (تاریخ بخارا نرشخی).

بلطف خویش خدایاروان اوخوشدار
بدان حیات مکن زین حیات خرسندش.
سعدی.

پیام دادم و گفتم بیاخوشم می‌دار
جواب‌دادی‌وگفتی‌میاخوشم بی‌تو.
سعدی.

خوشست این پسروقتش ازروزگار
الهی وقت اوخوش بدار.
سعدی.

خوشدامن. [خَ م] (اِ) خوشتامن. مادرزن. (ازبرهان قاطع). (ازناظم‌الاطباء).

بگویم ای زن تو گشته قلتبان شوهر
سه پایه زن شده خوشدامن ترا داماد.
سوزنی.

|| مادرشوهر، خوشتامن. (ازبرهان قاطع) .

خوش‌دامنه . [خ ُ م َ ن َ] (ص مرکب) کنایه ازمعشوقه‌ایست که سرین بزرگ وتنگ وخشک داشته باشد . (از لغت نامه محلی شوشتر نسخه خطی).

خوشدره . [خ ُ دَ رِ] (اخ) دهی است از دهستان ازغنه بخش فیض‌آباد شهرستان تربت حیدریه واقع در ۱۶ هزارگزی جنوب باختری فیض‌آباد محولات و ٤ هزارگزی شمال شوسهٔ عمومی مشهد به‌کاشمر با هوای معتدل و ٥٧٠ تن سکنه . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

خوشدست . [خ ُ دَ] (ص مرکب) خوش پنجه، خوش‌نواز، آنکه نیکونوازد، موسیقی نوازخوب :

برسم رفته چورامشگران وخوش‌دستان
یکی بساخت کمانچه یکی‌نواخت‌رباب.
مسعود سلمان .

|| آنکه در بازی قمار ورق یا خال مناسب می‌آورد.

خوشدستان . [خ ُ دَ] (ص مرکب) با دستان و نوای خوش :

سوزنی درباغ مدح میرعالم زین دین
بلبل خوش‌لحن وخوش دستان‌وشیرین‌نعمتی.
سوزنی.

خوش دست و پنجگی . [خ ُ دَ تُ پَ جَ](حامص مرکب) خوشنوازی . نیکو نوازی ، خوب نوازی .

|| زبردستی، مهارت.

خوش دست و پنجه . [خ ُ دَ تُ پَ جَ] (مص مرکب) خوشنواز ، سازنواز نیکو ، خوب ساززن .

|| زبر دست ، ماهر ؛ خیاط خوش دست و پنجه، یعنی خیاط که‌خوب می‌دوزد.

خوشدل. [خ ُ دِ] (ص مرکب) بانشاط. شادان، مسرور، ضد دل غمین، مقابل غمگین:

بادوستان توخوشدل ومردشمنانت را
درمانده گشته باغم و بی‌غمگسار دل .
سوزنی .

چون بخانه آید خوشدل باشد و چون بصحرا رود اندوهگین بود. (قصص الانبیاء).

یک رادمرد خوشدل وخندان نیافتم.
خاقانی.

نه سواری صعب است آنکه از او
اسقفان خوشدل و عیسی دژم است.
خاقانی.

توخوشدل زی وجزشادی مبادیش
که من یکدل گرفتم کار درپیش .
نظامی.

جهان خسرو که سالار جهان بود
جوان بود وعجب خوشدل جوان بود.
نظامی.

بتوخوشدل دماغ مشک بیزم
زتوروشن چراغ صبح خیزم.
نظامی.

جریدهٔ گنهت عفو باد و توبه قبول
سپیدنامه وخوشدل بعفو بارخدای .
سعدی .

سپاهی که خوشدل نباشد زشاه
ندارد حدود و لایت نگاه .
(بوستان سعدی).

نوبهار است درآن کوش که خوشدل باشی .
حافظ .

ترکیبات :

— خوشدل نشستن ، مسرورنشستن ، بانشاط نشستن : همه بجای خویش ایمن و خوشدل بنشینید که کس را با کسی کاری نیست. (اسکندرنامهٔ نسخهٔ سعید نفیسی).

توسرمست و سرزلف تودردست
اگرخوشدل نشینم جای‌آن هست.
نظامی.

درین محمل کسی‌خوشدل نشیند
که چشم زاغ پیش‌ازپس ببیند.
نظامی.

— خوشدل شدن ، با نشاط شدن ، مسرور شدن :

— خوشدل کردن ، شادکردن ، مسرور کردن :

خواند سرهنگ را وخوشدل کرد
دست درگردنش حمایل کرد.
نظامی.

بتعلیم او بیشتر برد رنج
که خوشدل کندمرد راپاس گنج .
نظامی.

مراعات دهقان کن‌ازبهرخویش
که مزدورخوشدل کند کاربیش.
(بوستان سعدی).

من اگرکامرواگشتم وخوشدل چه عجب
مستحق بودم و اینها بزکاتم دادند .
حافظ.

|| (قید) درحال نشاط وسرور:

|| پاکدل . پاک نیت . پاکدرون ؛
حافظ ازفقرمکن ناله که گرشعراین‌است
هیچ‌خوشدل نپسندد که‌تومحزون باشی.
حافظ.

بوزارت نشسته خوشدل و شاد
وزامارت نگشته عزل پذیر.
سوزنی .

خوشدلی . [خ ُ دِ] (حامص مرکب) دلخوشی ؛ شادی ، شادمانی ، نشاط، خرمی، شنگی ، عشرت :

ای صدر روزگار که اهل زمانه را
بی‌خوشدلیت خوش‌نکندروزگاردل.
سوزنی.

ومن زنی دارم خوب صورت و پارسا ومطبع و اسباب معمور و آبادان دارم سبب جوانی من ازآن خوشدلیست. (قصص‌الانبیاء).

باسیه روی خوشدلی بهم‌است
طرب‌افزای‌سرخ‌روی که‌ماست.
سنائی.

هم از نسیم دولت واقبال خوشدلی
هم باوصال دلبرخوش‌روی‌همدمی.
(سندبادنامه) .

زندگانی حاکم درازباد در خوشدلی بردوام وکامرانی مستدام عالم بکام وصید در دام .
(سندبادنامه) .

و راحت و سعادت وخوشدلی وفراغت که از وصال جمال اوحاصل‌آید. (سندبادنامه).

آری خوشدلی عنقای مغرب وکبریت احمر و زمرد اصفراست. (سندبادنامه).

وصل ندیده بخواب فرض کنی‌خوشدلی
برسرخوان تهی‌کس نکند آفرین .
خاقانی.

پای در دامان غم‌کش کزطراز خوشدلی
آستین دست کس معلم نخواهی یافتن .
خاقانی.

مخسب ای دیدهٔ دولت زمانی
مگر کزخوشدلی یابی نشانی .
نظامی.

طالع خوشدلی زره نشدی
عیش برخوشدلان‌تبه‌نشدی.
نظامی.

چنان از خوشدلی بی بهرگردد
که درکامش‌طبرزد زهرگردد.
نظامی.

خبرکاین خوشدلی شنید زکرد
سجدهٔ آنچنان‌که باید برد .
نظامی.

خوشدلی خواهی‌ببینی برسرچنگال شیر
عافیت خواهی بیابی دربن دندان مار.
جمال‌الدین‌عبدالرزاق.

خوشدلی درکوی عالم روی نیست
زانکه رسم خوشدلی یکموی نیست
نفس هست‌آنجاکه چون آتش بود
درزمان‌کودکی ناخوش بود .
عطار.

رنج وغم راحق‌پی‌آن آفرید
تابدین ضد خوشدلی‌آید پدید.
مولوی.

غم‌کهن بمی سالخورده دفع‌کنید
که تخم خوشدلی این است پیرکنعان‌گفت .
حافظ.

پس بفرمود تا آنچه مأمول اوبود مهیا داشتند و بخوشدلی برفت. (گلستان سعدی).

نیست در بازارعالم خوشدلی ورزانکه هست
شیوهٔ رندی و خوشباشی عیاران خوشست .
حافظ.

برات خوشدلی ما چه کم شدی یارب
گرش نشان امان از بدزمان بودی .
حافظ.

هرکه این‌عشرت نخواهد خوشدلی بروی تباه
وانکه این مجلس نجوید زندگی بروی حرام.
حافظ.

شب صحبت غنیمت‌دان و دادخوشدلی بستان
که‌مهتابی‌دل‌افروزست‌وطرف‌لاله‌زاری‌خوش.
حافظ.

و از آن جماعت بعضی را هرگونه مصلحتی مانده بود روزی چندازپس بماندند و برعقب او بخوشدلی بازگشتند . جوینی.

درعمرتنم بخوشدلی زیست
آگاه‌نشدکه عاشقی چیست.
امیرحسینی سادات.

خوشدلی کردن . [خُ دِ کَ دَ] (مص مرکب) نشاط کردن . شادمانی کردن .

خوشدم . [خُ دَ] (ص مرکب) خوش نفس. نوشین‌دم. (ناظم‌الاطباء). ‖خوشگوی. خوش نغمه :

شودبه بستان دستان‌زن‌وسرودسرای
بعشق برگل‌خوشبوی‌بلبل‌خوشدم.
سوزنی.

زآتش‌خورشید شد نافهٔ شب‌نیم سوخت
قوت ازآن یافت‌روزخوشدم‌ازآن شد بهار.
خاقانی.

اختران عود شب‌آرند و برآتش فکنند
خوش‌بسوزندوصباخوشدم‌ازآنجابینند.
خاقانی.

پردل چوجوزهندی ومغزش همه خرد
خوشدم چومشک چینی‌وحرفش‌همه کلام.
خاقانی.

‖ هوای‌صاف ، هوای‌لطیف. (ناظم‌الاطباء).

خوش دماغ . [خُ دِ] (ص مرکب) مسرور، مفرح. (ناظم‌الاطباء).

خوش دماغی . [خُ دِ] (حامص مرکب) حالت خوش دماغ ، مزاح، شوخی عمل لاغ وخوش دابی .

ترکیب :

— خوش دماغی جنبیدن ، دنگش‌گرفتن ، دنه‌اش‌گرفتن .

خوش دو . [خُ دَ] (ص مرکب) آنکه نیکودود.

‖ کنایه ازمطیع .

خوش‌دوخت . [خُ] (ص مرکب) جامه‌ایکه دوخت آن خوب باشد ، مقابل بد دوخت ، خوشدوز.

خوشدوز. [خُ] (ص‌مرکب)خوشدوخت.

‖ (ن ف مرکب مرخم) خوش دوزنده.

خوش دهن . [خُ دَ هَ] (ص‌مرکب) آنکه دهن قشنگ دارد.

‖ خوش‌گفتار ، نیکو سخن ، ملایم ، کسی که بازبانش مردم را نرنجاند.

خوش دهنی . [خُ دَ هَ] (حامص مرکب) خوش‌سخنی ، خوش‌گفتاری،نیکو کلامی .

خوش ذائقه . [خُ ءِ قَ] (ص‌مرکب) خوشمزه ، لذیذ ، گوارا. (ناظم‌الاطباء).

‖ آنکه هر غذائی را نخورد ، آنکه بهترین اغذیه را خورد . ‖کنایه ازبلندطبع،کنایه‌از سخت‌گیردرانتخاب.

خوش ذات . [خُ] (ص‌مرکب) خوش فطرت ، خوش جبلت ، مقابل بد ذات ، پاك‌گهر.

خوش ذاتی . [خُ] (حامص مرکب) خوش‌فطرتی، خوش طینتی ، خوش سرشتی، پاك‌گهری .

خوش ذوق . [خُ ذَ] (ص مرکب) آنکه ذوق نیکو دارد. خوش سلیقه.

خوش ذوقی . [خُ ذَ] (حامص‌مرکب) حالت وچگونگی خوش ذوق ، نیکوذوقی ، خوش سلیقگی.

خوش راه . [خُ] (ص مرکب) ستور راهوار. (ناظم‌الاطباء). اسب خوش رفتار ، اسب مطیع و خوب رو ، اسب غیر حرون و تندرو.

‖ طعام لذیذ ونرم (لغت محلی شوشتری) .

‖ کنایه از معشوق باغنج و دلال (لغت محلی شوشترنسخهٔ خطی) .

خوش راهی . [خُ] (حامص مرکب) خوش رفتاری دراسب و چارپا ، راهواری، غیرحرونی ، غیرسرکشی باتند روی.

خوش رزق . [خُ رِ] (ص مرکب) آنکه با زرق است ، آنکه روزی او خوب است . پر روزی.

خوشرفتار . [خُ رَ] (ص مرکب) خوش رو، آنکه رفتنی زیبادارد. (یادداشت مولف) .

‖ آنکه خوش معاشرت است ، خوش سلوك. (یادداشت مؤلف) .

خوشرفتاری . [خُ رَ] (حامص مرکب) مداجات، ملاینة، مصانعه ، مداراة، حسن سلوك (یادداشت مؤلف) .

خوشرفتاری کردن . [خُ رَ کَ دَ] (مص مرکب) حسن سلوك‌کردن ، با اخلاق رفتارکردن ، خوب رفتارکردن .

خوش رقصی. [خُ رَ](حامص‌مرکب) تملق ، چاپلوسی ، خودشیرینی.

خوش رقصی کردن. [خُ رَ کَ دَ] (مص‌مرکب) چاپلوسی کردن ، خود شیرینی کردن ، تملق‌گفتن. (یادداشت مؤلف) .

خوش رکاب . [خُ رِ] (ص مرکب) اسب مطیع ، اسب فرمانبردار وباتعلیم‌ورام. (ناظم‌الاطباء).

خوش رکابی . [خُ رِ] (حامص مرکب) غیرحرونی ، بدون سرکشی ، مقابل بد رکابی :

بترسید وگوشی برآوازداشت
ازآن خوش رکابی‌عنان بازداشت .
نظامی.

خوش رگ . [خُ رَ] (ص مرکب) بکنایه بدرگ و بداصل. بدجنس (یادداشت مؤلف) .

خوشرنگ . [خُ رَ] (ص مرکب) هرچیزکه دارای رنگ ورونق‌نیکوومطبوعی باشد. (ناظم‌الاطباء):

نخلستانیست خوب و خوشرنگ
درهم شده همچو بیشهٔ تنگ .
نظامی.

بلبلی برگ‌گلی خوشرنگ درمنقار داشت .
حافظ.

خوشرنگی . [خُ رَ] (حامص‌مرکب) خوبرنگی ، نیکورنگی ، زیبارنگی :

زخوشرنگی چوگل‌گشتم زخوشبویی‌چوبان گشتم.
زبیم‌باد وبرف‌دی به‌خم‌اندرنهان‌گشتم.
فرخی.

خوشرو . [خُ رَ] (ص‌مرکب) ستور نیك رونده . ستورنیك‌گام. (ناظم‌الاطباء):

مرکبان دارم خوشروکه براهم بکشند
دلبران دارم خوشروکه بدیشان نگرم.
فرخی.

ره‌بر وشخ شکن و شاد دل وتیزعنان
خوشرو وسخت سم و پاك تن وجنگ‌آغاز.
منوچهری.

بارداری‌چون فلك خوشرو مه وخوردرشکم
وزدوسوچون مشرقین اورا دوزندان‌دیده‌اند.
خاقانی.

سمندرچو پروانه آتشروست
ولیك این کهن‌لنگ‌وآن خوشروست.
نظامی.

این بادپای خوشروتازی نژاد فضل
تاچندگاه باشد برآخور حمیر.
کمال‌الدین اسماعیل.

‖ مطیع ، غیرحرون ، غیرسرکش : معلوم شودکه اگرچه کرهٔ پارسیم حرونست مرکب تازیم خوشرواست .(ترجمه یمینی).

خوشرو. [خُ رو] (ص‌مرکب) زیبارو، خوش‌صورت ، جمیل.

‖ خوش خلق . خوش‌اخلاق. مقابل عبوس، طلق‌الوجه ، بشاش . خندان .

خوشرودپی . [خ ُ ر ُ د ِ پ ِ] (اِخ) دهی است از دهستان بندپی شهرستان بابل مازندران در ۲۱ هزارگزی جنوب باختری بابل و ۹ هزار گزی جنوب شوسهٔ بابل به آمل. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳) .

خوش روز . [خ ُ] (ص مرکب) روز جشن ، روز تعطیل .
|| با طالع ، باسرنوشت خوب ، خوب طالع.
|| (اِ مرکب) روزخوش ، آسایش:

که هر کس که تخم جفا را بکشت
نه خوش روز بیند نه خرم بهشت.
فردوسی .

خوش روزگار . [خ ُ] (ص مرکب) مرفه الحال ، باعیش ، بازندگی راحت :

شاها رهی زجود توخوش روزگار شد
کز روزگار عمر توخوش روزگار باد.
مسعود سعد سلمان.

|| (اِ مرکب) روزگار خوش. روزخوش .

خوش روزگذار . [خ ُ گ ُ] (ن ف مرکب مرخم) مرفه الحال ، راحت، باعیش، بازندگی خوش.

خوش روزی . [خ ُ] (ص مرکب) خوش رزق ، باروزی فراوان ، آنکه رزق اوخوب و فراوان رسد. فراخ روزی .

خوش روش . [خ ُ رَ وِ] (ص مرکب) آنکه رفتارخوش دارد، صاحب اخلاق حمیده ، خوش کردار، خوش عمل .

خوش روی . [خ ُ رَ] (حامص مرکب) خوش رفتاری ، نیکو روی ، نیکوروشی ، خوش روشی :

هنوزم کهن سرو دارد نوی
همان نقره خنگم کند خوشروی.
نظامی.

خوشروی . [خ ُ ر] (ص مرکب) طلق الوجه ، بشاش ، خندان ، بااخلاق خوب، مقابل عبوس . خوشرو:

هم از نسیم دولت واقبال خوشدلی
هم با وصال دلبرخوشروی همدمی.
(سندبادنامه).

دیوخوشروی به از حور گره پیشانی.

خوش رؤیت . [خ ُ رُ ء یَ] (ص مرکب) خوش دیدار ، آنکه دیداراوشگون دارد . مقابل بد رؤیت . مقابل نحس دیدار .

خوشرویی . [خ ُ] (حامص مرکب) بشاشت ، طلاقت ، [illegible] ، خندانی . خندان رویی :

[illegible]

[illegible]

خوش ره . [illegible]

خوش ریخت . [خ ُ] (ص مرکب) نیک خلقت ، خوب طبیعت ، نیکوقالب. (ناظم الاطباء). خوش شکل. خوش هیئت . خوش اندام .

خوش ریختی . [خ ُ] (حامص مرکب) خوش قالبی ، خوش اندامی ، نیکوشکلی ، خوب هیئتی.

خوش زبان . [خ ُ زَ] (ص مرکب) خوش تقریر ، شیرین زبان ، بلیغ ، کسی که سخن او آشکار بود و درهم نبود . (ناظم الاطباء) .
|| آنکه نیش کلام ندارد ، آنکه جزاز روی مهربانی سخنی دیگر نگوید، خوشگو، خوش سخن ، پسندیده گو:
چون سخن گوید خوش سخن و خوشخوی و خوش زبان و خوش آواز باشد.
(ترجمهٔ طبری بلعمی).

دلم مهربان گشت بر مهربانی
کشی دلکشی خوش لبی خوش زبانی.
فرخی.

ماهرویی نشانده اندر پیش
خوش زبان وموافق و دمساز.
فرخی.

مشک جعدومشک خطومشک خال ومشکبوی
خوش سماع وخوش سرود وخوش کنار وخوش زبان.
منوچهری .

اگرچه بود میزبان خوش زبان
پزشکی نه خوب آید از میزبان .
اسدی .

بت خوش زبان چون سخن یاد کرد
بت بی زبان را شد آزاد کرد .
نظامی.

دست من بشکسته بودی آنزمان
چون زدم من برسرآن خوش زبان.
مولوی.

خوش زبانی . [خ ُ زَ] (حامص مرکب) خوش بیانی ، خوش تقریری ، خوشگوئی ، خوش سخنی :

بدین شرمناکی بدین خوب رسمی
بدین تازه رویی بدین خوش زبانی.
فرخی.

|| نرم گویی :

وآنگه بکلید خوش زبانی
بگشاد خزانهٔ نهانی .
نظامی.

[illegible]
کرد بسیار مهربانیها .
نظامی.

خوش زخمه . [خ ُ زَ مَ / مِ] (ص مرکب) خوش پنجه ، آنکه ساز خوب نوازد :

نوای مطرب خوش زخمه وسرودی غنج
خروش عاشق سرگشته وعتاب نگار .
مسعودی .

خوش زندگانی . [... زِ دَ یا دِ] (ص مرکب) با زندگانی آسوده . مقابل بد زندگانی (یادداشت مؤلف) . || خوش گذران، عیاش .

خوش زیست. [خ ُ](ص مرکب) معاشر (مهذب الاسماء) .
|| خوش زندگانی. (یادداشت مؤلف).

خوش سابقه . [خ ُ بِ قَ] (ص مرکب) آنکه سابقهٔ خوب دارد ، مقابل بد سابقه . با پیشینهٔ خوب. خوشنام در زندگی گذشتهٔ خود .

خوش ساخت. [خ ُ](ص مرکب) آنچه ساختمان خوب دارد. آنچه باساختمان نیکو است ، چیزیکه ساختمانش محکم و زیباست.
|| خوش ترکیب ، خوش هیئت ، خوش ریخت .

خوش ساختی. [خ ُ] (حامص مرکب) حالت و چگونگی خوش ساخت. استواری.
|| خوش ترکیبی ، خوش هیئتی ، خوش ریختی .

خوش سای . [خ ُ] (اِ) شمشاد (ناظم الاطباء). بقش. (فیروزآبادی): بقش درختی است و آنرا بفارسی خوش سای گویند . (منتهی الارب) بقس. بوقس .

خوش سخره . [خ ُ سُ رَ] (ص مرکب) مصاحب ، رفیق بذله گو. (ناظم الاطباء) .

خوش سخن . [خ ُ سُ خَ] (ص مرکب) خوش زبان . شیرین زبان ، خوش گفتار ، خوش تقریر، حدث [حَ دِ] ، حدیث [حَ دِ ی] (یادداشت مؤلف) : و چون سخن گوید خوش سخن وخوشگوی و خوش زبان وخوش آواز باشد.
(ترجمهٔ طبری بلعمی).

بیامد فرستادهٔ خوش سخن
که نوبد بسال و بدانش کهن.
فردوسی.

خوشخویی خوش سخنی خوش نسبی خوش حسبی.
منوچهری .

سخت خوش سخن مردی بود. بیهقی.
مردمانی دیدسخت نیکوروی وخوش سخن و شیرین زبان. (اسکندرنامه نسخهٔ خطی نفیسی).

خوش سخن باش تا امان یابی
وقت کشتن امان زجان یابی .
سنائی.

بغایت خوش سخن عجب تقریر .
(ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۱۱۲).

زین می خوش همچومن نوش کن ای خوش سخن
از سر رنج و حزن خیز و برآور دمار.
خاقانی.

ماه چنین کس ندید خوش سخن وخوش‌خرام
ماه مبارك طلوع سرو قیامت قیام .
سعدی.

اگر پارسا باشد وخوش سخن
نگه درنکویی وزشتی مکن.
سعدی .

من بندهٔ بالای تو شمشاد تنم
فرهاد توشیرین دهن خوش سخنم .
سعدی .

ای بابل خوش سخن چه شیرین نفسی
سرمست هوا و پای بند هوسی .
(رباعیات سعدی).

خوش سخنی . [خُ سُ خَ] (حامص مرکب) لوسه [لوُ سَ]. (ازفرهنگ اسدی نخجوانی) . خوش تقریری ؛ خوش‌بیانی ، خوش زبانی، خوش گفتاری :

ای دوست بصدگونه بگردی بزمانی
گه خوش‌سخنی گیری و گه‌تلخ‌زبانی.
فرخی.

آن خوش‌خویی و خوش‌سخنی بدکه دلم را
دربند تو افکند و مراکرد چنین زار .
فرخی.

و از خوش سخنی و تواضع هرکه پیش وی نشستی‌داش ندادی‌که برخاستی.
(مجمل‌التواریخ‌والقصص)

ز بسکه نام لبت برزبان من بگذشت
برفت نام من اندرجهان‌بخوش سخنی.
سعدی .

خوش سرای . [خُ سَ] (نف مرکب مرخم) خوش‌آواز ، نیکوسراینده ، خوش نغمه :

نگهداشت درطاق بستانسرای
یکی ناموربلبل خوش‌سرای.
سعدی .

خوش سرشت . [خُ سِ رِ] (ص مرکب) خوش فطرت ، خوش طینت ، خوش ذات.

خوش سرشتی . [خُ سِ رِ] (حامص) خوش طینتی، خوش فطرتی ، خوش ذاتی .

خوش سرود . [خُ سُ] (ص مرکب) خوش نغمه ، خوش‌آواز ، خوش آهنگ :

مشک‌جعدومشک‌خط ومشک‌ناف ومشکبوی
خوش‌سماع‌وخوش‌سرودوخوش‌کناروخوش‌زبان.
منوچهری .

خوش سرووضع . [خُ سَ رُ وَ] (ص مرکب) خوش ریخت ، خوش لباس، آنکه لباس خوب پوشد ، مرتب ، شیک .

خوش سری . [خُ سَ] (ص مرکب) خوش رفتاری ، خوش اخلاقی.

خوش سریرت . [خُ سَ رَ] (ص مرکب) خوش طینت ، خوش باطن ، خوش ذات .

خوش سفر . [خُ سَ فَ] (ص مرکب) آنکه در سفرماندگی ننماید و با رفیقان و همسفران تازه روی باشد و هم از خدمت بدیشان دریغ نکند. (یادداشت مؤلف).

خوش سلوك . [خُ سُ] (ص مرکب) سازگار، خوش رفتار، با اخلاق ، آنکه در زندگی ومعاشرت بامهراست.

خوش سلوکی . [خُ سُ] (حامص مرکب) سازگاری. (یادداشت‌مؤلف).

خوش سلیقه . [خُ سَ قَ] (ص‌مرکب) خوش آرزو . (یادداشت مؤلف) . خوش ذوق .

خوش سلیقگی . [خُ سَ قَ] (حامص مرکب) خوش‌آرزونی ، خوش‌ذوقی.

خوش سماع . [خُ سَ] (ص مرکب) آنکه موسیقی دوست دارد ، آنکه آهنگ موسیقی را با اشتیاق می‌شنود:

مشک جعد ومشک خط‌ومشک‌ناف ومشکبوی
خوش‌سماع‌وخوش‌سرودوخوش کناروخوش‌زبان.
منوچهری.

|| آنکه‌کلام دیگری راخوش می‌شنود، آنکه طاقت شنیدن بحث وگفتار زیاد را دارد .

خوش سودا . [خُ سَ] (ص مرکب) خوش معامله ، خوش داد و ستد ؛ خوش حساب . || خوش تخیل ، خوش پندار.

خوش سودائی . [خُ سَ] (حامص مرکب)خوش‌معاملگی، خوش‌حسابی،خوش داد و ستدی . || خوش تخیلی ، خوش پنداری .

خوش سوز . [خُ] (ص مرکب) که‌زود‌آتش‌گیرد، که بدون دودسوزد، هیزمی چون هیمهٔ‌کاج‌که خوب و بآسانی بسوزد . مقابل بدسوز.

خوش سیر . [خُ سَ یْ] (ص‌مرکب) خوش رفتار ، خوش راه ؛ خوش حرکت ، راهوار.

خوش سیر . [خُ سِ یَ] (ص‌مرکب) خوب سیرت. || نیکوکار،پارسا.

خوش سیرت . [خُ سی رَ] (ص مرکب) خوش طینت ، خوش فطرت، خوب سرشت ، خوب سیرت .

خوش سیرتی . [خُ سی رَ] (حامص) خوش طینتی ، خوش فطرتی ، خوب‌سیرتی، خوش باطنی .

خوش سیما . [خُ] (ص مرکب) خوش صورت ، صاحب ملاحت، نیک‌رو. خوش‌رو .

خوش سیمائی . [خُ] (حامص‌مرکب) خوش صورتی ، ملاحت ، نکوصورتی .

خوش شانس . [خُ] (ص مرکب) (مرکب از خوش فارسی و شانس فرانسه) خوش بخت ، خوش طالع ، خوش اقبال .

خوش شانسی . [خُ] (حامص‌مرکب) خوش بختی ، خوش طالعی ، خوش‌اقبالی .

خوش شدن . [خُ شُ دَ] (مص‌مرکب) خوب شدن و نکوشدن. || التیام یافتن . || بوجد درآمدن . خوشحال شدن . مسرور گشتن . اهتزاز :

مفلسان‌گرخوش شوند از زرقلب
لیک‌آن رسواشود دردارضرب.
مولوی .

|| بحال درآمدن ؛ بحالت صوفیانه‌ای‌درآمدن که مقابل قبض‌است. به بسط درآمدن :

چون بنادانی‌خویش اقرارکرد
شیخ‌خوش‌شد قائم‌استغفارکرد.
عطار.

خوش شکل . [خُ شَ] (ص مرکب) خوش قواره ، خوش ریخت ، خوب‌شکل، نکوروی .

خوش‌شگون . [خُ شُ] (ص مرکب) مبارك . میمون .

خوش شگونی . [خُ شُ] (حامص مرکب) مبارکی ، میمنت ، تفأل بخیر ، مقابل بدشگونی .

خوش شگون‌کردن . [خُ شُ کَ دَ] (مص مرکب) تفأل بخیرزدن ، تطیر. تشأم ، فال نیك زدن.

خوش شنو . [خُ شِ نَ] (ص‌مرکب) آنکه هرچه گویند فراشنود ؛ اذن [اُ ذُ] .

خوش شیر . [خُ] (ص مرکب) گاو یا چارپایی‌که شیردهد و در دوشیدن آزار نرساند ؛ خلاف بد شیر. || طفلی‌که‌خوب شیرخوردوبرای شیرخوردن آزارنرساند. خلاف بدشیر.

خوش شیوه . [خُ وَ] (ص مرکب) آنکه در نگاشتن روش خوب دارد ، آنکه به نوع خوش می‌نگارد .

خوش صباح . [خُ صَ] (ص‌مرکب) خوب‌رو. (لغت محلی شوشترنسخه خطی). || کنایه از اسب عربی نیکوشمایل. (لغت محلی شوشترنسخهٔ خطی).

خوش صحبت . [خُ صُ بَ] (ص مرکب) خوش زبان ، خوش کلام ؛ شیرین بیان ، شیرین زبان . || خوش معاشرت.

خوش صحبتی . [خُ صُ بَ] (حامص‌مرکب) خوش‌زبانی، خوش‌تقریری، خوش سخنی. || خوش معاشرتی ؛ خوش رفتاری :

گرچه با ناز امامی‌است بهمسایگیت
توزخوش‌صحبتیش باطرب وبانازی.
سوزنی.

خوش صفات. [خُ صِ] (ص‌مرکب) آنکه صفت خوب دارد، با صفات نکو:
ماچوشطرنجیم اندر برد ومات
بردومات مازتست‌ای خوش صفات.
مولوی.

خوش صفیر. [خُ صَ] (ص‌مرکب) خوش نغمه، خوش‌آواز، خوش صدا:
حور وقصور ومرغ‌ومی‌وشیروانگبین
حوران خوب صورت ومرغان خوش‌صفیر.
سوزنی.

خوش صوت. [خُ صَ] (ص‌مرکب) خوش‌آواز، خوش‌نغمه، خوش‌صدا، خوش آهنگ.

خوش صوتی. [خُ صَ] (حامص مرکب) خوش صدائی، خوش‌آوازی، خوش لحنی.

خوش‌صورت. [خُ رَ] (ص‌مرکب) خوش شکل، خوشگل، خوبروی، زیباروی: ناگاه دومرغ دیدم بغایت خوش‌صورت که‌از هوا درآمدند.
(قصص‌الانبیاء).

خوش صورتی. [خُ رَ] (حامص مرکب) خوشگلی، خوش رویی، خوب صورتی.

خوش طالع. [خُ لِ] (ص مرکب) خوش اقبال، خوش بخت.

خوش طالعی. [خُ لِ] (حامص‌مرکب) خوش‌اقبالی، خوشبختی.

خوش طبع. [خُ طَ] (ص‌مرکب) بذله گوی. مسخره. (ناظم‌الاطباء). خوش منش. مزاح. فکه [فَ کِ]، فاکه [کِ]. لاغ. شوخ. باطیبت:
جوانی بیامدگشاده زبان
سخنگوی وخوشطبع وروشن روان.
فردوسی.
گاه توخوش‌طبع وگهی‌خشمنی
سیرت این چرخ همین سیرت‌است.
ناصرخسرو.
سوزنی‌خوش طبع‌بادابامليح‌خوش مزاح
خدمت جان‌ترا ازجان وازدل‌خواستار.
سوزنی.
یکی مرد شیرین خوش طبع بود
که با ما مسافردرآن ربع بود.
سعدی.
مشفق و مهربان وخوش طبع وشیرین زبان.
سعدی.
جوانی‌برسراین میدان مداومت می‌نمایدخوش طبع وشیرین زبان. سعدی.
زن‌خوب خوش طبع‌رنج‌است ومار
رهاکن زن زشت ناسازگار.
(بوستان سعدی).
ترشروی بهتر کند سر زنش
که یاران خوش‌طبع شیرین منش.
بوستان سعدی
|| خوشدل. خوشحال: و براندند از این سخنان‌گفتند وخوشدل وخوشطبع باز گشتند
بیهقی.
خوشطبعم از عطات ولی زردرخ زشرم
حلوابخوان‌خواجه مزعفرنکوتراست.
خاقانی.

خوش طبع شدن. [خُ طَ شُ دَ] (مص مرکب) فکاهت. (یادداشت مؤلف).

خوش طبعی. [خُ طَ] (حامص‌مرکب) مزاح، فکاهت. طیبت، شوخی، مطایبه. مفاکهة. دعابه. مداعبه. لاغ.
|| خوشدلی. خوشحالی:
شعرحسان ابن‌ثابت را بخوشطبعی شنود
پادشاه دین رسول ابطحی خیرالانام.
سوزنی.
به‌خوش‌طبعی جهان میداد ومیخورد
قضای عیش چندین ساله می کرد.
نظامی.

خوش طبعی کردن. [خُ طَ کَ دَ] (مص مرکب) مزاح کردن. لاغ کردن.

خوشطرح. [خُ طَ] (ص مرکب) خوش‌اندازه، باطرح خوب، باپیکرمتناسب وباانداز‌ه.

خوش‌طعم. [خُ طَ] (ص مرکب) با مزه. لذیذ. گوارا:
آن چشمه شکافته شود وآبی سرد خوش طعم صافی ازآنجابیرون‌آید. (تاریخ قم).
وچیزخوش طعم چون انگبین وشکربآن یار کنند تابوی وطعم‌آن بدان بپوشند.
(ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

خوشطلعت. [خُ طَ عَ] (ص مرکب) خوش صورت، خوشگل، زیباروی، باطلعت نکو.

خوشطینت. [خُ نَ] (ص مرکب) نیک نهاد، نیکونهاد (یادداشت مؤلف). خوب سرشت، پاک نهاد.

خوشطینتی. [خُ نَ] (حامص‌مرکب) پاک نهادی، والاگهری، خوب سیرتی، خوب سرشتی.

خوش ظاهر. [خُ هِ] (ص مرکب) آنکه‌ظاهرآراسته‌دارد، مقابل بد ظاهر.
|| کنایه از بدجنس؛ فلانی خوش ظاهر وبد باطن است.

خوش ظاهری. [خُ هِ] (حامص مرکب) آراستگی ظاهر، مقابل بدظاهری.
|| کنایه از بدجنسی و بدباطنی.

خوش عادت. [خُ دَ] (ص مرکب) آنکه عادت نکودارد، خوش رفتار. خوب رفتار:
نیکودل ونکونیت‌است ونکوسخن
خوش‌عادتست وطبع‌خوش اورا وخوش‌زبان.
فرخی.

خوش عاقبت. [خوش قِ بَ] (ص مرکب) نیک فرجام، خوش فرجام. نیکو انجام.

خوش عبادت. [خُ عِ دَ] (ص‌مرکب) خوش تقریر، آن‌کس که‌کلام موزون و با عبارات خوب‌آورد، خوب عبارت.
|| نوشته‌ایکه با عبارت خوب وخوش است. زیبا عبارت.

خوش عذار. [خُ عِ] (ص مرکب) خوش صورت، زیباروی:
ای زال مستحاضه که آبستنی به‌شر
زان خوش عذارغنچهٔ عذراچه‌خواستی.
خاقانی.

خوش‌عقیدت. [خُ عَ دَ] (ص‌مرکب) باعقیدهٔ خوب، خوش عقیده.

خوش عقیده. [خُ عَ دَ] (ص‌مرکب) باعقیدهٔ خوب.

خوش علف. [خُ عَ لَ] (ص‌مرکب) هرحیوان بسیار خورنده و اکول. (ناظم الاطباء). ستور که‌هرعلف‌بمذاق‌اوخوش‌آید:
قاضی‌شهربین که چون‌لقمهٔ شبهه می‌خورد
پاردمش دراز باد این‌حیوان‌خوش‌علف.
حافظ.
|| آدمی که‌کمیت غذا خواهد نه‌کیفیت‌آن. (یادداشت بخط مؤلف).

خوش عمل. [خُ عَ مَ] (ص‌مرکب) آنکه عمل نکودارد، خوب عمل، با عمل خوب، باعمل خوش، خوش کردار، خوش رفتار.

خوش عملی. [خُ عَ مَ] (حامص مرکب) خوب‌رفتاری، خوب کرداری. خوش کرداری. خوش رفتاری.

خوش عنان. [خُ عِ] (ص مرکب) صفت رام‌بودن‌اسب. غیر کشنده وغیرسرکش وغیرتوسن:
رام زین وخوش عنان وکش خرام و تیزگام
شخ نورد وراهجوی و سیل برو کوه کن.
منوچهری.
دیرخواب وزودخیزوتیزسیرودوربین
خوش عنان‌وکش‌خرام وپاکزاد ونیکخوی.
منوچهری.
اشهب گردون بدرکاب نگیرد
جزپی‌یکران‌خوش‌عنان که‌توداری.
سیدحسن غزنوی.

نه ابر از ابرنیسان درفشان تر
نه باد از بادبستان خوش عنان تر.
نظامی.

بدستم دراز دولت خوش عنان
طبرزد چنین شد طبرخون چنان .
نظامی.

چون آب رونده خوش عنان باش
هرجاکه روی لطف رسان باش.
نظامی.

خوش عیار . [خُ عِ] (ص مرکب) آنچه عیارخوب دارد. || کنایه از خوش ذات و خوش جنس است.

خوش عیش. [خُ عَ یْ] (ص مرکب) مرفه الحال، خوش زندگی. (یادداشت مؤلف)؛ متفر ، خوش عیش ، گشاده روزی . (منتهی لارب). غیسانه، زن نرم ونازک و خوش عیش. (منتهی الارب). نعمه ، خوش عیش شدن . (تاج المصادر بیهقی) .

خوش عیشی. [خُ عَ] (حامص مرکب) خوش زندگی ، رفاه حال (یادداشت بخط مؤلف). نعم، نعومت : و بپوسته آن مدت راگذرانیده بفکاهت وخوش عیشی و افسانه. (ترجمهٔ محاسن اصفهان).

خوش غلاف . [خُ غِ] (ص مرکب) شمشیری که باندك حرکت از نیام خود بخود بدرآید. (غیاث اللغات) :

مگو عاشق پس ازمردن زشوق درد یارافتد
چو تیغ خوش غلاف ازجوش بیرون ازمزارافتد.
ابوتراب (از آنندراج) .

خوش غمزه . [خُ غَ زَ] (ص مرکب) باغمزه . عشوه گر . خوش ادا . خوش اطوار :

خوش غمزه چشم خورزتوشب طره پرعنبرزتو
پیشانی اخترزتوداغ اطمنا داشته .
خاقانی.

خوش غیرت. [خُ غَ یْ رَ] (ص مرکب) درتداول لوطیان گاهی علامت اعجاب و گاهی دشنامی است بجای بی غیرت . (یادداشت مؤلف) .

خوش فراش . [خُ فِ] (ص مرکب) خوشخواب ، خوب فراش:

خرخر، مردخوش خوراك و خوش پوشاك و خوش فراش. (منتهی الارب).

خوش فرجام . [خُ فَ] (ص مرکب) عاقبت بخیر، نیك انجام . خوش عاقبت . (یادداشت مؤلف):

اگرچه راه ندهد رام باشد
بپدرامد چو خوش فرجام باشد.
(ویس و رامین).

خوش فرم . [خُ فُ] (ص مرکب) (مرکب ازخوش فارسی و فرم فرانسه) خوش شکل ، خوش ترکیب، بافرم، با فرم خوب .

خوش فطرت . [خُ فِ رَ] (ص مرکب) خوش طینت ، خوش سرشت ، خوش ذات ، نیکونهاد ، نیکوسیرت .

خوش فطرتی. [خُ فِ رَ] (حامص مرکب) خوش طینتی ، خوش سرشتی ، نیکو نهادی ، نیکوسیرتی.

خوش فکر. [خُ فِ] (ص مرکب) آنکه بافکرخود اغلب اصابت بواقع میکند، آنکه صاحب اندیشهٔ درست است ، بافکر .

خوش فکری . [خُ فِ] (حامص مرکب) نیکواندیشگی . خوب فکری، نیك اندیشی ، صحیح اندیشی.

خوش فهم . [خُ فَ] (ص مرکب) با فهم ، بافهم صحیح ، زودیاب . نیك وتیز در ادراك .

خوش فهمی . [خُ فَ] (ص مرکب) حالت و چگونگی خوش فهم ونیکواندیشه، نیکوفهمی.

خوش قامت . [خُ مَ] (ص مرکب) خوش قد و بالا . خوش بالا (یادداشت مؤلف) .

خوش قامتی . [خُ مَ] (حامص مرکب) خوش توارگی ، خوش قد وبالایی.

خوش قد . [خُ قَ دْ د] (ص مرکب) خوش قامت ، خوش بالا ، رشیق . متناسب القامه .

خوش قدم . [خُ قَ دَ] (ص مرکب) مبارك پی ، میمون النقیبه ، فرخ پی، فرخنده پی ، خجسته پی ، مقابل بدقدم. (یادداشت بخط مؤلف). || نامی از نامهای کنیزان سیاه (یادداشت مؤلف) .

خوش قدم . [خُ قَ دَ] (اِخ) رجوع به سیف الدین خوشقدم شود .

خوش قدم . [خُ قَ دَ] (اِخ) دهی از دهستان علیشروان بخش بدره ایلام ، واقع در ۵ ۶ هزارگزی خاور ایلام . کوهستانی و سردسیر با ۳۲۰ تن سکنه . (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵) .

خوش قدمی . [خُ قَ دَ] (حامص مرکب) خوش شگونی ، نیك پیی ، مبارك قدمی ، خجسته قدمی .

خوش قدو بالا . [خُ قَ د دُ با] (ص مرکب) رشیق ، بلند بالا ، خوش قامت ، خوش قد وقامت .

خوش قد وقامت . [خُ قَ د دُ مَ] (ص مرکب) خوش قامت ، بلند بالا. متناسب القامه . خوش قد و قواره .

خوش قدوقواره. [خُ قَ دْ دُ قَ رِ / رَ] (ص مرکب) خوش قد ، خوش قامت. متناسب القامه .

خوش قریحگی. [خُ قَ حَ] (حامص مرکب) حالت خوش قریحه، باقریحگی ، با استعدادی. باقریحهٔ خوب بودن.

خوش قریحه . [خُ قَ حَ] (ص مرکب) با قریحه ، مستعد ، با قریحهٔ خوب ، با استعداد .

خوش قشلاق . [خُ قِ] (اِخ) دهی است ازدهستان گل تپه فیض الله بیکی شهرستان سقز. واقع در ۶۳ هزار گزی شمال خاوری سقز و ۳ هزار گزی جنوب رودخانهٔ ساروق. کوهستانی و سردسیر با ۲۶۰ تن سکنه . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

خوش قطع . [خُ قَ] (ص مرکب) خوش شکل. خوش ترکیب، باانداز، نیك. باندازه بریده شده. (ناظم الاطباء) . چیزیکه اندازه آن متناسب وموزون باشد، خوش برش (یادداشت مؤلف) .

خوش قطعی . [خُ قَ] (حامص مرکب) تناسب و توازن چیزی در اندازه ؛ نیکواندازگی ، خوش برشی .

خوش قلب . [خُ قَ] (ص مرکب) نیکخواه ، خواهندهٔ خوشی برای دیگران ، مقابل بد قلب.

خوش قلبی . [خُ قَ] (حامص مرکب) خوش طینتی ، خوش جنسی ، مقابل بد قلبی .

خوش قلق . [خُ قِ لِ] (ص مرکب) خوش خوی، مقابل بدخلق، بدخوی (یادداشت مؤلف) خوشرفتار. بارفتاری غیرسرکش .

خوش قلقی. [خُ قِ لِ] (حامص مرکب) چگونگی و صفت خوش قلق . (یادداشت مؤلف) .

خوش قلم . [خُ قَ لَ] (حامص مرکب) کاغذ صاف ونرمی که بخوبی وروانی توان بر آن نوشت. (ازغیاث اللغات). (آنندراج) :

بیاض گردن او دست را زکاربرد
بیاض خوش قلم ازدست اختیاربرد .
صائب بنقل(آنندراج).

رخ تو ازخط مشکین رقم خطردارد
سیاه زودشود صفحه آنکه خوش قلم است.
صائب بنقل(آنندراج).

می توان زد رقمی خواه بخون خواه به نیل
صفحهٔ کاهی رخسارهٔ ما خوش قلم است .
طالب آملی بنقل (آنندراج).

خوش قمار . [خُ قِ] (ص مرکب) آنکه خوب قمارکند ، مقابل بد قمار؛

چونرد داغ توچینندسینه‌دار منم
خوشا بباختن خویش خوش قمارمنم .
ظهوری بنقل (آنندراج).

خوش قماش . [خُ قَ] (ص مرکب) خوش جنس ، خوب جنس ، مقابل بدقماش . خوب سرشت .

خوش قوارگی . [خَ قَ رَ] (حامص مرکب) بااندازهٔ خوب. نیکوقوارگی، خوب قوارگی ، خوب اندامی ، خوش هیئتی . توازن درقامت.

خوش قواره . [خُ قَ رَ] (ص مرکب) خوش‌اندازه . متناسب (یادداشت بخط مؤلف). مقابل بد قواره .
ترکیبات :
— جامهٔ خوش قواره، متناسب .
— زمین خوش قواره . با ابعاد متناسب.

خوش قول . [خُ قَ] (ص مرکب) صادق‌الوعده، آنکه درقول خود خلاف نکند. خوش عهد ، مقابل بد قول.

خوش قولی . [خُ قَ] (حامص مرکب) خوش عهدی ، خوش پیمانی.

خوش قیافگی . [خُ فَ] (حامص مرکب) خوش منظری ، خوش ترکیبی . خوش صورتی ، خوش هیکلی.

خوش قیافه . [خُ فَ] (ص مرکب) خوش ترکیب ، خوش صورت و بدن . خوش هیکل ، نیکو دیدار ، زیبا اندام . مقابل بد قیافه.

خوشک . [خُ] (ا) خشکه ، مقابل دریا ، بر: کیست که او شمارا ره نماید در تاریکی در دریا و خوشک چون بسفرروید. (تفسیرابوالفتوح ج ۴ ص ۱۷۳).
رجوع به خشک شود.

خوشکار . [خُ] (ص مرکب) آنکه کارنکوکند ، باکارخوش.

خوشکان . [خَ] (اِخ) دهی است از دهستان نیم بلوک بخش قائن شهرستان بیرجند واقع درشمال باختری ششتمد . (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

خوش کردار . [خُ کِ] (ص مرکب) خوش عمل ، خوب کردار ، خوب رفتار ، با عمل خوش ، خوش رفتار ، مقابل بد کردار .

خوش کرداری . [خُ کِ] (حامص مرکب) خوش عملی ، خوش رفتاری . مقابل بدکرداری .

خوش کردن . [خُ کَ دَ] (مص مرکب) شادکردن ، خشنودکردن . (ناظم‌الاطباء) . خوشحال کردن :
روان نیاکان ماخوش کنید
دل بدسگالان پرآتش کنید.
فردوسی.
مگردل خوش کند لختی بخندد
زمسعودی و از ریش بولاهر.
فرخی.
بهار تازه دمیدای بروی رشک بهار
بیاو روز مرا خوش کن ونبید بیار.
فرخی.
پرشود معده تراچون نبودمیده زکشک
خوش کند مغزترا گرنبود مشک سداب.
ناصرخسرو.
وسیمجور نیکویی همی کرد و می گفت و دل مردمان خوش همی کرد . (تاریخ سیستان).
طیبات از بهرکه للطیبین
یاردلخوش کن مرنجان وببین.
مولوی .
دروغی که حالی دلت خوش کند
به از راستی کت مشوش کند .
|| شفا دادن ، تیمارکردن ، چاره نمودن ، علاج کردن. (ناظم‌الاطباء) . صحت بخشیدن. (یادداشت مؤلف) :
عسل خوش کند زندگانرا مزاج
ولی درد مردن ندارد علاج .
سعدی .
|| خشکانیدن. || شیرین کردن :
بیاوردپس پاسخ‌نامه پیش
وراگفت خوش کن ازاین کام خویش.
فردوسی.
|| خاموش کردن واطلاق آن برآتش وشمع اگر چه دراصل مجازاست ولیکن مشهور است. (آنندراج). || ازگریه‌بازماندن.(آنندراج). || نیکویی کردن ، منفعت رسانیدن ، احسان کردن . (ناظم الاطباء) . || معطر کردن ، مطیب کردن : وهمه را بدارچینی‌ومصطکی و زعفران‌خوش‌باید کرد.(ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و داروی مسهل را بعود خام و مصطکی و سنبل ؛ مانندآن خوش باید کرد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
و اصلاح او[اصلاح زهومتناکی‌بط‌ومرغابی] آنست که اورابسر که پزند وبسداب و کرفس وپونه خوش کنند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
بده تا بخوری درآتش کنم
مشام خرد تاابدخوش کنم.
حافظ.
خوش می کنم‌بباده‌ٔ مشکین مشام جان
کز دلق پوش صومعه بوی ریاشنید .
حافظ .
— جاخوش کردن ؛ توقف کردن یا اقامت کردن وماندن درجایی.

خوش کرده . [خُ کَ دَ] (ن مف مرکب) معطر . (یادداشت مؤلف) . و علاج آن بطعامها، لطیف و زودگوارباید کرد چون تذرو و دراج و گنجشک بشوربا پخته و بریان کرده و ببوی افزارها خوش کرده چون زیره و کرویا و دارچینی و نانخواه و زعفران. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
— خوش کردهٔ شاعر، کنایه ازممدوح بود . (آنندراج) :
ز شاعرهمه غایبان حاضرند
خوش آنانکه‌خوش کردهٔ شاعرند .
ظهوری بنقل (آنندراج).

خوش کشش . [خُ کَ شِ] (ص مرکب) توتون یا تنباکویی که برای کشیدن نکوست .(یادداشت مؤلف) .

خوش کلام . [خُ کَ] (ص مرکب) خوش سخن ، خوش گفتار، ظرف‌الحدیث . مقابل بد کلام :
فرخی هنای غلامی ازقهستانی بخواست
سی غلام‌ترک دادش‌خوش‌لقاوخوش کلام.
سوزنی.
خوش چمنیست عارضت‌خاصه که‌دربهارحسن
حافظ خوش کلام شد مرغ سخن سرای تو .
حافظ.

خوش کلامی . [خُ کَ] (حامص مرکب) خوش‌سخنی ، خوش گفتاری،خوب گفتاری، مقابل بدکلامی.

خوش کمر . [خُ کَ مَ] (ص‌مرکب) کمر باریک ، آنکه کمرنکودارد.

خوش کنار . [خُ کَ] (ا مرکب) محبوب ، معشوق. (برهان قاطع):
من‌غرق ملک ونعمت سرمست لطف ورحمت
اندر کنار بختم وآن خوشکنار بامن .
مولوی (ازانجمن‌آرای ناصری).
|| (ص مرکب) خوش نشست و برخاست . باکرشمه وناز و طنازی درخفت و خیز :
مشک جعدومشک خطومشک‌ناف‌ومشک‌بوی
خوش‌سماع وخوش سرودوخوش کناروخوش زبان.
منوچهری.

خوشکی . (اِخ) دهی است از دهستان مسکون بخش جبال بارز شهرستان جیرفت واقع در جنوب باختری جیرفت. (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸) .

خوشگام . [خُ] (ص مرکب) اسب خوشرفتار.(برهان قاطع). اسب راهوارنیکو رفتار. (ناظم‌الاطباء) .
پرچم نصرت نمود لشکرسلطان چرخ
درجل زرین کشید ابلق خوشگام‌صبح.
خاقانی.
آباد برآن بارهٔ میمون همایون
خوش گام چویحموم‌وره‌انجام‌چودلدل.
عبدالواسع جبلی.

خوشگاه. [خُ] (اِ مرکب) باصطلاح لوطیان فرج است. (آنندراج). (غیاث اللغات). جای خوش آمدن درشرم زن.
— خوشگاه‌رس، نوعی ازآرمیدن بازن که برسرشست یعنی نرانگشت پا نشسته کنند و چنان حرکت دهند که شرم ازسرِرحم درگذرد و به بن رحم رسد. (آنندراج).

خوش گداز. [خُ گُ] (ص مرکب) آنکه بسهولت گدازد. (یادداشت مؤلف):

دردست فراق زرگرتو
چون‌نقرهٔ خوش‌گداز گشتم.
سید حسن غزنوی.

خوش گذران. [خُ گُ ذَ] (ص مرکب) عیاش، تن‌پرور.

خوش گذراندن. [خُ گُ ذَ دَ] (مص مرکب) تفرج کردن، گشت و گذار کردن، بعیش وعشرت‌وراحت وبدون‌مرارت و زحمت زندگی کردن. (ناظم‌الاطباء).

خوش گذرانی. [خُ گُ ذَ] (حامص مرکب) عیاشی، تن‌پروری، تعیش.

خوش گذرانیدن. [خُ گُ ذَ دَ] (مص مرکب) خوش‌گذرانی کردن، عیاشی کردن، تن پروری کردن.

خوش گذرانی کردن. [خُ گُ ذَ کَ دَ] (مص مرکب) عیاشی کردن ‖ تن پروری کردن، تعیش نمودن.

خوش گذشتن. [خُ گُ ذَ تَ] (مص مرکب) بشادی گذشتن، بشادی سپری شدن، با شادی طی شدن.

خوش گردانیدن. [خُ گَ دَ] (مص مرکب) شاد کردن.

خوش گریز. [خُ گُ] (ص مرکب) آسان‌گریز، زودگریز. (یادداشت مؤلف):

زودخیزاست‌وخوش گریزحشر
زود زای است وزودمیرشرر.
سنائی.

خوش گریستن. [خُ گُ رِ تَ] (مص مرکب) بسیارگریه کردن. زاریدن (ناظم‌الاطباء). ‖ زود گریستن، بزودی به‌گریه افتادن.

خوش گشتن. [خُ گَ تَ] (مص مرکب) شاد شدن، خوشحال شدن، مسرور شدن:

صدرممدوحان نظام‌الدین که نظم‌مدح او
ازشنیدن گوش‌خوش گرددبگفتن حلق و کام.
سوزنی.

خوش گفتار. [خُ گُ] (ص مرکب) شیرین زبان، خوش سخن، خوب گفتار، خوش زبان:

زن ارچه زیرك وهشیار باشد
زبون مرد خوش‌گفتارباشد.
(ویس‌ورامین)

خوش گفتاری. [خُ گُ] (حامص مرکب) شیرین زبانی، خوش سخنی، خوش زبانی.

خوشگل. [خُ گِ] (ص مرکب) قشنگ، مجیر، زیبا، وجیه، شکیل، صبیح، خوبرو. (یادداشت مؤلف). مقابل بدگل.
مثل:
«یارك خوشگل بود آبله هم‌درآورد»، کنایه ازبد بدنبال بدآوردن است.
خوشگلها در دالان بدگلها گریه می‌کنند.

خوشگلك. [خُ گِ لَ] (اِ مصغر) با خوشگلی اندك، آنکه در او سمهٔ ازجمال است. (یادداشت مؤلف).

خوشگل کردن. [خُ گِ كَ دَ] (مص مرکب) زیبا کردن. صبیح کردن.

خوشگلی. [خُ گِ] (حامص مرکب) خوبرویی، زیبارویی، خوش‌منظری، صباحت. (یادداشت مؤلف).

خوش گمان. [خُ گُ] (ص مرکب) باظن خوب. حسن‌الظن [حَ سَ نُ ظْ ظَ نْ نْ].

خوش گمانی. [خُ گُ] (حامص مرکب) خوب‌گمانی، حسن‌الظن [حُ نُ ظْ ظَ نْنْ] حالت وعمل خوش‌گمان.

خوشگو. [خُ] (ص مرکب) خوش سخن، خوش گفتار، خوشگوی:

کزاوخوشگوتری دراحن وآواز
ندیداین چنگ پشت‌ارغنون‌ساز.
نظامی.

بساز ای مطرب خوشخوان خوشگو
بشعرفارسی صوت عراقی.
حافظ.

خوشگوار. [خُ گُ] (نف مرکب مرخم) خوش گوارنده. هنی، سریع الانهضام، سریع الهضم. سبك، زودگذر، زودگوار. مفرح، زود هضم. (یادداشت مؤلف). ‖ (ص) نکو. ملایم، خوب، سازگار. که طبیعت درآن خوش‌شود وآرام یابدازآب‌یاهوا یاشربت‌یامی وجزآن:

هوایش نکو چون هوای بهار
زمین خرم‌آبش‌نکوخوشگوار.
فردوسی.

همه‌آبها روشن و خوشگوار
همیشه بروبوم اوچون بهار.
فردوسی.

بت دل‌نواز و می خوشگوار
پرستید وآگه نبد اوزکار.
فردوسی.

چو گشتند مست از می‌خوشگوار
برفتند از ایوان‌گوهرنگار.
فردوسی.

اگرپند حجت شنودی بد وشو
مخورزوش خورمیوهٔخوشگوارش.
ناصرخسرو.

اگرسازوار است وخوش‌مرترا
بت رودساز ومی‌خوشگوارش.
ناصرخسرو.

هرچندبخوب وخوش سخنها
خرمای عزیز و خوشگوارم.
ناصرخسرو.

می‌ده چهارساغر تا خوشگوار باشد
زیراکه طبع عالم هم برچهارباشد.
منوچهری.

بکام‌وحلق رعیت‌زدادکاری‌تو
رسیدشربت‌انصاف‌خوشگوارتوباد.
سوزنی.

تاروزطرب دربهار عشرت
بازار می‌خوشگوار دارد.
مسعود سعد سلمان.

رودیست معروف کی باصطخرومرودشت آید آبی‌خوشگواراست. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی).
وآب آن رود آبی خوشگوار وآبادانست. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی).

کم‌خورخاقانیا مائدهٔ دهرازآنك
نیست‌اباخوشگوارهست‌ترش‌میزبان.
خاقانی.

مژگان پرزکینت‌درغم فکنده دلرا
لبهای‌شکرینت‌غم‌خوشگوار کرده.
خاقانی.

بگنجینهٔ تخت بارش دهند
چوخواهد می خوشگوارش دهند.
نظامی.

مبادا کزان شربت خوشگوار
نباشدچومن‌خاکیی‌جرعه‌خوار.
نظامی.

آدم از دانه که شد حیضه‌دار
توبه‌شدش گلشکرخوشگوار.
نظامی.

ضرورت علی‌الجمله خیام وار
گرفتم بکف بادهٔ خوشگوار.
(دستورنامهٔ نزاری قهستانی).

گلبن عیش می‌دمد ساقی گلعذار کو
باد بهارمی‌وزد بادهٔخوشگوار کو.
حافظ.

معنی‌آب زندگی وروضه‌ارم
جزطرف‌جویبارومی‌خوشگوارچیست.
حافظ.

ورآفتاب نکردی فسوس جام زرش
چرا تهی زمی خوشگوار بایستی.
حافظ.

ماعیب کس بمستی و رندی نمی‌کنیم
لعل بتان خوشست و می‌خوشگوار هم.
حافظ.

صوفی گلی بچین و مرقع به خار بخش
وین زهد خشک را بمی‌خوشگوار بخش.
حافظ.

خوشگوارد . [خ گ رِ] (نمف مرکب مرخم) خوش گواریده ، سریع‌الهضم ، سریع الانهضام . (یادداشت مؤلف) .
|| (ص) هذب . گوارا . (یادداشت بخط مؤلف).

خوشگوارشدن . [خ گ شُ دَ] (مص مرکب) سریع‌الهضم شدن ، سریع‌الانهضام گردیدن.
|| عذب شدن . گوارا شدن .

خوشگوار کردن . [خ گ کَ دَ] (مص مرکب) سریع‌الهضم کردن ، سریع الانهضام کردن .
|| گوارا کردن ، عذب کردن .

خوشگوار گردانیدن . [خ گ گَ دَ] (مص مرکب) سریع الهضم گردانیدن . خوشگوار کردن .
|| گوارا کردن . عذب گردانیدن .

خوشگوار گردیدن . [خ گ گَ دَ] (مص مرکب) خوشگوارشدن .
|| گوارا شدن .

خوشگواری . [خ گ] (حامص مرکب) سریع‌الانهضامی، سرعت هضم، زودگواری:
ز هرطعمه‌ای خوشگواریش بین
حلاوت مبین سازگاریش بین.
|| سازگاری ، گوارایی.

خوشگوئی . [خ] (حامص مرکب) خوش سخنی، خوش گفتاری خوش‌زبانی خوشگویی

خوش گوشت . [خ] (ص مرکب) آنکه جراحت تن او زود ملتحم شود. (یادداشت مؤلف)
|| خوش‌ادا ، خوش خلق. (یادداشت مؤلف) آنکه با همه جوشد . مقابل بدگوشت.
|| حلال گوشت ، پاکیزه گوشت . (یادداشت مؤلف) .
|| (امر کب) لوزالمعده. (یادداشت مؤلف).

خوش گوشتی . [خ] (حامص مرکب) پاکیزگی گوشت . حلیت گوشت.
|| مرافقت با مردمان ، خوش خلقی.
|| زود التیام پذیری بدن در مقابل خستگیها و جراحات.

خوش گوهر . [خ گ هَ] (ص مرکب) خوش ذات ، مقابل بدذات ، خوش جنس . خوش طینت ، [illegible] خوش نژاد.

خوش گوهری . [خ گ هَ] (حامص مرکب) [illegible] ، مقابل بدذاتی . خوش جنسی ، [illegible]

خوشگوی . [خ] (ص مرکب) خوش سخن ، خوش زبان، خوشگو : وچون سخن گوید خوش سخن وخوشگوی وخوش زبان وخوش‌آواز باشد . (ترجمهٔ طبری بلعمی).
تاز برسرو کند گفتگوی
بلبل خوشگوی بآواز زار.
منوچهری .

تو بدو گوی که‌ای بلبل خوشگوی میاز.
منوچهری .

مردی ظریف و خوشگوی بود . (ترجمهٔ محاسن اصفهان).

کاحسنت زهی ندیم خوشگوی
آزادترین نسیم خوشبوی .
نظامی.

عشرت خوش‌است وبرطرف جوی خوشترست
می بر سماع بلبل خوشگوی خوشتر است .
(بدایع سعدی).

ای گل خوشبوی من یادکنی بعد ازین
سعدی بیچاره بود بلبل خوشگوی من.
(بدایع سعدی).

خاك شیراز همیشه گل خوشبوی دهد
لاجرم بلبل خوشگوی دگر باز آید.
سعدی .

دلم ازپرده بشد حافظ خوشگوی کجاست
تا بقول و غزلش ساز نوایی بکنیم .
حافظ.

خوشگویی . [خ] (حامص) خوشگوئی ، خوش سخنی .

خوش گهر . [خ گ هَ] (ص مرکب) خوش گوهر ، خوش‌ذات ، خوش طبیعت.

خوش گهری . [خ گ هَ] (حامص مرکب) خوش گوهری ، خوش طبعی، خوش ذاتی ، مقابل بدگهری.

خوشل . [شَ] (اخ) دهی است ازدهستان زانو ـ روستاق بخش مرکزی شهرستان نوشهر واقع درجنوب نوشهر . کوهستانی با آب و هوای مناطق سردسیری.
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

خوش لب . [خ لَ] (ص مرکب) آنکه لب خوش ترکیب وشکرین و زیبادارد:
دلم مهربان گشت بر مهربانی
کشی دلکشی خوش لبی خوش‌زبانی .
فرخی .

خوش‌لباس . [خ لِ] (ص مرکب) آنکه لباس یا جامهٔ خوش دوخت و برازنده به‌الوان مناسب پوشد. || آنکه لباس در تن اوخوب جلوه کند .

خوش لباسی . [خ لِ] (حامص مرکب) حالت خوش‌لباس.

خوش‌لحن . [خ لَ] (ص مرکب) خوش آهنگ، آنکه آوازش مطبوع ودلپسند باشد. (ناظم‌الاطباء) :
سوزنی درباغ مدح میرعالم زین دین
بلبل خوش لحن و خوش‌دستان و شیرین‌نغمتی .
سوزنی .

خوش‌لحنی. [خ لَ] (حامص مرکب) خوش آوازی، خوش آهنگی ، خوش صدایی.

خوش‌لعاب. [خ لُ یا لَ] (ص مرکب) خوش خلق، مقابل بد لعاب، بجوش، مرافق.

خوش‌لعابی. [خ لُ یا لَ] (حامص مرکب) خوش‌خلقی، مقابل بد لعابی، بجوشی، مرافقت .

خوش‌لقا . [خ لِ] (ص مرکب) خوش صورت ، خوبروی. خوشگل . نیکو دیدار:
فرخی هندی غلامی از قهستانی بخواست
سی غلام ترک دادش خوش‌لقا وخوش کلام .
سوزنی .

با عقل پای کوب که پیر یست ژنده‌پوش
برفقر دست کش که عروسی است خوش‌لقا.
خاقانی .

خوش‌لقائی . [خ لِ] (حامص) خوب رویی. تازه‌رویی. خوش‌منظری:
بشغل دل و رنج‌تن کم نکردی
ازین تازه‌رویی وزین خوش‌لقایی .
فرخی .

چو گرگ اجری‌از پهلوی زاغ کم‌خور
که برخوان چنان خوش لقائی نیابی .

خوش‌لگام. [خ لِ] (ص مرکب) خوش عنان. مقابل بدلگام، رام، غیرسرکش.

خوش لگامی. [خ لِ] (حامص مرکب) خوش‌عنانی، مقابل بدلگامی، رامی، غیرحرونی.

خوش لهجگی . [خ لَ جَ] (مص‌مرکب) خوش‌زبانی، ودرهم نبودگی کلام، مطبوعی سخن.

خوش‌لهجه. [خ لَ جَ] (ص مرکب) خوش‌زبان ، آنکه سخن وی آشکارا بود و درهم‌نباشد، آنکه سخنش بواسطهٔ اداء خوب شیرین و مطبوع است. (ناظم‌الاطباء):
آب حیوانش زمنقار بلاغت می‌چکد
طوطی خوش لهجه یعنی کلك شکرخای تو.
حافظ .

زچنگ زهره شنیدم که صبحدمی گفت
غلام حافظ خوش لهجهٔ خوش آوازم.
حافظ .

خوش‌مجلس . [خ مَ لِ] (ص مرکب) خوش‌محضر، خوش معاشرت، خوش‌نشست وبرخاست .

خوش‌محاسن . [خ مَ سِ] (ص مرکب) آنکه ریش نکو دارد، آنکه ریش خوب دارد، آنکه ریش او بصورت او می‌آید.

خوش‌محاضره . [خ ُ م ُ ض ِ رَ](ص مرکب) خوش‌صحبت، خوش مجلس، خوش سخن، خوش گفت وشنود.

خوش‌محاوره . [خ ُ م ُ وَ رَ] (ص - مرکب) خوش‌گفت وشنود، خوش صحبت، خوش‌اختلاط : و ابوعلی محمد مردی فاضل بوده است‌وبغایت پرهیزگار و خوش‌محاوره و خوش منظروفصیح . . . . ودانا وعاقل . (تاریخ قم‌ص ٢١٧).

خوش محضر. [خ ُ م َ ض َ] (ص - مرکب) . خوش‌مجلس، آنکه‌حضورش‌ملال آور نیست، خوش نشست وبرخاست، مقابل بدمحضر. || خوب ظاهر. مقابل‌خوش مخبر

خوش‌مخبر. [خ ُ م َ ب َ](ص‌مرکب) خوش‌باطن، مقابل بدمخبر، آنکه او راباطن نکوست.

خوش‌مذاق. [خ ُ م َ (ص مرکب) خوش‌طعم ، نیکو در مذاق ، نکو در دهان، خوشمزه:

طعم رطب‌اگر چه لذیذ است‌وخوش‌مذاق
کی به بود بخاصیت ازقند عسکری .
مجدهمگر .

شعری بخوش‌مذاقی‌چون چاشنی‌وصل
کلکی به‌نقشبندی‌چون صورت‌خیال .
مجدهمگر .

خوش‌مرد . [خ ُ م َ] (ص مرکب) کسی‌که بظاهر کارهای نیکوو سخنان ملایم گوید که مردم از او راضی‌شوند. (لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی) .

خوش مردان . [خ ُ م َ] (اِخ) دهی است از دهستان خواشید بخش ششتمد شهرستان‌سبزوار،واقع در ٢٨هزارگزی‌جنوب باختری ششتمد . کوهستانی و سردسیر با ٢٢٧ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٩).

خوش‌مروت . [خ ُ م ُ رُ وو َ](ص- مرکب) خوش انصاف، بامروت ، || گاه بصورت‌کنایه به‌بی‌انصاف وبی‌مروت‌اطلاق. شود .

خوش‌مزاج . [خ ُ م ِ] (ص مرکب) سالم و تندرست. که تن بیمار نیست.

خوش‌مزاح . [خ ُ م ِ] (ص مرکب) ملیح،شوخ خوشمزه، خوش‌گو:

سوزنی‌خوش‌طبع‌بادا با ملیح‌خوش‌مزاح
خدمت جان ترا ازجان وازدل خواستار .
سوزنی .

خوشمزگی. [خ ُ م َ زَ / زِ] (حامص- مرکب) لذیذی، خوش‌طعمی ،خوش‌مذاقی. || لودگی، ظرافت ، خوش طبعی ، طیبت، مزاح .

خوشمزگی کردن. [خ ُ م َ زَ / زِ ك َ دَ] (مص‌مرکب)مزاح کردن،احماص[اِ]. شوخی کردن،لودگی کردن،ظرافت طبع بخرج‌دادن، مسخرگی کردن.

خوشمزه. [خ ُ م َ زَ / زِ](ص‌مرکب)عذب، گوارا ، لذیذ (یادداشت مؤلف) :

ای‌خردمندگمان‌بر که جهان‌خوب‌درختیست
که‌براواهل خردخوشمزه وبوی‌ثمارند.
ناصرخسرو .

در میان میوه‌های خوشمزه
شاه‌انگور ووزیرش‌خربزه.
؟

|| آنکه سخن‌های نیک و خوش‌آیندگوید ، ظریف، بذله‌گو، شوخ.

خوش مژگان . [خ ُ م ُ] (ص‌مرکب) کنایه‌از خوش‌چشم،آنکه مژگان زیباوخوب دارد.

خوش مسلک . [خ ُ م َ ل َ] (ص - مرکب) آنکه روش کارخود نکوداند،آنکه براه‌راست وروش نکو رود. خوش‌طریقت، خوش روش .

خوش‌مسلکی . [خ ُ م َ ل َ] (حامص مرکب) خوب‌روشی، خوش روشی ، خوب رفتاری، خوب کرداری .

خوش‌مشرب. [خ ُ م َ رَ] (ص‌مرکب) آنکه حسن معاشرت دارد، خوش‌معاشرت، خوش صحبت و رفتار ، خوش نشست و برخاست .

|| کسی‌راگویند که مذاق صوفیه داشته‌باشد و در شریعت‌طرف‌احتیاط را ملحوظ ندارد. (از لغت محلی شوشتر - نسخهٔ‌خطی).

خوش‌مشربی . [خ ُ م َ رَ] (حامص - مرکب) خوش معاشرتی ، خوش‌نشست و برخاستی، خوش‌محضری،آداب‌ورسوم‌دانی.

خوش مطلع . [خ ُ م َ ل َ](ص‌مرکب) شعریا کلامی که خوب آغاز شود.

خوش‌مطلعی . [خ ُ م َ ل َ] (حامص مرکب) خوش آغازی‌کلام. حسن مطلع.

خوش‌معاشرت. [خ ُ م ُ ش ِ رَ](ص‌مرکب) خوش مجالست، آنکه‌آداب دوستی ومجلس آرایی داند، آمیزنده، آنکه دردوستی طریق دوستی داند .

خوش‌معاملگی. [خ ُ م ُ م َ ل َ](حا- مص مرکب) دادوستد بطور راستی‌وصداقت و بدون تقلب (ناظم‌الاطباء). پاکی‌درمعامله، خوش سودائی. خوش‌حسابی.

خوش‌معامله . [خ ُ م ُ م َ ل َ] (ص - مرکب) خوش‌حساب، کسی که دادو ستدی راست و صدقانه‌باشد (ازناظم‌الاطباء) ،براه، راست حساب. || در اصطلاح لوطیان آنکه آلت تناسلی‌قوی دارد (یادداشت مؤلف) .

خوش‌مغز . [خ ُ م َ] (حامص مرکب) آنکه‌مغزخوب دارد، آنکه‌باطن‌خوش‌دارد : مقابل خوش ظاهر || مقابل خوب پوست .

خوش مغزی . [خ ُ م َ] (حامص) خوب مغزی ، خوش باطنی ، مقابل خوش ظاهری:

بخوش‌مغزی به از بادام تربود
بشیرین استخوانی نیشکر بود.
نظامی .

خوش‌مقال . [خ ُ م َ] (ص مرکب) . خوش سخن، خوش کلام، خوشگو.

خوش‌مقام . [خ ُ م َ] (اِخ) دهی‌است از دهستان سپاه منصور شهرستان بیجارواقع در ٣ ؛ هزارگزی جنوب باختری حسن‌آباد به سوگند. کنار راه عمومی بیجار به تکاب کوهستانی وسردسیر با ١١٦تن سکنه. خط تلگراف و تلفن بیجار وتکاب ازکنار آن می‌گذرد .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران‌ج ٥) .

خوش‌مکان . [خ ُ م َ] (اِخ) دهی از دهستان جوانرود بخش پاوه شهرستان‌سنندج واقع در جنوب خاوری پاوه و ٧هزارگزی راه اتومبیل‌رو کرمانشاه به‌پاوه.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٥).

خوش مکان. [خ ُ م َ] (اِخ) دهی است از دهستان عیسوند بخش برازجان شهرستان بوشهر واقع درنه هزارگزی جنوب باختری برازجان ، کنار راه شوسهٔ بوشهربه شیراز . (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ٧)

خوش‌مکان . [خ ُ م َ](اِخ) دهیست‌از دهستان حومهٔ بخش اردکان شهرستان شیراز واقع در ٤هزارگزی جنوب اردکان‌و٦هزار گزی‌باختری‌شوسهٔ‌اردکان‌به شیراز این ناحیه کوهستانی‌است. (از فرهنگ‌جغرافیایی‌ایران ج ٧) . قریه‌ایست یک فرسنگی جنوبی اردکان‌فارس. (ازفارسنامهٔ ناصری) .

خوش‌مکان. [خ ُ م َ](ص‌مرکب)مکان خوب ، جای نیکو.

خوش‌منزل. [خ ُ م َ زِ](ص مرکب) آنکه از طرف سلاطین و امراء پیشتر رود و جا برای فرو کش خوش کند (آنندراج) :
پیشخانه‌داران‌سرکار‌جهان‌مدارباخوش‌منزلان سبقت شعار کوچ هر منزلی بپارگاه عظمت دستگاه‌بیارایند. نعمت‌اﷲخان‌عالی در بهادرشاه بنقل(آنندراج) .

خوش منزل . [خ ُ م َ زِ] (اِخ) دهی از دهستان میان‌تکاب بخش بجستان شهرستان گناباد، واقع‌در١٨هزارگزی‌جنوب خاوری گناباد .
(فرهنگ‌جغرافیائی‌ایران‌ج ٩).

خوش‌منش. [خ ُ م َ ن ِ] (ص مرکب) فکه [ف َ ک ِ]. فا که [ک ِ] ، خوش طبع ، شادان، خندان، خرسند، راضی. (یادداشت مؤلف) :

وستارگان شادباشندبقوت وسعادت خویش‌و خوش‌منش گردند . (التفهیم).

بدین روزهم نیستی خوش‌منش
که‌پیش‌من آوردی ای‌بدکنش .
فردوسی .

برفتند شادان دل وخوش‌منش
پراز آفرین لب زنیکی دهش .
فردوسی .

مگر کو برین‌هم‌نشان خوش‌منش
بیاید ابی‌جنگ وبی‌سرزنش .
فردوسی .

ایمن مشو زکینهٔ او ای پسر
هرچند شادمان بود وخوشمنش.
ناصرخسرو .

گل ازنفس‌کل یافتست آن عنایت
که توخوشمنش گشته‌ای زان‌وشادان.
ناصرخسرو .

بنخجیر شد شاه یک روزکش
هم اوخوشمنش بود وهم روزخوش.
نظامی .

|| طائع (مهذب الاسماء) خوش رفتار . یکدل . صمیمی :

پس چون این زن این صورت پدرخویش‌که دیوان کرده بودند یافت بخانهٔ سلیمان بنهاد وهر روز باهمهٔ‌کنیزکان برفتی وآن صورت را سجده‌کردی و باسلیمان خوش منش نبود و سلیمان ندانست‌که آنزن همی بت پرستید (ترجمهٔ طبری بلعمی) :

همان خوش منش مردم خویشکار
نباشدبچشم خردمند خوار.
فردوسی .

نباشیم تا جاودان بدکنش
چه نیکو بود داد باخوش منش .
فردوسی .

پسرخوش‌منش بایدو خوبروی.
سعدی .

زن خوش منش خواه نه خوب روی
که آمیزگاری بپوشد عیوب .
سعدی .

|| [illegible] . [illegible] خیرخواه . خوش نفس (ناظم الاطباء) .

|| خوش [illegible] تن پرور . (ناظم الاطباء) .

خوش‌منش‌شدن . [خ ُ م َ ن ِ ش ُ د َ] (مص مرکب) . [illegible] (ترجمان القرآن) (یادداشت بخط مؤلف) .

خوش منشی . [خ ُ م َ ن ِ] (حامص - مرکب) . خوش طبعی ، فکیهة ، لاغ . فکاهت ، مزاح ، شوخی ، بذله گویی ، هزاله . مطایبه ، نشاط ، سرور ، فرح ، انبساط (یادداشت مؤلف) :

چون دل باده خوارگشت جهان
باکروژ ونشاط وخوش منشی .
خسروی .

پس خویشتن تسلیم‌کرد وآن . . . . هدف کرده وبخوش منشی شربت آن ضربت‌نوش کرد . (تاریخ بیهق) .

|| تسلیم دراصطلاح حکمت‌مدنی. (ازنفایس الفنون) .

خوش منشی کردن . [خ ُ م َ ن ِ ک َ د َ] (مص مرکب) . مطایبه‌کردن ، شوخی کردن ، سر بسر کسی گذاردن .

خوش منظر . [خ ُ م َ ظ َ] (ص - مرکب)خوب‌چهره،نیک سیما، نیکودیدار. (ناظم الاطباء) . خوش نما ، خوب دیدار (یادداشت مؤلف) . خوبروی :

که دریافتم حاتم نامجوی
هنرمندو خوش منظروخوبروی .
(بوستان سعدی) .

خوش منظره. [خ ُ م َ ظ َ ر َ یا ر ِ] (ص مرکب) بامنظرهٔ خوب . باچشم انداز نیکو :

وصباح از عکس جمال حور العینش خوش منظر (ترجمهٔ محاسن اصفهان) .

ابوعلی محمدمردی فاضل بوده است وبغایت برهیزگار و خوش محاوره و خوش منظر . (تاریخ قم) .

خوش منظری. [خ ُ م َ ظ َ] (حامص مرکب) خوب دیداری ¤ خوشنمایی :

نشنیده‌ام اندرختن برصورتی چندین فتن
هرگزنباشد درچمن‌سروی‌بدین‌خوش منظری.
سعدی .

خوش مور . [خ ُ] (اِ اخ) دهی است ازدهستان دشمن زیاری بخش فهلیان و ممسنی شهرستان کازرون . واقع در جنوب خاوری فهلیان و ۸ هزارگزی راه فرعی هرایجان به اردکان . کوهستانی و معتدل (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷) .

خوش مور . [خ ُ] (اِ اخ) ده‌کوچکی است از دهستان بهراسمان بخش ساردوئیه جیرفت . (یادداشت بخط مؤلف) .

خوشمه . [خ ُ م ِ] (اِ اخ) دهی است ازبخش آخوره شهرستان فریدن‌واقع درباختر آخوره جلگه وسرد سیر با ۲۱۳ تن سکنه. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰)

خوشن آباد . [خ ُ] (اِ اخ) دهی است ازدهستان ورا‌گاه بخش سعادت‌آباد شهرستان بندرعباس واقع درشمال باختری حاجی‌آباد و جنوب راه مال رو حاجی آباد به نیریزبا ۱۲۳ تن سکنه .
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸) .

خوشنام . [خ ُ](ص مرکب). نکونام، صاحب حسن شهرت، صاحب شهرت‌نیکو، دارای شهرت نیکو ، مقابل بدنام . (یادداشت مؤلف) :

براهیم خوشنام‌کزمدحش الا
صفات براهیم ادهم ندارم .
خاقانی .

حسن معشوق است بی آرام می‌خواهدمرا
عشق دارد غیرتی خوشنام می‌خواهدمرا .
رضی دانش بنقل (آنندراج) .

|| از اسامی‌مردان است (یادداشت مؤلف).

خوشنام . [خ ُ] (اِ اخ) دهی ازدهستان ای تیوند بخش دلفان شهرستان خرم آباد واقع در ۲۴ هزارگزی شمال نورآباد . با ۱۲۰ تن سکنه از طایفهٔ ای‌تیوند
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶) .

خوشنامه . [خ ُ م َ] (اِ اخ) دهی است جزء دهستان خورش رستم بخش شاهرود هروآباد واقع درشمال هسجین. کوهستانی و معتدل با ۱۴۴ تن سکنه .
(از فرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ٤).

خوشنامی . [خ ُ] (حامص مرکب) . حسن شهرت . ذکرجمیل داشتن .

خوشنامی . [خ ُ] (اِ خ) دهی‌است از دهستان ابهر رود بخش‌ابهرشهرستان زنجان واقع درجنوب باختری ابهر کنار راه عمومی قیدار به آب گرم . کوهستانی و سردسیر با ۳۸۲ تن سکنه .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲) .

خوشنامی . [ح ُ] (اِ خ) رجوع به طایفهٔ شیبانی شود .

خوشند . [خ ُ ن ُ](ص) مخفف خوشنود. شاد :

پدرکز پسر هیچ ناخوشنداست
بدان‌کان پسر تخم وبار بداست .
فردوسی .

گریبجان خرمی دواسبه درآی
وربدل خوشندی خراندرکش .
خاقانی .

خوشندگی . [خ ُ ن ُ د َ] (حامص) . خوشنودی .

خوشنده . [خ ُ ن ُ د َ] (ص)خوشنود) خرسند .

خوشندی . [خ ُ ن ُ] (حامص) خوشنودی. خرسندی :

بخوشندی چه کنی چون چنین کنی بغضب .
فرخی .

که بردین پاکیزهٔ ایزدی
زتو هست دادار را خوشندی .
فردوسی .

خوش نرم . [خ َ ن َ] (ا مرکب) . کاچیک ، عصیده ، کوله (زمخشری) .

خوش نژاد . [خ َ ن ِ] (ص - مرکب) اصیل ، که نژاد خوش دارد، خوش نسل. نژاده .

خوش نسل . [خ َ ن َ] (ص مرکب). اصیل در نژاد وخون ، خوش نژاد .

خوش نسیم . [خ َ ن َ] (ص مرکب) خوش باد. خوش رایحه ، بانسیم فرح بخش. با رایحهٔ نیکو :

اگرچه مشک اذفر خوش نسیم است
دم جان بخش چون بویت ندارد.
خواجه عبدالله انصاری .

ای گل خوش نسیم من بلبل خویش رامسوز
کزسر صدق می کند شب همه شب دعای تو.
حافظ .

شیراز وآب رکنی واین باد خوش نسیم
عیبش مکن که خال رخ هفت کشوراست .
حافظ .

خوش نشین . [خ َ ن ِ] (ص مرکب) کسی که راحت نشسته وجای بسیاربرامتصرف شده . (ناظم الاطباء) . کسی که هرجا او را خوش آید همان جا ساکن شود (غیاث - اللغات) . (آنندراج) :

حضور حریفان بس خوش نشین
به تخصیص صدراخص صدر دین .
(دستورنامهٔ نزاری قهستانی چاپ روسیه ص ۲).

صراحی بود کودک خوش نشین
ندارد چسان گریه درآستین .
ملاطغرا بنقل (آنندراج) .

تا بحسن خوش نشین او شود جایی دوچار
نیست چون آب روان یکجاقرار آئینه را.
صائب بنقل (آنندراج) .

من نه آن نقشم که هرساعت نگینی خوش کنم
چون نسیم خوش نشین هردم زمینی خوش کنم.
ظهوری بنقل (آنندراج) .

|| نو رسیده ، تازه آمده. (ناظم الاطباء) . || بیگانه واجنبی وغریب درمیانهٔ مردم بومی (ناظم الاطباء) . شخصی راگویند که درشهر یا دهی برای خود معاش کند ، خوشباش (از - آنندراج). آنکه در ده منزل دارد ولی جزء بنه بندی نباشد وکشت وزرع نکند از اینرو از ادای مالیات وعوارض ده معافست . (یادداشت مؤلف) .

مثل :
— اجاره نشین خوش نشین است ، یعنی هر وقت که خواست خانه دیگر می گیرد و تغییرمکان می دهد. || اجاره نشین. مستأجر. (درتداول مردم قزوین) .

خوش نشینان چمن . [خ َ ن ِ ن ِ چ َ م َ] (مرکب اضافی) . گلها ونهالهای چمن (ازآنندراج). || کسانی که درچمن بتقریب تماشا اقامت کنند. (ازآنندراج) .

خوش نشینی . [خ َ ن ِ] . (حامص - مرکب) حالت وعمل خوش نشین (یادداشت مؤلف) . || محافظ دولتی که ازبرای وی اراضی معین شده باشد(ناظم الاطباء).

خوش نظر . [خ َ ن َ ظ َ] (ا مرکب) لالهٔ خطایی ، ریحان تاتاری ، رستنی که هر یک ازبرگ آن بچند رنگ میشود وعصارهٔ آن برگوش چکانند کرم گوش را بکشد ، مجنج (برهان قاطع) . (ناظم الاطباء) :

چه خوری خون چو لالهٔ دل سوز
خوش نظرباش وبوستان افروز .
خواجهٔ کرمانی .

بازگشا نرگس ما زاغ را
آب ببرخوش نظر باغ را .
خواجه کرمانی .

زخورشید خیری دل شب سحر
نظرها خوش ازدیدن خوش نظر.
ظهوری بنقل(آنندراج) .

دل مائل حسن خوشنظر نیست
آن خوش نظراست پاکنظرنیست .
فاتحة القلوب بنقل (شرفنامهٔ منیری) .

بی باده روی خوب توای خوشنظرمباد
درباغ اگر نظربسوی خوش نظرکنم .
(شرفنامهٔ منیری) .

|| الفت گیرنده (برهان قاطع). (آنندراج).

خوش نعل . [خ َ ن َ] (ص مرکب) مقابل بدنعل، صفت اسبی است که بآسانی نعل برپای وی توان بست. || سمی که بهرنعلی زود خورد.

خوش نعلی . [خ َ ن َ] (حامص مرکب) حالت وکیفیت خوش نعل.

خوش نغمه . [خ َ ن َ م َ] (ص مرکب) خوش آواز ، خوش الحان، خوش آهنگ، خوش صدا ، خوش ترانه :

نوای مطرب خوش نغمه وسرود ستخج
خروش عاشق سرگشته وعتاب نگار .
مسعودی .

ازبرای عاشقان مفلس اکنون بی طمع
بلبل خوش نغمه گه شه رود وگه عنقا زند .
سنائی .

آوازچنگ مطرب خوش نغمه گومباش
ما را حدیث دلبرخوشخوی خوشتراست .
سعدی .

خوش نفس . [خ َ ن َ ف َ] (ص مرکب) آنکه نفس [ن َ ف َ] او خوش آیند و خوشبوی بود(یادداشت مؤلف). مبارک دم:

ازعباد ملک العرش نکوکارترین
خوشخوتری. خوش سخنی. خوش نفسی خوش حسبی.
منوچهری .

ساقیان سیم ساق وشاهدان شوخ چشم .
عاشقان خوش نفس جان پروران خوش نشین.
(ترجمهٔ محاسن اصفهان) .

تاخوش نفسی بدست نارم
بی پای بسردویده خواهم .
خاقانی .

چون گشت صباخوش نفس ازمشک ومی صبح
خوش کن نفس ازمشک ومی انگار صبائی .
خاقانی .

بخندید کای بلبل خوش نفس
تواز گفت خود مانده ای درقفس .
سعدی .

تاچو مجمر نفسی دامن جانان گیریم
جان نهادیم برآتش زپی خوش نفسی.
حافظ .

مجلس بزم عیش را غالیهٔ مراد نیست
ای دم صبح خوش نفس نافهٔ زلف یارکو.
حافظ .

ماگرچه بنطق طوطی خوش نفسیم
برشکر گفته های سعدی مگسیم .
مجد همگر .

خوش نفس . [خ َ ن َ ف ْ] (ص مرکب) خوش طینت ، پاک طینت ، خیرخواه عموم مردم . مقابل بد نفس [ن َ ف ْ] (ناظم - الاطباء) . (یادداشت مؤلف) .

خوش نفسی . [خ َ ن َ ف َ] (حامص مرکب) . حالت و عمل خوش نفس [ن َ ف َ] .

خوش نفسی . [خ َ ن َ ف ْ] (حامص مرکب) حسن سریرت ، حسن طینت، خوبی سرشت، خیرخواهی مردمان (یادداشت مؤلف) .

خوش نقش . [خ َ ن َ] (ص مرکب) آنچه دارای رنگ و نگار و نقش خوب باشد . (یادداشت مؤلف) . || خوش قیافه ، خوش پیکر (یادداشت - مؤلف) . || خوش اقبال . (یادداشت مؤلف) . || آنکه در قمار غالباً نقش های خوب آرد (یادداشت مؤلف) . که در قمار با آوردن نقشهای مناسب برنده باشد .

خوش نقش . [خ َ ن َ] (اِ خ) نام فاحشه اصفهانی که شیخ شاه نظر متولی مزار شاه رضا در عقد نکاح آورده بود چنانچه نصیرآبادی درشرح حال او نوشته (آنندراج).

خوش نقش و نگار . [خ َ ن َ ش ُ ن ِ] (ص مرکب) خوش آب ورنگ ، خوش رنگ، خوش ترکیب ازجهت رنگ .

خوش نقشی. [خ ُ نَ] (حامص - مرکب). خوش اقبالی، سعادت، خوش بیاری، حسن طالع. || خوشگلی.

خوش نگاه. [خ ُ نِ] (ص مرکب) چشمی که نگاه زیبا دارد، چشمی که نگاهی سحر آمیز دارد:

آن می‌که مست ازویم نی جام دیده نی‌جم
مانند شمع سرخوش زان چشم‌خوش نگاهم.
کلیم بنقل (آنندراج).

خوشنگان. [خ ُ ش َ] (اِخ) دهی است ازدهستان فین بخش مرکزی شهرستان بندر عباس واقع درشمال بندر عباس و خاور راه شوسهٔ کرمان به بندر عباس با ۷۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

خوش نما. [خ ُ نَ] (ص مرکب). خوش نظر، منظری، دیداری، انق [اَ نِ] حسن المنظر [حَ سَ نُ ل ْ مَ ظَ]، نیکو منظر، نیکو نما، خوبرو (یادداشت بخط مؤلف). مقابل بد نما.
ترکیب:
— خوشنما نبودن، درانظارخوب نبودن، مخالف آداب نیک و اخلاق حسنه بودن. خوشایند نبودن.

خوش نمایی. [خ ُ نَ] (حامص - مرکب) خوش منظری ؛ حسن المنظر [حَ نُ ل ْ مَ ظَ].

خوش نمك. [خ ُ نَ مَ] (ص مرکب) ملیح، نمکین، کنایه ازمحبوب ومعشوق (از برهان قاطع). (ناظم الاطباء).

از دیده جرعه دان‌کنم از رخ نمکستان
تا نوش جام و خوشنمک خوان کیستی.
خاقانی.

|| طعامی که نمک آن ازقاعده بیرون نباشد (ناظم‌الاطباء). آنچه کمی بشوری مائل‌است و شوری آن زننده و مکروه نیست، متمایل بشوری (یادداشت مؤلف):

این بی نمکی فلک همی کرد
وان خوش نمک (۱) این‌جگرهمی‌خورد.
نظامی.

[illegible] زنگی خورم درشراب
کزان خوش نمکتر ندارم کباب.
نظامی.

نگردید ازجهان [illegible] نمک شوری [illegible]
مکرشور قیامت خوش [illegible]
[illegible] (آنندراج).
[illegible] (آنندراج):
[illegible]
[illegible] خوش نمک [illegible]
نظامی.

آتش مرغ سحر ازباب زن
برجگر خوش‌نمکان آب زن.
نظامی.

خوش نمکی. [خ ُ نَ مَ] (حامص - مرکب). ملاحت، بانمکی، مقابل بی نمکی.

خوش نمود. [خ ُ نُ] (ص مرکب) خوش جلوه، خوش ظاهر، خوب منظر.

خوش‌نمودن. [خ ُ نُ‌ما دَ] (مص - مرکب) خوب جلوه‌کردن ؛ خوش آمدن، خوش تجلی‌کردن، سازگار افتادن:

ای سیر ترا نان جوین خوش ننماید
محبوب منست آنچه بنزدیک توخوارست.
سعدی.

خوش نوا. [خ ُ نَ] (ص مرکب). خوش صوت، باصوت‌خوب، خوش‌صدا، خوش آواز:

همه برگ اویک یک اندر هوا
از آن پس چو مرغی بدی‌خوش نوا.
(گرشاسبنامه).

درکنف فقربین سوختگان خامشی
برشجر لانگر مرغ دلان خوشنوا.
خاقانی.

شاهد دل ناشناست ورد زبان‌گزمده
مطرب جان خوشنواست نغمهٔ موزون‌بیار.
خاقانی.

بود بقالی و اورا طوطیی
خوشنوا وسبز وگویاطوطیی.
مولوی.

تو نیز باده بچنگ آرو راه صحرا گیر
که مرغ نغمه سرا ساز خوش نوا آورد.
حافظ.

خوش‌نوائی. [خ ُ نَ] (حامص‌مرکب) خوش آوازی، خوش آهنگی، خوش صدائی.

خوشنواز. [خ ُ نَ] (ص مرکب) خنیاگر، سازنده ؛ (برهان قاطع)، مطرب، موسیقی دان:

چنین گفت کز شهر مازندران
یکی خوش نوازم ز رامشگران.
فردوسی.

خوشنواز. [خ ُ نَ] (اِخ) نام پادشاهی که‌درغرجستان‌پادشاه بوده وبافیروز وهرمز پادشاه مخالف بوده وغدر کرده (از انجمن‌آرای ناصری) نام والی هیتال (از برهان قاطع). رجوع به ترجمهٔ فارسی‌ایران درزمان‌ساسانیان کریستن‌سن ص ۲۹۰ شود:

چهارم چوناپاك دل خوشنواز
که کم کرد ازین بوم وبرنام وناز.
فردوسی.

اگرچه شود بخت او دیرساز
چوشد بخت پیروز باخوشنواز.
فردوسی.

خوش نوایی. [خ ُ نَ] (حامص - مرکب). خوش نوائی، خوش صدائی، خوش آهنگی.

خوش نوایان چمن. [خ ُ نَ نِ چ َ مَ] (ترکیب اضافی) گلها و نهالهای چمن (آنندراج). || مردمان که در چمن بتقریب برای نظاره نشینند. (آنندراج).

خوشنود. [خ ُ] (ص) قانع. راضی. خرسند. (ناظم الاطباء).

بگیتی‌در ازبرگ خوشنودکیست
که فرجام‌کارش نداندکه چیست.
فردوسی.

امیرگفت... من‌ازوی‌خوشنودم‌وسزای‌آنکس که درباب وی سخنی محال‌گفت فرمودیم. بیهقی.

رسول‌گفت با تنی درست و شادکامی وهمه کارها بمراد وازسلطان معظم‌که بقاش باد و او را بزرگتر رکنی است خوشنود. بیهقی.

وفرستادهٔ خدا از اوخوشنود بود. بیهقی.

خالق از وی بدوجهان خوشنود
دعوت خلق را در او ایجاب.
سوزنی.

وروزگاری داشت باراحت وآسانی وسپاهی و رعیت از وی خوشنود. (فارسنامهٔ ابن بلخی).

ازجهان زوبوده‌ام خوشنود وبس.
خاقانی.

دوسال خدمت این بنده‌کردم وامروز
زبخت شاکر واز روزگار خوشنودم.
ظهیر فاریابی.

بدم گفتی وخرسندم جزاك‌الله نکوگفتی
سگم گفتی وخوشنودم عفاك‌الله کرم‌کردی.
سعدی.

|| خوشحال، شاد، مسرور، مشعوف. (ناظم‌الاطباء).

خوشنود ساختن. [خ ُ تَ] (مص مرکب). راضی کردن، خوشحال کردن:

چو خوشنود سازی ورا بگذرد
که دانشپژوهست وداردخرد.
فردوسی.

خوشنود شدن. [خ ُ ش ُ دَ] (مص مرکب) راضی شدن.

---
(۱) بمعنی [illegible].

قانع وخرسند شدن :
باری درآن میان جست و شفاعت کردند تا امیرخشنود شد . بیهقی .

توخواهی که من شاد وخوشنود باشم
بسه‌بوسهٔ خشک درماهیانی .
فرخی .

خوشنودکردن . [خ ُ ک َ د َ](مص-مرکب) . راضی‌کردن ، خوشحال کردن . ارضاء، ترضیه ، اقناء ، اقناع (یادداشت - مؤلف) .

خوشنودگشتن. [خ ُ گ َ ت َ](مص-مرکب) شادگشتن ، خوشحال گشتن:

زگفتار اوشاه خوشنودگشت
چنان آتش تیز بی دودگشت .
فردوسی .

ازخواجهٔ ابونصر شنودم گفت هر چند حال آلتونتاش براینجمله بود امیر از وی نیک خوشنود گشت بچندین نصیحت که کرد . بیهقی .
|| راضی‌گشتن ، قانع شدن :

توانگرشود هرکه خوشنود گشت
دل آزرد هم خانهٔ دود گشت .
فردوسی .

خوشنودی . [خ ُ] (حامص) مقابل خشم ، مقابل غضب . (یادداشت مؤلف) : رضا،خوشحالی ، رضایت ، خرمی ، فرح . شادمانی (ناظم الاطباء) :

جهانی بآیین بیاراستند
چو خوشنودی پهلوان خواستند .
فردوسی .

نامه‌ها رفت باسکدار بجملهٔ ولایت...تاویرا استقبال کنند بسزا و سخت نیکو بدارند چنانکه بخوشنودی رود . بیهقی .
سلطان بسیارنیکوییی گفت وازوی خوشنودی نمود . بیهقی.

زینهمه بهترمرایشان راهی‌حاصل شود
چیست آن خوشنودی شاه ورضای کردگار.
فرخی .

بهرخوشنودی حق پیش آردست
کان بمقدار کراهت آمدست .
مولوی .

خوشنودی‌خواستن. [خ ُ خا ت َ] (مص مرکب) استرضاء، طلب رضایت کسی کردن .

خوش نوید. [خ ُ ن َ] (ص‌مرکب) قاصد خوش خبر . (ناظم الاطباء) .

خوش نویس. [خ ُ ن ِ] (ص مرکب) کسی که‌خط‌نیک ازروی‌تعلیم نویسد .(ناظم الاطباء).خطاط، مشاق(یادداشت‌بخط مؤلف) که زیبا وخوب نویسد ، که در نوشتن خط قواعد خطاطی‌را نیک بکار برد :
چون عطارد خوش نویس و اعیان محاسبان ضابط چون ادریس . (از ترجمهٔ محاسن - اصفهان) .

آن پنجهٔ کمانکش و انگشت خوشنویس
هربندی اوفتاد بجایی ومفصلی .
سعدی .

خوش نویسی. [خ ُ ن ِ] (حامص - مرکب) عمل خوش‌نویس ، خطاطی، مشاقی. (یادداشت بخط مؤلف) .

خوش نهاد . [خ ُ ن ِ یا ن َ] (ص مرکب).خوش سیرت ، خوش باطن، خوش طینت .

خوش‌نهادی. [خ ُ ن ِیان َ](حامص-مرکب) . خوش طینتی ، خوش باطنی ، خوش سیرتی .

خوش نیت. [خ ُ ی َ] (ص‌مرکب) خوش قصد ، خوش اراده ، کنایه از خیر خواه ومردم دوست ، مقابل بدنیت .

خوش نیتی . [خ ُ ی َ] (حامص-مرکب) . خوش قصدی ، خیرخواهی .

خوشواش . [خ َ] (اِ خ) دهی است از دهستان بالا خیابان بخش مرکزی شهرستان آمل واقع درجنوب باختری آمل، کوهستانی وسردسیر ودارای ۲۴۰ تن سکنه وراه‌مالرو. زمستان اهالی بحدود تسکاینی و کاسمده و اسکو محله ومیخدان وچندر می‌روند. (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ۳).

خوش وبش. [خ ُ ش ُ ب ِ](ترکیب عطفی). ادای‌احترام‌بمهمان بگفتار وپرسش. هش وبش عربی (یادداشت مؤلف) .

خوش و بش کردن . [خ ُ ش ُ ب ِ ک َ د َ] (مص مرکب) . خوش آمد گفتن ، احوال پرسیدن (یادداشت مؤلف) .

خوش وخرم . [خ ُ ش ُ خ ُ ر ر َ] (ترکیب عطفی) . خوش ، شاد ، راضی ، خوشحال .

خوش وخندان . [خ ُ ش ُ خ َ] (از- ترکیب عطفی) خوشحال ، شاد ، شادمان ، مسرور :

یک‌روزسبک خیزد شادوخوش وخندان
پیش آید و بردارد مهر از درو بندان
چون درنگرد بازبزندانی وزندان
صد شمع‌وچراغ‌اوفتدش برلب‌ودندان.
منوچهری .

خوش وخندانی . [خ ُ ش ُ خ َ] (حامص مرکب) خرمی ، شادی ، شادمانی، خوشحالی .

خوش وخوار . [خ ُ ش ُ خا] (از - ترکیب عطفی) . سهل ، آسان ، ساده :

نیست جهان بازسوی ما زچه معنی
خوردن ما سوی بازاوخوش وخوارست .
ناصرخسرو .

خوش وعده . [خ ُ و َ د َ] (ص - مرکب) . صادق الوعد ، آنکه بوعدهٔ خود وفاکند ، آنکه از وعده خود تخلف نکند .

خوشوقت . [خ ُ و َ] (ص مرکب) . مسرور ، شادان ، خوشحال (از یادداشت - مؤلف) .

خوشوقت بودن . [خ ُ و َ د َ] (مص مرکب) شادان بودن ، مسرور بودن . (یادداشت مؤلف) || راضی‌بودن.(یادداشت مؤلف) .

خوشوقت ساختن . [خ ُ و َ ت َ] (مص مرکب) مسرور کردن ، شاد کردن ، شادمان نمودن (یادداشت مؤلف). || راضی کردن . (یادداشت مؤلف) .

خوشوقت شدن . [خ ُ و َ ش ُ د َ] (مص مرکب) مسرور شدن ، شادمان شدن (یادداشت مؤلف) || راضی شدن (یادداشت مؤلف) .

خوشوقت کردن. [خ ُ و َ ک َ د َ] (مص مرکب) شادکردن، خوشوقت ساختن. (یادداشت مؤلف). || راضی‌کردن ، خوش وقت ساختن . (یادداشت مؤلف) .

خوشوقت‌گشتن . [خ ُ و َ گ َ ت َ] (مص مرکب). شاد شدن ، مسرور گشتن . (یادداشت مؤلف) . || راضی‌گشتن . (از - یادداشت مؤلف) .

خوشوقتی. [خ ُ و َ](حامص مرکب) شادی ، سرور ، شادمانی (یادداشت‌مؤلف). || رضایت.رضا . (یادداشت مؤلف) .

خوشه. [خو َش/ش ِ](اِ)اجتماع گلهاویا میوه‌ها که بواسطهٔ محوری که‌قائم‌بهمهٔ‌آنهاست نگاهداشته شده‌اندمانند خوشهٔ انگور وخوشه خرما وخوشهٔ گندم وخوشهٔ کشمش وجزآن . (ناظم الاطباء) . مجموع حب های رستنی که بهم پیوسته باشد. سنبل، شنگله(یادداشت مؤلف) :

زتاك خوشه فروهشته و زباد نوان
چو زنگیانی برباد پیچ بازیگر .
ابوشکور بلخی.

آن خوشه بین چنانکه یکی خیک پر نبید
سربسته ونبرده بدو دست هیچکس .
بهرامی .

بخروار ازآن پس ده ودوهزار
بخوشه درون گندم آرند بار .
فردوسی .

زگاوان گردون‌کشان چل هزار
بخوشه درون گندم آرند بار
فردوسی .

خورش هست چندان‌که اندازه نیست
بخوشه درون هست اگرتازه نیست .
فردوسی .

ازان خوشه‌ای چند ببرید وبرد
بایوان وخوالیگرش را سپرد .
فردوسی .

ترا تنت خوشه است وپیری خزان
خزان تو برخوشهٔ تنت زد .
ناصرخسرو .

دگرگون شدی ودگرگون شود
چو برخوشه باد خزان بروزد .
ناصرخسرو .

گهی بدرود خوشه‌ت ورزکاری
گهی بشکست شاخی باغبانت .
ناصرخسرو .

بخوشه در از بهر بیرون شدن
چنان جمله شد ماش وسنگ ونخود .
ناصرخسرو .

نهال دید درخت شده و آن خوشه‌ها از او آویخته . (نوروزنامهٔ خیام) .
درخت انگور دید چون عروس آراسته ، خوشه بزرگ شده و از سبزی بسیاهی آمده چون شبه می‌تافت (نوروزنامه) .

چه بیم داری ازشیرکوندارد چنگ
چه خیرجویی ازخوشه‌کوندارد بر .
مسعود سلمان .

برحذرم زآتش اجل که بسوزد
کشت حیاتی‌که خوشه دردهن آورد .
خاقانی .

گیسوان بافته چون خوشه چه دارید هنوز
بند آن خوشه‌که آن بافته‌تربگشائید .
خاقانی .

از دانهٔ دل به کشت شادی
یک خوشه بسالیان مبینام .
خاقانی .

چوخوشه چند شوی صد زبان نمی‌خواهی
که یک زبان چو ترازو بوی بروزجزا .
خاقانی .

دانه فشان‌گشته بهرگوشه‌ای
رسته ز هر دانهٔ او خوشه‌ای .
نظامی .

هرکه مزروع خود بخورد خوید (۱)
وقت خرمنش خوشه باید چید .
سعدی .

مثل :
— خوشه یکسر [illegible] .
(ار مجموعهٔ امثال مختصرطبع هند) .

ترکیب :
— خوشهٔ ارزن ، [illegible] ، [illegible]
(منتهی الارب) .
— خوشهٔ انگور ، [illegible] (یادداشت مؤلف)
عذق (منتهی [illegible]) .

چون قوس قزح برگ رزان رنگ برنکند
درقوس قزح خوشهٔ انگور گمانست .
منوچهری .

نقل ما خوشهٔ انگور بود ساغرسفج
بلبل وصلصل رامشگر وبردست عصیر .
بوالمثل .

مگرچه دهد نور بانگور ولیکن
زان خوشهٔ انگور ندارد که توداری .
سید حسین غزنوی .

گرچه مشعبد زموم خوشهٔ انگورساخت
ناید ازآن خوشه‌ها آب خوشی‌دردهان .
خاقانی .

— خوشهٔ خرما ، قسمتی از میوه درخت خرما که بیک محور پیوسته و از شاخسار آویزانست (یادداشت مؤلف) . مِعْو ، عرجون ، کباسه ، غمشوش ، قطف ، قنو ، عطل ، عذق ، عهان . (منتهی الارب) :

زین روی چون کرامت مریم بباغ عمر
از نخل خشک خوشهٔ خرما بر آورم .
خاقانی .

— خوشهٔ دل ، کنایه از دل و امعاء واحشاء :

زدانا جوی پند ایراکه آب‌پند خوش یابی
چودانا خوشهٔ دل را بدست عقل بفشارد .
ناصرخسرو .

— خوشهٔ عمر ، کنایه ازسالیان عمر :

در دانهٔ دل نماند مغز آوخ
درخوشهٔ عمر دانه بایستی .
خاقانی .

— خوشهٔ عنب ، خوشه انگور :

آنکه‌زلفش چوخوشهٔ عنب است .
فرخی .

— خوشهٔ قرآن ، کنایه از قرآن مجید :

بخوشهٔ قران دومبین دانه‌را
بانگور دین در رها کن عصیر .
ناصرخسرو .

— خوشهٔ گندم، سنبله . سنبل .مجموعه‌های گندم‌که درغلاف درگرد ساقه‌ای‌متصل باشد. (ازیادداشت مؤلف) .

— خوشهٔ نسترن ، دسته گل نسترن :

چوخوشهٔ نسترن پروین درخشنده بسبزه‌بر
بزر وگوهران آراسته‌خودرا چودارابی .
ناصرخسرو .

|| قسمی مروارید قیمتی‌که بدان مانندکه‌چند مروارید را بهم پیوسته و از آن سنبله و خوشه کرده‌اند . (ازالجماهیر بیرونی) .

تنش سیم وشاخش زیاقوت و زر
بروگونه‌گون خوشه‌های گهر .
فردوسی .

|| نام مرغی است . (برهان قاطع) :

هست مرغی‌که خوشه نام وی است
پیش دریای چین مقام وی است .
آذری بنقل (انجمن آرای ناصری) .

|| آژفنداک و قوس قزح (ناظم الاطباء) .
|| پاره، قطعه . (ناظم‌الاطباء).
|| پدر زن . (ناظم‌الاطباء) .(۲)
|| پدرشوهر . (ناظم‌الاطباء).
|| کنایه ازبرج سنبله و عرب آنرا عذراء خوانده است این صورت در منطقه البروج واقع وازچندین ستاره تشکیل میشود . برج خوشه‌برصورت زنی‌تخیل شده‌که‌گاهی‌خوشهٔ بردست چپ‌آن‌تصویر می‌نمایند . (یادداشت مؤلف) :

بگشت اندراین نیزچندی سپهر
چو ازخوشه‌بنمود خورشید چهر .
فردوسی .

پدربرپدر پادشاهی مراست
خور وخوشه وبرج ماهی مراست .
فردوسی .

خوشه‌کزان سنبل‌ترساخته
سنبله را در اسد انداخته .
نظامی .

هفتصدو پنجاه وچارازهجرت خیرالبشر
مهر را جوزا مکان وماه را خوشه وطن(۳)
حافظ .

— برج خوشه، برج سنبله :

بدوگفت‌گردوی انوشه بدی
چوناهید دربرج خوشه بدی.
فردوسی .

امسال برج خوشه شعیر اندرآسمان.
سوزنی .

ازهمه‌کشتهٔ‌فلک دانهٔ خوشه خورد وبس
چون‌سوی برج خوشه‌رفت ازسربرج‌آذری.
خاقانی .

— خانهٔ خوشه، برج سنبله .
— خوشهٔ‌پروین، نام‌دسته ستاره‌های پروین. رجوع به پروین درین لغت نامه شود :

روکه زعکس لبت خوشهٔ پروین شدست
خوشهٔ خرمای تربرطبق‌آسمان .
خاقانی .

نسرین را بخوشهٔ پروین بپرورند .
خاقانی .

خوی برخ چون‌گل ونسرین شده
خرمن‌مه‌خوشهٔ پروین شده .
نظامی .

---

(۱) [illegible] (۲) [illegible] باواو معدوله آورده ولی ناظم‌الاطباء واو آنرا غیرمعدوله ضبط کرده است .
(۳) ناظم [illegible] برج فلکی آورده که آنرا بتازی جوزاءگویند و برج سنبله را خوشهٔ چرخ ذکر کرده است .

زمرواریدِ تاجِ خسروانیت
یکی درخوشهٔ پروین نباشد .
سعدی .

آسمان گومفروش این عظمت کاندرعشق
خرمن مه بجوی خوشهٔ پروین بدو جو .
حافظ .

— خوشهٔ چرخ ، ششمی برج فلکی که سنبله است و درین معنی گاه لفظ خوشه آید (ازناظم الاطباء) . (از آنندراج).

— خوشهٔ سپهر،خوشهٔ چرخ ، برج سنبله. (برهان قاطع) .

— خوشهٔ فلک ، کنایه از خوشهٔ چرخ ، کنایه ازخوشهٔ سپهر ، برج سنبله (یادداشت بخط مولف) :

دانه ازخوشهٔ فلک خوردی
که به پرواز رستی ازتیمار .
خاقانی .

خوشه چیدن . [شِ یا شَ دَ] (مص مرکب) کندن خوشه از شاخسار . || جمع کردن خوشهٔ حبوبات از زمین پس ازدرو و خرمن :

ازآنم سوخته خرمن که من عمری درآن صحرا
اگرچه خوشه می‌چینم ره خرمن نمیدانم .
عطار .

دگرروز درخوشه چیدن نشست
که یک جو نماندش زخرمن بدست.
سعدی .

ای که بهرتوشهٔ جان عقل کل
خرمن صدق ترا شد خوشه چین .
خاقانی .

خوشه چین . [شِ یا شَ](ن ف مرکب مرخم) چینندهٔ خوشه ، لاقط ، لاقطه (از - یادداشت مؤلف) . آنکه پس از درو کردن کشت زار جو و گندم و جمع آوری حاصل تک خوشه‌هایی که در آنجا مانده برای خویشتن جمع می کند. (ناظم الاطباء) .

زادراکش عطارد خوشه چین است
مگرخود نام خانش خوشه زینست .
نظامی .

ما خوشه چین خرمن اصحاب دولتیم
باری نگه کن ای که خداوند خرمنی .
سعدی .

ای پادشاه سایه زدرویش وامگیر
ناچار خوشه چین بود آنجا که خرمنست .
سعدی .

عاقلان خوشه چین از سرلیلی غافلند
کاین کرامت نیست جز مجنون خرمن سوز را.
سعدی .

خداوند خرمن زیان می کند
که با خوشه چین سرگران می کند .
(بوستان) .

ثوابت باشد ای دارای خرمن
اگر رحمی کنی برخوشه چینی.
حافظ .

بخرمن دوجهان سرفرو نمی‌آرند
دماغ کبر گدایان و خوشه چینان بین .
حافظ .

تامیتوان زآبلهٔ دست رزق خورد
بهرچه خوشه چین ثریا شود کسی .
صائب .

|| آنکه ازحاصل کار یادانش یاهنریاخرمن کسی اندکی برگیرد که از هرجا برای خود چیزی اندوخته کند،ریزه‌خوار.(ناظم الاطباء). خواجه فرمودند سخن خواجگان است که ما خوشه چین علمائیم . (انیس الطالبین) .

عطا زخرمن خود میکنم چوصاحب شیر
نه خوشه چینم چون کدخدای خرچنگی .
اخسیکتی .

خوشه‌چینی . [شِ یا شَ] (حامص - مرکب) عمل خوشه چین . التقاط :
معروفست که پس از اتمام تاکستان و باغ صاحبان آن آمده خوشه چینی نمایند و خوشه‌های کوچک متروکه را بچینند لکن خداوندبنی اسرائیلرا امر فرمودکه تاکستان خود را خوشه چینی ننمایند بلکه آنها را برای فقیران وبیوه زنان واگذارند و عابرین سبیل را حق آن بودکه از تاکستان خورند وسیرشوند لکن بهیچوجه چیزی باخود نبرند. (قاموس مقدس) .

خوشه‌چینی کردن. [شِ یا شَ کَ دَ] (مص مرکب) التقاط‌کردن .

خوشه خوار. [شِ یا شَ خا] (ن ف - مرکب مرخم) خورندهٔ خوشه. || (اِ مرکب) قسمی‌حشرهٔ آفت درخت‌مو. (یادداشت‌مؤلف).

خوشه‌درگلو آوردن . [شِ یا شَ دَ گَ وَ دَ] (مص مرکب). خوشه به گلو دراندن (آنندراج) . کنایه از برآمدن و رسیدن خوشهٔ غله باشد (۱) (ازبرهان‌قاطع). (آنندراج) :

چو کشت عافیتم خوشه درگلوآورد
چوخوشه‌بازبریدم‌گلوی کام‌و هوا .
خاقانی بنقل (آنندراج) .

خوشه‌دره . [شِ یا شَ دَ رِ] (اِ خ) دهی است از دهستان گل تپه فیض‌اله بیگی بخش مرکزی شهرستان سقز واقع درخاور سقز و شمال خاوری قلعه کهنه . کوهستانی وسرد سیر با ۲۰۰ تن سکنه . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵) .

خوشه‌کردن. [شِ یا شَ کَ دَ] (مص- مرکب) بستن خوشه‌گیاه ، بهم آمدن خوشه گیاه ، بیرون آمدن خوشهٔ کشت (یادداشت مؤلف). اسبال (تاج المصادربیهقی).

خوشه مهر . [شِ یاشِ مِ] (اِ خ) دهی است ازدهستان بناجوبخش بناب‌شهرستان مراغه این دهکده درجنوب خاوری بناب در مسیر شوسهٔ مراغه بمیاندوآب قرار دارد . منطقه‌ایست جلگه‌ای با آب وهوای معتدل و ۱۴۰تن سکنه. راه شوسه ویک باب‌دبستان دارد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

خوش هنری . [خُ هَ نَ] (حامص مرکب) . باهنری ، صاحب هنری ، باهنر خوب بودن :

صبا بخوش هنری هدهد سلیمانست
که مژدهٔ طرب ازگلشن سبا آورد .
حافظ .

خوش هوا . [خُ هَ] (ص مرکب) هوای نیک ، هوای لطیف. (ناظم الاطباء). || صاحب هوای خوب ، مفرح ، مسرت انگیز . (یادداشت بخط مؤلف) .

خوش هیئت . [خُ هَ یْ ءَ] (ص- مرکب) . خوش ترکیب ، با هیئت خوب، خوش شکل.

خوش هیکل. [خُ هَ یْ کَ] (ص - مرکب) با هیکل خوب ، با اندام متناسب . با قامت موزون .

خوشی. [خُ] (حامص).شادی،فرح، سرور ، شعف ، نشاط ، خوشحالی ، خرسندی ، آسایش، راحت، عشرت، عیش . خرمی ، (ناظم الاطباء) . خوشدلی ، طرب (یادداشت مؤلف) :

چنین گفت خرم دلی رهنمای
که‌خوشی‌گزین زین سپنجی سرای.
فردوسی .

گرازیدن‌گور وآهو بدشت
برینگونه برچند خوشی گذشت .
فردوسی .

چواین روزگار خوشی بگذرد
چوپولاد روی زمین بفسرد .
فردوسی .

بشادی بباش وبنیکی همان
زخوشی‌بپرداز دل یک زمان.
فردوسی .

شادی وخوشی امروز به ازدوش کنم .
منوچهری .

ای با لب پرخنده وبا شیرین‌گفتار
تاکی توبخوشی‌خواب ومن ازعشق توبیدار.
فرخی .

---

(۱) خوشه بگلو دوانده‌کشت وقتست کزخرمن ریش خجلت انبارکنی . ظهوری بنقل (آنندراج).

اینت خوشی واینت آسانی
روزصدقه است وبخش وقربانی .
فرخی .

بدین خرمی وخوشی روزگار
بدین خوبی و خرمی شهریار .
فرخی .

واین شهر را سخت دوست داشتی که آنجا روزگاربخوشی گذاشته بود . بیهقی . معروض میدارم این سخن را بخوشی دل . بیهقی .

هم ازبوسه شکربسیارخوردند
هم ازبازی خوشی بسیارکردند .
(ویس ورامین) .

جهان چو روضهٔ رضوان نماید ازخوشی
هرآنگهی که دروبنگری بعین رضا .
سوزنی .

در آن مجلس خوشی را بازکردند
نوا برمیزبان آغاز کردند .
نظامی .

توخوشی جویی درین دارالم
دلخوشی اینجهان دردست وغم .
عطار .

نداندکسی قدر روزخوشی
مگر روزی افتد بسختی‌کشی .
(بوستان سعدی) .

امثال :
— خوشی زیردلش زده.
— خوشی آزارش میدهد .

ترکیبات :
— ناخوشی ، ناراحتی :

که تا چند ازین جاه وگردنکشی
خوشی را بود در قفا ناخوشی.

— خوشی‌عیش ؛ شادی و آسایش زیست :

کنون بدانند ازخرمی وخوشی عیش
که چون‌زیند خوش‌ازعدل پادشاه‌زمان.
فرخی .

|| لذت (یادداشت بخط مؤلف) :

زخوشی (۱) گیتی چه دارید بهر
زگردون جدا نیست تریاك وزهر.
فردوسی .

تا بود لهو وخوشی اندرعشق .
فرخی .

ایدون فروکشی بخوشی آن می‌حرام
گویی که‌شیرمام زپستان همی مکی .
کسائی .

چون شهد وشکرعیشی ازخوشی وشیرینی
چون ریگ روان جیشی ازپری و بسیاری .
منوچهری .

غلام وبنام می را دوست دارم
نه جای طعنه و جای ملام است

همی‌دانم که این هردوحرامند
ولیکن این خوشیها درحرام است .
منوچهری .

آن گل که مر او را بتوان خورد بخوشی
و زخوردن آن روی شود چون گل پربار .
منوچهری .

|| خوبی . نیکویی . بهتری . مقابل‌بدی ، مهربانی . عزت . احترام . بزرگواری :

بیامد هم آنگه خجسته سروش
بخوشی یکی رازگفتش بگوش .
فردوسی .

تاهیچ بدی وناهمواری از او در وجود نیاید بگفتار وکردار الانیکویی وخوشی . (نوروزنامهٔ خیام) .

|| نیکی . احسان :

زخوشی وخوی خردمندیم
بهانه چه داری که نپسندیم .
اسدی .

|| نزهت . سرسبزی. خرمی :

یکی شهردید ازخوشی چون بهشت
درو دشت وکوهش همه باغ وکشت .
اسدی .

زخوشی بود مینو آباد نام
چوبگذشت ازاوپهلوان شادکام .
اسدی .

|| عشوه . ناز :

خوب داریدش‌کز راه درازآمد
با دوصدکشی و با خوشی وناز آمد .
منوچهری .

|| قشنگی . لطافت . زیبایی :

بهار اگرنه زیبک مادرست با توچرا
چه روی تست بخوشی ورنگ وبوی نگار.
فرخی .

روزخوش می خور وشب خوش بیراندرکش
دلبر ازخوشی ونرمی چو غزادکن .
فرخی .

|| مقابل درد . مقابل رنج.مقابل‌ناراحتی. مقابل‌کسالت ، مقابل مرض :

همه درد وخوشی توشد چوخواب
بجاوید ماندن دلت را متاب .
فردوسی .

درستی وهم دردمندی بود
گهی خوشی‌وگه نژندی بود .
فردوسی .

شما را خوشی جستم وایمنی
نهان‌کردن کیش اهرمنی .
فردوسی .

ازدلاویزی وتری چون غزلهای شهید
و زغم انجامی‌وخوشی‌چون ترانهٔ بوطلب .
[ف]رخی .

جهان ما به مثل می شده است وما می‌خوار
خوشیش بسته به تلخی وخرمی به خمار .
قمری (ازترجمان البلاغة رادویانی) .

دوران بقا چوباد صحرا بگذشت
تلخی وخوشی وزشت و زیبا بگذشت.
(گلستان سعدی) .

|| مقابل تلخی . شیرینی :

تا بتلخی نبود شهد شهی همچو شرنگ
تا بخوشی نبود صبرسقرطر چوشکر .
فرخی .

|| ملایمت. آرامش.صفا ،بی‌جنگ وجدال. (یادداشت مؤلف) :

گر زآنکه جرم‌کردم‌کاین دل بتوبسپردم
خواهم که دل برتست توباز ‌ن سپاری
دل با زده بخوشی ورنه زدرگه شه
فردات خیلتاشی ترك آورم تتاری.
منوچهری .

بشیرین زبانی ولطف وخوشی
توانی که پیلی بمویی‌کشی .
(گلستان سعدی) .

چوبا سفله گویی بلطف وخوشی
فزون‌گرددش‌کبروگردنکشی .
(گلستان سعدی) .

پیش قاضی بردکه مهربده
بخوشی نیستت بقهربده .
اوحدی .

|| عذوبت در آب . (یادداشت مؤلف) .
|| سعادت (یادداشت مؤلف) .
|| تسلی . (ناظم الاطباء) .

خوشی . [خو] (اِ) نام مرغی است (ازناظم‌الاطباء) .

خوشیار . [خ‍ُ] (اِخ) دهی است از دهستان کلیائی بخش سنقرکلیایی شهرستان کرمانشاهان واقع درشمال سنقر و خاور راه فرعی سنقر به اوعباس .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵) .

خوشیدگی . [خو دَ](حامص)پژمردگی، یادداشت‌مؤلف) ؛ ذبله [ذَ لَ]، خوشیدگی لب از تشنگی . (منتهی‌الارب) .

خوشیدن . [خو دَ] (مص) خشکیدن، خشک شدن . (ناظم‌الاطباء) .

نشد هیچکس پیش جویا برون
که رگشان بخوشید گوبی‌زخون .
فردوسی .

بفصل ربیع میان آن آبگیر همچون بحیرهٔ باز بخوشد . (فارسنامهٔ ابن بلخی).

به‌کابله‌را زطفل پوشند
تاخون بجوش را بخوشند .
نظامی .

(۱) تلفظ این کلمه در بعض شواهد شعری خوشی بروزن دوشی است .

|| منقبض‌شدن، منقلص شدن، درهم کشیده شدن ، ترکیدن از خشکی (ناظم الاطباء) . پژمریدن (یادداشت مؤلف) : ذنبه ، خوشیدن لب از تشنگی . (منتهی الارب) .

شکوفه گاه شکفتست و گاه خوشیده
درخت گاه برهنه است و گاه پوشیده .
سعدی .

|| چین دارشدن . (ظم‌الاطباء).
|| فراهم آوردن ، جمع کردن . (ازناظم‌الاطباء) .
|| سوختن وبرشته شدن . (ازناظم‌الاطباء).
|| مشغول شدن . (ناظم الاطباء) .
|| دوستی ومهربانی داشتن. (ناظم‌الاطباء).
|| تهنیت گفتن به غربا. (ناظم الاطباء) .
|| خوب واقع شدن . (ناظم‌الاطباء) .
|| کام یافتن . (ناظم الاطباء) .
|| استهزاء کردن. (ناظم الاطباء). || آوردن (ناظم الاطباء) . ||ذخیره کردن توشه .(ناظم الاطباء). || تقلید درآوردن (ناظم‌الاطباء).
|| قدید کردن. (ناظم‌الاطباء). || لاغرشدن. (یادداشت مؤلف) .

خوشیدنی . [خو ُ دَ] (ص لیاقت) قابل خوشیدن ، قابل خشک شدن . (یادداشت مؤلف) .

خوشیده . [خو دَ] (ن مف) خشک شده، خشکیده (برهان قاطع) :

وچشمه‌ها را خوشیده می‌کردند و کشت از پی آن نقصان ... (تاریخ قم) .

اومردی پیراست پایهاخوشیده می‌گویدخوابی دیده‌ام می‌خواهم تابگویم.
(راحة‌الصدورراوندی).

دوازده سال پای علی غلام خوشیده و درمیان بازار چون کودکان برزمین خیزیدی .
(راحة‌الصدورراوندی).

|| پژمریده. (یادداشت مؤلف):

درخت بدنیت خوشیده شاخست
شه‌نیکونیت را پی فراخست .
نظامی.

شکوفه گاه شکفته‌ست و گاه خوشیده
درخت گاه برهنه‌ست و گاه پوشیده .
سعدی.

ترکیب :
— خوشیده لب ، پژمرده لب،ذبلاء ، اذبل .

خوش‌یمن . [خ ُیَ] (ص مرکب) مقابل بدیمن ، بایمن (یادداشت مؤلف). مؤلف در یادداشتی نویسد که خوش یمن ومقابل آن بد یمن هردوغلط است امابدیمن رامؤلف منتهی الارب مکررآورده است.

خوشینان . [خ] (اِخ) دهی است از دهستان خالصه بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان، واقع درشمال باختری کرمانشاه کنارراه فرعی‌دوچقا باآب وهوای سردسیری و ۲۴۵ تن سکنه. درسه محل بفاصله ۲ هزار گزواقع‌وموسوم به خوشینان اعظم(مشهور به‌ده کور) خوشینان تپه و خوشینان اسفندیار مشهور به باباخان)است درخوشینان‌تپه آثارخرابه ابنیه قدیمی دیده می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

خوشینان . [خ] (اخ) دهی است از دهستان خورخوره بخش دیواندره شهرستان سنندج واقع‌درشمال باختری دیواندره وشمال دولت قلعه (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵) .

خوشینی . [خ] (اِخ) دهی‌است‌ازبخش دهلران شهرستان ایلام،واقع درشمال باختری دهلران وشمال خاوری راه شوسهٔ دهلران به نصریان. کوهستانی با آب و هوای گرمسیری و ۲۰۰ تن سکنه. ساکنان این محل ازطایفهٔ جانردوند می‌باشند. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵) .

خوش‌ییلاق. [خ ی یَ] (اخ) نام محلی است در ۶۸ هزارگزی شاهرود. (یادداشت مؤلف). دهی است ازدهستان کوهسارات ازبخش رامیان شهرستان گرگان، واقع در۶۸ هزار گزی جنوب خاوری رامیان ، کنار شوسهٔ گرگان شاهرود . کوهستانی و سردسیر با ۲۵۵ تن سکنه . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

خوص. [خو] (ع اِ) برگ خرما(مهذب الاسماء) (مهذب الاسماء) (ازمنتهی‌الارب) (ازتاج العروس) (ازلسان‌العرب) . برگ خرمابافته‌شده‌یا غیربافته. (یادداشت مؤلف).
|| برگ درخت مقل ونارجیل‌وامثال که دراز و باریک باشد. (از تحفهٔ حکیم مؤمن) .
|| برگ کاکاو. (ناظم‌الاطباء).

خوص . [خَ وَ] (ع مص) فرو رفتن چشم بمغاک.(ازمنتهی‌الارب). (ازتاج‌العروس) (ازلسان‌العرب) .

خوصاء . [خَ](ع ص) مؤنث اخوص، زنی که چشمخانه‌اش بمغاک فرو رفته باشد . (ازمنتهی‌الارب).(ازتاج‌العروس). (ازلسان العرب) .
||(ع اِ) بادگرم که چشم را بشکنداز گرما (منتهی‌الارب) (ازتاج‌العروس) . (ازلسان‌العرب) .
|| چاه دور تک (منتهی‌الارب). (از تاج‌العروس) . (ازلسان‌العرب) .
|| پشتهٔ بلند زمین . (منتهی‌الارب) . (ازتاج العروس). (ازلسان‌العرب)
|| گوسپندکه یک چشمش سیاه ودیگری سپید باشد. (منتهی‌الارب). (ازتاج‌العروس). (از لسان‌العرب) .
|| نیمروز بسیارگرم (منتهی‌الارب) . (ازتاج العروس) . (ازلسان‌العرب) ؛ یقال ظهیره خوصاء اذا ینظرقیها الناظرمتخاوصاً.

خوص پا . [خو] (اِ مرکب) مرغانی که پای چون خوص دارند (۱) مانند بت ، خربت و قو و پن‌گوئین . (یادداشت بخط مؤلف). ج ، خوص پایان.

خوصة . [خوصَ] (ع اِ) واحدخوص یک برگ خرما که بافته باشد یا غیربافته ، یک برگ کاکاووامثال‌آن (منتهی‌الارب) . (ازتاج‌العروس). (از لسان العرب).(مهذب الاسماء).

خوصی . [خَ ی ی] (اِ منسوب) منسوب است به خوصاکه نام والد قاسم‌بن ابی‌الخوصاست. (ازانساب سمعانی).

خوض . [خَ] (ع مص) درآمدن بآب (ازمنتهی‌الارب). (ازتاج‌العروس).(ازلسان العرب) ؛ منه خاض‌الرجل‌الماء خوضاً و خیاضاً . فرورفتن درآب (یادداشت مؤلف).
|| درآوردن اسب را بآب. (ازمنتهی‌الارب). (ازتاج العروس). (ازلسان‌العرب) .
|| آمیختن شراب را وشورانیدن آنرا . (از منتهی‌الارب) . (ازتاج‌العروس) . (ازلسان العرب) .
|| درآمدن درسختیها (ازمنتهی‌الارب) . (از تاج‌العروس). (ازلسان‌العرب)؛ منه، خاض الغمرات .
|| جنبانیدن شمشیررا درمضروب . (منتهی‌الارب). (ازتاج‌العروس). (ازلسان‌العرب).
|| فرورفتن درقولی یا امری بفکر. (ازمنتهی الارب). (ازتاج‌العروس).(ازلسان‌العرب) ؛ منه خاض فی‌القول و فی‌الحدیث :

اگر درمحامد اخلاق و مآثراعراق این پادشاه ... خوض وشروع افتد . (سندبادنامه) .

یک حسنه از محاسن ذات او آنست که در تواریخ انساب واحوال امم سابقه وبمواقف مغازی ملوک عرب و عجم وشعب این علم خوضی تمام فرموده است. (ترجمهٔ یمینی) .

اگر درکاری خوض کند که عاقبتی وخیم دارد . . . از وخامت آن او را بیاگاهانم. (کلیله ودمنه)

و اگرچه ازعلم بهرهٔ تمام داشت نادان وار درآن خوضی می‌پیوست . (کلیله و دمنه) .

و با دهشتی هرچه تمامتردراین خدمت خوضی نموده شد. (کلیله و دمنه) .

زآنکه پیوسته‌ست هرلوله به حوض
خوض کن درمعنی این حرف خوض.
(مثنوی مولوی).

|| متابعت باطل کردن ، پس روی گمراهان نمودن. (ازمنتهی‌الارب). (ازتاج‌العروس). (ازلسان‌العرب) ؛ منه کنانخوض مع الخائضین، در باطل ما پس روی گمراهان می‌کنیم.
|| متابعت کردن ، همراهی کردن دیگرانرا . (ازمنتهی‌الارب). (ازتاج‌العروس).(ازلسان العرب) ؛ منه خضتم کالذی خاضوا ، یعنی خوض کردید مثل خوض آنها ، پیروی

(۱) Palmpièdes .

گردید درامری مثل خوضی که آنهادرآن امر کردند .

خوض . [خَ] (اِخ) نام وادی در کرانهٔ عمان. (منتهی الارب). (ازناظم الاطباء).

خوض الثعلب . [خَ ضُ ثْ ثَ لَ] (اِخ) موضعی است ورای هجر(منتهی الارب)

خوض کردن. [خَ کَ دَ] (مص مرکب) تعمق کردن. غوررسی کردن :

زآنکه پیوسته است هرلوله بحوض
خوض کن درمعنی این حرف خوض.
مولوی.

معاندان بحسد درحق وی خوضی کرده اند. (گلستان سعدی) .

— خوض کردن درسخن، تعمق درمعنی حرفی وکلامی کردن. رجوع به خوض شود .

خوصة . [خَ صَ] (ع اِ) دانهٔ مروارید (ازمنتهی الارب).(ازتاج العروس). (ازلسان العرب) .

خوط. [خو] (ع اِ) شاخ نازک یکساله درخت خرمایا هرشاخ دیگر(ازمنتهی الارب). (ازتاج العروس).(ازلسان العرب).ج ،خیطان واخواط.
|| مرد تناور سبک نیکو خلقت . (منتهی الارب).(ازتاج العروس). (ازلسان العرب).

خوط . [خُ] (اِخ) دهی است ببلخ که آنرا قوط می گویند . (از منتهی الارب) (یادداشت بخط مؤلف).

خوطان. [ ](اِ) نام طبقه ای از رعیت بوده باشد:
اول آنکه چون زراعت کنند بحکم مساحت خراج بدهند و میانه خوطان و ملامران که در طبقه از رعیت باشند تفاوت نبود و از حقوق خوطی ومقدمی هیچ فرونگذارند . (تاریخ فیروزشاهی).

خوطانة . [خو نَ](ع ص) دراز و نازک مانند شاخ (منتهی الارب) . رجوع به خوطانیة شود .

خوطانیة . [خوی] (ع ص) درازو نازک مانند شاخ (منتهی الارب) . خوطانة ؛ منه رجل اوجاریة خوطانیة.

خوع . [خَ] (ع اِ) گردش وادی (منتهی الارب). (ازتاج العروس). (ازلسان العرب) .
|| هرزمین مغاک که گیاه رمث رویاند (منتهی الارب). (ازتاج العروس). (ازلسان العرب).
|| نام درختی است بلغت اهل یمن. (منتهی الارب) . (ازتاج العروس) .

خوع . [خَ] (اِخ) کوهی است سپید (منتهی الارب). (ازمعجم البلدان).

خوع . [خَ] (اِخ) نام یکی از ایام عربست که درآن شیبان بن شهاب اسیرشد و این شیبان سوار کارخوب وصاحب اسبی بود معروف بهمودون و نیز سید قبیلهٔ خود بود.

خوعله. [خَ عَ لَ] (ع مص) پنهان ماندن از تهمت . (منتهی الارب). (از تاج العروس). (ازلسان العرب).

خوعم . [خَ عَ] (ع اِ) گول (منتهی الارب). (ازتاج العروس).(ازلسان العرب).

خوعی . [خَ عا] (اِخ) نام موضعی است (ازمنتهی الارب). (ازلسان العرب) .

خوغند . [غَ] (اِخ) از شهرهای فرغانه و دارالملک آنجاست . (فهرست ابن الندیم) . رجوع به خوقند درین لغتنامه شود .

خوف . [خَ](ع اِ)قتل،عمل کشتن کسی را(ازمنتهی الارب).(ازتاج العروس):
ولنبلونکم بشیء من الخوف والجوع و نقص من الاموال والانفس ..... وبشرالصابرین . (قرآن مجید سورهٔ ۲/ ۱۵۰).
|| کارزار. (منتهی الارب) (ازتاج العروس). (ازلسان العرب)؛منه فاذا جاء الخوف رأیتهم ینظرون الیک تدور اعینهم کالذی یغشی علیه من الموت فاذا ذهب الخوف سلقوکم بالسنة حداد اشحة علی الخیر . (قرآن مجید سورهٔ ۳۳ آیه ۱۹).
|| ادیم سرخ بریدهٔ مانند دوالها(منتهی الارب). (ازتاج العروس). (ازلسان العرب) .
|| ترس . جبن . واهمه (ناظم الاطباء) . بیم. فرق[فَ رَ] . هراس . وحشت. خشیت . رعب . رهب . فزع [فَ زَ] . روع . اذیب. پروا . باک . سهم. مقابل امن . هول (یادداشت بخط مؤلف) :
و اذا جاء هم امر من الامن والخوف اذاعوابه ولوردوه الی الرسول والی اولی الامرمنهم . (قرآن مجید سورهٔ ۴ آیه ۸۵) .
وضرب اﷲ مثلا قریة کانت امنة مطمئنة یأتیها رزقها رغداً من کل مکان فکفرت بانعم اﷲ فاذاقها اﷲ لباس الجوع و الخوف ..... (قرآن مجید سورهٔ ۱۶ آیهٔ ۱۱۲) .

جهان چاره سازی است بی ترس وباک
بجان بردن ماست بی خوف پاک.
اسدی .

ازخوف لشکرقابوس بقومس توقف نتوانست کرد . (ترجمهٔ یمینی) .
خوف ورعب عرصهٔ سینهٔ ایشانرا فراگرفت. (ترجمه یمینی)

هرکمالی را بود خوف زوالی درعقب
هست ملکت راکمالی خالی ازخوف زوال.
وطواط.

بدو باید پیوست وهول وخطر وخوف . . . او مشاهدت کرد. (کلیله ودمنه) .
|| مقابل امید ، مقابل طمع (یادداشت مؤلف) : ولاتفسدوا فی الارض بعداصلاحهاو ادعوه خوفاً و طمعاً ان رحمة اﷲ قریب من المحسنین . (قرآن مجید سورهٔ ۷ آیه ۵۴).

نه نومید باش و نه ایمن بخسب
که بهتررهی راه خوف ورجاست .
ناصرخسرو.

جزبخشنودی وخشم ایزد وپیغمبرش
من ندارم ازکسی دردل نه خوف ونه رجا.
ناصرخسرو.

محنت و بیم مرا جاه تو ایمن کندم
پس ازاینگونه مرا جای درین خوف ورجاست.
ناصرخسرو.

بمیان قدر وجبر روند اهل خرد
ره دانا بمیانه زره خوف ورجاست.
مسعودسعدسلمان .

بدیماه خوف آتش غم سپر کن
که اینجا ربیع رجائی نیابی.
خاقانی.

ای زتوما بی خبر ما بتمنای تو
بسکه بپیموده ایم عالم خوف ورجا.
خاقانی.

برزخمهای جانم هم دردوهم دوائی
درنیمه راه عقلم هم خوف وهم رجائی.
خاقانی.

نه ادریس وارم بزندان خوفی
که درهشت باغ رجائی گریزم.
خاقانی.

تاکه خوف ورجات می باید
هست باتودرین جریده نیاز.
عطار.

ازدرصلح آمده ای یاخلاف
باقدم خوف روم یا رجا .
سعدی .

|| خوف بنزد صوفیان، ماتحذرمن المکروه فی المستأنف (اصطلاحات صوفیه). توقع حلول مکروه اوفوات محبوب. (تعریفات جرجانی). نزد ارباب سلوک شرم نمودن از گناهان و منهیات شرعیه و اندوهناک بودن از ارتکاب آنست. ازحضرت پیغمبرصلی اﷲ علیه وآله روایتست که فرمودمن ازهمهٔ شمابیشترازخدای تعالی بیم دارم. بحضرت داود وحی رسید که ازمن بیم داربهمان نحوکه موش ازحیوان درنده بیم دارد و نیزدرحدیث آمده که هرکه ازخدا بیم کرد همگی موجودات از اوبترسند وهرکس ازغیرخدا ترسیدخدای اورا ازتمامی موجودات بترسانیدچنانکه درصحیفهٔ نوزدهم ازکتاب صحائف مذکور است . (از کشاف اصطلاحات الفنون). درمصباح الهدایه ومفتاح الکفایه است آمده است (ص۳۸۷ و۳۸۸)از جمله منازل و مقامات طریق آخرت یکی خوف است اعنی انزعاج قلب وانسلاخ اوازطمأنینت امن بتوقع مکروهی ممکن الحصول واین مقام تالی مقام شکراز آنست که نظرشاکر درمقام شکرمقصور بود بر ملاحظهٔ نعمت الهی که طمأنینت امن لازم آنست تا آنگاه که ازمقام خوف بملاحظهٔ امکان نزول نقمت و سخط تازه یی بدلش فروآید و او را ازطمأنینت امن ازعاج کند وبتوقع سخط ممکن الحصول بمنزل خوف کشد ونظرجلال بینش با نظرجمال بین قرین گردد و برظاهرصلاح حال اعتماد نکند

و پیوسته از نوازل قهر و غضب خائف بود . . . و بدانکه خوف از ایمان بغیب تولد کند و بردوگونه باشدخوف عقوبت وخوف فکر اما خوف عقوبت ....

|| (ع مص) ترسیدن (منتهی‌الارب). (ازتاج العروس). (ازترجمان علامهٔ جرجانی). (از لسان‌العرب) هراسیدن، شکوهیدن ، شکهیدن (یادداشت بخط مؤلف) ؛ منه خاف‌الرجل خوفاًوخیفاًومخافة وخفیة :

ان فی ذلک لایة لمن خاف عذاب الاخرة ذلک یوم مجموع له الناس و ذلک یوم مشهود . (قرآن مجید سورهٔ ۱۱ آیهٔ ۱۰۵).

.... من بعدهم ذلک لمن‌خاف‌مقامی وخاف وعید . (قرآن مجید سورهٔ ۱۴ آیهٔ ۱۷) .

|| غلبه کردن برکسی‌بترس.(ازمنتهی‌الارب) (ازتاج‌العروس). (ازلسان‌العرب)؛منه خافه الرجل خوفاً و خیفا و مخافه وخیفة .

|| بیقین دانستن. (منتهی‌الارب) . (ازتاج العروس) . (ازلسان‌العرب) ؛ منه انامراة خافت من بعلها نشوزاً او اعراضاً فلاجناح علیهما .... صلحاً . . . (قرآن مجیدسورهٔ ۴آیهٔ۱۲۷).من خاف من‌موص خیفاً اواثما فاصلح بینهم فلااثم علیه انالله غفوررحیم . (قرآن مجید سورهٔ۲آیه۱۷۸).

|| (ع ص) جِ : خائف (منتهی‌الارب) .

خوف. [خُو](ع اِ)جِ ، اخیف‌وخیفاء (منتهی‌الارب). (ازتاج‌العروس) . (ازلسان العرب) .

خوف . [خَ وَ َو] (ع اِ) جِ ، خائف (منتهی‌الارب). (ازتاج‌العروس) . (ازلسان العرب) .

خوفتن . [خُ تَ] (مص) خفتن ، خوابیدن : مردم‌آن محلت‌بمرد وزن‌واطفال التجا بازجامع آوردندوسه شبان‌روزنخوفتند. (المضاف الی بدایع‌الازمان) .

خوفته . [خُ تَ] (ن مف) خفته ، خوابیده ، (املاء دیگر کلمهٔ خفته) :

تا بعداز یکچندی شبی درخانه خوفته بود از روزن شکل‌دختری نزول کرد.

جوینی.

خوف داشتن . [خَ تَ] (مص‌مرکب) بیم داشتن ، ترس داشتن ، وحشت داشتن ، رعب داشتن. || ضد رجا داشتن ، مقابل امید داشتن:

جزبخشنودی وخشم ایزد وپیغمبرش
من‌ندارم از کسی‌دردل‌نه خوف‌ونه‌رجا.

ناصرخسرو.

خوف‌زده.[خَ زَ دَ / دِ](ن‌مف‌مرکب مرکب) بیمناک ، بیم‌زده ، ترسیده ، آنکه او را وحشت رسیده است ، وحشت زده .

خوفع . [خَ فَ] (ع ص) اندوهگین خاموش مانند پینکی زننده (ازناظم‌الاطباء). (منتهی‌الارب). (ازتاج‌العروس) . (ازلسان العرب) .

خوف کردن . [خَ كَ دَ] (مص‌مرکب) ترسیدن ، ترس داشتن ، بیم داشتن ، واهمه داشتن .

خوفناك . [خَ] (ع ص) هولناك ، ترسناك . هراسناك ، مخوف (ناظم‌الاطباء). مهیب . هول (یادداشت بخط مؤلف) .

ترکیب :

— راه خوفناك ، راه ترسناك ، راه مخوف :

لیک عشق‌زن تودربن‌راه خوفناك.

عطار.

|| ترسنده (یادداشت مؤلف) ؛ ترسان، جبان. (ناظم‌الاطباء) .

خوفناکی . [خَ] (حامص) ترسناکی، هراسناکی.

خوفیدن . [خُ دَ] (مص) خفیدن ، تنحنح کردن. (یادداشت‌بخط‌مؤلف) ؛ النحنحة [اَ نَ نَ حَ]. بخوفیدن(زوزنی) .

خوفی همدانی . [خَ یِ هَ مَ] (اِخ) شاعری است و در دوران شاه عباس می‌زیسته است. صادقی کتابدار گوید ؛ کبیر فقیریست و بشمشیرگری اوقات می گذراند. این بیت از اوست :

انتظار ازبیم نومیدی دلم راپاك‌سوخت
همچنان امیدوار از وعدهٔ یارم هنوز.

(ترجمهٔ مجمع‌الخواص ص۳۰۶) .

خوق . [خَ] (ع اِ) حلقهٔ گوشواره. خواه زیرین‌باشد ویابرین؛منه : خوق اخوق، حلقهٔ فراخ (از منتهی الارب) . (از تاج العروس).(ازلسان‌العرب) .

خوق . [خَ] (ع مص) فروکردن ذکر درشرم زن تا آواز دهد (ازمنتهی‌الارب) . (ازتاج‌العروس). (ازلسان‌العرب) .

|| گوشواره درگوش جاریه‌کردن . یقال : خق خق (بصیغهٔامر) . (ازمنتهی‌الارب) . (از تاج‌العروس) (ازلسان‌العرب) .

خوق . [خُو] (ع اِ) غلاف نرهٔ اسب که‌چون نرهٔمردگردددروی‌درآید. (ازمنتهی الارب). (ازتاج‌العروس). (ازلسان‌العرب).

خوق . [خُو] (ع ص) جِ ، اخوق و خوقاء (ازمنتهی‌الارب) . (ازتاج‌العروس) . (ازلسان‌العرب).

خوق . [خَ وَ] (ع اِ) فراخی . وسعت. (ازمنتهی‌الارب). (ازتاج‌العروس). (ازلسان‌العرب) .

|| جرب.(ازمنتهی‌الارب).(ازتاج‌العروس) (ازلسان‌العرب).

|| گولی. (ازمنتهی‌الارب).(ازتاج‌العروس) (ازلسان‌العرب) .

||آشیانه. (ازمنتهی‌الارب).(ازتاج‌العروس) (ازلسان‌العرب) .

خوقاء . [خَ] (ع ص) مؤنث اخوق ، زن یک چشم وگول (ازمنتهی‌الارب). (از تاج‌العروس). (ازلسان‌العرب). ج ، خوق || فراخناك وسیع .

ترکیبات

— مفازهٔ خوقاء ، بیابان فراخ (از منتهی الارب). (ازتاج‌العروس).(ازلسان‌العرب).

— بئرخوقاء ، چاه فراخ (ازمنتهی‌الارب) (ازتاج‌العروس). (ازلسان‌العرب) .

|| گرگین.(منتهی‌الارب)

— ناقهٔ خوقاء ، شترمادهٔ گرگین (منتهی الارب).(ازتاج‌العروس).(ازلسان‌العرب) .

خوقند .[خَ قَ] (اِخ)شهریست در جمهوری سوسیالیستی شوروی ازبکستان که جمعیت‌آن بسال ۱۹۵۶م. نود و یکهزار و ششصدتن بوده در درهٔ فرغانه مرکز واحه‌ای حاصلخیزوآبیاری شده‌است. جالبترین‌بناهای آن کاخ خانهای سابق خوقند می‌باشد. خوقند یکی‌ازمهمترین مرکزداد وستددرترکستانست برمحل تلاقی خطوط‌آهن قراردارودوصادرات آن ابریشم و پنبه است.

خوقند یکی از قدیمترین شهرهای از بکستان است.) تاریخ‌آن تا اوایل قرن۱۲ هجری‌قمری همان تاریخ فرغانه است و در۱۱۲۲ هجری قمری (= ۱۷۱۰م.) یکی‌ازاعقاب‌ابوالخیر شیبانی بنام شاهرخ بیک اول درفرغانه‌مستقر شد دولتی که وی تأسیس کرد به خانات‌خوقند معروفست و پایتخت آن فرغانه بود مؤسس عظمت شهروخانات خوقند امیرعالم‌خان بود که از ۱۲۱۵ تا۱۲۲۴ هجری امارت‌کرد. و همهٔ فرغانه را تحت استیلای خود آورد و تاشکند و چمکنت را فرا گرفت و قدرتش بجایی رسیدکه با امیربخارا برابری می‌کرد وی سرانجام بقتل رسید و پس از او برادرش محمد عمرخان معروف به عمرخان امارت کرد(۱۲۲۴-۱۲۲۷) وی‌قسمتی‌ازترکستان و دشت قرقیزستان راکه متعلق به امیربخارا بود به خانات خوقند ملحق نمود و خود را امیرالمسلمین لقب داد . عمرخان شاعر و حامی اهل فضل بود و اقدامات عمرانی او وضع‌آبیاری فرغانه را بکلی‌دگرگون‌ساخت. برادرزاده وجانشین اومحمد علی‌ابن عمر از حدود ۱۲۳۷تا۱۲۵۶ ه. ق. امارت داشت درقسمت اول امارت‌اوخانات خوقندبمنتهای عظمت‌خودرسیداماوی مردی‌مستبد وظالم‌بودو مردم از دست اوبتنگ‌آمدندسرانجام نصرالله امیر بخارا ظاهراً بدعوت مردم به خانات خوقند تاخت و لشکرمحمد علی را مغلوب و پایتخت وی را تصرف کرد و محمد علی در حین فرارکشته شد در همان سال شیرعلی‌که از عمو زادگان عالم‌خان و عمرخان بود مهاجمان را ازآن ناحیه بیرون راند وبرتخت امارت خوقند نشست ولی ازین زمان ببعد خانات خوقند گرفتار اغتشاشات داخلی و مهاجمهٔ قبایل اطراف و جنگهای امیر بخارا

شدند واولین جنگ سپاهیان روس با دولت خوقند بسال ۱۲۶۷ ﻫ. ق. (=۱۸۵۰م.) روی داد و از ۱۸۶۶م ببعد قلمروخان خوقند منحصربولایت فرغانه شد وآنهم در ۱۲۹۳ ﻫ.ق. (=۱۸۷۶م.) ملحق بروسیه گردید. (ازدایرةالمعارف فارسی ذیل کلمهٔ خوقند). اینک اسامی خانات خوقند بنقل از طبقات السلاطین اسلام: شاهرخ ،رحیم، عبدالکریم ، اورونی، سلیمان، شاهرخ ثانی، بزبوته، علیم، (همان‌عالم است). محمد عمر، محمدعلی، شیرعلی ، مراد، خدایار ، ملا ، شاه مراد ، خدایار ، سید سلطان ، خدایار ، (دفعه سوم) ، ناصرالدین. (طبقات‌السلاطین از۲۵۱تا۲۵۲) . ورجوع به‌خوغندشود.

خوقیر. (اِخ) ابوبکر بن محمدعارف خوقیر از عالمان مقیم مکه بباب‌السلام بود اوراست :

۱ـفصل‌المقال‌فی‌توسل‌الجهال.

۲ـ هذا کتاب مالا بدمنه.

(ازمعجم‌المطبوعات).

خوك. (اِ) جانوریست معروف (برهان قاطع) خنزیر، ابودلف ، کاس ، بغراء ، ابوالجهم ، ابو زرعه ، ابو عقبه ،ابوعابه، ابوقاوم (یادداشت بخط مؤلف) . خوك از نظر جانور شناسی پستاندار سم‌شکافته‌ای است از تیرهٔ سویدای (۱) دارای پوزهٔ دراز و متحرك و بدن سنگین و اندامهای نسبةکوتاه است و پوست کلفت پوشیده از موهای خشن . خوك نر را گرازخوانند . خوکهای اهلی را از اعقاب خوکهای‌وحشی می‌دانند که بومی اروپا و جنوب غربی آسیا وشمال افریقاست. خوك را درقرن ۱۶ م . اسپانیائیهابامریکابردند. این حیوان‌هرغذائی را میخورد و درسال یك یادوباربچه میزاید وهربار۱۲تا۱۵بچه میگذارد وبرای شش تا هفت سال زایش او ادامه دارد. خوك بجهت گوشت و پیه آن ارزش بسیار دارد و در کشورهای غیرمسلمان زیاد پرورش داده میشود . گوشت خوك تازه یاپخته بصورت کالباس و ژامبون و سوسیس مصرف میشود و بعلاوه ازپوست‌این جانور دستکش وکیف وجامه‌دان وتوپ فوتبال درست می‌کنند و از موی‌آن ماهوت پاك‌کن و مسواك میسازند . خوك از سایرحیوانات اهلی احتمال ابتلاء بامراضش بیشتراست و بسیاری از بیماریها رابانسان انتقال می‌دهد ازآن جمله تب مالت وتریکینوزاست ازینجهت محصولات حاصل از خوك باید تحت شرایط طبی دقیق باشد . (ازدائرةالمعارف فارسی).

درفرهنگ نفیسی ناظم‌الاطباء آمده : یکی از حیوانات فقاری پستان دار ضخیم‌الجلد سم داراست که دارای چهارناخن می‌باشد هریك از دست وپا وبدن وی ازموهای درازپوشیده و دارای پنجاه وشش‌دندان می‌باشد ۲۸تابالا و ۲۸تاپایین بدین تفصیل ۱۲دندان قطاع و ۲ دندان کلبی و ۱۴ دندان طاخونه‌ای و چشمهای وی کوچك وحدقه‌آن‌گرد ودارای دم‌کوچکی است و بتازی خنزیر گویند ودر مذهب مطهراسلام نجس واحترازازآن‌واجب وخوردن‌گوشت وشیروی حرام‌است :

بکشتند چندان زخوکان که‌راه
بیکبارگی تنگ شد برسپاه.
فردوسی.

سر خوك را بگسلانم زتن
منم بیژن‌گیولشکرشکن.
فردوسی.

شیرنرتنهابودهرجاوخوکان جفت‌جفت
ماهمه جفتیم‌وفرداست ایزدجان‌آفرین .
منوچهری.

باملك چکاراست فلانرا وفلانرا
خرس ازدرگلشن‌نه وخوك‌ازدرگلزار .
منوچهری.

خوك‌چون دیدبدشت اندرتازه پی‌شیر
گرش‌جان بایدازآنسونکند هیچ نگاه.
فرخی.

من آنم که درپای خوکان نریزم
مراین قیمتی درلفظ دری را .
ناصرخسرو.

اینت مسکرحرام‌کرد چوخوك
وانت گفتابجوش‌وپرکن‌طاس.
ناصرخسرو.

خوك همه شروزیانست ونحس
میش همه خیروبروبرکت‌است.
ناصرخسرو.

حکما تن مردم را تشبیه‌کرده‌اند بخانهٔ که اندرآن خانه مردی و خوکی وشیری باشد .
بیهقی.

ای خاك بارگاه تووخوك پایگاه
هم قصرقیصریه و هم قیصرآمده .
خاقانی.

من خری دیدم کومسخ نبود
خوك شدچون ز خری کردن‌جست.
خاقانی.

تن‌چون رسد بخدمت کی زیبدازمسیح
کوخوك را بمسجد اقصی رهاکند .
خاقانی.

خود سپاه پیل در بیت‌الحرم‌گوپامنه
خود قطارخوك دربیت‌المقدس گومیا.
خاقانی.

خوك ورياض بهشت حائض وبیت‌الحرم .
بدرجاجرمی.

مثل :

— مثل خوك تیرخورده، کنایه ازعصبانیت سخت خشمگین وآزرده .

— مثل خوك سررا پائین‌انداخته و میرود، کنایه‌است از عدم توجه باطراف است.

|| خوی . انس . عادت : مرغان خانگی و آنچ بامردم خوك‌کنند (التفهیم).

خوی آن جانوران‌که بامردم خوك کنند . (التفهیم) || نام‌آزاری است که‌درگلوبهم برسد و بعربی‌خنزیر گویند وجمع‌آن خنازیر است. (از برهان قاطع) . (از انجمن آرای ناصری). رجوع به‌خنازیر‌درین‌لغت‌نامه شود. دامغول،سلعه ، خوکك (زمخشری) : و او [یعنی‌اشق] خوك‌را نرم‌کند .

(الابنیه عن‌حقایق‌الادویه) .

ونرم‌کننده‌است‌آماسهای سخت‌راوخوك وغدد را بدوضمادکنند . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

صفت ضمادی دیگرکه خوك را نرم‌کند .

(ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

مرهم و ... همه‌آماسهاء سخت‌را و خوك را سود دارد ونرم‌کند. (ذخیرهٔخوارزمشاهی).

اندرآماسها که آنرابتازی خنازیرگویند واین علت را بپارسی‌خوك‌گویند .

(ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

خوك. (اِخ) دهی‌است‌ازدهستان نیم‌بلوك بخش قاین شهرستان بیرجند ، واقع در شمال باختری قاین . این‌دهکده کوهستانی و معتدل شغل اهالی زراعت ومالداری‌وراه‌مالرواست. (از فرهنگ‌جغرافیایی ایران ج ۹).

خوك. (اِخ) دهی‌است از دهستان ساری بخش پلاست شهرستان ماکو ، واقع در جنوب باختری پلاست و جنوب شوسهٔ پلاست به‌ماکو. باآب وهوای معتدل و ۴۲۵ تن سکنه . (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴) .

خوك آب. (اِخ) دهی‌است ازدهستان کاریزنو بالاجام‌شهرستان مشهد،واقع‌درشمال باختری تربت‌جام وباخترشوسهٔ عمومی مشهد به‌تربت‌جام. (ازفرهنگ‌جغرافیایی‌ایرانج ۹).

خوكاره. [رَ] (ص مرکب) معتاد ، عادت شده (ناظم‌الاطباء) .

|| همدم ، مونس (ناظم‌الاطباء).

خوكبان. (اِ مرکب) خوك چران (ناظم‌الاطباء) . ||حافظ خوك . نگاهدارندهٔ خوك ، آنکه بوضع و حال خوك رسیدگی می‌کند. خوك وان.

خوكبانی. (حامص مرکب) خوك چرانی. || حفاظت خوك ، نگاهداری‌خوك. مواظبت خوك ، خوکوانی .

خوك‌بچه.[بَ چَ / بَ چِ] (اِ مرکب) بچه خوك (ناظم‌الاطباء) . خنوص.ذوبل. (منتهی‌الارب).

|| خوك شیرده (ناظم‌الاطباء) .

(۱) Suidae.

خوک بند کردن. [بَ كَ دَ] (مص مرکب) بستن خوک. || کنایه از محکم بستن وسخت به بند کشیدن:

باتو گراین سگ کندعزم بگرگ آشتی
بازی بزمی‌دهد تاکندت خوک بند.
عطار.

خوک بینی. (ترکیب وصفی) آنکه بینی چون خوک دارد ، افطس [اَ طَ] (یادداشت مؤلف):

همان خوک بینی خوابیده چشم
دل آگنده دارد تو گویی بخشم.
فردوسی.

خوک پایگاه. (اِ مرکب) آن خوک که زنده در طویله بخاک کنند بجهت زیادتی و حفظ ما فی الطویله (یادداشت مؤلف) .

خوک چران. [چَ] (ص مرکب) چرانندهٔ خوک ، شبان خوک ، حافظ خوک . || لقبی اهریمنی عیسویانرا . (یادداشت مؤلف) .

خوک چرانی. [چَ](حامص مرکب) عمل خوک چران، حالت خوک چرانی ، عمل چرانیدن خوک .

خوکچه. [چَ یا چِ](اِ مرکب)خوک کوچک، || جانوری کوچک وبشکل خوک .

خوکچه‌هندی. [چَ یا چِ . هِ مْ] (اِ) جانوری کوچک که بشکل خوک است و در آزمایشگاههای پزشکی روی آن تجربیات طبی می کنند ، خوک هندی .

خوکخانه. [نَ یانِ](اِ مرکب)محل زندگی خوک ، جاییکه خوک را در آن نگاهداری می کنند:

بیت‌المقدس‌است دل تو بنوردین
ده مایه تانه‌خوک خانه کند کافرفرنگ.
سوزنی.

خوک خوار. [خا] (ص مرکب) آنکه گوشت خوک خورد ، خوک خور:

هرخوک‌خواری‌برزمین‌دهقان‌وعیسی‌خوشه‌چین
هر پشهٔ طارم نشین پیلان بسرما داشته .
خاقانی.

خوک‌خور. [خو خ](نف‌مرکب‌مرخم) خورندهٔ خوک ، آنکه گوشت خوک خورد :

گرملح بانوان ز پی سیم وزر کنند
زنار کفرخوکخوران‌طیلسان‌اوست .
خاقانی.

|| (نمف مرکب مرخم) خوک‌خورده.
|| آنچه خوک خورد ، غذای خوک . خوک خورد.

خوک خورد. [خو خ](ن مف مرکب مرخم)خوک خورده . || (اِ مرکب) غذای خوک ، آنچه خوک خورد || کنایه ازکثیف ترین لقمه وغذا :

شود سوی‌آن پیشهٔ خوک خورد
بنام بزرگ و به‌ننگ و نبرد.
فردوسی.

خوک دشتی. [كِ دَ] (ترکیب وصفی) خوکی که در دشت زیست می کند:
مریخ دلالت کند برشیران و پلنگان وگرگان وخوک دشتی . (التفهیم) .

خوکردگی. [كَ دِ یا دَ] (حامص مرکب) عادت (ناظم‌الاطباء).

خوکردن. [خَ كَ دَ](مص مرکب) وجین‌کردن ، بیرون‌کردن‌گیاهان خودرو و هرز از غله‌زار و غیره . (یادداشت بخط مؤلف) ، رجوع به خوشود :

باغ سنت بابرنو کرده‌ای
هرچه‌خود رسته‌بودخو کرده‌ای.
سنائی.

کنون روزارجاسب را نوکنیم
بطبع جوان باغ را خوکنیم.
اسدی.

خوکردن. [كَ دَ] (مص مرکب) اعتیاد ، عادت کردن ، تعود ، [تَ عَ وُ] . معتاد شدن، مأنوس‌شدن (یادداشت‌بخط‌مؤلف). تدرب [تَ دَ رُ](ازمنتهی الارب). خوگیرشدن:

منم‌خو کرده بربوسش چنان چون بازبرمسته.
چنان‌بانگ‌آرم‌ازبوسش‌چنانچون‌بشکنی‌پسته.
رودکی .

مابغم خوکرده‌ایم ای دوست مارا غم فرست
تحفه‌ای کز غم فرستی نزد ماهردم فرست .
خاقانی.

توبدین خوبی و پریچهری
خوچرا کرده‌ای به بد مهری .
نظامی.

مابگفتارخوشت خوکرده‌ایم
مازشیرحکمت توخورده‌ایم.
مولوی.

کریما برزق تو پرورده‌ایم
بانعام‌ولطف‌توخوکرده‌ایم.
(بوستان سعدی).

صراط راست‌که داند درآنجهان رفتن
کسی‌که خوکنداینجابراست رفتاری .
سعدی .

خوکرده. [كَ دَ یا دِ](ن مف مرکب) عادت‌کرده . (آنندراج) . خوگیر . معتاد. (یادداشت بخط مؤلف) :

و با او ملازمتر و اندر او اثرکننده‌تروتن او .... و بآن خوکرده‌تر از هوانیست.
(ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .

بدست شهان برچوخوکرد باز
شود زآشیان ساختن بی‌نیاز.
اسدی .

آن پروردهٔ نبوت وآن خوکردهٔ‌فتوت . . . آن سبق برده بصاحب صدری صدر سنت حسن بصری (تذکرة‌الاولیاء عطار).

احمد گفت چنین است که تومی‌گویی اما میترسم‌که اگر او را ببینم خوکردهٔ لطف او شوم بعد ازآن طاقت فراق اوندارم . (تذکرة‌الاولیاء عطار) .

سخت‌است پس‌ازجاه‌تحکم‌کردن
خوکرده بنازجور مردم بردن .
سعدی .

خوکستان. [كَ یا كِ](اِخ)دهی است از دهستان سرویزن بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت، واقع درجنوب خاوری‌ساردوئیه بر سرراه مالرو جیرفت‌به ساردوئیه. (یادداشت مؤلف) .

خوککک. [كَ] (اِ) بیماریست که درگلو پدیدآید و بعربی خنازیرگویند . (لغت محلی شوشترنسخهٔ خطی).

خوک ماهی. (اِ مرکب) خنزیر-البحر ، دخس [دُ خَ] (منتهی‌الارب) . سوس بزبان هندی (ازمنتهی‌الارب)(۱)نوعی جانور دریایی‌است .

خوکننده. [خو كُ نَ دَ یا دِ] (ن ف مرکب) عادت کننده ، معتاد (یادداشت بخط مؤلف):

یا خوکننده و آموخته از شیران و . . . و پلنگ (التفهیم) .

خوک وحشی. [كِ وَ] (ترکیب وصفی) گراز ؛ رجوع به‌گراز درین لغت نامه شود.

خوک هندی. [كِ هِ] (ترکیب وصفی)خنزیرالهند ، ارنب رومی . جانور کوچکی‌است که‌درآزمایشگاه‌هابرای‌تجربیات بکارست (۲) (یادداشت بخط مؤلف) .

خوکیزه. [زَ] (اِ) بط بزرگ ، غاز (ناظم‌الاطباء). (ازفرهنگ شعوری ج ۱ ورق ٤٠٤).خولیزه. خولیز.

خوگ. [خَ وَ] (اِ) نوکر، چاکر، خدمتکار. (ناظم‌الاطباء).(ازفرهنگ‌شعوری ج۱ورق۲۷۱) .

خوگ. (اِ) خوك.(ناظم‌الاطباء)

خوگان. (اِخ) دهی‌است‌جزء دهستان حمزه لوشهرستان محلات،واقع‌درشمال‌خمین این‌ده‌کوهستانی و سردسیر ودارای۶۱۱ تن سکنه می‌باشد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۱) .

خوگر. [گَ](۳)(ص) عادت شده ، معتاد، الفت گرفته. (ناظم‌الاطباء).(یادداشت مؤلف). (انجمن‌آرای ناصری).(آنندراج):

ای شاهد شیرین شکرخاکه توبی
وی خوگرجورو کین‌ویغماکه توبی.
سوزنی.

---

(۱) کازیمیرسکی به دلفن Daulphin ترجمه‌کرده است (یادداشت مؤلف) . (۲) Cobaye. (۳) وشاید [گِ] .

پرسیدند که درحق چنین حیوانی نجس چنین لفظی چرا فرمودی گفت تا زبان به نیکی خوگر شود. (مرزبان‌نامه).
و بر تیرانداختن ومشقت خوگرشوند. جوینی.

من جرعه نوش بزم توبودم هزارسال
کی ترک آبخورد کند طبع خوگرم.
حافظ.

دل حافظ که بدیدارتوخوگرشده‌بود
ناز پرورد وصالست مجوآزارش.
حافظ.

دین ؛ خوگرخیریاخوگرشر گردیدن. (منتهی الارب).
|| مصاحب ، همنشین (ناظم‌الاطبا) . الوف [اَ] ، الف [اَ لِ] ، مألوف ، الیف ، مأنوس ، انیس . (یادداشت مؤلف):

بمردم درآمیزا گرمردمی
که با آدمی خوگراست آدمی .
نظامی

— سگ خوگر ، کلب‌معلم [مُ عَ ل لَ].

خوگر ساختن . [گَ تَ] (مص مرکب) الفت انداختن ، مأنوس کردن ، ایناس. (یادداشت مؤلف) .
|| معتاد شدن ، عادت پیدا کردن، عادت‌یافتن. (یادداشت مؤلف) .

خوگر شدن . [گَ شُ دَ] (مص مرکب) انس‌گرفتن (زوزنی) ، استیناس ، ایلاف.
|| عادت شدن ؛
ضراوه ، چیزیراخوگرشدن (منتهی‌الارب).

خوگرشده . [گَ شُ دَ / دِ] (ن مف مرکب) مألوف ، مأنوس ، انیس. (یادداشت مؤلف).

خوگرفتگی . [خو گِ رِ تَ] (حامص مرکب) الفت ، انس.
|| تعود ، اعتیاد ، عادت یافتگی .

خوگرفتن . [گِ رِ تَ] (مص مرکب) انس‌گرفتن ، الفت‌گرفتن ، مأنوس شدن ؛

اگر زیرکی باگلی خومگیر
که باشد بجاماندنش ناگزیر.
نظامی بنقل (آنندراج).

|| اعتیادپیدا کردن، معتاد شدن،عادت کردن:

به مکن خو که طبع گیرد خو
نازکم کن که آزگردد ناز .
مسعود سعد سلمان.

گفت من‌چون درین جهانداری
خوگرفتم بمیهمانداری .
نظامی.

خوگرفته . [گِ رِ تَ / تِ] (ن مف مرکب) عادت شده ، معتاد،آموخته شده ، اعتیاد پیداکرده (از ناظم‌الاطباء) . (یادداشت مؤلف) .
|| مأنوس ، الفت‌گرفته، انس‌یافته (یادداشت مؤلف) .

خوگری . [گَ] (حامص مرکب) اعتیاد، عادت پیدا کردگی ، عادت یافتگی. (یادداشت مؤلف) .
|| الفت ، انس ، الفت یافتگی ، انس پیدا کردگی ، استیناس. (یادداشت مؤلف):
خوگری ازعاشقی بتربود.(کلیله و دمنه) .

خوگیر . [خ] (نف‌مرکب‌مرخم، امرکب) عرق‌گیروآن نمدی باشد(۱) که برپشت اسب نهند و بربالای آن زین گذارند و بعربی لبد گویند . نمدزین (ازآنندراج). (از ناظم‌الاطباء) .
|| اسب آهسته‌رو (ناظم‌الاطباء).
|| پالان (ناظم‌الاطباء) .
|| پرکننده و آگنده کنندهٔ زین (ناظم‌الاطباء).

خوگیر . (ن ف مرکب مرخم)
|| الفت گیرنده . انس‌گیرنده(یادداشت مؤلف)
|| عادت گیرنده ، معتاد شونده . (یادداشت مؤلف) .

خوگیردوز . [خ] (ن ف مرکب مرخم) زین‌ساز (ناظم‌الاطباء). آنکه خوگیر می‌دوزد ، عرق‌گیردوزنده(یادداشت مؤلف).

خول . [خ َ] (ع‌مص) نیک نگاهداشتن و تیماردار گردیدن مال را(ازمنتهی‌الارب). (ازتاج‌العروس).(ازلسان‌العرب)،(ازاقرب الموارد) . || مراعات اهل خود کردن. (از منتهی‌الارب) . (ازتاج العروس).(از لسان العرب) ؛ منه‌فلان یخول علی‌اهله.

خول . [خَ وَ](ع ص) لاغر،ضعیف، نحیف، کم گوشت،ضدفربه(ازمنتهی‌الارب). (ازتاج‌العروس). (ازلسان‌العرب). || (ع ا) دراج‌سفید(ازمنتهی‌لارب). (ازتاج‌العروس). (ازلسان‌العرب).
||بن کام‌لگام(منتهی‌الارب).اصل‌فأس‌اللجام. (اقرب‌الموارد) (ازلسان‌العرب). || عطایای الهی از نعمتها و بندگان وکنیزان و در آن واحد و جمع و مذکر و مؤنث یکسان است ولی بعضی‌ها را عقیده برآنست که واحد آن خائل می‌باشد (ازمنتهی‌الارب) . (ازتاج - العروس). (ازلسان‌العرب) || خدم‌وحشم ، نوکر، خدمتکار. (یادداشت مؤلف) :

خورشید یک ستاره ندارد بهمرهی
او از ستاره بیش‌خدم داردوخول.
سوزنی .

حین‌اراد الابرش الکلبی انیسوی علیه (علی هشام) ثوبه فقال هشام انالم نتخذ الاخوان خولا. (تاریخ ابن عساکر ج ۲ ص۱۱۶).
از میان خدم وخول او را درربود و بوطن خویش برد. (سندبادنامه) . روی براه‌آورد وروانه شد باخواص‌خدم وخول خویشتن . (المضاف الی بدایع‌الازمان ص ٤٦) . وآن گرلی خان کهن کافری ظالمی است که . . . در نشابور از قطع طرق ... تحاشی ننمودو حشم و خول‌خود را ازین منکر نهی‌ناکرده. (المضاف الی‌بدایع الازمان) . اورا با هیتی تمام از خیل وخول و فوجی از سوار وپیاده دونوبت‌بمکران فرستاد . (المضاف‌الی‌بدایع الازمان ص٥). و محل خدم و خول او را هریک بنزدیک یکی از افراد تعیین کرد . (ازجهانگشای جوینی). || ج ، خولی .

خول . [خ ُ و َ] (ع ا) ج ، خال(منتهی الارب). (از تاج‌العروس) (ازلسان‌العرب). (ازاقرب‌الموارد) .

خول . (اِ) پرنده‌ایست کوچکتر از گنجشک و آن بغایت بلند پرواز و تیز پرواز می‌باشد و بعضی چکاوک را گفته‌اند (برهان قاطع).صفرد [ص ف ر د].قبره. قنبره. (السامی فی‌الاسامی) :

خول طنبوره توگویی زند ولاسکوی
از درختی بدرختی شود وگوید آه .
منوچهری .

مثل ؛
خولی بکفم به که‌کلنگی بهوا ، نظیر یک گنجشک‌بدست به‌ازصد‌گنجشک‌بدرخت(۲)
|| غلیواج (برهان قاطع) . (ناظم‌الاطباء) .
|| دراج سفید (برهان قاطع) (ناظم‌الاطباء).

خول . [خ َ] (ص) بمعنی خل است که کجی باشد.(لغت‌محلی شوشتر- نسخهٔ‌خطی). خمیده . (یادداشت مؤلف) (۳):

دین الله را تباه کند
زلفک خول‌وآن‌رخان‌چوماه .
(ازحاشیهٔ فرهنگ‌اسدی‌نخجوانی).

خولان . [خَ وَ](ع اِ) درختی است که حضض عصارهٔ آنست (از تاج‌العروس) (ازلسان‌العرب) .درختی‌است خاردارباارتفاع سه ذراع یا بیشتر و میوهٔ چون فلفل دارد وپوست آن زرد و در اراضی یافت میشود. و عصارهٔ آن قسمتی ازفیلز هرج باشد(٤). (یادداشت مؤلف) .
|| نام دوائی است که آنرا بعربی حضض خوانند و بهترین او آنست که از مکه آورند و آن عصارهٔ گیاهی است. (آنندراج).
ترکیب ؛
— کحل الخولان ، عصارهٔ حضض (منتهی

---

(۱) بزبان اردو نیز آنرا خوگویند. (ازآنندراج) .
(۲) مرحوم دهخدا از روی این مثل حدس زده‌اند که باید خول پرندهٔ کوچکی باشد واحتمالاً سسک باشد.
(۳) مرحوم دهخدا آنرا مصحف شوهل دانسته‌اند.
(٤) Lycium.

خولان . [خَ] (اِخ) نام بطنی است از مذحج و آنانرا بنوخولان نیز می‌گویند و ابوادریس خولانی منسوب باین بطن‌است. (از صبح‌الاعشی ج ۱ ص ۳۲۶) .

خولان . [خَ] (اِخ) نام ناحیتی است به یمن(دمشقی). صاحب معجم‌البلدان گوید‌نام روستایی است به یمن که به‌خولان‌بن عمر از قضاعه منسوبست. در صبح‌الاعشی‌آمده که بلاد خولان ازبلادشرقی یمن است و براثرجنگها و فتوحات اکثرقوم آن‌متفرق شده‌اند و جز ذریتی از آنها که در یمن جای دارند دیگر کسی ازآنها وجود ندارد .

خولان . [خَ] (اِخ) نام قریتی است به نزدیکی دمشق که قبر ابو مسلم خولانی بدانجا است . (از معجم‌البلدان‌یاقوت) .

خولان‌هندی . [خَ وَ نِ هِ] (اِ) خولان[خَ وَ] . نام درختی است(یادداشت مؤلف) . رجوع به خولان [خَ وَ] درین لغت‌نامه شود.

خولانی . [خَ ی ی] (اِمنسوب)منسوب به خولان که قبیله‌ایست. (ازانساب‌سمعانی).

خولانی. [خَ ی ی] (اِخ)ابن‌مهرویه. رجوع به مهرویه شود. (یادداشت مؤلف) .

خولانی . [خَ ی ی](اِ خ)ابوادریس. رجوع به ابوادریس شود. (یادداشت مؤلف) .

خولانی. [خَ ی ی](اِخ)ابوعنبه‌صحابی بود . (یادداشت بخط مؤلف).

خولانی. [خَ ی ی](اِخ)عبدالملک بن ادریس‌خولانی. رجوع به‌عبدالملک‌بن‌ادریس درین لغت‌نامه و اعلام زرکلی ج ۱ص ۲۰۰ شود .

خولانی . [خَ ی ی] (اِخ) ملیح. رجوع‌به ملیح خولانی‌درین‌لغتنامه شود .

خولانیین . [خَ ی ی] (اِ خ)پیروان ملیح خولانی و آنان فرقهٔ باشند از معتزله . (ازابن‌الندیم).

خؤل . [خُ ءْ] (ع اِ) جِ خال (از منتهی‌الارب) . (از تاج‌العروس) . (ازلسان العرب) .

خؤلت . [خُ ءْ لَ] (ع اِ) خویشی از جانب مادر، خولة، خؤلت‌املاء فارسی‌زبانان است‌ازکلمهٔ خؤلة (یادداشت بخط مؤلف).

خولع . [خَ لَ] (ع اِ) بیم طاری بر دل که گویا جن مس کرده. (منتهی‌الارب). (از تاج العروس) . (ازلسان العرب) . (منتهی الارب) . قمار باز بدبخت که داو او نیاید (منتهی‌الارب) . (از تاج العروس). (از لسان‌العرب). ‖ کودک کثیرالجنایات و گول.(منتهی الارب). (از تاج‌العروس) . (از لسان العرب) ‖ راهبی دانا . (منتهی الارب).(ازتاج‌العروس). (از لسان‌العرب). ‖ گرگ (منتهی‌الارب). (ازتاج‌العروس). (از لسان‌العرب). ‖ غول.(منتهی‌الارب). (از تاج‌العروس). (ازلسان‌العرب) .

خولك . [خُ لِ] (اِخ) دهی است از دهستان رستم‌آبادبخش‌رودبارشهرستان رشت واقع درشمال رودبار و باختر شوسهٔ رشت . کوهستانی باآب وهوای معتدل‌ودارای ۲۲۰ سکنه . (از فرهنگ جغرافیایی ایرانج۲) .

خوللو . [خو یاخَ ل ل] (اِ) رازیانهٔ دشتی (ازبرهان قاطع) (ازآنندراج).(منتهی الارب) . (ازناظم‌الاطباء) .

خولنجان . [لَ] (اِ) خاولنجان ، خسرو دارو . قره‌قاف (۱) (یادداشت بخط مؤلف). (از برهان قاطع) . بیخی است سرخ تیره رنگ و پرگره و تند طعم و لذید و با اندك عطریه و از هند وروم خیزد و گویند از آشیان باز و در سواحل دریا برمی‌آرند ونبات‌او معلوم نیست ومؤلف تذکره گوید نبات او بقدر ذرعی و برگش مثل برگ خرفه وگلش ذهبی است و غلیظ، و پرگره را خولنجان قصبی نامند و بی گره راکه باریک و صلب است عقابی‌وقسم اخیر بهتر و قوتش تا هفت سال باقی می‌ماند در آخر دوم گرم و خشک و مقوی معده و احشاء هاضمه‌و باه‌و ماسک بول‌وبغایت کاسر ریاح و جهت قولنج‌و آروغ ترش و برودت گرده ودردکمرو تقویت اعضاء باطنی ورفع بدبوئی دهان و خنازیر و سرطان و دردهای بلغمی نافع و نگاه داشتن او اندك زمانی در در دهان‌موجب‌شدت نعوظ ویک‌درهم‌سائیده او با یک اوقیه‌شیر گوسفند ناشتا بنوشند در تحریک باه‌مجربست. (ازتحفهٔ‌حکیم‌مؤمن). از ابزار دیگهاست و گرم و خشک است به درجهٔ سیوم . معده سرد وتر را سود دارد و قوی کند و بوی دهان خوش کند و قولنجی و درد گرده را سود دارد و قوهٔ باه را زیادت کند . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .

خولنجان . [لِ] (اِ خ) دهی از بخش فلاورجان شهرستان اصفهان ، واقع در جنوب فلاورجان و متصل بجادهٔ مبارکه به اصفهان. این دهکده در جلگه قرار دارد باآب‌وهوای معتدل‌و ۱۴۳۰ تن سکنه . (ازفرهنگ‌جغرافیایی ایران ج ۱۰).

خولنجان عقابی . [لَ نِ عُ] (ترکیب‌وصفی)نوعی‌ازخولنجان‌است.رجوع به خولنجان درین لغت‌نامه شود.

خولنجان‌قصبی . [لَ نِ قَ صَ] (ترکیب وصفی) نوعی از خوانجانست رجوع به خوانجان درین لغت‌نامه شود.

خولنجان هندی . [لَ نِ هِ] (ترکیب وصفی) نوعی خولنجان است که ازهند آورند (۲) (یادداشت بخط مؤلف).

خولندغون .[لَ] (اِخ) نام رودیست بآنسوی‌نهر. (یادداشت مؤلف) : رودیست‌در جنوب یغماکه‌برود کچا افتد.(حدودالعالم). شهر ارك بنزدیکی اوست . (حدودالعالم) .

خولون مکی . [خُ نِ مَ کْ کی‌ی] (ترکیب،وصفی،اِ) نام دارویی‌است وخولون بیونانی چوب باشد.(یادداشت مؤلف) (۳).

خوله . [خُ لِ] (اِ) تیردان که سپاهیان ازگردن آویزند (از برهان قاطع). (ازناظم الاطباء) . تیردانی بود که غازیان دارند (لغت فرس اسدی ص ٤٦٥). ‖ قندیل (از برهان قاطع) . (از ناظم‌الاطباء) .

خوله . [لِ] (ص)خالی. ضد پر (ناظم - الاطباء). نقیض پر (از برهان قاطع). (٤).

سیکی ده بخانه وام شدست
پنج از آن خوله پنج از آن ماله .
سوزنی (بنقل انجمن‌آرای ناصری) .

خؤلة . [خُ ءْ لَ] (عِ اِ) خویشی از جانب مادر.(منتهی‌الارب). (ازتاج‌العروس) (از لسان‌العرب) ؛ یقال«بینی و بینه‌خؤلة» و یقال « خام بین‌الخؤلة » . (از منتهی-الارب). ‖ (عِ اِ) جِ خال(منتهی‌الارب) (ازتاج‌العروس). (ازلسان‌العرب) (ترجمان علامهٔ جرجانی) .

خولة . [خَ لَ] (اِ)آهوی ماده (منتهی-الارب). (از تاج‌العروس)•(ازلسان‌العرب)

خولة . [خَ لَ] (اِ خ) بنت جعفربن‌قیس حنفی از حی حنفیه بود و زوجهٔ علی بن‌ابی طالب و مادر محمدبن حنفیهٔ پسر علی‌بن‌ابی طالب شد. (یادداشت بخط مؤلف).

خولة . [خَ لَ] (اِ خ) بنت منظربن ریان‌فزاری زوجهٔ حسن‌بن‌علی‌علیهما‌السلام و مادرحسن‌بن حسن‌بن علی علیهماالسلام است. (یادداشت مؤلف) .

خولة . [خَ لَ] (اِ خ) بنت هذیل از بنی‌الحارث بقولی از ازواج رسول بود و پیغامبراورا طلاق گفت . (یادداشت مؤلف).

خولی . [خوَ] (اِ) درخت برقوق است در تداول مردم گیلان، رجوع به برقوق درین لغت‌نامه شود.

خولی . [خَ ی ی] (ع اِ) شبان نیک تیمار کنندهٔ مال (منتهی الارب) . (ازتاج - العروس). (ازلسان العرب) . ‖ پیشکار وکارگزار نیک . (منتهی‌الارب). (از تاج العروس) . (ازلسان العرب) .

(۱) Galanga. (۲) Galanga del'Inde. (۳) Xulon. (٤) در گیلکی xūla بمعنی سوراخ است.(حاشیهٔ برهان‌قاطع‌مصحح دکترمعین).

|| محافظ باغ ، باغبان (منتهی الارب) . (ازتاج العروس). (ازلسان العرب) ج ، خول.

خولی . [خَ ی ی] (اِ منسوب) منسوب است به ابوعلی اوس بن خولی (از انساب سمعانی) .

خولی . [خَ وَلْ لی یا خَ ی ی] (اِخ) ابن یزید اصبحی شقی معروف از ملاعین یوم الطف که سربریدهٔ حسین بن علی علیهما السلام را درکربلا درتنور خانهٔ خود پنهان کرد و زن او بعلت نوریکه از سر می تافت برکار شوی واقف گردید . (یادداشت مؤلف) . (تلفظ کلمه نزدعامهٔ فارسی زبانان خولی است)

خولی . [خَ وَلْ لی یا خَ ی ی] (اِخ) ابن ابی خولی صحابی بود. (یادداشت مؤلف).

خولی . [خَ وَلْ لی یا خَ ی ی] (اِخ) ابن اوس صحابی بود . (یادداشت مؤلف).

خولی . [خَ ی ی] (اِخ) جرجس طرابلسی ازنویسندگان طرابلس بقرن چهاردهم هجری بود و اوراست :
۱- الجمانة العثمانیة.
۲- الدلیل الشرقی . (ازمعجم المطبوعات).

خولیا . چیزیرا گویند که مانع تصرف نداشته باشد وهرکه خواهد آنرا تصرف کند (برهان قاطع) . (ناظم الاطباء).

خولیان . (اِخ) دهی است ازدهستان گورک سردشت بخش سردشت شهرستان مهاباد واقع درشمال سردشت وباختر راه سردشت بمهاباد . کوهستانی باآب و هوای سردسیری است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴) .

خولیز . (اِ) بط بزرگ. غاز. خوکیزه. خولیزه (ناظم الاطباء).

خولیزه . [زَ یا زِ] (اِ) بط بزرگ. غاز. خوکیزه. خولیز. (ناظم الاطباء).

خولین دره . [خُ دَ رِ] (اِخ) دهی است از دهستان کنتول بخش علی آباد ، واقع درجنوب علی آباد. این دهکده کوهستانی و معتدل ودارای ۲۰۰ تن سکنه است. شغل اهالی زراعت وگله داری و بدانجازیارتگاهی است . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳) .

خولینه . [نِ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش شاهین دژ شهرستان مراغه واقع در جنوب شاهین دژ و باختر راه ارابه روشاهین دژبه تکاب این دهکده کوهستانی است باآب وهوای سالم و ۲۱۷ تن سکنه . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

خومان . [خَ وَ] (ع مص) ناموافق شدن رمی باشدگانرا (منتهی الارب).

خوم بان کالداش . (اِخ) نام کسی است که نجباء عیلام پس از کشتن ایندبقاش وی را بتخت سلطنت عیلام نشاندند و او آخرین پادشاه عیلام بود. (ازتاریخ ایران باستان ج ۱ ص ۱۳۸).

خومه زار. [م] [اِخ] دهی است ازدهستان بلش بخش فهلیان وممسنی فارس، واقع درجنوب خاوری فهلیان کنار راه شوسهٔ کازرون به فهلیان. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷) .

خومین . [خُ] (اِخ) قریتی است ازبلاد ری (از معجم البلدان) ، خمین . رجوع به خمین دراین لغت نامه شود.

خومینگ . (اِخ) محلی است ببستان در جنوب سربیشه . (یادداشت مؤلف) .

خون. [خَ] (اِ) خن [خَ]. خانه. (یادداشت مؤلف). رجوع به خن شود .

خون . [خَ] (ع مص) دغلی ، ناراستی کردن (منتهی الارب). (از تاج العروس) . (ازلسان العرب). خیانت کردن، شرایط امانت بجا نیاوردن. مقابل امانت ورزیدن(یادداشت بخط مؤلف). خیانة ، خانة ، مخانة ؛ یقال خان الرجل الامانة ، نادرستی کرد آنمرد در امانت و یقال خانه العهد نادرستی کردمراو را در عهد . (از منتهی الارب) . (ازتاج العروس) .

خون . [خَ] (ع اِ) دغلی ، نادرستی (منتهی الارب).(از تاج العروس) (از لسان العرب) . || ضعف و سستی دربینایی(منتهی الارب).(از تاج العروس)(ازلسان العرب) . ج ، خوان [خَ] وخوان [خُ] .

خون. (ع اِ) ج ِ خوان[خُ]وخوان[خِ] وخوان [خَ وا] وخوان[خُ وا](منتهی الارب) . (ازتاج العروس)(از لسان العرب).

خون . (اِ) مایعی است سرخ رنگ در بدن جانداران و آن یکی ازاخلاط اربعه است بنزد قدما (یادداشت مؤلف) . دم (ازبرهان قاطع). مادهای قرمز رنگ و سیال که در رگهای بدن (= وریدها + شریانها) جریان داردومرکب است از دو قسمت :
۱- سلولهای کوچکی بنام «گلبول قرمز» و «گلبول سفید» ؛
۲- مادهٔ سیالی موسوم به «پلاسما» که قسمت اعظم خون را تشکیل میدهد ووظیفهٔ مهمی در بدن آدمی دارد (از حاشیه برهان قاطع دکتر معین). مایعی سرخ که دوران می کند درشرایین و اوردهٔ انسان و دیگر حیوانات فقاری غذاهائی که انسان و دیگر حیوانات فقاری می خورند پس از حصول میمان جذب و در خون داخل می گردند و بواسطهٔ یک سلسله از مجاری یعنی شرایین در همهٔ اجزای بدن برده میشوند و خون شریانی وقتی که سرخ رنگین باشد دلیل بر سلامتی شخص است و چون کمرنگ گردد دلیل بر حدوث بیماری مخصوصی است که انمی گویند واطبا درمداوای آن نوعاً آهن استعمال می کنند. خون وریدی همیشه سرخی سیاهرنگی دارد و حیوانات پستاندار و طیور دارای خون گرماند یعنی خون آنها حرارتی دارد فوق حرارت محیط و خزندهها و ماهیها خونشان سرد است یعنی دارای همان حرارتی است که آنان در میان آن زندگی می کنند و رنگ خون پستانداران و طیور و خزندهها و ماهیها سرخ است و خون صدفها سفید میباشد (ناظم الاطباء). مایعی است قرمزرنگ که در قلب وسرخرگها وسیاهرگها و مویرگها جریان دارد درانسان در حدود ۱/۱۳ وزن بدن را تشکیل میدهد ومرد بالغ متوسطالقامه درحال عادی ۶ لیتر خون در بدن دارد. خون اکسیژن و غذا به بافتهای بدن می رساند و انیدرید کربونیک و فضولات دیگر را برای دفع شدن حمل میکند خون انسان عبارتست از مایعی موسوم به پلاسما که در آن گویچههای سرخ (سرخی خون از این گویچههاست) گویچهٔ سفید و پلاکتها (که در بستن خون دخالت دارند) شناورند بیشتر پلاسما آب است و در آن املاح ،مواد غذائی ، گازهای انیدرید کربونیک واکسیژن و ازت و نیز هورمونها و پادتنها وجود دارد. (ازدائرةالمعارف فارسی) :

بساعت گیاهی از آن خون برست
جزایزد که داند که اوچون برست.
فردوسی .

بچهٔ سرخ چو خون وبچهٔ زردچو کاه
منوچهری .

جالینوس ... در علم طب و گوشت وخون و طبایع مردمان. بیهقی .

ازآن سپس که جهان سربسرمراوراشد
نه آنکه گشت بخون بینی کسی افکار.
ابوحنیفهٔ اسکافی.

زبدخواهان او ناید سعادت.
چو ازنی خون واز پولادچربو.
قطران .

زخون رخ بفنجار بندود خور
زگرد اندر آورد چادربسر .
(ازفرهنگ اسدی نخجوانی).

برافروخت از نعل اسبان گیا
بگردید برکه ز خون آسیا .
(گرشاسب نامهٔ اسدی).

توخون کسان خوری وماخون رزان
انصاف بده کدام خونخوارتریم.
خیام .

قددرغمت نون کردهام بس دیده جیحون کردهام
مفکن که نه خون کردهام خون دردل من پیش ازین.
مجیرالدین بیلقانی.

آتش و آب اربدانندی که ازگیتی چه رفت .
آتش از غم خون شدی آب ازحزن بگریستی.
خاقانی .

صفو گیلاس اندرجگرمه بهره شود، بهرهٔ کفک شود و آن صفرا باشد و بهرهٔ درد شود و آن سودا باشد و بهرهٔ خلط صافی پالوده و آن خون باشد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .

این خون که موج میزند اندرجگر ترا
درکار رنگ وبوی نگاری نمیکنی .
حافظ .

مایع سرخی است که همواره در جسم ذی‌حیات دوران نماید و قوام حیات بر آن باشد خداوند گوشت را بر نوح نبی حلال فرمود وویرا امر فرمود که زنهار خون که قوام جان بر آن است نخوری در شریعت موسوی هم امر به حرمت آن شده. (قاموس مقدس) .

— از بینی کسی خون نیامدن ، امری در نهایت سادگی و بدون دغدغه گذشتن .

— از چشم خون باریدن، سخت غضوب و خشمگین بودن. (یادداشت مؤلف) :
چو بهرام از آن گلشن آمد برون
توگفتی همی بارد ازچشم خون .
فردوسی .
منش دیگر وگفت وپاسخ دگر
توگفتی بپروین برآورده سر .
فردوسی .

— || کنایه از گریه و زاری بسیار کردن که اشک براثر تمام‌شدن جای خود را بخون دهد .

— از چشم خون دویدن ، کنایه از غضب بسیار.

— || زاری بسیار کردن:
خون دوید از چشم همچون جوی او
دشمن جان وی آمد روی او .
مولوی.

— ازچشم خون گرفتن، باشک‌ریزی بسیار وادار کردن .

— || کنایه از ناراحت وملول کردن کسی.

— از دل خون روان شدن، دل‌خون شدن :
مانده آن همره گرو درپیش او
خون روا نشد ازدل بیخویش او.
مولوی .

— بخون آغشته ، خونین، بخون آلوده، آغشتهٔ خون :
اورا کشته وبخون آغشته دیدند. (مجالس سعدی).

— بخون جگر، با نهایت رنج و اندوه :
گویند سنگ لعل شود درمقام صبر
آری شود ولیک بخون جگر شود.
حافظ .

— بشیشه کردن خون کسی ، کنایه ازرنج و آزار دادن باو .

— بشیشه گرفتن خون کسی، کنایه ازرنج و آزار دادن بکسی.

— بی‌خون دل، بی‌تعب، بی‌رنج، بی‌تحمل مشقت :
دولت آنست که بی‌خون دل آید بکنار
ورنه باسعی وعمل باغ جنان اینهمه نیست.
حافظ .

— پرخون یا پر زخون کنایه از غم بسیار و اندوه فراوان:
تات بدیدم چنین اسیرهوی
برتو دلم دردمند وپرخون شد.
ناصرخسرو .
مرادلی است پر زخون ببند زلف‌تودرون
پناه می‌برم کنون بلعل جانفزای تو .
خاقانی .
شکم تا بناقش دریدند مشک
قدح را براو دیده پرخون زاشک.
(بوستان سعدی) .

— || باخون بسیار، با خون فراوان :
برچرخ همچو لاله بدشت اندر
مریخ چون صحیفهٔ پرخونست.
ناصرخسرو .
بیازوی پرخون‌درون بید سرخ
بزد دشنه زین غم هزاران هزار.
ناصرخسرو .

— جگرخون، با تعب ، با غم فراوان . بارنج بسیار .

— جگرخون کردن ، آسیب فراوان وارد کردن، رنج بسیاردادن، خونین جگر کردن.

— || غم بسیار خوردن ، رنج بسیار کشیدن :
بسالی زجورت جگرخون کنم
بیکساعت از دل بدرچون کنم.
(بوستان سعدی) .

— جوش‌آمدن خون، کنایه ازغضب بسیار، کنایه از عصبانیت سخت .

— || کنایه از هیجان شدید :
خواجه را درعروق هفت اندام
خون بجوش آمده بجستن کام.
نظامی .

— جوی‌خون راندن، خون بسیار درموضعی از بدن روان ساختن :
تفکر از پی معنی همی چنان باید
که از مسام دل ودیده جوی‌خون راند.
کریمی سمرقندی.

— جهودخون دیده، چون آزار مختصری برکسی آید و آن کس بی تابی فراوان وبیجا در مقابل آن کند بتمسخر گویند «جهود خون دیده» چه‌اعتقادعامه‌است که جهودان دربرابر خون تاب ایستادگی ندارند وباخون کمی که از آنها بیاید بی‌تابی فراوان کنند.

— چشم کسی‌را خون گرفتن، کنایه‌ازغضب شدید است .

— خاک فلان ازخون فلان بهتر بودن، کنایه از بی‌ارزشی کسی در قیاس بادیگری است. (یادداشت مؤلف):
گلی کان پایمال سروماگشت
بودخاکش زخون ارغوان‌به.

— خون خوردن، کنایه ازغم بسیارواندوه فراوان خوردن :
خون خورخاقانیا مخور غم روزی
روز بشب کن که روزگارتو کم شد.
خاقانی .

— || نابودکردن کسی، از بین‌بردن، فانی کردن :
غم زدل‌زاد وخورد خون دلم
خون مادر غذاده پسر است .
خاقانی .
خاک توام مرا چه‌خوری خون بدوستی
جان منی مرا بکش اکنون بدوستی.
خاقانی .
خونم همی خوری که ترادوستم بلی
ترک چنین کند که خورد خون بدوستی .
خاقانی .

— خون خون‌راخوردن، سخت درغضب بودن؛ فلانی خون خونش رامی‌خوردیعنی سخت عصبانی است .

— || حسدبردن سخت؛ فلانی نسبت بکسی یا کار او خون خونش را می‌خورد، یعنی سخت به او حسد می‌برد.

— خون بچهٔ تاک، شراب :
یک تحف خون بچهٔ تاکم فرست ازآنک
هم بوی مشک دارد وهم‌گونهٔ عقیق .
عمارهٔ مروزی.

— خون دل دادن ، رنج فراوان دادن، غم واندوه بسیار دادن :
سگی را خون‌دل دادم که بامن یارمی گردد
ندانستم که سگ خون میخورد خونخوارمیگردد.
؟

— در خون انداختن، خون‌انداختن ، کنایه از رنج والم دادن، کنایه‌از ناراحت کردن، کنایه از آزار بسیار کردن:
دل برخسی بگماشتی کزخاک ره برداشتی
خاکی دلم بگذاشتی درخون ناب انداختی.
خاقانی .

— دردل افتادن‌خون ، خون بدل افتادن، غم وناراحتی بدل راه یافتن:
یکی را خری درگل افتاده بود
زسوداش خون‌دردل‌افتاده بود.
سعدی .

— دل پرخون داشتن « اندوه فراوان بدل داشتن، ناراحتی‌داشتن، رنج بسیار بدل‌مخفی داشتن .

— || کینه داشتن بکسی ؛ از دست فلانی دلی پر خون دارم .

— دل کسی خون‌شدن، خون‌شدن دل کسی، کنایه از بی‌تاب و بیقرار شدن کسی بر اثر ناراحتی و اندوه، رنجور شدن از اندوه فراوان .

— دل کسی خون کردن ، خون‌کردن دل کسی، کنایه ازناراحت بسیار کردن کسی‌را. اندوه بسیار بکسی دادن.

— دویدن‌خون، جاری‌شدن خون، خون‌دویدن:
تا نبری خون‌ندود(از اسرارالتوحیدفی‌مقامات شیخ ابوسعیدابوالخیر) .

— راه انداختن خون ، سخت برآشفتن و فریاد زدن و کتک زدن، خون راه انداختن. (یادداشت مؤلف) .

— رخ پرخون گشتن ، کنایه از عصبانی شدن ، کنایت از غضبناک شدن:

نگه کرد رستم سراپای او
نشست وسخن گفتن و رای او
رخش گشت پرخون ودل پرزدرد
زکار سیاوش بسی یادکرد .
فردوسی .

— رنگین‌تر نبودن خون کسی از کسی، مساوی بودن دو کس، استثناء نداشتن، یک‌جور بودن، هم‌ارز بودن، خون کسی از کس دیگر رنگین‌تر نبودن .

— ریختن خون جگر ، خون جگر ریختن، تألم بسیار کردن ، اندوه فراوان خوردن :

تو پس پرده و ما خون جگر می‌ریزیم
آه اگر پرده برافتد که چه شورانگیزیم.
(بدایع سعدی) .

— قطرهٔ آخر خون، کنایه از نهایت سعی وجد تا سرحد طاقت؛ تا قطره آخر خون خود می‌جنگم .

— گریستن خون ، خون گریستن ، کنایه از ضجه بسیار کردن ، کنایه از مویه وناله بسیار کردن ؛ اظهار تعزیت بسیار نمودن:

چون بشنید [مادر حسنک] جزعی نکرد چنانکه زنان کنند بلکه بگریست بدردچنانکه حاضران ازدرد وی خون گریستند. بیهقی .

— مردن خون ، در اثر ضربتی خون‌دویدن زیر بشره (یادداشت بخط مؤلف). براثر ضربه یا بین شکاف قرار گرفتن قسمتی ازجسم آدمی خون در زیر پوست جمع شدن وبرنگ کبود یا سیاه در زیرآن نمایان گشتن .

|| قتل. کشتن. کشته شدن، ازبین بردن نفس زنده ؛

گمان مبر که مرا بی‌توجای حال بود
جزاز تودوست کنم خون من حلال بود.
دقیقی.

پس هرکس این سخن بگفت مسلمان شدواز کفر بیرون آمد و خون او بسته شدوبشمشیر ازگردن او بیوفتاد . (ترجمهٔ تفسیرطبری).

بسوی زواره نگه کرد شیر
بفرمودش آن خون بسی ناگزیر.
فردوسی .

زرستم بپرسید پس شهریار
که چون راند خواهی بدین کینه کار
بترسم زبدگوهر افراسیاب
که برخون بیژن بگیرد شتاب.
فردوسی .

نهادند سرسوی افراسیاب
همه رخ زخون سیاوش پرآب.
فردوسی .

الا ای مرد بپرایهٔ خراسان
مدارای خون واین پتیاره آسان.
(ویس ورامین).

بریده سرد گرباره نروید
ازیرا هیچ دانا خون نجوید.
(ویس ورامین) .

قطام گفت... هزار درم سیم وغلام و کنیز کی و خون مرتضی علی . عبد الرحمن گفت ... و علی را بکشم .
(مجمل التواریخ و القصص).

داند که بدان خون نبود مردگرفتار. (۱).
منوچهری .

گفت پسری دارم بزندان اندر و بخونی متهم است و فردا قصاص خواهند کرد .
(تاریخ سیستان).

مده تیغ را برسیاست زبان
که آهسته باید بخون برزبان .
امیرخسرو دهلوی.

وخط بخون بازدهید که دیگر آدمیان رانخورید.
(اسکندرنامهٔ نسخهٔ نفیسی).

هم از خونش تا جاودان کین بود
هم از هر کسی برتونفرین بود .
(گرشاسبنامهٔ اسدی) .

مشو گفت درخون شاهی چنین
که بدنام گردی برآیی زدین.
(گرشاسبنامهٔ اسدی) .

پس اندرنهان خون من خواستی
نبد سود هر چاره کاراستی .
(گرشاسبنامهٔ اسدی) .

زنزدش نجنبید گرشاسب هیچ
نفرمود کس را بخونش بسیچ.
(گرشاسبنامهٔ اسدی) .

گردیده بداست رهنمون دل من
درگردن دیده باد خون دل من.
(ازسندبادنامه ص ۳۲۵).

اگر کسی یک سخن بخلاف تومیگوید بخون آن کس سعی می کنی و سالها بدان یک سخن کینه میگیری .(تذکرةالاولیاء عطار) .

بردیدهٔ من برو که مخدومی
پروانه بخون بده که سلطانی .
سعدی .

حیران دست و دشنهٔ زیبات مانده‌ام
کاهنگ خون من چه دلاویز میکنی .
(خواتیم سعدی).

جمعی اگر بخون من جمع شوند و متفق
باهمه تیغ برکشم وزتوسپر بیفکنم .
سعدی .

اگر بمذهب تو خون عاشق است مباح
صلاح ما همه آنست کوتراست صلاح.
حافظ .

خون ناحق مکن چویابی دست
کز مکافات آن نشاید رست.
اوحدی .

گرمریزد عشق خون عقلرا ازعجزنیست
داغ نامردی است خون صیدلاغرتیغ را.
صائب (بنقل آنندراج).

عشق سازد حسن عالم سوزرا درخون دلیر
ذوالفقار شمع باشد بالو پر پروانه را .
صائب(بنقل آنندراج).

امثال :

خون زن شوم است، کشتن زن خوب نیست.

خون سگ شوم است ، کشتن سگ شگون ندارد و پای‌گیر میشود.

— بخاک ریختن خون کسی، خون کسی بخاک ریختن، کنایه ازکشتن او:

به بیداد خون سیاوش بخاک
همی ریخت تاجان ما کردچاک.
فردوسی .

— بخون کسی تشنه بودن ، قصد قتل کسی را بجدداشتن، مباح دانستن خون کسی ،کنایه از سخت بد بودن باکسی:

مهتر لشکر .... و بخوارزم میباشد وبخون خوارزمشاه تشنه است. بیهقی .

بخون تشنه جلاد نامهربان
برون کرده دشنه چوتشنه‌زبان.
سعدی .

— بخون درسپردن ، رضایت بکشتن کسی دادن:

پدر ومادربعلت حطام دنیامرا بخون درسپردند.
(گلستان سعدی) .

— بخون درنشاندن، کنایه ازکشتن.

— بخون شدن، قاتل شدن ، موجب خون و قتل شدن:

گرایدونکه گفتار من بشنوی
بخون فراوان کس اندر شوی.
فردوسی .

— بخون غرق شدن، غرقه در خون شدن ، کشته‌شدن .

— || کنایه ازقتل بسیار کردن .

— بخون شستن ، با قتل ننگ و عاری را خاتمه دادن.

— بخون کسی کسی را گرفتن، مجازات برای قتل کردن.

— بخون کسی‌دربودن، بکشتن کسی مصمم بودن ؛

ای سنائی توکجائی که بخون تودریم.
سوزنی.

— || متهم بقتل کسی‌بودن.

— بخون کسی در شدن ، موجب قتل کسی شدن :

— بگردن خون کسی کردن ، موجب قتل کسی شدن:

گر نپسندی همی که خونت بریزند
خون دل کس چراکنی توبگردن .
ناصرخسرو .

— بگردن خون کس گرفتن، موجب قتل کسی شدن .

— || پذیرفتن اتهام قتل کسی.

— برخون کشیدن، موجب قتل شدن.

(۱) به معنی آب انگور و شراب انگوری نیز ایهام دارد .

— تن‌وجان کسی راپرخون کردن، کشتن‌او :

سخن هرچه گویم‌دگرگون کنم
تن وجان پرسنده پرخون کنم .
فردوسی .

— چنگ‌بخون شستن، کنایه‌ازخون‌ریختن، دست بخون شستن :

پس‌آنگه بگرسیوز آواز کرد
که بامن‌چنین بخت‌بدساز کرد.
اگر چنگ سازید من‌جنگ را
همیشه بشویم بخون‌چنگ را.
فردوسی .

— جوی خون راندن ،کنایه از قتل بسیار کردن .

— خسبیدن خون، بمجازات نرسیدن قاتل، پنهان ماندن قتل :

خون بخسبد بودمرگت‌در قصاص
تو مگو که میدم و یابم خلاص .
مولوی .

امثال :

خون ناحق نخسبد، قاتلی که‌بناحق‌خون‌ریخته مجازات میشود.

خون ناحق بخوابد فلانکس نمی‌خوابد، کنایه ازبدخوابی است .

— خوردن خون‌کسی، کشتن‌کسی :

بنعمت نبایست پروردنش
چو خواهی به بیداد خون خوردنش .
سعدی .

— خون‌کردن ، کشتن:

خون نکردم‌که بخون جگرش داشته‌ام
پس‌چرابی‌سببی‌خونم‌ازاودرجگراست .
مجیربیلقانی .

— دامن درخون‌کشیدن، قصد خون و قتل کسی نمودن :

خود وسرکشان سوی‌جیحون‌کشید
همی دامن از خشم درخون‌کشید .
فردوسی .

— درخاك وخون‌کشیدن ، کشتار هولناك کردن.

— درخاك و خون غلطیدن، کشته‌شدن.

— درخون‌کشیدن، موجب قتل‌شدن.

— درخون کسی شدن ؛ درصدد کشتن او برآمدن، سبب‌قتل‌کسی‌شدن: وسوری در خون او شد(بیهقی). وپیغام دادند سوی مغرورآل بویه و گفتند مکن و درخون این‌مشتی غوغا که‌آورده‌ای‌مشو. (بیهقی). که‌ای کذاو کذاتو بفرمودی تا مرا ببستند و در کشتی افکندند و درخون من شدند اگر بمکافات آن جانت نبرم نه پسر زکریاام (چهارمقالهٔ عروضی).

خون جگر خورم نخورم نان ناکسان
درخون جان‌شوم نشوم آشنای نان .
خاقانی .

ای عشق بی‌نشان زتو من‌بی‌نشان شدم
خون‌دلم‌بخوردم‌ودرخون‌جان‌شدم.
عطار .

هریکی تدبیروراپی‌میزدی
هرکسی‌درخون‌هریک‌میشدی.
مولوی .

— در خون کشیدن ، کشتار کردن ، قتل کردن :

— خون‌کسی درگردن کسی بودن ، درذمهٔ قتل کسی‌بودن، مسؤول قتل کسی بودن :

ای که درین‌کشتی‌غم جای تست
خون تودرگردن کالای تست .
نظامی .

خون دل عاشقان مشتاق
درگردن دیدهٔ بلاجوست.
(ترجیعات سعدی).

تاچه خواهد کردبامن دردوگیتی‌زین‌دوکار.
دست او درگردنم یا خون من درگردنش .
(طیبات سعدی).

— درگردن کسی خون کسی گشتن . قتل کسی بگردن کسی افتادن. موجب قتل کسی شدن :

عدو زنده سرگشته پیرامنت
به ازخون‌اوگشته‌درگردنت .
(بوستان‌سعدی).

— دست بخون آلودن،موجب قتل شدن :

بخون ای برادر میالای دست
که بالای‌دست‌تو‌هم‌دست‌هست.
اوحدی .

— دست بخون شستن، خونریزی کردن ، کشتار کردن:

دلیران توران شدند انجمن
که بودند دانا وشمشیرزن .
فردوسی .

بسی‌رای‌زد رزم راهرکسی
ازایران‌سخن گفت‌هرکس بسی.
فردوسی .

وزان‌پس برآن رایشان شددرست
که یکسربخون‌دست‌بایست‌شست .
فردوسی .

— دست بخون یازیدن، موجب قتل کسی شدن :

چو همسایه آمد بخیمه درون
بدانست کودست یازدبخون.
فردوسی .

— دیدن خون برآستانهٔ در، مرده دیدن.

— ریختن‌خون، کشتن، کشتارکردن ، قتل نفس کردن :

چنین‌گفت موبد ببهرام نیز
که‌خون‌سربیگناهان‌مریز .
فردوسی .

چون خواستی که حشمت براند که اندر آن ریختن خونها باشد ایشان آنرا دریافتندی .
بیهقی .

تا چشم‌تو ریخت خون عشاق
زلف‌توگرفت رنگ ماتم.
خاقانی .

چو قادر شدی خیره‌کم ریزخون
مزن دشنه بربستگان زبون
مده تیغرا برسیاست زبان
که‌آهسته باید بخون‌مرزبان.
امیرخسرودهلوی .

— سیل خون، کشتاربسیار .

— شستن خون بخون، خون بخون‌شستن، کنایه از قصاص کردن:

همی خواندم فسونی‌برفسونی
همی شستم زدل خونی‌بخونی .
ویس‌ورامین .

دل را بسرشک‌دم بدم می‌شویم
چه‌فایده‌کان‌شستن‌خون‌ست‌بخون.
سلمان‌ساوجی.

— لمالم شدن‌ازخون ، بسیارشدن‌کشتار ، فزونی یافتن‌کشتار :

نه از لشکر ماکسی‌کم شدست
نه این‌کشورازخون‌لمالم شدست .
فردوسی .

— مباح شدن خون، واجب‌القتل شدن :

پیش درویشان بود خونت مباح
گرنباشد درمیان مالت سبیل .
سعدی .

|| حیات ، زندگی، جان (یادداشت بخط - مؤلف):

غوریان طبیبانرا بزرگ دارند و هرگه که ایشانرا بینند نماز برند بزرگ و این بجشگان‌را برخون‌وخواستهٔ ایشان‌حکم‌باشد. (حدودالعالم).

بخون وخواستهٔ مهتران شدم قاصد
رباورشوه پذیرفتم ازوصی ویتیم.
سوزنی .

گفت ای شاه جهان با این بندهٔپیرضعیف‌چه خواهی کردن ؛ شاه جواب‌داد‌که ترابخون آزادکردم و درکار این دختران کردم. (اسکندرنامه نسخهٔ خطی نفیسی).

شاه گفت زنهارست ترا بخون‌و مال، اماصد مرد را از خویشان تو بنوا پیش من‌بگذار . (اسکندرنامه نسخهٔ خطی نفیسی).

قصد خون توکنندوجان‌وسر
از برای حمیت دین و هنر .
مولوی .

— بخون خود دست شستن ، ازسر زندگی درگذشتن .

— خواستن بخون‌کسی را ازکسی ، امان خواستن کسی‌را ازکسی ، حیات‌کسی را از کسی خواستن :

تو خواهشگری کن مرازوبخون
سزدگربه نیکی‌شوی‌رهنمون .
فردوسی .

بزنهار آیی برون کنون
بخواهش بخواهم ترا زو بخون.
گفت ای بانوی بانوان زنهار برادرم بخون ازشاه بخواه. (اسکندرنامه نسخهٔ سعید نفیسی).
فردوسی .

|| حیض . عادت ماهانهٔ زن، خون ماهانهٔ زن :
— خون دیدن زن، حیض دیدن، عادت دیدن.

|| سرخ، قرمز سیر، قرمز پررنگ یا سخت سرخ :
می دوجریب ودوخم سیکی چون خون.
ابوالعباس .
این هندوانه مثل خون است ، سخت سرخ و رسیده است .

|| جنگ، کارزار ، قتال :
زترکان برآمد بسی گفتگوی
که تنها بدشت آمد این کینه جوی
چنان خوارگشتیم و زار و زبون
که یکتن سوی ماگر آید بخون.
فردوسی .

|| انتقام، ثار ، قصاص ، فدیه، خونبها ؛ بقیمت خون باباش می فروشد. (یادداشت مؤلف).
پدر آمد و خون لهراسب خواست
مرا همچنان داستانست راست .
فردوسی .
وآن آفتاب آل پیمبر کند به تیغ
خون پدرز گرسنه عاصیان طلب .
ناصرخسرو .
برقیاس خویش دانی هیچ کایزد در کتاب
ازچه معنی خون دوزن کردمردی رابها .
ناصرخسرو .
خون چو خاقانیی ریختهٔ لعل تست
قصهٔ اوخون او بازده ازلعل هم .
خاقانی .
حال خونین دلان که جوید باز
وزفلک خون خم که جوید باز.
حافظ .

مثل :
دستی راکه حاکم ببرد خون ندارد ، یعنی قصاص و دیه برای عمل حاکم نیست.

— از سرخون بگذشتن ، کنایه ازبحل کردن و درگذشتن از قصاص ؛
ای خلق تو برخلق عیان ازره عین
موقوف شفاعت تو جرم کونین
آنجاکه شفاعت تو باشد ترسم
از خلق حسن بگذری ازخون حسین.
میرزاطالب (بنقل آنندراج) .

— بازخواستن خون، انتقام قتل، طلبیدن ثار. خونخواهی :
سوگند خوردند که همیشت باشند تا خونها باز خواهند. (اسکندرنامه نسخهٔ سعید نفیسی).

— بحل کردن خون، از قصاص درگذشتن :
شنیدم که گفت ازدل تنگ ریش
خدایا بحل کردمش خون خویش .
سعدی .

— بخون گرفتن ، قصاص کردن :
بگیرد بخون منت روزگار .
فردوسی .

— خون درگردن خویش بودن، فدیه نداشتن:
گفتم از جورت بریزم خون خویش
گفت خون خویش هم درگردنت .
سعدی .

— کشیدن خون بخون، قصاص یافتن :
که خون عاقبت جانب خون کشد.
امیرخسرو دهلوی .

— || به اصل وتبار کشیده شدن .

|| نژاد، دوده، دودمان ؛
چو خسرو بدان گونه مهدش بدید
یکی باد سرد ازجگر برکشید .
فردوسی .
زخونی که بد بهرهٔ مادری
بجوشید وشد چهره اش آذری .
فردوسی .
یکی داستان زد براین رهنمون
که مهری فزون نیست ازمهرخون .
فردوسی .

— همخون ، همنژاد، همدودمان، همتبار .

|| مجازاً اشک بسیار، سرشک زیاد، اشکی که دیگر آب نباشد و خون بجای آن بیرون آید :
زهرسو زبانه همی برکشید
کسی خود واسب سیاوش ندید
یکی دشت بادیدگان پرزخون
که تاکی برآید زآتش برون .
فردوسی .
بجوشیدش از دیدگان خون گرم
بدندان همی کند ازتنش چرم.
عنصری.
خون چشم بیوگاناست آنکه دروقت صبوح
مهتران درش اندرجام وساغر کرده اند .
سنائی .

— خون مژگان ، اشک چشم ؛
زدیده برخ خون مژگان برفت
برآشفت و این داستان بازگفت .
فردوسی .
کسی گفت خراد برزین گریخت
همی زآمدن خون مژگان بریخت .
فردوسی .

|| || مجازاً آب انگور و شراب سرخ :
داند که بدان خون نبود مردگرفتار (۱).
منوچهری .

|| مزید مؤخر در کلماتی چون طبرخون ، شیربن خون، شبیخون ، دست خون، انباخون، بدخون، بادخون، ترخون. (یادداشت مؤلف).

|| (حامض) خودکامی ، خودبینی ، تکبر، نخوت (ناظم الاطباء) .

|| سفره ، میز (ناظم الاطباء). خوان. رجوع بخوان شود. || تلفظی ازخوان اسم ازخواندن.

|| تغنی، سرودگویی. (ناظم الاطباء). آواز، خواندن؛ امروز او خونش می آید یعنی آواز خواندنش می آید. || درس، قرائت (ناظم ـ الاطباء).

خون. (اِخ) قریه ایست چهارفرسنگ بیشتر میانهٔ شمال وجنوب بشگان (فارسنامهٔ ناصری). این نقطه درفرهنگ جغرافیایی ایران چنین آمده است : دهی است ازدهستان بوشگان بخش خورموج شهرستان بوشهر و شمال خاوری خورموج کناره راه مالرو عمومی براز جان به بوشکان. این دهکده کوهستانی وگرمسیری و دارای ۲۲۰ تن سکنه است. آب آن ازقنات وچاه و محصول آن غلات وتنباکو وراه مالرو شغل اهالی زراعت است . (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷) .

خوناب. (اِ مرکب) خونابه . رجوع بخونابه شود. || مایع آب مانندی که محتوی از خون و شیر می باشد و باصطلاح علمی فرنگ سرم گویند . (ازناظم الاطباء) .

|| اشک خونین (ناظم الاطباء):
زدیده ببارید خوناب شاه
چنین گفت با مهتران سپاه.
فردوسی .
تو با داغ دل چند پویی همی
که رخ را بخوناب شویی همی .
فردوسی .
شوم رسته از رنج این سوکوار
که خوناب ریزدهمی برکنار.
فردوسی .
خود دجله چنان گرید صد دجلهٔ خون گویی
کزگرمی خونابش آتش چکد ازمژگان .
خاقانی .
خوش نبود دیده بخوناب در
زنده و مرده بیکی خواب در.
نظامی.
فرس میراند چون بیمار خیزان
زدیده برفرس خوناب ریزان .
نظامی .

— خوناب زرد ، کنایه از اشک است. (یادداشت مؤلف).

— خوناب مژگان ، اشک چشم :
این دوحرف ازخون دل بنوشت ودرخاکش نهفت
نسخهٔ توبه است کزخوناب مژگان تازه کرد.
خاقانی .

— خوناب سیاه ، اشک ؛
چون قلم سرزده گرییم بخوناب سیاه
زیوری چون قلم ازدود جگر بربندیم.
خاقانی .

— خوناب گرم، اشک :
زجان سیاوش چوخون شد زشرم
بیاراست مژگان به خوناب گرم .
فردوسی .

(۱) بمعنی قتل نیز ایهام دارد .

|| خون. (ناظم‌الاطباء) :
چنین برگ گویا چه گوید همی
که دل را بخوناب‌شوید همی.
فردوسی.
من بیابانی به‌پیش اندر گرفته کاندراو
ازنهیب دیو دل خوناب‌گشتی‌هرزمان.
فرخی.
غریق دو طوفانم از دیده‌و لب
زخوناب این‌دل که اکنون‌ندارم.
خاقانی.
جگرها بین که در خوناب خاک است
ندانم کاین چه دریای هلاک است.
نظامی.
دلم از رشک پرخوناب کردند
بدین عبرت‌گهم‌پرتاب کردند.
نظامی.
بانگ براین دورجگرتاب زن
سنگ براین شیشهٔ خوناب زن.
نظامی.
خیز نظامی زحد افزون گری
بردل خوناب شده خون گری.
نظامی.
دجله خوناب‌است زین پس‌گرنهد سردر نشیب
خاک‌نخلستان‌بطحاراکند ازخون عجین.
سعدی.
گفتم که زدولت تو برخواهم خورد
بسیار بخوردم و دگرخواهم خورد
کی دانستم که با دلی پرخوناب
در بند وصال تو جگر خواهم خورد.
عمادی شهریاری.
— خوناب جگر، خون جگر :
خوناب جگر خورد چه سود است
چون غصهٔ دل نمی‌گوارد.
خاقانی.
صبراگر رنگ جگرداشت جگرصبرنداشت
اهل کو تا سرخوناب جگر بازکنم.
خاقانی.
نازنینان منا مرد چراغ دل من
همچو شمع از مژه خوناب‌جگربگشایید.
خاقانی.
خوناب جگر زدیده ریزان
چون بخت خود اوفتان و خیزان.
نظامی.
— خوناب جهان، غصهٔ عالم :
تو نیز گر آن کنی که او کرد
خوناب جهان نبایدت خورد.
نظامی.
— خوناب خم، کنایه ازشراب :
بمن ده که این هردو گم کرده‌ام
قناعت بخوناب خم کرده‌ام.
نظامی.
— خوناب دل، خون دل :
اول از خوناب دل رنگین‌عذارش بستمی
بعد از آن‌اززعفران‌رخ‌حنوطش سودمی.
خاقانی.
یکجو ندهی دام درین کار
خوناب دلم دهی بخروار.
نظامی.
— خوناب سویدا، خون قلب، خون دل :
خاکیان را زدل گرم روان آتش شوق
باد سرد از سرخوناب سویداشنوند.
خاقانی.
|| جریان خون. (ناظم‌الاطباء).
|| خون روان، مقابل خون بسته. (یادداشت مؤلف) :
موج خوناب گذشت از سرم و باغم‌تو
من نیارم که بگویم بلغ‌السیل زبا.
رفیع‌الدین‌لنبانی.
بحری است مرا زسیل خوناب درون
وان بحر همی آیدم از دیده برون.
سلمان‌ساوجی.
|| شنگرف. (ازناظم‌الاطباء). صدید. (یادداشت مؤلف).
|| تنفس سخت. (ناظم‌الاطباء).

خوناب چشیدن. [چَ دَ] (مص مرکب) جان تسلیم‌کردن. مردن. (ناظم‌الاطباء).

خونابه. [بَ یا بِ] (اِ مرکب) آب‌باخون آمیخته. (یادداشت‌بخط مؤلف). || آب مانندی که محتوی از خون و شیر باشد و باصطلاح علمی فرنگ سرم گویند. (ناظم الاطباء) || اشک‌خونین، خوناب. (ناظم‌الاطباء). اشک :
چو نزدیک آنجای برزو رسید
ببارید خونابه برشنبلید.
(ملحقات شاهنامه).
دل عاشق بسان چوب تربی
سری سوجه سری خونابه ریجه.
باباطاهر.
خونابه زدیدگان گشادند
در پای فتاده در فتادند.
نظامی.
وین طرفه که درد چشم او را
خونابه زچشم‌ماروانست.
(صاحبیهٔ سعدی).
گرچنین چهره گشاید خط زنگاری دوست
من رخ زرد بخونابه منقش دارم.
حافظ.
خط ساقی گرازاین گونه زند نقش برآب
ای بسا رخ که بخونابه منقش‌باشد.
حافظ.
|| خون. خوناب :
می لعل گون خوشتر است ای سلیم
زخونابهٔ اندرون یتیم.
فردوسی.
بخونابه شوئی همی کار خویش
سزای تو جاهل‌بدآن مغتسل.
ناصرخسرو.
دل شه چون ز هجر خونابه است
او نه شاه است نقش گرمابه است.
سنائی.
در کیسه‌های کان وگهرهای کوهسار
خونابه ماند لعل وگهرکزتوبازماند.
خاقانی.
خاکی رخ چوگاه بخونابه گل کنید
دیوار دخمه را بگل وکه برآورید.
خاقانی.
پس مرا خون دوباره می‌ریزی
من بخونابه باز می‌غلطم.
خاقانی.
چون دهن از سنگ بخونابه شست
نام کرم کرد بخود بردرست.
نظامی.
شرطست که وقت برگ ریزان
خونابه شود زبرگ، ریزان.
نظامی.
گرت خونابه‌گیرددل زدست دوستان سعدی
نه‌شرط دوستی باشد که از دل تازبان‌آید.
سعدی.
با دوست چنانکه اوست می‌باید داشت
خونابه درون پوست می‌باید داشت.
(رباعیات‌سعدی).
کاغذین جامه بخونابه بشویم که فلک
رهنمائیم بسوی علم داد نکرد.
حافظ.
— خونابهٔ جگر، خون جگر :
دل ضعیفم ازآن کرد آه، خون آلود
که درمیانهٔ خونابهٔ جگرمی گشت.
سعدی.
|| جریان خون.(ازناظم‌الاطباء)خوناب.
|| خون روان، مقابل خون بسته.خوناب (یادداشت مؤلف) :
خون انبسته همی‌ریزم برزرین رخ
زانکه خونابه نمانده‌ست درین چشم نیز.
شاکربخاری.
|| شنگرف.(ناظم‌الاطباء)صدید. (حبیش تفلیسی). || تنفس سخت. (ناظم‌الاطباء).

خونابه‌آشام. [بَ یا بِ] (ص مرکب) کنایه از ظالم، دل آزار. (آنندراج). || غمخوار :
رفت صادق‌خان زدهر آن نور چشم مردمی
درغمش‌چون مردمک‌خونابه‌آشامیم‌ما.
کلیم بنقل (آنندراج).

خونابه‌بار. [بَ یا بِ] (نف‌مرکب‌مرخم) خونابه ریز. پراشک. اشک‌ریز :
پیش در تو هرشب خاقانی از هوایت
دو چشم نرگسین را خونابه‌بار کرده.
خاقانی.

خونابه‌ریز. [بَ یا بِ] (نف مرکب مرخم) اشک ریز، خونابه بار :

بشب زنده داران بیگاه خیز
بخاکی غریبان خونابه ریز.
نظامی .

خون آبی . (اِ مرکب) زرد آب. (یادداشت مؤلف) .

خون آشام. (نف مرکب مرخم) خونخوار، درنده ، بیرحم ، سخت دل، خونریز. (ناظم الاطباء)، سخت سفاك :

زلف بی‌آرام او پیرایهٔ مهر است و ماه
چشم خون آشام او سرمایهٔ سحراست وفن.
سوزنی .

کلبهٔ قصاب چند آرد برون
سرخ زنبوران خون‌آشام خویش .
خاقانی .

ای خران گور آنسو دامهاست
درکمین این سوی خون آشامهاست .
مولوی .

هزار دلاورخون‌آشام. (روضة‌الصفا ج ۲)
— شمشیر خون‌آشام ، شمشیرسخت‌برنده.

خون‌آشامی . (حامص مرکب) عمل خون‌آشام،سفاکی. ‖سخت‌برندگی‌درشمشیر. (یادداشت بخط مؤلف) .

خون آلود. (ص‌مرکب)ملطخ‌بدم. (یادداشت مؤلف) آغشته بخون ، لکه دار از خون. (ناظم‌الاطباء). مضرج (منتهی‌الارب) :

مرا ز رفتن تو وز نهیب فرقت تو
دو چشم‌چشمهٔ خون گشت‌وجامه‌خون‌آلود.
فرخی .

دید هر کز خواب غفلت دیرخیزی کرد زود
تیغ خون آلود بربالین چوتیغ‌آفتاب .
سوزنی .

دوشکر ریزنداشک‌خون‌که‌گردون را بصبح
همچو پسته سبزوخون آلودوخندان‌دیده‌اند.
خاقانی .

برسرخاکش خجل بنشست چرخ
نیم‌رو خاکی وخون‌آلود و بس .
خاقانی .

در وداع شب همانا خون گریست
روی خون‌آلود ازآن بنمود شب.
خاقانی .

دلهای خون‌آلودبین برخاک‌راهت‌بوسه‌چین
من خاک‌آنراهم‌همین بوس تمناداشته.
خاقانی .

غرقه‌ام‌درخون‌وخون‌چون‌خشک‌شدگرددسیاه
خود سیه پوشم که دیدی گونه خون‌آلودمی.
خاقانی .

گلاب و مشک با عنبر برآمیخت
برآن اندام خون‌آلود میریخت .
نظامی .

گفت ویحک چه‌کس توانی بود
اینچنین خاکسار و خون‌آلود .
نظامی .

شه بزندانیان چنین فرمود
کز دل دردناك خون آلود .
نظامی .

چون بدریای خون درآمد زود
جامه چون دیده کرد خون آلود.
نظامی .

باش تا فردا که بینی روز داد و رستخیز
کزلحد بازخم خون آلود برخیزد دفین.
سعدی .

دل ضعیفم ازآن کرد آه خون آلود
که در میانهٔ خونابهٔ‌جگرمی گشت.
سعدی .

گل پیرهن دریدهٔ خون‌آلود
از دست رخ تو برسرچوب‌کند .
سعدی .

خون آلود کردن . [کَ دَ] (مص مرکب) آغشته بخون کردن،باخون لکه‌دار کردن .

خون‌آلودگی . [دَ یا دِ] (حامص مرکب) آغشتگی بخون . لکه‌دار شدگی از خون .

خون‌آلوده . [دَ یا دِ] (ص - مرکب) آغشته بخون ، لکه دار ازخون. (ناظم الاطباء). خونین :

سرازالبرز برزد قرص خورشید
چوخون آلوده دزدی سرزمکمن .
منوچهری .

مرد چو در گربه نگاه کرد دهان او خون آلوده دید . (سندباد نامه ص ۱۵۲).

بده عناب چون سازی کمند زلف‌چین‌برچین
مرا عناب وار ازروی خون‌آلوده‌چین‌خیزد.
خاقانی .

برآرم زین‌دل چون‌خان زنبور
چو زنبوران خون‌آلوده‌غوغا.
خاقانی .

چون آدم سرگور بازکرد پسررا سرکوفته وروی خون آلوده دید روبرروی وی نهاد. (قصص‌الانبیاء ص۲۷).

هرمحلت که رفتی او را کودکان سنگ زدندی او گفتی ساقهای من باریکست سنگ کوچک اندازید تا پای من‌خون‌آلوده‌نشود تا از نماز باز نمانم که مرا غم نماز است نه غم‌پای. (تذکرة‌الاولیاء عطار).

خون‌آلوده شدن . [دَ شُ دَ](مص مرکب) آغشته شدن بخون ، خونین‌شدن.

خون‌آلوده کردن . [دَ یا دِ کَ دَ] (مص مرکب) آغشته کردن بخون، لکه‌دار کردن بخون ‖ خونین ساختن .

خون‌آلوده گردانیدن . [دَ یا دِ گَ دَ] (مص‌مرکب)آغشته‌بخون کردن. خون آلوده کردن .

خون‌آلوده‌گردیدن . [دِ یا دَ گَ دَ] (مص مرکب) آغشته بخون شدن ، خون آلوده شدن.

خون آمدن . [مَ دَ] (مص مرکب) جاری شدن خون از موضعی ، بیرون آمدن خون از محلی.(یادداشت مؤلف) . خون برآمدن. (آنندراج) :

گه چو می‌آلوده بخون آمدم
گه چوگل‌ازپرده برون آمدم.
نظامی .

ما را که جراحتست خون آید
درد تو چنم که فارغ از دردی .
سعدی .

چنان ناسورشد ازعشق اوداغم که‌چون‌میرم
زداغ لاله‌های تربتم تاحشرخون‌آید .
وحشی‌جوشقانی بنقل (آنندراج).

خونان . (اِ خ) دهی است جزءدهستان زهرا بخش بوئین شهرستان قزوین، واقع در سه هزارگزی شمال خاوری بوئین. باآب و هوای‌معتدل‌و ۹۲۹ تن‌سکنه‌رآبادیهای: حوری- آباد و امجدآباد و عباس آباد وخان‌آباد و تکیه و بابا روغن وحمید آباد وبهرام‌وعبدل آباد و محمود آباد جزء این ده می‌باشد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱) .

خون‌احمد. [اَ مَ] (اِ خ) جسوری. رجوع به‌جسوری درین لغت‌نامه شود . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶) .

خون از بینی آمدن . [اَ مَ دَ] (مص مرکب) خون از بینی کسی روان شدن . رعاف. (یادداشت مؤلف) .

— خون از بینی کسی نیامدن ‖ آزاری به‌کسی در واقعه و حادثه‌ای نرسیدن .

خون از پیش بردن . [اَ بُ دَ] (مص مرکب) کنایه از کشتن کسی و از عهدهٔ جواب آن برآمدن. (آنندراج) :

ریخت‌خونم را وبرد ازپیش آن بیدادکیش
خون من‌چون ناکسی‌آسان‌بودبردن‌زپیش.
مولانا وحشی بنقل(آنندراج) .

خون از رگ راندن . [اَ رَ دَ] (مص مرکب) فصد کردن ، خون ازرگ بیرون ریختن . رگ زدن . رگ‌گشادن :

شاکرم از عزلتی که فاقه و فقراست
فارغم از دولتی که نعمت و ناز است
خون زرگ آرزو براندم وزین روی
رفت زمن آن بتی کزآتش آزاست .
خاقانی.

خون‌اسیاوشان . [نِ اِ وَ] (اِ مرکب) نام گیاهی است . رجوع به‌خونه سیاوشان درین لغت‌نامه شود :

گیاهی برآمد همانگه زخون
بدانجاکه آن‌طشت‌شدسرنگون
بساعت گیاهی از آن خون برست
جزایزد که داندکه آن‌چون‌برست
گیلرا دهم من کنونت نشان
که خوانی همی‌خون‌اسیاوشان

بسی فائده خلق راهست از وی
که هست آن گیااصلش ازخون اوی.
فردوسی .

خون افتادن . [اُ دَ] (مص - مرکب) خون جاری شدن ، خون ازمحلی خارج‌شدن،بیرون‌آمدن‌خون. ||قتل‌واقع‌شدن. قتل‌اتفاق‌افتادن، کشتار واقع‌شدن. ||خون کسی از بین رفتن ، چنانکه‌گویندواجب‌القصاص خونش‌افتاد. یعنی خونش هدراست وکشندهٔ او قصاص ندارد (ازآنندراج):

چنین گویند کاین رسم نوافتاد
که شیرین کشت و خون برخسرو افتاد .
میرخسرو بنقل (آنندراج)

خون افزای . [اَ](نف‌مرکب‌مرخم) خون‌افزاینده. دکه‌خون بسیارتولدکند اورا. (یادداشت مؤلف) :

این منفعت مردم خون افزای و گرم مزاج راسودترازآن داردکه‌خداوندذات‌الجنب... را.(ذخیرهٔ خوارزمشاهی) . مزاج مردم خون افزای گرم و تر باشد و خون اوغلیظ و سخت سرخ باشد.(ذخیرهٔ‌خوارزمشاهی). اگر مردم خون افزای از بهر عرق النساء و نقرس و درد اندامها...از هریکچندی فصد کند روا باشد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) و سرخی خون او کمتر از سرخی خون مردم خون افزای باشد . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

خون افشان . [اَ](نف مرکب‌مرخم) خون فشان ، خون افشاننده :

بمغز قصد سرتیغهای آینه رنگ
بدیده قصد سرنیزه‌های خون‌افشان .
عنصری .

دیده خون افشان ولب‌آتش فشانست‌ازغمت.
الحق‌ارانصاف‌خواهی‌جای‌آنست ازغمت.
خاقانی .

مراچشمی‌است‌خون‌افشان‌زدست‌آن‌کمان‌ابرو
جهان‌بس‌فتنه‌خواهددیدازآن‌چشم‌وازآن‌ابرو.
حافظ .

سپهر برشده پرویزنی است خون افشان
که ریزه‌اش سر کسری و تاج پرویز است.
حافظ .

خون‌افشاندن . [اَ دَ] (مص‌مرکب) خون‌برون‌فکندن، خون‌ریختن، خون‌پاشیدن.

خون افشانی . [اَ] (حامص‌مرکب) خون برون فکنی ، خون ریزی .

خون‌انداختن.[اَ تَ](مص‌مرکب) بخون دوبدن داشتن جائی‌ازتن‌را.(یادداشت مؤلف). مجروح کردن‌جایی ازبدن‌وگذاردن که از آن خون آید .

خون اندوده . [اَ دَ یا دِ] (ص مرکب) آغشته بخون. (ازناظم‌الاطباء) .

خون‌انگور . [خو نِ اَ] (ترکیب اضافی) کنایه از شراب :

تو بقلب لشکراندرخون انگوران بدست
ساقیان برمیسره خنیاگران برمیمنه .
منوچهری .

خون بابا . (اِخ) نام تیره‌ای از طایفهٔ حمزانی ایل چهارلنگ بختیاری . (ازجغرافیای سیاسی کیهان ص۷۵).

خونبار . (نف مرکب مرخم) بارندهٔ خون. ریزندهٔ خون . خون فشان :

سرخنجرش ابرخونبار بود
سنانش نهنگ یل اوبار بود .
اسدی .

مانند باران‌خون‌چکان‌وعموماًصفت‌چشم‌مردم عاشق‌است. (ناظم الاطباء) .

|| اشکریز :

تاکی زتو من دور و زاندیشهٔ دوری
من با دل پرحسرت و بادیدهٔ خونبار.
فرخی .

و از فراق او دیدگان من خونبار است . (قصص ص ۸۳).

ابرخونبار چشم خاقانی
صاعقه برجهان همی ریزد .
خاقانی .

آه من دوش تیرباران کرد
ابر خونباراز آسمان‌برخاست.
خاقانی .

گردی از رهگذر دوست بکوری رقیب
بهرآسایش این دیدهٔ خونبار بیار .
حافظ .

زشوقت‌گرچه خونبار است چشمم
بسوی شش‌جهت چار است‌چشمم.
جامی .

||خونین. سرخ رنگ بمناسبت‌رنگ‌خون :

گویی که خروس ازمی مخمور مرست ایرا
چشمش چو لب کبکان خونبار نمودابنک.
خاقانی .

شعر خونبار من ای باد بدان یار رسان
که زمژگان سیه بررگ جان‌زدنیشم.
حافظ .

زرأی روشن و شمشیر خونبار
بیکدم عالمی را ساختی کار.
(حبیب‌السیر).

خونباران . (ص مرکب) در حال باریدن خون :

حذرکن زآه مظلومی که بیدار است وخون باران
توشب خفته ببالین توسیل آید زبارانش .
خاقانی .

خون باریدن . [دَ] (مص - مرکب). باریدن خون ، خون فشاندن :

از آن مشهور شیر نر که اندر بدرودرخیبر
هوا ازچشم خون بارید درصمصام‌خنداش.
ناصرخسرو .

خون باطل شدن.[طِ شُ دَ](مص مرکب) از بین رفتن خون کسی ، هدر رفتن خون‌کسی، بدون قصاص ماندن‌کشته.

خون بالاآوردن . [وَ دَ] (مص- مرکب) خون قی کردن ، استفراغ خون کردن .

خون بجوش آمدن . [بِ مَ دَ] (مص‌مرکب)جوشیدن‌خون،خون‌جوش‌زدن. کنایه از سخت غضبناک شدن .

خون‌بجوشی . [بِ](حامص‌مرکب) کنایه از عصبانیت ، پرحرارتی :

نی‌نی غلطم زخون بجوشی
وانگه بکجا بخون فروشی .
نظامی .

خون بدل‌کردن . [بِ دِ کَ دَ] (مص مرکب) به‌رنج و تعب انداختن ، در تعب انداختن :

خود را شکفته‌داربهرحالتی که هست
خونی که می‌خوری بدل روزگار کن.
صائب .

خون بدل‌کسی ریختن . [بِ دِ لِ کَ تَ] (مص مرکب) کسی را در تب و رنج گذاردن ‖ خون‌بدل‌کسی کردن .

خون بدهان‌آمدن. [بِ دَ مَ دَ] (مص مرکب) کنایه ازتشنگی بسیارداشتن، بسیار تشنه بودن .

خون بر . [بُ] (ن ف مرکب‌مرخم) که قطع جریان خون‌کند ، دواهایی که‌خون را از سیلان باز ایستاند (یادداشت بخط مؤلف). حابس‌الدم . (۱) .

خون براه انداختن . [بِ اَ تَ] (مص مرکب) موجب کشتارشدن ،کشتار کردن. || آشوب و فتنه و نزاع سخت بپا کردن .

خون برجبین مالیدن . [بَ جَ دَ] (مص مرکب) آغشتن پیشانی بخون مقتول بوسیلهٔ دادخواهان‌او. (ازآنندراج):

نمانده از گریهٔ بسیار در دل آنقدر خونم
که‌گرخواهم برسم‌داد خواهان‌برجبین‌مالم .
تجلی‌بنقل (آنندراج).

خون برخاستن . [بَ تَ] (مص- مرکب)بوی‌خون آمدن‌ازگفتاری‌یاکرداری. گفتار یا کرداری موجب خونریزی شدن . (یادداشت بخط مؤلف).

خون برکسی نماندن . [بَ کَ نَ دَ] (مص مرکب) ضعیف شدن بسیار. (آنندراج):

(۱) hémostartique.

در ساغر رقیب می‌لاله‌گون مباد
خونم برو نماند که برروش‌خون‌مباد.
شانی تکلو بنقل (آنندراج).

خون بست. [بَ] (مص مرکب) خون بر ، آنچه موجب بند آمدن خون از زخمی شود ازداروها. || (اِ مرکب) فدیهٔ قتل ، خونبها ، دیه.

خون بست کردن. [بَ کَ دَ] (مص مرکب) خون بر کردن ، از خونریزی بازداشتن بادارو. || قصاص قتلی رابادادهٔ دیه بدل کردن. (یادداشت‌بخط مؤلف). دیهٔ قتل ستدن واز قصاص عفو کردن.

خون بستن. [بَ تَ](مص‌مرکب) بسته شدن خون ، مقابل خون‌گشادن. (از آنندراج) :
جزخاک کوی دوست که نتوان ازان‌گذشت
از چاک سینه بستن خونم دوانداشت.
کلیم (بنقل آنندراج).

خون بسته.[نِ بَ تَ یا ـتِ](ترکیب وصفی) خون منجمد شده. (ناظم‌الاطباء). || علقه [عَ لَ قَ]. (یادداشت بخط مؤلف). (ترجمان‌القرآن).

خون بط. [نِ بَ] (ترکیب اضافی) خون‌جام، کنایه ازشراب (ازانجمن آرای ناصری). شراب لعلی.(ازآنندراج).(برهان قاطع). (ناظم‌الاطباء).

خون بکارت. [نِ بِ رَ](ترکیب اضافی) خونی که ازپاره شدن پردهٔبکارت حاصل آید (یادداشت مؤلف).

خون بگردن کسی بودن. [بِ گَ دَ نِ کَ دَ] (مص مرکب) قاتل کسی بودن ، قتل کسی بگردن کس دیگربودن:
نخست روز که دیدم رخ تو دلم‌گفت
اگررسد خللی خون من بگردن چشم.
حافظ.

خون بند. [بَ] (ص) هرچیزی که خون را بند کند و سد نزف الدم نماید. (ناظم الاطباء).

خون بندی. [بَ] (حامص‌مرکب) عمل‌بستن‌خون‌بادارو. (یادداشت مؤلف). ||اثردارو دربستن‌خون. (یادداشت مؤلف).

خونبها. [بَ] (اِ مرکب) تاوان و دیهٔ ریخته شدن خون و کشته شدن کسی. (ناظم‌الاطباء). دیه.(ترجمان‌القران).(مهذب الاسماء) :
کرا کشته شد دادشان خونبها
بدین کرد فرزند وخویشان رها.
فردوسی.
هیچ مندیش از چنین عیاری ابرابس بود
عاقله عقل ترا ایمان و سنت خونبها.
سنائی.
خاکی که زیر سم دو مرکب غبارگشت
پیداست تا چه مایه بود خونبهای‌خاک.
فردوسی.
خونبها گرهزار دینار است
تو دو چندان مرا فرستادی.
خاقانی.
لب لعلی چولاله در بستان
لعلشان خونبهای خوزستان.
نظامی.
گفت مه را بازدها دادم
کشتم‌از اشک خونبها دادم.
نظامی.
هرکام دل که چرخ کسی را دهد بطبع
عاقل نخواندش‌بجز از خون‌بهای خویش.
کمال‌الدین اسماعیل.
چون سجل بندم بخون چون پیش ازین
از لب او خون بهایی یافتم.
عطار.
صد خون دارم اگر بخون خود
دربند هزار خونبها باشم.
عطار.
گربزد والد پسر راو بمرد
آن پدر را خونبها بایدشمرد.
مولوی.
هرستاره‌ش خونبهای صد هلال
خون عالم ریختن او راحلال.
مولوی.
اسب تازی برنشست و شاد تاخت
خونبهای خویش‌راخلعت‌شناخت.
مولوی.
هرآدمی که کشتهٔ شمشیر عشق نیست
گوغم مخور که ملک ابد خونبهای‌اوست.
سعدی.
گریزنندم بتیغ در نظرش بیدریغ
دیدن اویک‌نفس‌صد چومنش‌خون‌بهاست.
سعدی.
ای خونبهای نافهٔ چین خاک راه تو
خورشید سایه پرورطرف کلاه تو.
حافظ.
صد نگه کردم که‌یک ره ریخت‌خونم‌راولی
درنگاهی اولین خود خون بها برداشتم.
ملاشانی‌تکلو بنقل(آنندراج).
دهند جای به‌پهلوی خود فروشانش
بروز حشرشهیدی که‌خون‌بهادارد.
صائب بنقل (آنندراج).

خونبها دادن. [بَ دَ](مص‌مرکب) دیه پرداختن ، پول خون کسی را دادن. (یادداشت مؤلف).

خونبها ستدن. [بَ سِ تَ دَ] (مص مرکب) پول خون گرفتن ، گرفتن خونبها.

خون بینی شدن. [شُ دَ] (مص مرکب) از بینی خون‌برون دویدن،رعاف. (ازمهذب‌الاسماء) (اززمخشری).(ازالسامی فی‌الاسامی).(ازبحرالجواهر).

خون پاشیدنی. [نِ دَ](ترکیب اضافی) خونی است که رئیس کهنه درروز کفاره برمحل قدس آورد وآنرا برپوشش صندوق عهد پاشد تا بجای کفاره باشد. (قاموس مقدس).

خون‌پالا.(نف‌مرکب‌مرخم) خون‌فشان. خونریز :
بخور مجلسش از ناله‌های دود آمیز
عقیق زیورش از دیده‌های خون پالا.
سعدی.
مطرب از درد محبت غزلی می‌پرداخت
که حکیمان جهان را مژه خون‌پالا بود.
صائب.
خاک در کاسهٔ آنسر که در آن سود انیست
خار در پرده آن چشم‌که خون‌پالانیست.
صائب.

خون پالایی. (حامص مرکب) خون فشانی ، خونریزی ، عمل خون پالا ، عمل وحالت‌پالودن‌خون.

خون پالودن. [دَ] (مص مرکب) خون فشاندن ، خون دوانیدن. (یادداشت‌ـ مؤلف).

خون تاک. [نِ] (ترکیب اضافی) کنایه از شراب انگور(آنندراج) خون‌رز. خون خم ، خون‌بط، خون دختررز.

خون تراویدن. [تَ دَ] (مص‌ـ مرکب) دویدن خون، جاری شدن خون، خون ازمحلی خارج شدن.(آنندراج).

خونج. [نَ] (اِخ) شهرکیست از اعمال آذربایجان بین مراغه و زنجان بر راه ری وآخر ولایت آذربایجان از جانب ری ، این شهر را کاغذکنان نیزگویند (از یاقوت).

خون جام. [نِ] (ترکیب اضافی) کنایه از شراب انگوری. (برهان قاطع). خون بط ، خون تاک ، خون رز ، خون دختر رز.

خونجان. [خَ] (اِخ)نام‌قریتی بوده است باصفهان. (ازمعجم‌البلدان).(از انساب سمعانی).(یادداشت بخط مؤلف).

خونجانی. [خَ ی](اِمنسوب) منسوب به‌خونجان که قریتی است ازقراء اصفهان و ازین ناحیت دانشوران بزرگ برخاسته‌اند وهمه به‌خونجانی‌موسومند. (ازانساب سمعانی).

خون جبال. [نِ جِ] (ترکیب‌ـ اضافی) کنایه از لعل و یاقوت و عقیق و جزآن (ازآنندراج). (ناظم‌الاطباء).

خون جستن. [جُ تَ] (مص‌ـ مرکب) قصاص خواستن (آنندراج). طلب خون کردن ، خونخواهی نمودن (یادداشت‌بخط مؤلف):
جهان را عشق عالم سوزاگربریکدگر سوزد
که خون شبنم ازخورشید عالمتاب‌می‌جوید.
صائب بنقل (آنندراج.)

خونجده. [ـَ ج ـِ د] (اِ) انگومی که جراحت را سدکند. (ناظم‌الاطباء).

خونجک. [ـَ ج] (اِ) خنجک. سیاهدانه.(برهان قاطع). || یک‌نوع غله‌ای (برهان قاطع). (ازناظم الاطباء) . رجوع به‌خنجک شود .

خون جگر. [ـِ نْ جِ ـِ گَ] (ترکیب اضافی) کنایه ازغم وغصه (برهان قاطع) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) :

زخون جگر کرد لعل آب را
بیاورد آن تاج سهراب را .
فردوسی .

می مخور با همه کس تا نخورم خون‌جگر
سرمکش تا نکشد سربه‌فلک فریادم .
حافظ .

|| اشک خونین :

خون جگرم زفرقت تو
از دیده روانه در کنار است.
سعدی .

سحر سرشک روانم سرخرابی داشت
گرم‌نه خون جگرمیگرفت دامن‌چشم.
حافظ .

خون جگر خوردن . [ـِ نْ جِ ـِ گَ خَ دَ] (مص مرکب) اظهار تألم و غصه کردن.(یادداشت بخط مؤلف) : من باری خون جگر می خورم و کاشکی زنده نیستمی که این خللها نمی‌توانم‌دید . بیهقی.

خون جگری . [جِ گَ] (حامص مرکب) بدبختی ، ناراحتی ، رنج ،عذاب، اندوهناکی .

خونجو . (اِ) نوعی ازکرم است که بدرخت‌آسیب‌فراوان رساند وبطوردسته‌جمعی زندگی می‌کند . (یادداشت‌مؤلف). فنگ.
|| (نف‌مرخم) که‌خون‌جوید، که‌درپی‌خون و خوردن‌آن‌برآید .

خون جوش زدن . [ـَ زَ دَ] (مص-مرکب) جوشیدن خون . || به‌هیجان‌آمدن، غضبناک و خشمگین گشتن . || به‌سر غیرت آمدن.

خون‌جوشیدن. [دَ] (مص مرکب) خون ریختن بسیار. (یادداشت مؤلف) . || بوی‌خون آمدن (یادداشت‌بخط مؤلف) کنایه‌ازفراهم‌آمدن‌مقدمات‌دشمنی‌وخصومت.

خونجه . [ـَ ج] (اِ اخ) نام قریتی است بفارس (یادداشت مؤلف) :

خون جهان . [ـَ ج] (ص مرکب) کنایه‌ازسرخی‌است(برهان قاطع).(آنندراج) (ناظم‌الاطباء).
|| کنایه از شفق.(برهان قاطع) . (از - آنندراج).(ازناظم‌الاطباء) کنایه از سرخی شفق است . (انجمن آرای ناصری) .

خونجیده . [دَ] (اِ) قسمی از داروی چشم . (ناظم‌الاطباء).

خونچک . [ـَ چ] (اِ) میوهٔ درخت مصطکی واسپست.(ناظم‌الاطباء)

خون چکان . [ـَ چ یا چ ـَ] (ص مرکب) خون چکاننده ، قطره قطره فرو ریزندهٔ خون،آنکه‌خون‌ازوی‌چکد(یادداشت بخط مؤلف).
ترکیب :
— چشم خون چکان،چشم سخت گریان . (یادداشت‌مؤلف).
— دل خون چکان ، دل سخت غمین. (یادداشت مؤلف)

خون‌چکاندن . [ـَ چ دَ](مص‌مرکب) خون‌قطره قطره روان ساختن، موجب‌چکیدن خون شدن ، خون بچکیدن واداشتن :

زنهار که خون می‌چکد از گفتهٔ سعدی
هرک اینهمه‌نشتربخورد خون‌بچکاند.
سعدی .

خون چکیدن . [ـَ چ دَ] (مص‌مرکب) چکیدن خون ، قطره‌قطره فرو ریختن‌خون :

زنهار که خون می‌چکد از گفتهٔ سعدی
هرکه اینهمه نشتربخورد خون‌بچکاند
سعدی .

خون چکانیدن . [ـَ چ دَ] (مص مرکب) فرو ریزاندن خون قطره قطره ، قطره‌قطره‌بیرون ریختن خون:

امید روز وصل دل خلق می‌دهد
ورنه فراق خون بچکانیدازنهیب .
سعدی .

خونچه. [خُ چ ـِ یا ـَ چ] (اِ) خوانچه ومیز کوچک‌وسفرهٔ کوچک.(ناظم‌الاطباء).
|| طبق . (ازناظم‌الاطباء) . || غذائی که‌از مجلس جشن عروسی برای کسی که حاضر نیست فرستاده میشود (ناظم‌الاطباء) .
|| طبق کوچکی که درروی آن نان سنگکی نهند و برآن بااسپند ودانه های ملون‌اشکالی ترسیم و کلماتی نویسند در عروسی‌ها محض شگون وکنار سفرهٔ‌عقدقراردهند .

خون حلال . [ـِ نْ حَ] (ص مرکب) خون مباح .(آنندراج). آنکه ریختن خون او جایز است .

خون حیض . [خو ـِ نْ حَ](ترکیب اضافی) خون ماهیانهٔ زنان ، طمث،حیض. (یادداشت مؤلف). رجوع به حیض شود.

خون‌حیوان.[ـِ نْ حَ یا حَ یَ](ترکیب-اضافی) کنایه از شیر و روغن و جغرات و عسل وجز آن‌باشد. (از برهان قاطع) . (ازآنندراج). (ازناظم‌الاطباء) .

خون خام . [ـِ نْ] (ترکیب وصفی) خون جام . کنایه از شراب انگوری است (ازبرهان قاطع). (ناظم‌الاطباء) :

شودکارما پخته زان‌خون‌خام.
نظامی بنقل(آنندراج) .

|| خون صاف و خالص و بعضی گفته‌اند خونی که هنوز بکمال نضج نرسیده باشد و رنگش بسیار روشن و صاف بود بخلاف آنکه چون به‌پختگی میرسد رنگش به‌تیرگی میزند و اگرسوخته شود سیاه فاسدشده باشد. (ازآنندراج) :

ارسطو بساغر فلاطون بجام
می خام ریزندهٔ خون خام .
نظامی بنقل (آنندراج).

خون‌خدا . [خُ] (اِ مرکب)صاحب خون.خداوند خون ، مالک‌ودارندهٔ خون:

از بسی خون که خون خدایش مرد
جوی خون رفت وگوی سرمی‌برد .
نظامی .

خون خرابه . [خَ بِ] (ص - مرکب) خونین‌کار. (ناظم‌الاطباء) .

خون خروس . [ـِ نْ خُ] (ترکیب- اضافی) کنایه از شراب سرخ ؛ کنایه از شراب لعلی.(ازغیاث‌اللغات).(ناظم‌الاطباء). (ازبرهان قاطع) (ازآنندراج).

خون خریدن . [خَ دَ] (مص - مرکب) جان خود رااز کشته‌شدن‌باپرداخت پولی رهانیدن . (ازآنندراج) ؛ فلانی با پرداخت وجهی خون مرا خرید .

خون خسبیدن . [خُ دَ] (مص - مرکب) خون کسی پایمال شدن ؛ قتل‌کسی مورد توجه قرار نگرفتن،قاتل‌کسی‌مجازات نشدن :

خون هرگز نخسبد . (کلیله ودمنه).

آنکه‌کشتستم پی‌مادون‌من
می نداند که نخسبد خون‌من.
مولوی .

خون خفتن . [خُ تَ](مص‌مرکب) خون خسبیدن.رجوع به‌خون‌خسبیدن شود.

خون خفته . [ـِ نْ خُ تَ یا ـِ تِ](ترکیب وصفی) خون خوابیده ، کنایه از خونی که بحل کرده باشند و بازپرسی‌آن نکنند. (آنندراج) .

شهید چشم تو تا روز حشرمی‌گرید
که خون خفتهٔ ما مشکناب می‌بایست.
ملاقاسم بنقل(آنندراج) .

||خونی که قاتل آن مجازات نشده باشد:

خون خم . [ـِ نْ خُ] (ترکیب - اضافی) کنایه ازشراب سرخ. (آنندراج). (از برهان قاطع) . (ازناظم‌الاطباء) . خون شیشه ، خون قرابه ، خون‌صراحی، خون قدح ؛ خون بط .

خون خوابیدن . [خا دَ] (مص - مرکب)خون خسبیدن. وجوع‌به‌خون‌خسبیدن شود .

خونخوار . [خا] (نف مرکب مرخم) سفاک، خونریز، قتال ،(ناظم‌الاطباء) سفاح. آنکه بریختن خون یعنی کشتن مردمان رغبت دارد. ||ظالم. ستمکار؛

چشم تو خونخواره وهرجا دویی
مانده از آن چشمک خونخوار خوار.
منوچهری .
شاه غمخوار نائب خرداست
شاه خونخوار شاه نیست دداست.
سنائی .
تا غمزهٔ خونخوار تو با ما چکند
تا طرهٔ طرار تو با ما چکند .
(از لغت نامهٔ اسدی) .
توخون کسان خوری وما خون رزان
انصاف بده کدام خونخوارتریم.
خیام .
و این اردشیر ظالم و بدخو وخونخوار چند معروف را بکشت.(فارسنامهٔ ابن بلخی ص ۷۳). معیوب و بداندیش و خونخوار بود. (فارسنامهٔ ابن بلخی ص ۷۴). شمارا از جور این جبار خونخوار برهانم. (کلیله ودمنه).
منبر گرفته مادر مسکینم
ازدست آن منارهٔ خونخوارش.
خاقانی .
لهو ولات دومار ضحاکند
هردو خونخوار وبیگناه آزار.
خاقانی .
کس بمیار فرستادی وگفتی که پسر
خون بریزد بسر خنجر خونخوار مرا .
خاقانی .
زخونخوار دارا هراسنده گشت
که آسان نشاید برین پل گذشت .
نظامی .
تودر زمین بخنجر خونخوار کرده‌ای .
کمال اسماعیل (بنقل آنندراج) .
تطاولی که توکردی بدوستی با من
من آن بدشمن خونخوار خویش نپسندم.
سعدی .
که دنیا صاحبی بدمهرو خونخوار
زمانه مادری بی‌مهرو دونست .
سعدی .
چون دوست گرفتی چه غم از دشمن خونخوار
گوطبل ملامت بزن وکوس شناعت .
سعدی .
چو دوست جور کند برمن وجفاگوید
میان دوست چه فرقست ودشمن خونخوار .
سعدی .
دیگر از حربهٔ خونخوار اجل نیندیشم
که نه از غمزهٔ خونریز تو ناپاکتر است.
(بدایع سعدی) .
شاه از بهر دفع ستمکارانست و شحنه برای خونخواران . (گلستان سعدی) . شحنه برای خونخواران و قاضی مصلحت جوی طراران. (گلستان سعدی) .
سخن خونها خورد تا زان لب نازک برون آید
زخون خلق سیراب است از بس لعل خونخوارش.
صائب .
ای خدا شد بر جوانم کار تنگ
دشمنان خونخوار واکبر تازه جنگ.
از شبیه شهادت علی اکبر بنقل مؤلف .
وای برخفتگان خونخواران
زآفت سیل چشم بیداران .
اوحدی.
|| درنده :
رباید گوسفندی گرگ خونخوار
در آویزد شبان با او به پیکار.
نظامی .
از بیم درندگان خونخوار
با صحبت او نداشت کس کار.
نظامی .
شه چون شدی از کسی بآزار
دادیش بدان سگان خونخوار .
نظامی .
سگی را خون دل دادم که با من یار می‌گردد
ندانستم که سگ خون میخورد خونخوار میگردد.
؟

خونخوارگان . [خا رَ یا رِ] (ِ ا) ج ِ خونخواره:
گاه چون خونخوارگان خفتان بخون اندر کشد
گاه چون دوشیزگان اندر زر وزیور شود .
فرخی .

خونخوارگی . [خا رَ یا رِ] (حامص مرکب) حالت و چگونگی خونخواره: اگر روباه خونخوارگی بگذاشتی آسیب نخجیران بدو نرسیدی. (کلیله و دمنه) .
همزبانی خویشی و پیوندی است
مرد با نامحرمان چون بندی است
مولوی .
مرد را با اسب خویشی کی شود
عشق اسپش از پی بیشی شود .
مولوی .
درآید بتندی وخونخوارگی
بجز شه کرا باشد این یارگی.
نظامی .
همه آدمیزاده بودند لیکن
چو گرگان بخونخوارگی تیز چنگی .
(گلستان سعدی) .

خونخواره . [خا رِ یا رَ] (ص مرکب) خونخوار، خورندهٔ خون، خون آشام، خونریز، کنایه از بسیار سفاک، کنایه ازبیرحم. (یادداشت مؤلف): [بلوچان] مردمانیند دزد پیشه وشبانان ناپاک وخونخواره.(حدودالعالم). [مردم ساروان] مردمانی‌اند شوخ روی وجنگی و دزدپیشه وستیزه کار و بی‌وفا وخونخواره. (حدودالعالم) .
بترسید از آن تیز وخونخواره مرد
که او را زباد اندرآرد بگرد .
فردوسی .
چنین گفت کز آمدن چاره نیست
چوتو درجهان نیز خونخواره نیست.
فردوسی .
بدو گفت کای ترک خونخواره مرد
زایران سپه جنگ باتو که کرد .
فردوسی .
تاکنون ازفزع ناوک خونخوارهٔ تو
نشدی هیچ گرازی زنشیبی بفراز .
فردوسی .
خونخواره گشتی ونشکیبی همی زخون
آهسته خور که خون دل من همی خوری.
فرخی .
بس کس که بجنگ اندر باخاک یکی شد
زان ناوک خونخواره وزان نیزهٔ قتال .
فرخی .
پیچیده بمسکین تن من درشب ودرروز
همواره ستمکاره وخونخواره دومار است.
ناصرخسرو .
چون طمع داری سلب بیهوده زان خونخواره دزد
کوهمیکوشد همیشه کز تو بر باید سلب.
ناصرخسرو .
و مردم سلاحور وپیاده‌رو ودزد وخونخواره باشند . (فارسنامهٔ ابن بلخی ص ۱۴۱) .
دل خاک آن خونخواره شد تاآب او یکباره شد
صیدی کز و آواره شد خاکش بهشت از خون او.
خاقانی .

بر پر ازاین دام که خونخواره‌ایست
زیرکی از بهرچنین چاره‌ایست .
نظامی .
چه کرد آن رهزن خونخوارهٔ من
جزآتش پاره‌ای در بارهٔ من .
نظامی .
نیندیشد از هیچ خونخواره‌ای
گلوگیر ضعیفی و بیچاره‌ای .
نظامی .
سپاهی دگرزان ستمکاره تر
بحرب آمدازشیرخونخواره‌تر .
نظامی .
ای خداوند هفت سیاره
پادشاهی فرست خونخواره
تاکه دردشت راچودشت کند
جوی خون آورد به جوباره
عدد مردمان بیفزاید
هریکی راکند دوصدپاره .
کمال‌الدین اسماعیل .
چون زمین وچون چنین خونخواره‌ام
تاکه عاشق گشته‌ام این کاره‌ام .
مولوی .
درکف شیر نرخونخواره‌ای
غیر تسلیم ورضاکوچاره‌ای .
مولوی .
کسی گفت حجاج خونخواره‌ایست
دلش همچو سنگ سیه پاره‌ایست .
(بوستان سعدی).
ور بسختی‌وبزشتی پی‌او خواهی بود
توازآن‌دشمن‌خونخواره ستمکارتری .
سعدی .
ای که‌گفتی مرو اندر پی‌خونخوارهٔ‌خویش
باکسی‌گوی که دردست عنانی دارد .
سعدی .

خونخواری . [خا] (حامص مرکب) عمل خونخوار ، خون‌آشامی ، خونریزی ، سفاکی. (ناظم‌الاطباء).
جوابش هم نهانی باز بردی
زخونخواری‌بغمخواری سپردی.
نظامی .
بخونخواری مکن چنگال را تیز
کزین‌بی‌بچه‌گشت آن‌شیرخونریز.
نظامی .

|| کنایه از غم واندوه باشد. (ناظم‌الاطبا).

خونخواه . [خا](نف‌مرکب‌مرخم)خون خواهنده ، آنکه دعوی خون‌کسی می‌کند ، انتقام‌گیرنده (ناظم‌الاطباء) طالب ثار . (یادداشت مؤلف) :
گفت رنج از برای خود نبرم
بلکه خونخواه صدهزارسرم.
نظامی .
زخونخواه دارا هراسیده‌گشت.
نظامی .

خونخواهی . [خا] (حا مص مرکب) طلب انتقام ازجهت ریخته شدن خون‌کسی (ازناظم‌الاطباء)، طلب خون‌کسی کردن ، طلب ثار (یادداشت مؤلف) :
هرکه زین شغل‌یافت آگاهی
کامد آن شیردل بخونخواهی.
نظامی .
مختاربن ابی عبید ثقفی بخونخواهی حسین ابن‌علی‌علیهما‌السلام‌برخاست.(روضة‌الصفا).
درداین‌می‌کشدم گرچه چنین بی‌دردم
زنده بگذاشته‌ودعوی‌خونخواهی‌نیست.
واله‌هروی بنقل(آنندراج) .
به محشردامنش از بهر خونخواهی‌نمیگیرم
هوس دارم که ننمایم بمردم قاتل خودرا.
اسماعیل‌منصف تهرانی .

خونخواهی کردن. [خاک َ د َ](مص مرکب) طلب ثارکردن ؛ طلب خون کسی کردن ، قصاص خواستن . (از آنندراج) :
منکه شادی مرگ کردم گرکشد قاتل مرا
شرم بادم‌مخلص اردرحشرخونخواهی‌کنم.
مخلص‌کاشی بنقل (آنندراج).

خونخور . [خ ُ] (نف مرکب مرخم) خورندهٔ خون :
این چومگس خونخورو دستاردار
وآن‌چوخره سرزن و باطیلسان .
خاقانی .
|| کنایه از سفاک‌و خونریز:
ای اژدهادم ارنه چوضحاک‌خونخوری
ازطفل پادشاه جم‌آسا چه خواستی .
خاقانی .

خون‌خورانیدن.[خ ُ د َ](مص‌مرکب) خون بخوردکسی دادن . تزریق خون ببدن کسی کردن.
|| کنایه از غم و غصه بکسی دادن ، دل خون کردن.

خون‌خوردن . [خ ُ د َ] (مص مرکب) خوردن خون ، کنایه از کشتن ، کنایه از قتل :
خاطر عام برده‌ای خون خواص‌خورده‌ای
ما همه صیدکرده‌ای خود زکمند جسته‌ای.
سعدی .
حشمرد را برسرکینه داشت
یکی‌رابخون‌خوردنش برگماشت .
سعدی .
که بندی چو دندان بخون‌دربرد
زحلقوم بیدادگرخون‌خورد .
(بوستان سعدی).
|| غم و اندوه و تعب فراوان بردن ، سخت اندوه و غم بردن ، رنج فراوان کشیدن ، تعب بسیار تحمل‌کردن:
پس شاه نیز او فراوان نزیست
همه‌ساله‌خون خوردوخون‌می‌گریست .
نظامی .
که وقت یاری آمد یاریی کن
درین‌خون‌خوردنم غمخواریی کن.
نظامی .
ریگ زِ ناله که خون خورده‌ام
ریگ مریزند نه خون کرده‌ام .
نظامی .
خون‌خوری در چارمیخ تنگنا
درمیان حبس و انجاس وعنا .
مولوی .
توانگر خود آن لقمه چون میخورد
چوبیندکه درویش خون می‌خورد .
مولوی .
تراکوه پیکر هیون می‌برد
پیاده‌چه دانی‌که خون‌میخورد.
سعدی .
خون خور وخامش نشین‌که‌آن‌دل‌نازک
طاقت فریاد داد خواه ندارد .
حافظ .
من‌که از آتش دل چون خم می درجوشم
مهر برلب‌زده خون می‌خورم و خاموشم .
حافظ .
بشنو این نکته‌که خود رازغم آزادکنی
خون‌خوری‌گرطلب روزی ننهاده کنی.
حافظ .
چه خوری خون‌چولالهٔ دلسوز
خوش‌نظرباش‌وبوستان افروز.
خواجوی کرمانی .
— خون جگرخوردن، رنج بسیارکشیدن، غصهٔ‌بسیارخوردن:
سعدی بخفیه خون جگر خورد بارها
این‌بار پرده از سر اسرار برگرفت .
سعدی .

|| آزاردادن، رنج دادن، موجب رنجوری کسی شدن :

مخور خونم که خون خوردم زبهرت
غریبم آخرای من خاك شهرت .
نظامی .

خون هزار وامق خوردی بدلفریبی
دل از هزار عذرا بردی بدلستانی .
سعدی .

گفتم که نریزم آب رخ زین پیش
برخاك درت که خون من خوردی .
سعدی .

ترکیب :

|| آزارکشیدن، رنج کشیدن :

جان داد و درون بخلق ننمود
خون خورد و سپر بدر نینداخت .
ترجیعات سعدی .

خوند . [خَ] (اِ) خداوند. (برهان قاطع). (ناظم الاطباء) . امیر، مخدوم (منتهی الارب). خان، امیر، بیک، آغا (منتهی الارب) . مزید مؤخر با مقدمی است در اسماء مر احترام و بزرگداشت را چون «خوندمیر»، «میرخوند». خوندخاتون (= دختر معین الدین زوجهٔ صلاح الدین) (از عیون الانباء ج ۳ ص ۱۷۶ و ۲۷) :

فقال قدرضی الملوك یا خوند (خطاب بپادشاه). (ازنفح الطیب ج ۱ ص ٤٥١) . بعضی آنرا از ریشهٔ خواندن گرفته‌اند ؛ || تیز، تند (برهان قاطع). (شرفنامهٔ منیری). (۱)

خونداب . [خَ] (اِخ) نام قریه‌ای است میان راه سلطان آبادعراق [= اراك] باصفهان. (یادداشت بخط مؤلف) . رجوع به‌خنداب در این لغت‌نامه شود.

خون دادن . [دَ] (مص مرکب) خون بخشیدن، قصاص نگرفتن. مقابل خونخواهی کردن وخون گرفتن و خون جستن از کسی . (از انجمن آرای ناصری) :

بجای بطك گر کبوتر نشست
دهد خون خود را بآن شوخ مست .
ملاطغرا در تعریف ساقی. (از آنندراج) .

|| تجویز بقصدو حجامت کردن. (یادداشت مؤلف). || امربه تزریق خون در تن بیماران دادن . (یادداشت مؤلف).

خوندار . (ن ف مرکب مرخم) دارندهٔ خون. || قاتل. (ناظم الاطباء). (از آنندراج) :

از خجلت رخ تو که خوندار لاله است
گلها بزیر شهپر مرغان خزیده‌اند .
میرزا صائب بنقل(آنندراج).

غارتگر جنت ازبرودوش
خوندار خلایق ازبناگوش.
واله هروی.

|| وارث مقتول. (ناظم الاطباء).(آنندراج):

کشته گر کشتی ظهوری دیده را
هیچ جرمی نیست دل خوندارتست .
ظهوری بنقل(آنندراج) .

خوندار کشتگان وفا غیر یار نیست
خونم حنای پای تو شد پایمال شد.
تأثیر بنقل (آنندراج) .

اگر فسانهٔ طفلان شدی نصیر مرنج
که طفل اشک توخونداریک جهان راز است.
نصیرای بدخشانی بنقل(آنندراج).

خوندار بخوبی نکند آنچه بدل کرد
چشمان تو هنگام نگه از مژه کاری .
میرصیدی(بنقل آنندراج) .

|| باغیرت، باحمیت، رگدار.

خون در بدن داشتن . [دَ بَ دَ تَ] (مص مرکب) غیرت داشتن، حمیت داشتن ، رگدار بودن.

ترکیب :

— خون در بدن ندارد، بی‌غیرت و بی‌حمیت است (از آنندراج) .

خون در جگر کردن. [دَ جِ گَ کَ دَ] (مص مرکب) کنایه از رنج و تعب فراوان دادن:

بس خون که کند در جگر گوشه‌نشینان
این کنج لب و کنج دهانی که تو داری .
صائب (بنقل آنندراج) .

خون در دل افتادن . [دَ دِ اُ دَ] (مص مرکب) برنج وتعب افتادن، بناراحتی افتادن، خونین دل شدن:

ندرد چوگل خرقه از دست خار
که خون در دل افتاده خندد چونار.
بوستان .

خون درمیان بودن. [دَ دَ] (مص مرکب) کنایه از جنگ در میان بودن . (آنندراج):

در میان روز وشب خون در میانست ارشفق
خوش بهم این هردو رادست و گریبان کرده‌ای.
صائب بنقل (آنندراج) .

|| قتل در میان بودن، پای کشتن کسی در بین بودن .

خوندست. [خُ دَ] (اِ)نوعی ازمیز و سفره. (ناظم الاطباء).

خوندکار. [خُ] (اِ مرکب) خوندگار رجوع به خوندگار شود.

خوندگار . [خُ دِ یا دْ] (امرکب) مخفف خداوندگار، خواندگار، خاوندگار، خونگار، خوندکار . (یادداشت مؤلف) .

|| لقبی است که ایرانیان بپادشاهان عثمانی بزمان صفویه می‌داده‌اند. خوندکار. (یادداشت مؤلف) . (ناظم الاطباء) . || خداوند ، خوندکار (ناظم الاطباء) .

خون دل. [نِ دِ] (ترکیب اضافی) خونی متعلق بدل ، || کنایه ازشیره وعصارهٔ دل ، عصارهٔ زندگی :

خون دل شیرین است این می که دهد رزبان
زآب وگل پرویز است این خم که نهد دهقان .
خاقانی .

ازخون دل طفلان سرخاب رخ آمیزد
این زال سپیدابرو وین مام سیه‌پستان .
خاقانی .

|| کنایه ازسخن موزون. (آنندراج).
|| کنایه ازسخنی که عاقبت دل راسروری بخشد. (برهان قاطع). (ناظم الاطباء). || کنایه ازغصه و اندوه و غم باشد. (از برهان قاطع) . (از - آنندراج) . (از انجمن آرای ناصری) . (از (ناظم الاطباء) :

چواینست حال شکم زیرگل
شکرخورده انگار باخون دل .
(بوستان سعدی) .

|| (بافک اضافه) دلخون. خونین دل :

بیاوزغبن این سالوسیان بین
صراحی خوندل وبربط خروشان .
حافظ .

خون دل بناخن رسیدن . [نِ دِ بِ خُ رَ دَ] (مص مرکب) گریه کردن بسیار و سینه خراشیدن (از انجمن آرای ناصری) . (از برهان):

بناخن رسد خون دل بحروکانرا
که هر معدنش معن ونعمان نماید .
خاقانی بنقل(انجمن آرای ناصری) .

خون دل خاک . [نِ دِ لِ] (ترکیب اضافی) کنایه ازگل و ریاحین . (ازبرهان قاطع) .

|| کنایه از لعل ویاقوت. (ازبرهان قاطع):

خون دل خاک زبحران باد.
درجگر لعل جگر خون نهاد.
نظامی .

خون دل خوردن . [نِ دِ خُ دَ](مص مرکب) آزار کسی کردن ، موجب رنج و ناراحتی کسی شدن :

گرخون دل خوری فرح افزای می خوری
ورقصد جان کنی طرب انگیز می کنی .
(خواتیم سعدی) .

|| رنج بردن، ناراحتی کشیدن، سعی بسیار کردن :

سالها اهل ادب باید که خون دل خورند
تا چو صائب آشنای طرز مولانا شوند .
صائب .

خون دماغ . [نِ دِ] (ترکیب اضافی) خون بینی، خونیکه از بینی آید. || (بفک اضافه) رعاف (یادداشت مؤلف).

(۱) دربرهان بفتح اول آمده است .

ترکیب :
ــ خون دماغ‌شدن، خون‌از بینی جاری‌شدن، برعاف مبتلی‌شدن.

خوندمرد. [خ ُ م ُ] (اِخ) دهی است از دهستان بهارجانات بخش حومهٔ شهرستان بیرجند(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خوندمیر. [خ ُ] (اِخ) غیاث‌الدین بن همام‌الدین محمد بن‌جلال‌الدین‌بن‌برهان الدین ..... مدعوبه « خواندمیر » مؤلف کتاب حبیب‌السیر و دستورالوزراء نوادهٔ دختری «میرخوند» صاحب روضة‌الصفاست و اورا بهمین مناسبت ابوی و مخدومی خطاب‌کرده است : ازسیدبرهان‌الدین‌خاوندشاه‌سه پسرماند یکی امیرخوند محمد صاحب روضة‌الصفا که والد بزرگوار والدهٔ مسود این اوراق است . (ازحبیب‌السیر) .
اما حضرت مخدومی ابوی در روضة‌الصفا از والد بزرگ‌خویش سیدخاوندشاه رحمه‌الله نقل کرده‌اند.(ازحبیب‌السیر ج ۲ص ۱۶۵) .

خوندن. [خ ُ د َ] (مص)خواندن، قرائت کردن . (ناظم‌الاطباء) . رجوع به خواندن شود .

خون دویدن. [د َ د َ] (ص مرکب) خون جاری‌شدن. خون رفتن.خون چکیدن. خون تراویدن . (آنندراج) :

کنون چو عذر گناهان خویشتن خواهم
زشرم خون دودم ازبدن بجای عرق .
انوری بنقل (آنندراج) .

خونده. [خ ُ د َ] (اِ) خانم ، بی‌بی، بانو . (یادداشت مؤلف) : و حجت فیها زوجة الملک الناصر المساة بالخونده‌وهی بنت السلطان المعظم محمد اوزبک ملک خوارزم . (ازرحلهٔ ابن بطوطه) .

خون‌دیدگی. [د َ] (حا مص مرکب) حیض . (یادداشت مؤلف).

خون‌دیدن. [د َ] (مص‌مرکب) حایض شدن ، رؤیت خون ، قره ، بی‌نماز شدن . (یادداشت بخط مؤلف) .
‖ رؤیت خون‌کردن و از آن ترسیدن.
مثل :
ــ جهود خون دیده است ، برای رنجی اندک اضطراب و آه و ناله سخت میکند، از جراحتی خردتألم بسیارمی‌نماید. بادیدن‌خون مختصر برتن خود بسیار ترسنده است.

خون‌دیده. [د َ یا دِ] (ن‌مف‌مرکب) حائض ، طامث. (یادداشت بخط‌مؤلف) .

خون‌راندن. [د َ] (مص مرکب) خون جاری‌کردن، خون ریختن:

خون‌زرگ‌آرزو براندم و زین روی
رفت‌زمن‌آن‌تبی‌کز آتش آزاست .
خاقانی .

خون‌راه‌افتادن. [اُ د َ] (مص‌مرکب) جنگ و نزاع بر پا خاستن، خونریزی واقع شدن .

خون‌راه‌انداختن. [ا َ ت َ] (مص - مرکب) سخت جنگ و غوغا کردن، جدال و نزاعی سخت ایجادکردن ، سخت بنزاع و جدال برخاستن؛ اگر بداند فلان کارشده‌است خون راه می‌اندازد.(یادداشت مؤلف) .

خون‌رز. [نِ ر َ](ترکیب اضافی)خون تاک، خون درخت انگور ، کنایه از شراب انگوری‌باشد.(ازبرهان) . (آنندراج) . (از انجمن آرای ناصری) :

دوستان خون رزان پنهان‌کشند ازدورومن
آشکارا خون مژگان درکشم هرصبحدم .
خاقانی .

در صبوحش که خون رزریزد
زآب یخ بسته‌آتش انگیزد .
نظامی .

خون‌رفتگی.[ر َ ت َ یا تِ](حامص‌مرکب) عمل رفتن خون ، عمل جاری شدن خون . بیرون‌شدگی خون‌از رگ یاعضوی‌بی‌اختیار شخص .

خون‌رفتن. [ر َ ت َ] (مص مرکب) جاری شدن خون:

گرتیغ زند بدست سیمین
تا خون‌رود از مفاصل‌من.
سعدی .

خون میرود از جسم اسیران کمندش
یک روز نپرسد که کیانند وکدامان .
سعدی .

ترکیب :
ــ خون از دل کسی رفتن ، کنایه از رنج وتعب‌بسیارداشتن:

از خندهٔ شیرین نمکدان دهانت
خون میرود از دل چونمک‌خورده کبابی .
سعدی .

خون‌ریختن.[ت َ] (مص مرکب)ریختن خون،کشتن وکشتارکردن. (ناظم‌الاطباء). سفک (ترجمان القرآن) . (تاج‌المصادر - بیهقی)، سفح (دهار):

اگر من سزایم بخون‌ریختن
زداربلند اندرآویختن .
فردوسی .

ببیند کنون راه خون ریختن
بیاساید از رنج وآویختن .
فردوسی .

که خون ریختن نیست آئین‌من
نه‌بد کردن اندر خوردین‌من .
فردوسی .

جهان خواستی یافتی خون مریز
مکن بی‌گنه برتن‌من ستیز .
فردوسی .

گرش مانم بدو کارم تباهست
وگرخونش بریزم‌بی‌گناهست.
نظامی .

چند غبار ستم انگیختن
آب خود وخون کسان‌ریختن.
نظامی .

خون صاحبنظران ریختن ای کعبهٔ حسن
قتل‌اینان‌که روا داشت‌که صید حرمند
(بدایع سعدی) .

که نه من زدست عشقت ببرم بعاقبت جان
تومرابکش‌که خونم زتوخوبترنریزد.
(بدایع سعدی) .

ای چشم و چراغ دیدهٔ حی
خون ریختنم چه‌میکنی‌هی.
سعدی .

فتنه‌انگیزی و خونریزی‌وخلقی‌نگرانند
وه‌چه شیرین حرکاتی وچه مطبوع کلامی .
(طیبات سعدی).

بهرسلاح که خون مرا بخواهی‌ریخت
حلال‌کردمت الا بتیغ بیزاری .
(طیبات سعدی) .

اگرم‌توخون بریزی بقیامت‌نگیرم
که میان دوستان اینهمه ماجرا نباشد .
(طیبات سعدی).

خونت برای‌قالی‌سلطان بریختند
ابله‌چرانخفتی بربوریای خویش .
(طیبات سعدی) .

ندانمت که اجازت نوشت وفتوی داد
که‌خون خلق‌بریزی،مکن‌که کس نکند.
(طیبات سعدی).

چوباز آمد از راه خشم‌وستیز
بشمشیرزن گفت‌خویش بریز .
(بوستان سعدی) .

ببی‌رغبتی شهوت انگیختن
برغبت بود خون‌خودریختن .
(بوستان سعدی) .

گه بخون‌ریختنم برخیزند
گه ببدخواستنم بنشینند .
(گلستان سعدی).

خونریز. (ن ف مرکب مرخم) ریزندهٔ خون . (آنندراج) . سفاک ، قتال ، آدم‌کش (ناظم‌الاطباء) سفاح . (یادداشت - مؤلف) :

شهنشاه خودکام خونریز مرد
ازآن‌آگهی‌گشت رخسار زرد.
فردوسی .

بریده سرگرد ارجاسب را
جهانداروخونریز لهراسب را.
فردوسی .

یکی مردخونریز وبی‌کارودزد
بخواهی زمن چشم داری‌بمزد.
فردوسی .

جهاندار خونریزناسازگار
نکردایچ باداز بدروزگار.
فردوسی .

طبرخون رخانی که خونریزچشمش
رخانم بشوید بآب طبرخون .
سوزنی .

کمند سواران سرآویز شد
پرندآوران ابرخون‌ریزشد.
اسدی .

همه‌ساله بدخواه ضحاك بود
که ضحاك خونریز وناپاك‌بود.
(گرشاسب‌نامهٔ اسدی).

خونریز ماست غمزهٔ جادوت‌پس‌چرا.
خاقانی .

گردون نبرد ساخت بخونریز بادام
در دیده خون دل زنشان نبرد ماند .
خاقانی .

خونریز بی‌دیت مشمر بادیه که هست
عمر دوباره‌در سفر روح‌پرورش .
خاقانی .

روز خونریز من آمد زشبیخون قضا
خون بگریید که درخون اَضائید همه.
خاقانی .

بخونخواری مکن چنگال را تیز
کزاین بی‌بچه گشت آن‌شیرخونریز.
نظامی .

همان تیغ مردان که خونریز شد
بتدبیر فرزانگان تیز شد .
نظامی .

خونریز من‌خراب گشته
مست از دیت و قصاص‌رسته.
نظامی .

کان شحنهٔ‌جان‌ستان خونریز
آبی‌تندست وآتشی‌تیز.
نظامی .

چون‌زنم دم‌کاتش دل تیز شد
شیرهجر آشفته وخونریز شد .
مولوی .

دیگر از حربهٔ خونخوار اجل‌نندیشم
که نه‌ازغمزهٔ خونریز تونایاکتر است.
سعدی .

چشمت بغمزه ما را خون خورد ومی‌پسندی
جانا روا نباشدخون‌ریز راحمایت.
حافظ .

درآستین مرقع پیاله پنهان‌کن
که همچوچشم صراحی پیاله‌خونریز است.
حافظ .

دل بدان‌غمزهٔ خونریزکشد جامی‌را
صید را چون اجل آیدپی‌صیادرود.
حافظ .

|| خون‌ریزنده. ریزندهٔ‌خون، که‌خون‌ازآن‌جاری باشد .

دو دستش بزنار بستم چوسنگ
بدانسان که خونریزگشتش دو چنگ .
فردوسی .

|| میرغضب. (ناظم‌الاطباء):
همی‌گردباغ سیاوش بگشت
بجایی‌که بنهاد خونریز طشت .
فردوسی .

بخونریزم اجازت چیست گفتی
اشارت اینکه بسم‌الله همین دم .
کمال خجندی بنقل(آنندراج).

|| قتل، اراقهٔدم، سفک دم ، خونریزی . (یادداشت مؤلف) . ریختن خون . (از - آنندراج) :

برآید ناگه‌ابری تند وسرمست
به خونریزریاحین‌تیغ‌دردست.
نظامی .

صبح گرانخسب سبکخیز شد
دشنه بدست ازپی خونریز شد.
نظامی .

بخون ریزمن لشکری ساختی
شبیخون کنان سوی‌من‌تاختی .
نظامی .

خونریز بود همیشه در کشورما
جان عودبودهمیشه در مجمرما
داری سرما وگرنه‌دور ازبرما
مادوست کشیم‌و تونداری‌سرما.
(از تذکرةالاولیاء عطار) .

بعدازین خونریز درمان ناپذیر
کاندرافتاد از بلای آن وزیر .
مولوی .

بنازم‌ترك چشمت راکه ترکش‌هردومی‌خواهد
بخون ریز اسیران این‌چنین بایدمیان بستن .
کلیم (بنقل آنندراج) .

نگه دواسبه بتازد بقلب خسته دلان
چوصف کشدپی‌خونریز خلق مژگانش.
علی‌خراسانی بنقل (آنندراج).

|| چشم معشوق. (ازناظم‌الاطباء).

|| کشتار ، نحر ، قربانی، تضحیه، ذبح ، قربانی‌کردن. (یادداشت مؤلف) :

آمد خجسته موسم قربان بمهرگان
خونریزاین بهم شد بابرگ ریز آن
با مهرگان چونیك فتاد اتفاق عید
خونریز و برگ‌ریز پدیدآمدوعیان
خونریز این بسازد برگ ونوای‌بزم
خونریز آن بسازد برگ‌و نوای خوان
خونریزاین قنینه‌می‌راگران کند
خونریزآن ترازوی‌طاعت کندگران.
سوزنی.

خونریز شاخدار خوش آمد بروزعید
در موسمی که باشد پاییز شاخسار .
از شاخسار بادنگونسار دشمنت
خونریز او فریضه‌چوخونریزشاخدار .
سوزنی .

خونریزخو . (ص مرکب) سفاك ، آنکه عادت بکشتاردارد ، آنکه اورا خوی کشتار است :

ور بود مریخی‌خونریز خو
جنگ وبهتان وخصومت جویداو.
مولوی .

خون‌ریزش . [ز ِ] (حامص مرکب) خون ریزی ، سفك دماء (یادداشت بخط مؤلف) :

لشکرش گفتند این‌چیزیست که اومی‌داندبی‌-
رنج وخون‌ریزش رنج اسکندر از مابردارد.
(اسکندرنامهٔ نسخهٔ سعید نفیسی) .

مالی بزرگ فرمود تاصدقه بدادند که‌بیخون ریزش صلح افتاد. بیهقی .

واگرحسام‌الدین دعوی می‌کندکه این احوال [سیاه و تاریك‌شدن عالم] برخونریزش آل عباس مترتب میشود غلط است .
(از حبیب‌السیرج ۲ ص ۳۶).

خونریزی . (حامص مرکب) ریختن خون ،سفاکی، خون‌بسیارریختن،مردم بسیار کشتن(ناظم‌الاطباء). سفک‌دماء ،خون‌ریزش، قتل (یادداشت بخط مؤلف) . کشتار:

تیغ ازآنسوبقهر خونریزی
رفق ازاینسوبمرهم آمیزی.
نظامی .

نگهدارد آزرم تخت کیان
بخونریزی اول‌نبندد میان.
نظامی .

برون‌شد دگر باره‌چون آفتاب
که آرد بخونریزی شب‌شتاب.
نظامی .

بخونریزی شهریاران مکوش
که تا فتنه‌راخون نیایدبجوش.
نظامی .

فتنه و آشوب وخونریزی مجوی
بیش‌ازین ازشمس تبریزی مگوی .
مولوی .

هیچ در وقت تندی وتیزی
میل ورغبت مکن بخونریزی .
اوحدی .

|| نفث‌الدم .(یادداشت‌بخط مؤلف).

خونسار . [خ ُ] (اِ خ) (بخش...) تابع شهرستان گلپایگان و محدود است از شمال ببخش مرکزی گلپایگان ؛ ازجنوب و باختر بشهرستان فریدن ؛ ازخاور ببخش دهق و علوی ازشهرستان اصفهان. این بخش‌ازخاور و جنوب و باختر محصور بکوههای مرتفع و هوای آن سرد است مرتفع‌ترین کوههای بخش کوه‌قبله وکوه‌گلستان است که‌سرچشمهٔ اصلی رود خانهٔ لعل بارقم از این بخش می‌باشد ودرین بخش‌بنام رودخانهٔ قبله‌مشهور و از وسط آن‌می‌گذرد . آب قراء این‌بخش همه ازچشمه‌سارها وورودخانها و قنات‌تأمین

می‌گردد و محصول عمدهٔ آن غلات و تنباکو و لبنیات و میوه است و از ۱۴ آبادی تشکیل شده و جمعیت آن در حدود دوازده هزار نفر است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

خونسار. [خ ُ](اِ خ)(قصبه...)مرکز بخش خونسار از شهرستان گلپایگان، واقع در ۳۰ هزار گزی جنوب گلپایگان با هوای سرد آب آن از چشمهٔ حوض مرده زنده‌گشت وچشمه‌پیر گرگیخان تأمین‌میشود. جمعیت قصبه در حدود ۲۵۰۰ نفر است و در حدود ۳۰۰ باب مغازه و دکان و دو بازار دارد از ادارات دولتی‌دارای‌بخشداری وشهرداری و دارایی و آمار وثبت و اسناد و بهداری و بانک ملی و فرهنگ و پست و تلگراف است و نیز یک باب دبیرستان و ۱۰ باب دبستان دارد واز آثارقدیمه امامزاده احمد و بابا ترک است که از دوران صفویه می‌باشد.

(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶) . ازآنجاست آقا جمال وآقا حسین خونساری از علماء عهد صفویه . (انجمن آرا).

— چاپ خونسار، نوعی چاپ سنگی است وآن ازبدترین چاپها می‌باشد چه ازحیث بدی کاغذ وخط وچه ازجهت سهل انگاری طبع و غلط مطبعی .

— خرس خونسار، خرس این ناحیه معروف است و بآن مثل می‌زنند.

— گز خونسار، گز بسیار معروفی است که از کوههای خونسار بدست می‌آیدوبرای حلویات و دارو بکار میرود.

خونسار. [خ ُ] (اِ خ) قریه‌ایست پنج فرسنگی‌بیشتر جنوب کلختکان.(فارسنامه) .

خونساز. (ص مرکب) کنایه ازقاتل و کشنده بی‌تقریب و بی‌تقصیر (آنندراج) (ناظم‌الاطباء) .

کس خودجان نبرداز‌شیوهٔ آن‌چشم‌خونسازت
دگر قصدکه داری ای‌جهان‌کشته همه نازت.
وحشی (بنقل‌آنندراج) .

|| اعضایی از جانور که خون در بدن جانورمی‌سازد. رجوع به‌جانورشناسی‌عمومی ج۱ص ۱۷۷ و۱۸۸.

خون‌سبیل. [ِن س َ] (ترکیب وصفی) کنایه ازخون حلال (آنندراج) .

خون‌ستان. [ِس] (نف مرکب مرخم) خون ستاننده || حجام (یادداشت مؤلف) .

خون‌ستردن. [س ِت ُ د َ](مص‌مرکب) دور کردن خون از چیزی بوقت شستن . (آنندراج) .

خون‌سرد. [س ُ] (ص مرکب)جانوری که خون‌باردداردا(یادداشت‌مؤلف). جانوری که‌با سردشدن‌هوابخواب می‌رود وازحرکت می‌ایستد تادوباره هواگرم شود .

|| آنکه زود خشمگین نگردد، آنکه زود از جای بدر نرود (یادداشت مؤلف). مقابل خون‌گرم.

|| حلیم ، بردبار ، شکیبا ، مقابل خون گرم.

|| بی‌غیرت، بی‌حمیت ، لاقید ، بی‌رگ ، بیقید .

|| آنکه دیردوستی کند (یادداشت بخط مؤلف) .

خونسردی. [س َ] (حامص مرکب) حالت وچگونگی‌خون‌سرد. (یادداشت‌مؤلف) || حلم ، شکیبایی ، بردباری، مقابل خون گرمی.

خون‌سیاوش. [ِن َ وی‌ا و ُ] (اِ) گیاهی که ازبرگهای وی عصیرسرخی می‌گیرند ، مانند خون (ناظم‌الاطباء): داروئی‌است سرخ‌رنگ گویند افراسیاب سیاوش‌راکشت درجایی که خون اوبرزمین ریخته شد این‌گیاه‌در‌آن‌زمین روئید وبعضی بقم راگفته اندکه بدان‌چیزها را رنگ‌کنند (آنندراج).

|| کنایه از شراب لعلی (آنندراج) :

زجام خسروانی بی قصاصی
یکی‌خون‌سیاوشان فروریز.
خواجه عمید لویکی بنقل (آنندراج)

|| کنایه از روشنایی صبح (آنندراج).

|| کنایه ازسرخی شفق (آنندراج).

خون شدن. [ُش د َ] (مص مرکب) بدل بخون شدن ، تبدیل مواد غذائی بر اثر گوارش (یادداشت مؤلف)

|| جنگ شدن (آنندراج) جنگ راه افتادن.

— برسر چیزی خون شدن ، برای چیزی جنگ بر پا شدن :

چون خرامان درچمن آن سرو موزون میشود
برسرگلهای بستان عاقبت خون میشود .
محمدباقرمذهب‌شیرازی(بنقل‌آنندراج).

رفت از ستم چشم تورم کردن‌دلها
خون میشود اکنون بسرتیغ نگاهش .
فیاض‌لاهیجی.((بنقل‌آنندراج)

|| ناراحت شدن ، بتعب افتادن، چون خون شدن ازرنج(یادداشت مؤلف).

— خون شدن جگر، کنایه ازبی‌طاقت‌شدن و از غم‌واندوه بامان‌آمدن:

وربگویم زین بیان افزون شود
خود جگرچبودکه رگهاخون شود .
مولوی .

گراو تکیه برطاعت خویش‌کرد
وراین راجگرخون شد ازسوز ودرد.
(بوستان سعدی) .

— دل خون شدن ، ناراحت شدن ، بتعب افتادن ،

ورنه خود اشفقن منها چون بدی
گرنه‌ازبیمش دل‌که خون‌شدی.
مولوی .

دلش خون‌شد و راز دردل بماند
ولی‌پایش‌از‌گریه درگل‌بماند .
(بوستان‌سعدی) .

باری بگذرکه در فراقت
خونشددل ریش ازاشتیاقت .
(ترجیعات‌سعدی).

دل دردمند سعدی‌زمحبت‌تو‌خون‌شد
نه‌کشی‌بتیغ‌هجرش‌نه‌بوصل‌میرسانی.
(طیبات‌سعدی) .

دلهای دوستان تو خون میشودزخوف
باز از کمال لطف تودل میدهد رجا.
سعدی .

— || هلاک شدن (ناظم‌الاطباء).

دل‌درطلبت خونشد و جان در هوست‌سوخت
با اینهمه سعدی خجل‌ازننگ بضاعت.
سعدی .

— || بی‌صبر شدن. (ناظم‌الاطباء).

هرلحظه در برم دل از اندیشه خون شود
تا منتهای کارمن از عشق چون شود .
(خواتیم سعدی).

— خون شدن دیده ، بسیار گریان شدن از غم واندوه ورنج وتعب :

دل رفت و دیده خونشد وجان ضعیف‌ماند
آنهم برای آنکه کنم‌جان‌فشان دوست .
سعدی .

خون شستن . [ُش ُ ت َ] (مص مرکب) دورکردن خون‌از چیزی(آنندراج) ستردن خون از چیزی ، پاک کردن خون از چیزی، خون ستردن:

زطرف دامن خود خونم‌اینکه می‌شوئی
نه دست ماست که دورش کنی‌چه می‌گوئی.
وحیدبنقل (آنندراج).

خون‌شیشه . [ِن َش ِ] (ترکیب اضافی) خون مینا. کنایه ازشراب انگوری.

خون عمل کردن . [ع َ م َ ک َ د َ] (مص مرکب) خون دفع کردن ، خون‌کار کردن: وقتی درمدفوع حیوان یاآدمی خون دیده شودگویند معدهٔاوخون عمل‌می‌کند .

خون‌فرمودن . [ف َ د َ] (مص مرکب) دستور خون گرفتن دادن طبیب ، فصد خواستن (یادداشت مؤلف) .

خون‌فروش . [ف ُ] (ن ف مرکب مرخم)فروشندهٔ‌خون، آنکه خون مقتول را بچیزی‌سهل‌معاوضه‌کند(آنندراج).

|| آنکه خون خود را در مقابل وجهی می‌فروشد تا ازبدن اوخون‌بگیرندودرشیشه‌ها کنند و بهنگام احتیاج مریضی بخون آن‌را بدو تزریق نمایند.

خون‌فشان. [ِف] (نف مرکب مرخم) خون‌فشاننده، آنکه خون افشاند. (یادداشت مؤلف) خونریزنده،خونریز:

زبهر سیاوش بدم خون فشان
فرنگیس راجو از اینها نشان.
فردوسی.

پادشاها شرقی و تیغ جهانگیرتو هست
خون‌فشان چون از قراب‌صبح تیغ آفتاب.
سوزنی.

چون روز کشید دهرهٔ عدل
شب زهرهٔ خونفشان برافکند.
خاقانی.

چرخ گویی دکان قصابی است
کز سرتیغ خون‌فشان برخاست.
خاقانی.

آمد شد ملائکه از بهر قبض روح
چون بنگریم دیدهٔ ما خونفشان شود.
سعدی.

چو عاشق می‌شدم گفتم که بردم گوهرمقصود
ندانستم که این در یا چه موج خونفشان دارد.
حافظ.

-- چشم خونفشان، چشمی که بسیار گرید: دیدهٔ خونفشان:

خیال ترک من هرشب شبیخون آورد برمن
چو جسم خستگان چشمم همه شب خونفشان دارد.
عمعق بخاری.

|| خونریز، سفاک، ظالم. (ناظم‌الاطباء).

خون فشاندن. [ِف دَ] (مص مرکب) خون افشاندن، خون بسیار ریختن.

خون‌فشانی. [ِف] (حامص مرکب) عمل خون‌فشان، خون‌افشانی.

خون‌قربان. [نِ قُ] (ترکیب اضافی) شراب، خون خم. (ناظم‌الاطباء).

خونکار. [خُ] (اِ) مخفف خداوندگار، خاوندگار، خداوندگار، خواندگار، خونگار. (یادداشت مؤلف). خوندگار، خوندکار، خندگار. || لقب سلاطین عثمانی بزمان صفویه. (یادداشت مؤلف). ورجوع به خداوندگاروخوندگار شود.

خونکار. (ص مرکب) قاتل. خونی. (ناظم‌الاطباء).

خون‌کبوتر. [نِ کَ تَ] (ترکیب اضافی). شراب‌سرخ (آنندراج).

خون کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) کشتن، قتل کردن، خون‌ریختن. (ازناظم‌الاطباء). قتل نفس‌کردن، آدمی کشتن. (یادداشت مؤلف):

شحنه بود مست که آن خون کند
عربده با پیرزنی چون کند.
نظامی.

پادشاهان خون کنند از مصلحت
لیک رحمتشان فزونست از عنت.
مولوی.

نه‌غضب غالب بود مانند دیو
بی‌ضرورت خون کند از بهرریو.
مولوی.

شاه آن خون‌از پی شهوت نکرد
تورها کن بدگمانی ونبرد.
مولوی.

مثل:
پادشاهان از پی یک مصلحت صد خون کنند.

-- خون‌نکردن، جنایت‌نکردن، مرتکب جنایتی نشدن، بجنایتی دست نیالودن تا مستوجب مکافاتی شود.
|| بناحق خون ریختن (ناظم‌الاطباء).
|| قربان‌کردن، تضحیة (یادداشت بخط مؤلف).

خون کسی را خریدن. [نِ کَ خَ دَ] (مص مرکب) فدیه‌بجان کسی دادن، پول دادن و جان کسی را خریدن.
|| کسی‌را از رنجی راحت کردن.

خون کشیدن. [کَ دَ] (مص مرکب) خون ازموضعی خارج کردن. || اشک خونین ازغم ریختن:

سیاوش لشکر بجیحون کشید
بمژگان همی از جگرخون کشید.
فردوسی.

خون کشیده. [کَ دَ / دِ] (ص مرکب) فصدکرده، خون‌گرفته. (آنندراج):

مینای می‌چوگشت تهی‌دست ازاو بدار
آسودگی ضرور بود خون‌کشیده را.
ملاطغرا بنقل (آنندراج).

خونگار. [خُ] (اِ) مخفف خوندگار. خواندگار، خوندکار، خندگار، خاوندگار، رجوع به هریک از مترادفات درین لغت نامه شود.
|| لقب‌سلاطین عثمانی‌بزمان‌صفویه(یادداشت مؤلف).

خونگر. [خُ گَ] (ص مرکب) دباغ (ناظم‌الاطباء).
|| طباخ. (ناظم‌الاطباء). || باورچی. (ناظم‌الاطباء).

خون‌گرفتار. [گِ رِ] (ص مرکب) احمق، ابله (ناظم‌الاطباء). || خون‌گیر. رجوع به خون‌گیر شود.

خون‌گرفتگی. [گِ رِ تَ / تِ] (حامص مرکب) صفت‌خون‌گرفته (یادداشت‌مؤلف).

خون گرفتن. [گِ رِ تَ] (مص مرکب) بیرون کردن خون از تن بفصد یا بحجامت، فصدکردن، حجامت کردن، (یادداشت مؤلف). رگ زدن. خون‌گشادن، خون کشیدن (آنندراج):

خونم بجوش آمده تا خون گرفته‌ای
من‌خون‌گرفته‌ام توچراخون‌گرفته‌ای.
مظفرحسین کاشی بنقل(آنندراج).

کند است باعضای تنم نشتر فصاد
خون ازرگ من نشتر فصادگرفته.
علی خراسانی (بنقل‌آنندراج).

|| قصاص‌گرفتن:

انتقام از چرخ باطبع ملایم‌می‌کشم
پنبه ازنرمی‌زچشم ساغرمی‌خون گرفت.
مفید بلخی (بنقل‌آنندراج).

-- خون‌گرفتن کسی را، بانتقام کسی گرفتار آمدن:

نگیرد خون‌ما آن‌کینه جورا
اگر صدنیزه ازجاجسته باشد.
طغرا بنقل (آنندراج).

خون‌گرفته. [گِ رِ تَ / تِ] (ص مرکب) آنکه خون او را بفصد و حجامت گرفته‌اند،کسی که خون وی ازتن بیرون شده‌باشد. (ازناظم‌الاطباء).
|| کسی که فتوای کشتن او را داده باشند. (ناظم‌الاطباء).
|| مشرف بمرگ (ناظم‌الاطباء).
|| آنکه او را حالی غیر عادی پس از قتل نفسی دست دهد، آنکه قتلی کرده و خار خار این قتل اورا بوسواس‌اندازد.(یادداشت مؤلف) || آنکه قتلی کرده وآن قتل پاپیچ او شده باشد و بقتل رسد، خون گیر شده. (یادداشت مؤلف).
|| اجل گرفته (آنندراج) اجل رسیده.

خون‌گرم. [گَ] (ص‌مرکب) مقابل خون‌سرد. رجوع به‌خون‌سرد شود. || مهربان رؤوف، باعاطفه، بامهر، مهرورز (یادداشت مؤلف).
|| انس‌گیرنده‌باهمه،باهمه‌جوش، آنکه باهمه بجوشد، آنکه زود الفت‌گیرد.

خون‌گرمی. [گَ] (حامص مرکب) مهربانی، رأفت، عطوفت، مهرورزی(یادداشت مؤلف). جنبش‌روح از روی مودت ومهربانی. (ناظم‌الاطباء).
|| تپاک،جوشش. الفت. (آنندراج). زودانس گیری با همه کس، و زود جوشی باهمه:

کباب ترباخگر آنچنان‌هرگزنمی‌چسبد
که‌می‌چسبدزخون‌گرمی‌بدلهالعل‌خونخوارت.
صائب بنقل (آنندراج).

خون گریستن. [گِ رِ تَ] (مص مرکب) بسیار گریستن، بدرد گریستن، گریستن از روی دردناکی، گریستن بسیار که بجای‌اشک‌انگارندخون از چشم‌می‌آید:

شنیدم که می گفت وخون‌می‌گریست
که مرخویشتن کرده‌را چاره‌نیست.
(بوستان‌سعدی).

آسمان‌را حق بود گرخون‌بگرید برزمین
برزوال ملک مستعصم‌امیرالمؤمنین .
سعدی .

خون‌گریه. [گ ِ ی َ / ی ِ] (ص مرکب) اشک خونین (از ناظم‌الاطباء). گریهٔ خونین (آنندراج):

خون گریه کردن . [گ ِ ک َ د َ] (مص مرکب) خون‌گریستن :
خون‌گریه می‌کند درودیوار روزگار
دیگرکدام خانه برانداز می رسد .
صائب .
سازگاریهای تیغت را چو می‌آرد بیاد
زخم ما خون گریه ازبیداد مرهم‌میکند.
کلیم بنقل (آنندراج).

خون‌گشادن . [گ ُ د َ](مص‌مرکب) فصدکردن ، رگ زدن (آنندراج) . رگ گشادن .
— خون‌گشادن ازچشم ، خوناب‌گریستن، خون گریستن .

خونگیر . (ن ف مرکب مرخم) خون گیرنده، حجام،فصاد، رگ‌زن، آنکه‌از بدن دیگران‌خون می‌گیرد . (یادداشت مؤلف) .

خونگیر شدن . [ش ُ د َ] (مص - مرکب) گرفتار آمدن بیلائی برای قتلی که مرتکب شده است (یادداشت بخط مؤلف) . بخون‌گرفته شدن :
مثل
خونی خونگیر شد .

خون‌مردگی . [م ُ د َ / د ِ] (حامص مرکب) حالت مردن خون بزیر پوست یعنی بر اثر ضربه ای خون در زیر پوست منجمد شدن و ازبیرون سیاه یا کبود نمایان شدن .

خون‌مردن . [م ُ د َ] (مص مرکب) منجمد شدن خون درزیر پوست براثرضربه.

خون مرده . [م ُ د َ] (مص مرکب) کنایه ازخونی که بر اثر رسیدن ضربه‌ای در بدن‌درزیرپوست جمع‌ومنجمدشود (آنندراج):
هرکس‌شراب آن لب‌جان‌بخش خورده است
آب حیات درنظرش خون مرده است.
غنی بنقل (آنندراج).

خون میز . (اِ مرکب) نام مرضی است که‌درگاو وگوسفند پدیدآید،خون‌شاش ؛ درنهاوندابن‌مرض را «خون‌میزه» ودراصفهان «شکاری» و در خراسان «سپرزی» ودر کرج «خون‌شاش» می‌نامند . اسپل‌تو ، زهره تو . (یادداشت مؤلف).

خون‌میزی . (حامص مرکب) حالت خون میزداشتن، به بیماری خون میز مبتلی بودن. (یادداشت مؤلف) .

خون ناحق . [ن ُ ح َ] (ترکیب - وصفی) کشتنی که ازروی‌حق نبود، خونی که از روی ظلم ریخته شود ، قتلی که مقتول آن مظلوم باشد.

خون‌ناموس. [ن ِ] (ترکیب اضافی) کنایه ازشراب است.

خونند . [ن َ] (اِ خ) دهی است‌از دهستان قیس‌آباد بخش خوسف شهرستان بیرجند، واقع‌در ۶۳هزارگزی جنوب‌خاوری خوسف و۲هزار گزی باختری مالرو عمومی قیس‌آباد . باآب و هوای معتدل .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

خون نداشتن . [ن َ ت َ](مص‌مرکب هدر بودن‌خون‌مقتول، قصاص نداشتن قاتل، قتلی‌بدون قصاص‌بودن (آنندراج).
|| رگ‌نداشتن، بی‌غیرت بودن ، بی‌حمیت بودن .
|| ضعیف‌بودن، رنجوربودن، ضعف مفرط داشتن .

خوننده . [ن َ د َ / د ِ] (ن ف)خواننده. قرائت‌کننده. (ناظم‌الاطباء) .
||مغنی،سرودگوی،آوازخوان(ناظم‌الاطباء).
|| مؤذن (ناظم‌الاطباء).

خون‌نشاندن . [ن ِ د َ] (مص مرکب) کنایه ازشکستن حدت‌خون (ازآنندراج) :
چرا هوای لبت خون من بجوش‌آورد
اگر نشاندن‌خون‌ازخواص عناب‌است.
ظهیرفاریابی بنقل (آنندراج).

خون‌نشستن . [ن ِ ش َ ت َ] (مص - مرکب)خون‌آمدن‌از راه اسافل اعضاچنانچه در بواسیر و زحیر (این اصطلاحی است در تداول‌فارسی‌زبانان‌هند):
بلبل ازین غصه چنان خون نشست
کز ته دم رنگ دگرگونه بست .
امیرخسرودهلوی‌بنقل(آنندراج).

خون‌نفاس. [ن ِ ن ِ] (ترکیب‌اضافی) خونی که در وقت زائیدن از زائـو خارج گردد. رجوع‌به‌نفاس درین لغت‌نامه شود.

خون‌نوشیدن . [د َ](مص مرکب) . خون آشامیدن، خون خوردن (آنندراج).

خونه . [ن ِ] (اِ) چوب اسطوانه‌ای شکل‌که خمیرنان را بدان‌پهن‌کنند، غلطک، وردنه (ناظم الاطباء).

خونة . [خ َ وَ ن َ] (ع اِ) ج ِ خائن . (مهذب‌الاسماء) ، (از تاج العروس)، (از - لسان‌العرب)،(ناظم‌الاطباء)(اقرب‌الموارد).

خونه. [ ] (اِ خ) شهرکیست‌خرد [به‌آذربادگان] بانعمت‌وآبادان‌ومردم‌بسیار. (حدودالعالم) .

خونی . (اِ منسوب) منسوب بخون (ناظم‌الاطباء) . دموی (یادداشت مؤلف) .
|| از خون، آنچه از خون بوجود آید . (یادداشت مؤلف) .
|| آلوده بخون. (یادداشت مؤلف).
— اسهال خونی، شکم روشی‌که درمدفوع خون باشد .
|| قتال ، سفاک (انجمن‌آرای ناصری). قاتل ، کشنده، (ناظم‌الاطباء) ، (یادداشت‌ - مؤلف) :
مختار غلامی را بطلب شمر فرستاد بیاورد و عمربن سعد به‌سلام آمد او را نیز بگرفت وهر دو را گردن بزد وگفت این هر دو خونیان حسین اندوالله اگر صد هزارمرداز اینان را خون بریزم بیک قطره خون‌حسین علیه‌السلام نیرزد . (ترجمهٔ طبری بلعمی) .
اگرچند جایی درنگ آیدم
مگر مرد خونی بچنگ آیدم.
فردوسی .
دو خونی برافراخته سربماه
چنین کینه ورگشته ازکین‌شاه.
فردوسی .
به‌نیروی شاه آن دو بیدادگر
که بودند خونی زخون پدر .
فردوسی .
ابا ژنده پیلان و با خواسته
دو خونی بکینه دل آراسته .
فردوسی .
دو خونی همان با سپاه گران
چو رفتند آگنده از کین سران.
فردوسی .
اندرین مرده صفت ای گهرزنده
چونکه ماندستی بندی شده‌چون خونی.
ناصرخسرو .
بخون ناحق ما را چرا نمیراند
خدای اگر سوی او خونی وستمکارم.
ناصرخسرو .
نه از خانه برون رفت آنکه بگریخت
نه خونی را دیت بایست هرگز.
ناصرخسرو .
به اره ببرید چوب سکند
که تا پای خونی درآردبه‌بند.
اسدی .
پس برین نهادند که‌مردی خونی را اززندان بیارند و از این [از آب انگور مخمر] شربتی ازآن‌بخونی دادند. (نوروزنامهٔ‌خیام).
بفرمود هرچه بدست‌آید زان خونیان قصاص همی کن (تاریخ سیستان).
پس بدژخیم خونیان دادم
سوی زندان خودفرستادم.
نظامی .
خانهٔ من جست که خونی کجاست
ای شه ازین بیش زبونی کجاست.
نظامی .
چوخونی دید امید رهائی
فزودی‌شمع‌فکرش‌روشنائی.
نظامی.

صف پنجم گنهکاران خونی
که کس کس را نپرسیدی که چونی .
نظامی .

نقل است که خونی را بردار کردند هم در آن شب او را بخواب دیدند .
(از تذکرةالاولیاء عطار).

عشق از اول سرکش و خونی بود
تا گریزد آنکه بیرونی بود .
مولوی .

هرکه را عدل عمر ننموده دست
پیش او حجاج خونی عادلست.
مولوی .

خونی و غداری و حق ناشناس
هم براین اوصاف خود می کن قیاس.
مولوی .

بلشکر گهش بردو برخیمه دست
چو دزدان خونی بگردن ببست .
(بوستان سعدی).

خونیانرا بود زشحنه هراس
شبزوانرا غم از عسس باشد .
سعدی .

خون دل من مخور که خونی گردی
ناشسته لب چون شکرازشیرهنوز .
محمدبن نصر.

مثل :
— خونی خون‌گیر شود .
|| علاقه‌مند بخون‌دگران‌قاتلی. قاصدبرقتل: عبدالرحمن گفت یا امیر درکوفه هیچ خانه نیست که ایشان‌خون نریخته‌اندهمه شهرایشانرا دشمن‌اند وخونی‌اند . (ترجمهٔ طبری‌بلعمی).
ترکیب :
— دشمن خونی ؛ دشمنی که بخون‌طرف تشنه است . در دشمنی سخت وبی گذشت .

خونی . (اِخ) دهی است جزء بخش نوبران شهرستان ساوه، واقع در هشت هزار گزی جنوب خاوری نوبران و دوهزارگزی راه عمومی . سرد سیری و دارای ۶۲۸ تن سکنه ، آب آن ازقنات ورودخانهٔ مزدقان ، راه مالرو و در تابستانها می‌توان ماشین‌برد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱) .

خونیا . [خُ] (اِ) خنیاگر،خونیاگر. (ناظم‌الاطباء) . رجوع به‌خنیاگرشود .

خونی آباد . (اِخ)دهی‌است‌ازدهستان بیزکی بخش حومهٔ شهرستان مشهد واقع در ۵۶ هزارگزی شمال باختری مشهد، و هفت هزارگزی خاور شوسهٔ قدیمی‌مشهد بقوچان. آب‌ازقنات . شغل اهالی‌زراعت ومالداری و راه مالرو است .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خونیاگر . [خُ گَ] (ص)رودزن، مطرب ، خنیاگر (ازناظم‌الاطباء) رجوع به‌خنیاگر دراین لغت‌نامه شود .

خونی تپه . [تَ پ] (اِخ) دهی است از دهستان بیزکی بخش حومهٔشهرستان مشهد، واقع در شمال باختری‌مشهد، نزدیک راه شوسه مشهد بقوچان و کشف رود (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

خونیرس . [رَ] (اِخ)کشورمرکزی ازهفت‌کشور یاهفت اقلیم‌برحسب تقسیمات قدیم. ایرانشهر. رجوع به خرده اوستا ص ۵۲ ویسناص ۴۸و۸۵ ومزدیسنا ص۱۹۷ و ۴۵۰ شود .

خونی رنگ . [رَ] (ص مرکب) آنچه رنگ خون دارد ، قرمزرنگ،برنگ خون .

خونیق . (اِخ) دهی است جزء دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان‌اهر، واقع در یک هزار وپانصدگزی جنوب اهر و یک هزارگزی شوسهٔ تبریزبه‌اهر . دارای ۶۸۵ تن‌سکنه. آب‌آن ازدورشته چشمه وراه مالروست.(ازفرهنگ‌جغرافیایی‌ایران ج ۴).

خونیک . (اِخ) دهی است از دهستان پسکوه بخش قائن شهرستان بیرجند واقع در ۳۳ هزار گزی باختر قاین سر راه مالرو عمومی سربیشه به‌قاین
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خونیک . (اِخ) دهی است از دهستان شهاباد بخش حومهٔ شهرستان‌بیرجند واقع در۱۲ هزارگزی‌جنوب‌باختری‌بیرجند. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹)

خونیک . (اِخ) دهی است از دهستان قیس آباد بخش خوسف شهرستان بیرجند واقع در ۵۰ هزار گزی‌جنوب‌خاور مالروعمومی به‌قیس‌آباد.
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خونیک . (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش خوسف شهرستان بیرجند ، واقع‌درهفده هزارگزی‌جنوب‌خاوری خوسف .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

خونیک . (اِخ) دهی است از دهستان بهارجانات بخش حومهٔ شهرستان بیرجند، واقع‌در۲۴هزار گزی‌جنوب خاوری بیرجند .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خونیک . (اِخ) دهی است از دهستان مؤمن آباد بخش در میان شهرستان بیرجند ، واقع در ۳۱ هزار گزی جنوب درمیان.این دهکده درجلگه قراردارد با ۱۱۶ تن‌سکنه. (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ۹).

خونیک باز . [خُو] (اِخ) دهی است از دهستان مؤمن آباد بخش در میان شهرستان‌بیرجند، واقع در ۵ ۲هزارگزی‌شمال باختری درمیان .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹)

خونیک بالا . (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش قاین شهرستان بیرجند واقع در ۱۹ هزارگزی جنوب قاین و یک هزارگزی شوسهٔعمومی‌قاین‌به‌بیرجند.
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خونیک بالا . (اِخ) دهی است از دهستان نهبندان بخش خوسف شهرستان بیرجند واقع در دوهزار گزی جنوب شوسف وهزار گزی باختری شوسهٔ بیرجند به زاهدان .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خونیک پائین . (اِخ) دهی است از دهستان قاین بخش قاین شهرستان بیرجند واقع در ۱۹ هزارگزی خاور شوسهٔ عمومی قاین‌به بیرجند .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خونیک پائین . (اِخ) دهی است از دهستان نهبندان بخش خوسف شهرستان بیرجند واقع در ۴۲ هزارگزی جنوب شوسف سر راه شوسهٔ عمومی‌بیرجند به‌شوسف .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خونیک زیرک . [رِ] (اِخ) دهی است از دهستان القورات بخش حومهٔ شهرستان بیرجند، واقع در ۳۰ هزار گزی شمال خاوری بیرجند .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خونیک سار . (اِخ) دهی است از بخش در میان شهرستان بیرجند واقع در۴۹ هزارگزی شمال درمیان و ۲۲ هزار گزی خاورشوسهٔعمومی درح.
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خونیک شارقنج . [قَ] (اِخ) دهی است از القورات،بخش حومهٔ شهرستان بیرجند. واقع‌در ۲۴ هزارگزی‌شمال‌باختری بیرجند. (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ۹).

خونیک گدار . [گُ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش قاین شهرستان بیرجند،واقع در دوازده هزارگزی شمال خاوری قاین برسرراه شوسهٔ قاین به‌رشخوار با ۲۵۹ تن سکنه.
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خونیک میرعباس . [عَ ب ب] (اِخ) دهی است از دهستان قیس‌آباد بخش خوسف شهرستان بیرجند ، واقع در ۴۳ هزار گزی جنوب خاوری خوسف .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خونین . (ص) منسوب بخون . (ناظم‌الاطباء). || آلوده بخون،خون‌آلوده. (ناظم‌الاطباء) :

کعبه پس از تو زمزم خونین گریست‌زاشک
زمزم فشرده شد چو حجر کزتو بازماند.
خاقانی .

(۱) به‌معنی آلوده بخون نیز ایهام دارد.

گویی که دوباره تیر خونین
نمرود بآسمان برانداخت .
خاقانی .

جان از تنش تیمارکش چون چشم او بیمار و خوش
دل چون دهانش پسته وش خونین وخندان‌دیده‌ام .
خاقانی .

چه خوش است بوی عشق از نفس‌نیازمندان
دل از انتظار خونین دهن‌از امید خندان .
سعدی .

بآب دیدهٔ خونین نوشته قصهٔ حال
نظر بصفحهٔ اول مکن که‌تو‌برتوست.
سعدی .

چوخونین شود دست گلچین زخار
زخون برگها سرزند غنچه وار .
ملا طغرا بنقل(آنندراج) .

ــ آب خونین ، اشک خونین .
ــ اشک خونین ، کنایه از اشک‌وگریه‌ایست که از سردرد وناراحتی از چشم فرو ریزد ، آب خونین .
ــ بچهٔ خونین ، کنایه از اشک خونین :
هردم هزار بچهٔ خونین کنم بخاک
چون لعبتان دیده بزادن درآورم.
خاقانی .

ــ چشم خونین، چشمی که‌ازشدت‌گریستن خون آلود است :
چشم خونین همه شب قامت شب پیمایم
تا زخونین جگرش لعل قبا آرایم .
خاقانی .

چشم خونین زتو برسان پدربادپدر .
خاقانی .

ــ خونین سرشک ، اشک خونین :
هرآنکس که پوشید درد از پزشک
زمژگان فروریخت خونین سرشک .
فردوسی .

ــ خونین سنان ، سنانهای آلوده بخون :
رومیان بین کز مشبک قلعه بام آسمان
نیزه بالاازبرون‌خونین‌سنان‌افشانده‌اند.
خاقانی .

ــ خونین بدن ، بدن آلوده بخون ، بدن آغشته به‌خون . || بدن زخم خورده .
ــ خونین جگر ، دل خونین ، جگر خونین ، غمناک ، پرغصه ، باالم،بااندوه :
هرآن باغی که نخلش سربدربی
مدامش باغبان خونین جگربی .
باباطاهر عریان .

زین دایرهٔ مینا خونین جگرم می‌ده
تاحل کنم‌این‌مشکل درساغرمینایی.
حافظ .

ــ خونین‌جگری، حالت‌خونین‌جگرداشتن. خونین دلی .

ــ خونین دل، با دل خونین، بادل‌پرخون:
از آن عقیق که خونین دلم زعشوهٔ او
اگر کنم گله‌ای غمگسارمن باشی .
حافظ .

حال خونین دلان که گوید باز
وزفلک خون خم که جوید باز .
حافظ .

ــ خونین کفن، آنکه کفن‌خون‌آلوده دارد، بخون آلوده کفن ، خون آلودکفن. ج ، خونین کفنان :
با صبا در چمن لاله سحرمی‌گفتم
که شهیدان که اند این همه‌خونین‌کفنان .
حافظ .

ــ خونین و مالین ، خون آلوده . بخون کشیده. || ضربت خورده ، ضرب خورده. و با فعل شدن و کردن صرف شود .
ــ خوی خونین ، عرق‌آلوده بخون. خوی آلوده به‌خون، مجازاً رنگ سرخ :
زآتش روز ارغوان در خوی خونین نشست
بادکه‌آن دید ساخت‌مروحه‌دست‌چنار
خاقانی .

ــ دل خونین، دل‌که‌براثرغصه وغم خون شده ، خونین دل :
چون لاله می مبین و قدح در میان کار
این‌داغ بین که بردل خونین نهاده‌ایم.
حافظ .

ــ زبان خونین ، زبان آلوده‌بخون، زبان خون آلود :
اشک من چون زبان خونین هم
حیلت عذر خواه می‌گوید .
خاقانی .

ــ زخم خونین ، زخم آلوده بخون ، زخم خون آلود :
زخم خونینم اگر به‌نشود به باشد
خنک آن زخم که هرلحظه‌مرامرهم‌ازوست.
سعدی .

ــ سرشک خونین ، اشک خونین،خونین سرشک .
ــ طفل خونین ، کنایه از خورشیداست :
برشکافد صبا مشیمهٔ شب
طفل خونین بخاور اندازد .
خاقانی .

ــ کفن خونین ، کفن آلوده بخون ، کفن خون آلود :
بروم برسرخاک پسرم‌خاک بسر
کفن خونین از روی پسرباز کنم .
خاقانی .

|| چیزی که‌برنگ خون‌باشد . (ناظم‌الاطباء). برنگ خون :
فرنگیس چو بشنید رخ را بخست
میان را بزنار خونین ببست .
فردوسی .

کباب از تنوره در آویخته
چو خونین ورقهای جوشن وران .
منوچهری .

گیرم چون گل نیی ساخته خونین لباس
کم زبنفشه مباش دوخته نیلی وطا .
خاقانی .

|| قاتل ، خونی « کشنده،آدم‌کش :
پیام دو خونین بگفتن گرفت
همه راستی را نهفتن گرفت .
فردوسی .

خووخوس . [خَ وُ یا وَ خَ] (اِ) مردم بیکار . (ازلغت محلی شوشترنسخهٔ خطی).
|| مردم مرنه (ازلغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی). || زمین پرحاصلی که در آن آب خوب افتد و بماند.(ازلغت محلی شوشتر ، نسخهٔ خطی). || ریزه‌باران که‌آب‌دراراضی جاری‌نشود.(لغت محلی‌شوشتر،نسخهٔ‌خطی).

خؤور . [خُ] (مص) مصدر دیگر «خوره». (منتهی‌الارب). (ازتاج‌العروس). (از لسان‌العرب). رجوع به « خور » در این لغت‌نامه شود . || (حامص) ضعف « ناتوانی (منتهی‌الارب) . (ازتاج‌العروس) (ازلسان‌العرب).

خؤورة . [خُ رَ] (مص) مصدر دیگر «خور» و «خؤور» (منتهی‌الارب) . (زتاج‌العروس) (ازلسان‌العرب).رجوع به «خؤور» و «خور» درین لغت‌نامه شود .
|| (حامص)ضعف،ناتوانی.(منتهی‌الارب). (ازتاج‌العروس). (ازلسان‌العرب)،خؤور. رجوع به‌خؤور دراین لغت‌نامه شود .

خوولة . [خُ وو لَ] (ع اِ) خویشی از طرف‌دائی و برادرومادر.(منتهی‌الارب). (ازتاج‌العروس).(ازلسان‌العرب) ج ، خال

خؤون. [خَ] (ع ص) دغل،ناراست، خائن (منتهی‌الارب). (ازتاج‌العروس) . (ازلسان‌العرب).

خووِن . [خَ و وِ] (اِ) بمعنی خاب وان است و آن چیزیست که در پیش طاق ایوانها از پاره‌های آجروگچ بطراحی بندند تا عمارت را از آسیب باران نگهدارد « معنی ترکیبی آن نگهبان پس افتاده‌چه‌خاب بمعنی پس افکنده‌وان بمعنی نگهبان است. (ازلغت‌محلی شوشتر نسخهٔ خطی). سرپناه . باران گریز .

خوه . [خَ یا خُ] (فعل) مخفف‌خواه (یادداشت‌مؤلف). خوهد « خواهد.خوهی، خواهی . خوهم،خواهم:
خط بمن انداخت وگفت خوه بروخوهی
کشت چراغ امید من بیکی پف .
سوزنی .

نی‌نی هوس است این همه اندر سرچاکر
اینک دل‌وجانم توخوهی‌سازوخوهی سوز.
سوزنی .

خوه اسب وفازین کن وزی مهروهی تاز
خود تیغ جفاآخته کن کین‌رهی توز .
سوزنی.
گرمی بخوهی کشت چه امروزو چه فردا
ورداد خوهی داد چه‌فردا وچه امروز.
سوزنی .
گفتم نخوهم که گفت خواهم
اندر ره او هزار ره شهر .
سوزنی .
شد معلق دلم بخدمت او
میخوهم تاشود معلق‌تر .
سوزنی .
پشت او خوه سیاه‌خواه‌سپید .
سنائی .

خوه . [خُ وَ] (اِ) عرق که ازانسان و دیگر حیوانات بیرون می‌آید . خوی (ناظم‌الاطباء) .

خوه . [ ] (اِ) گیاهی که در میان گندم زار روید و گندم‌رازیان‌رساند (برهان قاطع). (ناظم‌الاطباء).
|| خواهر . || اخت . (ناظم‌الاطباء).

خوه . [خَ وَ](حامص) خبه، خفه،فشرده گلو .(ناظم الاطباء). خبک[خَ بَ] ، اختناق (یادداشت مؤلف). ||(ص) گلوفشرده (ناظم‌الاطباء) . || (اِ) خدمتکار ، نوکر (ناظم‌الاطباء). ||درهٔ تنگ میان‌دو کوه‌یادوتپه (ناظم‌الاطباء).

خوه . [خَ وْ](ع اِ)زمین‌خالی (منتهی الارب).(ازتاج‌العروس).(ازلسان‌العرب) .

خوها.[خَ](اِ)خواهان، آرزومند، راغب، طالب (ناظم الاطباء).

خوهانیدن. [خُ دَ](مص)درخواست کردن فرمودن (ناظم‌الاطباء).
کامم‌ازجود او برونق شد
هم‌خوهد تاشود برونق تر .
سوزنی .

خوهر . [خُ هَ] (اِ)خواهر(ناظم‌الاطباء) مخفف خواهر(آنندراج). همشیره . اخت :
ی شد آسمان بقا وی مه مشتری‌لقا
ای‌سرپیرچرخ را زیرقدم چوخور نهی
رو... وغاکه ازسرپرچم رایت‌ظفر
سلسلهای عنبرین برسرسه‌خوهرنهی .
بدرچاچی‌بنقل (آنندراج).

خوهش . [خُ هِ] (حامص) خواهش عرض، استدعا ، درخواست (ناظم‌الاطباء).

خوه کردن . [خَ وَ کَ دَ] (مصـ مرکب) خفه‌کردن ، مختنق کردن ، خبه کردن ، خبک‌کردن. کشتن بافشردن گلو.

خوهل . [خَ] (ص) کج . منحنی ، ناراست (برهان) (ناظم‌الاطباء) کژ (لغت نامهٔ اسدی) اریف ، اریب ، خل [خَ] (یادداشت مؤلف)، خوهل [خُو هَ]:
روبت براه سگبان ماند همی‌درست
باشد هزار کژی وباشد هزارخوهل.
منجیک .
پس ارژاژ و خوهل آوری پیش من
همت خوهل پاسخ دهد پیرزن .
بوشکور .
آن بندها که بست فلاطون بپیش من
خوهلست و سست پیش کهین پیشکارمن.
ناصرخسرو .
|| (اِ) حیوانی که دست و پای وی کج و ناراست باشد (ناظم‌الاطباء)
|| چوب که در پس پاشنهٔ کفش نهند.ضغاطه [ضَ غ غا ط](یادداشت مؤلف)؛
|| جای پای گذاشتن قایقچی درقایق(ناظم‌الاطباء).

خوهل . [خُو هَ] (ص ، اِ)خوهل [خَ] رجوع به‌خوهل[خَ]درهمهٔ معانی شود .

خوهلگی . [خُ لَ] (حامص)کجی، ناراستی (برهان قاطع) .(ناظم‌الاطباء) .

خوهله . [خُ لَ] (ص) خوهل، کژ، منحنی ، معوج ؛ ناراست (ناظم‌الاطباء) . اریف . اریب (یادداشت مؤلف) .

خوهلی . [خُ] (حامص) خمیدگی ، کژی ، ناراستی (یادداشت مؤلف) .

خوهن . [هَ] (اِ) روغنهای نباتی فروش (ناظم‌الاطباء) || عصار (از ناظم‌الاطباء). || قمع (ازناظم‌الاطباء) || قیف (ناظم‌لاطباء) .

خوهنده . [خُ هَ دَ] (نف) خواهنده :
کنون بنیم شب افتاد شرمگینم ازاو
چو وام دار زروی طلب خوهنده: وام.
سوزنی .
رجوع به خوه شود .

خوهنگان . [هَ] (اِخ) مرکز بلوک جی در اسپاهان (یادداشت مؤلف).

خوهنگان جلفا . [هَ نِ جُ] (اِخ) مرکز بلوک برز رود دراسپاهان. (یادداشت مؤلف).

خوهی . [خُ] (فعل) مخفف‌خواهی:
میزبانی بدان صفت که خوهی.
سوزنی .
گرمی بخوهی کشت چه امروز وچه‌فردا
ورداد خوهی دادچه‌فردا و چه امروز .
سوزنی .
و رجوع بخوه و خواهی شود .

خوی. [خُ](اِ)(۱)عرق ، آب‌رطوبت که از مسامات جلد انسان و دیگر حیوانات خارج شود (ازناظم‌الاطبا)حمة [حَ م َمْ]، حمیم [حَ] (یادداشت بخط مؤلف) :
بخرگاه شد چون سپه بازگشت
بشست ازخوی آن پهلوان‌هردودست.
فردوسی.
چوبیدار شد رنج دیده زخواب
زخوی دید جای پرستش پرآب .
فردوسی .
یکی مرد را شاه از ایران بخواند
که از ننگ ما را بخوی‌درنشاند.
فردوسی .
مبارز را سروتن پیش خسرو
چو بگراید عنان خنگ یکران
یکی خوی گردد اندر زیر خوده
یکی خف گردد اندر زیرخفتان .
عنصری .
زپیش دهستان سوی ری کشید
زاسبان برنج وبتنگ خوی‌کشید .
فردوسی .
آن قطرهٔ باران برارغوان بر
چون خوی بهبنا گوش نیکوان بر .
کسائی .
مشک دم‌عنبرنفس‌گلبوی‌خوی‌شمشادموی.
منوچهری .
مرغ اندرآبگیر و براوقطرهای آب
چون چهرهٔ نشسته‌براو قطره‌های‌خوی.
منوچهری .
هرکجا گرم گشت با خوی او
راد مردی برون دمد زمسام .
فرخی .
از نهیب خنجر خونخوار او روز نبرد
خون برون آید بجای خوی‌عدوراازمسام.
فرخی .
خوی گرفته‌لالهٔ سیرابش از تف نبید
خیره گشته‌نرگس موژانش‌ازخواب‌وخمار.
فرخی .
رویش از خاک چو برداشتم ازخوی‌شده‌بود
لالهٔ برگش چوگل‌نم زده‌دروقت‌سحر.
سنائی .
همی یخ شد از بوی کافور خوی (۱)
بر انگیخت زمغز سرمای دی
اسدی .
برخ برسرشته شده گرد و خوی
چربرلاله آمیخته مشک و می(۱) .
اسدی .
دلارام را برخ از شرم کی
سمن‌لاله شد لاله لؤلؤ زخوی(۱).
اسدی .
پیش قدرت داده گردون از تواضع‌پشت‌خم
پیش‌رایت‌روی‌خورشیدازخجالت کرده‌خوی.
انوری .

(۱) دربرخی شواهد شعری کلمهٔ « خوی » که قافیه قرارگیرد خی [خَ یْ] تلفظ می‌شود (مؤلف) .

روان شدست هوا را خوی وچنان باشد
چو وقت گرما پوشد حواصل وسنجاب.
مسعودسعد.

همچون بنفشه کزتف آتش بریخت خوی
زان زلف چون بنفشه دل من بسوخت زار.
خاقانی.

را ازمسام کوهست آب خوی خجالت
کاندر خور ملک نیست ایثار گنج ومالش.
خاقانی.

وزحسد لفظ گهرپاش من
درخوی خونین شده دریاوکان.
خاقانی.

چه آفتاب که سهمش چوآفتاب ازابر
روان کند خوی تب لرزه ازمسام جبال
خاقانی.

خوی برخ چون گل و نسرین شده
خرمن مه خوشهٔ پروین شده.
نظامی.

سپاهی که اندیشه را پی کند
چوکوهه زند کوه ازوخوی کند.
نظامی.

زگرمی روی خسروخوی گرفته
صبوح خرمی را پی گرفته.
نظامی.

شاه چون خورد ساغری دوسه می
ازگل جبهتش برآمد خوی.
نظامی.

اندر یادکردن تدبیرها و عرق آوردن ... تدبیرخوی آوردن. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

تا دو مه میدان دوید اندرپیش
تا درافکند ازتعب اندرخویش.
(مثنوی).

خوی عذار تو برخاک دیده می افتاد
وجود مرده ازآن آب جانورمی گشت.
سعدی.

همیگفت وبرچهره افکند خوی
که آتش بمن درزد این بانگ نی.
سعدی.

- خوی خونین؛ عرق خون آلود، عرق بخون آلوده:

آتشین آب از خوی خونین برانم پایکوب
کاسیاسنگی است برپای زمین پیمای من.
خاقانی.

آتش از شرم توچون گل درخوی خونین نشست
زان خطی کزعارض آتشفشان انگیختی.
خاقانی.

- خوی سرد، عرق سرد:

روز پنجم بتب گرم و خوی سرد فتاد
شب هفتم خبر از حال دگربازدهید.
خاقانی.

|| هرقطرهٔ بسیار کوچک (ناظم الاطباء). || خروج رطوبت بشکل قطره های بسیار کوچک از سطح خارجی هرچیزی (ازناظم الاطباء) || خاشاک و زبیل (ناظم الاطباء). || کشت وزرع (ناظم الاطباء) || چراگاه و علفزار (ناظم الاطباء) || علف راست رویده شده بروی زمین (ناظم الاطباء). || عرق گیر زیرزین (ناظم الاطباء). || زنگ، فلزات (ناظم الاطباء) || هرچیز چرکین (ناظم الاطباء). || خود، مغفر، کلاه خود (ناظم الاطباء) (یادداشت مؤلف):

سیاوخش است پنداری میان شهروکوی اندر
فریدونست پنداری میان درع وخوی اندر.
دقیقی.

خوی. [ ] (اِ) خصلت، طبیعت، عادت، خلق، وضع، روش، رسم، طرز، سرشت، مزاج، اصل، فطرت (ناظم الاطباء)، سیرت، اخذ [اِ]، اخذ [اِ] سجیت، سلیقه، دأب، خیم، دیدن، دین، هجیر، شنشنة [شِ نِ شَ ن]، جنم، قلق [قِ لِ] (یادداشت مؤلف). غریزه (مهذب الاسماء) خو:

خردمند گوید که بنیاد خوی
زشرم است ودانش نگهبان اوی.
ابوشکور.

گواژه که هستش سرانجام جنگ
یکی خوی زشت است ازاودارننگ.
ابوشکور.

ولیکن نبیند کس آهوی خویش
ترا روشن آید همی خوی خویش.
فردوسی.

گسستنش پیدا و بستن نهان
باین و بآنست خوی جهان.
فردوسی.

همی بی گمان با تو جنگ آورم
به پرخاش خوی پلنگ آورم.
فردوسی.

شما را اگر دیگرست آرزوی
که هرکس دگرگونه باشدبخوی.
فردوسی.

خوی تو با خوی من بنیز نسازد
سنگ دلی خوی تست ومهرمراخوی.
خسروی.

گرزسم و خوی دیو گرفتند لاجرم
همواره پیش دیو بد اندیش چاکرند.
ناصرخسرو.

خوی گرگان همی کنی پیدا
گرچه پوشیده ای جسد بثیاب.
ناصرخسرو.

هرکه بدانست خوی او زحکیمان
همره این مار صعب رفت نیارست.
ناصرخسرو.

این بود خوی پیشین عالم را
کی بازگردد او زخوی پیشین.
ناصرخسرو.

با دل حیدری و با خوی عثمان چه عجب
زانکه با دانش بوبکری و عدل عمری.
فرخی.

ای دوست بیک سخن زمن بگریزی
خوی تو نبد بهر حدیثی تیزی.
فرخی.

بستاند آن دینار و ببخشد به بنده ای
بخشیدن است عادت وخوی خدایگان.
فرخی.

مرا زخوی تو هم روزگار بازخرد
زخوی خویش تو بر روزگار خویش گری.
ازرقی.

وگفتی برچنین چیزها خوی باید کرد. بیهقی.

نکرده بودم خوی بمانند این واقعه دربن دولت بزرگ. بیهقی.

باید که ویرا بخوی خویش برآری. بیهقی.

خوی هرکس ازتخمش آید ببار
زگل بوی باشد، خلیدن زخار.
اسدی.

مشک ختنی چو زلف خوشبوی تو نیست
یکسر هنری عیب تو جز خوی تو نیست.
مسعودسعدسلمان.

خوی مردم در سفر ظاهر گردد. (تاریخ گزیده).

که بسوزد که بسازد الغیاث ای قوم ازآنکه
خوی مردم نیست خوی آفتاب است آن همه.
خاقانی.

خوی تو با ما چه روزی زندگانی کرده بود
کزپی خونریز مارا راه هجران درگرفت.
خاقانی.

ازکوی رهزنان طبیعت ببرقدم
وزخوی رهروان طریقت طلب وفا.
خاقانی.

نهان از خوی خود در ساز با من
که گر خویت خبر دارد نیاری.
خاقانی.

چشم از تو برنگیرم گرمی کشد رقیبم
مشتاق گل بسازد با خوی باغبانان.
سعدی.

دلبر سست مهر سخت جفا
صاحب دوست روی دشمن خوی.
سعدی.

کم شنیدم که مرد آهسته
گردد ازخوی خویشتن خسته.
اوحدی.

- آدمی خوی، آدمی سیرت، بسیرت آدمی:

آدمی صورت اگر دفع کند شهوت نفس
آدمی خوی شود ورنه همان جانوراست.
سعدی.

— آزاد خوی ، آزاده ، باخلق‌آزادگان.
— آزاده خوی، آزاده.اززمرهٔ آزادگان .
— اژدها خوی ، بد سیرت ، مار صفت ، گزنده طبیعت :

که این اژدها خوی‌مردم خیال
نهنگی است کاورده برمازوال .
نظامی .

— بد خوی ، بد خلق ، بد طبیعت ، بد ذات :

بپرورد شان از ره بد خویی
بیاموختشان کژی و جادویی.
فردوسی.

بد خوی نگشتی نوگر زانکه نکردیمان
با خوی بد ازاول چندانت خریداری.
منوچهری.

بد اندیشان ملامت می‌کنندم
که تاچند احتمال یاربد خوی.
سعدی .

— بدیع خوی ، با خوی بدیع ، با خوی تازه . با خویی که دیگران‌را نباشد :

لطیف جوهر و جانی غریب‌قامت وشکلی
نظیف جامه و جسمی بدیع‌صورت‌وخویی.
سعدی .

— بیگانه خوی ، با خوی نا آشنایان . با خوی بیگانگان :

ازین آشنایان بیگانه خوی
در رویی نگریکزبانی‌مجوی.
نظامی .

— پاکیزه خوی ، خوش خوی :

شنید این سخن مرد پاکیزه خوی
بدو گفت ازین نوع دیگرمگوی.
(بوستان سعدی).

— پسندیده‌خوی ، با خوی پسندیده :

برهمن زشادی برافروخت روی
پسندید وگفت ای پسندیده خوی.
سعدی .

— تند خوی، آتشین مزاج . باخوی‌تند:

با سرکشی که دارد خویی چه تند خویی
الحق فتاد ما را حالی چه صعب‌حالی.
خاقانی.

بگردن فتد سرکش تند خوی
بلندیت باید بلندی مجوی .
سعدی .

— تنگ خوی ، بی‌حوصله ، عبوس :

سعدیا مستی و مستوری بهم نایندراست
شاهدان بازی فراخ وصوفیان‌بس‌تنگخوی.
سعدی .

— خام خوی ، ناپخته طبع ، ساده لوح ، جوان صفت ، بچه طبیعت :

توانم که من با تو ای خام خوی
کنم پختگی گردم آزرم جوی .
نظامی .

— خردمند خوی ، با خوی خردمندان ، با خوی عاقلان :

خردمند خویا خرد یاورا . نظامی .

— خوشخوی ، خوش خلق :

یکی خوب کردار و خوشخوی بود
که بد سیرتانرا نکو گوی بود .
سعدی .

آواز چنگ مطرب خوش نغمه گومباش
ما را حدیث دلبر خوشخوی‌خوشتراست .
(بدایع سعدی) .

— خوی بد (بهاضافه) خلق بد :

جوانیش را خوی بد یاربود
ابابد همیشه بهپیکار بود .
فردوسی .

چون نبینی که می‌براندت
طمع وحرص وخوی بدچوکلاب.
ناصرخسرو .

رجوع به‌خوی شود.

— خوی بد (بافک اضافه)، بد خوی :

آن‌خوی‌بد چو استرك بدرگ
صد ره ترا بزیر لگد خسته .
ناصرخسرو .

— خوی تلخناك ، خوی بد و زشت :

جهان زهراست و خوی تلخناکش
بکم خوردن‌توان رست‌ازهلاکش.
نظامی .

— خوی خوش ، خلق حسن ، خلق‌خوب :

از من خوی خوش گیر ازآنکه گیرد
انگور زانگور رنگ وارنگ .
مظفری .

— خوی زشت ، خلق زشت، خوی‌تلخ :

که را در جهان خوی زشت ارنکوست
بهرکس گمان آن بردکاندراوست .
اسدی .

خوی زشت دیو است و نیکوپری
سوی زشت خویی نگرننگری .
اسدی .

— خوی نکو ، خوی نیک، حسن خلق:

با همه خلق روی نیکودار
خوی‌نکوداروروی‌چون‌خوی‌دار .
سنائی .

— خوی نیکو، خوی خوب ،خلق‌خوب:
رجوع به‌خوی نکو شود .

— درشت خوی ، خشمناك ، تند مزاج:

سخن بلطف وکرم با درشتخوی‌مگوی .
سعدی .

— درشتخویی ، تند خویی ، خشمناکی :

درشتخویی و بد عهدی ازتو نپسندند
که خوب منظری و دلفریب منظوری.
سعدی .

— درنده خویی، آتشین مزاجی ، سبعیت ، خوی ددان داشتن :

اگر این درنده خویی زطبیعتت بمیرد
همه عمر زنده‌باشی بروان آدمیت .
سعدی .

— دیوانه خوی ، برخلق دیوانگان :

وزان بوالحکیمان دیوانه خوی . نظامی .

— زشتخوی ، بدخوی، با خوی زشت :

ببرد از پریچهرهٔ زشتخوی
زن دیو سیمای‌خوش‌طبع گوی.
سعدی .

— زشتخویی ، آتشین مزاجی ، حالت زشتخوی :

که سگ با همه زشتخویی چومرد
مراورا بدوزخ نخواهندبرد .
(بوستان سعدی) .

اگر زشتخویی بود درسرشت
نبینه‌زطاووس جز پای زشت .
سعدی .

تندی و بدی و زشتخویی
چندانکه همی کنی نکویی .
سعدی .

— شیرخوی، باخوی شیر ، شجاع ،دلیر :

بدوگفت رستم که ای شیر خوی
ترا گرچنین آمدست آرزوی.
فردوسی .

— شیرین‌خوی ، باخوی‌خوش،خوشخوی:

نگارین روی شیرین خوی عنبرموی‌سیمین‌تن
چه‌خوش بودی درآغوشم اگریارای‌آنستی .
سعدی .

— فرخنده خوی ، خوشخوی ، با خوی فرخنده :

کنون ای خردمند فرخنده خوی
مرا مانده از تو یکی آرزوی .
فردوسی .

چنانکه صاحب فرخنده خوی مجدالدین
که بیخ اجرنشاند و بنای خیرنهاد .
سعدی .

چو فرخنده خوی این حکایت شنید
زگوینده ابروی درهم‌کشید .
سعدی .

چه خوش گفت بهلول فرخنده خوی
چو بگذشت برعارفی جنگجوی .
سعدی .

بگفت ای وفادار فرخنده خوی
پیامی که داری بلیلی بگوی .
سعدی .

— فرخنده خویی، حالت‌وچگونگی‌فرخنده خوی ، با خوی فرخنده بودن .

— فرزانه خوی ، باخوی فرزانه ، خوش خوی :

فرشته منش بلکه فرزانه خوی. نظامی.

— فرشته خوی ، با خوی فرشته ، باخوی ملک :

فرشته خوی شود آدمی زکم خوردن.
(گلستان سعدی) .

— لطیف خوی ، خوش خوی :
مرهنگ لطیف خوی دلدار
بهتر زفقیه مردم آزار .
سعدی.

— مارخوی ، باخوی وخصلت مار، کنایه ازگزنده . کنایه از آزار رسان . کنایه از نیش زن.

— مار خویی ، گزندگی ، مارصفتی در گزیدن :
چو کژدم تو بی مارخویی کنی
که با اژدها جنگجویی کنی .
نظامی .

— ملک خوی ، با خوی فرشتگان،فرشته خوی :
دمی در صحبت یار ملک خوی ملک‌پیکر
گرامید بقابودی بهشت جاودانش را .
سعدی .
کسی کوکم از عادت خویش خورد
بتدریج خود را ملکخوی کرد .
سعدی .

— ملک خوئی ، حالت‌ملک خوی،خوی فرشتگان داشتن :
نخست آدمی سیرتی پیشه کن
پس آنگه ملک خویی اندیشه کن .
سعدی .

— ناراست خوی ، با خوی ناراست ، با خوی کژ. کنایه‌ازکژگرای :
سوم کج ترازوی ناراست خوی
زفعل بدش هرچه خواهی بگوی .
سعدی .

— نرم خویی ، خوشخویی ، حالت‌خوش خلق ، خوش خلقی:
بر آنکس که با سخت رویی بود
درشتی به از نرم خویی بود.
نظامی .

— نکو خوی ، با خوی نیکو ، با خوی نیک :
گر بود عاقل نکوخویی شود
ور بود بد خوی بدتر می‌شود .
مولوی .

— نیک خوی ، نکوخوی :
بخندید صاحبدل نیکخوی
که سهلست ازاین صعبتر گوبگوی .
سعدی .

— نیکو خوی ، باخوی نیک :
ونیکوخویرا هم‌این جهان بود وهم‌آنجهان.
بیهقی .

— همخوی ، هم خلق ، هم اخلاق .
|| شرم ، خجالت ، شرمندگی ، حیا. (ناظم‌الاطباء).

خوی . [خ َ] (اِ) تف ، آب‌دهن (برهان قاطع).خدو.خیو .

خوی . [خ َ ی ْ] (اِ) شرم ، خجالت، شرمندگی ، حیا (ناظم‌الاطباء) .
|| جامهٔ لطیف ابریشمی سرخ رنگ (غیاث‌اللغة) .

خوی . [خ َ وا] (ع اِ) رعاف (منتهی الارب)(ازتاج‌العروس).(ازلسان‌العرب). || بدون غذائی شکم (از تاج‌العروس).خلوشکم از طعام(منتهی‌الارب) . || یوم خوی(ویضم)ازازایام‌عربانست.(منتهی‌الارب). ||(مص)خالی‌بودن‌شکم‌ازطعام(ازمنتهی‌الارب) . (ازتاج‌العروس). (ازلسان‌العرب).خوی[خ َ وی ّ]بیامی‌شدن‌گرسنگی. خواء. ||تهی‌شدن شکم حامله‌ازبچه(یادداشت مؤلف) . (منتهی‌الارب).(ازتاج‌العروس). || ربودن چیزی را (منتهی‌الارب) . (ازتاج‌العروس). (ازلسان‌العرب). || آتش ندادن آتش زنه (منتهی‌الارب) . (ازتاج‌العروس). (ازلسان‌العرب) . || افتادن و ویران شدن خانه (ازمنتهی‌الارب).(ازتاج‌العروس).(ازلسان‌العرب).

خوی . [خ َ و] (ع ص) شکم‌تهی. (ازتاج‌العروس) (ازلسان‌العرب).

خوی . [خ َ ی ی] (ع اِ) || ثابت (منتهی‌الارب) (ازتاج‌العروس) || زمین‌پست میان‌دوکوه (ازمنتهی‌الارب) (ازتاج‌العروس) || زمین‌نرم(منتهی‌الارب). زمین صاف و نرم (ازمنتهی‌الارب) . (ازتاج‌العروس) . (ازلسان‌العرب)

خوی . [خ ُ ی ی] (ع مص) خالی شدن خانه از اهل خود (منتهی‌الارب).(ازتاج‌العروس). (ازلسان‌العرب).

خوی . [خ ُ ی ْ] (اِ خ) نام یکی از شهرستانهای استان آذربایجان است که از شمال بشهرستان ماکو وازجنوب بشهرستان رضائیه و ازخاوربه‌شهرستان مرند وازباختر بکشورترکیه محدود است . ناحیهٔ سرحدی قطور که کردنشین می‌باشد جزءاین‌شهرستان محسوب می‌گردد. وسعت آن تقریباً سه هزارهزارگز مربع است .

موقعیت‌جغرافیایی: این‌جلگه دردامنهٔ جنوبی خاوری‌فلات‌ارمنستان‌قراردارد‌وارتفاع متوسط آن درحدود ۱۱۰۰ مترمی‌باشدوازهمهٔ‌جلگه های مجاور حتی از دریاچهٔ رضائیه نیز پست‌تر است و بهمین مناسبت در اصطلاح عوام آنرا خوی‌چوخوری(= گودال‌خوی) می‌نامند . شیب این جلگه بطوریکه جریان آبها نشان می‌دهد از جنوب باختری بشمال خاوریست و کوههائیکه حصار وار این شهرستانرا فراگرفته‌اند ازارتفاعات باختری ایران محسوب میشوند ودرامتداد قلهٔ‌آرارات (آغری داغ) که از شمال بجنوب کشیده شده است قرار دارد که تقریباً هیجدهٔ هزار گز بخط مستقیم از شهر خوی بطرف‌باختر قله باشکوه و پربرف آرارات بخوبی‌نمایان می‌گردد.

ارتفاعات : کوههای مهم شهرستان خوی عبارتند از قلهٔ آدرین، کوههای مرزی‌قطور که بنام سلطان سورا ، قوچ داغ ، کهیر هران معروفست و کوه چله‌خانه که‌بمناسبت اقامت چهل روزهٔ شاه نعمت‌الله ولی مشهور بچله خانه گردیده است و ارتفاع آن درحدوددوهزار گزمی‌باشد دربخش‌شاپورنیز کوههای‌مرزی‌ایران‌وترکیه‌قراردارددبنام‌کوه هراویل با ارتفاع ۳۴۹۰ گز ودیگر کوه ساری‌جیجک است وازمعروفترین ارتفاعات این بخش بحساب می‌آید .

آب و هوای شهرستان خوی : بنا بموقعیت جغرافیای خوی آب و هوای این منطقه باید معتدل و مایل بگرمی باشد و برف و باران در آن کم بیاید اما عوامل زیردرآب‌وهوای این شهرستان مؤثرمی است :

۱-وجود کوههای‌حصارمانندکه مانع نفوذباد های‌سردزمستانی‌است‌وبالنتیجه‌هوای‌آن‌نسبت‌به بعضی ازشهرستان‌های‌آذربایجان‌اچون‌تبریزو رضائیه‌درزمستان گرمتراست‌وحداقل‌حرارت‌در زمستان ۱۴ درجه می‌باشد در تابستان‌بعکس هوای آن خیلی گرم است و وجود بادهای گرم جنوبی و باطلاقهای اطراف هوای‌آنرا ناساز و اعتدال آنرا بهم می‌زنند .

۲ ـ پستی جلگهٔ مزبور و دور بودن آن از دریاهای بزرگ سبب تغییرات ناگهانی در هوای آن می‌گردد . مقدار باران شهرستان خوی نسبت بسایر نقاط آذربایجان بعد از رضائیه در درجه دوم قرار گرفته و هوای شهرستان خوی اغلب مه‌آلود می‌باشد وعلت بارانی بودن آن وجودکوههای نسبةً بلندـ پست که درمقابل بادهای رطوبی قرارگرفته و با سردکردن هوای مجاور و تمرکزبخار آب شرایط اشباع را درشهرستان‌خوی‌فراهم می‌سازد .

آب مزروعی شهرستان دربخش قره‌ضیاءـ الدین و دهستان سکمن آباد و قسمتی‌از دهستان الند از رودخانهٔ آغ‌چای وقنواتست وچشمه‌سارست‌ودردهستان اواوغلی وزهال و ازرودخانهٔ‌قطوروچشمه‌هاوقنوات‌دردهستان فرورق‌والنداز‌رودقزل‌چای ودربخش شاهپور از رودخانه زولا و آب کوهستانها (= برف وباران) و چشمه سارها و قنواتست .
شهرستان خوی از سه بخش و ۱۷ دهستان و ۳۳۹ آبادی تشکیل شده و ساکنان خوی باستثنای چند آبادی از بخش شاهپور که مسیحی‌اند بقیه مسلمان می‌باشند .

محصولات عمدهٔ شهرستان خوی عبارت‌است از : غلات وحبوبات وتوتون‌ومیوه از قبیل زردآلو و پنبه ومحصولات دامی .

راهها : شهرستان خوی دارای راه شوسه

برضائیه و ماکو و مرند و جلفا و راه نیمه شوسه به سیه چشمه و پیراحمد کندی مرز ترکیه و همچنین دارای راه ارابه رو بەقراء بزرگ است ولی اغلب راههای دههای آن مالرو می‌باشد .

معادن خوی عبارتند از : نمک وزغال سنگ وطلاکه فقط از معدن نمک آن فعلا استفاده میشود و بصورت مال التجاره بعنوان نمک خوی در تمام شهرستان های مجاور بفروش میرسد وهمچنین معادن نفت و گوگرد و آهن و مس و سرب بدانجا وجود دارد وچشمه‌های آب گرم ومعدنی آن‌نیزمعروفست .

(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤) .

خوی. [خُ ی] (اِ خ) نام‌یکی‌ازبخشهای سه‌گانهٔ شهرستان خوی است که‌درحومهٔ شهر قرار دارد .

موقعیت جغرافیایی این بخش متغیر می باشد قسمتی از دهستانهای اواوغلی‌وفرورق‌ورهال جلگه‌ای و بقیه‌کوهستانی است بخش حومه از شمال به‌قره ضیاءالدین وشهرستان ماکو و ازجنوب ببخش شاهپور و ازخاوربشهرستان مرند و از باختر بمرزترکیه محدود است . هوای آن دو قسم است قسمتهای کوهستانی و مرزی سردسیروقسمتهای‌داخلی و جلگه‌ای معتدل و مالاریایی است این بخش از هفت دهستان بشرح زیربوجود آمده : اواوغلی، لدیان ، رهال ، قطور ، فرورق ، سکمن ، الندوواز۲۱۲ آبادی‌بزرگ‌وکوچک‌تشکیل شده است . قراء مهم‌آن : اواوغلی،ولدیان، رهال، قطور، فرورق، الندو زورآباداست. محصولات عمده این‌بخش عبارتند از: غلات و زردآلو وتوتون و پنبه وبرنج‌وحبوبات. شغل اهالی در بخش های کشاورزی زراعت و درکوهستانها گله‌داریست‌ولی درهمهٔدهها اغنام و احشام نگاهداری میشود .صادرات این بخش زردآلو و پنبه وروغن و حبوبات وغلات و پشم و توتون است وراههای‌عمده آن راه شوسهٔ رضائیه ماکو خوی مرند به ـ جلفاست و راه نیمه شوسهٔ خوی به‌سیه‌چشمه وپیراحمدکندی و مرزترکیه می‌باشد وعلاوه براین راهها دارای راههای ارابه رو بقراء بزرگ نیزهست بخش حومه ۱۰ دبستان دارد .

(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤).

خوی. [خُ ی] (اِ خ)شهرخوی‌یکی از شهرهای استان‌آذربایجان‌غربی کشوراست که در ۵۷۷ هزارگزی شمال باختری‌تهران و۱٤۹ هزارگزی شمال‌باختری تبریزو۱۹٤ هزارگزی شمال رضائیه قراردادبامختصات جغرافیایی زیر : طول ٤٤ درجه ۵۸ دقیقه وعرض ۳۸ درجه و ۳۳ دقیقه و ارتفاع ۱۰٤۰ متر از سطح دریا . اختلاف‌ساعت آن با طهران ۲۵ دقیقه و ۳٤ ثانیه است یعنی ساعت ۱۲ ظهر خوی ساعت ۱۲و۲۵ دقیقه و ۲٤ ثانیه تهران می‌باشد . هوای‌شهر خوی درزمستان نسبت بشهرهای دیگرآذر- بایجان گرمتر و درزمستان معتدل تر است. آنرا در قدیم دارالمؤمنین می‌نامیدند (۱) شهر خوی از قدیمترین شهر های ایرانست ودر دوران صفویان که قوای عثمانی‌برآذر- بایجان مستولی شد این شهر بکلی ویران گردیدودر زمان سلطنت نادرشاه افشارچون عساکر عثمانی مغلوب شدند شهرخوی‌مجدداً بدست امرای ایل دنبلی آبادان‌شدومخصوصاً در دورهٔ امیر سعید شهید احمدخان دنبلی رو بآبادی و عمران گذاشت .لفظ خوی‌درتاریخ ظاهراً ازقرن ششم میلادی‌بمیان‌آمده‌است‌ولی در زمان صفویه که ایرانیان و عثمانیان با یکدیگر سرستیز داشتنداهمیت‌این شهر بیشتر شد چنانکه جنگ چالدران مابین شاه اسماعیل وسلطان سلیم خان‌در۷۰ هزارگزی این شهراتفاق افتاد . هم مرزی این‌شهرستان با کشور روسیه از طرف شمال خاوری باهمیت آن افزوده است و موقعیت سیاسی آن بزمان فتحعلی شاه موجب‌شدکه‌براهنمایی ژنرال کاردان حصارمستحکمی دور شهربنا نهادند که ضخامت دیوار آن از ۳ الی ٤ متر دورا دور شهر را احاطه کرده بود و فعلا آثارخرابه‌های آن باقی است. شهرخوی بوسیلهٔ دو راه شوسه یکی از قصبهٔ جلفا بکشور شوروی‌ودیگری از بازرگان‌بکشور ترکیه مربوط است . آب مشروب این شهر ازچشمهٔ خوش بلاغ است و درین اواخر لوله‌کشی آب نیزشده‌است‌مهمترین‌خیابانهای این شهر : یکی خیابانهای شرقی و غربی است که از غرب به‌قصبه سیه‌چشمه وازشرق به‌مرندمنتهی‌می‌گرددو دیگری خیابان جنوبی و شمالی است که از شمال‌به‌ماکوواز‌جنوب به‌شاهپور و رضائیه منتهی می‌شود . درآنجا دو میدان بزرگ بنام میدان پهلوی و میدان منصور (= میدان‌گندم)و حدودهزاروپانصد باب دکان و مغازه وپنجاه کاروانسرا و۱۵ حمام و سه‌باب کاراژ و ۳ باب‌دبیرستان و ۱۳ باب دبانستان وجود دارد . در خوی شعبات دوائردولتی و مرکزتیپ وبیمارستان ٤۰ تختخوابی شیر و خورشید و کارخانه برق موجود است‌وابنیه قدیمه‌شهرعبارتنداز:

۱ ـ مسجدخان وآن‌یکی ازآثار تاریخی‌شهر خوی است و این مسجد با مدرسه آن بدست احمدخان دنبلی برای شیخ‌الاسلام حاجی میرزا حسن ساخته شده است.

۲ ـ منارهٔ شمس‌الملک ، آن‌درقدیم دومناره باگنبدی از طلا بوده که بروی قبر مرحوم شمس‌الملک قرار داشته است ولی امروز براثر حوادث خراب گردیده و فعلا منارهٔ معروف کله آهو که از پای تا سرکله آهو است باقی و از آثاردیدنی وقدیمی شهرستان می‌باشد .

۳ ـ مسجد مطلب‌خان که دروسط شهربشکل نیمه تمام موجود است و تقریباً ازصد سال پیش بوسیله یکی از حکمفرمایان وقت (از دنبلی‌ها) با هزینهٔ مطلب خان به‌بلندی ۲۵ متربناشده

٤ ـ پل خاتون هم از آثار تاریخی بشمار میرود ودر روی روخانه‌قطور کشیده شده و در سه‌هزار گزی جنوب شهر قرار دارد .

۵ ـ ازابنیهٔ جدیدالتأسیس خوی‌بنای‌ساختمان شیروخورشید سرخ است .

موقعیت اقتصادی خوی : از زمان قدیم این شهر مورد توجه بوده و تقریباً راه ابریشم معروف آذربایجان وترکستان‌وشهرهای‌آباد و پرنعمت چین باروپا ازین شهر می‌گذشته است و بعد ها پس از کشف راه دریایی هندوستان و چین ازاهمیت تجارتی‌آن‌کاسته شد امابعلت‌همسایگی از ناحیهٔ شمال وباختر بدو دولت ترکیه و روسیه تجارت آن‌تاقبل از جنگ بین‌المللی اول اهمیت داشت‌ولی پس از آن جنگ با بسته شدن راههای مزبور تجارت این شهرستان نیز صدمه‌بسیار دید . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤) :

شهرکیست خرم [از حدود آذربایجان]با نعمت ومردم وخواسته‌وبازرگانان بسیار واز وی زیلوهای قالی وغیره وشلواربند وچوب بسیار خیزد (حدودالعالم) .

این زخوی حاکمی ملک عصمت
وان زری عالمی فلک مقدار .
خاقانی .

روی این در ری آفتاب اشراق
خوی او در خوی اورمزد آثار .
خاقانی .

نام خوی زین چو زر ری تازه
کار ری زان چونقد خوی‌بسیار.
خاقانی .

حکم حق رانش چون قاضی خوی
نطق‌ودستانش چون خان مرند .
خاقانی .

خوی شهریست از اعمال آذربایجان و آن قلعه‌ایست پرنعمت و میوه (ازمعجم‌البلدان). و نیز رجوع به‌نزهةالقلوب (ص ۸۵ مقالهٔ سوم چاپ اروپا)شود .

خوی. [خُ ی](اِ خ) دهی است از دهستان شاخنات بخش در میان شهرستان بیرجند، واقع‌در ۶۱ هزارگزی شمال‌باختری درمیان‌و۶هزار گزی باخترعمومی‌درح.این‌ده کوهستانی با آب و هوای معتدل و دارای

(۱) مرحوم دهخدا آورده‌اند ، لقب این شهر دار الصفاست .

۳۰۰ تن سکنه است . آب آن از قنات و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و راه مالرو است .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

خویاء . [خُ وِ ی یا] (ع اِ) گشادگی میان پستان و شرم چارپایان است (از منتهی‌الارب) . (ازتاج‌العروس).(ازلسان‌العرب) خویه [خَ یا خُ وِ ی یَ] || طعام زچه (از منتهی الارب) . (ازتاج‌العروس).(ازلسان‌العرب) خویه [خَ وِ ی یَ]. کاچی.

خوی‌آلود . [خُ یْ] (ص مرکب) عرق‌آلود، خیس‌ازعرق، عرقدار، خوی‌آلوده (یادداشت مؤلف).

خوی آلوده . [خُ یْ دَ یا دِ](ص‌مرکب) عرق‌آلوده ، خیس ازعرق، خوی آلود (یادداشت مؤلف) :

یکی مغفر خسروی برسرش
خوی آلوده ببربیان دربرش.
فردوسی .

خوی‌آور .[خُ یْ وَ](نف‌مرکب‌مرخم) عرق آور ، معرق [مُ عَ رِ ر] (ناظم‌الاطباء). (یادداشت‌مؤلف):
دش ، اسب بسیار خوی‌آور (منتهی‌الارب)

خوی‌آوردن . [خُ یْ وَ دَ](مص‌مرکب) عرق‌کردن ؛ عرق‌کنانیدن (ناظم‌الاطباء). ادرار عرق(یادداشت بخط‌مؤلف) .
|| به‌عرق‌کردن داشتن .
— خوی آوردن تب ، تبی که‌به‌عرق کردن رسیده باشد ، عرق‌کردن درتب (یادداشت‌بخط مؤلف). تملل (منتهی‌الارب).
|| شرمسار کردن (ناظم‌الاطباء).

خوی از بغل روان شدن . [خُ اَ بَ غَ رَ شُ دَ] (مص مرکب)شرمنده شدن (ناظم‌الاطباء). (برهان قاطع) || کنایه از محنت و مشقت کشیدن (ناظم‌الاطباء) . (برهان قاطع).

خوی بازکردن . [کَ دَ] (مص مرکب)ترك عادت کردن(یادداشت‌مؤلف) :

طریق مرد عزلت جوی کن ساز
اگرمردی زمردم خوی کن‌باز.
اسرارنامهٔ عطار .

عمری که بصد هزارجان ارزانی
می بازکند خوی زما تا دانی .
عطار .

خوی‌بر . [خُ یْ بُ] (ص مرکب) عرق بر ، داروئیکه‌خوی‌بازدارد.(یادداشت مؤلف) .

خوی برآوردن.[خُ یْ بَ وَ دَ] (حامص مرکب)خوی آوردن ،عرق‌کردن (یادداشت مؤلف). || عرق‌کنانیدن (ناظم‌الاطباء) || شرمسارکردن (ناظم الاطباء) . خجل‌گردانیدن (ازآنندراج):

فروزنده گردیم چون گل بمی
برآن‌کوزه ازگل‌برآریم‌خوی.
نظامی بنقل(آنندراج)

خوی بیاوردن.[خُ یْ وَ دَ](مص‌مرکب) عراق (تاج‌المصادر بیهقی) عرق کردن (یادداشت مؤلف) .

خویت . [خُ وِ] (اِخ) دهی است از بخش زرند شهرستان کرمان ، واقع در ۳۰ هزارگزی جوب زرندو ۵ هزارگزی راه مالرو زرند برفسنجان
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

خوی‌تاختن. [خُ تَ] (مص‌مرکب) عرق سرازیر شدن . عرق بسیار از آدمی جاری شدن :

زبس خوی کز سرورویش همی تاخت
تنش گفتی زتاب خشم بگداخت .
(ویس ورامین).

خویث . [خُ وَ] (اِخ) شهریست بدیاربکر(ازمعجم‌البلدان). (منتهی‌الارب).

خوی‌چکان . [خُ چَ] (ص مرکب) عرق ریزان :

ای پیکر منور محرور خوی چکان
ثعبان آتشین دم وروئینه استخوان .
خواجه‌کرمانی .

خوی‌چین . [خُ](اِ مرکب)قمیصی یا کرته‌ای که‌زیرپیراهن وقبا ومانندآن‌پوشند و آنرا خوی خورد گویند (آنندراج) . عرق‌گیر در انسان و مرشحه [مِ شَ حَ] در اسب (یادداشت مؤلف).خوی خورد ، لباس چسبیده‌بیدن ماندپیراهن(ناظم‌الاطباء).
|| زیرجامه (ناظم‌الاطباء).

خویخیة . [خُ وَ خِ یَ] (ع اِ) سختی ، بلا(منتهی‌الارب) (ازتاج‌العروس) (ازلسان‌العرب).

خوی خورد . [خُ خُ] (اِمرکب) عرق‌گیر ، خوی‌چین (ناظم‌الاطباء). رجوع به‌خوی چین درین لغت‌نامه شود .

خوی خوره . [خُ خُ رَ یا رِ] (اِ مرکب) عرق‌گیر، خوی‌خورد، خوی‌چین. (ناظم‌الاطباء) . رجوع به‌خوی چین درین لغت‌نامه شود. || زین پوش (ناظم‌الاطباء) .
|| رکاب‌پوش (ناظم‌الاطباء).

خوید . [خید](۱) (اِ)گندم‌وجوی را گویند که سبز شده باشد لیکن خوشهٔ آن هنوز نرسیده باشد (برهان قاطع) نارسیده علف وغیره ، قصیل (مهذب‌الاسماء) ،گندم و جوخوشه‌نبسته(۲). خید (منتهی‌الارب)

عطات بادچوباران دل موافق خوید
نهیب آتش و جان مخالفان پده‌باد .
شهید بلخی .

جهان سبز گردد سراسر زخوید
بهامون سراپرده باید کشید .
فردوسی .

وزآنجا سوی روشنایی رسید
زمین پرنیان دیدیکسرزخوید.
فردوسی .

همه باغ وآب وهمه‌کشت و خوید
همه دشت پرلاله وشنبلید .
فردوسی .

هوا پرزابرو زمین پرزخوید
جهانی پرازلاله وشنبلید .
فردوسی .

زخوید سبز نگردد دگرسروی گوزن
زلاله سرخ نگردد همی سرین غزال .
ارزاقی .

لاله بغنجار برکشید همه روی
وزحسد خویدبرکشیدسرازخوید .
کسائی .

تا خوید نباشد برنگ لاله
تا خار نباشد ببوی خیرو .
فرخی .

بازجهان گشت چوخرم بهشت
خوید دمیدازدوبناگوش‌مشت.
منوچهری .

(۱) درفرهنگ ناظم‌الاطباء این‌کلمه [خَ یا خِ وید]و[خُ یْ] ضبط شده است درحاشیهٔ برهان قاطع آمده‌است : تلفظ درست این‌کلمه «خید» است یعنی مثل آنکه واو نداشته باشد ودلیل‌آن بیت معروف کسائی مروزی است (= شاعرقرن چهارم) : بگشای چشم وژرف نگه‌کن بشنبلید تابان بسان گوهر اندر میان خوید . و نیز بیت معروف سعدی در گلستان در نسخ معتبر : هرکه مزروع خود بخورد به‌خوید وقت‌خرمنش خوشه باید چید . ولی در متن برهان تلفظ آن با فتح اول یاباکسر اول و نیز با ثانی معدوله ضبط شده است .
(۲) در حاشیهٔ برهان قاطع آمده : معنی‌این کلمه برخلاف آنچه درپای صحایف گلستان‌نوشته‌اند « نارس وقصیل» نیست واصلا این‌کلمه حالت صفتی ندارد و اسم‌است وبمعنی کشت زاریست که هنوز سبزنشده یعنی موقع درودن آن نرسیده‌باشد(سعیدنفیسی‌دربارهٔ چند لغت فارسی یادنامهٔ پورداود ج ۱ ص۲۱۷ ورك . تعلیقات نوروزنامه ص ۹۲-۹۳) .

وان قطره باران که برافتد زبرخوید
چون قطرهٔ سیماب است افتاده بزنگار .
منوچهری .
وبهار ازخویدوگل آراست گیتی رنگ رنگ
ارغوانی گشت خاك وپرنیانی گشت سنگ .
منوچهری .
برسرم گیتی جو کشت وبرآورد خوید (۱)
بی گمان بدرود اکنونش که شد زر دجوم .
ناصرخسرو .
از باد روی خوید چو آبست موج موج
وزقوس پشت ابر چو چرغ است رنگ رنگ .
خسروانی .
هرکجا که سنگلاخی و یا خارستانی باشد لشکرگاه آنجا باشد و این قوم بر خوید و غله فرودآیند . بیهقی .
رهی خوش است ولیکن زجهل خواجه همی
خوشی نیابد از او همچنانکه خاد ازخوید .
سنائی .
چه نرگس چه نو ارغوانی وخوید
چه شببو چه نیلوفر وشنبلید .
(گرشاسبنامهٔ اسدی).
همیشه تا نبود سرخ خوید چون گلنار
همیشه تا نبود سبز لاله چون برغست .
(ازلغت نامهٔ اسدی).
غضرت اجنحهٔ او بخوید نوبهار و منقاراو بلبل آبدارمانند بود .
(سندبادنامه ص ۹۹)
بهیکی خوید زار جو بگذشت خوید رابرآب داده بودند . (نوروزنامهٔ خیام).
جودانهٔ مبارکست وخویدش خویدی خجسته .
(نوروزنامهٔ خیام) .
از مردمان بیگانه موبد موبدان پیش ملك آمدی باجام زرین پرمی وانگشتری و درمی و دیناری خسروانی و یک دسته خوید سبز رسته . (نوروزنامهٔ خیام).
این عجب نیست بسی کزاثر لاله وخوید
گفتی آهو برهمیناسم وبیجاده ابی است .
انوری .
هرکه مزروع خود بخورد بخوید
وقت خرمنش خوشه باید چید .
سعدی .
چمد تا جوانست وسر سبز خوید
شکسته شود چون بزردی رسید .
سعدی .
بره در پیش همچنان میدوید
که خود خورده بوداز کف اوخوید (۱).
سعدی .
اگرچه قافیه یابد خلل ولی بهمثل
چو گل نباشد درباغ هم خوش است خوید(۱).
قاآنی .
— بخوید کردن ؛ بقصیل بستن، ترادادن بچارپایای . بعلف بستن :

و امیر خلف آن شب رفته بود وشبانگه آنجا اسپان بخوید کرده بود . (تاریخ سیستان) .
|| کشت زار ، غلهزار (ناظم الاطباء) :
رویش میان حلهٔ سبز اندرون پدید
چون لاله برگ تازه شکفته میان خوید .
عمارهٔ مروزی.
آهو مرجفت را بناله برخوید
عاشق معشوق را بباغ بنالید .
عمارهٔ مروزی.
لگام از سراسب برداشت خوار
رها کرد برخوید وبرکشت زار .
فردوسی .
چرا اسب در خوید بگذاشتی
بررنج نابرده برداشتی .
فردوسی .

خوید . [خ] (اِخ) دهی است ازدهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان فیروزآباد، واقع در هشت هزار و پانصد گزی شمال باختری فیروزآباد و کنارراه شوسهٔ شیراز به فیروزآباد ، این دهکده در جلگه قرار دارد با آب و هوای معتدل و ۳۰۷ تن سکنه . آب آن از رودخانهٔ فیروزآباد و محصول آن غلات و برنج . شغل اهالی زراعت و از صنایع دستی جاجیم وگلیم بافی است .
(فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷) .

خویدجان . [خ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان فیروزآباد، واقع در ۸ هزار و پانصد گزی جنوب باختری فیروزآباد و دو هزار گزی راه مالرو عمومی . این دهکده درجلگه واقع، با آب هوای معتدل . آب آن از رودخانهٔ فیروزآباد ومحصول آن غلات وبرنج وشغل اهالی زراعت و ازصنایع دستی گلیم وجاجیم بافی و راه مالرواست .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷) .

خوی‌درد . [خ دَ] (اِ) بیماری درانگشتان که بتازی داحس گویند (ناظم الاطباء). نام مرضی است و آن چنان باشد که اطراف انگشت پخته شود وچرك باشدکه ناخن بیفتد و آنرا درعربی داحس گویند . (برهان قاطع) گوشه ، ناخن خواره ، درد ناخن ، کژدمه ، عقربك ، کژدمك ، میشك (یادداشت مؤلف) .

خوید زار . [خی] (اِ) کشت زار، گندم و جوزار نارسیده و سبز :
شنیدم که روزی هرمز پدر خسرو بریکی خویدزار جو بگذشت خوید را آب داده بودند . (نوروزنامهٔ منسوب بهخیام).

خویدع. [خُ وَ دَ] (ع اِ) گسستگی پی ساق شتر از نشستن (منتهی الارب). (از تاج العروس). (ازلسان العرب) (از اقرب الموارد).

خویدك. [خُ یْ دَ یاخ وَ یْ دَ]
(اِ) قسمی از خربزه (ناظم الاطباء). نوعی از خربزهٔ خوب (آنندراج) :
از خربزه آنچه هست بی‌شك
در تفت شود بهازخویدك .
تأثیر بنقل(آنندراج)

خویدك . [خَ دَ] (اِخ) دهی است ازدهستان حومه بخش مهریز شهرستان یزد، واقع در ۱۸ هزارگزی خاورمهریز،این دهکده در جلگه قرار دارد با آب و هوای معتدل و ۱۲۰۰تن سکنه . آب آن ازقنات و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و ازصنایع دستی زنان کرباسبافی وراه ماشین‌روست دبستان وزیارتگاه دارد .
.(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

خویدن . [خَ وِ یْ دَ یا خَ دَ] (مص) نشخوار کردن .(ناظم الاطباء).
|| فروختن غله‌ای که هنوز درخوشه باشد. (ناظم الاطباء) .

خویر . [خَ] (اِخ) قریه است به یزد (یادداشت مؤلف) .

خویران . [خَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان دشتابی بخش بوئین شهرستان قزوین،واقع در سی‌هزارگزی شمال باختری بوئین و پانزده هزار گزی راه عمومی. این دهکده در جلگه قرار دارد با آب و هوای سردسیر آب آن از قنات و رودخانهٔ خررود ومحصول آن غلات وحبوبات . شغل اهالی زراعت و گلیم و جاجیم بافی و راه مالرو است .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱) .

خویرد . [خَ دَ] (اِخ) دهی است از دهستان بالاخواف بخش خواف شهرستان تربت حیدریه واقع در چهل هزارگزی شمال باختری رود ونه هزارگزی شمال سلامی.این دهکده در دامنهٔ کوه قراردارد باآب وهوای معتدل و ۲۶۶ تن سکنه . آب آن ازقنات و محصول آن غلات و پنبه وزیره وشغل اهالی زراعت وگله‌داری وراه مالرواست.
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خوی‌ریزان . [خُ یْ] (قیدمرکب) عرق ریزان .(یادداشت مؤلف).

خوی‌زا . [خُ یْ](ص مرکب)معرق [مُ عَ رِ رِ] (یادداشت مؤلف) .

خوی زده . [خُ زَ دَ یا دِ] (ن مف مرکب) عرق کرده (ناظم الاطباء) . عرق آلوده. (آنندراج). خوی کرده :
میرسد خوی زده آن خنجر سیراب بکف
عاشق دل شده گو ازدل وجان دست بشو.
اشرف بنقل (آنندراج) .
در چشمش آب نی ورخ از شرم خوی زده
بادام خشك خوشتروگل‌تر نکوتراست .
خاقانی.

خویزمنداد.[خُ وَ یْ زِ مَ][اِخ] این نام را « خویزمنداد» و «خویزمنداذ» و

(۱) شاهد تلفظ خوید [خَ وی] .

با «خویزمنداد» ذکر کرده‌اند و آن لقب والد امام ابی‌بکر و بعضی گفته‌اند ابوعبدالله محمد ابن احمدبن‌عبدالله مالکی اصولی تلمیذ ابهری بصری است که بحدود چهارصد هجری وفات یافته است (یادداشت مؤلف).

خویس. [ ] (اِخ) قریه‌ایست پنج فرسنگی مشرقی ده روم به فارس (فارس‌نامهٔ ناصری)

خویس. [خَ] (اِخ) دهی است از دهستان حسین‌آباد بخش شوش شهرستان دزفول، واقع در ۱۵ هزارگزی جنوب شوش و ۶ هزارگزی باختری راه اهواز بدزفول. این دهکده در دشت قرار دارد با آب و هوای مناطق گرمسیری. آب آن از رودخانهٔ دز و محصول آن غلات و برنج و کنجد. شغل اهالی زراعت و راه مالرو و در تابستان می‌توان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

خویسره. [خُ یَ سَ رَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان چهار دانگه بخش هوراند شهرستان اهر، واقع در ۱۲ هزارگزی شمال هوراند و ۲۷ هزار گزی شوسهٔ اهر به کلیبر. این دهکده کوهستانی است با آب و هوای معتدل و مایل بگرمی و ۱۶۷ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و گردو و توتون. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و از صنایع دستی گلیم‌بافی و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

خویسه. [خَ سَ] (اِ) منازعه، مناقشه، مباحثه (از آنندراج). (از انجمن آرای ناصری) (از برهان قاطع). (ناظم‌الاطباء): ابوعبداله خفیف را با موسی بن عمران جیرفتی خویسه افتاد. (از نفحات‌الانس جامی بنقل انجمن آرای ناصری).

خویش. [خی] (اِ) قلبه و آن چوبی است که گاوآهن را بدان محکم سازند و زمین راشیار کنند و بعضی گاوآهن را گفته (از برهان قاطع). خیش (از برهان قاطع). رجوع به خیش شود.

خویش. [خی] (ضمیر مشترک) خود. خود او. شخص. خویشتن (ناظم‌الاطباء) (از برهان قاطع) در غیاث‌اللغات بنقل از بهارعجم آمده است که خویش مرادف خود مگر قدری تفاوت است چراکه لفظ خود فاعل و فعل تنبیه او واقع میشود بخلاف خویش زیراکه می‌گویند خود میکند و نمیگویند که خویش می کند و خویش مضاف‌الیه واقع میشود ؛ در آنندراج آمده است که خویش اکثر ضمیر مفعول و مضاف‌الیه یا مدخول حروف می‌باشد و گاهی ضمیر فاعل هم واقع میشود لیکن درعرف حال در معنی خود و خویش تفاوتست چراکه خود فاعل فعل و مبتده واقع میشود بخلاف خویش زیراکه نمی‌گویند خویش می کند بمعنی خود و این قاعده درنظر مؤلف کلیه می‌نماید مگر آنکه اقل قلیل در اشعار قدماء بخلاف این یافت شود. رجوع به خود شود :

زدن مرد را تیغ برتار خویش
به از بازگشتن ز گفتار خویش.
بوشکور بلخی.

ای آنکه من از عشق تو اندر جگر خویش
آتشکده دارم صد و برهر مژه‌ای ژی.
رودکی.

توشهٔ جان خویش از او بردار
پیش کایدت مرگ پای آگیش.
رودکی.

زمانه اسپ و توئی رایض به‌رای خویشت تاز
زمانه گوی و تو چوگان به‌رای خویشت باز.
رودکی (از ترجمان البلاغه).

با خردمند بیوفا بود این بخت
خویشتن خویش را بکوش تو یک لخت.
رودکی.

نکو گفت مزدور با آن خدیش
مکن بد بکس گر نخواهی بخویش.
رودکی.

چنان اندیشد او از دشمن خویش
که باز تیزچنگال از کراکا.
دقیقی.

تهمتن فرامرز را پیش خواند
به‌نزدیکی خویش اورا نشاند.
فردوسی.

کسی کو خرد را ندارد زپیش
دلش گردد از کردهٔ خویش ریش.
فردوسی.

وزان پس چو جنبنده آمد پدید
همه رستنی زیر خویش آورید.
فردوسی.

بلشکر گه خویش گشتند باز
سپه یکسر از خواسته بی‌نیاز.
فردوسی.

عهد و میثاق باز تازه کنیم
از سحرگاه تا بوقت نماز
باز پدواز خویش باز شویم
چون دده باز جنبد ازپدواز.
آغاجی.

بنده نکردم به‌بتکوب خویش.
خجستهٔ سرخسی (از فرهنگ اسدی نخجوانی).

بفروز و بسوز پیش خویش امشب
چندانکه توان زعود وازچندن.
عسجدی.

گویی برخ کس منگر جز برخ من
ای ترک چنین شیفتهٔ خویش چرایی.
منوچهری.

دشمن خویشیم هردو دوستار انجمن
منوچهری.

رزبان تاختنی کرد بشهر از رزخویش.
منوچهری.

خوار کند صحبت نادان ترا
همچو فرومایه تن خوار خویش
ناصرخسرو.

ای متحیر شده در کار خویش
راست بنه برخط پرگار خویش
ناصرخسرو.

خواجه برآن خط خویش نبشت. بیهقی.

آنچه بروی من رسید درعمر خویش یاد ندارم. بیهقی.

چون خداوند بلفظ عالی خویش امیدهای خوب کرد... فرمان عالی را ناچار پیش رفت. بیهقی.

خداوند بس شنونده است و هرکسی زهرهٔ آن دارد که نه‌بانداره و پایگاه خویش باری سخن گوید. بیهقی.

زان چه به باشد که گردد یار خویش و خویش یار. سوزنی.

نیابت خویش به .... صواب‌رای سلطان با بونصر منصوربن ..... که خویش او بود. (ترجمهٔ یمینی).

هرکسی و کار خویش و هردلی و یار خویش. شیخ ابوعبدالله محمدبن خفیف شیرازی (از تاریخ گزیده).

آفتاب این چنین بود که توئی
آشکار و نهان زتابش خویش
انوری.

ای نهان گشته در بزرگی خویش
وز بزرگان به‌کبریا درپیش.
انوری.

چون آن دور اندیش بخانه رسید در دست خویش از آن گنج جزحسرت وندامت ندید. (کلیله ودمنه).

با خود گفت اگر ثقل این بذات خویش تکفل کنم عمری دراز درآن بشود. (کلیله ودمنه).

و عاقل باید که در فاتحت کارها نهایت اغراض خویش پیش چشم دارد. (کلیله ودمنه).

دارم از مملکت فروزی خویش
هرکسی را برات روزی خویش.
نظامی.

یکی پیر درویش درخاک کیش
چه خوش گفت با همسر زشت خویش.
(بوستان سعدی).

کوته نظران را نبود جز غم خویش
صاحبنظران را غم بیگانه و خویش.
(مفردات سعدی).

ترا با حق آن آشنایی دهد
که از دست خویشت رهایی دهد.
(بوستان سعدی).

تو به آرام دل خویش رسیدی سعدی
می خور وغم مخور از شنعت بیگانه و خویش.
(طیبات سعدی).

چنان شرم دار از خداوند خویش
که شرمت ز بیگانگانست و خویش.
(بوستان سعدی).

مرا ز نان جو خویش چهره کاهی به
که از شراب حریفان مغله گلناری .
سعدی .
گرت چشم خدا بینی ببخشند
نبینی هیچکس عاجزتر از خویش .
(گلستان سعدی).
گرد نام پدر چه می‌گردی
پدر خویش باش اگرمردی .
اوحدی .
|| خودمانی ، محرم [مَ رَ] ، صمیمی (یادداشت بخط مؤلف) :
یکی دختر مهتر چاچ بود
ببالای سرو و برخ عاج بود
بسان یکی بنده برپیش اوی
بهرجا که رفتی بدی خویش اوی .
فردوسی .
|| وجود ، هستی (ازبرهان قاطع)، (ناظم الاطباء)، ذات،نفس (یادداشت مؤلف) :
خویش من واله که بهر خویش تو
هرنفس خواهد که میرد پیش تو.
مولوی .
— از خویش برون آمدن ، ترک نفس کردن :
دم خوش بایدت ازخویش برون آی چوگل
کزپی یکدم خوش پوست براوزندانست .
اثیراومانی .
شهرخالیست ز عشاق مگر کزطرفی
مردی ازخویش برون آیدو کاری بکند.
حافظ .
اگر ازخویش برون آمده‌ای چون مردان
باش آسوده، که دیگر سفری نیست ترا.
صائب .
— از خویش بردن، از خود بردن،مغشی علیه کردن ، از خود بیخود ساختن :
یار بیگانه مشو تا نبری ازخویشم
غم اغیار مخور تا نکنی ناشادم .
حافظ .
— با خویش آمدن ، بخویش آمدن،افاقه و بهوش آمدن :
من در آن بیخود شدم تا دیرگه
چونکه با خویش آمدم من از دله .
مولوی .
— بیخویش ، بیخود ، از هوش رفته ، ازسربی‌خویش و غایت ترس گفت :
(اسرارالتوحید) .
مانده آن همره گرو در پیش او
خون روانشد از دل بیخویش او .
مولوی .
— خویش کام ، خود خواه :
تهمتن منم پروردستان سام
سرسرکشان رستم خویش کام.
فردوسی .
بدادش بدان جادوی خویش کام
کجا نام خواست ازهزارانش نام.
فردوسی .
دگر آنکه دادی زقیصرپیام
مرا خواندی بد دل و خویش کام .
فردوسی .
— بر مراد. بکام :
|| قوم وخویشاوند(برهان قاطع). (ازناظم الاطباء).ترب[تِ رْ] ، قریب، از اقوام ، از متعلقان، از بستگان ، رکن ،حمیم ،مقابل بیگانه (یادداشت مؤلف):
خویش بیگانه گردد از پی دیش
خواهی آن روز مزد کمتردیش .
رودکی .
همان مادرت خویش گرسیوزست
ازینسو و آنسو ترا پروزست .
فردوسی .
مرا با تن و جان همه پیش تست
سپهدار توران بتن خویش تست .
فردوسی .
بدوگفت گنج و گهر پیش تست
تو گویی سپه سربسرخویش تست.
فردوسی .
بدوگفت من خویش گرسیوزم
که از مام واز باب باپروزم .
فردوسی .
بدینکار گشته زمازندران
ابا خویش وپیوندونام‌آوران.
فردوسی .
نیز درین کنج مراکس نبود
خویش ونه همسایه ونه‌عم‌وخال.
ناصرخسرو .
یکسال برگذشت که زی تو نیافت بار
خویش تو آن یتیم نه همسایت آن‌فقیر.
ناصرخسرو .
عبدالله بیرون آمد لشکر خویش را بیافت پراکنده وبرگشته و وی را فروگذاشته مگر قومی که ازاهل وخویش او بودند. بیهقی .
همان خواه بیگانه و خویش را
که خواهی روان و تن‌خویش را.
اسدی .
از قبول خدمت تو سرفرازم چون سپهر
خویش گردم با طرب بیگانه‌گردم‌باشجن.
سوزنی .
و خود با بندویه وبسطام کی هردو خویش او بودند ... فرات عبره کردند .
(فارسنامهٔ ابن‌البلخی).
سباشی تسکین را که خویش وصاحب‌جیش او بود بالشکری وافربخراسان فرستاد .
(ترجمهٔ یمینی) .
این نه‌خلق است نورخورشید است
که به‌بیگانه آن رسدکه بخویش .
انوری .
رگ‌گشادهٔ جانم بدست مهر که بندد
که ازخواص بدوران نه‌دوست ماندونه‌خویشم.
خاقانی .
بخویشان دل مردم افزون کشد
که خون عاقبت جانب خون کشد.
امیرخسرودهلوی.
چو دولت‌خواهدآمد بنده‌ای‌را
همه بیگانگانش خویش گردند .
ابن‌یمین .
برادر که دربند خویش است نه برادر و نه خویش است . (گلستان سعدی)
چون نبود خویش را دیانت وتقوی
قطع رحم بهتر از مودت قربی .
(گلستان سعدی).
بوی بغلت میرود از پارس بکیش
همسایه بجان رسید وبیگانه‌وخویش .
سعدی .
خویش بد را زبان مبر بسپاس
دشمن خانگیست زوبهراس .
اوحدی .
بمهد تو بزگشت باگرگ خویش.
(ازشرفنامهٔ منیری) .
امثال :
— اول خویش سپس‌درویش، نظیر ، چراغی کبخانه رواست بمسجد حرام‌است.
— خویش است که درپی شکست خویش است ، نظیر ، آفت طاووس آمد پر او .
|| (ص) خوب ، نیک (ازبرهان قاطع) .
خویشان. [خی] (اِ) ج ِ خویش، ارقاب ، اقوام ، منسوبان(ناظم الاطباء). عشیرت ، آل (یادداشت مؤلف):
همی‌گفت صد مردگرد سوار
زخویشان شاهی چنین نامدار.
فردوسی .
زخویشان ارجاسب و افراسیاب
شده سند یکسر چو دریای آب .
فردوسی .
بنزدیک خویشان و فرزند من
ببینی همه خویش وپیوند من.
فردوسی .
زپیوند و خویشان میرهیچکس
سپاه آنکه من‌دادمت یاربس .
فردوسی .
نخست برادران... و پس خویشان و اولیاء حشم را سوگند دادندکه تخت‌ملک‌رابباشد.
بیهقی .
خویشاوند.[خی وَ] (اِ) کسی که بواسطهٔ نسبت یا از طرف پدر یا از طرف مادر و جزآن بشخص نزدیک باشد (ناظم الاطباء) (۱) قریب ، حمیم ، محرم [مَ

(۱) در حاشیهٔ برهان قاطع آمده است : با واو معدوله و فتح ششم، پهلوی xêshâvand از خویش + آوند (پسوند) .

ح م م] ، اسرة [اُ رَ] ، نسیب . (یادداشت بخط مؤلف) : قوم ، خویش، منسوب(۱) :
وچنو زود بدست نیاید و حاسدان و دشمنان دارد وخویشاوند است . بیهقی.
و تو با این سواری چند و با بسطام کی خویشاوند او بود نیک برانید .
(فارسنامه ابن بلخی ص ۱۰۱)

رد میراث سخت تر بودی
وارثان را زمرگ خویشاوند.
سعدی .

تفخیذ ؛ خواندن خویشاوند را الاقرب فالاقرب . (منتهی الارب).

خویشاوندان . [خی وَ] (اِ) ج خویشاوند (ناظم الاطباء) اقارب ، اسره [اُ رَ] ، حمیم (یادداشت مؤلف):
بخویشاوندان کم از خویش محتاج بودن مصیبتی عظیم دان . (قابوسنامه) .
پسرش عضد توی تر آمد ازپدروخویشاوندان. بیهقی .
پس شعیب گفت ای خویشاوندان من اقرار آرید. (قصص الانبیاء).
چون قارون را مال جمع شد ازخویشاوندان ببرید . (قصص الانبیاء).
— در آن عهدکی شیرویه خویشاوندانرا می کشت دایه اورا بگریزانید . (فارسنامهٔ ابن البلخی). عترة خویشاوندان نزدیک.(دهار).

خویشاوند . [خی وَ] (اِ خ) احمدبن ماوسی مکنی به ابوسعید . او راست کتاب اربعین (یادداشت مؤلف).

خویشاوند . [خی وَ] (اِ خ) علی قریب حاجب بزرگ محمود غزنوی. رجوع به علی قریب شود .

خویشاوندی . [خی وَ] (اِمص ـ مرکب) قرابت ، نسبت ، خویشی (ناظم الاطباء) . قربی ، قرابت نسبی ، رحم [رَ حِ] ، لحمه [لُ مَ] ، نسب [نَ سَ] (یادداشت مؤلف) .

خویش باز . [خی] (ص مرکب) کنایه از فانی فی الله (آنندراج) :

سالار سپاه بی نیازان
بیاع متاع خویش بازان .
واله هروی بنقل (آنندراج)

خویش بین . [خی] (ص مرکب) متکبر ، صاحب نخوت (یادداشت مولف) . کنایه از مغرور و متکبر (آنندراج) . خویشتن بین :

پرده زرخ برمگیر تانشوم خود پرست
آینه را برمدار تا نشوی خویش بین .
سلمان ساوجی .

گرچه شیری چون روی ره بی دلیل
خویش بین و در ضلالی وذلیل .
مولوی .

خویش پرست . [خی پَ رَ] (ص مرکب) خود پرست ، متکبر ، خودخواه. (یادداشت مؤلف):

با چوتو روحانیی تعلق خاطر
هر که ندارد دواب خویش پرست است.
سعدی .

خویشتاب. [خی] (اِ خ)نام آتشکدهٔ خود سوز است و گویند که آن بی مددی و همیشه افروخته بودی (از انجمن آرای ناصری) .

خویشتن . [خی تَ] (ضمیر) خود. خویش . شخص. شخص او (ناظم الاطباء) . ذات خود:

بیاموز تا بد نیایدت روز
چو پروانه مرخویشتن را مسوز.
بوشکوربلخی .

گر کس بودی که زی توام بفکندی
خویشتن اندر نهادمی بفلاخن .
بوشکور (از فرهنگ اسدی نخجوانی) .

آنکس که برامیر در مرگ باز کرد
برخویشتن نگر نتواند فراز کرد .
ابوشکوربلخی .

نزد تو آماده بد وآراسته
منگ او را خویشتن پیراسته (۲) .
رودکی .

مکن خویشتن از ردراست گم.
رودکی .

آن سگ ملعون برفت این سند را ازخویشتن
تخم را مانند باشنگ ایدرش برجای ماند.
منجیک .

ای سند چو استر چه نشینی تو براستر
چون خویشتنی را نکند مرد مسخر .
منجیک .

که یارد داشت با او خویشتن راست
نباید بود مردم را هزا کا .
دقیقی .

یکی را همی برد با خویشتن
ورا راهبر بود ازانجمن .
فردوسی .

بجان و تن خویشتن دارگوش
نگهدار ازین شیرمردان توهوش .
فردوسی .

که تا برگرایم یکی خویشتن
نمایم بدین شاه نیروی تن .
فردوسی .

بندیان داشت بی پناه وزوار
برد با خویشتن بجمله براه .
عنصری .

چون ببینم ترا ز بیم حسود
خویشتن را کلیک سازم زود.
مظفری .

آبی مگر چو من زغم عشق زردگشت .
وزشاخ همچوچوک بیاویخت خویشتن.
بهرامی .

ای آنکه ترا پیشه پرستیدن مخلوق
چون خویشتنی را چه بری بیش پرسته.
کسائی .

سوی رز باید رفتن بصبوح
خویشتن کردن مستان وخراب.
منوچهری .

چوك زشاخ درخت خویشتن آویخته
ماغ سیه بردو بال غالیه آمیخته .
منوچهری .

گرنیی کوکب چرا پیدا نگردی جزبشب
ورنیی عاشق چرا گریی همی برخویشتن.
منوچهری .

خویشتن سوزیم هردو برمراد دوستان
دوستان در راحتند از ما و ما اندرحزن .
منوچهری .

امیر او را بخویشتن خواند و در آغوش گرفت . بیهقی.
از خویشتن نامه ای نویس و مصرح باز نمای که از برای وزارت... خوانده شده است . بیهقی .

خویشتن را چون فریبی چون نپرهیزی زبد
چون نهی چون خودکنی عصیان بهانه برقضا.
ناصرخسرو .

من می خواهم که درین فرصت خویشتن را برشیر عرضه کنم . (کلیله ودمنه) .
هرکه یاقوت بخویشتن داردگرانبار نگردد. (کلیله ودمنه) .
وهرکار که مانند آن برخویشتن نپسندد درحق دیگران روا ندارد. (کلیله ودمنه).
هرکه نفسی شریف دارد خویشتن از محل وضیع بمنزلتی رفیع می رساند. (کلیله دمنه).

نسبت از خویشتن کنم چوگهر
نه چو خاکسترم کزآتش زاد .
(کلیله ودمنه) .

صد هزاران دیده بایستی دل ریش مرا
تا بهریک خویشتن برخویشتن بگریستی .
خاقانی.

باخویشتن بساز وزکس مردمی مجوی
کان کوفرشته بودکنون اهرمن وش است .
خاقانی .

خویشتن همجنس خاقانی شمارند از سخن .
خاقانی.

(۱) صاحب آنندراج گوید « مانند خویش ومنسوب بخویش چه لفظ آوند برای افادهٔ معنی مانند ونسبت آید ودر ینصورت لفظ خویش بمعنی خود به معنی کسی که در رشته قریب باشد پس برادران و خویشاوندان در رعایت و پاسداری خاطر مانند نفس خود باشند » :
(۲) ن ل : خود نو آماده بدی برخاسته ـ جنگ اورا خویشتن آراسته.

چون یقینت نیست آن باد حسن
تو چرا برباد دادی خویشتن .
مولوی .
تو چه ارمغانی آری که بدوستان فرستی
چه از آن به‌ارمغانی که‌توخویشتن بیایی.
سعدی .
همه از دست غیرمی‌نالند
سعدی از دست خویشتن‌فریاد.
سعدی .
که نادان کند حیف برخویشتن .
(بوستان سعدی).
وبعد از آن بخویشتن نیز برفت . جوینی.
بدام زلف تو دل مبتلای خویشتن است
بکش بغمزه که‌اینش سزای خویشتن‌است .
حافظ .
مرو بخانهٔ ارباب بیمروت دهر
که گنج عافیت در سرای خویشتن است.
حافظ .
بجانت ای بت شیرین دهن که همچون شمع
شبان تیره مرادم فنای خویشتن است .
حافظ .
در مقامی که بیاد لب او می‌نوشند
سفله آنمست که باشد خبرازخویشتنش .
حافظ .
خوش بجای خویشتن بود این‌نشست‌خسروی
تا نشیند هرکسی اکنون بجای خویشتن .
حافظ .
— از خویشتن بردن ، از خود بردن ، بیهوش کردن . از خود بیخودساختن :
ترنگ کمانهای بازوشکن
بسی خلق‌را برده از خویشتن.
نظامی .
— از خویشتن پر ، مغرور ، متکبر، خودپسند :
مریزای حکیم آستینهای در
چو می‌بینی ازخویشتن خواجه‌پر.
سعدی .
— از خویشتن خبرداشتن ، ازخود باخبر بودن :
که گفت من خبری دارم از حقیقت عشق
دروغ گفت گر از خویشتن خبر دارد .
سعدی .
حریف دوست گر از خویشتن خبردارد
شراب صرف محبت نخورده است تمام .
سعدی .
— از خویشتن بی‌خبر، ازخود بی‌اطلاع. غیرواقف به حقیقت :
بسی چون تو گردیدم اندر سفر
بتان دیدم از خویشتن بیخبر .
— از خویشتن ستاندن ، بیخبر ساختن . بیخود کردن، مست ومدهوش کردن :
— باخویشتن آمدن ، بخود آمدن:
چون با خویشتن آمدم بربالائر شدم .
(مجمل‌التواریخ والقصص) .

— بخویشتن رفتن ، در خود فرورفتن ، کنایه از مغرور شدن وبخود غره گشتن :
هر که بخویشتن رود ره نبرد بسوی او
بینش ما نیاورد طاقت حسن روی او.
سعدی .
— بی‌خویشتن ، بی‌خود :
عقل بیخویشتن از عشق تو دیدن تا چند
خویشتن بیدل‌ودل بیسروسامان دیدن .
سعدی .
گرخسته دلی نعره زند برسر کوئی
عیبش نتوان گفت که بی‌خویشتن است آن.
سعدی .
دل بیخویشتن وخاطرشورانگیزش
همچنان یادکن و تن بحضربازآمد .
سعدی .
عاشق آنست که بیخویشتن از ذوق‌سماع
پیش شمشیر بلا رقص‌کنان می‌آید .
سعدی .
— بیخویشتنی ، بیخودی ؛ مدهوشی :
مست بیخویشتن از خمر ظلومست وجهول
مستی از عشق نکو باشد و بیخویشتنی .
سعدی .
— خویشتن را نگاهداشتن، خود رابرکنار داشتن: || عفاف ورزیدن .

خویشتن آرا . [خ‌ی ت] (نف مرکب مرخم) خود آرا ، خود جلوه‌گر. (یادداشت مؤلف) ؛ خویشتن آرای . رجوع به‌خویشتن‌آرای درین لغت‌نامه‌شود.

خویشتن آراستن . [خ‌ی ت‌ ت‌] (مص مرکب) خود آراستن ، تشوف[ت‌ ش‌ و] (تاج‌المصادربیهقی).

خویشتن آرای . [خ‌ی ت] (نف مرکب مرخم) خود آرا ، خویشتن آرا . (یادداشت مؤلف):
خویشتن آرای مشو چون بهار
تا نکند در تو طمع روزگار .
— خویشتن برآراستن ، تصنع ، تبرج . (تاج‌المصادر بیهقی).

خویشتن بیزار . [خ‌ی ت] (ص مرکب) از خود آزرده و متنفر (ناظم‌الاطباء) :
بنکته‌گیری ناموس روستایی طبع
بلب گزیدن‌وافسوس‌خویشتن‌بیزار .
عرفی بنقل (آنندراج) .

خویشتن بین . [خ‌ی ت] (ن ف مرکب مرخم) کسی که‌خود را بزرگ ومهم داند (ازناظم‌الاطباء). متکبر ، معجب [م‌ ج‌] ، مختال [م‌] ، فخور [ف‌] ، خود پسند، (یادداشت مؤلف). خود بین ؛
خویشتن بین وبت پرست یکیست .
سنائی .
وانکس کونیست خویشتن بین
معصوم خدای بین شمارش .
خاقانی .
مبین در آینهٔ چین ای بت چین
که باشد خویشتن‌بین خویشتن‌بین.
نظامی .
بزرگان نکردند در خود نگاه
خدا بینی از خویشتن بین مخواه.
سعدی .

خویشتن بینی . [خ‌ی ت] (حامص مرکب) عمل و حالت کسی که خود را بزرگ و مهم داند (ازناظم‌الاطباء) . عجب [ع‌]. بزرگ منشی. خود بینی . انانیت [اِ ن‌ ی‌] . منی [م‌ نی] (یادداشت مؤلف) :
میرود وزخویشتن بینی که هست
در نمی‌آید بچشمش دیگری .
سعدی .
براین آستان عجز و مسکینیت
به ازطاعت وخویشتن بینیت .
سعدی .
هولة ، خویشتن بینی (منتهی‌الارب) .

خویشتن پرست . [خ‌ی ت‌ پ‌ ر] (ن ف مرکب‌مرخم) خودپرست، متکبر، خود پسند :
خاقانی را نشانی ایراک
خود بینی و خویشتن پرستی .
خاقانی .

خویشتن پرستی . [خ‌ی ت‌ پ‌ ر] (حامص‌مرکب)عمل‌وحالت‌خویشتن‌پرست، خود پسندی ، خود پرستی ، تکبر ، فخر، خود خواهی (یادداشت مؤلف) :
ازسرصدق شد خدای پرست
داشت ازخویشتن‌پرستی‌دست .
نظامی .

خویشتن پرستیدن . [خ‌ی ت‌ پ‌ ر د] (مص مرکب) خود پرستیدن،خود خواه بودن ، خود پسندی کردن خود را پسندیدن :
تا تو ببینیم و خویشتن نپرستیم .
سعدی .

خویشتن پرور . [خ‌ی ت‌ پ‌ و] (ن ف مرکب مرخم) تربیت کنندهٔ نفس خود ، تعلیم دهندهٔ نفس خود. || تن‌پرور، خوش گذران .

خویشتن پروردن . [خ‌ی ت‌ پ‌ د‌ د‌] (مص‌مرکب)تربیت‌نفس(یادداشت‌مؤلف). ||تن‌پروردن،خوش‌گذرانی‌کردن .

خویشتن پروری. [خ‌ی ت‌ پ‌ و] (حامص مرکب) عمل تربیت نفس || تن پروری ، کنایه از خوشگذرانی کنایه از از تنبلی و بیقیدی .

خویشتن‌پروریدن. [خ‌ی ت‌ پ‌ و د] (مص مرکب) خویشتن پروردن . تربیت نفس،خود پروردن، خویشتن‌پروری کردن .
— || تن پروردن ، خوشگذرانی‌کردن ؛

تن پروریدن .

خویشتن پروری کردن. [خیِ تَ پَ دَ کَ دَ] (مص مرکب) خویشتن پروردن، تربیت نفس. || تن پروری کردن، تن پروردن.

خویشتن پسند. [خیِ تَ پَ سَ] (ص مرکب) خود پسند ، متکبر ، خودخواه .

خویشتن پسندی. [خیِ تَ پَ سَ] (حامص مرکب) خود پسندی ، عمل و حالت خود پسند ، خود خواهی .

خویشتن پسندیدن. [خیِ تَ پَ سَ دَ] (مص مرکب) خود پسندیدن ، خود خواهی کردن ، تکبر .

خویشتن خواه. [خیِ تَ خا] (حامص مرکب) خود خواه ، خود پسند ، آنکه خود را برتر از همه انگارد و همه چیز را برای خود خواهد ، متکبر.

خویشتن خواهی . [خیِ تَ خا] (حامص مرکب) خود خواهی، خودپسندی، خود برتر از دیگری انگاری. تکبر، عجب، فخر ، عمل و حالت خویشتن خواه ، عمل و حالت خود خواه .

خویشتن خویش. [خیِ تَ نِ خی] (ترکیب اضافی) نفس خود :

با خردمند بیوفابود این بخت
خویشتن خویش را بکوش تو یک لخت.
رودکی .

برخرد خویش برستم نتوان کرد
خویشتن خویش را دژم نتوان کرد .
عنصری .

ورچه گرانسنگی با بی‌خرد
خویشتن خویش سبکبار کن .
ناصرخسرو .

مثل

— خویشتن خویش را بیاب چو مردان

— خویشتن نگاهداشتن ، تعفف ، عفاف ورزیدن، پرهیزگاری کردن . پرهیز کرن .

— || خود را برکنار داشتن . احتراز . احتراس . صیانت (لغت ابوالفضل بیهقی).

خویشتن دار . [خیِ تَ] (ن ف مرکب مرخم) خود دار . بردبار ، عفیف ، عفیفه، پرهیزگار . صبور (یادداشت مؤلف) :

خویشتن دار باش و بی‌پرخاش
هیچکس را مباش عاشق غاش .
رودکی .

هرون سخت خردمند است و خویشتن‌دار .
بیهقی .

پسرش بخردتر و خویشتن دار ترست و همه خدمتی را شاید . بیهقی .

هرمردیکه وی تن خود را ضبط تواند کرد وگردن آز را بتواند شکست رواست که وی را مرد خردمند خویشتن دار گویند .
بیهقی .

جده‌ای بود مرا زنی پارسا و خویشتن‌دار و قرآن خوان . بیهقی .

مهلب [بن ابی صفره] اندر سپاه عبدالرحمن بود اما خویشتن‌دار و بخرد و مردانه کاری بود.
(تاریخ سیستان).

عبدالله بن طاهر گفتی که علم به ارزانی و ناارزانی .... که علم خویشتن دار تراز آنست که با ناارزانیان قرار کند .
(زین‌الاخبار گردیزی).

گفت آن یکی بسیار خوار بودست طاقت بینوانی نداشت بسختی هلاك شد وین دگر خویشتن دار بودست... سلامت بماند .
(گلستان سعدی).

و این یک خویشتن داربود وبرعادت خود صبرنمود . (گلستان سعدی).

مرد با احتیاط که خود را از آفات محفوظ دارد. (آنندراج) خود دار .

|| آنکه پیوسته خود را آسوده دارد ، تن پرور ، فراغت دوست (ازناظم‌الاطباء) . (ازانجمن آرای ناصری)

|| آنکه خود را در گفتن سخن حق و حرف خیر معاف دارد (ناظم‌الاطباء). آنکه درگفتن سخن حق ملاحظه نماید بگمان زیانی که بدو رسد (انجمن آرای ناصری):

کسی خوشتر ازخویشتن‌دار نیست
که با خوب وزشت کش کار نیست.
(بوستان سعدی).

|| لجوج (ناظم‌الاطباء) که همه خود را پاید و خود را خواهد :

نداری جز مراد خویشتن کار
نباید بود از ینسان خویشتن‌دار.
نظامی .

خویشتن‌داری . [خیِ تَ] (حامص - مرکب) عفاف ، زهد ، کف نفس ، حلم ، بردباری، تمالک نفس، خودداری ازشهوات، پرهیز ، پرهیزگاری، تماسک نفس، تمالک نفس، ورع (یادداشت مؤلف): وبسلام کس نرفتی وکس را نزدیک خود نگذاشتی و با کسی نیامیختی ... وهم برین خویشتن‌داری و عز" گذشته شد . بیهقی .

چنان آمد [خواجه بونصر] که بایست و در دیوان رسالت بماند بخرد و خویشتن داری که داشت . بیهقی .

وسخت جوان بود اما بخرد و خویشتن‌دار و امروز همان خویشتن داری را با قناعت پیش گرفته . بیهقی .

ابوطالب تبانی که از اکابر تبانیان بود و یگانه در فضل و ورع و خویشتن‌داری .
بیهقی .

وپدرش صلاح الدین المظفر صدری بود بزرگ ومحتشم... صفحهٔ ظاهرش بفرزند صلاح وسداد متحلی وصره سینه‌اش بنقود دیانت و خویشتن داری ممتلی . (المضاف الی بدایع الازمان).

وان کنیزک ز ناز وعیاری
در ثنا کرد خویشتن داری .
نظامی .

گرچه زان ترک دید عیاری
همچنان کرد خویشتن داری .
نظامی .

ابوالمعالی امانتی عالم و واعظ و مفتی و و مقری بوده و خویشتن داری اوظاهراست (کتاب‌النقض)

گفتم این گه که نمودن روی جباری بود
گفت قدرمردم اندر خویشتن داری بود .
هروی .

|| مضایقه ، دریغ (یادداشت مؤلف) : هرچند که این بنده استعفا نمود و گفت که مرا قابلیت واستمداد این شغل نیست قبول نکرد و عفو نفرمود وحمل برخویشتن‌داری و تقصیر خدمت کرد . (تاریخ قم) .

|| اجاجت (ناظم الاطباء) || حمایت و حراست ازخود (ناظم‌الاطباء) صیانت نفس، پرهیز از آفات ، احتماء [اِ] ، تحفظ [تَ حَ فْ فُ] احتراز ، احتراس (یادداشت مؤلف) || تن پروری (ناظم‌الاطباء) .

— خویشتن داری کردن، کف نفس کردن، تزهد کردن ، ورع داشتن ، عفیف بودن ، خود داری ازشهوات کردن، عفاف ورزیدن، تماسک نفس کردن ، تمالک نفس کردن. (یادداشت مؤلف).

— || حفظ و حراست خود از ناملایمات کردن ، خود را از ناراحتیها بر کنار کشیدن (یادداشت مؤلف): و طریق دوم [دفع مضرت امراض نفسانی] آنست که مردم قدر خویش را بزرگ دارد وهمت بلنددارد و بتکلیف آید و هرچه بیش از شادی و لذت و از اندوه وترس خویشتن داری کند.
(ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

— || تن پروردن ، تن پروری کردن ، کنایه از راحتی کردن ، خود را بدردسر نینداختن ، راحتی گزیدن .

— || لجاجت کردن (ازناظم الاطباء) .

خویشتن داشتن . [خیِ تَ تَ] (ع مص) تماسک (منتهی‌الارب)، تمالک نفس، حفظ نفس کردن ازسقوط درشهوات و آفات: یکروز خواستهٔ یکی ازاشکانیان سوی او [اردشیر] آوردند و زر وسیم وغلام و کنیز و درمیان آن بردگان اندر دختری بود که هرگز از او نیکوتر کس ندیده بود اردشیر باو عاشق شد پنداشت که ازبندگان اشکانیان است وبخویشتن نزدیک کرد اورا پرسید که هرگز مرد بتو رسیده است گفت نه اردشیر دوشیزگی او بستد از آنکه خویشتن نتوانست داشتن و او ازاردشیر بارگرفت . (ترجمهٔ طبری بلعمی).

خویشتن دارای جوان زین پیردهر
تات نفریبد بغدراین پیرزن .
ناصرخسرو .

خویشتن دار توکامروز جهان دیوانست
چندگه منبر و محراب بدیشان پرداز.
ناصرخسرو .

خویشتن رائی . [خی تَ] (حامص مرکب) خود رائی :
دریغ روز جوانی و عهد برنائی
نشاط کودکی و عیش خویشتن‌رائی.
سعدی .

خویشتن رهان . [خی تَ رَ] (ن ف مرکب) خود برکناردارنده ازمناهی . عفاف ورز ، باورع :
مجنون که مبصر جهان بود
شهوت‌کش و خویشتن‌رهان بود.
نظامی .

خویشتن رهانیدن . [خی تَ رَ دَ] (مص مرکب) خود را رهانیدن ، خود را خلاص کردن .

خویشتن زدن . [خی تَ زَ دَ] (مص مرکب) خود را بچیزی زدن . (آنندراج) :
دستش بداغ عشق همان دور ازآتش است
پروانهٔ که خویش نزد برچراغ ما
شیخ‌العارفین بنقل (آنندراج)
— برکنارکشیدن ؛ تن زدن .

خویشتن ستا . [خی تَ سِ] (ن ف مرکب مرخم) لافزن ، خودستا (یادداشت مؤلف) . خویشتن ستای . رجوع به‌خویشتن ستای شود .

خویشتن‌ستائی . [خی تَ سِ](حامص مرکب) تحسین (ناظم الاطباء) . تمجید و ستایش از خود (ناظم الاطباء) لاف (فرهنگ اسدی نخجوانی) . صلف [صَ لَ].

خویشتن ستای . [خی تَ سِ](ن ف مرکب مرخم) معجب ؛ لافزن، خویشتن ستا ، خود ستا : هرچند پاک و پارسا باشی خویشتن ستای مباش . (قابوسنامه).
|| گیج (فرهنگ اسدی).

خویشتن سوز . [خی تَ] (ن ف مرکب مرخم) خود سوزنده. آنکه خودرا سوزاند. سوزندهٔ خویشتن :
لیلی نه که صبح گیتی افروز
مجنون نه که شمع خویشتن‌سوز.
نظامی .
میربخت سرشگ دیده تا روز
مانندهٔ شمع خویشتن سوز .
نظامی .
که من خود چون چراغم خویشتن‌سوز.
نظامی .

خویشتن سوزی. [خی تَ](حامص مرکب) خود سوزی ؛
چند چون شمع مجلس افروزی
جلوه سازی و خویشتن سوزی .
نظامی .

خویشتن شناس . [خی تَ شِ] (نف مرکب مرخم) خود شناس ، آنکه حد خود شناسد وازحد خود تجاوز نکند و بگستاخی نگراید ، آنکه از حد خود برتر نشود (یادداشت مؤلف) : خویشتن‌شناسانرا از ما درود دهید (منسوب با نوشیروان) .
چتر ورکاب امرعنان نفاذ او
زانگه که در ریاضت گردون توسن است
خورشید سرفکنده سرخویشتن شناس
مریخ نرم‌گردن و کیوان فروتن‌است.
انوری .
— خویشتن ناشناس، آنکه حد خودنداند، آنکه ازحدخود تجاوزکند(یادداشت مؤلف). امیرگفت درباب این خویشتن ناشناس چه کرده‌اند . بیهقی .
|| عارف بخود ، واقف بقوای درونی خود ، کنایه از آنکه براثرتربیت برخود مسلط است .

خویشتن شناسی . [خی تَ شِ] (حامص مرکب) خود بینی ، خود پسندی، تکبر (ناظم‌الاطباء).
|| معرفة النفس (یادداشت مؤلف) :
ماده گفت خویشتن شناسی نیکوست .
(کلیله ودمنه).
در جدول این خط قیاسی
میکوش بخویشتن شناسی .
نظامی .
خویشتن شناسی نردبان بام معرفت است. (دیباچهٔ کلیات سعدی).
||حالت‌وعمل‌شناسندهٔ حدخودوآنکه‌پاازگلیم خودبیرون نگذارد. وقوف باندازهٔ خود ، وقوف بحدود خود ، شناخت ارزش خود. شناخت حدود خود .

خویشتن کام. [خی تَ](ص‌مرکب) خویش کام . خودکام . رجوع به خویش کام شود .

خویشتن نما . [خی تَ نِ یا نُ] (نف‌مرکب‌مرخم)خودنما، پرده براندازی ؛ ذاعیة ، زن گول سست خویشتن نما و خویشتن آرا . (منتهی‌الارب)

خویشتن نگاهداشتن . [خی تَ نِ تَ] (مص‌مرکب) ، تعفف، عفاف‌ورزیدن پرهیزگاری کردن. پرهیز کردن .
|| خودرا برکنارداشتن. احتراز. احتراس. صیانت (لغت ابوالفضل بیهقی) .

خویش دان . [خی] (ص مرکب) خود شناس (یادداشت مؤلف).
بمرو اندر بسی دیدم جوانان
دلیران جهان کشورستانان
ببالا همچو سروجویباری
بچهره همچو باغ‌نوبهاری
ازایشان شیرمردی خویش دانی است
کجا در هرهنرگوبی جهانیست .
(ویس ورامین).

خویش را ساختن . [خی تَ] (مص مرکب) خودآرایی کردن(آنندراج). خود را آراستن ، تزیین کردن خود :
این زمان با من نمی‌سازد وگرنه‌پیش ازین
خویش‌را می‌ساخت چون‌ازدوربیدامیشدم.
سعیدای‌اشرف‌بنقل (آنندراج).

خویش را گرد گرفتن . [خی گَ رِ دَ تَ] (مص مرکب) خود را جمع کردن :
قطرهٔ آبی که درخواهد شد از ابر بلند
گردگیرد خویش را وپس‌بدریاافکند.
میرخسرو بنقل (آنندراج).

خویش را گم کردن . [خی گُ کَ دَ](مص مرکب) مغرور بودن، متکبر بودن،وتبت‌وحالت‌خودنشناختن(آنندراج). پا از حد خود بیرون گذاردن ، بحدرانداز؛ خود واقف نبودن ، حد خود ندانستن ، بگذشتهٔ خود توجه نکردن :
دیو از شکل سلیمان پای بر مسند گذاشت
یافت چون نااهل‌دولت‌خویش‌راگم‌می‌کند.
مخلص‌کاشی‌بنقل (آنندراج).
|| مضطرب و سراسیمه شدن (آنندراج) . گیج شدن، دست وپای خود راگم‌کردن :
خویش را از بیم چرخ کینه ورگم کرده‌ام
دست و پاچون طفل ازدست پدرگم کرده‌ام.
ملا مفیدبلخی بنقل(آنندراج).
عجب دوستی یافت ازمایه‌اش
ازان خویش‌را کردگم سایه‌اش .
محمد سعید اشرف بنقل (آنندراج) .

خویش کار . [خی] (ص مرکب) آنکه خود حرکت کند، خودکار(یادداشت مؤلف) || درستکار، متدین (ازحاشیهٔ‌برهان قاطع) وظیفه‌شناس (یادداشت مؤلف) .
|| برزیگر (برهان قاطع)دهقان، کشتکار. (ناظم‌الاطباء).خیشکار(۱) :
بسالی ز دینار سیصد هزار
ببخشید برمردم خویشکار .
فردوسی .

خویشکام . [خی] (ص‌مرکب)خود کام ، خودکامه ، مستبد ، مستبد بالرأی. (یادداشت مؤلف) ، خود پسند ، خودسر. (ناظم‌الاطباء). کله شق:
کجا باشد آن جا دوی خویشکام
کجا نام خواست از هزارانش‌نام.
دقیقی .
دگرآنکه دادی زقیصرپیام
مرا خواندی دو دل وخویشکام .
فردوسی .

(۱)درحاشیهٔ برهان قاطع‌آمده است: ظاهراً بمعنی مذکور در متن از (خیش + کار) مرکب شده است.

مرا ورا پدر کرد پرویز نام
گهش خواندی خسروخویشکام .
فردوسی .

برین است رایم که دادم پیام
اگر بشنود مهترخویشکام .
فردوسی .

زنان در آفرینش ناتمامند
ازیرا خویشکام وزشت‌نامند
(ویس ورامین).

ندانی کو چگونه خویشکام است
زخوی بد چگونه دیر رام‌است .
(ویس ورامین).

پس آنگه گفت ویسا خویشکاما
زبهردوست گشته زشت ناما
نه‌جانت را خرد نه‌دیده را شرم
نه‌گفتت راستی‌نه‌کارت آزرم .
(ویس ورامین).

مراوراگفت شاهانیک ناما
بزرگاکینه جویا خویشکاما .
(ویس ورامین).

جوان هم سبکسر بود خویشکام
سبکسرسبکتر درافتد بدام .
(گرشاسبنامهٔ اسدی) .

|| خودکام. کامروا :
امیرابومنصور عبدالرزاق مردی بود با فرو خویشکام وباهنروبزرگ‌منش‌اندرکامروائی وپادستگاه ازپادشائی.
(مقدمهٔ شاهنامهٔ ابومنصوری).

پسربود زورا یکی خویشکام
پدر کرده بودیش گرشاسب‌نام.
فردوسی .

پناهت کیست یا پشت کدام است
که رایت بس بلند و خویشکام است.
(ویس ورامین) .

خویش نشناس . [خی نَ] (ص- مرکب) خویشتن ناشناس ، آنکه خود را نشناسد، آنکه حدخود نداند، خودناشناس، آنکه پاازگلیم خود فراترنهد ، آنکه ازحد خود تجاوزکند :

خروشید گرسیوز آنگه بدرد
که ای‌خویش‌نشناس‌ناپاک‌مرد.
فردوسی .

|| متکبر ، خود پسند .

خویش‌نمائی . [خی نِ‌نُیا] (حامص مرکب) خود نمائی (آنندراج) :

عیب از پس صد پرده کند خویش نمائی
بی‌پرده شوای شیخ که رسوا نکنندت.
محمدعلی نیریزی مفرد. بنقل (آنندراج).

خویش و پیوند . [خی شُ پَ وَ] (ترکیب عطفی) اقوام ونزدیکان ، خویش و تبار ، افراد خانواده :

همه خویش و پیوند افراسیاب
همه دل‌پرازکین وسربرشتاب
فردوسی .

خویش و تبار. [خی شُ تَ] (ترکیب عطفی) قوم وخویش ، منسوبان ، نزدیکان، عشیرة :

زکین ومهرش چون خلق ساعة اندر ملک
همی فزاید خویش و تبارآتش‌وآب .
ابوالفرج رونی .

خویشی . [خیشی] (حامص) قرابت، خویشاوندی : نزدیکی بواسطه نسبت از طرف پدر یا مادر و جزآن (ناظم‌الاطباء). عصبیت [عَ صَ بی یَ] ، سبب [سَ بَ] . قرابت نسبی و سببی . نسب [نَ سَ]. قرابت‌رحم [بَ تَ رَ حِ].ادمه[اُ مَ]. رحم [رَ حِ].صله[صِ لَ] ال [اِ ل ل].مقربه ، لحمه [لُ مَ]. پیوند (یادداشت مؤلف) :

ندارد دلش خویشیی با خرد
به‌بیداد جانرا همی پرورد .
فردوسی .

سدیگر که با گنج خویشی کند
بدینار کوشد که بیشی کند .
فردوسی .

بدین خویشی ما جهان رام گشت
همه کام بیهوده پدرام گشت .
فردوسی .

یکی خلعت افکند برخانگی
فزونتر زخویشی و بیگانگی.
فردوسی .

هگرز آشنایی بود همچوخویشی
که پیوسته زوشد نبی را تبارش .
ناصرخسرو .

چو برتو گردد معلوم ازین سخن پس‌ازین
بچشم خویشی داری بحق بنده نظر .
سوزنی .

میان بنده و تو خویشی است مستحکم
بپرس و بپرس اینرا زدوستان پدر .
سوزنی .

چرا عالم خویش بیگانه گشتم
سرخویشی هردو عالم ندارم .
خاقانی .

منکه نانشان خورم بدرویشی
کی‌نهم‌چشم‌خویش‌برخویشی.
نظامی .

برآن سبزه شبیخون کردبیشی
که با آن سرخ گلها داشت‌خویشی .
نظامی .

ای فلکها بخویشی تو بلند
هم فلک زاد وهم‌ملک‌پیوند.
نظامی .

و اندر آن شهر ازقرابت کیستت
خویشی و پیوستگی باچیستت .
مولوی .

خولة ؛ خویشی ازجهت‌مادر(منتهی‌الارب). نسبه [نُ بَ] ، نسبه [نِ بَ]،خویشی پدری‌خاصه (منتهی‌الارب). دناوة، خویشی و قرابت (منتهی‌الارب).

مثل :
— خویشی به خوشی سودابرضا ، نظیر ، حساب بحساب کاکا برادر
— خویشی داشتن ، قوم خویش بودن ، پیوند داشتن .
— || نزدیکی داشتن :

خطرهاست در کارشاهان بسی
که با شاه خویشی‌نداردکسی.
فردوسی .

— خویشی کردن ؛ پیوند خانوادگی کردن . نسبب سببی یافتن :

وزان پس یکی با تو خویشی کنم
چوخویشی کنم رای بیشی کنم.
فردوسی .

کرده با جنبش فلک خویشی
باد را داده منزلی پیشی .
نظامی .

|| صلهٔ رحم (یادداشت مؤلف).

|| ذات خود ، نفس خود :

کردی از صدق و اعتقاد و یقین
خویشی خویش را بحق تسلیم .
ناصرخسرو .

خویشی . [خی] (اِخ) خلیل رومی قلنیکی موسوم‌به شیخ محمد. او تعدادی از اشباه و نظائر ابن نجم را مرتب کرد وبسال هزار هجری ازآن فراغت یافت :(یادداشت مؤلف) .

خویص . [خَ] (اِخ) خبیص که‌از شهرهای کرمانست . (تاریخ جهانگشای جوینی ج ۲ ص ۲۱۵).امروز شهدادنامیده میشود .

خویصره. [خُ وَ یْ صِ رَ](ع اِمصغر) مصغر خاصره (منتهی‌الارب) . (از تاج- العروس). (ازلسان‌العرب)
— ذوالخویصرهٔ یمانی ، نام‌مردی‌صحابی که در مسجد بول کرد (منتهی الارب).
— ذوالخویصرهٔ تمیمی ، لقب حرقوص خارجی (منتهی‌الارب).

خویصة . [خُ وَ یْ صَ](ع اِمصغر) خاصة. (منتهی الارب). (ازتاج‌العروس). (ازلسان‌العرب) .(ازاقرب‌الموارد).

خوی‌کردن . [خُ کَ دَ] (مص- مرکب) عرق کردن (یادداشت مؤلف) استحمام (مهذب‌الاسماء) عرق [عَ رَ] ؛ ارشاح [اِ] ، رشح (منتهی‌الارب) ؛ و باشد که اندرشب یا وقتهاء دیگرخوی کند [مسلول] و سبب آن ضعیفی قوة باشد و عاجزی طبیعت از تصرف کردن اندر غذا و تحلل حرارت غریزی .
(ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

اغتسال ، خوی کردن اسب (منتهی‌الارب). تبد، خوی کردن‌ازماندگی(ازمنتهی‌الارب).

خوی کردن. [کَ دَ] (مص‌مرکب) عادت کردن، عادت گرفتن، استعاده(منتهی‌الارب) : تابدین طریق بانیک وبد روزگار خوی کندوعادت گیردتاحوادث نفسانی اندر وی اثر نکند.

(ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

بدین سبب پیش از آنکه بسفر بیرون شود هرچه داند وگمان‌برد که او را در راه پیش خواهد آمد با آن خوی باید کرد.

(ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

خوی کرده. [خُویْ کَ دَ](ن مف مرکب) عرق کرده، عرق آلوده. (یادداشت مؤلف) مرحوض (منتهی‌الارب) .

خویگان ارامنه. [اَ مِ نِ](اِخ) دهی است ازدهستان گرجی بخش‌داران‌شهرستان فریدن، واقع در ۲۵ هزارگزی باختر داران و ۹ هزارگزی جنوب باختر راه‌دامنهٔ بالیگودرز با ۲۱۳۲ تن سکنه. آب آن از رودخانه و قنات و راه آن فرعی ویک‌باب دبستان ودرحدود ۲۰ باب دکان دارد .

(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

خویگان پائین. (اِخ)دهی است از بخش داران شهرستان فریدن،واقع در۱۸ هزار گزی جنوب داران و ٤ هزار گزی راه داران باصفهان . با ۱۱۵۱تن سکنه . آب‌آن از قنات و راه آن ماشین رو است و یک باب دبستان دارد .

(ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ۱۰).

خوی گر. [گَ](۱)(اِ)عادت.(ناظم الاطباء). || طبیعت.(ناظم‌الاطباء). ||روش. (ناظم‌الاطباء) . || (ص) معتاد، خوگر. (یادداشت بخط‌مؤلف) ؛ معاود [مُ وِ]، خویگربچیزی. (منتهی‌الارب). تمرین ، خوی‌گرساختن کسی را بچیزی.(منتهی‌الارب) .

خوی‌گرشدن. [گَ شُ دَ](مص‌مرکب) معتاد شدن. (یادداشت مؤلف) .

خوی‌گرفتن.[خُویْ گِ رِ تَ](مص مرکب) عرق. (تاج‌المصادر بیهقی) . عرق کردن :

سنبلش لرزد و گل خوی‌گیرد
آن خوی ولرزهٔ بی‌تب چه خوش‌است
خاقانی.

خوی‌گرفتن. [گِ رِ تَ] (مص‌مرکب) عادت کردن ، معتاد شدن ، خو گرفتن (یادداشت مؤلف) ؛ اعاده ، خوی گرفتن‌بچیزی. (منتهی‌الارب)؛ || تخلق [تَ خَ ل لُ].(یادداشت مؤلف). ||انس گرفتن ، الفت گرفتن .

خوی‌گرفته. [گِ رِ تَ یا تِ] (ن مف مرکب) انس گرفته ، الفت گرفته.

عادت کرده . عید . (منتهی الارب) .

خوی‌گیر. (ن مرکب مرخم) عادت گیرنده :

کجا چون طبع مردم خوی‌گیراست
زهرکس آدمی عادت پذیراست.
عطار .

||الفت گیرنده. (یادداشت‌مؤلف). مصاحب. همدم ، هم‌نشین. انیس، (ناظم‌الاطباء).

خوی‌گیر.[خُویْ] (نف مرکب‌مرخم) عرق‌گیر، گیرندهٔ عرق،خوی چین. || جامه‌ایکه بزیر زین اسب پوشند تا خوی بخود کشد ، لبد ،قتب، لکاف [لِ]. اکاف [اِ] ، وکاف [وِ] ، قرطان[قُ]، [مرشحه ، مرشح ، ترلیک ، نمدزین . (یادداشت مؤلف).

خوی‌گیرساز. [خُ یْ] (نف‌مرکب مرخم) آنکه نمدسازد. اکاف [اَکْ کا]. (منتهی‌الارب).

خویل. [خُ وَ یْ] (اِ مصغر) مصغر خال (منتهی‌الارب). (ازتاج‌العروس). (از لسان‌العرب) .

خویل. [خُ وَ یْ](اِخ) ابوعبدالله تابعی‌بود. (یادداشت مؤلف).

خویلد. [خُ وَ یْ لِ](اِ مصغر)مصغر خالد.(منتهی‌الارب).(ازتاج‌العروس).(ازتاج‌العروس).(ازلسان‌العرب) .

خویلد.[خُ وَ یْ لِ](اِخ) ابن‌خالد هذلی مکنی به‌ابوذویب و ملقب به قطیل از شاعران بود . رجوع به‌معجم‌المطبوعات ج ٤ ص ۱۸۵ و اعلام زرکلی ج ۱ ص ۳۰۰ شود .

خویلد. [خُ وَ یْ لِ] (اِخ (ابن صخربن عبدالعزی بن معاویة بن مخترش . صحابی بود. (یادداشت مؤلف) .

خویلد.[خُ وَ یْ لِ] (اِخ)ابن‌عمرو الکعبی مکنی به‌ابی شریح صحابی بود . (یادداشت مؤلف)

خویلد. [خُ وَ یْ لِ](اِخ) ابن‌مره مکنی‌به‌ابوخراش هذلی از بزرگان عرب‌بود. رجوع به‌اعلام زرکلی ج ۱ ص ۳۰۰ و خاندان‌نوبختی‌صفحات ۱۹۷ و۱۹۸ شود.

خویلد. [خُ وَ یْ لِ](اِخ)ابن‌نفیل [نُ فَ] پدر خدیجه زن اول پیغمبر بود.

خویله.[خُ یْ لَ](اِ) ابله(مهذب ـ الاسماء) احمق ، نادان (صحاح‌الفرس) مردم بیعقل و نادان و احمق را گویندبیشتر این لفظ را درمحل قدح و دشنام استعمال کنند. (برهان قاطع) (۲):

عالم شهرهمین خواهد لیکن بزبان
بنگوید چومن خویلهٔ دیوانهٔ خر .
فرخی .

من بدان یک دو ژاژ او خرسند
او در آن خویله ریش ومن درخند .
(کارنامهٔ بلخ سنائی).

من از خویله درسبلت افکنده بادی
چو در ریش خشک ازملاقات‌شانه
انوری .

ورهاء ، زن خویله (مهذب‌الاسماء) . رعناء ، زن خویله (مهذب الاسماء) . ثکثکة ، زن خویله (منتهی‌الارب). تراثیر، دختران‌خویله.(منتهی‌الارب).

خویمن. [مَ] (اِخ) دهی است از دهستان رهال بخش حومهٔ شهرستان خوی واقع در ۸ هزارگزی جنوب باختری خوی و سه هزارگزی باختر شوسهٔ خوی به‌شاهپور با ۳۹۰ تن سکنه . آب‌آن ازرودخانهٔقطور و راه مالرواست .

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤).

خویناد. [خُیْ] (اِ)خراطین که کرمی است سرخ و درمیان‌گل متکون باشد(برهان قاطع). (ناظم‌الاطباء).خویناه .

خویناه. [خُ یْ](اِ)خویناد.رجوع‌به خویناد درین لغت‌نامه شود :

روز حرب از پیش او خرچنگ وار
پس خزیدن عادت بدخواه باد
دم زده گردم ندیدم زین عمل
اژدها در حرب او خویناه‌باد.
ابوالفرج سنجری بنقل (جهانگیری)

خویندیزج. [خُ زَ] (اِخ)دهی است از بخش ورزقاق شهرستان اهر واقع‌در ۱۹ هزار گزی شمال خاوری ورزقاق و ۱٤ هزارگزی‌ارابه‌رو تبریزباهر،آب‌آن ازچشمه و راه آن مالرواست.

(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤).

خوینرود. [خُ] (اِخ)دهی است جزء دهستان حسن‌آباد بخش کلیبرشهرستان اهر ، واقع در ٢٤ هزارگزی باختر کلیبر و ٢٤ هزارگزی شوسهٔ اهربه‌کلیبر با۳۱۲تن سکنه. آب آن ازدو رشتهٔ چشمه و راه آن مالرو است .

(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤).

خوینه.[خُ یْ نَ] (اِ) گندم‌باساقه‌و کاه برهم نهاد در اصطلاح مردم قزوین . (یادداشت مؤلف) . خرمن گندم و جو و دیگرحبوبات با ساقه درتداول مردم قزوین. (یادداشت مؤلف).

خویوز. [خُ] (اِ) شبپره را گویند که مرغ عیسی باشد. (برهان قاطع). خفاش.(ناظم‌الاطباء) . || هرمرغی راگویند که شب پرواز کند.(برهان قاطع).

---

(۱) شاید [گِ].

(۲) در حاشیهٔ برهان قاطع آمده است : اصل آن خل xol است ودر گیلکی خول‌xul (بمعنی ابله ، احمق).

خویه. [خُو یَ] (اِ) پاروب را گویند و آن بیل مانندی باشد از چوب که بدان کشتی برانند و برف و امثال آن نیز پاک کنند. (برهان قاطع). خیه (تاریخ طبرستان مصحح اقبال ج ۲ ص ۱۳۴ بنقل حاشیهٔ برهان قاطع).

خویه. [خَ وِ یَ] (ع اِ) طعام زچه. (منتهی‌الارب). (ازتاج العروس). (ازلسان العرب). (ازاقرب الموارد) کاشی، کاچی که خوراکی است برای زن در وقت حمل پزند || گشادگی که میان پستان وفرج چهارپایه است. (منتهی‌الارب) . (ازتاج العروس) . (ازلسان العرب) .

خویه. [خو یِ] (اِخ) دهی است از دهستان سرگویی بخش اخوره شهرستان فریدن، واقع در ۲ ۳ هزارگزی جنوب باختری اخوره متصل براه عمومی مالرو با ۱۰۹۱ تن سکنه . آب آن ازچشمه و راه آن مالرو است .

(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰)

خویی. [خُ] (۱) (اِ منسوب) منسوب به‌خوی که از بلاد آذربایجانست . (ازانساب سمعانی).

خوییدن. [خُ دَ] (مص) عرق کردن.(ناظم الاطباء). || فراهم آورده شدن. (ناظم الاطباء) . || زیستن.(ناظم الاطباء) .

خویین. [خُ] (اِخ) قصبه ایست از دهستان ایجرود بخش مرکزی شهرستان زنجان واقع در ۶۰ هزارگزی جنوب باختری زنجان . این ناحیه کوهستانی وسردسیر وبا آب وهوای خوش است . آب مشروبی آن از چشمه وزه آب رودخانهٔ محلی و قنات و محصول عمدهٔ آن انواع میوه که انگورآن بخوبی معروف است . این قصبه از قراء بسیار قدیمی کشور و درگذشته اهمیت بیشتری داشته و مرکز دهستان ایجرود بوده است . جمعیت قصبه فعلا در حدود سه هزارنفراست و اکثر مردان سکنه درطهران به کسب مشغول و قسمت عمده نانوا می‌باشند و عده زیادی از از آنها نیز درطهران سکونت اختیار کرده‌اند مذهب ساکنان شیعه‌اثنی عشری و اکثرسادات و قسمت عمده با سوادند و علمای مشهوری ازین قصبه برخاسته‌اند ـ ساکنان این قصبه زبان مادری خود را که فرس قدیم است قرنها حفظ کرده‌اند و قصبه بوسیله تلفن با زنجان مربوط است درتابستان وفصل خشکی از زنجان و ازطریق زرین‌آباد و سعیدآباد می‌توان بآنجا اتومبیل برد. این قصبه یک دبستان و ۲۵ مغازه دارد و چندین مزرعهٔ کوچک اطراف قصبه جزء آنست. در آنجا غار وآثار بناهای معتبر وقلعهٔ خرابه وبرجی دیده میشود.(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

خویین. [خُ] (اِخ) دهی است جزء دهستان اوزیاد بخش ماه نشان شهرستان زنجان، واقع در ۴۲ هزارگزی باختری ماه‌نشان و ۶ هزارگزی راه مالرو عمومی. این دهکده کوهستانیست وسردسیر . آب آن از چشمه و محصول آن غلات و بن شن و شغل اهالی زراعت وگلیم و جاجیم بافی و راه مالرو است .

(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

خه. [خَ] (صوت) خوش ، خوشا زه. به. کلمهٔ تحسین است(ازبرهان)زه. بخ. بخ‌بخ ، به به، آفرین (یادداشت مؤلف) :

شاعران راخه واحسنت مدیح
رودکی راخه‌واحسنت هجیست.
شهید بلخی .

بالا چون سرو نو رسیده بهاری
کوهی لرزان میان ساق وکمربر
صبرنماندم که آن بدیدم گفتم
خه‌که جزازمـکه خورندادت مادر .
منجیک .

بنام ایزد احسنت وخه‌نکو خلقی
زچشم بدمرسادا بدولت توگزند .
سوزنی .

زخم سنان او را اه‌کردی ای سنائی
هرگزکدام عاشق در وقت خه‌کنداه .
سنائی .

بهرگفته از پرهنر عاقلان
جوابی‌جزاحسنت‌وجزخه‌نبود.
مسعودسعدسلمان .

ماه نو را چه نقص اگرگبران
ماه نو بنگرند و خه نکنند .
خاقانی .

خه‌ای وارث بزم کیخسروی
بیازوی تو پشت دولت قوی .
نظامی.

خه که رضوان درفردوس گشاد
اصفهانیـت چو مینو خوش و شاد .
حسین آوی .

|| خنده، ضحک ، استهزاء.(ناظم الاطباء).

خه‌خه. [خَ خَ] (صوت) کلمهٔ تحسین خوشا، مرحبا، به‌به، بارک‌اللہ.(ناظم الاطباء) . وه وه ، زه زه ، بخ بخ ، احسنت، آفرین ، تبارک‌اللہ (یادداشت مؤلف):

زهری که او چشاند چه جای اخ که‌بخ‌بخ
تیغی که اوگذارد چه‌جای اه که خه‌خه.
سنائی .

خه‌خه‌ای شاهی که ازبس بخشش‌وبخشایشت
خرس‌درداهی وگرگ اندرشبانی آمده‌است.
سنائی .

بخ‌بخ ای بخت و خه‌خه‌ای دلدار
هم وفادار وهم جفا بردار .
خاقانی .

خه‌خه آن ماه نو ذی‌الحجة کزوادی‌العروس
چون خم تاج عروسان از شبستان‌دیده‌اند.
خاقانی .

خهر. [خُ] (اِ) وطن ، زمین اصلی مسکن ، مأوا. (ازبرهان قاطع)(ناظم الاطباء). (ازآنندراج):

چون بره باشم باشم بغم خانه وخهر
چون بشهر آیم باشم به‌بسیجیدن راه.
فرخی .

خهل. [خُ یا خَ] (ص) کج ناراست ، خم درلهجهٔ گیلانیان. (از برهان قاطع). خل. خول .

خهل. [خُ هَ] (اِ) قالب کفش. (ناظم الاطباء)

خهله. [خَ لِ] (ص) خهل . خم . ناراست کج ، منحنی. (برهان قاطع)(ناظم الاطباء) .

خهی. [خَ] (صوت) کلمهٔ تحسین و تعجب چنانکه زهی و این دراصل خه بودو آنچه مردم خهی را بقیاس زهی بکسر خاء خوانند غلط است (از آنندراج) کلمهٔ تحسین است و آن مرکب است از «خه» و «ای» بمعنی «مرحبا» و«بارک‌اللہ»و«آفرین». (برهان قاطع).(ازشرفنامهٔ منیری). (ازغیاث اللغات) زهی. ولی در اعجاب ازحسن تنها نیست بلکه در اعجاب از قبح نیز آید . (یادداشت مؤلف):

خهی گزیده و زیبا و بی‌بدل چوخرد
زهی ستوده وبی‌عیب وپاک چون‌قرآن.
فرخی .

من آن نگویم اگر کس‌برغم من گوید
زهی سپاه بنفرین خهی طلیعهٔ شوم .
سوزنی .

خهی نان پخته زهی گاو زاده
سوزنی .

مقام دولت و اقبال را مقیم تویی
زهی رفیع مقام‌وخهی شریف‌مقیم.
سوزنی .

زهی کهی وخهی چشمه‌ای که اندر وی
قرارگیرد مار شکنج و ماهی شیم .
سوزنی .

زهی بیان تو اسرار غیب را حاکی
خهی بنان تو آثار جودرا تفسیر.
انوری .

خهی بحزم و سیاست کمال‌وزیورجود.
انوری .

زهی بدست فلک ظل چو آفتاب رحیم
خهی بکلک زحل سرچومشتری‌وهاب.
خاقانی .

خهی‌خهی. [خَ خَ] (صوت) کلمهٔ تحسین یعنی مرحبا، بارک‌اللہ، آفرین.(ناظم الاطباء).

خی. [خَ یی] (ع مص) مصدردیگر خواء. (منتهی‌الارب). (ازتاج العروس) . (ازلسان العرب) رجوع به‌خواء دراین لغت‌نامه شود .

(۱) درالانساب [خَ وَ یی] .

خی . [خَ یّ] (ع اِ) قصد. آهنگ. (منتهی‌الارب) . (ازتاج‌العروس) . (از لسان‌العرب).

خی . (اِ) مخفف « خین » و « خیم » که خون و لعاب غلیظ بینی و دهن باشد . (ازلغت محلی شوشتر ، نسخهٔ خطی)

خی . (اِ) نام حرف بیست و چهارم از حروف یونانی ونمایندهٔستارهٔ قدربیست و دوم‌وصورت‌آن‌اینست x (یادداشت‌مؤلف) .

خی . (اِ) خیک ، مشک ، کیسه ، چرم و آوند پوستی برای حمل آب . (از ناظم‌الاطباء) مخفف خیک است و آن اعم است از خیک سقایان و خیک ماست . (از برهان قاطع):

می‌خورم تا چونار بشکافم
می‌خورم تا چوخی برآماسم .
ابوشکوربلخی .

بگشای بشادی و فرخی
ای جان جهان آستین خی
کامروز بشادی فرارسید
تاج شعرا خواجه فرخی .
مظفر بنقل (فرهنگ اسدی نخجوانی)

خیا . [خِ] (اِ) جزیرةالمصطکی خیوس (یادداشت بخط مؤلف).

خیاب . [خَ ی ی] (ع اِ) آتش زنهٔ آتش‌ناگیرنده وآتش نادهنده.(منتهی‌الارب). (ازتاج‌العروس).(ازلسان‌العرب)؛ منه سعیه فی‌خیاب‌بن هیاب، یعنی‌درزیان وخسارتست. (منتهی الارب).

خیاب . (اِخ) مرکز بلوک مشکین اردبیل ، خیاو .رجوع به‌خیاودرین لغت‌نامه شود .

خیابان.[خِ] (اِ) گلزار.(ناظم‌الاطباء). || چمن. (یادداشت مؤلف). || رسته‌ای که در باغ می‌سازند برای عبور ومرور و کنارهای آنرا گل‌کاری می‌کنند. (از ناظم‌الاطباء). راهی که درمیان صحن چمنها باشد. (آنندراج) روشی که درباغها می‌سازند و در میان آن راه دارند ، راه ساخته و بیشتر در میان دو صف‌درختان باغ (یادداشت مؤلف)گذرگاهها که میان باغچه ها و درختها بطول و عرض باغ ترتیب‌دهند در برابربکدیگر.(ازانجمن آرای ناصری):

یکی باغ مانندهٔ آسمان
خیابان آن چون ره‌کهکشان.
استاد بنقل (انجمن آرای ناصری)

دل من باغبان عشق و تنهایی‌گلستانش
ازل دروازهٔ باغ و ابد حد خیابانش .
(ازانجمن آرای ناصری) .

|| هرکوی راست و فراخ ودرازکه‌اطراف آن درخت وگل‌باشد (ناظم‌الاطباء) کوی ، شارع (یادداشت مؤلف) راهی ساخته شده بین دو رسته ساختمان در کنارآن واین‌بیشتر درشهرهاست و در بیابان راه ساخته شدهٔبین دو قطعه از بیابان .

ترکیبات :

— خیابان‌بندی، احداث خیابان درشهری‌یا در باغی یا در هرفضائی و مکانی .

— خیابان بندی‌کردن ، خیابان در مکانی ایجاد کردن و آن معمولا با تسطیح کف محل عبور با سنگ فرش کردن یا اسفالت کردن یا جزآن همراه است و در دو طرف آن بیشتردرختکاری می‌کنند و نهر احداث می‌نمایند (یادداشت مؤلف). راست ساختن خیابان برسم معهود (آنندراج):

خوش‌خیابان‌بندیی کردند در بستان‌ما.
ارادت خان واضح بنقل (آنندراج).

— خیابان پیما ، بیکاره ، خیابان‌گرد.

— خیابان‌سازی، احداث خیابان‌درمکانی. (یادداشت مؤلف).

— خیابان ذرع کردن، ولگردی،بیکارگی

— خیابان‌سازی کردن، احداث خیابان در مکانی‌کردن ، خیابانی در فضائی بوجود آوردن (یادداشت مؤلف) .

— خیابان‌گرد،آنکه درحاشیهٔخیابانهابدون قصد و از روی بیخودی راه می‌رود کنایه از بیکاره

— خیابان گردی ، راه روی درخیابانها .

— || بیکاری که ملازم آن گردش در خیابانهاست .

— خیابان گردی کردن،درخیابان بدون‌قصد راه رفتن ، حاشیه‌گردی در خیابانها .

— خیابان‌گزکردن، خیابان اندازه‌گرفتن، کنایه از بیکار و خیابان گرد بودن است ، بیکاره راه رفتن درخیابانها .

خیابان .[خِ] (اِخ) دهی است از دهستان تبادکان بخش حومهٔ شهرستان‌مشهد واقع در نه هزارگزی جنوب خاوری مشهد برسر راه شوسهٔ عمومی مشهد به سرخس با ۱۲۶۱ تن‌سکنه.آب آن‌ازرودخانه است و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و مالداری و راه اتومبیل رو می‌باشد .
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

خیابان . [خِ] (اِخ) دهی است از دهستان مشهد ریزه میان ولایت باخرزبخش طیبات شهرستان مشهد . واقع در ۱۶ هزار گزی باختر طیبات و ۲ هزار گزی جنوب اتومبیل روطیبات به‌شهرنو با ۲۹۵ تن‌سکنه. آب آن از قنات و راه آنجا مالرواست .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خیابانی . [خِ] (اِخ) شیخ محمد خیابانی (۱۲۹۷-۱۳۳۸هـ. ق.) مشروطه طلب معروف آذربایجان که در دورهٔ دوم مجلس بوکالت رسید و بعد ازدورهٔ دوم به تبریزرفت‌ودرآنجا علیه‌اعمال نفوذ روسهای تزاری قیام کرد و باحکومت مرکزی نیز مخالفت نمود، وسرانجام‌این قیام بشکست وکشته‌شدن او منتهی شد.

رجوع بخاطرات وخطرات مخبرالسلطنهٔ هدایت وتاریخ‌هیجده سالهٔآذربایجان کسروی وکتاب قیام خیابانی شود .

خیابرة.[خَ بِ رَ] خیبریان(اِخ)جهودان خیبری. خیبریان رجوع به وفیات‌الاعیان ج ۲ ودزی‌شود .

خیابری . [خَ بِ ی ی] (ص) منسوب به‌خیبر . (ازسمعانی).

خیادان . [خِ] (اِخ) دهی است از دهستان جی بخش حومهٔ شهرستان اصفهان واقع در ۷ هزارگزی خاور اصفهان ویک هزارگزی شوسهٔ سابق یزد باصفهان و ۶۵۰ تن سکنه‌دارد. آب‌آن اززاینده‌رودوراه‌آنجا ماشین است :
(ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ۱۰).

خیار . [خِ] (اِ) میوه‌ایست‌از طایفهٔ کدو آبدار و بی‌مزه ولی گوارا که تخازن نیزگویند و بردوقسم است خیار بالنگ که خیارتره و خیارسبز نیزگویند و معطر وسبز و استوانه‌ای شکل و گواراست وخیارشنگ که کم عطرتر و درازتر و با انحناء وچندان گوارا نیست وهردو ازغذاهای مأکولند.(از ناظم الاطباء) قسمی از تره‌کاری‌که آنرا اکثر خام می‌خورند و خیارتره معرب است (آنندراج) درترجمهٔ صیدله آمده : برومی تیطرا انکوزن گویند و کیسطرا ناقوس نیز گویند و... براق خیار گویند و اهل‌خراسان خیاررابادرنگ گویند وبماوراءالنهربادرنگ گویند . قثاء (مقدمةالادب زمخشری) قثد. (خیاربادرنگ).(مقدمة الادب زمخشری) قثد(ریاض‌الادویه)بادرنگ.(ریاض‌الادویه). و آن لطیفتر از خیار دراز بود (ریاض‌الادویه). صاحب بحرالجواهر گوید خیار قثد است و فارسی آن با درنگ‌والطف‌است از قثاء . جلماثا ، قثد . (منتهی‌الارب) . ضغبوس ، قشمر.(منتهی‌الارب) .

خواص پزشکی - خیار را بعنوان مدر و برای رفع تبهای صفراوی ویرقان بکار می‌برند مخصوصاً موقعی که خیار زرد شده و رسیده باشد در اینصورت مزه‌اش ترش‌می باشد و خاصیت زرداب در آن بیشتراست. تخم خیار مدر است و برای‌اورام کبدخوب است و در فرمول چهار دانهٔ خنک وارد

است . آب خیار بطور مالیدنی و برای رفع خارش بکار می‌رود. مواد غذائی خیارخیلی کم است و سلولز زیاد دارد . در صد گرم خیار مواد زیر یافت‌میشود : آب ۹۰ گرم؛ سلولز ۲ گرم ؛ مواد هیدرو کربنه ۱- [illegible] گرم؛ مواد از ته دوگرم ؛ چربی ٤٪ گرم؛ ۱۰-۲۵ کالری حرارت می‌دهد . خیار را بطور سالاد قبل از غذا میل می‌نمایند. پوست خیار ویتامین c دارد خیارهای تازه و لطیف را بدون اینکه پوست بکنید بقطعاتی که‌برای ماشین آب میوه‌گیری مناسب است در آرید وبا کمک رنده‌های معمولی آنرا رنده کنید آبش رابگیرید آب‌خیاربی‌مزه‌است. آب‌خیار رامی‌توانیدباآب سیب‌وهویج‌و کرفس‌بخورید سالهاست آب خیاررا درمعالجهٔ کلیه مصرف می‌کنندزیراکلیه‌هارا‌شستشومی‌دهدومفیداست ونیزدررژیم لاغری وتخلیه‌آن مصرف‌میشود خیار دارای ویتامینهای AوBوC و کلروفیل و ده نوع املاح معدنی است. خیاریکه‌زیاد آب داشته باشد چندان غذائیت ندارد ولی با داشتن سلولز زیاد برای رفع یبوست مفید است. (فرهنگ خواص خوراکیهاص ۲۲۳ تالیف‌احمدسپهرخراسانی ج ۲ سال۱۳٤٦):

زرد و درازتر شده از غاوشوی خام

نه‌سبز چون خیار ونه‌شیرین‌چوخربزه.

لبیبی .

پیش عدو خوار ذوالفقار خداوند

شخص‌عدو روزگیرودارخیاراست.

ناصرخسرو .

بس خفتی کنون سربرکن ازخواب

خری خیره مده مستان خیاری .

ناصرخسرو .

زمانه دست حسود تو بشکند چوچنار

کزاوسخاوت ناید چو ازخیارآتش .

سوزنی .

مال دادی بباد چون تو همی

گل بگوهر خری وخربخیار .

سنائی .

نشگفت اگر زنور تو بالم زبهرانک

نه توکم ازمهی ونه‌من کمترازخیار .

سنائی .

قاضی که برشوت بخورد بیخ خیار

ثابت کند از بهر توصد خربزه‌زار .

سعدی .

داروغه هندوانه وسرده خیار سبز

کلونده شدمحصل وبدران‌گزیرگشت.

بسحق اطعمه .

خیار معروف وبردوقسم‌است یکی خیارچنبر و دیگری خیار سبز و قصد از کپر بوستان خیار... می‌باشد . (قاموس مقدس) .

خذعوبه ، پارهٔ از خیار و ازکدو و از پیه (منتهی‌الارب).

امثال :

— تنها تو خیار نو ببازار نیاورده‌ای ؛ نظیر ، تو اول کسی نیستی این جور خانه می‌سازی .

— بزك نمیر بهارمیاد کمبزه باخیارمیاد .

ترکیبات :

— خیار بادرنگ ، بادرنگ ، قثد [ق ث]. (منتهی‌الارب). خیار ریزه ، ضغبوس قثاء. (منتهی‌الارب) خیار بالنگ(یادداشت‌مؤلف): قمر دلالت کند برگندم‌وجووخیار و خیاربادرنگ وخربزه .

(التفهیم ابوریحان بیرونی) .

— خیاربالنگ ، خیارسبز، خیارمعمولی ، مقابل خیارچنبر (خیارشنگ) درتداول یزد وکرمان.(یادداشت مؤلف) :

خیار پاییزه ، چه به بالنگ مشابهتی تمام دارد. (لغت‌محلی‌شوشترخطی)

— خیارتر،خربزهٔ نارس دراصطلاح مردم گناباد.

— خیارترشی،خیار ریز از بادرنگ‌وچنبر که ترشی اندازند ، خیارقاشقی ؛ ضغبوش (یادداشت مؤلف). || آچاریکه ازخیار و سرکه فراهم‌آید (یادداشت مؤلف) .

— خیارتره ، خیار و آن معرب‌است (از-منتهی‌الارب). (ازتاج‌العروس). (ازلسان العرب)

— خیارچنبر، خیارشنگ،خیارشنبر. (ناظم الاطباء) قسمی ازخیارباریک ودرازبباریکی انگشتی و مطبوعتر ودرازای یک چارک‌ذرع تا نیم ذرع ، نوعی خیارکه دراز وباریک است بیشتر قوسی شکل باجداولی در پوست طولا ، خیارزه ، شوشه خیار ، شمشه‌خیار، خیارشمس، قثاء نیسابوری(یادداشت مؤلف)

— || فلوس ، خیارشنبر ، خرنوب هندی (یادداشت مؤلف) دوائی است معروف و آنراقثاءالهندی‌گویندا‌سهال‌آورد. (ازبرهان‌-قاطع) . (آنندراج) دارویی است تلخ و مسهل که بتاریش خیار شنبرگویند (شرفنامهٔ منیری) .

— خیاردان، فالیزخیار،(ناظم الاطباء) .

— || خیابان اشجار (ناظم‌الاطباء).

— خیاردراز،قثاء (ریاض‌الادویه) خیارزه (ریاض‌الادویه)

— خیاردشتی،قثاءالحمار(یادداشت‌مؤلف).

— خیار ریز ، خیارکوچک. خیارترشی. (یادداشت مؤلف) . خیارقاشقی .

— خیارزه، شوشه خیار و آن خیاری باشد دراز و آنرا بعربی شماریر خوانند (برهان قاطع) خیار چنار ، خیارشمش . شمشه‌خیار ، (یادداشت مؤلف). شوشه خیاررا گویند که خیارچنبر باشد و بفارسی دری چفته خیار گویند یعنی خیار کج (آنندراج) . (انجمن آرای ناصری) خیار دراز(ریاض‌الادویه). قثاء(ریاض‌الادویه): درسکنجبین یک جزء خیار زه است . (اختیارات بدیعی).

بعربی قثا و بهری خیار درازگویند سردوتر بود و در دوم عسرالبول را رفع کندومضر بود بمعده و خلطی که ازو متولد شودباندك حرارتی متعفن گشته سبب تب گردد.

(ازاختیارات بدیعی).

— خیار زه خر [خ ـ رِ زِ ـه ـَخ] ؛نباتی است که آنرا بعربی قثاء الحمار گویند .

(انجمن آرای ناصری)

— خیارسبز ، خیارمعمولی غیرخیارچنبر. (یادداشت مؤلف).

— خیار زه سپند [خ ـ رِ زِ یِ ـس ـَپ]، رستنی باشد مانند کبرکه خار ندارد و آنرا بعربی قثاءالحمار وقثاء البری گویند (برهان قاطع) خیاردشتی (ناظم‌الاطباء).

— خیارشمس، خیارچنبر، خیارزه، شوشه خیار ، شمشه خیار (یادداشت مؤلف) .

— خیار شنبر ، نوعی خیار . خیارچنبر . خیار شمش .

— || میوه‌ایست از درختی بزرگ و قشنگ شبیه بدرخت گردو و از طایفهٔ گلومینوز که درممالک حاره مانندعربستان ومصر وهندوستان وجزائر انتیل عمل می‌آید و مغز این را که فلوس خیارشنبری نامنددر طب مانند مسهل‌استعمال کنند.(ناظم‌الاطباء). دوائی است معروف و بعربی قثاءالهندی گویند اسهال‌آورد (ازبرهان قاطع) درحاشیهٔ برهان قاطع آمده است . معرب خیار چنبر که آنرا خیارشنبار (۱) ذکر کرده‌اند این خیار شنبر (یا خیارچنبر) جزآن خیارچنبر است که نوعی خیار درازاست بلکه همان داروی‌اسهال‌آوراست. فلوس(بحرالجواهر). قثاء هندی . (یادداشت مؤلف) در ترجمهٔ صیدله آمده ، طایفه‌ای خیارچنبر نویسند و بهندی‌آنرا کینال وبرومی آغلیلو کالامن...

.... نیکوترین فلوس آن بود که براق بود و از جوف قصب بیرون آورند و لعاب او سیاه بود ابن ماسویه گوید خیار شنبر دو نوع بود یکنوع ازکابل آورند و یکی از بصره ...

خواص پزشکی خیار شنبر - در اختیارات بدیعی آمده ، بپارسی خیار چنبر خوانند و آن هندی ومصری و کابلی بود و بهترین آن هندی بود که سبز و سیاه و رسیده بود وفلوس وی براق بود اولی آن بود که بوقت استعمال آنرا از قلم بیرون آورند و استعمال کنند طبیعت وی معتدل بود .... بعضی‌گویند گرم است و بعضی گویند سرد

(۱) Cassia Fistula

است محلل و ملین بود و جهت ورمهای گرم نافع بود که در احشاء خاصه درحلق بود و چون بآن غرغره کنند با آب گشنیز ترولعاب .... خفقان را نافع بود و طلا کردن آن برنقرس و ورمهای صلب ومفاصل سود دهد و درد جگر را نافع بود و پاك گرداند و چون با تمرهندی بیاشامند مسهل مرهٔ صفرا بود و چون با ترید بیاشامند مسهل بلغم و رطوبت بود و چون باآب کاسنی وآب عنب الثعلب بیاشامند یرقان را و درد جگر گرم را نافع بود خاصه چون آب کشوث اضافه کنند اسهال آورد ولی بی‌زحمت واذیت بود : و اندر وی [جابرسری بهندوستان] خرمای هندی وخیارشنبر بود. (حدودالعالم) واگرحاجت آید که مسهلی دهند مسهل ازبنفشه وخیارشنبر سازند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) . ثمر درختی است بقدر درخت گردکان و برگش کوچکتر و اطراف برگ تندوگلش زرد و بشکل یاسمین و مایل بسفیدی وثمرش دراز و باریک قریب بذرعی و درجوف او .... و برآن رطوبتی سیاه منجمد وپرده‌های او را فلوس و رطوبت او را عسل خیار شنبر نامند و مستعمل عسل او است و شیرین و بدمزه می‌باشد در اول گرم و تر و ملین و .... و با ادویه مناسبهٔ هر خلطی مسهل آن ومسکن حدت خون و منقی عصب وملین سینه موافق زنان حامله و مسهل برفق و بطئی‌العمل و جهت تحلیل اورام ظاهری و باطنی نافع. (ازتحفهٔ حکیم مؤمن).

— خیارشنگ (رِ مرکب) قسمی ازخیار. (ناظم الاطباء). خیارچنبر در تداول مردمان کرمان و یزد (یادداشت مؤلف) خیارشمش (درتداول مردم قزوین) .

— خیارشور؛ خیار که درآب نمک نگاهدارند غیرفصل را (یادداشت مؤلف) .

— خیارقاشقی ، نوعی از خیارسبز، خیار ریز، خیار ترشی (یادداشت مؤلف).

خیار. [خ ِ] (ع ص) گزین. برگزیده. (منتهی الارب). (ازتاج العروس). (ازلسان العرب)؛ منه جمل خیار، ناقة خیار، رجل خیار، قوم خیار که اماثل وگزیدگان است (یادداشت مؤلف):

قوبست قلبگه لشکرش بنهصد پیل
چگونه پیلان پیلان نامدارخیار .
فرخی .

نظر برهرمقر و ممر می‌افکند و خیار اطعمه اختیارمی کرد. (سندبادنامه ص۲۰۶)
چون بیخ درخت جوز یکقامت مرد کشیده بود آه درخت را اصل وخیار گویند. (تاریخ قم).

|| (ع امص)دل نهادگی بچیزی بخواهش خود یقال « انت بالخیار » یعنی اختیارکن چیزی را که خواهی (منتهی الارب). (از- (تاج العروس). (ازلسان العرب) آزادی در گزیدن. (یادداشت مؤلف). اختیار. (آنندراج):

ثم قال [هارون الرشید للربیع] ان خیارنا بالکوفة || (ع اِ) خلص مال. (منتهی الارب). (ازتاج العروس). (ازلسان العرب). (ازاقرب الموارد). || ج ِ خیر. (ازمنتهی الارب). (از تاج العروس) ، (از لسان العرب) || ج ِ خیر [خ َ ی ِ] (منتهی الارب). || دراصطلاح حقوقی و فقهی خیار حقی است برای متبایعین یا یکی از آنها که می‌تواند عقد لازم را برهم زند (کتاب حقوق مدنی تالیف دکتر سیدحسن امامی ج ۱ ص ص ۴۷۵). قانون مدنی ایران خیار راتعریف نکرده وفقط دردوماده(۳۸۰ و ۳۹۶)انواع آنرا آورده است بدین شرح :

۱- خیار مجلس ؛ ۲- خیارحیوان ؛ ۳- خیارشرط ؛ ۴- خیارتأخیر ثمن : ۵- خیار رؤیت وتخلف وصف ؛ ۶- خیار غبن ؛ ۷- خیار عیب ؛ ۸- خیار تدلیس ؛ ۹ - خیار تبعض صفقه ؛ ۱۰ - خیار تخلف شرط ؛ ۱۱- خیارتفلیس.(ماده ۳۸۰ قانون مدنی). رجوع به‌خیارات شود .

— خیارالتعیین ، اختیاری که مشتری برای خود در خرید یکی از دو مبیع برحسب تعیینی که ضمن معامله خواهد کرد ملحوظ دارد : ان یشتری احدالثوبین بعشرة علی ان یمین ایاشاء (تعریفات جرجانی).

— خیارالحیوان ، رجوع به‌خیار حیوان در این لغت‌نامه شود .

— خیارالرؤیه ، رجوع به‌خیار رؤیت درین لغت‌نامه شود ؛ هوان یشتری مالم یره ویرده بخیاره . (تعریفات جرجانی) .

— خیارالشرط ، رجوع به‌خیارشرط درین لغت‌نامه شود؛ ان یشترط احدالمتعاقدین الخیار ثلاثة ایام اواقل.(تعریفات جرجانی).

— خیارالعیب، رجوع به‌خیار عیب درین لغت نامه شود ؛ هوان یختار ردالمبیع الی بائعه بالعیب. (تعریفات جرجانی).

— خیار تأخیرثمن، اختیاری که بایع در فسخ معامله براثر عدم پرداخت ثمن درظرف سه‌روزازتاریخ بیع دارد. ماده ۴۰۲ قانون‌مدنی ایران می‌گوید « هرگاه مبیع عین خارجی و یا درحکم آن بود و برای تأدیهٔ ثمن تاتسلیم مبیع بین متبایعین اجلی معین نشده باشد اگر سه روز از تاریخ بیع بگذرد و درین مدت نه‌بایع مبیع را تسلیم مشتری نماید ونه‌مشتری ثمن‌را به بایع بدهد بایع مختار درفسخ معامله میشود » این ماده میرساند که بایع باابودن شرایط زیرمی‌تواندعقدبیع‌را درظرف سه‌روز از تاریخ انعقاد آن فسخ نماید :

۱ - درصورتیکه مبیع عین‌خارجی یادرحکم آن باشد منظوراز کلمهٔ «درحکم آن» مقدار معین بطور کلی از شیی متساوی الاجزاء مانند دوتن گندم از سی تن گندم موجود انبار معین. بنا براین مبیع وقتی که کلی ما-فی‌الذمه باشد خیار تأخیر ثمن در آن جاری نمیگردد

۲- درصورتیکه بیع نقد باشد یعنی برای تأدیهٔ ثمن یا برای تسلیم مبیع اجلی در عقد بین متبایعین‌مقررنشده باشد .

۳- درصورتیکه سه روز از حین عقدبگذرد و بایع مبیع را تسلیم ننماید

۴- درصورتیکه مشتری در ظرف سه‌روزاز تاریخ عقد تمام ثمن را ببایع تأدیه ننموده باشد لذا اگر بعض ثمن را ببایع داده باشد حق خیار او ساقط نمیگردد (ازکتاب‌حقوق مدنی دکتر امامی ج ۱ چ ۱۳۴۶ ص۴۸۰ تا ۴۸۵) .رجوع برای‌اطلاع بیشتربه‌کتاب حقوق مدنی محمد عبده از ۲۴۲ تا ۲۴۴ شود .

— خیارتبعض صفقة ، خیار تبعض صفقه حقی است که قانون بمشتری می‌دهد تا در صورتیکه قسمتی ازبیع باطل درآید اوبتواند قسمت دیگر را که صحیح واقع شده فسخ نماید . ماده ۴۴۱ قانون مدنی می‌گویدخیار تبعض صفقه وقتی حاصل میشودکه عقد بیع نسبت‌به بعض‌بیع‌بجهتی‌ازجهات معیوب باشد دراین صورت مشتری حق‌خواهد داشت بیع را فسخ نماید یا به‌نسبت قسمتی که بیع واقع شده است قبول کند و نسبت بقسمتی که بیع باطل بوده است ثمن را استرداد کند . این خیار را تبعض صفقه بدینجهت گویند که صفقه درلغت عرب بمعنی‌دست بهم‌زدنست و درمعاملات سابقاً معمول بود که طرفین معامله وقتی می‌خواستند رضایت خود را اعلام نمایند و عقد را منعقد کنند‌دست‌راست یکدیگر را می‌گرفتند و بهم دست می‌دادند بدینجهت به‌بیع مجازاً صفقه گویند و چون خیار مزبور دراثر تبعض معامله موجود می گردد آنرا خیار تبعض صفقه می‌نامند (از حقوق مدنی دکتر سید حسن امامی ج ۱ چ ۱۳۴۶ از ص ۵۱۷-۵۲۲) برای اطلاع بیشتررجوع بصفحات ۲۵۴ تا۲۶۲حقوق مدنی محمد عبده شود .

— خیارتخلف شرط ، شروط ضمن العقد چون‌برسه قسمند: «شرط نتیجه»،و«شرط فعل اثباتاًیانفیاً»و«شرط‌صفت»لذااختیاری که‌برای احدازمتعاملین‌درمقابل‌تخلف‌یکی‌ازشروط‌است خیار تخلف شرط می‌نامند و بالنتیجه خیار تخلف شرط نیز سه است « خیار تخلف از شرط صفت» ، «خیار تخلف‌ازشرط‌نتیجه» « خیارتخلف از شرط فعل» و احکام خیار تخلف شرط چنانکه مادهٔ ۴۴۴ قانون مدنی متذکر شده در مواد ۲۳۴ تا ۲۴۵ همان قانون آمده است و ما بالاجمال هریک‌رادر زیر شرح می‌دهیم :

۱- خیارتخلف از شرط صفت : در معامله

عین خارجی ممکن است صفاتی راقیدنمود و یا در ضمن عقد شرط کرد این شرط‌ممکن است راجع بکیفیات مورد معامله باشد و یا راجع بکمیت آن درصورتیکه شرط صفتی درضمن عقد بشود و بعد ازعقد معلوم‌گردد که آن صفت موجود نیست بنا برماده۲۳۵ قانون مدنی کسی که شرط بنفع او شده خیار فسخ دارد.

۲ـ خیار تخلف ازشرط نتیجه: خود چنانکه مادهٔ ۲۳۴ قانون مدنی می‌گوید آنست که درضمن عقد تحقق امری‌درخارج شرط‌شود که با انعقاد عقد آن‌امرپیدایش یابد. تخلف از شرط مزبور در موردی پیش می‌آید که‌در اثر فقدان یکی از شرایط لازمه برای تحقق آن، عقد بدون نتیجه‌ایکه درضمن آن شرط شده موجود‌گردد دربنصورت مشروطله می تواند بنا برمستنبط ازمادهٔ ۲۴۰ قانون‌مدنی ایران عقد را فسخ نماید یا بهمان نحو آنرا قبول نماید.

۳ـ خیارتخلف از شرط فعل: اگردرضمن عقد فعلی اثباتاً یانفیاً شرط شوددراینصورت کسی‌که ملتزم بانجام شرط شده است باید بدستورمادهٔ ۲۳۷ قانون مدنی آنرا در موعد مقرر بجای آورد در صورت تخلف و عدم انجام فعل مشروط از طرف مشروط علیه‌در مدت معینه مشروطله طبق مادهٔ۲۳۷می‌تواند بحاکم رجوع نماید وتقاضای‌اجبارمشروط علیه را بایفاء شرط بنماید. (برای‌اطلاع‌بیشتر رجوع‌بحقوق مدنی دکترسیدحسن امامی ج ۱ ج ۱۳۴۶ صفحات ۵۲۲ تا ۵۲۷ شود).

— خیارتدلیس، غرض‌ازخیارتدلیس‌این‌است که احدازمتعاملین‌حیله‌ای‌بکاربردو‌مورد‌معامله‌را موافق‌طبیعت‌ومتعارف‌یاموافق‌رغبت‌وخواهش طرف دیگر نمودار نماید و آنچه هست‌بهتر جلوه دهد مثل اینکه گوسفند لاغری‌راآب‌و علف زیاده از حد داده تا اینکه آنرا بنظر چاق وانمودکند یاآنکه گوسفند شیردهی را ندوشد تا شیر در پستان جمع شده و بسیار شیرده بنظر درآید که یک چنین عملی را تصریة وحیوانرا مصراة گویند چنانکه مادهٔ ۴۳۸ قانون مدنی ایران تدلیس را باینطور تعریف‌نموده، تدلیس عملیاتیکه‌موجب‌فریب طرف معامله شود و مطابق ماده ۴۳۹ قانون مدنی اگر بایع تدلیس نماید مشتری حق‌فسخ بیع را خواهد داشت و همچنین است بایع نسبت به‌ثمن مشخص در صورت تدلیس به مشتری وبالجمله تدلیس به‌چیزی که بسبب آن ثمن مختلف شود من‌باب ضرری که‌ناشی است از اشتباه‌کاری و توهم موجود بودن چیزی‌که وجودی نداردو‌آن‌موجب‌خیارفسخ است و خیارتدلیس چنانچه ماده ۴۴۰ مقرر داشته بعد از علم بآن فوریست (از کتاب حقوق مدنی محمد عبده ص ۲۵۴) و برای اطلاع‌بیشتررجوع بکتاب حقوق مدنی دکتر امامی(ج ۱ج ۱۳۴۶ ازص۵۱۳ تا۵۱۶ شود)

— خیار تفلیس [خ ِ ر ِ تَ] در مادهٔ ۳۸۰ قانون مدنی ایران آمده است: در صورتیکه مشتری مفلس شود و عین مبیع‌نزد او موجود باشد بایع حق استرداد آنرا دارد و اگرمبیع هنوز تسلیم نشده باشد می‌تواند‌از تسلیم آن امتناع‌کند این خیار راقانون‌مدنی ایران در ردیف خیارات بشمار نیاورده و درقسمت تسلیم مبیع فقط بذکر آن پرداخته است. مثلا اگر کسی اتومبیلی را بدیگری بفروشد و مشتری پس از معامله مفلس شود و هنوز ثمن را ببایع نپرداخته باشد بایع می‌تواند در صورتیکه عین مبیع نزد مشتری موجود باشد بیع را فسخ و اتومبیل‌رامسترد دارد وهرگاه اتومبیل رابمشتری‌تسلیم‌ننموده است التزام او بتسلیم ساقط می‌گردد.

شرایط خیار تفلیس:

۱ـ مشتری پس از عقد بیع مفلس شده باشد

۲ـ درصورتیکه مبیع هنوز تسلیم مشتری نشده باشد و یاآنکه تسلیم شده ولی عین آن نزد مشتری موجود است.

۳ـ درصورتیکه ثمن ببایع تأدیه نشده باشد.

۴ـ درصورتیکه ثمن کلی ما فی‌الذمه باشدو الا هرگاه پس از عقد مشتری مفلس‌گردد و ثمن عین معین باشد طبق ماده ۳۶۳ قانون مدنی ایران بایع‌می‌تواندآنرا‌ازمشتری‌بخواهد زیرا در اثر عقد ثمن معین در ملکیت بایع داخل می‌گردد. جعل خیار تفلیس برای کمک ببایع است که داخل درغرماء مفلس نشود و آن در مورد ثمن‌کلی می‌باشدبنا بر این مادهٔ ۳۸۰ قانون مدنی اگر چه مطلق است ولی با توجه بماده ۳۶۳ قانون مدنی باید آنرا در مورد بیعی دانست که ثمن آن کلی مافی‌الذمه باشد (از حقوق مدنی سید‌حسن امامی ج ۱ ج ۱۳۴۶ از ص ۵۲۷ تا ۵۲۹)

— خیار حیوان، اگر مبیع حیوان باشد اختیاریکه مشتری دارد ▪ سه روز از حین عقد معامله را فسخ کند خیار حیوان‌می‌نامند درمادهٔ۳۹۸ قانون مدنی ایران خیارحیوان چنین تعریف شده است « اگر مبیع حیوان باشد مشتری تا سه روز ازحین عقد اختیار فسخ معامله را دارد در تفسیر این ماده در کتاب حقوق مدنی دکترامامی آمده است:

قانون مدنی ایران به پیروی از قول مشهور فقهای شیعه حق فسخ را فقط برای مشتری در صورتیکه ثمن حیوان باشد شناخته است در فقه امامیه دو قول دیگرنیزموجود است

۱ـ در صورتیکه حیوان باشد بایع دارای حق فسخ خواهد بود همچنانکه هرگاه مبیع حیوان باشد مشتری حق فسخ دارد چنانکه کسی گاوی را بدوگوسفند بفروشد هریک از بایع و مشتری می‌توانند بیع را در ظرف سه روز فسخ نمایند

۲ـ در بیع حیوان بایع‌مانند مشتری می‌تواند در ظرف سه‌روز بیع‌را فسخ کنداگرچه ثمن حیوان نباشد

کلمه حیوان در ماده مذکور مطلق است و شامل هریک ازحیوانات‌از بزرگ‌وکوچک میشود و شرط عمده‌آنست که‌حیوان‌بایدزنده باشد زیرا اطلاق حیوان منصرف‌بزنده‌میشود (ازکتاب حقوق مدنی دکتر امامی ج ۱ ج ۱۳۴۶ ص ۴۷۹) برای اطلاع بیشتر بصفحات ۲۳۳ تا ۲۳۶ کتاب حقوق‌مدنی محمد عبده رجوع شود.

— خیار رؤیت و تخلف وصف، اگرمبیع مشخص مطابق وصف در نیاید مشتری مخیر است بین فسخ و امضاء معامله این اختیار مشتری را خیار رؤیت و تخلف وصف می گویند چه در بیع عین مشخص خارجی‌خواه حاضر باشد یا نه مشاهده و دیدن آن شرط نیست بلکه ذکروصف آن کافی است، اما باید هرصفتی که به‌ترک آن جهالت در مبیع راه می‌یابد و یا باختلاف آن قیمت مبیع مختلف میشود ذکرشود. اگرمبیع مشخص در خارج مطابق وصف درنیایدمشتری‌مخیر است بین فسخ و امضاء و اگر بهتر از آن باشد که برای او توصیف شده مشتری خیار نخواهد داشت و اگر بایع آنرا ندیده باشد فقط برای او خیار فسخ است اگر مشتری بعض از مبیع را دید و بعض دیگرراندید و بوصف خرید و برخلاف وصف مذکور در آمد مشتری مخیراست بین آنکه همه مورد معامله را فسخ کند یا امضاء نماید و نیز در بیع یکی خیار رؤیت نیست و بایع‌بایدجنسی بدهد که مطابق با اوصاف مقرربین طرفین باشد. خیار رؤیت و تخلف وصف بعداز رؤیت فوریست (ازکتاب حقوق مدنی‌محمد عبده ص ۲۴۴/۲۴۵). برای اطلاع بیشتر رجوع بکتاب حقوق‌مدنی‌دکترامامی ج ۱ ج ۱۳۴۶ صفحات۴۹۱ تا ۴۹۶ وقانون مدنی ایران از ماده ۴۱۰ تا ۴۱۵ شود.

— خیار شرط، خیار شرط عبارتست از اختیاریکه درضمن عقد برای یکی‌ازمتعاملین یا هردوآنها یا شخص ثالث قرارداده‌میشود تا بتواند در مدت معینی معامله را فسخ‌نماید عقدیکه خیارشرط درآن قرار داده شده عقد خیاری است. افراد آزادانه‌می‌توانندهرگونه تعهدی بنمایند که برخلاف قانون و نظم عمومی و اخلاق حسنه نباشد خیار شرط در معامله امریست عقلائی که مورد عمل جامعه قرارگرفته و منطق حقوقی نیزآنرا می‌پذیرد بدینجهت مادهٔ ۳۹۹ قانون مدنی ایران می گوید « درعقد بیع ممکن است شرط شود

که در مدت معین برای بایع یا مشتری یاهر دو یا شخص خارجی اختیارفسخ معامله‌باشد» طبق این ماده هریک از متعاملین می‌تواند در عقد بیع حق فسخ را برای خود قراردهد که درمدت معین معامله را برهم زند بدون آنکه طرف دیگر رضایت باین امر دهد زیرا حق مزبور در ضمن عقد بیع برای او حفظ شده است و عقد نیز با این قید منعقد گردیده. (ازکتاب حقوق مدنی دکتر امامی ج ۱ چ ۱۳۴۶ از صفحه ۴۸۶ تا ۴۹۱) برای اطلاع بیشتر رجوع به صفحات ۲۳۶ تا ۲۴۲ حقوق مدنی محمد عبده شود.

— خیار ظهورالغبن ، خیار غبن . رجوع به‌ترکیب خیار غبن شود.

— خیار عیب ، اختیاریکه مشتری در مبیع معیوب برای فسخ معامله یا امضاء آن واخذ ارزش دارد خیارعیب‌می‌نامند البته این‌وقتی است که درحین وقوع عقد مشتری اطلاعی بوجود عیب نداشته باشد و مبیع معیوب نیز از زمانیکه بدست مشتری آمده عیب دیگری درآن حادث‌نشده ومشتری هم تصرفی درآن نکرده باشد . چه‌اصل دربیع صحت‌وسلامت است از عیوب وقتی مشتری اقدام به‌بذل‌مال درمقابل عینی می‌کند اقدام او مبنی است براینکه ظن قوی بصحت آن عین دارد واین ظن مستند باصالت سلامت است پس چون ظاهرشدکه قبل ازوقوع عقد آن شیی‌معیوب بوده بایدمشتری‌متمکن از تدارك باشدباینکه خیارفسخ یا امضاء باو داده شود بنا براین مقتضای اطلاق‌عقد ولواینکه شرط نشده‌باشد سلامت مبیع است و اگر معلوم شد که عیبی از سابق داشته مشتری مخیر است بین فسخ و امضاء و اخذ ارش (= تفاوت بین قیمت صحیح و معیب) زیرا عیب عبارتست از خروج شیء از مجرای اصلی وخلقت‌طبیعی خواه بافزایش چیزی برآن یا نقصان‌چیزی ازآن. هرگاه عیبی که بعد ازقبض حادث‌شد سبب آن قبل از عقد ویا قبل ازقبض فراهم شده باشد ضمان آن بعهدهٔ بایع است بجهت آنکه تلف بسببی است که دردست اوحاصل شده است (ازکتاب حقوق مدنی محمد عبده صفحات ۲۴۶ تا ۲۵۴) ورجوع به‌کتاب حقوق مدنی دکترامامی ج ۱ چ ۱۳۴۶ از ص ۵۰۰ تا ۵۱۳ شود.

— خیارغبن ؛ هریک‌ازمتعاملین که‌درمعامله غبن فاحش داشته باشد بعد از علم بغبن می تواند معامله را فسخ کند (مادهٔ ۴۱۶ قانون مدنی ایران). غبن درلغت بمعنی خدعه‌است و دراصطلاح خیارغبن اختیاریست که قانون درائر عدم تعادل ارزش معاوضه مبیع باثمن بمتضرر داده است که می‌تواند معامله‌رافسخ یا بهمان نحو قبول نماید نامیدن خیارمزبور بخیارغبن‌ازنظر آنست که یکی ازطرفین‌معامله دراثرخدعه‌اغلب ممکن‌است که‌طرف‌دیگر را مغبون نماید وکسی که درمعامله متضرر شده مغبون و طرف او را غابن می‌نامند . اشتباه مغبون درارزش مورد معامله خللی بعقد و رضای او وارد نمی‌آورد زیرا متعلق قصد و رضا در عقد بیع تملیک هریک ازعوض و معوض درمقابل دیگریست و اشتباه‌درارزش مورد خارج از عقد می‌باشد و قبل از عقد سنجیده میشود برقراری حق‌فسخ برای‌مغبون ازنظر رفع‌ضرریست که دراثراشتباه‌درارزش مبیع باو متوجه میشود وبدینجهت قانون‌غبن فاحش را یعنی ضرری‌که عرف تحمل آنرا برخلاف عدالت بداند موجب خیارغبن وحق فسخ دانسته است . (ازکتاب حقوق مدنی دکتر امامی ج‌۱چ ۱۳۴۶ ص۴۹۶ تا ۵۰۰)برای اطلاع بیشتربه‌کتاب‌حقوق‌مدنی محمد عبده صفحات ۲۴۶/۲۴۵ رجوع شود.

— خیارمجلس، اختیارفسخ معامله مادام‌که متعاملین متفرق نشده‌اند وماده «۳۹۷»قانون مدنی‌ایران می‌گوید «هریک از متبایعین بعد ازعقد فی‌المجلس ومادام‌که متفرق نشده اند اختیار فسخ معامله را دارند » از مفهوم این ماده برمی‌آید چنانکه آنان متفرق شوند حق فسخ آنها ساقط می‌گردد بنابراین‌هرگاه بین آن دو پرده‌ای آویخته شود یاآنان‌دردو اطاق مجاور معامله نموده باشند ودراطاق‌بین آن دو بسته شود حق فسخ زائل نمی‌گردد زیرا عرفاً آنها متفرق نشده‌اندوهمچنین‌است هرگاه بایکدیگر ازمجلس عقد خارج گردند و در راه همراه باشند ولی هرگاه درراه‌یکی دیگری را ترك‌کند بدین نحوکه مثلا دوست خود را ببیند ازطرف خود خداحافظی نماید و با او مشغول صحبت شود آنها ازیکدیگر جدا شده شناخته میشوند و نمی‌توانند پس‌از آن بیع را باستناد خیارمجلس فسخ نماید . نامیدن خیارمزبور به‌خیارمجلس مبنی‌برغالب است زیرا اغلب معاملات در حال نشستن متعاملین درمحل معین منعقد میشود(ازکتاب حقوق مدنی دکتر امامی ج ۱ چ ۱۳۴۶ ص ۴۷۶) برای‌اطلاع رجوع بیشتربصفحهٔ ۲۲۶و۲۲۷ حقوق مدنی محمد عبده شود.

خیارات . [خ ِ] (ع ِ ا) ج ِ ، خیار وآن‌حقی است برای متبایعین یا یکی ازآنها که می تواند عقد لازم را برهم زند و بنا برتقسیم موجود درکتاب حقوق مدنی دکتر سید حسن امامی ج ۱ ص ۴۷۵ ؛ خیارات بردو قسمند : اول خیارات مختص ؛ دوم خیارات مشترك . خیارات مختص‌خیاراتی‌اند که فقط در عقد بیع یافت میشوند و در عقود لازم دیگر موجود نخواهند بود و آنها طبق ذیل ماده ۴۵۶ قانون مدنی ایران عبارتند از : خیارمجلس ؛ خیار حیوان ؛ خیار تأخیر ثمن. چه ماده ۴۵۶ می‌گوید تمام انواع خیار در جمیع معاملات لازمه ممکن است موجود باشد مگرخیار مجلس و حیوان و تاخیرثمن که مخصوص بیع است. خیارات مشترك خیاراتی‌اندک اختصاص به بیع ندارند و ممکن است در هریک از معاملات لازمه یافت شود (حقوق‌مدنی‌دکتر به‌امامی ج ۱ ص ۴۸۵ ؛).خیارات‌مشترك با توجه ماده ۳۹۶ قانون مدنی عبارتند از : ۱- خیارتخلف‌شرط ؛ ۲-خیاررؤیت وتخلف وصف ؛ ۳- خیارغبن ؛ ۴- خیارعیب ؛ ۵- خیارتدلیس ؛ ۶- خیارتبعض صفقه ؛ ۷- خیارشرط ؛ ۸ - خیار تفلیس (ماده ۳۸۰) و رجوع به‌هریک از این‌ترکیبات در ذیل خیار شود.

خیار . [خ ِ] (اِخ) ابن اوفی‌النهدی یکی از فاضلان و ادباء عربست . رجوع به‌معجم‌الادباء یاقوت چاپ مرگلیوث ج ؛ ص ۱۸۸ شود.

خیار . [خ ِ] (اِخ) ابن سلمه مکنی به‌ابوزیاد از تابعان است (یادداشت بخط مؤلف) .

خیاران . [خ َ ی یا] (اِخ) دهی است از دهستان حومه بخش طراهان‌شهرستان‌خرم آباد، واقع در ۳۴هزارگزی جنوب باختری کوهدشت و ۳۴ هزارگزی جنوب باختری راه خرم‌آباد به‌کوهدشت . با ۱۸۰ تن سکنه . آب آن از نهر خسرو آباد و راه آن مالرو می‌باشد و در تابستان می‌توان اتومبیل برد ساکنان ازطایفهٔ نورعلی‌اند.

(ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶) .

خیاران . [خ ِ] (اِخ) دهی است‌از دهستان کلیائی بخش سنقر کلیائی‌شهرستان کرمانشاهان ، واقع در۱۴ هزارگزی‌جنوب باختری سنقر و ■ هزارگزی باختر شوسهٔ سنقر بکرمانشاه با ۲۶۵ تن سکنه . آب‌آن از رودخانه وچشمه و محصول آن غلات و حبوبات وتریاك وتوتون وانگور و قلستان شغل اهالی زراعت‌وقالیچه‌وجاجیم وپلاسبافی است وازطریق عباس‌آباد درتابستان می‌توان اتومبیل برد .

(ازفرهنگ جغرافیایی ایرانج ۵).

خیاران‌دریایی . [خ ِ ن ِ د َ](ترکیب وصفی) گروهی از موجودات دریا زی می‌باشند . رجوع به‌جانورشناسی عمومی ج ۱ ص ۲۴۵ شود.

خیارج . [خ ِ ر َ] (اِخ)قصبه‌ایست جزء دهستان رامند بخش بوئین شهرستان قزوین،واقع در ۲۷ هزارگزی باختربوئین‌و ۱۸هزارگزی راه عمومی و ۲۷۸۴تن‌سکنه دارد . آب آن ازقنات و رودخانهٔ خررود راه آن‌مالروست‌ولی‌ماشین‌می‌توان برد. تپه‌ای مجاور آبادیست که مسجد محل روی‌آن‌واقع

و می‌گویند سابقاً ساختمانی روی آن بوده که از زمانهای قدیم و قبل از اسلام می‌باشد (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱ ص ۸۵).

خیارزار. [خ ِ] (ا مرکب) مزرع خیار (آنندراج) زمینی که بادرنگ در آن کشته‌اند ، مقثا ، پالیز ، فالیز (یادداشت مؤلف) فالیز خیار (ناظم‌الاطباء) :

او را چنان کجا سرخردرخیارزار.

سوزنی .

بهرجویب از بقول وخیارزار وجالیزودیگر خضریات . (تاریخ قم ص ۱۱۲).

خیارزار. [خ َ] (اِخ) دهی است از دهستان شبانکاره بخش برازجان شهرستان بوشهر، واقع در ۲۶ هزارگزی شمال باختری برازجان و کنارراه فرعی برازجان به گناوه با ۲۶۰ تن سکنه . آب آن ازچاه است .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

خیارک. [خ ِ رَ] (اِخ) (ا) قسمی ورم و دنبل که دربن‌ران وزیربغل پدیدآید (ناظم‌الاطباء). ورم وآماسی که درکش‌ران و بغل پیداآید(یادداشت مؤلف) .

خیارک. [رَ] (اِخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان اردبیل، واقع در ۱۸ هزارگزی شمال اردبیل و ۱۱ هزارگزی شوسهٔ مشکین شهر به اردبیل با ۹۶۸ تن سکنه . آب آن از چشمه و رود کندات و راه آن مالرو و محل سکنای تیره‌ای از ایل شاهسون است .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤).

خیارکاری. [خ ِ] (حامص مرکب) زراعت خیار، کشت خیار. || زمینی که در آن جالیز خیاراست . جالیز ، فالیز ، پالیز خیار .

خیارکبر. [رِ کَ بَ] (ترکیب اضافی) قثاءالکبر، لصف ، عترت ، ثمرة الکبر . اصف (یادداشت مؤلف) .

خیارک طاعونی. [خ ِ رَ کِ] (ترکیب وصفی) خیارکی است که طاعون زدگانرا پیدا آید (یادداشت مؤلف) .

خیارکی. [خ ِ رَ] (ا منسوب) منسوب به‌خیارک .

— طاعون خیارکی، طاعونی که‌مبتلایان‌خود را به‌خیارک دچار کند (یادداشت مؤلف) .

خیارگان. [خ ِ رَ] (ا) برگزیدگان ، منتخبان :

خیارگان صف پیل آن سپه بگرفت
نفایگانرا پی‌کرد وخسته کردوتزار .
فرخی .

خیارو. [خ ِ] (اِخ) دهی است از دهستان آل‌حرم بخش کنگان شهرستان بوشهر واقع در ۸۸ هزارگزی جنوب خاوری کنگان کنار راه فرعی کنگان به‌لنگه دارای ۱۵٤ تن سکنه. آب آن ازچاه‌است.
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

خیاره. [خ ِ رَ] (ا) کنگره‌های اطراف ظروف ، دندانه‌های لب ظرفی برای‌زینت . (یادداشت مؤلف).

خیارة. [خ ِ رَ] (ع ص) گزیده ، مقابل رذاله (یادداشت مؤلف) هرچیزبسیار ظریف و لطیف و گزیده (ناظم‌الاطباء) :

دهربه‌پرویزن زمانه فرو بیخت
مردم را چه‌خیاره وچه‌رذاله .
ناصرخسرو .

فلک روغنگری گشته است برما
بکارخویش در جلد وخیاره .
ناصرخسرو .

غلامان [غازی]را بوثاق‌آوردند... وسلطان ایشان را پیش خواست وهرچه خیاره تربود بوثاق فرستاد . بیهقی .
هر غلامی‌که خیاره تر بود نبشته آمد و آن غلامان خاصه تر نیکوروی خویش را باز گفت . بیهقی .
سواری ازدیو سواران خویش‌نامزدکرد بامه اسب خیارهٔ خویش . بیهقی .
غلامی هفتاد ترک خیاره بدست آمدند وجدا کردند تا بدرگاه عالی فرستند . بیهقی .
ورسول فرستاد سوی امیرمحمود که اگر این عزم را بیفکنی و سوی تانیسر نشوی پنجاه فیل خیاره بدهم . (زین‌الاخبار گردیزی).

پس کیسه کیسه رانداز راه وخره‌خره
آن ناقد خیاره‌کز او ده بیک خیار .
سوزنی .

— خیارکردن ، برگزیدن،یکه‌چین کردن: ودرمیان این دو تن را خیاره کرده‌بود . بیهقی .

فرو فرستاد از بهرعون نصرت دین
خیاره‌کرد سپاهی زلشکرجرار .
مسعودسعدسلمان .

خیاره. [خ ِ رَ] (اِخ) دهی است به‌طبریه ودرآن‌ده است قبرشعیب‌علیه‌السلام. (ازمنتهی‌الارب).

خیاره. [خ ِ رِ] (اِخ) دهی است از دهستان ییلاق‌بخش‌حومهٔ شهرستان‌سنندج، واقع در ۱۲ هزار گزی جنوب خاوری سنندج و ٥ هزارگزی جنوب شوسهٔ سنندج بهمدان . سکنه ٥۰۰ تن . آب ازچشمه و راه مالرو است .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٥).

خیاره‌دار. [خ ِ رِ] (ن ف مرکب مرخم) چیزیکه پهلوهای بسیار داشته باشد (آنندراج) کنگره‌دار ، دندانه‌دار(یادداشت مؤلف):

اگربفکر کمندت فتد خیال چمن
خیاره‌دار بروید کدو بفصل بهار .
اشرف بنقل (آنندراج).

خیاره‌دار نماید زبسکه موج شکست
فشرده همچو خیاری دلم زهرسویش .
محمدقلی‌سلیم‌بنقل (آنندراج).

خیارهندی. [خ ِ رِ هِ] (درترکیب وصفی) هندوانه :

هست درشهر ابرقوه خیارهندی
کزبزرگی بود آن تخم دوتایک‌خروار .
بسحاق‌اطعمه .

خیاری. [خ ِ] (ا) نوعی از بنفشه است (ناظم‌الاطباء).

خیاری. [خ ِ ی‌ی] (ا منسوب)منسوب است به‌خیار. که ابن مالک بن زین‌بن کهلان باشد. (ازانساب سمعانی)

خیاری. [خ ِ ی‌ی] (اِخ) ابراهیم‌بن عبدالرحمن‌بن علی‌بن موسی‌بن خضر خیاری مدنی شافعی یکی از مشاهیر حدیث و فنون ادب و تاریخ و شعر عربست که‌بسال ۱۰۳۷ هجری قمری زاده شد وبسال ۱۰۸۳ هـ.ق. درگذشت اوراست اشعار ورسائل زیباابتداء بنزد پدرعلم آموخت و سپس ملتزم میر ماه بخاری شد و سپس خودمردمیدان‌علم‌گشت‌و بدمشق رفت و مورد توجه اهالی گشت‌وبعد ببلاد روم و از آنجا دوباره بدمشق آمد و از دمشق بمصررفت‌وسپس‌عازم مدینه‌شد ودر آنجا رحل اقامت افکند و بدرس و نگارش پرداخت‌وسپس‌جان‌سپرد. می گویند مرگ او براثر مسمومیت بود . کتاب معروف او تحفه‌الادباء و سلوةالغرباء است‌که معروف به‌رحله‌الخیاری می‌باشد و آن شرح سفر اوست از مدینه بروم ومصروشام .(ازمعجم‌المطبوعات) . رجوع به‌اعلام زرکلی ج ۱ ص ۳۰۱ شود .

خیاری. [خ ی] (اِخ) دهی‌است از دهستان باغک بخش اهرم شهرستان بوشهر واقع در ۱۲ هزارگزی باختراهرم وجنوب خاوری کوه‌فلانک. سکنه آن ٥۰ ۳٤ تن وآب آن‌ازچاه‌ومحصول آن‌غلات‌وخرماوشغل‌اهالی زراعت و راه فرعی است .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷) .
درفارسنامهٔ ناصری‌آمده است که‌قریه‌ایست بچهارفرسنگی میانهٔ جنوب ومشرق سنگستان [فارس] .

خیاریان. [خ ِ] (ا) نام گروهی‌از گیاهانست . رجوع به‌گیاه شناسی حسین گل‌گلاب ص ۲۵۳ شود .

خیارین. [خ ِ رَ ی] (ا) خیاربالنگ وخیارشنگ . (ناظم‌الاطباء).

خیازر. [خَ زِ] (ع ا) ج ِخیزران (از منتهی الارب) (ازتاج‌العروس) . رجوع به‌خیزران شود .

خیازنه. [خَ زَ نَ] (ا) خواهر زن (از برهان قاطع) (از ناظم‌الاطباء). (آنندراج). درحاشیهٔبرهان قاطع آمده‌است :

لهجه‌ای در خواهرزن از: خیا (=خو = خواهر) + زنه (=زن).

خیاش. [خَ ی ی] (ع ص) نسبت است مرخیش را و خیاش خیش فروش است وخیش لباس کلفتی است از کتان (ازانساب سمعانی)

خیاشیم. [خَ] (ع اِ) جِ، خیشوم [خَ] و آن پرده‌های بینی وبن بینی است (ناظم‌الاطباء). || غضروفها که میان بینی و دماغ و رگهای درون بینی می‌باشد (ازمنتهی‌الارب).(ازتاج‌العروس). (ازلسان العرب). غضاریفی دراقصای بینی:

وازبساتین انس صدوروحظایرقدس قلوب نسیم عرف آن بخیاشیم میرسد. (تاریخ بیهقی).

ترکیب :

— خیاشیم‌الجبال، دماغه‌های کوه (منتهی‌الارب) .(ازتاج‌العروس).(ازلسان‌العرب)

خیاصت. [خَ صَ] (ع مص) برگ خرما بافتن. (یادداشت مؤلف).

خیاض. [خِ] (ع مص) خوض(ازمنتهی‌الارب). (ازلسان‌العرب) . (ازتاج‌العروس). رجوع به‌خوض شود .

خیاط. [خِ] (ع اِ) آنچه‌جامه‌بدان دوزند (ازمنتهی‌الارب). (ازتاج‌العروس). (ازلسان‌العرب) . رشته ، نخ (یادداشت بخط مؤلف).

|| سوزن(ازمنتهی‌الارب).(ازتاج‌العروس) (از لسان‌العرب) مخیط [مِ یَ] ، ابره (یادداشت مؤلف) .

— سم‌الخیاط ، چشم‌سوزن، چشمهٔ‌سوزن. کون سوزن (یادداشت مؤلف) :

حتی یلج‌الجمل فی‌سم‌الخیاط (قران).

ازچندمخارم که ازسم‌خیاط‌ومضم‌قماط‌تنگ‌تر بودبگذشتند. (ترجمهٔ‌یمینی).

|| گذرگاه (منتهی‌الارب). (ازتاج‌العروس) (ازلسان‌العرب) .

|| مسلک (منتهی‌الارب).(ازتاج‌العروس) (ازلسان‌العرب).

خیاط. [خَ ی یا] (ص) منسوب است به‌خیاط(سمعانی).درزی(منتهی‌الارب) (ازتاج‌العروس). (ازلسان‌العرب)دوزنده. سوزنی(ترجمان علامهٔ جرجانی). فزاری. جامعه دوز (یادداشت مؤلف) :

تیرش بدیده دوزی خیاط چشم خاقان
تیغش بکفرشویی قصارجان قیصر .
خاقانی .

خیاط روزگار ببالای هیچکس
پیراهنی ندوخت که آنرا قبا نکرد .
خاقانی .

تاب خوردم رشته‌وار اندرکف خیاط صنع
بس گره برخیط خود بینی وخود رایی زدم .
صائب .

خیاط. [خَ ی یا] (اِخ) دهی است از بخش سلسلهٔ شهرستان خرم‌آباد واقع در ۲۲ هزارگزی باخترالشترو ۱۹ هزارگزی باخترشوسه خرم‌آبادبه‌کرمانشاه. آب‌آن از رودخانه خیاط ساکنان ازطایفه‌کولیوندانند. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٦)

خیاطت. [خِ طَ] (حامص) کار خیاط ، صنعت درزی (یادداشت مؤلف) درزیگری . پیشهٔ درزیگری . دوزندگی . || عمل‌دوختن جامه (آنندراج)

خیاط. [خَ ی یا] (اِخ) جرجی افندی ازادیبان و شاعران‌حلب بود .

خیاط. [خَ ی یا] (اِخ) حنا . او یکی از پزشکان عرب بود و کتاب لمعة اختباریة وفنة فی‌الحمی‌التیفوئیدیة از اوست (ازمعجم‌المطبوعات).

خیاط. [خَ ی یا] (اِخ] حبیب از پزشکان عرب و یکی از اطباء بیمارستان قصرالعینی بود . (ازمعجم‌المطبوعات).

خیاطخانه. [خَ ی یَ نَ یا نِ] (اِ مرکب) محل خیاطی، دکان خیاطی، محلی که خیاط برای خیاطت در آن کار می‌کند (یادداشت مؤلف).

خیاط. [خَ ی یا] (اِخ)عبدالرحیم‌ابن محمد مکنی به‌ابوالحسین ازمعتزلیان‌بود رجوع شود بصفحات ۳۷و۴۰و۸۰و۸۵و۸۸و۸۹ و۹۰و۹۱ و ۹۲ کتاب خاندان نوبختی .

خیاط. [خَ ی یا] (اِخ) علی‌بن محمدبن فارس مکنی به‌ابوالحسن و متوفی بسال ۴۵۰ هجری قمری یکی از قاریهای قرآن بوده و اوراست :

الجامع فی‌القراآت‌الشمر .(یادداشت‌مؤلف)

خیاط. [خَ ی یا] (اِخ)محیی‌الدین (۱۸۷۵-۱۹۱۴ م .) یکی‌ازبزرگان‌ادب عربست که در صیدا زاده شد و به بیروت رفت و درمدارس آنجا علم آموخت واز دو شیخ بزرگوار یوسف‌الامیروابراهیم‌الاحدب درس گرفت و درادب عرب برترشد تا از جملهٔ برگزیدگان گشت او را کتابهای‌عدیده در نظم و در نثر و در موضوعات تاریخی و صرف و نحو و فقه ومسائل‌دینی است . (ازمعجم‌المطبوعات)

خیاط کاشانی. [خَ ی یا طِ](اِخ) یکی ازشاعران پارسی گوی است و اوراست منظومه‌ای فارسی بنام خیاط نامه.(یادداشت‌مؤلف) .

خیاط معتزلی. [خَ ی یا طِ مُ عْ تَ زِ ی‌یای] (اِخ) عبدالرحیم‌بن‌محمد مکنی به‌ابوالحسین (عیوان‌الاخبار).رجوع به‌خیاط عبدالرحیم‌بن محمد... دربن لغت‌نامه شود .

خیاط. [خَ ی یا] (اِخ) یحیی بن غالب مکنی به‌ابوعلی که بعضی اورا اسمعیل ابن محمدگفته‌اند شاگرد ماشاءالله و یکی از افاضل منجمان است و از اوست :

۱ - کتاب‌المدخل ؛ ۲ - کتاب‌المعانی ؛ ۳- کتاب‌المواليد ؛ ۴- کتاب تحول‌سنی المواليد ؛ ۵- کتاب‌المنثور که آنرا ازآن یحیی‌بن خالدنوشته‌است ؛ ٦- کتاب‌تضیب الذهب ؛ ۷ - کتاب تحاویل سنی العالم ؛ ۸- کتاب‌النکت . (ازفهرست‌ابن ندیم).

خیاطة. [خِ طَ] (ع مص) خیط و آن دوختن جامه باشد ، جامه دوختن (ازمنتهی‌الارب) (ازتاج‌العروس). (ازلسان‌العرب). درزیگری کردن رجوع به خیط شود .

خیاطة. [خَ طَ] (ع حامص)صنعت خیاطی (ناظم‌الاطباء) عمل خیاطی ، عمل خیاط ، دوزندگی ، درزیگری :

صوفیی باشد بنزد این لئام
الخیاطة و اللواطة والسلام .
مولوی .

خیاطه. [خَ ی یا طِ] (اِ) نخی که بدان جامه دوزند و خیاطی کنند(ازناظم الاطباء) .

خیاطی. [خَ ی یا](حامص)دوزندگی، درزیگری || (اِ منسوب) صنعت خیاط ، صنعت درزیگری .

خیاطیة. [خَ ی یا ی یَ] (اِخ) گروهی از معتزلیان و یاران ابوالحسین ابن ابی عمروالخیاط‌اند که قائل بقدرند ومعدوم راشئی و جوهر و عرض نام نهند و گویند ارادهٔ خدایمان قادرست اوست که نه باکراه امری صادر کند و نه‌از روی کراهت فعلی از او صادر شود و ارادهٔ او در افعال خودش خالقیت اوست مرآن افعال را و اراده‌اش‌در افعال بندگانش امریت اوست بآن افعال.او شنوا و بیناست و معنای شنوائی وبینائی حق جل جلاله آنست که او بمتعلق هردو صفت داناست واینکه گویند حق تعالی خود وغیر می‌بیند یعنی بهردو علم دارد چنانکه‌درشرح مواقف آمده (ازکشاف اصطلاحات‌فنون).

خیاعل. [خَ عِ] (ع اِ) جِ خیعل. (منتهی‌الارب).رجوع به‌خیعل‌شود.

خیاعل. [خَ عِ] (اِ خ)نام‌موضعی است . (منتهی‌الارب) .

خیافشه. [خَ فِ شَ] (ع اِ) بطنی است از بطون هواره که قبیله‌ای از قبائل بربرند . (ازصبح‌الاعشی ج ۱ ص ۳٦۴).

خیال.[خَ](۱)(ع اِ)پندار.(منتهی‌الارب) (ازتاج‌العروس). (ازلسان‌العرب) (ازاقرب الموارد). وهم(ناظم‌الاطباء) ظن (یادداشت

(۱) درتداول فارسی زبانان بکسراول است .

مؤلف) پندار و گمان. (ازآنندراج) (۱):

زنخدانی چون سیم و براو ازشبه خالی
دلم برد و مراکرد ز اندیشه خیالی.
فرخی.

این چه خیالهاست که می‌بندد.
بیهقی.

گر گهی باشد خیال و گاه نه
پس‌چه‌چیزی‌تونگوبی‌جزخیال.
ناصرخسرو.

بی‌گمان شوزانکه ناید حاصلی
زین سرای پرخیالت جزوبال.
ناصرخسرو.

دل زبستان خیال او ببویی‌خرم است
مرغ زندانی تماشابرنتابد بیش‌ازاین.
خاقانی.

زخاقانی خیالی ماند وآن نیز
مماناد ار بماند بی‌خیالت.
خاقانی.

بیرون‌کن از دماغ خیال محال را
تادرسرسرت نشود صد هزارسر.
طغاتیمرخان.

ازخیالی نامشان و ننگشان
وزخیالی صلحشان وجنگشان.
مولوی.

ای برتر ازخیال و قیاس و گمان ووهم.
سعدی.

امثال:

— خیال‌کردم خانم است.

خیال پلوچرب تره.

— بخیال افتادن، بگمان افتادن ‖ بوهم افتادن.

— بخیال انداختن، کسی را دچارگمان و وهم‌کردن.

— درخیال افتادن، بگمان افتادن، بوهم درآمدن:

چون این خبربامیرمحمود رسید درخیال‌افتاد و بدگمان شد هم بخوارزمشاه وهم بخانان ترکستان. بیهقی.

هوای پختگی داری‌کلاه فقربرسرنه
که ازتاج سرافرازان خیال خام می‌خیزد.
بیدل.

چندگاه این خیال می‌سنجید
وین هنردردلش نمی‌گنجید.
میرخسرو.

‖ قوه‌ایست که حفظ می‌کند مدرکات حس مشترک را از صور محسوسات پس از نهان شدن ماده و قدما جای آنرا بطن اول دماغ دانند. (یادداشت مؤلف). نام قوتی است که نگاه میدارد چیزی راکه‌قبول کرده‌است آنرا حس‌مشترک‌ازصورتهای‌محسوسه اگرچه‌غائب شوند آن‌صورتهای‌محسوسه. (غیاث‌اللغات).

درکشاف اصطلاحات فنون‌آمده است: نزد حکماء اطلاق میشود بریکی از حواس خمسهٔ باطنه و آن قوه‌ایست‌که نگاه میدارد صورمرتسمه درآن هنگام‌که صور مزبور از از حس باطن غیبت ورزیده باشد و محل‌آن درتجویف اول از تجاویف سه‌گانهٔ دماغ است نزد جمهور اطباء و در شرح اشارات می‌گوید روح ریخته شده در بطن مقدم التی است مرحس مشترك وخیال را الاآنکه آنچه درمقدم این بطن یعنی تجویف اول واقع‌شده نسبت به حس مشترك اخص‌است وآنچه در مؤخرآن واقع گردیده نسبت بخیال اخص باشد و بروجود خیال بدین نحو استدلال کرده‌که ما وقتی صورتی را مشاهده می‌کنیم پس از زمانی آنصورت را می‌بینیم فوراً صورتیکه درآغاز دیده‌ایم در نظرمان مجسم کرده و محسوساً ادراك می‌کنیم که نوبت دیگر قبلا اینصورت را دیده‌ایم پس اگر این صورت درذهن ماجای نگرفته بود نمی توانستیم حکم‌کنیم بر اینکه صورتیکه در نوبت دوم دیده‌ایم عین همان صورتیست که در نوبت اول مشاهده‌کرده‌ایم:

هوقوة تحفظ مایدرکه الحس المشترك من صور المحسوسات بعد غیوبة الماده بحیث یشاهد الحس المشترك کلما التفت الیها فهو خزانةللحس‌المشترك ومحله مؤخرالبطن‌الاول من‌الدماغ. (تعریفات جرجانی).

نزد قدمای از علماء النفس یکی از حواس خمسهٔ باطن است وکار او آنست‌که چون چیزی معلوم شود یا شخصی دیده شود بعد ازآن خیال‌آن صورت در آنجا باشد چنانکه آنکس‌شهری را دیده باشد و ازآن شهربجای دیگررفته هرگاه خواهد صورت آن شهر را مشاهده تواندکرد بی‌آنکه چشم آن شهر را ببیند پس‌کارخیال آنست‌که ادراك معانی کند ازصورتها وخیال بحقیقت برمثال کاتبی‌باشد که معانی ازصورت جدا میکند یعنی تاکسی لفظی نگوید در سخن معنی حاصل نگردد و کاتب آن معنی را تواند بدیگری رسانیدن بی‌آنکه‌آن‌چیزهاحاضرباشدولیکن‌باید‌که‌چشم یایکی‌ازحواس‌ظاهرآنرااحساس‌کرده باشد. از(مرآت‌المحققین شیخ‌محمود شبستری):

بی واسطهٔ خیال بادوست
خلوت‌کنم و دمی‌برآرم.
خاقانی.

پس‌خیال شاه‌گفت ازمن یقین بشنو که‌شاه
گویدت برتابم اما برنتابد بیش ازین.
خاقانی.

ور ز رخش لحظه‌ای‌نقاب برافتد
هر دوجهان بازی خیال نماید.
عطار.

گفتم تصورمرگ ازخیال بدرکن و وهم بر طبیعت مستولی مگردان.
(گلستان سعدی).

زینهار از دورگیتی وانقلاب روزگار
درخیال‌کس‌نگشتی‌کانچنان‌گرددچنین.
سعدی.

خیال سرزلف‌اوبدیده فشردم
بهرکجاکه نگاهم‌فتاد رشك ختن شد.
ملاقاسم مشهدی.

شام هجراز بس خیالش می‌تراود ازدلم
هرورق‌درجیب‌تابگذاشتم‌تصویرداشت.
ملاقاسم مشهدی.

جامی بما ازآن‌لب نورس رسیده‌است
یعنی‌خیال اوبکش ای دل نفس‌مکش.
وحید.

‖ اصل و ریشه هستی بنزد صوفیان.

در کشاف اصطلاحات فنون آمده است، صوفیه‌گویند اصل و ریشهٔ هستی خیال است ذرات آنچنان که کمال ظهور معبود وابسته بآنست نیزخیال باشد آیا نمی‌بینی‌که اعتقادتو نسبت بحق واینکه او را صفات واسماءاست درخیال است و بخیال است پس خیال اصل جملهٔ عوالم است زیرا حق اصل جملهٔ اشیاء باشد.

‖ خیال بنزد شاعران عبارتست ازآوردن‌لفظ مشترك در دو معنی: یکی حقیقی و دیگر مجازی و مراد معنی مجازی باشد اما معنی حقیقی نیزبرخیال رود وآن بردوقسم است: خیال‌لطیف و خیال دلاویز.

خیال لطیف آنست که مراد معنی مجازی اصطلاحی ازلفظ باشد چون این شعر:

چون سبزه برآن لعل لب یار دمید
جانم بلب از هوای آن سبزه رسید
تاریش کشیده‌ست شدم زو کشته
گوئی که برای کشتنم ریش‌کشید.

درین رباعی ریش‌کشیدن دو معنی دارد یکی حقیقی که معلوم است و دیگر مجازی که اصطلاحی است تأکید فعل یعنی ظاهراست و معلومست و مراد همین است وبرمعنی‌حقیقی خیال میرود.

خیال دلاویز آنست که لطیفه آمیزباشد و یا ضرب مثلی بود چون:

آن شیرفروش روی زیبادارد
وزچرب زبانی همه شکربارد
هرجاکه یکی‌کودك خوش‌می‌بیند
درحال بر اوشیرفرو میآرد.

لفظ‌شیرفرومیاردرادومعنی‌است‌یکی‌اصطلاحی

(۱) درآنندراج ترکیبات‌وصفات‌زیربرای خیال‌آمده است‌که اغلب آنها ازآن پارسیان هند است: باریك خیال؛ تند خیال؛ جادو خیال؛ خام خیال؛ خوش خیال، رنگین خیال؛ نازك خیال. ناوك؛ بلند؛ ژرف، آسمان سیر؛ آسمان پیما؛ دوره‌گرد؛ کج؛ فاسد وگوید با لفظ بستن؛ یافتن؛ گرفتن؛ خزیدن؛ سنجیدن؛ کشیدن ‖ برانگیختن افشردن؛ دیدن؛ رفتن؛ برخاستن ‖ تراویدن مستعمل است.

و آن مثل است و دوم مفهوم کلماتست که معنی حقیقی است و خیال آن میرود. (از کشاف اصطلاحات فنون).

|| مقابل خواب.

برای بوی وصال تو بندهٔ بادم
برای پاس خیال تو دشمن خوابم.
خاقانی.

بی تو من و عیش حاشَ لله
کز خواب و خیال آن مبینام.
خاقانی.

|| صورتی که درخواب دیده شود و یا در بیداری تخیل کرده شود (منتهی الارب) . (از تاج العروس) . (از لسان العرب) . صورت که بخواب بینند، خیاله، طیف. (السامی فی الاسامی) آنچه در خواب یا در بیداری بذهن صورت بندد (یادداشت مؤلف) . صورتی که در خواب یا در بیداری بنظر آید:

بسی زو نشان تو پرسیده‌ام
همی بدخیال تو دردیده‌ام.
فردوسی.

ورخیال روی تو اندر بیابان بگذرد
از بیابان تا بحشر الماس برخیزد غبار.
فرخی.

بمن نمود نشان دل مرا بدهن
بمن نموده خیال تن مرا بمیان
فرخی.

درخواب ندیدی مگر خیالم
آن سروسهی قد مشک‌خالم.
ناصرخسرو.

گرنه همی با ما بازی کند
چندبرون آردمان چون خیال.
ناصرخسرو.

خیال تیغ قدر ارسلان سپهسالار
اگر بکوه درافتد درافکند زلزال.
سوزنی.

زخد وقد وی آمد به پیش دیده خیال.
سوزنی.

برکف نهاد لعل میی کز خیال او
اندیشه لاله‌زار شود دیده گلستان.
ازرقی.

طغان و بایتوز بناحیت کرمان فتادند ودیگر درخواب خیال آن نواحی ندیدند و اندیشه آن اعمال درخاطر نگذرانیدند . (ترجمهٔ یمینی).

جز خیالی ندیدم از رخ او
جز حکایت ندیدم از سیر نگ.
(از نسخه‌ای از لغت اسدی).

آن آشناوشی که خیال است نام او
درموج آب دیدهٔ من آشناور است.
سید حسن غزنوی.

دیده همه پر خیال معشوق
سینه همه پر شرار آتش .
(از سندبادنامه) .

بچشم اندرگویی خیال او ملکی است
کز آب دیدهٔ من لشکر وحشر دارد .
مسعود سعد سلمان.

علامت آب فرود آمدن [یعنی آب آوردن چشم] آنست که نخست خیالها پیش چشم پدید آید چون پشه یا چون مگس یا چون مویی که برآید وفرود آید یا چون شعاعی بیند دروغین . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

و بسیار چشمها را ازین خیالها پیش آید و مقدمهٔ آب نباشد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

کی وصالت رسد به‌بیداری
که خیالت بخواب می‌نرسد.
خاقانی.

من خدمت تو کردم و تو حق شناس نه
الحق خیال تست بجای تو حق‌شناس.
خاقانی.

تا خیال چهره‌اش درچشم ماست
هرچه در کون است کان میخواندش.
خاقانی.

ازآن خیال من امروز خلوتی جستم
وزان فروغ من اکنون فراغتی دارم.
خاقانی.

ازغایت نور عارض تو
آینه خیال برنتابد .
خاقانی.

پیش چشمت خیال هستی تو
سایهٔ موی بندگیسوی تست.
خاقانی.

شکل نظامی که خیال منست
جانوراز سحر حلال منست .
نظامی.

خیالت را شبی درخواب دیده‌ست
ازآن شب عقل و هوش ازوی رمیده‌ست .
نظامی.

چون نبینم نظری روی تو من
بتماشای خیال تو درم.
عطار.

روباه خیال مرواری که بساحل بحر افتاده بود بعکس بگرگ نمود .
(نقض الفضائح).

ناگاه روباه شبهت بیامده است و درگرداب تهمت خیال جبر بدو نموده و او آن بگذاشته و ازین بهره برنداشته.
(نقض الفضائح).

دست عشقش آتشی اشکال توز
هرخیالی را بروید نورروز.
مولوی .

طوطیی را بخیال شکری دلخوش بود
ناگهش سیل فنا نقش امل باطل کرد .
حافظ.

میرفت خیال تو زچشم من ومی گفت
هیهات ازاین گوشه که معمور نمانده‌است.
حافظ.

چون من خیال رویت جانا بخواب بینم
کز خواب می نبیند چشمم بجز خیالی .
حافظ.

شاه‌نشین چشم من تکیه‌گه خیال تست
جای دعاست شاه من بی‌تو مباد جای تو.
حافظ.

بی خیالش مباد منظر چشم
زانکه این گوشه جای خلوت اوست.
حافظ.

— آتش خیال ، بصورت آتش ، بشکل و تصویر ذهنی آتش ، بصورتی که آتش در ذهن مصور است:

بیا ساقی آن آب آتش خیال
درافکن بدان کهرباگون سفال.
نظامی.

— مردم خیال ، بصورت مردم ، آنکه در ذهن آدمی بشکل مردم است :

که این اژدهاخوی مردم خیال
نهنگی است کاورده برما زوال .
نظامی.

|| آنچه درآینه دیده شود. (منتهی الارب).(از تاج العروس) . (از لسان العرب) عکس که از چیزی افتد درآب و شیشه وجز آن (یادداشت بخط مولف):

در دیگ خرافات کفچلیزی
در آینهٔ ناکسی خیالی .
ناصرخسرو.

بآب وآینه ماند ضمیر روشن تو
درآب وآینه پیدا شود خیال صور.
سوزنی.

خیال موربیند ضریر درشب تار
اگر ضمیر تو نور افکند بچشم ضریر.
امیرمعزی.

در آینهٔ دل خیال فلک را
بجز هاون سرمه سایی نبینم.
خاقانی.

در آینهٔ دل از خیالت
جز صورت جان عیان مبینام.
خاقانی.

دارندگان جمال از حسن او بحسد
بینندگان خیال از نور او بنوا.
خاقانی.

ای روی تو از لطافت آینهٔ روح
خواهم که قدمهای خیالت بصبوح
در دیده کشم ولی زخار مژه‌ام
ترسم که شود پای خیالت مجروح.
ظهیر فاریابی.

گفتی که حافظ این همه رنگ وخیال چیست
نقش غلط مبین که همان لوح ساده‌ایم .
حافظ.

|| خیال درعلم مناظر و مرایا، بدانکه مبصرات که بصر با نعکاس ادراک آن کند یا ازپس مرآت

یا از پیش یا در سطح مرآت ادراك کند و صورت منعکسه را موضعی مدرك معین بحسب شکل مرآت و وضع بصر از مرآت باشد که صورت را پیوسته درآن موضع بیند و مادام که عقد وضع بصر از مرآت متغیرنشود آن متغیرنشود و صورت مدرکه را در مرآت خیال خوانند و موضع او را موضع خیال و موضع خیال هرنقطه که بانعکاس مدرك شود ملتقی خطانعکاس بود وعمودی راکه خارج شود از اوخط خیال خوانند.

(نفایس‌الفنون).

|| شخص مرد و طلعت وی (منتهی‌الارب) . (ازتاج‌العروس). (ازلسان‌العرب).

|| گلیم سیاه که درکشت‌زاربرچوبی کنند تا وحوش وطیور آنرا انسان خیال کرده برمند (ازمنتهی‌الارب). (ازتاج‌العروس). (ازلسان العرب) . آنچه درمیان کشتزاربپای کنند تا مرغ و وحش بشورد . (مهذب‌الاسماء) (از غیاث‌اللغات). مترس [مَ تَ] ، مترسک [مَ تَ سَ] (یادداشت مؤلف) .

|| نام نباتی است (منتهی‌الارب) . (ازتاج‌العروس). (ازلسان‌العرب).

--- ورق‌الخیال ، برگ کنب وجرس(ناظم‌الاطباء).

|| عالم مثال وآن برزخست میان عالم ارواح و اجسام (ازکشف‌اللغات بنقل از کشاف اصطلاحات فنون) :

جنید فرموده ،

«انی وجدت سبعین ولیاًیعبدون‌الله‌بوهم‌وخیال» وعبادت بوهم وخیال‌آنرا گویند که‌بغیرتمکن و استقامت مشاهده و معاینهٔ حق حقیقةالیقین باشدکه خواص را بود و نه‌آن وهم و خیال که مستولی‌برعوام است نعوذ بالله منها.

(ازکشاف‌اصطلاحات‌الفنون).

|| ناحیه ، قسمت ، بخشی ازمحلی :

قال نصر، آذنة خیال من‌اخیله حمی فید،بینه وبین فید نحوعشرین میلا.

(ازمعجم‌البلدان ذیل‌کلمهٔ اذنة).

|| (مص)نیک‌نگاهدارنده وتیماردارگردیدن . خول (منتهی‌الارب). (ازتاج‌العروس). (از لسان‌العرب) ؛ منه ، فلان یخول علی اهله‌ای یرعی علیهم.

خیال . [خَ] (اِخ) زمینی است متعلق به بنی ثعلب .

(معجم‌البلدان یاقوت) .

خیال . [خَ] (اِخ) نام اسبی‌است (از منتهی‌الارب).

خیال . [خَ یا] (ع ص) اسب سوار، سوار. فارس ، راکب (منتهی‌الارب) . (از تاج‌العروس). (ازلسان‌العرب) . (از اقرب الموارد).

خیالات . [خَ] (اِ) پندارها ،گمانها ، تخیلات ، توهمات، مصورات.(ناظم‌الاطباء) ج ، خیال (یادداشت مؤلف):

من‌چون زخیالات بری‌گشته‌ام‌آری
باشد ز خیالات بری مردم هشیار.
مسعود سعد سلمان.

اسیرم به بند خیالات وخان را
نوا میدهم وز نوا میگریزم .
خاقانی.

میل‌کش چشم خیالات شو
کند نه پای خرابات شو .
نظامی.

آن خیالاتی که دام اولیاست
عکس مه‌رویان بستان‌خداست.
مولوی .

— خیالات باطله ، تصورات باطله ، پندارهای بی‌معنی ، گمانهای نابجا،توهمات بیخود .

— خیالات بی‌معنی ، تصورات بی معنی (ناظم‌الاطباء) خیالات باطله (یادداشت‌بخط مؤلف) .

— خیالات لاطائل ، تصورات بی فائده (ناظم‌الاطباء) . خیالات بی معنی ، خیالات باطله .

— خیالات واهی ، خیالات بی معنی ، پندارهای نابجا، گمانهای بیخود. (یادداشت مولف) .

|| نزد اطباء عبارتست از ذرات رنگارنگ که در برابرچشم آدمی محسوس ومشاهده شود گویی‌درجوهرپراکنده است.چنانچه دربحر-الجواهرذکر کرده و در موجز گفته است که آن اشکالی است برنگهای گوناگون که در هوا دیده میشود ومآل‌هردوتعریف یکی باشد.

(ازکشاف اصطلاحات‌الفنون).

خیالاتی . [خَ](۱) (اِمنسوب) صاحب سوءظن بسیاردرتداول عوام، آنکه پیش خود تصورات بی‌معنی می‌کند، آنکه او را پندار های بی‌معنی و توهمات نابجاست (یادداشت بخط مؤلف). وسواسی(ناظم‌الاطباء).

خیال‌آرا . [خَ] (ص‌مرکب) آرایندهٔ اندیشه (ناظم‌الاطباء). آنکه اندیشه‌های‌خوش و توخالی میپروراند (یادداشت مؤلف) .

خیال‌اصفهانی . [خَ لِ اِ فَ](اِخ) اسم او میرزا غیاث‌الدین محمد.خلف میرزا صدرا ولد میرمحمد باقر داماد و متخلص به‌اشراقاست بمصاهرت آقا جمال خوانساری مخصوص بوده است و علوم معقول ومنقول کسب فرموده بصفات حسنه مسلم اهل زمان خود بوده در غلبهٔ افاغنه باصفهان درگذشته

ترکیب بندی درمنقبت گفته، اشعاردیگر نیز دارد.این چند بیت منسوب بایشان است ،

ازازل تا بابد بینش هربینایی
همه یک بینش ودرپردهٔبینایی‌تست
جزتماشای جمال توتماشائی‌نیست
هر که‌حیران‌جمالی‌است تماشائی تست

(تذکرهٔریاض‌العارفین ص۹۹۳) .

خیال‌اندیش . [خَ اَ] (ص مرکب) اندیشنده به خیال، آنکه خیال‌های باطل‌برای آینده درسرمی‌پروراند :

ای بسا‌گنج آکنان کنجکاو
کان‌خیال‌اندیش‌راشدریش‌گاو.
مولوی.

یکی امروز کامران بینی
دیگریرا دل‌ازمجاهده ریش
روزکی چندباش تابخورد
خاك مغزسرخیال اندیش .
(گلستان سعدی) .

خیال‌اندود . [خَ اَ] (ص مرکب) باخیال ، پرخیال. (از آنندراج):

پادشاه ازدل خیال اندود
درعجب ماندکاین‌چه‌شایدبود.
میرخسرو

خیال‌انگیز . [خَ اَ] (ص مرکب) انگیزندهٔ خیال ॥ آنچه موجب تخیل شود . آنچه خیال را درذهن بپروراند :

هرکونکند فهمی زین‌کلک خیال انگیز
نقشش بحرام ارخود صورتگرچین‌باشد.
حافظ.

خیال انگیزی . [خَ اَ] (حامص مرکب) انگیزندگی‌خیال ، عمل خیال‌انگیز، حالت خیال انگیز، تخیل، عمل وحالت‌تخیل کننده. (یادداشت مؤلف) .

خیال‌باز . [خَ] (ص مرکب) کسی‌که تصورکاری را کند بدون آنکه آن‌کار را انجام دهد ॥ خیال باف (ناظم‌الاطباء).خیال ساز ، آنکه فانوس خیال را بکار اندازد. (یادداشت مؤلف) :

بازیچهٔ لعبت خیالت
زین‌چشم‌خیال بازگشتم.
سید حسن غزنوی.

درپردهٔ دل‌آمد دامن‌کشان‌خیالش
جان شدخیال‌بازی‌درپردهٔ وصالش.
خاقانی.

به تبسم نهانی‌که زده بگریهٔمن
مژهٔخیال‌بازم‌چه‌گهر که‌سفته‌امشب.
بابافغانی (بنقل‌آنندراج).

خیال بازی . [خَ] (حامص مرکب) خیال‌پروری، وسوسه، خیال سازی، تصورات نابجا وگمانهای بی‌معنی:

(۱) فارسی زبانان آنرا به کسر اول بکار برند .

آن پرده واین خیال بازی است
ازخمت این وآن مرابس .
خاقانی.

ای دل ازاین خیال‌سازی چند
بخیالی خیال بازی چند .
نظامی.

چون نباشد خیالهای درشت
خاطرم را خیالبازی کشت .
نظامی.

تاکند صید سحرسازی تو
جادوان‌را خیال بازی تو.
نظامی.

دیدهٔ مردم خیال پرست
ازفریب خیال بازی رست.
نظامی.

خیال باف . [خَ] (ص مرکب) خیال پرور ، خیال‌باز ، بربال خیال سوارشونده . (یادداشت مؤلف) . آنکه بنای کار های وی از روی هوا و هوس است و واقعیت ندارد (ناظم‌الاطباء).

خیال باطل . [خَ لِ طِ](ترکیب‌وصفی) تصوراحمقانه (ناظم‌الاطباء) . تصور باطل ، پندار بیهوده ، گمان گزافه، توهم نابجا .

خیال بافی . [خَ] (حامص) خیال پروری ، خیال بازی :

خیال بافی ازآن شیوه ساختم‌طالب
که‌اختراع‌سخنهای خوش‌قماش کنم
طالب آملی(بنقل آنندراج).

خیال‌بستن . [خَ بَ تَ](مص‌مرکب) تصورکردن ، پنداشتن ، توهم‌کردن (ناظم الاطباء) خیال‌کردن ، اندیشیدن ، تخیل (یادداشت مؤلف) . حصول تصوروپندار :

حصیری را خیال بست چنانکه مستانرا بندد که . . . فرود نیامد. بیهقی.
ملوك را خیالها بندد وکس باعتقاد و بدل ایشان چنانکه بایدراه نیابد واحوال‌ایشان را درنیابد . بیهقی .
عجب‌دارم ازآن قوم که ایشان خیال بندند که که اهل سنت و جماعت را با اهل‌بیت چیزی درراه است.
(تذکرةالاولیاء عطار).

ای‌که‌گشتی توپای بندعیال
دگر آسودگی مبند خیال .
(گلستان سعدی).

هرآنکه تخم بدی کشت وچشم نیکی‌داشت
دماغ بیهده پخت و خیال باطل بست .
(گلستان سعدی).

باشیر پنجه‌کردن وروبه نه عقل بود
باطل‌خیال‌بست وخلاف آمدش‌گمان
سعدی.

خیال بسته وبرباد عمرتکیه‌زده
به پنجروزکه در عیش و درتماشایی.
سعدی.

خیال بکر. [خَ لِ بِ] (ترکیب وصفی) خیال تازه (لغت محلی شوشترنسخهٔ خطی) خیال بدیع ، خیال‌نو ، اندیشه وگمانی که‌دیگر انرا نکرده‌اند.

خیال بند . [خَ بَ] (ص‌مرکب) شاعر که بطرز هندی شعرگوید. (یادداشت بخط مؤلف) .

خیال بندی . [خَ] (حامص مرکب) کار خیال‌بند. ساختن‌مضمون بطرزشعرهندی. (یادداشت بخط مؤلف)(۱)

خیال پختن . [خَ پُ تَ] (مص مرکب) طمع و توقع داشتن. (ناظم‌الاطباء). || اندیشه‌های بیجا و بی‌فایده در ذهن خطور دادن ، خیالهای بیجا درذهن‌آوردن.

خیال پرست . [خَ پَ رَ] (ص مرکب) آنکه عاشق خیال خودست ، آنکه سردر راه خیال دارد.

دیدهٔ مردم خیال پرست
از فریب خیال‌بازی رست.
نظامی.

|| شاعر (ناظم‌الاطباء) .
|| عاشق (ناظم‌الاطباء) .

خیال‌پرستی . [خَ پَ رَ] (حامص مرکب) پرستش خیال ، عشق بخیال ، عمل خیال پرست ، خیال نگری، عشق به‌توهمات و پندارها .

خیال پرور . [خَ پَ وَ](ص‌مرکب) پرورانندهٔ خیال . آنکه بدنبال تخیل خود میرود ، آنکه بربال خیال میپرد ، آنکه فانوس خیال‌های دور و دراز را روشن می‌کند ، آنکه درذهن پندارهای دورواز واقع ترتیب میدهد.

خیال‌خام . [خَ لِ] (ترکیب وصفی) تصوربیهوده ، پندارخام ، توقع‌بیجا ، هوس بیجا (ناظم‌الاطباء).

خیال خلافت . [خَ لِ خِ فَ] (ترکیب اضافی) حرص ، هوس (ناظم‌الاطباء) .

خیال دست . [خَ دَ] (ا مرکب) آن بازیست که در مجالس کنند وآن چنانست که یک کس درکنار دیگری پشت سر او بنشیند وآن شخص عبا یا پرده‌ای برسرخود وآنکه درکنار اوست کشد بحیله‌ای که شخص عقبی بالمره در انظار پنهان‌گردد و معلوم نشود و قدری ازشانه‌های‌آنکه بکناراوست نیزپوشیده شود آنگاه شخص‌کنار نشسته دستهای خود را بریشت برد و نگهدارد وآن شخص عقبی دستهای خود را بعوض دستهای‌کنار نشسته برآرد واین پیشی‌شروع بحرف زدن یاگفتن کند وآن عقبی بدستهای خودکه بیرون آید حرکات او را مطابق حرف زدن او بعمل آورد از قبیل دست حرکت دادن و دست بر سبال و صورت‌کشیدن و گرفتن نی قلیان بر دست و بدهن گذاشتن همه حرکات ازدستهای آن عقبی بجهت این یکی‌که درکنار اوست بعمل آیند و برناظران و مجلسیان چنین‌مفهوم می‌گردد که این دستهای خود شخص‌اندکه بحرکات ارادی حرکت کنند . (ازلغت‌نامهٔ محلی شوشترنسخهٔ خطی) .

خیال ساختن . [خَ تَ](مص‌مرکب) خیال‌پروریدن ، خیال‌پختن ، اندیشه وتوهم کردن ، خیال‌کردن.

خیال ساز . [خَ] (ص مرکب) خیال پرداز ، خیال‌باز، خیال پرور، متخیل، آنکه خیال درسرپرورد :

آئینه گداز دیده بازان
پیغام‌ده خیال سازان .
فیض (بنقل آنندراج).

خیال سازی . [خَ] (مص مرکب) خیال پروری ، خیال بازی:

ای دل ازتن‌خیال سازی چند
بخیالی خیال بازی چند.
نظامی.

خیال سان . [خَ] (ص مرکب) خیال گونه ، همانند خیال ، چون خیال :

در آینهٔ خیالت از خود
جزموی خیال‌سان مبینام.
خاقانی.

خیالستان. [خَ لِ] (اِ مرکب) جای خیال ، محل خیال .خیال‌جای. خیالکده:

بگرد دل دربن سودا تمام عمرگردیدم
چوقدش سروموزونی‌ندیدم‌درخیالستان.
وحید (بنقل‌آنندراج).

|| بسیاری توهمات و تصورات (ناظم‌الاطباء) .

خیال طیف . [خَ لِ طَ ی] (ترکیب اضافی) حلم ، آنچه در خواب بینند ، رؤیا .

خیال کده . [خَ كَ دَ](اِ مرکب) خیالستان. || بسیاری توهمات (آنندراج).

خیال کردن . [خَ كَ دَ](مص‌مرکب) تصور کردن (ناظم‌الاطباء). گمان بردن . || متصورشدن ، متشکل‌شدن .

خیال محال . [خَ لِ مُ] (ترکیب وصفی) . خیال ممتنع ، خیال غیر ممکن ،

(۱) مرحوم دهخدا درذیل این‌کلمه آورده‌اند : صاحب مرآت الخیال گوید میرزا جلال اسیر بانی بنیاد خیال بندیست . . . اگرچه طرز خیال بندی از قدیم است چنانکه در بعضی اشعار رودکی و کسائی نیز یافته میشود ولکن میرزا جلال اساس سخنوری برهمین طرز نهاد .

تصور امریکه غیرممکن‌الوقوع باشد ، کنایه از خیال باطل و تصور بیهوده و بی‌معنی‌است.
(یادداشت مؤلف) اندیشهٔ چیزیکه ممکن‌الحصول نباشد (آنندراج).
مثل :
خیال محال محال نیست .

خیال واهی . [خَ لِ](ترکیب وصفی) خنجرود . تصوربیجا (ناظم‌الاطباء). تصور باطل ، تصوربی‌فایده، تصور بیهوده، گمان بیهوده.

خیالة . [خَ لَ] (ع اِ) صورت و پنداریکه‌درخواب دیده‌میشود (منتهی‌الارب). (ازتاج‌العروس). (ازلسان‌العرب). ج ،اخیلة || پندار (منتهی‌الارب) . (ازتاج‌العروس) . (ازلسان‌العرب). ج ، اخیلة .
|| شخص مرد و طلعت وی (منتهی‌الارب) . (ازتاج‌العروس). (ازلسان‌العرب) .

خیالی . [خَ یی‌یا ی](اِ منسوب)وهمی، تصوری (ناظم‌الاطباء).
|| ناپایدار. (ناظم‌الاطباء).
|| آنکه اسیرخیالات واهی خویش‌است ، آنکه درعقب خیالهای باطل خوداست.
|| درنزد ارباب بیان و بلاغت عبارتست از صورتی‌است که در خیال مرتسم میشود و از طریق حواس حاصل میشود وگاه بر معدومی که قوهٔ متخیله از امور محسوس ترکیب می‌کند نیزاطلاق میشود و از آنجاکه متخیله از امور محسوس صور خیالی را ترکیب می‌کند صور وهمی از تعریف صور خیالی خارج میشوند چه صور وهمی صوریند که صرفاً اختراع قوهٔ متخیله‌اندبرسبیل‌محسوسات و براین معنی‌است استعمال آن در باب‌تشبیه چون این بیت :

کان محمرالشقیق اذا تصوب اوتصعد
اعلام یاقوت نشرن‌علی رماح من زبرجد.

دراینجا علمهای یاقوت واقع‌برنیزه‌های‌زبرجد امور حسیه نیستند زیرا امورحسیه‌آن‌اموریند که بنزد مدرك در دنیای خارج موجودند بل صورخیالی‌اندکه مادهٔ آنها بتنهایی در دنیای بیرونست و قوهٔ متخیله فقط بترکیب‌این‌صور پرداخته‌است .
(ازکشاف اصطلاحات فنون) .

خیالی . [خَ یی‌یا ی] (اِخ) احمد بن موسی‌بن شمس‌الدین شهیربه خیالی از عالمان و زاهدان بود که مبانی علوم را بنزد پدر آموخت وسپس به حوزهٔ مولانا خضر بیگ در بروسا در آمد بعد قصد حج کرد و عازم مکه شد. سلطان محمدخان چون او را راهی حج دیدبه دستیار و معید او دستور داد که تدریس او را ادامه دهد تا او ازسفرحج باز گردد و درس او تعطیل نشود.
خیالی بهنگام بازگشت دوباره بدرس دادن پرداخت ولی دیگر عمری نکرد و بمدازدو سالی درگذشت .
اوراست :
۱- حاشیه‌ای برشرح السعد برعقائد نسفیه که چندین بار بچاپ رسیده‌است.
۲- شرحی برقصیدهٔ نونیهٔ خضربیگ که‌معلوم نیست بچاپ رسیده است یانه .
(ازمعجم‌المطبوعات).

خیالی بخارایی. [خَ یِ بُ][اِخ) خیالی بخاری . رجوع به خیالی بخاری شود .

خیالی بخاری . [خَ یِ بُ] (اخ) ازگویندگانست و شاگرد خواجه عصمت‌الله بوده و قبرش دربخاراست. رجوع‌به مجالس النفایس صفحات ۱۲ و۱۸۸ وتذکرهٔ‌دولتشاه سمرقندی ص ۳۰ ؛ شود.

خیالیة . [خَ ی یَ] (ع اِ منسوب مؤنث) مونث خیالی. منه : صورخیالیه‌یعنی صورتهایی که درخیال نقش بندند.

خیام . [خ‍ِ] (ع مص) ترسیدن وبددلی کردن (ازمنتهی‌الارب) . (ازتاج‌العروس) . (ازلسان‌العرب).
|| مکروحیله‌کردن پس رجوع کردن برآن . (منتهی‌الارب). (ازتاج‌العروس). (ازلسان‌العرب) .
|| برداشتن پا (منتهی الارب) . (از تاج - العروس). (ازلسان‌العرب) .

خیام . [خ‍ِ] (ع اِ)ج ِ خیمه،خیمه‌ها (ازمنتهی‌الارب). (ازتاج‌العروس).(ازلسان العرب). چادرها ، سراپرده‌ها :

باغ پرخیمه‌های دیباگشت
زندوانان درون شده‌بخیام.
فرخی.

این چه خرگه چه تتق این‌چه خیامست اینجا
چتر مه‌رایت‌خور ظل غمامست اینجا .
نظام‌قاری.

خیام . [خَ یْ یا] (ع ص) چادر دوز ، خیمه‌دوز . (ازملخص‌اللغات حسن خطیب) (ازمنتهی‌الارب). (ازتاج‌العروس).(ازلسان العرب) .
|| خیمه فروش. (انساب سمعانی).

خیام . [خَ یْ یا] (اخ) شهرت ولقب و تخلص ابوالفتح و بقولی ابوحفص غیاث‌الدین عمربن ابراهیم نیشابوریست و او را خیامی نیزمی‌نامند [متوفی بین ۵۱۵ یا ۵۱۷ ه. ق.]. اوحکیم وریاضی‌دان وشاعرمعروف ایران درقرن پنجم وششم هجری قمری‌است. سبب شهرت او به خیام درست معلوم نیست و احتمال داده‌اندکه پدرش خیمه دوز بوده است. تفصیل زندگی او نیزباروایات افسانه آمیزمخلوط گشته‌است. بموجب این‌روایات، او درکودکی با خواجه نظام‌الملک وحسن صباح همشاگردبوده‌است‌واین خبربسیارمستبعد است ؛ همچنین وی را در امر تهیهٔ زیج ملکشاهی(۴۶۷ه‍.ق.) درشمارسایردانشمندان ذکر کرده‌اند که‌خالی‌ازاشکال‌نیست قدیمترین مآخذی که ذکراو درآنها آمده‌است غیرازیک نامهٔ منسوب به سنائی غزنوی‌کتاب میزان الحکمهٔ عبدالرحمن خازنی وچهارمقالهٔ‌نظامی عروضی و تتمهٔ صوان‌الحکمهٔ‌ابوالحسن‌بیهقی است .
خیام بنا برمشهور در عراق و خراسان سفر کرد و غالباً بتدریس‌حکمت ومطالعه درعلوم ریاضی اشتغال داشت .
ازجمله‌آثار وی رساله‌ای در جبر و مقابله و رساله‌ای‌فی‌شرح‌ماأشکل من‌مصادرات اقلیدس وهمچنین مختصری‌در طبیعیات ورساله‌ای در وجود و رساله‌ای درکون و تکلیف است ؛ درتذکره‌هاچندرساله‌ٔ دیگربا‌ونسبت‌داده‌اندواز آنجمله‌است‌نوروزنامه که‌درصحت انتساب آن بدو تردید‌کرده اند و غیر ازینها چند شعر عربی و تعدادی رباعی فارسی است. در هر صورت هرچند شهرت بخل او درتعلیم‌ظاهراً اساسی ندارد اما محقق است‌که وی پرگویی را دوست نمیداشته‌چه نه‌بتألیف کتابهای‌مفصل پرداخته‌ونه‌شاگردان‌معروفی‌دارد. حتی‌رباعیهای بدیع ولطیف فارسی و مشهور خود را زیاد نگفته‌و احتمال دارد‌که بسبب اشتغال به علم و حکمت تاحدی شاعری را دون شأن خود میدانسته است مضافاً به‌اینکه‌درقدیم‌نیزشهرت اوبشاعری نبوده‌است. چنانکه‌معاصروی‌نظامی عروضی سمرقندی باآنکه بوی ارادتی‌داشته‌است وازاو با احترام و تقدم در علم نجوم نام می برد، ازشاعری اوسخنی نمیگوید، در حالیکه اگر خیام را رباعی مشهور بود و یابه شاعری‌شهرت داشت، قاعدةً باید نظامی این دقیقه را فرونگذارد . باری در باب رباعیات منسوب به خیام و اینکه چه مقدار از این رباعیات از اوواست و چه مقدار بنام اوست بین محققان قرن حاضراختلاف است تاآنجا که تنی چند انتساب این رباعیات را به حکیم عمر خیام منکر شده اند ! و خیام ریاضی دان و خیام شاعر را دو تن پنداشته اند اما بر خلاف این تصور ، از قدیمترین مآخذکه در آنها از رباعیات خیام ذکری رفته‌است تاریخ‌الحکماء شهر زوری ومرصاد العباد نجم‌الدین رازی است و پس از آن جهانگشای جوینی و تاریخ‌گزیده ومونس الاحرار را می‌توان ذکر کرد اگرچه در کتب قدیمترهم‌اشارات بشعرفارسی او هست. از رباعیات خیام که آنهمه باعث شهرت او شده تاکنون نسخهٔ جامع و کامل موثقی دردست نیست و بسیاری‌ازآنچه بدو منسوب می‌باشد مجهول و منحول است و باینجهت در تعداد واقعی رباعیات اوجای بحث است

و از قرن نهم و دهم هجری قمری تعداد این رباعیات در نسخ مختلف رو بفزونی نهاده است و بجهات مختلف هررباعی مجهول ـ القائلی را که مضمونش با بعضی سخنان خیام مناسبت داشته باونسبت داده‌اندچندانکه تعداد رباعیات منسوب باو که در مجموع مآخذ نسبهٔ قدیم به‌سیصد رباعی نمی‌رسد رفته رفته ازهزار نیز تجاوز می کند.

شهرت فوق العادهٔ رباعیات خیام در ادوار اخیر چه در ایران و چه در جهان تا حدی زیاد مدیون ترجمهٔ معروف انگلیسی‌ادوارد فیتزجرالد است که قبول و رواج آن خیام را دراروپا بعنوان یکی ازگویندگان‌بزرگ عالم مشهورکرده است و به این منتهی شده که رباعیات او بزبانهای مختلف منجمله فرانسوی و انگلیسی وآلمانی و ایتالیایی و روسی و عربی و ترکی و ارمنی وآنهم غالباً ومکررترجمه شود ومتن‌آن‌نیزدرایران وغیره همراه باترجمه یابدون‌آن‌مکررچاپ گردد‌واز جملهٔ این چاپها می توان چاپ ژکوفسکی و چاپ‌آربری را نام‌برد. مضمون عمدهٔ غالب رباعیات او شک وحیرت و توجه بمرگ و فنا و تذکار ضرورت اغتنام عمر است و از بعضی جهات افکار او با افکار ابوالعلاء معری شاعر عرب شباهت دارد و این موارد شباهت نیز قابل توجه است.

رجوع به خیامی درین لغت‌نامه شود.

خیام. [خَ ی ی] (اِخ) علی بن محمد ابن احمدبن‌خلف‌خراسانی ملقب‌به علاءالدین. اوراست: دیوانی‌بفارسی با شعر بسیار که در خراسان و آذربایجان مشهوراست. (ازمعجم الالقاب ج ٤ص١٧٦ نسخهٔ دکترمصطفی‌جواد بنقل احمد حامد صراف درکتاب‌عمرخیام).

خیام. [خ ِ] (ع اِ) یومی از ایام معروف عربانست که درآن خیمه‌ها برافراشته بودند. (یادداشت بخط مؤلف).

خیام. [خَ ی ی](اِخ)یکی از آثار دورهٔ صفوی شهراسپاهان‌است (یادداشت مؤلف).

خیام نیشابوری. [خَ ی ی ِ مِ نِ ی] (اِخ) حکیم عمرخیام. رجوع به «خیام» و «خیامی» درین لغت‌نامه و مجمع‌الفصحاء ج ١ ص ٢٠٠ شود.

خیامی. [خَ ی ی یا ی] (اِخ)لقب دیگرخیام شاعروفلکی معروف ایران است. علماء عصروی‌اوراگاه دستوروگاه امام وگاه حکیم و حجةالحق و فیلسوف می‌نامیده اند. (یادداشت مؤلف). در حواشی چهار مقالهٔ عروضی شرح زیردر بارهٔ خیامی بقلم میرزا محمد خان قزوینی آمده است:

خواجهٔ امام عمرخیامی ابوالفتح بن‌ابراهیم‌ـ الخیامی اوالخیام النیسا بوری از مشاهیر حکماء وریاضیین اواخر قرن پنجم و اوائل قرن ششم هجری و یکی از مفاخر بزرگ ایرانست ولی شهرت فوق‌العاده ایکه در بلاد شرق و درین اواخر در اروپا و آمریکا بهم رسانیده همانا بیشتر یا فقط بواسطهٔ رباعیات حکمت آمیزیست که در اوقات فراغت تفریح خاطررا این دانشمند می‌سرود و سایر فضائل ومناقب اودرتحت‌الشعاع شعر مستورمانده است.

با توجه به تحقیقات جامع پروفسور ادوارد براون معلوم میگردد که اولا لقب اودرغالب کتب عربی که متضمن ترجمهٔ حال اوست و همچنین در صدر رسالهٔ جبر و مقابله او خیامی‌است بایاء نسبت و درغالب کتب‌فارسی و در رباعیات خود او همیشه خیام بدون یاء نسبت آمده پس‌هردوشکل‌صحیح‌است وصحت هر کدام باعث بطلان دیگری نیست واختلاف تعبیر برحسب اختلاف زبان عربی و فارسی است. ثانیاً کتبی‌که در آنها ذکری از عمر خیامی شده است خواه متضمن ترجمهٔ حال او بوده یا فقط اشاره‌ای بنام او شده باشد برحسب ترتیب زمانی از قرار ذیل است: قدیمترین کتابی که ذکری از عمرخیام نموده چهارمقالهٔ عروضی‌سمرقندی معاصرخیام‌بوده و درسنهٔ ٥٠٦ هـ. ق. دربلخ درمجلس انس بخدمت او رسیده است و درسنه ٥٣٠ هـ. ق در نیشابور قبر او را زیارت کرده و دو حکایت را که درباب عمرخیامی ذکرمی‌کند اصح و اقدم مآخذ ترجمهٔ حال اوست.

بعد از چهار مقاله اقدم مواضعی‌که نامی از عمرخیامی در آن برده شده است در اشعار خاقانی شروانی است که باصح اقوال در سنه ٥٩٥ هـ. ق وفات یافته است در یکی از قصاید خود گوید:

زان عقل بدوگفت که‌ای عمرعثمان
هم عمرخیامی و هم عمر خطاب.

یعنی در علم هم دارای اولین مرتبه‌ای مانند عمرخیامی وهم درعدل صاحب برترین درجه چون عمربن خطاب.

بعد از اشعار خاقانی شیخ نجم‌الدین ابوبکر رازی معروف به دایه درکتاب مرصادالعباد که بسنهٔ ٦٢٠ هـ.ق تألیف شده است‌بتقریبی ذکری از عمرخیامی نموده و عین عبارتش اینست:

... و معلوم که روح پاك علوی و روحانی را در صورت خاك سفلی‌ظلمانی کشیدن چه حکمت بود و باز مفارقت دادن و قطع تعلق روح از قالب‌کردن وخرابی صورت‌چراست و باز در حشرقالب را نشرکردن وکسوت روح‌ساختن سبب چیست‌آنکه اززمرهٔ اولئك کالانعام بل‌هم‌اضل بیرون‌آید وبمرتبهٔ‌انسانی رسد و از حجاب غفلت یعلمون ظاهراً من الحیوةالدنیا وهم عن‌الاخره غافلون خلاص یابد و قدم بذوق و شوق در راه سلوك نهد و آن‌بیچارهٔ فلسفی‌ودهری‌وطبایعی که ازاین هر دومقام محرومند وسرگشته وگم‌گشته تایکی را از فضلاء که بنزد ایشان بفضل وحکمت وکیاست‌ومعرفت مشهوراست و آن‌عمرخیامی است ازغایت حیرت وضلالت این‌بیت میباید گفت:

در دایره‌ای کامدن ورفتن‌ماست
آنرانه بدایت‌نه نهایت پیداست
کس می‌نزند دمی درین عالم‌راست
کاین‌آمدن‌ازکجا ورفتن‌بکجاست.

و ایضاً:

دارنده چو ترکیب طبایع آراست
بازازچه‌قبل‌فکنداندر کم‌وکاست.
گرزشت‌آمد پس این صورعیب کراست
ورنیك آمد خرابی از بهرچراست.

بعدازمرصاد العباد قدیمترین کتابی که ترجمهٔ حالی ازعمرخیامی منعقد ساخته است کتاب نزهة الارواح و روضة الافراح فی تواریخ حکماء المتقدمین و المتأخرین شمس‌الدین محمدبن محمود الشهر زوری‌است که مابین سنوات ٥٨٦ هـ. ق و ٦١١هـ.ق تألیف شده است و دو روایت ازکتاب او موجود است یکی‌بزبان پارسی.(١)

بعداز شهر زوری‌برحسب ترتیب زمانی ابن الاثیر درکتاب کامل‌التواریخ که درسنهٔ٦٢٨ هـ. ق تألیف شده در ذیل حوادث سنهٔ ٤٢٧ هـ. ق گوید، و فیها جمع نظام الملك و السلطان ملکشاه جماعة من اعیان‌المنجمین و جعلوا النیروز اول نقطه من‌الحمل وکان النیروز قبل ذلک عند حلول‌الشمس نصف الحوت و صارما فعل السلطان مبده التقاویم ... و اجتمع جماعة من اعیان‌المنجمین فی عمله منهم عمربن ابراهیم‌الخیامی وابوالمظفر الاسفزاری و میمون‌بن النجیب الواسطی و غیرهم وخرج علیه‌من‌الاموال‌شیء عظیم‌و... الی ان مات السلطان سنة خمس و ثمانین و اربعمائه فبطل بعد موته. بعد از او قاضی اکرم جمال‌الدین ابوالحسن علی‌بن یوسف القفطی درکتاب تاریخ‌الحکماء که ظاهراً بین سنه ٦٢٤-٦٤٦ هـ. ق تألیف شده است در بارهٔ عمر الخیامی امام خراسان شرحی نوشته است. (١)

پس ازاو زکریابن محمدبن محمود القزوینی درکتاب آثارالبلاد و اخبارالعباد که در سنهٔ ٦٧٤ هـ.ق. تالیف نموده‌است درذیل‌نیسابور از خیام سخن رانده است. (٢)

بعد از آثار البلاد قدیمترین کتابی که ذکری

(١) برای اطلاع بر نوشتهٔ قفطی رجوع شود به چهارمقاله.

(٢) رجوع به‌حواشی چهارمقاله شود.

ازعمرخیامی می‌نمایدجامع‌التواریخ رشیدالدین فضل‌الله وزیراست که درسنهٔ ۷۱۸ ﻫ ق. مقتول گردید. رشیدالدین از یکی ازکتب اسماعیلیه موسوم به «سرگذشت سیدنا» یعنی حسن‌صباح ونظام‌الملک طوسی وعمرخیامی وحسن‌صباح رادرکودکی درمکتب نیشابوروتعهد نمودن با یکدیگرکه هریک ازایشان بدرجه عالی رسد که ازدیگران مساعدت نمایدالخ. . . نقل‌میکند وکتاب مذکور ازجمله کتب اسماعیلیه است که درکتابخانهٔ قلعهٔ‌الموت‌بود وهلاکو علاء-الدین عطاملک جوینی صاحب‌تاریخ‌جهانگشای را مأمور نمودکه کتابخانهٔ ایشانرا تجسس و تصفح‌نموده هرکتابی را که مفید داند نگاهداشته باقی‌رابسوزاند عطاملک‌نیزحسب-الامر رفتار نموده غالب‌آن‌کتب را بسوخت و فصل بسیار نفیس مفیدی‌که در جلد سوم جهانگشای از تاریخ اسماعیلیه مندرجست منقول ازهمان‌کتب قلعهٔ‌الموت است و عجب آنست‌که عطاملک خود بدین حکایت هیچ اشارتی نمی‌نماید باری حکایت مزبور یعنی داستان رفاقت عمرخیامی‌وحسن‌صباح و نظام الملک در اوان طفولیت معروف و مشهور است و در غالب‌کتب تاریخ از قبیل جامع التواریخ و تاریخ گزیده و روضة‌الصفا و حبیب‌السیر و تذکرهٔ دولتشاه وکتاب‌مجعول «وصایای نظام‌الملک» و همچنین در مقدمهٔ هرطبعی از رباعیات عمرخیامی بفارسی و انگلیسی وغیرهامسطورست وحاجت‌بتکرار آن درین موضع نیست ولی باید این نکته را ناگفته نگذاریم که بعقیدهٔ غالب مستشرقین اروپا این حکایت اصلی ندارد بلکه مجعول و افسانه است زیراکه تولد نظام‌الملک در سنهٔ ۴۰۸ ﻫ. ق است وتولد عمرخیامی‌وحسن صباح اگرچه معلوم نیست ولی وفات عمر خیامی‌علی‌المشهوردرسنه ۵۱۷ ﻫ. ق ووفات حسن صباح درسنهٔ ۵۱۸ ﻫ ق است واگرعمر خیام وحسن صباح همسن یا متقارب‌السن با نظام‌الملک بودندچنانکه مقتضای‌این‌حکایت است بایستی‌هریک ازحسن صباح وعمرخیام بیشتر از صد سال عمرکرده باشند واین اگر چه عادةً محال نیست ولی مستبعد است باز اگرفقط یکی‌ازین دونفریعنی حسن صباح و عمرخیام موضوع این حکایت وصاحب عمر صد و بیست ساله می‌بود چندان استبعادی نداشت ولی حکایتی مستلزم این باشدکه دو شخص‌معروف تاریخی‌که هیچ دلیلی ازخارج بربلوغ ایشان بعمرفوق العاده نداریم هر دو مأقریب صدوبیست سال‌عمرکرده باشند بعید الوقوع و ضعیف الاحتمال است و الله اعلم بالصواب. بعدازجامع‌التواریخ‌برحسب‌ترتیب زمانی در کتاب فردوس التواریخ تألیف مولانا خسروابرقوهی درسنهٔ ۸۰۸ ﻫ.ق. فصلی در ترجمهٔ حال عمرخیامی منعقد است وعین عبارت‌آن این است :

خیامی‌و هوعمربن‌ابراهیم خیامی‌دراکثرعلوم خاصه در علم نجوم سرآمد زمان خود بود رسائل جهانگیر و اشعار بی نظیر دارد من اشعاره :

هرذره‌که در روی زمینی بودست
خورشیدرخی‌زهره‌جبینی بودست
گرد از رخ نازنین بآرام فشان
کان هم رخ‌وزلف‌نازنینی بودست،

حکایت- ابوالحسن‌البیهقی گوید من بمجلس امام عمردرآمدم درسنهٔ خمس وخمسمأته پس از معنی بیتی از حماسه پرسید و آن این است :

ولا یرعون اکناف الهوینا
اذا حلوا ولاارض‌الهدون.

گفتم هوینا تصغیراست (۱) که اسم‌مکبرندارد همچنانک تریا و حمیا و شاعراشارت کرده است بمزآن (۲) طایفه ومنع طرفی‌که دارند یعنی‌درمکانی‌که حلول (۳) نمایند یاموردش بستانید(٤) و درمعالی ایشان تقصیری واقع نشود بلکه همت ایشان بسوی معالی امور باشد معاصراو پادشاه سلطان ملکشاه سلجوقی خلیفه . . .

وفات خیامی- امام محمد بغدادی داماد عمر-الخیامی (٥) می‌گوید مطالعهٔ کتاب الهی از کتاب‌الشفاء می‌کرد چون بفصل‌واحد وکثیر رسید چیزی در میان اوراق مطالعه نهاد ومرا گفت جماعت را بخوان تا وصیت‌کنم چون اصحاب جمع‌شدند بشرایط قیام نمود وبنماز مشغول شد و از غیراعراض‌کرد نماز خفتن بگذارد و روی برخاك نهاد وگفت‌اللهم انی عرفتك علی مبلغ‌المکانی فاغفرلی فان‌معرفتی ایاك وسیلتی‌الیک وجان‌بحق‌سپردو گویندآخر سخنان نظم او این بود:

سیرآمدم ای خدای ازهستی خویش
از تنگ دلی و ازتهی دستی‌خویش
ازنیست چوهست میکنی بیرون آر
زین نیستیم بحرمت هستی‌خویش.

آخرین مأخذی که پرفسور ژکوفسکی (٦) روسی درشرح حال خیامی‌بدست‌می‌دهد تاریخ الفی است و آن مشتمل است برکلیهٔ وقایع تاریخی اسلام از اول هجرت تا سنهٔ ۱۰۰۰ هجری وهمین‌است وجه تسمیهٔ‌آن بتاریخ‌الفی وکتاب مذکور را احمدبن‌نصرالله تتوی‌هندی بنام اکبرشاه هندی معروف تألیف‌نموده‌است و عین عبارت کتاب مذکور درباب خیامی اینست :

حکیم عمر خیام وی از پیشوایان حکماء خراسان است او را در حکمت قریب بمرتبه ابوعلی میدانند ازتاریخ فاضل‌محمدشهرزوری معلوم میشودکه مولد وی درنیشابور بوده و آباء وی نیز نیشابوری بوده‌اند بعضی او را از قریه شمشاد تابع بلخ دانسته‌اند و بعضی مولدش را درقریه بسنگ من‌توابع استرآباد الحاصل توطن اکثر اوقات در نیشابورداشته حکیم مزبور بواسطه بخل و ضنت در نشر علوم در تصنیف چندان اثری ظاهرنکرد و آنچه از وی شهرت دارد رساله‌ایست مسمی بمیزان الحکم در بیان یافتن قیمت چیزهای مرصع‌بدون‌کندن جواهرازآن ودیگررساله‌ای مسمی بلوازم‌الامکنه غرض از آن رساله در یافتن‌فصول‌اربعه‌است‌وعلت‌اختلاف‌هوای‌بلاد واقالیم وفات عمرخیام‌را غالب مصنفین‌اروپا درسنهٔ ۵۱۷ ﻫ.ق‌دانسته‌اندوبروکلمن درتاریخ علوم‌عرب درسنهٔ ۵۱۰ ﻫ. ق ذکرمی کند ولی سند موثقی برای هیچ یک ازین دوتاریخ بدست‌نیست درهرصورت ازچهارمقاله‌واضح میشودکه وفات او مابین سنه۵۰۸ تا ۵۳۰ بوده‌است زیراکه درسنهٔ ۵۰۸ ﻫ.ق درحیات بوده و درسنه ۵۳۰ ﻫ. ق که نظامی عروضی قبر او را درنیشابور زیارت‌کرده چندین‌سال از وفات اوگذشته بود .

آنچه از مصنفات عمرخیامی‌باقی‌است‌یاآنکه مورخان ذکرکرده‌اند بدین شرح است :

۱- رساله‌ای درجبرومقابله که مسیوویکه(۷) متن عربی‌آنرا با ترجمهٔ فرانسوی‌آن در سنهٔ ۱۸۵۱م. در پاریس بطبع رسانیده است.

۲- رساله فی‌شرح مااشکل‌من مصادرات کتاب اقلیدس که درکتابخانهٔ لیدن درهلاند محفوظ است .

۳- زیج ملکشاهی‌که خیام یکی از مؤلفان آن بوده است.

٤- مختصری درطبیعیات .

---

(۱) الهوینی (کذا بالیاء) تصغیرالهونی والهون تأنیث‌الاهون و یحوزان یکون الهونی فعلی اسماً مبنیاً من‌الهنیة و هی‌السکون ولاتجمله تأنیث الاهون والهدون‌السکون والصلح وقالوا فی معناه انهم من‌عزهم و جرأتهم لایرعون‌النواحی‌التی اباحتهاالمسالمة و وطأتها المهادنة و لکن النواحی المتحاماة . (از شرح حماسهٔ خطیب تبریزی‌چاپ بولاق ج ۱ص۱۷ - ۱۸) . (۲) کذا فی الاصل . (۳) کذا فی‌الاصل .
(٤) کذافی‌الاصل. (٥) رسائل رشید صفحهٔ ٦٧ ج ۱ (٦) در مجموعهٔ برای جشن‌سال بیست وپنجم انتصاب بارن ویکتور رزن بسمت معلمی زبان عربی در دارالفنون پطرزبورغ یازده نفر ازشاگردان او تألیف نمودند و درسنه ۱۸۹۷م. انتشار یافت پرفسور ژکوفسکی شاگرد رزن مقالهٔ بسیار نفیسی درباره شرح‌حال خیامی نوشت.
(۷) F. Woepecke

۵- رساله‌ای در وجود که بزبان پارسی است و آنرا بنام فخرالملک‌بن موید تألیف نموده است و این رساله در موزه بریطانیه در لندن موجود است وعنوانش درنسخهٔ مذکورچنین است « رسالة بالعجمیه‌لعمربن الخیام [کذا] فی کلیات‌الوجود » .

۶- رساله‌درکون وتکلیف . این سه رساله اخیرراشهرزوری باو نسبت داده‌است.

۷- رسالة فی‌الاحتیال معرفة مقداری الذهب و الفضة فی‌جسم‌مرکب منهما که درکتابخانهٔ گوته درآلمان محفوظ است.

۸- رسالهٔ مسمی به لوازم‌الامکنه درفصول و علت‌اختلاف هوای بلاد و اقالیم این دورساله اخیررا تاریخ‌الفی بدونسبت داده است .

۹- رباعیات عمرخیامی : رباعیات‌عمرخیامی علاوه برانکه بکرات و مرات درایران وهند بطبع رسیده است و به بسیاری از زبانهای اروپایی ازلاتین وفرانسه و انگلیسی‌وآلمانی و دانمارکی و روسی‌وغیرآن ترجمه شده‌است و شهرت خیامی را در اروپا ومخصوصاً در انگلستان وآمریکا بمراتب بیشتر از شهرت او در وطن خود یعنی ایران نموده است(۱) و علت عمدهٔ این اشتهار فوق‌العاده آنست که یکی ازمشاهیر واعاظم شعراء انگلیس‌موسوم به ادوارد فیتزجرالد (۲)رباعیات عمرخیامی را باشعار انگلیسی درنهایت سلامت‌وعذوبت ترجمه کرده‌است که درفصاحت لفظ وبلاغت معنی تقریباً معادل اصل فارسی آنست این ترجمه درسنهٔ ۱۸۵۹ میلادی درلندن منتشر شد و چنان مطبوع طباع خواص گردید و چندان قبولیت عامه بهمرسانید که پس ازآن چندین مرتبه‌کرة بعد اخری و مرة بعد اولی در انگلستان و آمریکا طبع شد و نسخ آن بزودی تمام‌گردید.

جمعی کثیرازادباء وفضلاء نیزبترجمهٔرباعیات او پرداختند و بسیاری دیگر بتقلید و سبک رباعیات خیامی رباعیات ساختند وطبع‌نمودند باندازه‌ایکه می‌توان گفت ازحیز احصاءبیرون است واکنون درانگلستان وآمریکا «ادبیات عمری» خود یک طریقه و سبک مخصوصی از ادبیات و اشعار گردیده است و هرکس خواهدکه از تفصیل ترجمه‌های رباعیات عمر خیامی بالسنهٔ مختلفهٔ اروپا ومقایسه آنها با یکدیگر و شرح حال مترجمین و ترجمهٔحال عمرخیامی وشرح مشرب ومسلک‌اودرفلسفه و غیرذلک بتفصیل و اشباع تمام مطلع شود باید رجوع نماید به‌کتاب نفیس که مسترنثان هسکل دول درین موضوع تألیف نموده ودر سنهٔ ۱۸۹۸ میلادی در دومجلد مصوردرلندن بطبع‌رسانیده است(۳).

و بعد ازانتشار ترجمهٔفیتزجرالد تاکنون‌اقبال عمومی مردم ازعوام وخواص برباعیات عمر خیامی و طرز خیالات و مسلک وفلسفهٔ او روز بروز در تزاید است تا اینکه درین اواخر انجمنی بنام عمر خیام درلندن منعقد گردید .

انجمن عمرخیامی : درسنه ۱۸۹۲م .درلندن انجمنی تأسیس شد بنام « عمرخیام‌کلوب » یعنی انجمن عمرخیام و مؤسسان‌آن ازفضلاء و ادباء و بعضی ارباب جراید بودند در سنه ۱۸۹۳ میلادی انجمن مذکور با رسوم و تشریفات شایان اهمیت دوعدد بوتهٔگل سرخ برسرقبرفیتزجرالد مترجم رباعیات‌عمرخیامی نشانیده وسرلوحه‌ای که‌حاوی کتیبهٔ ذیل‌بوددر آنجانصب کردند.

این بوتهٔ گل‌سرخ که درباغ کیو (۴) پرورده شده وتخم‌آنرا سیمپسن ازسرمقبره‌عمرخیامی درنیشابورآورده‌است و بدست چندین تن از هواخواهان ادوارد فیتزجرالد ازجانب‌انجمن عمرخیام غرس شد. در هفتم اکتبر ۱۸۹۳ میلادی اشعار بسیارکه اعضاء انجمن مذکور بمناسبت مقام انشاء نموده بودند درین موقع خوانده‌شد وهمچنین ترجمه بسیاری‌ازرباعیات خیامی بزبان انگلیسی قرائت گردید از جمله این رباعی :

هفتاد و دوملتند دردین کم وبیش
از ملتها عشق تو دارم درکیش
چه کفروچه‌اسلام‌چه‌طاعت‌چه‌گناه
مقصودتویی بهانه بردار ازپیش.

و دیگر:

دین صبح دمید ودامن شب شدچاک
برخیز و صبوح کن چرایی غمناک
می نوش دلا که صبح بسیار دمد
او روی بماکرده و ماروی بخاک.

و دیگر :

سنت بکن وفریضهٔ حق بگذار
وآن لقمه‌که داری زکسان بازمدار
غیبت مکن و مجوی‌کس راآزار
در عهدهٔآن جهان منم باده بیار.

و دیگر :

ای دل تو باسرار معما نرسی
در نکتهٔ زیرکان دانا نرسی
اینجابمی وجام بهشتی میساز
کانجاکه بهشتست‌رسی‌یانرسی.

امابوتهٔگل‌سرخ مذکورکه برسرقبرفیتزجرالد غرس نمودندآنرا مسترسیمپسن(۵)که بسمت وقایع نگاری مخصوص از جانب جریدهٔ « ایلوستریتد لندن نیوز » (۶) در مصاحبت کمیسیون سرحدی افغان در تحت ریاست « سرپترلمسدن » (۷) بصفحات شرقی ایران فرستاده شده بود از نیشابور ازسرمقبره عمر خیامی بانگلستان فرستاد.

(ازحواشی چهار مقاله عروضی بقلم مرحوم علامهٔ قزوینی اختصاراً). (۸).

درسالهای اخیر در آرامگاه حکیم عالیقدر بکوشش انجمن آثار ملی بنائی زیبا و باغی دلگشاساخته شده است. (۹).

خیامی‌النیسابوری . [خَ‌ی یا می یُ‌ رِ‌ی] (اِخ) نام دیگرحکیم عمربن ابراهیم خیام یا خیامی است . رجوع به «خیام» و «خیامی» درین لغت‌نامه شود .

خیانت . [خِ‌ یَ‌ نَ] (حامص) غدر. مکر. حیله. ناراستی (ناظم‌الاطباء). دغلی. ناراستی (غیاث‌اللغات) . ضد امانت ، زنهارخواری. نااستواری ، اغلال(یادداشت مؤلف) ادهان. (منتهی‌الارب). خیانة :

زین پاک شدست و بی خیانت
هم‌دامن و دست وهم ازارم.
ناصرخسرو.

روزن وبرهون چوبسته‌گشت خیانت
راه نیابد بسوی گوهرمخزون .
ناصرخسرو.

سلطان‌آن فرمود درباب من‌بنده یگانه مخلص بی‌خیانت‌که از بزرگی وی سزید.
بیهقی.

(۱) غالباً میدانندکه بسیاری‌ازرباعیات عمرخیامی منسوب باوست‌وفی‌الواقع‌ازو نیست بلکه ازشاعران دیگرچون خواجه عبداﷲ انصاری وسلطان ابوسعیدابوالخیر وخواجه حافظ وغیرآنها می‌باشد. ژکوفسکی قریب ۸۲ رباعی از رباعیات منسوب بخیامی را بااسماء شعراء آنها باسم و رسم زکتب متفرقه جمع‌کرده است و اگرکسی تتبع بیشترکند البته بیشتر اکتشاف خواهدنمود.

(۲) Edward Fitzgerald.

(۳) Multi - Variorum Edition , Rubaiyat of Omar Khayyàm , by Nathan Hoskelldole , London , Macmillan and Co . Limited 1898.

(۴) کیوگاردن (Kew Garden) باغی است بسیار بزرگ در لندن که نمونهٔ انواع نباتات روی زمین را درآنجا پرورده وبعمل‌می‌آورند.

(۵) Mr. Simpson. (۶) Illustrated London. News (۷) Sir Peter Lumsden.

(۸) ازشاگردان خیام فیلسوف محمد ایلاقر وحکیم علی بن محمد حجازی قانی و علامه شهید عبداﷲبن محمد میانجی‌است (یادداشت‌مؤلف) .

(۹) نظریات عمر خیامی النیسابوری برای اصلاح تقویم حتی از تقویم فعلی اروپاکه موسوم به تقویم‌گریگوریست صحیح تر است چه تقویم گریگوری درطول ۲۲۲۰سال یک روزخطا می‌کند و تقویم خیامی در ۲۷۷۰ سال یک روز خطا می کند (یادداشت مؤلف) .

بآنطریق که بازگردم از راهی که بآن راه میرود و کسیکه زبون نمی‌گیرد امانت را و حلال نمیداند غدر و خیانت را . . . ایمان نیاورده‌ام بقرآن بزرگ .

بیهقی.

حکیم را سخن مدحت تو ناگفتن
خیانتی است شگرف وجنایتی است عظیم.

سوزنی.

و هیچ مشاطه . . . مهتران را چون زشتی جرم و خیانت کهتران نیست.
(کلیله و دمنه) .

از رنجانیدن جانوران . . . و کبر و خیانت و دزدی احتراز نمودم.
(کلیله ودمنه) .

چون گربه با خیانت وچون موش نقب زن
چون عنکبوت جولهوچون خرمگس هوان.

خاقانی .

وحشت آموزد وخیانت و ریو.
(گلستان سعدی) .

براو حسد بردند وبخیانتش متهم کردند.
(گلستان سعدی) .

دل او دارد از امانت نور
دست او باشد از خیانت دور.

اوحدی.

|| نقض عهد . پیمان شکنی (ناظم الاطباء).
|| بیوفائی . نمک بحرامی (ناظم الاطباء).
|| بی دیانتی (ناظم الاطباء).
|| دزدی (ناظم الاطباء).
|| بی‌عصمتی ، زناکاری (ناظم الاطباء).

خیانت پسند . [خ ِ ن َ پ َ س َ] (ص مرکب) دوستدار خیانت ، آنکه از خیانت روگردان نیست:

شنیدم که با بندگانش سرست
خیانت پسندست وشهوت پرست.
(بوستان سعدی).

خیانت پیشگی . [خ ِ ن َ ش َ](حامص مرکب) عمل خیانت پیشه ، نمک بحرامی (یادداشت مؤلف) .

خیانت پیشه . [خ ِ ن َ ش َ / ش ِ](ص مرکب) نمک بحرام ، خائن (ناظم الاطباء). دغلباز ، ناراست. (ازآنندراج).

خیانت کار . [خ ِ ن َ] (ص مرکب) خائن ، خیانتگر (یادداشت مؤلف):

خیانتکار ترسناک بود .

قرةالعیون.

خیانت کاری . [خ ِ ن َ](حامص مرکب) دغلبازی ، ناراستی ، ناپاکی . (یادداشت بخط مؤلف) .

خیانت کردن . [خ ِ ن َ ک َ د َ] (مص مرکب) خیانت ورزیدن (یادداشت مؤلف). غل [غ ُ ل ل] ، غش (دغار) خون، اختیان، اغلال ، ادهان (منتهی الارب):

هرچند چنین است ازسلطان نصیحت بازنگیرم که خیانت کرده باشم تاخون وی و هیچکس نریزد و البته که خون ریختن کاری بازی نیست. بیهقی.

و اگرشرایط درنخواهم وبجای نیارم خیانت کرده باشم. بیهقی .

چنین مقرر گشت مجلس عالی را بوسهل که خیانتی کرده است. بیهقی .

بازگرد وآنچه‌دیدی وشنیدی بازنمای وخیانت مکن .

بیهقی.

راستی پیشهٔ خودکن که خیانت کردن
در و دیوار جهانرا عسسی میسازد .
صائب بنقل(آنندراج).

خیانت کننده . [خ ِ ن َ ک ُ ن َ د َ / دِ] (ن ف مرکب) خوان [خ َ و وا ن] ، خائن .

خیانت گر . [خ ِ ن َ گ َ] (ص مرکب) خیانت پیشه (آنندراج):

بموش ریزه بروگربهٔ خیانت گر
که‌این‌هزبربرپنجه‌است وآن‌پلنگ‌بناب.

خاقانی.

آگاه کردن حواریون که‌یهوداست خیانتگر.
(ترجمهٔ دیاتسارون ص۳۱۶) .

خیانت گری . [خ ِ ن َ گ َ] (حامص) عمل خیانتگر، عمل خائن :

از خیانتگری است بدنامی
وزبدی هست بدسرانجامی.

نظامی.

کام دل هست وکامرانی هست
درخیانت‌گری چه‌آری دست.

نظامی.

خیانت نمودن . [خ ِ ن َ ن ُ / ن ِ د َ] (مص مرکب) خیانت کردن، خیانت ورزیدن (یادداشت مؤلف) غش، استغشاش، اغتشاش (منتهی الارب) .

خیانت ورز . [خ ِ ن َ و َ](ص مرکب) خیانت کننده ، خائن.

خیانت ورزی . [خ ِ ن َ و َ] (حامص مرکب) عمل خیانت ورز = عمل خیانتگر.

خیانت ورزیدن . [خ ِ ن َ و َ د َ] (مص مرکب) خیانت کردن، خیانت نمودن:

هرکه خیانت ورزد دستش ازحساب بلرزد.
(گلستان سعدی) .

خیانة . [خ ِ ن َ] (ع مص) دغلی و ناراستی کردن باکسی (ازمنتهی الارب) . (ازتاج العروس) . (ازلسان العرب) . خیانت کردن (ازتاج المصادر بیهقی) . (ازمصادر زوزنی) مصدر دیگر است برای «خون»

خیانک . [خ ِ ن َ] (اخ) دهی است از دهستان بیشخور بخش وزن شهرستان همدان واقع در۴۲ هزارگزی جنوب خاوری قصبهٔ رزن و۲ هزارگزی خاور ازناو. دارای ۱۲۵ تن سکنه، آب آن ازقنات. وراه آنجا مالرو است.(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵) .

خیاو . [خ ِ] (اِ خ) شهرستان خیاو در قدیم مشکین شهرولی مجدداً خیاو نامیده میشود یکی از شهرستانهای استان سوم کشور است و مشخصات آن بشرح زیر می‌باشد:

حدود :

از طرف شمال به بخش گرمی (شهرستان اردبیل) ؛ از جنوب به مقسم‌المیاه جبال سبلان ؛ از خاور به‌شهرستان اردبیل ؛ از باختر به‌شهرستان اهر. طول این شهرستان از شمال بجنوب سی هزارگز و عرض آن از خاور بباختر ۵۱ هزارگز می‌باشد و مساحت آن ۱۵۳۰ هزارگزمربع است .

وضع طبیعی :

شهرستان خیاو را از نظرطبیعی می‌توان بدو قسمت تقسیم نمود بدین ترتیب قسمت اول ازمشکین باختری تامشکین خاوری باستثنای آبادیهای جنوبی شهرستان که در دامنه‌های رشته جبال سبلان واقع شده واغلب درجلگه قراردارند و دارای رودخانه‌های پرآب و آبهای مشروبی ومعدنی فراوانند.

قسمت دوم دهستان ارشق (که در اصطلاح محلی رضی می‌گویند) که آبادیهای آن در دره‌ها و تپه‌ها واقع است وآبشان منحصر به چشمه‌ها و رودخانه‌های کوچک و محلی می‌باشد که براثر بارندگیهای زمستان بوجود می‌آید بعضی از این‌آبادیها حتی‌آب مشروبی خود را از آبادیهای نزدیک خود تأمین می‌کنند . ارتفاع متوسط کوههای سبلان که سرتاسر جنوب این شهرستان را احاطه کرده است درحدود هزار تاهزاروپانصدگزاست و بعلت سردی هوا دردامنه‌های آن‌آبادی زیادی وجود ندارد و فقط در تابستان طوایف و ایلات شاهسون و قوجه بیگلو ومغانلوواجیر لو و عیسی‌لو و غیره در ییلاقات مخصوص بخود ساکن و در پاییز که سردی هوا شدت پیدا می‌کندبه‌های قشلاقی‌خودکه ازخروسلو تا کناره‌های رود ارس امتداد دارد میروند رودهای مهم این شهرستان خیاوچای‌واوراس وانارچای و هرزند چای می‌باشد .

سازمان‌اداری خیاو: بزمان سابق این‌شهرستان بنام‌مشکین شهرمشهور بود ویکی‌ازبخشهای اردبیل بشمار می‌آمد ولی طبق سازمان جدید کشور بشهرستان تبدیل یافت و بنام خیاو که دارای یک بخش مرکزی مرکب از سه دهستان بشرح زیراست موسوم گردید:

۱ـ دهستان مشکین خاوری با ۶۹ آبادی و ۲۲۳۶۲ سکنه تن .

۲ـ دهستان مشکین باختری با ۷۱ آبادی و ۱۹۳۹۴ تن سکنه .

۳- دهستان ارشق با ۱۰۱ آبادی و ۱۲۲۱۰ تن جمع کل آبادی ۲۳۱ و نفوس آن باضافهٔ سکنه شهرستان ۵۹۶۳۰ نفرمی‌باشد. (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ٤).

خیاو. [خ ِ] (اِخ) شهرمرکزی شهرستان خیاو و یکی ازشهرستانهای استان آذربایجان شرقی است. این شهراز راه اردبیل در ۲۹۵ هزارگزی شمال خاوری شهرتبریز و از راه اهر در ۱۶۸ هزارگزی شمال خاوری تبریز قرار دارد. بنای تاریخی آن منحصربه مقبرهٔ سیدجمال‌الدین در کوچه امامزاده می‌باشد که عبارتست ازیک برج استوانهٔ آجری که درآن هفت‌قبرپهلوی‌هم قراردارد که بناباظهاراهالی وریش سفیدان این شهرقبرسید جمال‌الدین و قبر یاران وی‌است. داخل‌این مسجد هفت‌قبر دیگری‌است که روی سنگ یکی ازقبرها نام سلطان احمد نیکروز حک شده‌است و مقبرهٔ شیخ‌حیدر نیزازابنیهٔ دوره صفویه بدانجاست جمعیت این شهر ۵٦٦۰ تن‌است وتقریباً دارای میصدباب دکان ومغازه می‌باشد ویک‌دبستان دخترانه و ده دبستان پسرانه ویک دبیرستان پسرانه بدانجاست.

آب آشامیدنی شهر از چشمه‌هایی است که از کوه سبلان سرچشمه می‌گیرد و دارای آب گوارا ومطبوع است ولی ازرودخانه مشکین چای و خیاوچای نیز استفاده میشود.

تشکیلات بهداری شهرستان منحصراست‌بیک اداره بهداری در مرکز شهرستان و یک درمانگاه‌ازطرف سازمان شاهنشاهی وخدمات اجتماعی‌که بیماران سرپایی را می‌پذیرد. بدانجاکلانتری‌است که شهربانی شهرمحسوب میشود. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤).

خیاوار. [خ ِ] (اِ) کوشش ॥ جهد (ناظم‌الاطباء) خیاور.
॥ محنت ، خیاور. (ناظم‌الاطباء).

خیاور. [خ ِ وَ] (اِ) کوشش، جهد، خیاوار. (ناظم‌الاطباء).
॥ محنت ، خیاوار. (ناظم‌الاطباء).

خیابیدن. [خ ِ دَ] (مص) خاییدن ، جاییدن. (ناظم‌الاطباء)

خیب. [خَ یِ] (ع ص) نومید ॥ ناامید، مأیوس. (یادداشت بخط مؤلف).
॥ خاسر (یادداشت مؤلف).

خیبت. [خَ بَ] (حامص) خسران ، زیان کاری (یادداشت مؤلف) خیبة.
॥ نومیدی ॥ ناکامی ॥ ناکامروایی (یادداشت مؤلف):
کفشگر در معرض تعارض دوحال سرتفکر بگریبان حیرت فروبرد حال قدیم ازسفاهت و بدیها او را ترهیب و تهدید می‌نماید و غریمت خود یاد می‌کند خیبت و نومیدی مقررمی کند. . (ازترجمهٔ محاسن‌اصفهان).
خیبت و نومیدی مقررشد.
(ازترجمهٔ محاسن اصفهان).

خیبر. [خَ بَ] (اِخ) دهی است از دهستان سنجابی شهرستان کرمانشاهان ، واقع در۷هزارگزی شمال‌خاوری کوزران و ٤هزار گزی راه فرعی کوزران به ثلاث. راه آنجا مالروست و در تابستان اتومبیل می‌توان برد بآنجا تپه‌ای از آثارابنیهٔ‌قدیمه وجوددارد (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٥).

خیبر. [خَ بَ] (اِخ) دهی از دهستان بخش بدره شهرستان ایلام واقع در ٦۰ هزارگزی خاوری ایلام و سه‌هزارگزی شمال راه مالرو بدره به‌ایلام. آب آن ازرودخانهٔ گنجه ومحصول‌آن‌توتون‌وراه‌آن‌مالرواست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٥).

خیبر. [خَ یْ بَ] (اِخ) گردنهٔ معرونی‌است مرزبین‌افغانستان وپاکستان غربی. این گردنه که قرنها راه داد و ستد و هجوم از آسیای مرکزی بوده اینک حلقه عمدهٔ ارتباطی بین پیشاور(پاکستان) وکابل (افغانستان)میباشد. گردنهٔ خیبر ارتفاعش از ۱۰۷۰ مترتجاوز نمی‌کند و یکی ازراههای عمده هجوم به‌هند بوده‌است. ظاهراً اسکندر مقدونی قسمتی از سپاهیان خودراکه تحت فرماندهی هفایستیون و پردیکاس بود از این راه عبور داد و خود راه‌ساحل شمالی رود کابل‌راپیش‌گرفت. سلطان محمود غزنوی، امیرتیمور و بابر در لشکرکشی به هند و نادرشاه درلشکرکشی ازین راه گذشتند. گذشته از دشواریهای طبیعی عبور از خیبر بسبب قبائل سرسخت اطراف نیزدشوار بود.

ازجمله این قبائل قبیلهٔ افریدی [اَ] است که مردمی گردنکش و آشوب طلب بودند و در مقابل هرگونه نفوذ خارجی مقاومت می‌کردند.

انگلیسها اول بار در ۱۸۳۹ میلادی دراولین جنگ افغانستان و بریتانیا از خیبرگذشتند و مصائب بسیاردیدند دردومین جنگ‌افغانستان و بریتانیا بموجب پیمان گندمک ۱۸۷۹ میلادی خیبرتحت نظارت بریتانیا قرار داده شد در ۱۸۹۷ میلادی افریدیها گردنه را گرفتند و بریتانیائیها را بیرون راندند و چندی‌آنرا درتصرف داشتند سرانجام‌بریتانیا حفظ وحراست جاده را در مقابل اجرت به افریدیها سپرد ولی‌خود ناچار مأموربن‌گشتی داشت. امروزه قریب ۲ ॥ هزار گزاز گردنه‌را جاده‌ای مدرن ساخته‌اند وجاده‌ای کاروانرو و راه‌آهن ساخت بین ۱۹۲۰ تا ۱۹۲۵ میلادی بدانجا وجود دارد. راه‌آهن آن که باصرف مخارج هنگفت ساخته شد از ۳۹ تونل و۹۲پل می‌گذرد. (از دائرةالمعارف فارسی).

خیبر. [خَ یْ بَ] (اِخ) نام‌ناحیتی‌است برهشت منزلی مدینه از راه شام (این نام بر خود ولایت نیزاطلاق میشود) و درین‌ناحیت بزمان قدیم هفت قلعه و مزارع و نخلستان وجود داشت که‌بسال‌هفتم ه.ق. بدست‌پیغمبر اسلام‌گشوده شد. اسامی‌قلاع مزبوربدین قرار بودند : حصن ناعم (درین حصن قتل‌مسعود ابن مسلمه اتفاق افتاد) ؛ قموص حصن ابی الحقیق ؛ حصن‌الشق ؛ حصن‌النطاة ، حصن السلالم ؛ حصن‌الوطیح ؛ حصن‌الکتیبة(۱). اما لفظ خیبر عبری است و بمعنی قلعه است. از آنجاکه درخیبرهفت قلعه بوده‌است گاهی‌آنرا خیابرنیزمی‌نامند. چون خیبرگشوده شداهالی آن خدمت‌رسول‌خدا رسیدند وگفتند مااعلم در نگاهداری ساختمان و حفظ و نگهداری نخلهاست اولی آنست که حفظ آنها را بما بسپاری پیغمبرآنهارا برقسمتی ازخرما وزرع عاملی داد و گفت اقرکم ما اقرکم‌الله چون خلافت بعمر رسید خیبریان بفحشاء دست یازیدند و بآزار مسلمان قیام کردند پس او آنها را بشام‌کوچ داد و خیبر را بین آنانی قسمت کردکه پس‌ازگشوده شدن پیغمبرسهمی ازخیبر را بآنها داده‌بود و درین تقسیم‌زنان پیغمبر را نیز بی‌نصیب نگذارد. بین عربان خیبربه‌شهرتب خیزمشهوراست چنانکه درین شعرآمده :

قلت لحمی خیبر استعدی
هاک‌عیانی‌ماجهدی وجدی
وباکری بصالب و ورد
اعانک‌الله علی‌ذاالجند.
(ازمعجم‌البلدان).

راست‌گفتی که آن حصاربلند
خیبرستی و میرماحیدر.
فرخی.

راست‌گفتی نبرده حیدر بود
بازگشته بنصرت ازخیبر.
فرخی.

ازآن مشهورشیرنرکه‌اندر بدرودرخیبر
هوا ازچشم‌خون‌بارید درصمصام خندانش.
ناصرخسرو.

گردن بطاعت نزگزافه دادعمروعنترش
برخوان اگرنه بیهشی‌آثارفتح‌خیبرش.
ناصرخسر.

حیدرکزو رسید وز فخر او
ازقیروان به‌چین خبرخیبر.
ناصرخسرو.

لاجرم خیبرخزران بگشاد
ذوالفقارکف‌رخشان اسد.
خاقانی.

کرده عیسی‌نامی ازبالای کعبه خیبری
واندرومشتی یهودی رنگ فتان‌آمده.
خاقانی.

---

(۱) در امتاع‌الاسماع حصن مرحب نیزآمده است جزء۱ص ۳۱٤.

زود بی‌نام ازجلال کعبهٔ مریم‌صفت
خیبروارون عیسی کرد ویران‌آمده.
خاقانی.

— درخیبر، دربزرگ قلعهٔ خیبر که علی‌بن ابیطالب طبق قول مشهور برکتف نهاد وهمه لشکربرآن ازخندق بگذشتند.
(ازشرفنامهٔ منیری).

— غزوهٔ خیبر، جنگ خیبر.

— فتح‌خیبر، فتحی که مسلمان را ازگشودن خیبرحاصل شد.

— || کنایه ازکاربزرگ، کنایه از انجام دادن کار دشوار.

— قلعهٔ خیبر، حصن خیبر:
زورآزمای قلعهٔ خیبرکه بند او
دریکدگرشکست‌بازوی‌لافتی.

— گشایندهٔ در خیبر، کنایه‌ازحضرت علی‌بن ابی‌طالب است که درجنگ خیبرمشهور است او دروازه بزرگ قلعه را بلندکرد وبرکتف گذارد تا لشکریان از آن بگذرند:
ای‌گشایندهٔ در خیبرقران
بی‌گشایشهای خویت خیبراست.
ناصرخسرو.

— یوم خیبر، غزوهٔ خیبر، جنگ خیبر.
(ازمجمع‌الامثال میدانی).

خیبر. [خَیْ بَ] (اِخ) نام دیگر سامان کنگربزان است. رجوع به سامان کنگربزان شود.
(ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج۶).

خیبرستان. [خَ یْ بَ رِ] (ص‌مرکب) حضرت امیرالمؤمنین علی‌علیه‌السلام ستانندهٔ قلعهٔخیبر چه‌آن حضرت درفتح‌خیبردلاوریهای بسیارکرد.(یادداشت‌بخط‌مؤلف)(ازآنندراج).
(ازناظم‌الاطباء).

خیبرگشا. [خَیْ بَ گُ] (ص‌مرکب) کنایه از حضرت امیر المؤمنین علیه‌السلام (یادداشت بخط مؤلف).

خیبرگیر. [خَ یْ بَ] (ص‌مرکب) کنایه ازحضرت‌امیرالمؤمنین‌علی علیه‌السلام، خیبرگشا. (یادداشت مؤلف).
مثل:
بزنیدش که نیست خیبرگیر.

خیبری. [خَ یْ بَ یی] (ص‌ا منسوب) انتساب‌است به‌خیبرکه قلعه‌وحصنی‌معروفست بچند منزلی مدینه.
(ازانساب سمعانی).

بشوزی امامی که خط پدرش‌است
بتعویذ خیراست مرخیبری را.
ناصرخسرو.

— جهود خیبری، یهودی اهل خیبر؛ مثل جهود خیبر، عهد شکن و منافق‌وبخیل.

خیبری. [خَ یْ بَ] (اِخ) دهی‌است‌از دهستان مرکزی بخش حومهٔ شهرستان‌گناباد و ۶هزارگزی شمال خاوری‌گناباد و ۴ هزار گزی شمال شوسهٔ عمومی بیرجند به گناباد. این دهکده درجلگه قراردارد با آب وهوای گرمسیری و ۸۳۹تن‌سکنه. آب آن ازقنات و محصول آن غلات و زعفران وشغل اهالی زراعت وراه‌مالرواست.(ازفرهنگ‌جغرافیایی ایران ج۹).

خیبریة. [خَ یْ بَ یَ] (ع‌ا‌منسوب) مؤنث خیبری

— سنهٔ‌خیبریة، نام‌سال هفتم ازنزول قرآن بمدینه. درین سال سورهٔ طلاق و تحریم و احزاب‌نازل شد. این سال معادل باسال‌بیستم بعثت بود.
(یادداشت مؤلف).

خیبة. [خَ یْ بَ] (ع مص) نا امید گردیدن. (منتهی‌الارب). (ازتاج‌العروس).
(ازلسان‌العرب).
|| زیان‌کارشدن. (منتهی‌الارب). (از تاج‌العروس). (ازلسان‌العرب).
|| کافر و ناسپاس گردیدن. (منتهی‌الارب).
(ازتاج‌العروس). (ازلسان‌العرب).
|| نرسیدن بمطلوب (منتهی‌الارب). (ازتاج‌العروس). (ازلسان‌العرب).

خیبة. [خَ ی بَ] (ع حامص)نومیدی.
(منتهی‌الارب). (ازتاج‌العروس). (ازلسان العرب).
مثل:
الهیبةخیبة، چون بترسی بنومیدی بازگردی.
(منتهی‌الارب).
ترکیبات:
— خیبةلزید[خَ بَ تَ یا تُ نْ] دعای بد است مرزید را (منتهی‌الارب).

خیت. [خ یْ] (اِخ) دهی است‌به بلخ (آنندراج). (یادداشت بخط مؤلف).

خیت. [خَ یْ] (ع مص) کم‌واندک کردن مال را (منتهی‌الارب). (از تاج‌العروس). (ازلسان‌العرب).
|| (ع مص) آوازکردن، مصدر دیگریست برای خیوت. (منتهی‌الارب).

خیت. (اِ) خط.(یادداشت‌بخط‌مؤلف).
خط روی زمین یا روی پارچه یا روی کاغذ وغیره، خیط.

خیتال. (اِ) دروغ (ناظم الاطباء) سخنان بی‌فروغ. (آنندراج). (برهان‌قاطع).
|| خوش‌طبعی، مزاح، مطایبه.(ناظم‌الاطباء).
(برهان قاطع).
|| عادت، طبیعت، مزاج. (ناظم‌الاطباء).
(برهان قاطع):
زجغد و بوم بدیدارشوم ترصد بار
ولی بطمعه وخیتال جغج گوی‌همای
سوزنی.

خیتام. [خَ یْ] (ع اِ) خاتم، مهر، || (منتهی‌الارب). (ازتاج‌العروس)(ازلسان‌العرب).
|| انگشتری. (منتهی‌الارب).(ازتاج‌العروس)
(ازلسان‌العرب).

خیتروع. [خَیْ تَ] (ع اِ) زن که‌بر حالی ثابت نماید. (منتهی‌الارب). (ازتاج‌العروس). (ازلسان‌العرب).

خیت شدن. [شُ دَ] (مص مرکب) شرمنده شدن، پس از بازماندن ازدعوی خود (یادداشت بخط مؤلف). بورشدن، کنفتی بارآوردن.

— خیت و پیت، شرمنده و بور ومغلوب

— خیت و پیت شدن، خیت‌شدن. مغلوب وشرمنده وبور شدن.

— خیت وپیت کردن. درمسابقه ومباحثه و محاوره‌وامثال‌آن کسی‌را مغلوب کردن،مفحم کردن، مجاب کردن، مغلوب کردن(یادداشت مؤلف).

خیتعور. [خَ یْ تَ] (ع اِ) زن بد خو. (منتهی‌الارب). (ازتاج‌العروس). (از لسان‌العرب).
|| سراب. (منتهی‌الارب). (ازتاج‌العروس).
(ازلسان‌العرب).
|| آنچه بریک حال نباشد و نیست گردد.
(منتهی‌الارب). (ازتاج‌العروس). (ازلسان العرب). خیتروع.
|| تار عنکبوت مانندی‌که در سختی‌گرما از هوا فرودآید ونیست‌گردد. (منتهی‌الارب).
(ازتاج‌العروس). (ازلسان‌العرب).
|| دنیا. (منتهی‌الارب). (ازتاج‌العروس).
(ازلسان‌العرب).
|| گرگ. (منتهی‌الارب). (ازتاج‌العروس).
(ازلسان‌العرب).
|| غول. (منتهی‌الارب). (ازتاج‌العروس).
(ازلسان‌العرب).
|| سختی. (منتهی‌الارب). (ازتاج‌العوس).
(ازلسان‌العرب).
|| شیطان. (منتهی‌الارب). (ازتاج‌العروس).
(ازلسان‌العرب).
|| شیربیشه. (منتهی‌الارب). (ازتاج‌العروس)
(ازلسان‌العرب).
|| مسافت بعیده. (منتهی‌الارب). (از تاج‌العروس). (ازلسان‌العرب).
|| کرمی که برروی‌آب باشد و دریک‌جاثبات وقرارنگیرد (منتهی‌الارب).(ازتاج‌العروس)
(ازلسان‌العرب).

خیثمة. [خَ یْ ثَ مَ] (ع اِ) ابن‌سلیمان مکنی‌به ابوالحسن از طرابلس بود وازحفاظ حدیث و بمصر خود محدث شام. اوراست کتابی بزرگ‌بنام«فضائل‌الصحابه». اوبسال ۳۴۳ ه.ق درطرابلس شام درگذشت. (از اعلام زرکلی ج۱ص۳۰۱).

خیج. (اِ خ) دهی است جزء بلوك اربعه دهستان مرکزی بخش مهامی شهرستان شاهرود واقع در ٤٢ هزارگزی شمال باختری میامی و ۲۰ هزار گزی شمال راه آهن خراسان با ۱۱۶۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

خیج. (اِ خ) دهی است از دهستان چناران بخش حومهٔ شهرستان مشهد، واقع در ۵۲ هزارگزی شمال باختری مشهد و ۲ هزار گزی جنوب مالروعمومی مشهد به اخلمد. سکنهٔ آن ۱۵۵ تن میباشد. آب آن از رودخانه وراه آنجامالرواست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خیجک. [خَیْ جَ] (اِ) درمنه (یادداشت مؤلف).

|| سیاه دانه ، خار خسک (یادداشت بخط مؤلف).

|| غنه‌ایست که بهندی مکتهی گویند (یادداشت مؤلف).

خیج. (اِ) خویش ، خیش ،آهن جفت یعنی آهنی که بدان زمین را شیار کنند. (برهان قاطع). (ناظم الاطباء). (آنندراج).

خیچ. (اِ خ) دهی است از دهستان تهرود بخش راین شهرستان بم . در ۳۱ هزار گزی جنوب خاوری راین و ۸ هزارگزی جنوب شوسهٔ بم به کرمان. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸) .

خید. (اِ) خوید ، غله و دانهٔ نرسیده (ازمنتهی الارب) :

روپش میان حلهٔ سبزاندرون پدید
چون لاله برگ تازهٔ شکفته میان خید.
عماره مروزی.

|| گیاه سبز (منتهی الارب) خوید . رجوع به خوید درین لغت نامه شود.

خیدب. [خَیْ دَ] (ع اِ) راه هویدا. (منتهی الارب). (ازتاج العروس). (ازلسان العرب).

خیدب. [خَ دَ] (اخ) نام موضعی است به عربستان (ازمنتهی الارب).

خیدبة. [خَ یْ دَ بَ] (ع اِ) رای مرد (منتهی الارب). (ازتاج العروس). (ازلسان العرب).

|| امراول مرد. (منتهی الارب). (از تاج العروس). (ازلسان العرب) ؛ منه اقبل علی خیدبتك ، اقبل علی امرك الاول . (منتهی الارب). (ازتاج العروس).(ازلسان العرب).

خیدر. [خَ یِ دَ] (اخ) دهی است از دهستان شرشیو بخش مرکزی شهرستان سقز واقع در ۷ هزار گزی جنوب سقزو ٤ هزارگزی جنوب خاوری شوسهٔ سقز به بانه با ۳۶۰ تن سکنه. آب آن ازچشمه و راه آن مالرواست. (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵) .

خیدع. [خَیْ دَ] (ع اِ) کسی که بر دوستی وی اعتماد کردن نتوان. (منتهی الارب). (ازتاج العروس). (ازلسان العرب) .

|| غول فریبنده (منتهی الارب) . (از تاج العروس). (ازلسان العرب) .

|| راه مخالف قصد (منتهی الارب) . (ازتاج العروس). (ازلسان العرب).

|| کوراب. (منتهی الارب).(ازتاج العروس) (ازلسان العرب).

|| گرگ(منتهی الارب). (ازتاج العروس) . (ازلسان العرب) .

|| فریبنده. (منتهی الارب). (ازتاج العروس) (ازلسان العرب).

خیدن. [دَ] (مص) کج شدن ، خم گردیدن . (ناظم الاطباء) . (برهان قاطع) . (دگرگون شدهٔ خمیدن ؟) .

|| پنبه زدن یا حلاجی کردن پشم و پنبه . (ناظم الاطباء) . فلخمیدن.

خیده. [دَ یا دِ] (ن مف) کج شده ، خمیده ، خم گردیده. (ناظم الاطباء).

الا تا ماه نوخیده کمانست
سپر گردد مه داه وچهارا .
ابوشکور بلخی.

|| حلاجی شده. (ناظم الاطباء).

جهان آتش وجودت پشم خیده
نمانده پشم ز آتش آرمیده .
عطار (بنقل آنندراج).

خیدیز. (اِ خ) دهی است از دهستان شهر نو بالا ولایت باخرز بخش طیبات شهرستان مشهد واقع در ۸۰ هزارگزی شمال باختری طیبات . آب آن ازقنات ، راه آن مالرواست . (از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۹) .

خیذشتری. [خَیْ ذَ تَ] (ع اِ منسوب) منسوب به خیذشتر از بلاد سند. (از انساب سمعانی) .

خیذع. [خَیْ ذَ] (ع اِ) عیب ،نکوهش (منتهی الارب) . (ازلسان العرب) . (ازتاج العروس) .

خیر. [خَ یْ خَ یَ] (ع مص) تفضیل دادن کسی‌را بر کسی دیگر. (ازمنتهی الارب). (ازلسان العرب) . (از تاج العروس) ؛ منه خارالرجل‌علی خیره خیراً [خَ] ، خیراً [خَ] خیر، [خِ رَ]، خیرة [خَ دَ].

|| برگزیدن چیزی را ؛ منه خار الشییء (از منتهی الارب). (ازلسان العرب). (از تاج العروس) .

|| نیکوشدن وصاحب خیر گردیدن .(ازمنتهی الارب) . (ازلسان العرب).(ازتاج العروس) ؛ منه خارالرجل خیراً .

|| نیکویی دادن خداکسی را در کاری . (منتهی الارب). (ازتاج العروس) (ازلسان العرب) ؛ منه خارالله لك فی هذا الامر .

|| غلبه درنیکویی کردن وبرگزیدن(ازمنتهی الارب) . (ازتاج العروس). (ازلسان العرب). نیک شدن و غلبه کردن کسی را به بهی و بهترین برگزیدن . (تاج المصادربیهقی) .

خیره. [خَ یْ] (ع مص) خیر [خِ یْ]. رجوع‌به خیر [خ ی] شود .

خیر. [خَیْ] (ع اِ)نیکوئی (ازمنتهی الارب) . (ازتاج العروس). (ازلسان العرب) خوبی ، مقابل شر:

ز دلها مردمان‌را خیر باشد .
فرخی.

کلکش چومرغکی است دویده برآب مشک
وز بهرخیرو شر زبانش دوشاخ نر.
عسجدی.

یار توخیروخرمی چون پارسای فاطمی
جفت توجود ومردی چون جفت حاتم ماریه.
منوچهری.

فعالش مایهٔ خیروجمالش آیت خوبی
جلالش نزهت خلق و کمالش زینت دنیی.
منوچهری.

سمع وبصروذوق وشم وحس که بدویافت
جوینده ز نایافتن خیرامان را.
ناصرخسرو.

جزصبرتیراو را اندرجهان سپرنیست
مرغیست صبر کورا جزخیربال و پرنیست.
ناصرخسرو.

فعلت نه بقصدآمرخیر
قولت نه‌بلفظ ناهی‌شر.
ناصرخسرو.

من [التونتاش] رفتم ونداتم که حالشاچون خواهدشدکه اینجاهیچ دلیل خیرنیست.
بیهقی.

بامیر فرمانی رسیده بخیرونیکویی.
بیهقی.

هموعزوجل فرموده که ما شمارا درخیر و شر می‌آزماییم .
بیهقی.

عظیم خیرمی کردم که هجو اوگفتم
بدین ثواب جزیلم‌دهدخدای علیم.
(ازتاریخ بیهقی).

الخیرمعقود فی‌نواصی‌الخیل،نیکی در پهلوی پیشانی‌اسب بسته‌است.
(نوروزنامهٔ عمرخیام).

حیوانی که در اونفع و ضر وخیر و شرباشد چگونه بی‌انتفاع شایدگذاشت.
(کلیله‌ودمنه).

آنکه سنگ درکیسه کند ازتحمل آن رنجور گردد و روزحاجت بدوخیری نیاید .
(کلیله و دمنه).

من اخلاق شیردانم که در حق من جز خیر و خوبی نداند.
(کلیله و دمنه).

تعبد و تعفف دردفع شرجوشنی عظیم است و درجلب خیر کمندی دراز.
(کلیله ودمنه).

شده‌ام سیر زین جهان زیراک
نیست خیری دراین جهان که منم.
خاقانی.

گردهدت سرکه چوشیره مجوش
خیرتوخواهد توچه دانی خموش.
نظامی.

بخیری گربگردانی نعیم است
بشری گر بجنبانی جحیم است.
پوریای‌ولی.

هرکه مشهورشد به بی‌ادبی
دیگرازوی امید خیرمدار.
سعدی.

توبرخیر ونیکی دهم دسترس
وگرنه چه‌خیرآیدازمن بکس.
سعدی.

توبجای پدر چه کردی خیر
تاهمان‌چشم‌داری ازپسرت.
سعدی.

برزیردستان رحمت‌آوردی و اصلاح همگنان را بخیرتوسط کردی. (گلستان سعدی).

کسی باسگی نیکویی گم نکرد
کجاگم شود خیربانیک مرد.
(بوستان سعدی).

شاید که چوروا بینی خیرتودرین باشد.
حافظ.

پنهان زحاسدان بخودم می‌که منعمان
خیر نهان زبهررضای خداکنند.
حافظ.

گرت زدست برآید مراد خاطرما
بدست باش که‌خیری بجای خویشتن‌است.
حافظ.

همین بس‌است که‌گویی زخیروشربااو
مرا بخیرتو امید نیست شرمرسان.
ضیاء.

امثال :
عدو شود سبب خیراگرخدا خواهد.
بیکدست خیراست و یکدست شر.

— خیرتام ، نیکویی‌کامل ، نیکی بتمام.
— خیراعلی ، بالاترین خیرها.
— ذکربخیر ، یادبخیر :

ذکرش بخیرساقی فرخنده فال من
کزدرمدام باقدح وساغرآمدی.
حافظ.

مست است یارو یاد حریفان نمیکند
ذکرش بخیرساقی مسکین نوازمن.
حافظ.

— روزبخیر ، سلام گونه‌ایست که درروز بگاه رسیدن بهم‌یاجدا شدن ازهم دوکس‌بهم می‌گویند.
— صبح‌بخیر ، تهنیتی‌است که درصبحگاهان آدمیان بهم می‌گویند.
— || صبح‌شمابخیر ، صبح‌بخیر ، صبحک الله خیراً.
— عاقبت بخیر، نیکو فرجام ، نیک سرانجام.
— عاقبت بخیری ، نیکو فرجامی ، نیک سرانجامی.
— عصربخیر ، تهنیتی‌است که بوقت عصردو کس بهم می‌گویند.
— نتیجه بخیر ، عاقبت بخیر.

|| مال (منتهی‌الارب). (ازتاج‌العروس). (از لسان العرب) ؛ منه قوله تعالی ان ترک خیراً ای مالاً :

هرکس که بدینار و درم خیرنیندوخت
سرعاقبت اندرسر دینار و درم‌کرد.
سعدی.

بزرگی رساند بمحتاج خیر
که ترسد که محتاج گردد بغیر.
سعدی.

|| اسبان. (منتهی‌الارب). (ازتاج‌العروس). (ازلسان‌العرب).
|| آنچه درآن همه رغبت نمایند چون عقل و عدل. (منتهی‌الارب). (ازتاج‌العروس). (از لسان‌العرب). ج ، خیور.
|| نعمت. (ناظم‌الاطباء). کرم ، بزرگواری. فیض ، احسان ، بر (یادداشت مؤلف) :

خیربرناید از تهی زنبیل.
ناصرخسرو.

امیدوار بودآدمی به خیرکسان.
(گلستان سعدی).

از پای برهنه چه سیرآید و ازدست بسته چه خیر.
سعدی.

خیرتاخیر برنمی‌تابد.
اوحدی.

امثال :
— خیر درخانهٔ صاحبش را می‌شناسد.
— خیرراه بدرخانهٔ صاحب خودمی‌برد.
— اگر خیر داشت نامش را می‌گذاشتند خیرالله.
— باجی خیرم ده ، کنایه ای تعبیری از «ولم کن» ، «دست ازسرم بردار».

|| برکت ، مزد ، اجرت‌نیک. (ناظم‌الاطباء). ثواب ، اجر ، رحمت. (یادداشت مؤلف) :
همگان گفتند انشاءالله تعالی خیر و نصرت باشد. بیهقی.
ای پدر جزاک الله خیراً آنچه حاجت است دراین کرده آید. بیهقی.

دعاهات‌گفتم بخیرات بپذیر
اگرچه دعای مقسم ندارم.
خاقانی.

مقام اصلی ماگوشهٔ خراباتست
خداش خیردهاد آنکه‌این‌عمارت کرد.
حافظ.

مثل :
توبخیروما بسلامت.

— خیرببینی، جملهٔ‌دعائیه‌است‌ودرمواقعی‌بکار برندکه ازکسی انجام‌کاری را خواهند و او را به عاقبت‌نیک‌آن امیدوار سازند. گویند : یک جوال خیرببینی . یک لنگه‌خیرببینی.
— خیرندیده، نفرین گونه‌ای که درحق‌کسی کنند.

|| کلمهٔ نفی بمعنی نه ، نی. (ناظم‌الاطباء). نه ، لابرای تفأل چون نه‌گفتن را شوم‌دانند (یادداشت مؤلف) :

چوگویمش که بگیرم دل‌ازتوگویدخیر
خداش خیردهد زانکه خیرمی‌گوید.
محسن تأثیر.

— نه‌خیر، نه ، لا، نی.

|| دراستفهام از خبر وطلب‌آگاهی از ما وقع گویند ، خیراست.
چون مرا پدیدگفت خیر! گفتم باشد.
بیهقی.

روبهی می‌دوید از پی‌جان
روبهی دیگرش بدید چنان
گفت خیراست‌بازگوی‌خبر
گفت خرگیرمی کندسلطان.
انوری.

درین میان‌کسی هست‌که زبان پارسی داند اشارت بمن‌کردند گفتمش خیراست.
(گلستان سعدی).

مرترا خوابی دیده گفت خیرباد.
(گلستان سعدی).

|| وجود در اصطلاح فلاسفهٔ الهی وصوفیان. (ازکشاف اصطلاحات فنون).
|| کمال‌الشیء.
(ازکشاف اصطلاحات فنون).
|| (ص) خوب ، نیک(۱) (منتهی‌الارب). (ازتاج‌العروس). (ازلسان‌العرب) (۲).
بهینه (ابوالفتوح رازی) :

(۱) درحالت تفضیلی چون با من [م] آیدگویند «هوخیرمنک» ولی درحالت عالی بوقت تذکیرمی‌گویند «فلان خیرة الناس» و بوقت تأنیث گویند «فلانة خیرالناس» ودرین حالت جمع و تثنیه ندارد چه‌کلمهٔ «خیر» در اصل «اخیر» بوده است همزه را از اول آن حذف کرده‌اند «خیر» شده از این جهت است که جمع وتثنیه ندارد. (۲) «ماخیراللبن» بنصب راء ونون آمده است وکلمهٔ تعجب است بمعنی چه خوب و نیکواست شیر وهمچنین عبارت «انک ما وخیراً» یعنی نزدیک است که بخیر برسی. (ازمنتهی‌الارب).

باز اعمال خیروساختن توشهٔ آخرت از علت گناه ازآنگونه شفا می‌دهد.
(کلیله و دمنه).

صواب من آنست که بر مواظبت و ملازمت اعمال خیر . . . اقتصار نمایم .
(کلیله و دمنه).

— امرخیر ، عروسی (یادداشت مؤلف) .

— خیرالزیارة، بهترین‌زیارتها:خیرالزیارة فقدان‌الزور .

— خیرالانام، بهترین مردمان

— || کنایه‌ازحضرت محمدصلوات‌اﷲعلیه.

— خیرالامور، بهترین کارها : خیرالامور اوسطها.

— خیرالکلام ، بهترین کلام :

سعدیا قصه ختم کن بدعا
ان خیرالکلام‌قل و دل.
سعدی.

— خیرگرداندن = بهترگردانیدن :

یارب‌ازلطف وکرم عاقبت خاقانی
خیرگردان توکه مادرطلب خواب‌وخوریم .
خاقانی.

— خیرناس ، بهترین مردمان :

خیرناس ان ینفع‌الناس‌ای پسر
گرنه سنگی چه حریفی بامدر.
مولوی.

— دعای‌خیر ، دعای خوب ، مقابل نفرین و دعاء سوء :

ذکرجمیل و دعای خیر .
(گلستان سعدی) .

هرصبح وشام قافلهٔ ازدعای‌خیر
درصحبت شمال وصبا می‌فرستمت.
حافظ.

— دعای‌بخیر، دعای به نیک :

هر سحرگویدش دعای بخیر
ایزد ارجوکه مستجاب کند.
خاقانی.

— ذکرخیر، یا دنیک :

زندهٔ جاوید ماند هرکه نکونام زیست
کزعقبش ذکرخیر زنده کند نام را.
سعدی.

حافظ سرود مجلس ماذکرخیرتست
بشتاب هان که اسب وقبامی‌فرستمت.
حافظ.

— کارخیر، کارخوب :

خدایا توبر کارخیرم بدار.
(بوستان سعدی).

هرگه‌که دل بعشق دهی خوشدمی‌بود
درکارخیرحاجت هیچ استخاره‌نیست.
حافظ.

— || کنایه ازعروس ، امرخیر. رجوع به امرخیردرین لغت‌نامه شود .

خیر . (اِ) خیری. گل همیشه بهار که خیری نیزگویند . (ازبرهان قاطع) . (ناظم‌الاطباء) .

چنان ننگش‌آمد زکار هجیر
که شدلاله برگش‌بکردارخیر.
فردوسی .

|| مردم بی‌حیا ، مردم بی شرم ، رند ، دلیر (ناظم‌الاطباء). خیره :

ای بخوبی بریتان کابل و کشمیرمیر
ماندم‌ازبس کاوری دروعده‌هاتأخیرخیر.
قطران.

|| سرگشته . حیران (برهان قاطع). (ازناظم الاطباء) .

|| هرزه ، عبث (ناظم الاطباء) بیهوده (یادداشت مؤلف) .

ترکیبات :

— ازخیر، بخیره ، بیهوده ، بیهده ، خیر خیر:

گرتولشکرشکنی داری ولشکرگیری
پادشا ازچه دهدگنج بلشکر ازخیر.
سوزنی.

— برخیره بخیر. بیهوده ، بیهده :

صدر مظالم بتوندادی برخیر
گرتونبودی بصدرملک سزاوار.
فرخی.

پس چراباشم غافل بنشینم برخیر
ساقیاباده فرازآر وهمه شغل ببر.
فرخی .

بمرند این همه ازگرسنه برخیرهمی
بیم‌آنست‌که دیوانه شوم ای‌وربی.
منوچهری .

هرسخن را بجایگاه نهد
نکند ژاژخائی برخیر.
سوزنی.

گردن چوخیار بشکنی خرد
میری چوخرازگزاف‌برخیر.
سوزنی.

— خیرخیر، بیهده ، عبث :

شماساس‌گفت‌ای خزروان شیر
نکردی‌چنین رزم را خیرخیر.
فردوسی.

[?]یکی چاره ساز ای خردمند پیر
نباید چنین ماند برخیرخیر.
فردوسی .

زلشکر برشاه شد خیرخیر
کمانرا بزه‌کرد ویک چوبه تیر.
فردوسی.

سواران ایران‌گوان دلیر
زدرگه‌برون‌آمده‌خیرخیر.
فردوسی.

مرد داناگرد نامکن نگردد خیرخیر.
معزی.

|| بی‌تقریب ، بی‌سبب (برهان قاطع). (ناظم الاطباء) .

|| تیرگی (برهان قاطع) . (ازناظم‌الاطباء) .

|| غباری‌که درچشم بهم رسد. (برهان‌قاطع). (ازناظم‌الاطباء).

خیر . (ع اِ) کرم ، بزرگواری ، نجابت. (منتهی‌الارب) . (ازتاج‌العروس) . (ازلسان‌العرب) .

|| اصل ، شکل ، هیئت (منتهی‌الارب) . (از تاج‌العروس). (ازلسان‌العرب) .

خیر. [خ ِ یَ] (ع مص) تفضیل دادن کسی را بردیگری ؛ منه خارالرجل علی‌غیره خیرة. خیراً و خیرة . خیرة (منتهی‌الارب). (ازتاج‌العروس). (ازلسان‌العرب) .

|| برگزیدن چیزی ؛ منه خار الشی‌ء خیراً. وخیرة.خیرة(منتهی‌الارب). (ازتاج‌العروس). (ازلسان‌العرب) .

|| نیکووگزیده و صاحب خیر گردیدن ؛ منه خارالرجل‌خیراً(منتهی‌لارب)(ازتاج‌العروس) (ازلسان‌العرب).

|| خیرونیکویی دادن خدا ؛ منه خاراﷲلک فی‌هذا الامر.(منتهی‌الارب).(ازتاج‌العروس) (ازلسان‌العرب).

|| غلبه‌کردن کسی را درنیکی و برگزیدن ؛ منه خاره (منتهی‌الارب) . (ازتاج‌العروس). (ازلسان‌العرب).

خیر. [خ َ ی ِ] (ع ص) مرد نیکوکار و دیندار و بسیارخیر. (منتهی‌الارب). (ازتاج‌العروس) (ازلسان‌العرب). ج، خارة

|| مشکور دراصطلاح درایه.

خیر. [ ] (اِخ) شهرکیست خرد [به حدود ماوراءالنهر] با باره وازگرگانج است . (حدودالعالم) .

خیر . [ ] (اِخ) شهرکیست [بدکان] آبادان و بانعمت. (حدودالعالم).

خیر . [ ] (اخ) شهرکیست به ناحیت پارس‌آبادان و باکشت و برز بسیار ازپسا. (حدودالعالم).

نام ناحیهٔ شمالی اصطهباناتست که ومیانه شمال ومغرب اصطهبانات درافتاده است . (ازفارسنامهٔ ناصری).

نام یکی از دهستانهای بخش اصطهبانات شهرستان فساست . بحدود و مشخصات زیر شمال : دریاچهٔ بختگان ؛ جنوب : دهستان حومهٔ اصطهبانات ؛ خاور: دهستان رستاق نی‌ریز؛ باختر:دهستان رونیز و جنگل. آب مشروب و زراعی آن از چشمه و قناتست . و از شانزده‌آبادی ومزرعه تشکیل یافته‌است جمعیت آن درحدود ۳۵۰۰ نفروقراء مهم‌آن عبارتست ازماه فرخان ، سهل‌آباد، استجرد، میان ده ، محمدآباد. این دهستانراماه فرخان نیزگویند . ایل شاهسون درین دهستان تخته قاپوشده‌اند. (فرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ۷).

خیرآباد. [خَ یْ] (اِخ) دهی است از دهستان شهر ویران بخش حومهٔ شهرستان مهاباد. این دهکده در ۳۶ هزارگزی شمال خاوری مهاباد و دو هزارگزی شمال شوسهٔ میاندوآب به مهاباد قرار دارد. جمعیت آن ۳۶۰ تن و آب آن از سیمین رود و چشمه و راه مالرو است.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

خیرآباد. [خَ یْ] (اِخ) دهی است از دهستان اوجان بخش بستان آباد شهرستان تبریز واقع در چهار هزارگزی جنوب باختری بستان آباد و ۴ هزارگزی شوسه بستان آباد به تبریز جمعیت آن ۳۰۸ تن و آب آن از چشمه راه آن مالرو است.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

خیرآباد. [خَ یْ] (اِخ) دهی است جزء دهستان کاغذکنان بخش کاغذکنان شهرستان هروآباد، واقع در ۸ هزارگزی جنوب آق کند ۴ هزارگزی شوسهٔ میانه بزنجان. جمعیت آن ۱۷۲ تن و آب آن از دو رشته چشمه و راه آن مالرو است.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

خیرآباد. [خَ یْ] (اِخ) دهی است از دهستان علا بخش مرکزی شهرستان سمنان واقع در ۳ هزارگزی جنوب سمنان و دوهزار گزی ایستگاه. ۸۵۰ تن سکنه دارد، و راه آن فرعی و مزرعهٔ نوکلاته جزء این دهکده است.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

خیرآباد. [خَ یْ] (اِخ) مزرعه ایست جزء دهستان زیراستاق بخش مرکزی شهرستان شاهرود، واقع در ۱۲ هزارگزی خاور شاهرود کنار راه شوسهٔ شاهرود به سبزوار.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

خیرآباد. [خَ یْ] (اِخ) دهی است از دهستان ترك شهرستان ملایر، واقع در ۶۲ هزارگزی شمال خاوری شهر ملایر و ۳ هزار گزی خاور راه اتومبیل‌روی جیحون آباد. راه آن مالرو است.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

خیرآباد. [خَ یْ] (اِخ) دهی است از دهستان گاورود بخش کامیاران شهرستان سنندج، واقع در ۳۵ هزارگزی شمال خاوری کامیاران و ۷ هزارگزی خاور امیرآباد جمعیت آن ۲۲۴ تن و راه آن مالرو است.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

خیرآباد. [خَ یْ] (اِخ) دهی است از دهستان بالك شهرستان مریوان واقع در ۱۶ هزارگزی جنوب خاوری دژشاهپور و ۷ هزارگزی جنوب راه اتومبیل‌روی سنندج بمریوان. جمعیت آن ۱۵۰ تن و آب آن از رودخانه و چشمه و قنات و راه آن مالرو است.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

خیرآباد. [خَ یْ] (اِخ) دهی است از دهستان نجف آباد شهرستان بیجار، واقع در ۱۰ هزارگزی شمال باختری بیجار و ۴ هزار گزی شمال شوسهٔ بیجار بسنندج جمعیت آن ۱۴۰ تن و راه آن مالرو است.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

خیرآباد. [خَ یْ] (اِخ) دهی است از دهستان درجزین بخش رزن شهرستان همدان واقع در ۱۲ هزارگزی جنوب قصبه رزن و دوهزارگزی خاور شوسهٔ رزن به همدان جمعیت آن ۱۳۶۵ تن آب آن از قنات و راه آن مالرو است.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

خیرآباد. [خَ یْ] (اِخ) دهی است از دهستان میان آب بخش مرکزی شهرستان اهواز واقع در ۷۰ هزارگزی شمال باختری اهواز کنار راه اهواز بانه بمشك جمعیت آن ۱۰۰۰ تن و آب آن از رود شاوور و رودخانهٔ کرخه. راه شوسه از وسط اراضی خیرآباد می‌گذرد. ساکنان آن از طایفهٔ عبدل خان می‌باشند.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

خیرآباد. [خَ یْ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش حومهٔ شهرستان بهبهان واقع در ۳۰ هزار گزی جنوب خاوری بهبهان باهواز. این دهکده ۴۲۶ تن سکنه دارد، آب آن از رودخانه و چشمه و راه آن مالرو است.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

خیرآباد. [خَ یْ] (اِخ) دهی است از دهستان جاپلق بخش الیگودرز شهرستان بروجرد واقع در ۲۱ هزارگزی شمال الیگودرز و کنار راه مالرو کورچل به چقار سیف‌الدین با ۲۱۴ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن مالرو است.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

خیرآباد. [خَ یْ] (اِخ) دهی است از دهستان کرگاه بخش ویسیان شهرستان خرم آباد، واقع در ۵ هزارگزی شمال خاوری ماسور کنار باختر راه خرم آباد به اندیمشك جمعیت آن ۲۰۰۰ تن و آب آن از نهر خرم آباد و راه آن مالرو است. ساکنان از طایفهٔ بهاروندند.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

خیرآباد. [خَ یْ] (اِخ) دهی است از دهستان بن‌معلا بخش شوش شهرستان دزفول، واقع در ۱۰ هزارگزی شمال باختری شوش و ▪ هزار گزی باختر شوسهٔ اهواز به دزفول با ۲۰۰ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ کرخه و راه آن در تابستان اتومبیل‌رو و ساکنان از طایفهٔ عشایر لرند.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

خیرآباد. [خَ یْ] (اِخ) دهی است از دهستان (بلوك شرقی) بخش مرکزی شهرستان دزفول، واقع در ۱۰ هزارگزی جنوب دزفول و ۱۰ هزارگزی جنوب باختری راه شوشتر بدزفول. آب از رودخانهٔ دز و راه آن مالرو و ساکنان از طایفهٔ عشایر بختیاری‌اند.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

خیرآباد. [خَ یْ] (اِخ) دهی است از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان فسا، واقع در دوهزار و پانصد گزی شوسه فسا به جهرم با ۷۱۰ تن سکنه. آب آن از قنات و راه فرعی است.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

خیرآباد. [خَ یْ] (اِخ) دهی است از دهستان هیشوار بخش داراب شهرستان فسا واقع در ۶ هزارگزی جنوب خاوری داراب و سه هزارگزی شوسهٔ داراب به فسا با ۳۱۹ تن سکنه، آب آن از رودخانهٔ محلی و راه آن فرعی است.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

خیرآباد. [خَ یْ] (اِخ) دهی است از دهستان بیضا بخش اردکان شهرستان شیراز واقع در ۶۶ هزارگزی راه فرعی جنوب خاوری اردکان و ۶ هزارگزی راه فرعی بیضا بهزرقان با ۱۹۶ تن سکنه، آب آن از قنات و راه آن مالرو است.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

خیرآباد. [خَ یْ] (اِخ) دهی از دهستان و بخش قیروکازرین شهرستان فیروزآباد واقع در ۲ هزارگزی جنوب خاوری قیر و یک هزارگزی جنوب راه مالرو عمومی قیر به جهرم با ۱۷۳ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن مالرو است.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

خیرآباد. [خَ یْ] (اِخ) دهی است از دهستان خنج بخش مرکزی شهرستان لار واقع در ۱۳۸ هزارگزی باختر لار و دامنهٔ باختری کوه قلات رنگ، با ۱۳۱ تن سکنه. آب آن از چاه و راه آن مالرو است.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

خیرآباد. [خَ یْ] (اِخ) دهی است از دهستان رونیز جنگل بخش مرکزی شهرستان فسا، واقع در ۳۶ هزارگزی باختر فسا و سه هزار گزی شوسهٔ فسا به شیراز. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. ساکنان به ییلاق و قشلاق می‌روند. این آبادی در جنگل واقع شده است.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

خیرآباد. [خَ یْ] (اِخ) دهی است از دهستان قنقری بالا بخش بوانات و سرچهان شهرستان آباده، واقع در ۶۱ هزار گزی شمال باختری توریان و یک هزارگزی شوسهٔ اصفهان بشیراز.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

خیرآباد . [خ َ ی ْ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش برازجان شهرستان بوشهر واقع در ۱۸ هزار گزی شمال برازجان و یک‌هزارگزی شوسهٔ برازجان به کازرون .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷) .

خیرآباد . [خ َ ی ْ] (اِخ) دهی است از دهستان سعیدآباد بخش مرکزی شهرستان سیرجان. این دهکده در ۵ ۲ هزارگزی جنوب خاوری سعیدآباد سرراه شوسهٔ تبریز به سعیدآباد قرار دارد جمعیت آن ۲۵۰ تن و آب آن از قنات و راه آن مالرو است مزرعه شمیل‌آباد جزء این ده است.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸) .

خیرآباد . [خ َ ی ْ] دهی است از دهستان روداب بخش فهرج، واقع در ۷ هزارگزی جنوب باختری فهرج و ۷ هزارگزی جنوب شوسهٔ بم به زاهدان با ۲۴۹ تن سکنه آب آن از قنات و راه آن فرعی است.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

خیرآباد. [خ َ ی ْ] (اِخ) دهی است از دهستان بخش راور شهرستان کرمان، واقع در دو هزار گزی جنوب راور کنار راه فرعی راور به کرمان جمعیت آن ۲۰۰ تن و آب آن از قنات و راه آن فرعی است.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸) .

خیرآباد . [خ َ ی ْ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش. بمپور شهرستان ایرانشهر واقع در دو هزار گزی جنوب بمپور کنار شوسهٔ بمپور به ایرانشهر جمعیت آن ۱۲۰ تن و آب آن از رودخانهٔ بمپور و راه آن شوسه است
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸) .

خیرآباد . [خ َ ی ْ] (اِخ) دهی است از دهستان شهسوار بخش میناب شهرستان بندر عباس ، واقع در دو هزارگزی شمال میناب و یک هزارگزی خاور راه فرعی کهنوج به میناب آب آن از رودخانه و راه آن مالرو است.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

خیرآباد .[خ َ ی ْ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش زرند شهرستان کرمان، واقع در ۱۴ هزارگزی باختر زرند سرراه مالروی زرند به رفسنجان آب آن از قنات و راه آن مالرو است و یک باب دبستان دارد .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸) .

خیرآباد. [خ َ ی ْ] (اِخ) دهی است از دهستان ده‌تازیانی بخش مشیز شهرستان سیرجان، واقع در ۵۰ هزار گزی جنوب خاوری مشیز سر راه مالرو بهرامجرد به لاله‌زار. آب آن از قنات و راه آن مالرو است .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸) .

خیرآباد . [خ َ ی ْ] (اِخ) دهی است از دهستان باغین بخش مرکزی شهرستان کرمان واقع در سی هزارگزی جنوب باختری شهر کرمان و یک‌هزار گزی جنوب شوسهٔ کرمان بتهران .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸) .

خیرآباد . [خ َ ی ْ](اِخ) دهی است از دهستان قنوج بخش بمپور شهرستان ایرانشهر واقع در ۱۰۵ هزار گزی جنوب باختری بمپور کنار راه مالرو قنوج به رمشک .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸) .

خیرآباد. [خ َ ی ْ] دهی است از دهستان بخش نیک‌شهر شهرستان چابهار، واقع در ۱۲ هزارگزی شمال خاوری نیک‌شهر کنار شوسه نیک‌شهر به ایرانشهر .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸) .

خیرآباد . [خ َ ی ْ] (اِخ) دهی است از دهستان قنوج بخش بمپور شهرستان ایرانشهر واقع در ۱۰۵ هزارگزی جنوب باختر بمپور کنار راه مالروقنوج به رمشک.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸) .

خیرآباد . [خ َ ی ْ] (اِخ) دهی است از دهستان روان بخش میناب شهرستان جیرفت واقع در ۳۴ هزارگزی شمال میناب سر راه فرعی کهنوج به میناب .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸) .

خیرآباد . [خ َ ی ْ](اِخ) دهی است از دهستان شیروان بخش مرکزی جیرفت، واقع در ۴۱ هزارگزی جنوب خاوری سبزواران و ۲ هزارگزی خاور رودخانهٔ هلیل.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸) .

خیرآباد . [خ َ ی ْ] (اِخ) دهی است از دهستان درگاه بخش سعادت شهرستان بندرعباس، واقع در ۵ ■ هزارگزی شمال باختری حاجی‌آباد و ۱۵ هزارگزی باختر راه شوسهٔ کرمان به بندرعباس.
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸) .

خیرآباد . [خ َ ی ْ](اِخ) دهی است از دهستان انار شهرستان رفسنجان ■ واقع در ۸۱ هزارگزی شمال باختری رفسنجان کنار راه شوسهٔ رفسنجان به یزد.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

خیرآباد . [خ َ ی ْ] (اِخ) دهی است از محمدآباد بخش مرکزی شهرستان سیرجان واقع در ■ ۱ هزارگزی شمال باختری سعید آباد. این دهکده در جلگه قرار دارد باآب و هوای مناطق سردسیری .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

خیرآباد . [خ َ ی ْ] (اِخ) دهی است از دهستان چهارفرسخ بخش شهداد شهرستان کرمان، واقع در ۱۴ هزار گزی باختری شهداد وسه‌هزارگزی باختر راه مالرو شهداد و سه هزار گزی باختر راه مالرو شهداد به زاور.
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸) .

خیرآباد . [خ َ ی ْ] (اِخ) دهی است از دهستان درختنگان بخش مرکزی شهرستان کرمان واقع در ۳۵ هزارگزی شمال خاوری کرمان، و سه‌هزارگزی جنوب راه مالروی شهداد به کرمان.
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸) .

خیرآباد . [خ َ ی ْ] (اِخ) دهی است از دهستان رودخانه بخش میناب شهرستان بندر عباس، واقع در صدهزارگزی شمال میناب و ۶ هزارگزی باختر راه مالرو میناب به گلاشگرد .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸) .

خیرآباد . [خ َ ی ْ](اِخ) دهی است از بخش راین شهرستان بم، واقع در ۶ هزارگزی باختر راین کنار راه قریةالعرب به راین .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸) .

خیرآباد . [خ َ ی ْ] (اِخ) دهی از دهستان هشت‌آباد بخش فدیشه شهرستان نیشابور، واقع در ۲۴ هزارگزی خاور فدیشه. آب آن از قنات و راه آن مالرو است .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

خیرآباد.[خ َ ی ْ] (اِخ) دهی است از دهستان میان‌آباد بخش اسفراین شهرستان بجنورد، واقع در ۱۹ هزارگزی جنوب باختری میان آباد بخش اسفراین سر راه مالرو میان‌آباد به نیش‌کیش با ۲۹۱ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن مالرو است.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خیرآباد . [خ َ ی ْ] (اِخ) دهی است از دهستان بارمید بخش سرولایت شهرستان نیشابور ، واقع در ۲۴ هزار گزی جنوب باختری چکنه بالا با ۳۲۷ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن مالرو است . و کلاته خیرات جزء این ده می‌باشد.
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خیرآباد . [خ َ ی ْ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش حومهٔ شهرستان سبزوار واقع در ۱۵ هزارگزی شمال خاوری سبزوار با ۹۸۱ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن اتومبیل‌رو و بدانجا یک باب دبستانست.
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خیرآباد . [خ َ ی ْ] (اِخ) دهی است از دهستان باشتین بخش داورزن شهرستان سبزوار، واقع در ۵۰ هزارگزی جنوب خاوری داورزن، آب آن از قنات و راه آن مالرو است.
(از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

خیرآباد . [خ َ ی ْ](اِخ) دهی است از دهستان نقاب بخش جغتای شهرستان سبزوار واقع در ۲۴ هزارگزی شمال خاوری جغتای سر راه شوسهٔ عمومی جغتای با ۲۲۲ تن سکنه، آب آن از قنات و راه آن اتومبیل‌رو است.
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خیرآباد. [خَ یْ] (اِخ) دهی است از دهستان مایوان بخش حومهٔ شهرستان قوچان واقع در ٤٠ هزارگزی شمال باختری قوچان و ١٢ هزارگزی جنوب خاوری شوسهٔ قدیمی قوچان به شیروان با ٤٠٥ تن سکنه، آب آن از قنات و راه آن اتومبیل‌رو است.
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٩).

خیرآباد. [خَ یْ] (اِخ) دهی است از دهستان قوشخانه بخش باجگیران کنار مرز ایران و شوروی با ٢٠٧ تن سکنه، آب آن ازقنات وراه آن مالرواست.
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٩).

خیرآباد. [خَ یْ] (اِخ) دهی است از دهستان فیض‌آباد بخش محولات شهرستان تربت حیدریه. این‌دهکده در ١٧ هزارگزی خاور فیض‌آباد محولات واقع است. با ١٤٩٤ تن سکنه. آب آن ازقناتست وراه فرعی بشوسه دارد.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٩).

خیرآباد. [خَ یْ] (اِخ) دهی است از دهستان بالا خواف بخش خواف شهرستان تربت حیدریه، واقع در ٤٣ هزارگزی شمال باختری رود و ١٢ هزارگزی شمال سلامی، آب آن ار قنات و راه‌آن مالرو است.
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٩).

خیرآباد. [خَ یْ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی حومهٔ شهرستان‌دره‌گز، واقع در یک‌هزارگزی جنوب باختری دره‌گز و ٣ هزارگزی باختری شوسهٔ عمومی قوچان به دره‌گز با ٤٠٥ تن سکنه، آب آن از قنات و راه آن مالرو است.
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ٩).

خیرآباد. [خَ یْ] (اِخ) دهی است از دهستان شاخنات‌بخش درمیان‌شهرستان بیرجند واقع در ٤٣ هزارگزی شمال‌باختری درمیان و سه‌هزارگزی خاوری شوسهٔ درج با ٢٧٠ تن سکنه. آب‌آن از قنات و راه آن‌مالرو است.
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٩).

خیرآباد. [خَ یْ] (اِخ) دهی است‌از دهستان‌عربخانه بخش‌خوسف‌شهرستان‌بیرجند واقع‌در١٠٩ هزارگزی شمال باختری‌شوسف و ٤ هزارگزی جنوب مالرو عمومی گیو به شوسف. آب‌آن از قنات و محصول آن غلات و راه آن مالرو است.
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٩).

خیرآباد [خَ یْ] (اِخ) دهی است از دهستان لطف‌آباد بخش لطف‌آباد شهرستان دره‌گز، واقع در ٨ هزارگزی جنوب لطف‌آباد سر راه شوسهٔ عمومی دره گز با ٤٠٥ تن‌سکنه. آب آن از چشمه و راه‌آن اتومبیل رو است.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٩).

خیرآباد. [خَ یْ] (اِخ) دهی است از دهستان‌نهبندان‌بخش شوسف شهرستان‌بیرجند واقع در ٨ هزارگزی شمال باختری شوسف و ٤ هزارگزی‌باختر عمومی بیرجند به‌زاهدان با ٤٨٤ تن سکنه، آب آن از قنات وراه‌آن مالرو است.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٩).

خیرآباد. [خَ یْ] (اِخ) دهی است‌از بخش حومهٔ شهرستان بیرجند، واقع در ٣٠ هزارگزی جنوب خاوری بیرجند. آب آن از قنات و راه آن مالرواست.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٩).

خیرآباد. [خَ یْ] (اِخ) دهی است از دهستان کاریزنو بالا جام بخش تربت جام شهرستان مشهد، واقع در ٤١ هزارگزی شمال باختری تربت‌جام با ٥٣٢ تن سکنه. آب‌آن از قنات و راه آن اتومبیل‌رو است.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٩).

خیرآباد. [خَ یْ] (اِخ) دهی است از دهستان قیس‌آباد بخش خوسف شهرستان بیرجند، واقع در ٦٠ هزارگزی جنوب‌خوسف سر راه مالرو عمومی علی‌آباد به سه‌چاه. آب آن از قنات و راه آن مالروست‌ودر تابستان می‌توان اتومبیل برد.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٩).

خیرآباد. [خَ یْ] (اِخ) دهی است از دهستان گلمکان بخش طرقبه شهرستان مشهد واقع در ٣٦ هزارگزی شمال طرقبه. آب آن از قنات و راه آن مالرو است.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٩).

خیرآباد. [خَ یْ] (اِخ) دهی است از دهستان تبادگان بخش حومهٔ شهرستان‌مشهد واقع در ٢٣ هزارگزی خاوری مشهدوقسمت جنوبی راه مشهد جمعت آن ١٤٠ تن و آب آن از قنات وراه آن اتومبیل‌رواست.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٩).

خیرآباد. [خَ یْ] (اِخ) دهی است از دهستان تبادگان بخش حومهٔ شهرستان مشهد که‌از شمال خاوری متصل بشهرمی‌باشد. آب آن از قنات و راه آن اتومبیل‌رو است.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٩).

خیرآباد. [خَ یْ] (اِخ) دهی است‌از دهستان چناران بخش حومهٔ شهرستان مشهد واقع در ٦٨ هزارگزی شمال باختری مشهد به قوچان با ٣٩٢ تن سکنه. آب آن ازقنات وراه آن مالرو است.
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٩).

خیرآباد. [خَ یْ] (اِخ) دهی است‌از دهستان بخش حومهٔ شهرستان یزد واقع در ٥ هزارگزی جنوب باختری یزد و [illegible] هزار گزی خاور شوسهٔ یزد بسرویز با ١٣٤٣ تن سکنه، آب‌آن از قنات‌و راه آن فرعی است بدانجا یک‌باب دبستان است.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ١٠).

خیرآباد. [خَ یْ] (اِخ) دهی است‌از دهستان‌کیار بخش بروجن شهرستان‌شهرکرد واع در ٤٣ هزارگزی شمال باختری بروجن و ١٢ هزارگزی راه قهفرخ به شهرکرد با ٩١٤ تن سکنه، آب آن از قنات وچشمه و راه آن فرعی است.
(از فرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ١٠).

خیرآباد. [خَ یْ] (اِخ) دهی است‌از دهستان‌سلطانیه بخش‌مرکزی شهرستان‌زنجان واقع در ٣٥ هزارگزی زنجان وسر راه شوسهٔ قزوین به زنجان‌جمعیت ١٤٤٦ تن و آب آن از قنات است.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٢).

خیرآباد. [خَ یْ] (اِخ) دهی است از دهستان مشک‌آباد بخش فرمهین شهرستان اراك واقع در ٦٠ هزارگزی جنوب خاوری فرمهین وسه‌هزارگزی‌راه اراك به قم‌با [illegible] ٤١١ تن سکنه. آب آن از قنات وراه آن‌اتومبیل رو است.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٢).

خیرآباد. [خَ یْ] (اِخ) دهی است از دهستان بزچلوبخش وفس شهرستان اراك واقع در ١٣ هزار گزی باختری کمیجان سرراه عمومی کمیجان به‌همدان، آب آن از قنات و راه آن مالرواست‌ولی‌ازطریق خسرو بیک می‌توان اتومبیل برد (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٢).

خیرآباد. [خَ یْ] (اِخ) دهی است‌از دهستان افشاریه ساوجبلاغ بخش کرج، واقع در سی‌هزارگزی باختر کرج و ١٢ هزارگزی جنوب راه شوسهٔ کرج با ١٩٥ تن سکنه آب آن از قنات [illegible] راه آن از طریق اران ماشین‌رواست.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ١).

خیرآباد. [خَ یْ] (اِخ) دهی است‌از دهستان بخش شهریار شهرستان تهران، واقع ٢١ هزارگزی جنوب‌خاوری علیشاه عوض و ٣ هزار گزی شمال راه ماشین رو رباط کریم به تهران با ١٤٢ تن‌سکنه. آب‌آن از قنات وراه مالرو است.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ١).

خیرآباد. [خَ یْ] (اِخ) دهی است از دهستان غار بخش ری شهرستان ری این دهکده در ٦ هزارگزی جنوب باختری ری سرراه شوسهٔ قم به تهران قرار دارد. آب‌آن از قنات می‌باشد.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ١).

خیرآباد. [خَ یْ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان برزاوند شهرستان اردستان

واقع در ۵۵ هزارگزی جنوب اردستان و ۱۷ هزارگزی شمال شوسهٔ کوهپایه باصفهان با ۱۹۵ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن فرعی است.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

خیرآباد. [خَ یْ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان حومهٔ شهرستان نایین واقع در ۲۴ هزارگزی خاور نایین و یکهزارگزی شوسهٔ انارک به نایین. آب آن از قنات و راه آن اتومبیل رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

خیرآباد. [خَ یْ] (اِخ) دهی است از دهستان دهق بخش نجف آباد شهرستان اصفهان واقع در ۷۰ هزارگزی شمال باختری نجف آباد و ۴ هزارگزی راه مالروی و یک بدامنه با ۸۱۹ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن مالرو است.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

خیرآباد. [خَ یْ] دهی است از دهستان کرون بخش حومهٔ شهرستان اصفهان، واقع در ۴۰ هزارگزی باختر نجف آباد متصل بجادهٔ نجف آباد بدامنه با ۳۵۸ تن سکنه، آب آن از قنات و راه آن اتومبیل رواست.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

خیرآباد. [خَ یْ] (اِخ) دهی است از دهستان مهاباد بخش بافق شهرستان یزد، واقع در ۱۶ هزارگزی شمال باختری بافق و ۱۰ هزارگزی خاور راه بافق بشهرنو و خرانق. جمعیت ۹۶ تن و آب آن از قنات و راه آن ماشین رواست، بدانجا معدن سربی است.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

خیرآباد. [خَ یْ] (اِخ) دهی است از دهستان اشترجان بخش فلاورجان شهرستان اصفهان، واقع در ۵ هزار گزی باختری فلاورجان متصل بجادهٔ شهرکرد باصفهان با ۲۱۰ تن سکنه، آب آن از زاینده رود و راه آن ماشین رو است.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

خیرآباد. [خَ یْ] (اِخ) دهی است از دهستان جرقویه بخش حومه شهرستان شهرضا واقع در ۱۰ هزارگزی شمال خاوری شهرضا و ده هزارگزی خاور شوسهٔ شهرضا باصفهان
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

خیرآباد. [خَ یْ] (اِخ) دهی است از دهستان قهاب بخش حومه شهرستان اصفهان واقع در ۱۶ هزارگزی شمال خاوری اصفهان و سه هزارگزی شمال شوسهٔ اصفهان به یزد.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

خیرآباداللهقلی. [خَ یْ دِ اَ لْ لا قَ] (اِخ) دهی است از بخش فلاورجان شهرستان اصفهان، واقع در ۱۷ هزارگزی جنوب باختر فلاورجان. متصل بشوسهٔ مبارک آباد آب آن از زاینده رود است.
(از فرهنگ جغرافیایی ایرانج ۱۰).

خیرآباد. [خَ یْ] (اِخ) دهی است از بخش زابلی شهرستان سراوان، واقع در پنج هزارگزی جنوب زابلی کنار راه مالروی زابلی به ایرانشهر. آب آن از قنات و راه آن مالرو است.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

خیرآبادبالا. [خَ یْ دِ] (اِخ) دهی است از دهستان بویراحمد گرمسیری بخش کهگیلویه شهرستان بهبهان، واقع در کنار راه شوسه آرو به بهبهان. آب آن از رودخانهٔ خیرآباد و راه آن اتومبیل رواست. ساکنان از طایفهٔ بویراحمد گرمسیری اند و در آنجا دو پل مخروبهٔ قدیمی و یک چاپارخانه وجود دارد.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

خیرآبادپائین. [خَ یْ دِ] (اِخ) دهی است از بخش زابلی شهرستان سراوان، واقع در ۵ هزارگزی جنوب زابلی به ایرانشهر، راه آن مالرو است.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

خیرآبادپائین. [خَ یْ دِ] (اِخ) دهی است از دهستان بویراحمد گرمسیری بخش کهگیلویه شهرستان بهبهان کنار راه آرو به بهبهان. آب از رودخانهٔ خیرآباد است. بدانجا پاسگاه ژاندارمری و راه آن اتومبیل رو است. ساکنان از طایفهٔ بویر احمد گرمسیری اند.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

خیرآبادخالصه. [خَ یْ دِ لِ صَ] (اِخ) دهی است از دهستان کربال بخش زرقان شهرستان شیراز، واقع در ۵۳ هزارگزی جنوب خاوری زرقان کنار راه فرعی خرامه به شیراز. آب آن از رودخانه است.

خیرآبادخالصه. [خَ یْ دِ لِ صَ] (اِخ) دهی است از دهستان بهنام پازکی بخش ورامین شهرستان تهران. این ده در ۸ هزار گزی شمال باختری ورامین متصل به راه شوسهٔ تهران به ورامین قرار دارد با ۵۵۶ تن سکنه. آب آن از قنات است و در بهار از رودخانهٔ جاجرود نیز مشروب میشود و راه آن ماشین رو است.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

خیرآبادکتک. [خَ یْ کَ تَ] (اِخ) دهی است از دهستان توابع ارسنجان بخش زرقان شهرستان شیراز. واقع در ۹۰ هزار گزی خاور زرقان و ۳ هزارگزی راه فرعی توابع ارسنجان به کربال با ۱۱۵ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن مالرو است.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

خیرآبادکوچک. [خَ یْ دِ چَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان بهنام بخش ورامین شهرستان تهران واقع در یکهزارگزی شمال ورامین در جلگه با ۱۸۵ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن مالرو است.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

خیرآبادکلاتهٔ شیرین. [خَ یْ دِ کَ تَ یِ] (اِخ) دهی است از دهستان درزاب بخش حومه شهرستان مشهد، واقع در یکهزار گزی شمال باختری مشهد و یکهزارگزی باختر شوسهٔ قدیمی مشهد به قوچان با ۳۵۷ تن سکنه، آب آن از چشمه و راه آن مالرو است.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خیرآباد ماندگی. [خَ یْ دَ یا دِ] (اِخ) دهی است از بخش حومهٔ شهرستان نایین، واقع در ۴۰ هزارگزی جنوب نائین و سه هزارگزی نائین به ارجوغ.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

خیرآباد مانیزان. [خَ یْ دِ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ شهر ملایر، واقع در ۲۱ هزارگزی خاور شهر ملایر. آب آن از رودخانه و راه آن اتومبیل رو است.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

خیرآبادمیاغ. [خَ یْ دِ مِ] (اِخ) دهی است از دهستان کربال بخش زرقان در ۶ هزارگزی خاور زرقان و ۶ هزارگزی راه فرعی بندامیر به سلطان آباد کربال با ۱۱۴ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ کر و راه آن مالرو است.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

خیرآبادی. [خَ یْ] (اِخ) محمدعبدالحق العمری، او راست :
۱- تسهیل الکافیه و آن شرحی است بر کافیه ابن حاجب که بسال ۱۲۸۲ هـ. ق. در هند بچاپ رسیده است.
۲ - شرح علی الهدایه اثیرالدین ابهری که بسال ۱۲۹۷ هـ. ق. درهند بچاپ رسیده است.
(از معجم المطبوعات).

خیرآبادی. [خَ یْ] (اِخ) محمدفضل الحق العمری حنفی ماتریدی.
او راست :
الهدیه السعیدیة فی الحکمة الطبیعیه که با حاشیهٔ آن بنام التحفة العلیة بشروح الهدیة از آن مولوی محمدعبدالله بسالهای ۱۲۸۸ و ۱۲۹۲ هـ ق. در کانپور و سپس در مطبعهٔ نیل بسال ۱۹۰۶ م. بچاپ رسیده است.
(ازمعجم المطبوعات).

خیرات. [خَ یْ] (اِ) ج ِ خیرة (از منتهی الارب). (از تاج العروس). (از لسان العرب) (ترجمان علامهٔ جرجانی). اعمال

حسنه ، کارهای نیکو ، نواخته . (ناظم الاطباء). نیکوئی‌ها (یادداشت بخط مؤلف):

زانکه خیرات تو از فردقدیر است همه
برتو اقرار فریضه‌است بدان فردقدیر .
ناصرخسرو .

مایه و تخم همه خیرات یکسرراستی‌است
راستی‌قیمت پدیدآرد خشب‌رابرخشب .
ناصرخسرو .

عمارت راههای مسلمانان و پولها ومانند این خیرات بسیار کرد.
(از فارسنامهٔ ابن‌بلخی) .

ویک دینار از آن اثارات بخزانهٔ خویش نگذاشت و بهیچ سپاهی نداد الا کی همه در خیرات صرف کرد .
(فارسنامهٔ ابن‌بلخی) .

خاصه در این روزگار تیره که خیرات بر اطلاق روی بتراجع نهاده است.
(کلیله‌ودمنه).

و چنانستی که خیرات مردمان را وداع کردستی .
(کلیله‌ودمنه).

که‌امداد خیرات واقسام‌سعادات‌بدان‌نزدیکتر که درکارها ثابت‌قدم باشد.
(کلیله ودمنه) .

اگر در معالجت برای ایشان حسبت سعی پیوسته آید.اندازهٔ خیرات و مثوبات آن که توانلشناخت .
(کلیله ودمنه) .

— خیرات و مبرات ، نیکوئیها ، اعمال حسنه کارهای خیر و عام‌المنفعه || بناهای مقدس و بناهایی‌که فوائد آن عام بهمهٔ مردم باشد مانند مسجدوآب‌انبار وپل‌وکاروانسرا و موقوفات . (ناظم‌الاطباء) .

خیرات . [خَ یْ] (اِخ) دهی‌ازدهستان مرکزی بخش قاین شهرستان بیرجند واقع‌در ۳۹ هزار گزی‌جنوب قاین. آب‌آن‌ازچشمه‌و راه‌آن مالرواست.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خیرات . [خَ یْ] (اِخ) نام محلی‌است کنار راه زاهدان به قاین میان کلاتهٔ عصمت آباد چونیک در پانصد و بیست ونه هزار وهفتصدوشصت‌گزی زاهدان.
(یادداشت مؤلف) .

خیرات‌کردن. [خَ یْ کَ دَ] (مص‌مرکب) چیزی‌را در راه خدا بذل کردن که ثواب آن شامل حال اموات‌گردد. (ناظم‌الاطباء). اعمال حسنه انجام دادن ، نیکی کردن ، خوبی‌کردن، صدقه در راه خدا دادن.

خیراتی . [خَ یْ] (اِمنسوب)قصدشده برای مقاصد خیر و داده شده یادریافت شده درخیرات . (ناظم‌الاطباء).

خیرآمدن. [خَ یْ مَ دَ] (مص‌مرکب) نیکوئی سرزدن . نیکی نصیب شدن :

یارب از جنس ما چه خیرآید
توکرم‌کن که رب اربابی .
سعدی .

|| حادثهٔ خوب آمدن ، سرنوشت وتقدیر نکو آمدن، واقعهٔ خوب رخ‌دادن.

خیران . [خَ یْ] (اِخ) نام‌ناحیتی‌است به بیت‌المقدس (منتهی‌الارب) . (از معجم‌البلدان).

خیرانی . [خَ یْ یی] (اِمنسوب)منسوب به‌خیران که از نواحی بیت‌المقدس است .
(ازانساب‌سمعانی) .

خیرانی . [خَ یْ ی ی] (اِمنسوب) منسوب‌است به خیران که نام اجدادیست .
(ازانساب‌سمعانی) .

خیرانی . [خَ یْ یی] (اِخ) عبدالقادربن عبدالکریم خیرانی شفشاوی. اوراست : سعدالشموس والاقمار و زبدة شریعةالنبی‌المختار که بسال ۱۳۱۰ هـ . ق در ۲۹۰ صفحه بچاپ رسیده است .
(ازمعجم‌المطبوعات).

خیر . [خَ یْ] (اِخ)ابن‌عبدالله.رجوع به ابوالحسن‌النساج درین لغت‌نامه شود.

خیرادرنوی . [خَ یْ اَ دِ نَ] (اِخ) عبدالرحمن بن حسین. او راست : «رئیس‌المسافرین»بزبان‌ترکی که‌بسال ۱۰۴۵ بپایان آمده‌است .
(یادداشت مؤلف).

خیراعلی. [خَ یْ رِ اَ لا] (ترکیب‌وصفی) خیرتام ،خیرکل. (یادداشت مؤلف).

خیرالامت . [خَ یْ رُ اُ مَ] (ترکیب‌اضافی) بهترین مردمان. خیرالناس :

خیرامت ازکف رادتو بانفمند وخیر
تو بکف‌راد خیرالناس‌خیرالامتی .
سوزنی .

خیرالانام. [خَ یْ رُ اَ] (ترکیب‌اضافی) لقب رسول خدا صلوات‌الله علیه است :

شعرحسان ابن‌ثابت‌رابه‌خوشطبعی شنود
پادشاه دین رسول ابطحی خیر الانام .
سوزنی .

|| لقب اعرج [اَ عْ رَ] (یادداشت بخط مؤلف) .

خیرالبشر. [خَ یْ رُ لْ بَ شَ] (ترکیب‌اضافی) بهترین انسانها، لقب حضرت‌رسول اکرم صلوات‌الله‌علیه(یادداشت مؤلف) :

هنرآنست که پیغمبر خیرالبشر
وین‌ستوران جفاپیشه بصورت بشرند .
ناصرخسرو .

برما امرا کیست‌جزآنها که برامت
خیرالبشرند وخلف اهل عباانداند .
ناصرخسرو .

هفتصدوپنجاه وچهار ازهجرت خیرالبشر
مهر را جوزامکان وماه را خوشه وطن .
حافظ .

خیرالبلاد. [خَ یْ رُ لْ بِ] (ترکیب اضافی) بهترین شهرها،کنایه ازمکه و مدینه و بیت‌المقدس .
(ازشرفنامهٔ منیری).

خیرالثناء . [خَ یْ رُثْ ثَ] (ترکیب اضافی)بهترین ثناها،بهترین سپاسها،کنایه از شکراست .

خیرالثیاب. [خَ یْ رُثْ ثِ] (ترکیب‌اضافی) بهترین لباسها،کنایه‌از جامهٔ سپید . (شرفنامهٔ منیری):

شاخ جواهرفشان ساخته خیرالنثار
سوسن سوزن‌نمای دوخته خیرالثیاب .
خاقانی .

تاشب توگشت صبح‌صبح‌تو عید لقا
جامهٔ عیدی‌بدوخت بخت توخیرالثیاب.
خاقانی .

خیرالحرکات . [خَ یْ رُ لْ حَ رَ] (ترکیب‌اضافی)بهترین‌حرکتها. || کنایه از نماز است . (از شرفنامهٔ منیری) .

خیرالدین . [خَ یْ رُدْ دی] (اِخ)لقب خضربن عمرعطوفی .رجوع به‌خضربن‌عطوفی درین لغت‌نامه شود.

خیرالدین . [خَ یْ رُ دْ دی] (اِخ) دهی‌است‌جزء دهستان اوزومدل بخش‌ورزقان شهرستان اهر، واقع در ۴ هزارگزی جنوب ورزقان و ۴هزارگزی ارابه‌رو تبریز به اهر این دهکده در جلگه قرار دارد با آب و هوای معتدل و ۴۷۷ تن سکنه . آب آن از چشمه و محصول آن غلات وحبوبات وشغل اهالی زراعت وگله‌داری و از صنایع دستی گلیم‌بافی و راه ارابه‌رو است .
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴) .

خیرالدین . [خَ یْ رُدْ دی] (اِخ)ابن احمدبن علی علیمی فاروق رملی حنفی ملقب به علامه متوفی‌بسال ۱۰۸۹ هـ.ق.او راست: فتاوی‌الخیریه. و رجوع‌به اعلام‌زرکلی ج ۱ ص ۳۰۱ شود .

خیرالدین پاشا . [خَ یْ رُدْ د] (اِخ) اصل او از چرکس بود و بخردی بتونس آمد وازمتقربان احمدبای شد. احمدبای اورا از خدمتگزاران خاصه خودگردانیدوکمک براتمام تحصیل اوکرد و بعد کارهای‌دیوان باو داد و او در مناصب دولتی و نظامی و سیاسی ترقیات چشمگیر کرد تا بوزارت دریاداری بسال ۱۸۵۵ م . رسید در سال ۱۸۷۸م.سلطان‌عبدالحمیداورانزدخودخواست ومقام صدارت عظمی باو داد ولی درین‌کار دوام نیاورد و عضو مجلس اعیان گردید و در قسطنطنیه ماند تا بدانجا درگذشت.
اوراست :

۱- اقوم‌المسالک فی معرفة احوال الممالک . که در وصف مملکتهای فرنگان و شناخت احوال آنها پرداخته‌شده.
۲- مقدمة اقوم‌المسالک .
(ازمعجم‌المطبوعات) .
رجوع‌به اعلام زرکلی ج ۱ ص ۳۰۲ وقاموس الاعلام ترکی شود.

خیرالدین. [خ َیْ رُدْ دی](اِخ)بتلیسی. ازاوست:شرح ایساغوجی ابهری .
(یادداشت مؤلف) .

خیرالدین . [خ َیْ رُدْ دی](اِخ) رملی . رجوع به خیرالدین احمدبن علی فاروق‌رملی درین لغت‌نامه شود.

خیرالزیارات. [خ َیْ رُزْ زِ](ترکیب اضافی) بهترین زیارتها.
مثل :
— خیرالزیارات آنکه مزور بخانه نباشد.

خیرالسکنات. [خ َیْ رُسْ سَ کَ](ترکیب اضافی) روزه، صوم (از شرفنامهٔ منیری) .

خیرالطیور. [خ َیْ رُطْ طُ](ترکیب اضافی)بهترین پرندگان. کنایه‌ازپرنده خوش قدم و خوش‌فالست :
ای کف تو جان جود رای توصبح وجود
بخت توخیرالطیور خصم توشرالدواب .
خاقانی .
برقصر عقل نام توخیرالطیور گشت
درتیرجهل خصم توشرالدواب شد .
خاقانی .

خیرالعمل. [خ َیْ رُلْ عَ مَ](ترکیب اضافی)بهترین کارها،کنایه از فکر درصفات خدای تعالی (شرفنامهٔ منیری) (ازآنندراج)،
|| ذکر جلی وخفی با هشت رکن.
(آنندراج) .

خیرالله . [خ َیْ رُلْ لا](ترکیب‌اضافی) خیرالهی ، نیکویی‌خدا.

خیرالمرسلین . [خ َیْ رُلْ مُ سَ](ترکیب اضافی) بهترین فرستادگان، کنایه از محمدبن عبدالله رسول اکرم صلوات‌الله علیه وآله است.
(یادداشت مؤلف) .

خیرالناس. [خ َیْ رُنْ نا] (ترکیب اضافی) بهترین مردمان :
تویکف رادخیرالناس خیرالامتی .
خاقانی .

خیرالنثار. [خ َیْ رُنْ نِ](ترکیب اضافی)بهترین‌شاباش ،کنایه از جواهرذیقیمت است .
شاخ جواهرفشان‌ساخته خیرالنثار.
خاقانی .
|| آب دیدهٔ بلازدگان

خیرالنساء . [خ َیْ رُنْ نِ](ترکیب اضافی) بهترین زنان (یادداشت مؤلف).

خیرالنساء . [خ َیْ رُنْ نِ] (اِخ) زهرا بنت رسول صلوات‌الله علیهاست .
(یادداشت مؤلف) .

خیراندیش . [خ َیْ اَ](ص مرکب) طالب و راغب خوبی‌ونیکی‌برای‌مردمان. خیر خواه (ناظم‌الاطباء) مقابل شر اندیش .
(یادداشت مؤلف):
رهی جوان و سوار و توانگر ازره‌دور
بر توآمد امیدوار و خیر اندیش
روامدارکه از خدمت توبرگردد
فقیروخائب و پیر وپیاده ودرویش .
رودکی .
گفت اگر خیر هست خیراندیش
توشری جز شرت نیاید پیش .
نظامی .
با پدرزن نمود قصهٔ خویش
کای مصالح‌شناس خیراندیش.
(هزلیات سعدی) .

خیراندیشی. [خ َیْ اَ] (ص‌مرکب) رغبت درنیکی و خوبی، خیرخواهی.(ناظم الاطباء).نیک‌خواهی. رجوع به خیرخواهی درین لغت‌نامه شود.

خیر باد . [خ َیْ](امرکب)کلمه‌ایست که در وقت رخصت ووداع یکدیگر گویند (آنندراج) . (غیاث‌اللغات):
بیاکه سازمش اسباب گریهٔ شادی
زخیر بادتوخونی که درجگر دارم .
وقوعی تبریزی بنقل (آنندراج) .
ماخیرباد لذت پرواز کرده‌ایم
تعویذبال چنگل شهباز کرده‌ایم .
صائب .
بامیدسلامی رفت روز عمردرکویش
شبت خوش‌خسروابگذر که‌وقت‌خیربادست‌این.
خسرو بنقل‌آنندراج).

خیربادگفتن . [خ َیْ گُ تَ] (مص‌مرکب) رخصت‌ووداع نمودن‌ورخصت شدن (غیاث‌اللغات) .
|| اداکردن خیرباد گاه‌وداع :
بالفت بی محابا خیربادی‌می‌توان‌گفتن.
ملاآفرین لاهوری بنقل (آنندراج).

خیر باشد . [خ َیْ شَ] (فعل‌مرکب) کلمه‌ایست که در وقت استفهام از مطلبی گفته میشود . کلمه‌ایست که برای تفأل در وقت استفهام از امری می‌گویند :
خیرباشد رنگ تو برجای نیست
این اثر یا از هوایا ازتبی است.
مولوی .

خیربوا. [خ َیْ بُ](اِخ)هیل کوچک، قافلهٔ صغار (ناظم‌الاطبا) . خیربواء .

خیر بواء . [خ َ بَ وا] (ع اِ) هیل هیل بواء، قافلهٔ صغار. هل(از منتهی‌الارب). (از تاج‌العروس) . (ازلسان‌العرب).

خیر بودن. [خ َیْ دَ](مص مرکب)نیکو بودن، نیک بودن، خوب بودن .
گفت ترا خوابی‌دیده‌ام‌خیرباد
(گلستان سعدی) .

خیر پور . [خ َیْ](اِخ) نام شهریست بمغرب هندوستان (یادداشت بخط مؤلف) .

خیرت . [خ َیْ رَ] (حامص)نیکوئی، خیر (یادداشت مؤلف) :
گمان می‌برد که خیرت او در آنست که آن باوی بود و نشان آن خیرت آنکه خدای تعالی بوی داد و اکنون خیرت وی در آن بوده است که با وی نبود و نشان آنکه از وی‌بازستد. پس بخیرت‌خویش درهردوحال‌شاد باشدوایمان آرد بدانکه خدای بدنکند درحق وی الاآنکه خیرت وی و خیرت‌خود نداند خداوند بهتر داند.
(کیمیای سعادت) .
خیرت بندگان حق جل شانه و عم سلطانه‌در آنست .
(جهانگشای‌جوینی) .

خیرخواجه. [خ َیْ خا جَ](اِخ)دهی است از بخش اترک شهرستان گنبدقابوس. واقع در ۲۴هزارگزی شمال خاوری داشلی برون کنار رودخانهٔ اترک مقابل مرز ایران و شوروی است بدانجاپاسگاه‌مرزبانی‌می‌باشد درموقع‌اسکان ایلات‌چندخانوار دراین‌آبادی مسکن کردندولی‌پس‌ازوقایع‌شهریور ۱۳۲۰ متفرق گشتند.(ازفرهنگ‌جغرافیایی‌ایران‌ج۳).

خیرخواستن . [خ َیْ خا تَ](مص مرکب) نیک خواستن، طلب خیربرای‌کسی کردن . (یادداشت مؤلف) .
|| استفاضة (یادداشت مؤلف) .

خیر خواه . [خ َ یْ خا](ص مرکب) نیکوخواه (ازآنندراج) طالب وراغب‌خوبی ونیکی (ناظم‌الاطباء).

خیرخواهانه . [خ َیْ خا نَ] (ق مرکب)ازروی‌خیرخواهی،بطورخیرخواهی، از روی نیکخواهی ، از روی خوبی‌طلبی .

خیرخواهی .[خ َیْ خا](حامص‌مرکب رغبت درخوبی و نیکی (ناظم‌الاطبا) نیک اندیشی (یادداشت مؤلف).

خیرخیر . (قید) هرزه ، بیهوده ، بی‌سبب ، بی‌تقریب (ناظم‌الاطباء) بهرزه . بیهده (یادداشت مؤلف) بی‌دلیل، بی‌علت:
چوشاهان بکینه کشی‌خیرخیر
ازین دو ستمکاره اندازه‌گیر.
فردوسی .
دریغ آن سوارگرانمایه شیر
که افکنده شدرایگان‌خیرخیر.
دقیقی .

نه بیهده سخنش در میان خلق افتاد
نه‌خیر خیرثناگوی اوشد آن‌لشکر .
فرخی .
کار جهان بداند کردن تو غم مدار
آری‌جهان‌بدونسپردندخیرخیر.
فرخی .
اکنون یکی بکام دل‌خویش یافتی
چندین بخیر خیرچه‌گردی بکوی‌ما .
منوچهری .
الم چون رسانی بمن خیرخیر
چواز من نخواهی که‌یابی‌الم.
ناصرخسرو .
خود چنین شد بربلند از ذات‌خویش
خیرخیر این نیلگون بی‌درکلات .
ناصرخسرو .
گرخیرخیر کرد نخواهی‌همی
برخویشتن‌حذر کن‌ازین‌بدکنش
ناصرخسرو .
این سلطان بزرگ‌محتشم‌راخیرخیر بیازرد .
بیهقی .
می‌فرستاد فرود سرای بدست من ومن باغاچی
خادم میدادم و خیرخیر جواب می‌آوردم و
امیر را هیچ ندیدیمی.
بیهقی .
آغازید آب عبدالجبار را خیرخیر ریختن .
بیهقی .
برخاطر کس نگذشته‌که خصمان ترسان و بی
سلاح وبی‌مایه و .... لشکربدین‌بزرگی خیر
خیر زیروزبر شود.
بیهقی.
خروشید وگفتا مرا خیرخیر
زبیغاره‌دشمن کهن‌خواندوپیر .
اسدی .
حق بود پرده پوش من‌ازفضل ومن بجهل
درپیش خلق پرده درخویش خیرخیر.
سوزنی .
خیرخیرکرد صاحب تهمت‌اندرهجووبلغ
تاهمی‌گویند کافرنعمت آمد انوری .
انوری .
چشمهٔ خاطرات سنگ انبار
آب ازاو خیرخیرنتوان‌یافت.
خاقانی .
واگر ترك این گیرد وخیرخیربخود آتش‌بلا
نکشد. جوینی .
|| تیره، تاریک (ناظم‌الاطباء):
زآوازگردان وباران تیر
همی‌چشم‌خورشید شدخیرخیر .
فردوسی .
|| شوخ شوخ. (ناظم‌الاطباء).
|| گیج ، حیران (یادداشت مؤلف) سر
گشته :
یکی چاره‌سازای خردمند پیر
نبایدچنین ماندبرخیرخیر.
دقیقی .

فرو ماندند اندروخیرخیر
زدیداراوسست‌شدپای پیر.
فردوسی .
سواران ایران‌گوان دلیر
زدرگه برون‌آمدند خیرخیر .
فردوسی .
بدوگفت شادای‌خردمند پیر
چه‌باشی همی پیش‌من‌خیرخیر .
فردوسی .
|| مفت، رایگان (یادداشت مؤلف) :
نبیره پسر پشت کاوس‌پیر
تبه‌شد بدین‌جایگه‌خیرخیر.
فردوسی .
برهرگاه سخرهٔ دیوم بخیرخیر
یارب‌مرا اخلاص‌ده‌ازدیوسخره‌گیر.
سوزنی .
مثال دادم تاگوسفندان من بفروشند اگرچه
ارزان بهاتر بفروشند باری چیزی بمن رسد
وخیرخیر غارت نشود.
بیهقی .
نیامد ازمن خیری ودردلم همه‌آن
که حق پذیرد بی خیرخیرمرا.
سوزنی .
|| زلزل[زَ زُ] ،خیره‌خیره (یادداشت -
مؤلف):
گرسنه روبادشد تا آن تبیر
چشم‌زی اوبود مانده‌خیرخیر .
رودکی .

خیر درار . [خ َ ی ْ دَ] (اِخ)دهی‌از
از دهستان رومکان بخش طرهان شهرستان
خرم‌آباد ، واقع در ۴۲ هزار گزی جنوب
کوهدشت و ۴۲ هزارگزی جنوب راه‌خرم-
آباد به‌کوهدشت ، آب آن از چاه وراه‌آن
اتومبیل‌رو و ساکنان آن از طایفهٔ امرائی‌اند
و در سیاه چادر سکونت دارند .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

خیررسانیدن. [خ َ ی ْ رَ دَ](مص‌مرکب)
افاضه [اِ ضَ] (یادداشت مؤلف).

خیررسیدن. [خ َ ی ْ رَ دَ](مص‌مرکب)
نفع رسیدن، منفعت بردن :
گراز حق نه توفیق‌خیری رسد
کی ازبنده خیری‌بچیزی رسد.
(بوستان‌سعدی).

خیررود . [خ َ ی ْ] (اِخ) نام محلی
کنار راه بابل و چالوس میان دزرك وعلی-
آباد واقع در سیصد وهشت ونه هزارونهصد
گزی تهران. (یادداشت مؤلف) .

خیررودکنار. [خ َ ی ْ كِ] (اِخ)دهی
است مرکز دهستان خیر رود کنار بخش
مرکزی شهرستان نوشهر . این دهکده در
جنوب خاوری نوشهرو۲ هزارگزی جنوب
شوسه‌نوشهربه‌بابلسرواقع‌است‌جمعیت‌آن ۴۸۰
تن. آب‌آن‌ازرودخانه وراه‌فرعی‌بشوسه‌دارد.
در تابستان نصف‌سکنه به ییلاق‌ولیسه‌میروند.
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳) .
ورجوع به‌خیرودکنارشود .

خیررودکنار. [خ َ ی ْ كِ](اِخ)نام‌یکی
ازدهستانهای بخش مرکزی شهرستان نوشهر
است ، این دهستان در قسمت خاور وجنوب
نوشهرقراردارد،قراءآن ازرودخانه خیررود
ورودخانه ماشلك و چشمه گردوك مشروب
می‌شود.محصول‌عمدهٔ‌آن‌برنج‌ومرکبات‌می‌باشد.
این‌دهستان‌از۳ آبادی‌تشکیل‌شده‌وجمعیت‌آن
درحدود ۲۶۰۰ تن است‌قراء مهم‌آن‌خیررود
کنارمرکز دهستان وبندپی وعلی‌آبادوموسی
آباد می‌باشد .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).
ورجوع به‌خیرود کنارشود.

خیرسر. [س َ] (اِ) خودرأی ، خیره
سر . رجوع به خیره‌سر دراین‌لغت‌نامه شود.

خیرکافی. [خ َ ی ْ] (اِخ) حمیدالدین
یکی‌ازشعرای‌دورهٔ سلجوقی‌است که‌دورباعی
زیر مورد هجو علی‌شطرنجی شاعرزمان خود
قرارگرفته است :
خیرکافی چوناصرخسرو
کردخودرا لقب‌حمیدالدین
لقب آن‌براین‌چگونه سزد
که‌گه آن به‌ازمحاسن این.
(ازلباب‌الالباب‌چاپ‌قزوینی ج ۲ص ۲۰۲).

خیرکرد. [خ َ ی ْ كَ](اِ مرکب)
کردارنیك (یاددشت مؤلف) .

خیرکردن. [خ َ ی ْ كَ دَ](مص‌مرکب)
نیك و خوب‌کردن :
عاقبت کار او در دوجهان خیر کرد
عاقبت کار او خیربودلاجرم.
منوچهری .
|| تسبیل ،انفاق، نفقه دادن در راه خدا،در
راه خدا دادن :
بیدارباش ومصلحت اندیش وخیرکن
درویش دست‌گیر وخردمند پروران .
(صاحبیهٔ سعدی).
همین طریق نگهدار وخیرکن امروز
ببوی رحمت فردا عمل‌کند عامل.
سعدی .
تو بجای پدر چه‌کردی خیر
که همان چشم داری از پسرت .
(گلستان سعدی).
که چندانکه جهدت بود خیرکن
زتو خیرماند زسعدی سخن .
(بوستان سعدی).
بنام طرهٔ دلبند خویش خیری‌کن
که‌تاخداش‌نگهدارد ازپریشانی .
حافظ .
— حلوا خیرکردن ؛ در راه خدا و برای
آمرزش مرده‌ای حلوا پختن‌وانفاق‌کردن.
مثل :
کرباس خیرکردن ، در راه خدا و برای
رهائی از مصیبتی کرباس انفاق‌کردن .

روباه تا ته چاه است کرباس خیر می کند.

|| اصطلاحی است بین قماربازان یعنی گفتن اینکه من نقشی وشرکتی دراین‌دست ندارم.

خیرکین. [ ] (اِخ) از دیه‌های ساوه است. (ازتاریخ قم ص ۱۴۰و ۱۱۴ و ۱۱۵)

خیرگاه. [خَ یْ] (اِ مرکب) اندرون خانه، اندرونی، درون خانه (یادداشت مؤلف).

خیرگی. [رَ یا رِ] (حامص) خودسری، خود رائی (ناظم‌الاطباء). دلیری، خیره سری، لجاج، ستیزگی، ستهندگی، عناد (یادداشت مؤلف):

زپی احیاء شرع و معرفت کردی جدا

تیرگی زاصحاب جبروخیرگی زاهل قدر.

سنائی.

تبه کردی ازخیرگی رای خویش

بگورآمدستی بدوپای خویش.

اسدی.

با ناسپاسان نیکی کردن ازخیرگی باشد. (قابوسنامه)

چه‌خوش نازیست ناز خوبرویان

زدیده رانده‌را دزدیده جویان

بچشمی خیرگی کردن که برخیز

بدیگر چشم دل دادن که‌مگریز.

نظامی.

|| بی‌شرمی، بی‌حیائی، چشم سفیدی. (یادداشت مؤلف):

درآمد بتاج اندرون خیرگی

گرفتند پرمایگان چیرگی.

فردوسی.

زپس چون و چرا کاندر دلم خاست

رسید از خیرگی جانم بغرغر.

ناصرخسرو.

بادیم و نداریم همی خیرگی باد

کوهیم و زروسیم‌نداریم چو کهسار.

(مسعود سعدسلمان)

ادب پروردهٔ عشقم نیاید چیرگی ازمن

نسوزد آتش می‌پردهٔ شرم‌وحجابم را.

صائب بنقل(آنندراج)

|| حالت خیره‌ماندن چشم:

نگه کرد خسرو بدو خیره ماند

بدان خیرگی نام‌یزدان بخواند.

فردوسی.

|| کندی دندان، خرس. واگر ترشی بدو [دندان] رسد خیره شود و خیرگی دندان را خرس گویند یعنی کند شدن.

(ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

|| تاریکی، ظلمت، سیاهی(ناظم‌الاطباء):

چو هنگام شمع آمد ازتیرگی

سرمهتران تیره از خیرگی.

فردوسی.

بدان تا چوسایه در آن تیرگی

فرومیرد ازخواری وخیرگی.

نظامی.

|| دهشت (یادداشت مؤلف). || دشمنی، بدخواهی، کینه (ناظم‌الاطباء)

خیرگی چشم. [رَ یا رِ یِ چَ] (ترکیب اضافی) تاریکی چشم، روزکوری چشم (ناظم‌الاطباء) ضعف بصر(زمخشری):

آفتاب رای شاه را از.... ظالم تیرگی و چشم انصاف او را از صدمات حارحوادث خیرگی مباد(سندبادنامه).

|| مانی چشم درنگاه، عمق‌درنگاه‌بطوریکه چشم فعالیت دیدگانی خود را در آن نگاه ازدست دهد:

پراز دیو و شیرست و پرتیرگی

بماند برو چشمت از خیرگی.

فردوسی.

خیرگی کردن. [رَ کَ دَ] (مص مرکب) پررویی کردن، بیحیایی کردن، بی‌شرمی کردن. || جسارت ورزیدن، دلیری کردن، لجاجت کردن، عناد کردن، ستهیدن، ستیزگی کردن. || خود سری کردن، خیره سری کردن. خودرائی کردن.

خیرمآل. [خَ یْ مَ] (ص مرکب) خوش عاقبت، خوشبخت (ناظم‌الاطباء) آنکه فرجام کار او خیرو خوبی است.

خیرمحض. [خَ رِ مَ] (ترکیب‌وصفی) خیرمطلق، خیری که فارغ از شائبهٔ‌شرباشد. خیربسیط.

خیرمطلق. [خَ یِ رِ مُ لَ] (ترکیب وصفی) خیرمحض، خیرفارغ‌ازشر، خیر تام، خیر کامل.

خیرمقدم. [خَ یْ رِ مَ دَ] (ترکیب اضافی) کلمه‌ایست که دروقت قدوم‌گویند واین مقابل خیر بادست (آنندراج) کلمهٔ تهنیت که در ورود کسی گویند یعنی خوش آمدی (ناظم‌الاطباء) کلمه‌ایست که دوستی‌در وقت آمدن دوستی می‌گوید بجهت تفأل‌نیک و استفسار وجه آمدن یعنی خیراست آمدن (غیاث‌اللغات) خوش آمد، رسیدن بخیر:

مرحبا طایر فرخ پی فرخنده پیام

خیر مقدم چه‌خبردوست کجایار کدام.

حافظ.

نامد غمی ازتوکز تعدل

هرموی نگفته خیرمقدم.

واله‌هروی بنقل (آنندراج)

زان روز کوبخیرقدم درجهان نهاد

ذکرسپهر و ورد جهان خیرمقدم است

سلمان بنقل(آنندراج)

خیرمقدم گفتن. [خَ یْ رِ مَ دَ گُ تَ] (مص مرکب) خوش آمدگفتن.

خیرمکی. [خَ یْ مَ] (اِخ) نام‌دهیست بزرگ از یغما واندروی سه‌گونه ترکست: یغمائی، خلخی، تغزغزی (حدودالعالم).

خیرمند. [خَ یْ مَ] (ص‌مرکب) صاحب خیر، باخیر، بابرکت، باخیروبرکت:

شاه‌نامش خجسته دیدبفال

گفت کای خیرمندچارمسگال.

نظامی.

خیرمه. [خَ یْ مَ] (اِ) وزنی است معادل چهارمثقال (یادداشت مؤلف).

خیرنساج. [خَ یْ نَ سْ سا] (اِخ) ازمشایخ مرتاض در بغداد است. اسم او ابوالحسن محمدبن اسماعیل ومعاصرالراضی بالله خلیفهٔ عباسی است. وفاتش بسال ۳۲۲ ه. ق.اتفاق‌افتاد. رجوع به‌حبیب‌السیرچاپ تهران ج ۱ص ۳۰۳، تذکرةالاولیاءعطار ج ۲ ص ۹۰ ونفحات‌الانس جامی ص۸۷ شود.

خیرو. (اِ) خطمی باشد بعضی گویند نوعی از گل خطمی است وآن سرخرنگ و وسفید رنگ می‌باشد که‌خبازی‌هم آنست و بعربی آنرا خیروج گویند و بعضی گفته‌اند که خیری گل همیشه بهار باشد (ازبرهان‌ قاطع). (از ناظم‌الاطباء) (از شرفنامهٔ منیری). خیس، منثور، نمام (ازمنتهی‌الارب). شب بو (یادداشت مؤلف):

تا خوید نباشد برنگ لاله

تا خار نباشد ببوی خیرو.

فرخی.

همیشه تا نباشد لاله چون گل

گل بابوته تا نبود چو خیرو.

شمس فخری.

درباغ بخیرورخ خوب اربنمایی

خیره شود از شرم رخ خوب‌توخیرو.

فریدالدین احول بنقل (آنندراج).

خیرو. [خَ یْ رَ] (اِ) شراب، خمردر تداول زرتشتیان ایران(یادداشت مؤلف).

خیروان. [خَ] (اِخ) نام موضعی است وگویند ظهور مهدی‌آخرالزمان‌ازآنجا خواهد شد (غیاث‌اللغات). (ازآنندراج)در فرهنگ ناظم‌الاطباء آمده است. گفته‌اند نام قدیم شروان مولد خاقانی است‌بااستشهاد بابیات اواما این معنی براساسی نیست، بلکه چون کلمهٔ شروان با «شر» شروع می‌شود خاقانی برای تفأل کلمهٔ شر را به«خیر» بدل کرده وخیروان گفته است:

گرشرفوان بمثل شروان نیست

خیروانست شرفوان چکنم.

خاقانی.

اهل عراق درعرقند از حدیث تو

شروان بنام تست‌شرف وانوخیروان.

خاقانی.

شروان بدولت تو خیروان شد اما

من خیروان ندیدم الا شری ندارم.

خاقانی.

خطهٔ شروان نشود خیروان

خیربرون خطهٔ شروان‌طلب.

خاقانی.

شروان بفراوست شرفوان وخیروان
من شکرگوی خیروشرف تارسد مرا .
خاقانی .

تا نامد مهد دولت او
کس شروان خیروان ندیدست
خاقانی.

تا بدور دولت اوگشت شروان خیروان
عرشیان فیض روان برخیروان افشانده‌اند .
خاقانی .

خیروج . [خ َ ی ْ] (اِ) نام گل خبازی است ، خیرو ، خیری .

خیرودکنار. [خ َ ی ْ ک َ] (اِ خ) نام بلوکی ازبلوکات ناحیهٔ تنکابن درمازندران. عده قرای آن ۱۷ ومساحت آن نیم فرسخ ، مرکزآن خیرودکنار. جمعیت تقریباً ۱۲۶۲ تن (یادداشت مؤلف).
ورجوع به خیررود کنارشود .

خیروسلامت. [خ َ ی ْ رُ س َ م َ] (ترکیب عطفی) نیکویی و تندرستی . || این‌تعبیردر مقام خداحافظی بکاررود :

ای آنکه بتقریر و بیان دم زنی ازعشق
ما باتو نداریم سخن خیروسلامت .
حافظ .

خیروشر. [خ َ ی ْ رُ ش َ] (ترکیب‌عطفی) نیک و بد . خوب و بد ، بد ونابد،بهنجار و نابهنجار .

خیروشرکردن. [خ َ ی ْ رُ ش َ ک َ د َ] (مص مرکب)نوعی‌فال‌باخطوط چندبرزمین‌یا دیوار یاکاغذکشیدن وسپس‌خط اولی را خیر و دومی را شرگفتن که اگر آخرین‌خط‌خیر باشد فال نیک و اگرشرباشد فال بد است . (یادداشت مؤلف).

خیروعافیت . [خ َ رُ ی َ] (ترکیب‌عطفی) خیر ، عافیت ، برکت و عافیت (ناظم‌الاطباء).

خیرونیکویی. [خ َ ی ْ رُ] (ترکیب عطفی) خیر ، نیکویی ، بر ، خوبی (از منتهی‌الارب) .

خیرومندان . [خ َ ی ْ م َ] (اِ خ) دهی است از دهستان خزل شهرستان نهاوند این دهکده در ۸ ؛ هزار گزی شمال‌باختری شهرنهاوند کناررودخانهٔ گاماسب واقعیت . (ازفرهنگ جغرافیائی‌ایران ج ٥) .

خیره . [ر َ] (ص) بدخواه ، بد اندیش ، نابکار (ناظم‌الاطباء) ، ستمگر ، آزار دهنده :

ای گمره خیره چون گرفتی
گمراهتری دلیل و رهبر .
ناصرخسرو .

زیرگردنده فلک چون طلبی خیره بقا
که بنزد حکما گشتن ازآیات‌فناست.
ناصرخسرو .

مکن خیره برزیردستان ستم
که دستی است بالای دست توهم.
(بوستان سعدی)

|| سرکش ، لجوج ، بی‌پروا ، جنگجو، غضب‌آلود ، مستبد و خود رأی ، سخن نشنو، گستاخ ، شوخ ، بی‌شرم، بی‌آزرم، بیجا ، هرزه ، ناهموار ، رند ، دلیر(ناظم‌الاطباء) شوخ چشم ، شوخ دیده ، ستیزه کار ، چشم سفید ، خود سر، ستیهنده :

چرا بردلت چیره شد خیره دیو
ببرد ازدلت شرم گیهان خدیو.
فردوسی.

فرستاده را گفت روبازگرد
بگویش که ای خیره‌ناپاک‌مرد.
فردوسی .

عمرپرمایه بخواب وخور برباد مده
سوزن زنگ زده‌خیره‌چه‌خری بکلند .
ناصرخسرو .

همان خیره بدخواه را گرچه خوار
که مار اژدها گردد از روزگار .
(گرشاسبنامهٔ اسدی).

با تو زدست فلک خیره چه‌نالم ازآنک.
خاقانی .

من بمیان این طرف اشک فشان شدم‌چوشمع
ازسرآنکه خیره شد ازسرناز دلبرم .
عطار .

گمان بردمت زیرک وهوشمند
ندانستمت خیره وناپسند .
(بوستان سعدی).

خیره‌گستاخانه هرجادم نمی‌شاید زدن
ای بسا نخل‌جسارت کوخسارت‌دادبار(۱)

ترکیبات :
— بچهٔ خیره ، بچهٔ پررو ، بچهٔ‌گستاخ
— بچهٔ خیره چشم،بچهٔ خیره، بچهٔشوخ ، بچهٔ‌گستاخ .

|| (ص) تیره ، تاریک(ناظم‌الاطباء):

زیرابراندرآسمان خورشید
خیره همچون درآب تیره نهنگ.
فرخی .

— خیره‌گشتن چشم ، چشم تاریک شدن، چشم قوت بینایی خود را از دست دادن:

سپه بازگردید چون تیره‌گشت
که چشم سواران همی‌خیره‌گشت.
فردوسی .

اگرآزبرتو چنان چیره‌گشت
که چشم خرد مرتراخیره‌گشت .
فردسی .

— خیره شدن دل ، دل‌تنگ‌وتاریک‌شدن:

کزین دیو دلتان چنین خیره شد
زآوازاو رویتان تیره شد.
فردوسی .

بسی دادمش پند و سودی نکرد
دلش خیره بینم دو رخساره زرد.
فردوسی .

رخم بگونهٔ خیری شده‌ست ازانده وغم
دل از تفکربسیار خیره‌گشت ودژم .
خسروانی .

که خیره شد دلم از جورگنبد ازرق .
خاقانی .

— دیده خیره‌گشتن ، چشم خیره‌گشتن ، چشم تاریک شدن :

سپه از غم چشمها تیره شد
مرا دیده ازتیرگی خیره شد .
فردوسی .

|| (قید) حیران ، متحیر ، سرگشته، فرومانده (ناظم‌الاطباء)مبهوت (صحاح‌الفرس) مدهوش (زمخشری) ، مضطرب :

پراگنده گشتند و شب تیره شد
سرمی‌گساران زمی خیره شد .
فردوسی .

سبک شد عنان وگرانشد رکیب
سرسرکشان خیره گشت ازنهیب.
فردوسی .

همیدون نداد ایچ کس پاسخش
ببد خیره وزردگون شدرخش.
فردوسی .

زدیدار او مشتری تیره بود
خرد پیش رویش همان خیره بود.
فردوسی .

بلشکر گه آمد سپه را بدید
هرآنکس که شایسته بدبرگزید
ازآن شادمان گشت فرخنده شاه
دلش گشت خیره‌زچندان‌سپاه
دقیقی .

برستم همه آفرین خواندند
از آن رزم خیره فروماندند.
فردوسی .

یکی نام آرم درین کین بدست
کزوخیره ماند دل پیل مست.
فردوسی

خوی گرفته لالهٔ سیرابش از تف نبیذ
خیره گشته نرگس موژانش ازخواب‌خمار
فرخی .

این زن‌خیره‌گشت‌ازنوحه... وبی‌خویش‌ببود
همچنان زاری همی‌کرد .
(مجمع‌التواریخ والقصص).

هنوز ماه زآوای کوس اومدهوش
زعکس تیغش خیره ستارهٔ‌سیار .
فرخی .

ای خفته همه عمر و شده خیره و مدهوش
وزعمرجهان بهرهٔ خود کرده فراموش .
ناصرخسرو .

(۱) دراین بیت خیرهٔ موهم معنی بیهوده نیزهست .

ای کرده خمر مغز ترا خیره
مستی تو در میانهٔ مستانی .
ناصرخسرو .

خیره شدستم زتوگویم مگر
مذهب تو مذهب طوطیستی .
ناصرخسرو .

من بنده که نزدیک تو شعرآرم باشم
آسیمه سروساده دل وخیره و واله .
منوچهری

این در آن حیران که او ازچیست خوش
و آن دراین خیره که حیرت چیستش.
مولوی .

باغبان روزی صافی و روشن شده چون یاقوت سرخ می‌تافت و آرامیده شده درحال شاه را خبرکرد شاه بادانا آن حاضر شدند همگان در رنگ صافی او خیره بماندند . (نوروزنامهٔ خیام)

برآمد یکی نعره زان سرکشان
دران خیره شد شاه چون‌بیهشان.
اسدی .

دراوخیره شد شاه وگفت این سترگ
بود به زگرشاسب چون شد بزرگ.
اسدی

بود خیره دل سال و مه‌مردآز
کفش بسته همواره وچشم‌باز.
اسدی .

تقدیرآسمانی...شیررا گرفتارسلسله گرداند... وخردمند دوربین را خیره وحیران . (کلیله ودمنه).

چشم درآن خیره می‌گشت و عقل در آن حیران می‌ماند . (ترجمهٔ یمینی) .

خیره‌گشته زخام تدبیری
بردمیده زسوسنش خیری .
نظامی.

گرایم چنان‌کن که از چشم بد
نه‌تو خیره‌باشی نه‌من چشم‌زد .
نظامی .

سرهوشمندان چنان خیره کرد
که سودادل‌روشنش تیره کرد.
سعدی .

و سلطان را که مرآة بخت او تیره شده بود و دیده خبرت او خیره گشته . جوینی

اشارت فرمود تا برقرار باتفاق فتح ماردین روند بمحاصره کردن، ازبلندی‌وحصانت‌قلعه خیره ماندند . رشیدی

بیهوده ، بی‌سبب ، بی‌علت ، بی‌دلیل، بی‌جهت ، بیخود ، بی‌ربط ،

رفت آنکه رفت و آمد آنکه آمد
بود آنکه بود خیره چه‌غم داری.
رودکی .

چنان دان که کیخسرو آمد بجنگ
مکن خیره دل را بدین کار تنگ.
فردوسی .

سپاه مرا خیره بفریفتی
زبد گوهرخویش نشگیفتی .
فردوسی .

کنون خیره آزرم دشمن مجوی
براین بارگه برمبرتاب روی .
فردوسی .

بدو گفت خیره منه سربخواب
برو تازیان نزد افراسیاب .
فردوسی .

عسجدی نام او تونیز مبر
چه کنی خیره گرداولک وپک .
عسجدی .

وانکه دین دارد و خردمندی
خویشتن خیره متهم نکند .
ابوبکرتره‌دی .

بدین فصاحت و این علم شاعری‌که‌تراست
مکوش‌خیره کش‌ارزیز کردی‌واکسیر.
غضائری .

نه‌همی بیهده دارند مراوورا همه دوست
نکند مهر کس‌اندردل کس خیره اثر.
فرخی .

چه‌فسون کردی برمن که بتو دادم دل
دل چرا دادم خیره بفسون توبباد .
فرخی .

نه‌برگزاف سپه را بدو سپرد پدر
نه‌خیره گفت که لشکرنگه کن وبشمار.
فرخی .

هرچند که در خانهٔ توخانه کند موش
خانه نسپاری تو همی خیرهٔ بدیشان .
ناصرخسرو .

روز و شب تو از شب و روز او
بهتر زچیست خیره مکن صفرا .
ناصرخسرو .

گر کسی خویشتن خویش به چه درفکند
خویشتن خیره‌درآن چاه‌نبایدت‌افکند.
ناصرخسرو .

این جهان آب روانست براوخیره‌مخسب
آنچه کان بود نخواهد مطلب‌مست مباش.
ناصرخسرو .

با من همی چخی توو آگه نیی‌که خیره
دنبال ببر خایی چنگال شیرخاری .
منوچهری .

حق سبحانه و تعالی این جهان را بحکمت آفرید نه‌خیره آفرید.(منتخب‌قابوسنامهٔ‌عنصر المعالی).

ولیکن مرد بی‌دینار چون بازی بود بی‌پر
بماند خیره بی‌پرباز چون وقت‌شکارآید .
لامعی .

تنگی راه را صفت بشنو
در ره ناز بود خیره مرو .
سنائی .

نکند خیره زودی و دیری
آب درخواب‌تشنه راسیری.
سنائی .

برتو بادا که خیره کم خندی
وربخندد کسی تونپسندی .
سنائی .

برگل خیریت خیره خاررسته است ای‌پسر
خیره منشین جان‌بابا خربگیروخارزن.
سوزنی .

چوخون وریم بپالود خیره ازمردم
بدوزخ اندر لابد خون دهندش وریم.
سوزنی .

چنین گفت کی گرد بیدار دل
بگفت بهو خیره مسپاردل .
اسدی.

پذیره مشو مرگ را زینهار
مده خیره جان را بنم‌هوشدار.
اسدی .

اگر برخود او خیره بیداد کرد
شدش‌گنج ورنجش‌همه‌باد کرد.
اسدی .

دگرازسنگدلی کردن فایده نیست
این همه تنگدلی‌کردن ماخیره‌چراست.
مسعودسعدسلمان .

خیره شادی چراکنی زوجود
بیهده غم چرا خوری زعدم .
مسعودسعدسلمان .

یکی بگوید بربیهده چومردم مست
یکی بخندد خیره چومردم شیدا .
مسعودسعدسلمان .

خیره چه سراندازم برخاک سرکویت
گربوسه زنم پایت سربرنکنی دانم .
خاقانی .

کسی ملامتم از عشق روی اومیکرد
که خیره چند شتابی بخون‌خودخوردن .
سعدی .

— از خیره ، بیهوده، بیخودی ، بی‌علتی:

خندهٔ هرزه مایهٔ جهل است
مرد بیهوده خند نااهل است
هان و هان تا نخندی ازخیره
که بسی خنده دل کندتیره.
سنائی .

— بخیره ، برخیره ، بی‌علت ، بی‌جهت، بی‌سبب :

توجان از پی پادشاهی مده
تنت را بخیره تباهی مده .
فردوسی .

سیاوش نگشتی بخیره تباه
ولیکن چنین گشت خورشیدوماه.
فردوسی .

چند دهی وعدهٔ دروغی همی چند
چند فروشی بخیره با من سروا .
اورمزدی .

ورچه ازمردمان بآزارند
مردمانرا بخیره تازارند .
ناصرخسرو .

بهپیش هجومن ای کور پایدارنه‌ای
مرابخیره‌بیک دستگونه‌برمگرای.
سوزنی .

دلم وصال تو می‌جست وعقل‌می‌گفتش
بخیره کشتی برخشک تابه‌کی‌رانی.
ابن‌یمین .

ای تشنه بخیره چند پویی
این ره‌که تومیروی‌سرابست .
سعدی .

— برخیره ، بی‌علت ، بی‌سبب، بیهوده، بیخود ، بی‌جهت :
پس این موسی‌بن نصر با این هزار سوار چهل روز همی رفتند تا بنزدیک آن شارستان .... رسیدند پس گرداگرد وی بگشتند هیچ جای در نیافتند و دیوار آن بلندی چنان بود که هیچ مخلوق آنجا بر- نتوانست رفتن پس موسی متحیر شد آنجا با آن سپاه درماندند و ندانستند که چه‌کنند . .... پس موسی خویش را گفت چه‌حیلت سازیم که برخیره باز نتوانیم گشتن منادی فرمود و گفت کیست ازشما که برآن‌دیوار برتواندرفتن (ترجمهٔ تفسیرطبری بلعمی).

ودیگر که تنگ اندر آمد سپاه
مکن تیره برخیره این تاج‌وگاه .
فردوسی .

درجهان خدمت امیرمن است
خدمتی‌کان دهد بزرگی بر
من نه‌برخیره‌ایدرآمده‌ام
مرمرابخت ره نمود ایدر.
فرخی .

ای که برخیره همی دعوی بیهوده‌کنی
که فلان بودت ازیاران دیرینه‌وپیر .
ناصرخسرو .

سخت عجب است کارگروهی از فرزندان آدم .... یکدیگر راناچیزمی‌کنند وبرخیره می‌کشند ومیخورند . بیهقی .

خرده نبود بضاعت زیره
سوی کرمان بری تو برخیره.
سنائی .

این چرخ بکام من نمی‌گردد
برخیره سخن همی چه‌گردانم .
مسعودسعدسلمان .

والله که چوگرگ یوسفم‌والله
برخیره همی نهند بهتانم .
مسعودسعدسلمان .

|| تعجب وشگفت بسیار (ناظم‌الاطباء) . متعجب ، درشگفت‌بسیار،مبهوت‌ازشگفتی:

چوبشنید شاه این سخن خیره شد
سیه شد وخش چون دلش‌تیره شد.
فردوسی .

می‌آورد ورامشگرانرا بخواند
وزآوازایشان همه خیره ماند.
فردوسی .

بیاورد لشکربکوهی دگر
گزان خیره شد مرد پرخاشگر.
فردوسی .

شگفت و خیره فرومانده‌ام که‌چندین‌عشق
بیکدل اندر یارب چگونه‌گیردجای .
فرخی .

اما در صبر ومواظبت توخیره مانده‌بودم. (کلیله و دمنه) .
چون بخواند همگان خیره بماندند . (کلیله ودمنه) .

بسان باد صبا مرکبی که اندرتک
از او بماند حیران‌وخیره بادصبا.
مسعودسعدسلمان .

|| زل [زُ]، زلزل،نگاه‌نافذ،نگرش‌عمیق:
همیدید بهرام بیکچندگاه
بخاقان همی‌کرد خیره‌نگاه .
فردوسی .

گوسفندی بردابن گرگ دغا ازگله
گوسفندان دگر خیره براو مینگرند .
سعدی .

|| (اِ) کرخت ، خدر(یادداشت‌مؤلف). عضو بخواب رفته (ناظم‌الاطباء) :
گاه برسرزنم از حسرت اوگاه برو
خیره کردم بطپانچه همه‌روی‌وهمه بر.
فرخی .

|| (اِ) کند [کُ] (یادداشت‌مؤلف). واگرترس بدو رسد خیره شود وخیرگی او را خرس گویند یعنی‌کند شدن و این کندی دندان را همچون خدراست عصب را . (ازذخیرهٔ خوارزمشاهی).
|| غباری‌که درپیش چشم پدید آید.(ناظم‌الاطباء)، (برهان قاطع).(ازلغت‌نامهٔ شوشتر نسخهٔ‌خطی) . || گل همیشه بهار . (ناظم‌الاطباء).(۱)

خیرة . [خَ رَ] (ع مص‌مؤنث)خیر. (منتهی‌لارب). (ازتاج‌العروس). (ازلسان العرب) . (ازاقرب‌الموارد) . || (ص) زن نیکو کارو بسیارخیر.(منتهی‌الارب) (ازتاج العروس)(ازلسان‌العرب).(ازاقرب‌الموارد) ||بهترین.(منتهی‌الارب). (ازتاج‌العروس). (از لسان‌العرب) ؛ منه فلان خیرةالناس ، فلان بهترین مردم است . فلانةالخیرة من- المرأتین ، فلان زن بهترین آن دوزن است. (منتهی‌لارب).

خیرة . [خ رَ] (ع مص) خیر . (منتهی الارب). (ازتاج‌العروس) (ازلسان العرب) رجوع به«خیر» دربن‌لغت‌نامه‌شود. || (ع ص) زن نیکوگزیده‌وبسیارخیر. (منتهی‌الارب). (ازتاج العروس).(ازلسان‌العرب) خیرة [خَ رَ] . || گزیده ، برگزیده.(منتهی‌الارب). (ازتاج‌العروس) (ازلسان‌العرب) ؛ منه محمد صلی‌اله علیه واله خیرةالله من خلقه (منتهی‌لارب) .

ترکیب :
— خیرةالله ، برگزیدهٔ خدا.
|| (ع حامص) دل نهادگی برچیزی بخواهش خود و اختیار. (منتهی‌الارب) . (ازتاج‌العروس). (ازلسان‌العرب)
|| برگزیدگی . (منتهی‌الارب). (ازتاج العروس) . (از لسان‌العرب). || نیکوئی. (منتهی‌الارب). (ازتاج‌العروس). (ازلسان العرب) .

خیرة . [رَ] (ع مص) خیرة [خ رَ] (ازمنتهی‌الارب) . (ازتاج‌العروس) . (ازلسان‌العرب). رجوع به‌خیردربن‌لغت‌نامه شود . || (ع حامص) دل نهادگی‌برچیزی بخواهش خود و اختیار (ازمنتهی‌الارب). خیرة [خ رَ]. (منتهی‌الارب). (ازتاج- العروس). (ازلسان‌العرب). رجوع به‌خیره [خ رَ] دراین لغت نامه شود. || برگزیدگی. (منتهی‌الارب) . (ازتاج- العروس). (ازلسان‌العرب). رجوع به‌خیره [خ رَ] دربن لغت‌نامه شود . || نیکوئی(منتهی‌الارب) (ازتاج‌العروس). (ازلسان‌العرب) رجوع به‌خیرة [خ رَ] درین لغت‌نامه شود . || (ع ص) گزیده ، برگزیده. (منتهی الارب). (ازتاج‌العروس). (ازلسان‌العرب) . رجوع به خیرة [خ رَ] دراین لغت‌نامه شود .

ترکیب :
— خیرةالله ، برگزیدهٔ خدا.
منه محمد صلی الله علیه‌وآله‌خیرةالله‌من‌خلقه.

خیرة . [خ یَ رَ] (ع ص) زن گزیده ونیکو.(منتهی‌الارب).(ازتاج‌العروس). (ازلسان‌العرب).

خیرة . [خَ یْ یِ رَ] (ع ص) زن بسیار خیرونیکوکار و دیندار. (منتهی- الارب) (ازتاج‌العروس).(ازلسان‌العرب).

خیرة . [خ یَ رَ] (اِخ) نام جد عبدالله‌بن لب شاطبی مقری‌است. (ازمنتهی- الارب) .

خیرة . [خ یَ رَ] (اِخ) نام پدر ابراهیم اشبیلی شاعر است. (منتهی‌الارب) .

خیرة . [خ یَ رَ] (اِخ) موضعی است از اعمال جند [جَ نَ] بمکه (از- منتهی الارب) .

خیرة .[خ یَ رَ] (اِخ) دهی‌است بصنعاء دریمن (منتهی‌الارب).

خیره . [ ] (اِخ) شهرکی‌است از توابع فارس : خیره و نیریز دو شهرک ست و به‌خیره قلعه‌ایست برکوه (فارسنامهٔ ابن‌بلخی). خیره و نیریز دوشهرکاند و قلعه زیزدارند. (نزهت‌القلوب).

خیرة . [خ یَ رَ] (اِخ) نام مدینهٔ منوره است .(منتهی‌الارب).

(۱) درفرهنگ نفیسی این معانی نیز برای خیره‌آمده است : خالی ، تنبل ، آشکار ، هویدا بسیار وغابه .

خیرة. [خَ یْ رَ] (اِخ) بنت ابی جدرد ، نام زنی است که از صحابه بود (ازمنتهی الارب).

خیرة. [خَ یْ رَ] (اِخ) بنت خفاف زنی از روات است (منتهی الارب).

خیرة. [خَ رَ] (اِخ) بنت عبدالرحمن از رواة است (منتهی الارب)

خیرة الاصفر. [خَ یْ رَ تُل اَ فَ] (اِخ) نام یکی کوههای مکه است . (ازمعجم البلدان یاقوت) .

خیرة الله. [خَ یْ رَ ةُ ل لا] (ترکیب اضافی) برگزیدهٔ خدای (یادداشت مؤلف). || نام مردمانست ، اسم است که برمردان گذارند

خیرة المدود. [خَ یْ رَ ةُ ل مَ] (اِخ) نام یکی ازکوههای مکه است .

خیره‌چشم. [رَ / رِ چَ / چِ] (ص مرکب) بی‌شرم ، ستهنده ، لجوج. جسور، محسور ، آنکه از بدی به‌پند و درخواست و تهدید بازنایستد. (یادداشت مؤلف)،عنید، خود سر ، خود رای ، خیره‌سر ،خیره‌سار.

خیره‌چشمی. [رَ / رِ چَ / چِ] (حامص مرکب) بی شرمی ، ستهندگی ، لجاجت ، خود سری ، خیره‌سری، خود رایی. عناد (یادداشت مؤلف) .

خیره‌چشمی کردن. [رَ / رِ چَ / چِ کَ دَ] (مص مرکب) بیشرمی کردن پرروبی کردن ، لجاجت کردن ، خودسری کردن ، خیره سری کردن،عناد کردن، خود رایی کردن .

خیره‌خند. [رَ / رِ خَ] (ص مرکب)هرزه‌خند (آنندراج)آنکه‌بی خودی خندد . بیهوده خند . آنکه خندد نه‌بجاو بیگاه :

ذوق خنده دیده‌ای ای خیره خند
ذوق گریه بین که هست آن کان قند.
مولوی .

خیره خندی. [رَ / رِ خَ] (حامص مرکب) هرزه خندی ، بیهوده‌خندی نه‌بجایگاه خندیدن :

زخیره خندی گاهی گذشته ازمجنون
گهی زگریه وشادی هزارلحن ونوا .
مولوی .

خیره‌خیر. [رَ] (قید مرکب) سرگردان ، متحیر ، پریشان ، حیران . (یادداشت مؤلف):

زلشکربرشاه شد خیره خیر
کمان رابزه کرد ویک‌چوبه تیر.
فردوسی .

تبه‌گشت اسب بزرگان به‌تیر
پیاده برآویخته خیره‌خیر .
فردوسی .

|| بیهده ، هرزه ، بی‌سبب ، بی فریب ، بی‌دلیل، بی‌علت :

تو نیزای بخیره خرف گشته مرد
زبهرجهان دل پراز داغ ودرد
چوشاهان بکینه کشی خیره‌خیر
ازین دو ستمکاره‌اندازه‌گیر .
فردوسی .

یکی راه پیش آمدش ناگزیر
همی رفت‌بایست برخیره‌خیر.
فردوسی .

بدو گفت ازاینسو گذشت اردشیر
ازو بازماندیم ماخیره‌خیر .
فردوسی .

فرزند اوست حرمت اوچون ندانیش
پس‌خیره‌خیر امید چه‌داری برحمتش.
ناصرخسرو.

|| تاریک ، تیره ، خیرخیر:

از آواز گردان و باران تیر
همی چشم‌خورشیدشدخیره‌خیر.
فردوسی .

|| مفت ، رایگان ، مجانی ، بی‌مزد ،بی‌اجر :

چه‌سازیم تختی چنین خیره‌خیر
که بروی شود دیگری جای‌گیر.
نظامی.

|| پررو ، خیره‌سر. جسور ، شوخ چشم، خیرخیر :

توتنها بجنگ آمدی خیره‌خیر
کنون پای‌داروعنان سخت‌گیر .
فردوسی .

سخن هرچه گویم زمن یادگیر
مشونیزباپیر برخیره‌خیر .
فردوسی .

خیره‌خیره. [رَ / رِ رَ / رِ](قید مرکب) بیهوده ، بیجهت ، بی‌تقریب ،بی دلیل ، بی‌علت :

ای کرده خیره‌خیره ترا حیران
چون خویشتن معطل وحیرانی .
ناصرخسرو .

چون نخواهی کت زدیگر کس‌جگرخسته‌شود
دیگرانرا خیره‌خیره دل چرا باید خلید .
ناصرخسرو .

خیرزاد تواست درطلبش
خیره‌خیره چراکنی تأخیر .
ناصرخسرو .

ورجهان پرشد ازمگس منداز
برمگس‌خیره‌خیره تیرخدنگ.
ناصرخسرو .

|| پررو ، خیره‌سر ، جسور ، شوخ‌چشم، خیره‌خیر . || شوخ‌شوخ،خیره‌خیر. || تیره وتاریک ، خیره‌خیر.

خیره‌درای. [رَ / رِ دَ](ص مرکب) هرزه درای ، بی‌عقل.(آنندراج)بیهوده گوی یاوه‌گوی ، گزافه‌گوی ، گزافه‌درای :

تا چه‌گنه کردم که روزگارم بعقوبت آن درسلک صحبت چنین ابلهی‌خودرای‌ناجنس خیره‌درای ... مبتلی گردانیده‌است .
(گلستان سعدی)

خیره‌دست. [رَ / رِ دَ] (ص مرکب) کنایه ازمردم سرکش.(آنندراج).

خیره‌دل. [رَ / رِ دِ](قیدترکیب) متعجب ، متحیر ، حیران ، گیج :

زکردار آن چرخ بازوگسل
خبریافت ضحاک‌وشدخیره‌دل.
اسدی .

بدخیره‌دل پهلوان زانشگفت
بپرسیدش و سازرفتن‌گرفت .
اسدی .

بهو خیره دل ماند از بس شگفت
گه انگشت‌وگه لب بدندان‌گرفت.
اسدی .

|| ناراحت ، بدبخت ، سرگشته :

بود خیره دل سال ومه مردآز
کفش بسته‌همواره وچشم‌باز.
اسدی .

بماند نداز او خیره دل هرکسی
بدان هرزمان آفرینش بسی .
اسدی .

شده خیره دل پهلوان زمین
همی خواند بربوم هندآفرین.
اسدی .

سپهدار شد خیره‌دل کان شنید
همی گفت کس زوراز اینسان ندید.
اسدی .

خیره‌رای. [رَ / رِ] (ص مرکب) مستبد ، یک دنده ، لجوج. (یادداشت مؤلف).مستبد بالرأی:

جوانی معجب‌خیره‌رای‌سرکش وسبک‌پای.
سعدی .

نشاید چنین خیره رای وتباه
که بد نامی آرد درایوان‌شاه.
(بوستان سعدی).

|| سست رای ، پریشان فکر (آنندراج):

سپهبد بدوگفت کای خیره رای
یکی ناتوان را چه‌خوانی‌خدای.
اسدی .

گرت برکند خشم روزی زجای
سراسیمه خوانندت و خیره‌رای .
سعدی .

خیره‌رایی. [رَ / رِ](حامص‌مرکب) استبداد، لجاجت :

من از هردیاری همی تازم اینجا
نه ازتنگدستی هم از خیره‌رایی .
قطران .

چهار است آهری شه آشکار
که شه را نباشد بترزین‌چهار
یکی خیره رایی دگربد دلی
سوم زفتی و چارمین کاهلی .
اسدی .

|| پریشان فکری ∎ سست رایی :

سنگ در دست و ماربرسرسنگ

خیره رایی بود قیاس و درنگ .

گلستان سعدی .

خیره‌رو . [َر یا ِر] (ص مرکب) بی‌حیا ، بی‌شرم.(ازآنندراج)رجوع به‌خیره روی شود .

خیره‌روی . [َر یا ِر] (ص‌مرکب) بی‌حیا ، بی‌شرم. (آنندراج). خیره‌رو:

پرغلویی زشت خویی

خیره رویی خربطی .

سوزنی .

برون تاخت خواهندهٔ خیره روی

نکوهیدن آغازکردش بکوی .

(بوستان سعدی).

صفائی بدست آرای خیره روی

که ننماید آیینهٔ تیره‌روی .

(بوستان سعدی).

نشاید چنین خیره روی تباه

که بدنامی آرد بایوان‌شاه .

(بوستان سعدی).

خیره‌رویی . [َر یا ِر] (حامص مرکب) پررویی، بی‌حیایی ، بی‌شرمی،شوخ چشمی .

— خیره‌رویی کردن ، پررویی کردن، بی‌حیائی کردن ، بی‌شرمی کردن .

خیره‌زبان. [َر یا ِر َز](ص‌مرکب) خوش زبان ، با محبت :

وآن خیره‌زبان رحمت انگیز

بخشایش کرد وگفت‌برخیز .

نظامی.

خیره‌سار . [َر یا ِر] (ص مرکب) خیره‌سر :

هر که او خیره‌سار مستحلست

گربدزدد زشومن بحلست .

سنائی .

ای کینه ور زمانهٔغدارخیره‌سار

برخیره تیره کرده بمابرتو روزگار .

مسعودسعدسلمان .

|| (قید مرکب) متحیر،سرگشته :

چه بودت که درمانده‌ای خیره‌سار

(ازیوسف وزلیخای منسوب به‌فردوسی)

زمیدان گذشتند فرجام کار

روانشان‌سراسیمه دل‌خیره‌سار.

فردوسی .

رجوع به‌خیره‌سر شود .

خیره‌سخن. [َریا ِر ُس َخ](ص‌مرکب) یاوه‌گوی ، گزافه گوی ، بیهوده‌گوی ، بیهوده سخن.

خیره‌سر. [َریا ِر َس](ص‌مرکب)بیهوده گرد ،بوالهوس.(غیاث‌اللغات). ||سرکش. (غیاث‌اللغات) لجوج، ستهنده ، عنود،یک دنده ، گستاخ، بیشرم ، لجاجت‌کننده، پند ناپذیر. (یادداشت مؤلف) :

به‌خیره سرشمرد سیرخورده گرسنه را

چنانکد دردکسان بردگرکسی‌خواراست.

رودکی .

پس آنگه چنین‌گفت باکوهزاد

که‌ای‌دزد خیره‌سر بد نژاد .

فردوسی .

بدوگفت شاه ای بدخیره‌سر

چرا آمدستی بدین بوم وبر.

فردوسی .

همش خیره‌سر دید وهم بدگمان

بدشنام بگشاد خسرو زبان .

فردوسی .

گروهی آنکه ندانند بازسیم ازسرب

همه دروغزن وخربطند وخیره‌سرند.

قریع‌الدهر .

دژم گفتش افریقی جنگجوی

که رو خیره سرپهلوان‌رابگوی .

(گرشاسبنامهٔ اسدی).

گفت موسی‌های خیره‌سر شدی

خود مسلمان ناشده‌کافرشدی .

مولوی .

بازبرزن جاهلان غالب شوند

زانکه ایشان تند وبس‌خیره‌سرند .

مولوی .

زود باشد که خیره سربینی

بدو پای اوفتاده‌اندربند .

(گلستان سعدی).

که ای خیره‌سر چند پویی پیم

ندانی‌که من مرغ دامت نیم .

(بوستان سعدی).

وین شکم خیره سرپیچ پیچ

صبرندارد که بسازد بهیچ .

(گلستن سعدی).

||(قیدمرکب)پریشان.(غیاث‌اللغات)احمق، ابله،بی‌عقل ، غلط‌کار(ناظم‌الاطباء)متحیر، گیج ، دنگ.(یادداشت‌بخط مؤلف) :

چنین گفت پس کای گرامی دبیر

توکاری چنین بردل‌آسان‌مگیر

شهنشاه ماخیره سرشد بدان

که خلعت فرستادش ازدوکدان .

فردوسی .

پدرکشته و کشته چندان پسر

بماند اندران‌دردوغم‌خیره‌سر.

فردوسی .

چون ماهی شیم کی‌خورد غوطه‌چنوک

کی‌دارد چند خیره سرلحن چکوک .

لبیی .

سپهدار از اندیشه شد خیره سر

همی گفت این بخش یزدان‌نگر .

اسدی .

بهو ماند بیچاره وخیره سر

شدش خیره‌گیتی زدل تیره‌تر.

اسدی .

خیره‌سرانه. [َربا ِر َس َن یا ِن] (قید مرکب) با خیره‌سری .

خیره‌سری. [َریا ِر َس](حامص)تمرد، خود سری،گستاخی . (ناظم‌الاطباء) :

نشست از برتخت کاوس کی

بخیره سری مست نزجام می.

فردوسی .

آن نمایی که فرامرز ندانست نمود

پدلیری و بتدبیر نه‌از خیره‌سری .

فرخی .

نکوهش مکن چرخ نیلوفری را

برون کن زسر باد خیره سری‌را.

ناصرخسرو .

زخیره سری برنهادی بسر .

(گرشاسبنامهٔ اسدی).

عقل چه‌هم‌تای تست کزتو زند لاف‌غش

می‌نشناسد حریف خیره سری میکند.

خاقانی .

چند چوگل خیره سری ساختن

سربکلاه وکمر افراختن .

نظامی.

خیره‌سری کردن . [َر یا ِر َس ک َ َد] (مص مرکب) عنادکردن .

خیره شدن. [َر یا ِر ُش َد] (مص مرکب) متعجب شدن ، بشگفت درآمدن ، مات شدن از فرط تعجب ∎ حیران شدن از نهایت شگفتی ، متحیر شدن، مدهوش‌شدن:

تا پدید آمدت امسال خط غالیه بوی

زاهری خیره شد و غالیه‌وعنبرخوار.

عمارهٔمروزی.

چوارجاسب دید آن چنان خیره شد

که روز سپیدش‌همی تیره شد.

فردوسی .

خاطرت رنگ نگیرد نمرت خیره شود

گربگیرد دل هشیار توازگیتی پند .

ناصرخسرو .

ای خفته همهٔ عمر وشده خیره ومدهوش

وزعمرجهان بهرهٔ خودکرده‌فراموش.

ناصرخسرو .

هر که از دوربد ودرنگرد خیره شود

گوید اینصورت واین‌طلعت‌شاهانه‌نگر.

فرخی .

ومسترشد از سرای خلافت بیرون آمد ... وعیداضحی نماز کرد وخطبه کرد و جهان را چشم و دل خیره شد از فرتبوت وشکوه وهیبت او. (مجمل‌التواریخ والقصص). افسون‌بخواند تا در بازشد...ومردمان خیره شدند که آن‌عادت نبود. (مجمل‌التواریخ و القصص). زنان‌مهتران نیکوروی رابافسون بیاوردندی و بساتیگری بداشتندی این شب گفتند ما را فلان زن باید و افسون خواندن گرفتند بلیناس افسونهای استادان باطل کرد وکس نیامد ایشان همه خیره بماندند وگفتند این‌چه‌تواندبود.(مجمل‌التواریخ‌والقصص).

به‌باران حاجت آمد آن سنگ بیرون آوردو دعا کرد هیچ باران نیامد وخیره‌گشت واز غزاگاه گشت .(مجمل‌التواریخ و القصص).

دراوشان خیره شد هرکس که می‌تاخت
که خسرو را زشیرین باز نشناخت .
نظامی .

درمیان فتنه وشور افکنم
کاهنان خیره شوند اندرفنم .
مولوی .

حقایق شناسی براین خیره شد
سروقت صافی براوتیره شد .
سعدی .

باران چون ستاره‌ام از دیده‌ها بریخت
رویی که صبح خیره شوددرصباحتش.
سعدی .

|| تاریک شدن ‖ تیره شدن .
|| گستاخ شدن ، دلیر ورندشدن، بی‌شرم شدن ، متمرد شدن ‖ خود سرشدن.
|| بدخواه شدن .

— خیره شدن بصر ، خیره شدن چشم ، کاستی گرفتن قدرت دید چشم ، کنایه از دقیق شدن وتوجه عمیق بچیزی کردن :

بآفتاب نماند مگربیک معنی
که در تأمل او خیره میشود ابصار .
سعدی .

نشان پیکر خوبت نمی‌توانم داد
که درتأمل او خیره‌میشود بصرم .
(خواتیم سعدی).

— خیره‌شدن‌چشم ‖ دقیق‌شدن‌بچیزی‌بحدی که قدرت دید خود را از دست دهد ومتحیر و پریشان شود یا براثر تاریکی موضع چشم قدرت دید خود را ازدست دهد وپریشان‌دید شود ، تمرکز نیروی دید روی چیزی همراه تحیر :

چنین بود تا آسمان تیره‌گشت
همی چشم جنگاوران‌خیره‌گشت .
فردوسی .

روزی شدم برز بنظاره دوچشم من
خیره‌شدازعجائب‌الوان که بنگرید.
بشارمرغزی .

ازبروساعد او چشم همی خیره شود
چشم بددور کناد ایزد ازآن‌بازووبر .
فرخی .

و چندانی جواهر بر دیوار شهرستان زرین بکار بردند که چشم از دیدار و شعاع آن خیره میشد . (مجمل‌التواریخ والقصص) .
وهرون را خبرداد تا بنظاره آمد بمیدان و چشمش خیره شد ازآن حال .
(مجمل‌التواریخ والقصص).
و چون روز عالم افروز تیره گردد چشم آفتاب ازظلام خیره شود (سندبادنامه) .

یکی گنج بوشیده دادش نشان
کزو خیره شدچشم. گوهر کشان.
نظامی .

|| برق زدن چشم (زمخشری) .

— خیره شدن چشم ازگرما یا سرما،نابینا شدن آن از شدت گرما یا سرما .

— خیره شدن‌دیده، خیره‌شدن چشم، خیره شدن بصر، براثردقت درچیزی یا اثرتیرگی مکان چشم پریشان شود و قدرت تشخیص خود را از دست دهد ، کنایه از دقیق شدن و توجه عمیق بچیزی کردن :

بپوشید و روی زمین تیره‌گشت
همان دیده از تیرگی خیره‌گشت .
فردوسی .

— || متحیرشدن .

زرنگ و بوی همی خیره گشت‌دیده ومغز
زبس طویلهٔ یاقوت و بیضهٔ عنبر .
عنصری .

— خیره‌شدن‌دندان، کند شدن‌دندان. ضرس. (یادداشت مؤلف) .

خیره رفتن چشم . [َر یا ِر رَ تَ نِ چَ یاچِ](مص‌مرکب)چشم‌رانیم‌باز کرده راه رفتن. (ناظم‌الاطباء). || بی‌پروا وبی‌ملاحظه حرکت کردن . (ناظم‌الاطباء) .
|| خیره شدن چشم .

خیره کردن.[َر یا ِر کَ َد] (مص مرکب) متحیر کردن ، حیران و سرگردان کردن :

بدیدند پرخون تن شاه را
کجا خیره‌کردی رخ ماه را.
فردوسی .

صلصل بنوا سخره‌کندلیلی را
گلبن بگهرخیره‌کندکسری‌را.
منوچهری .

مرد خردمند ترا خیره‌کرد
زینت نکوبند بخروارخویش.
ناصرخسرو .

ناگاه شعاعی پیدا شد که چشمها را خیره کردی (مجمل‌التواریخ والقصص).

سرهوشمندش چنان خیره کرد
کمسودادل روشنش تیره‌کرد.
(بوستان سعدی) .

— خیره‌کردن‌چشم ، امتلاس، اختطاف، تسکیر (یادداشت مؤلف).

خیره‌کش . [َر یا ِر کُ] (ن ف مرکب مرخم) بی‌باک ‖ ظالم ،آنکه‌بدون جهة و سبب و تقریب و با بیرحمی مردم کشد ، ضعیف کش ،بی‌نواکش،آزار کنندهٔ مردم . (ازناظم‌الاطباء) :

خیره‌کشا بدمنشا ظالما
این همه نیکان مکش‌وبدمکن.
خاقانی .

این خیره‌کشی است مارسیرت
وان زیربریست موش دندان.
خاقانی .

من از این خیره‌کش فراق هنوز
دیت وصل نستدم دریاب .
خاقانی .

گفت فلان پیرترا در نهفت
خیره‌کش و ظالم و خونریزگفت .
نظامی .

جهانسوز و بیرحمت وخیره‌کش
زتلخیش روی جهانی ترش .
سعدی .

گهش جنگ با عالم خیره‌کش
که از بخت شوریده رویش‌ترش.
سعدی .

بوالعجب بود که نفسی بمرادی برسید
فلک خیره‌کش از جورمگرباز آمد .
سعدی .

چشمش بتیغ غمزهٔ خونخوارخیره‌کش
شهری گرفت قوت بیمار بنگرید .
سعدی .

خیره‌کشتن . [َر یا ِر کُ َت] (مص مرکب) ازروی ظلم وبیرحمی کشتن،
|| کشتنی که از نهایت ایذاء حاصل آید، کشتنی که با نهایت آزار مقتول بعمل‌آید .
|| کشتن ضعیف ، کشتن‌بی‌نوا .

خیره‌کشی . [َر یا ِر کُ](حامص مرکب) بی‌جهت و از روی‌ظلم وستم‌کشی، بی‌دلیل کشی ، عمل‌وحالت‌خیره‌کش،ضعیف کشی ، بی‌گناه کشی :

جهان به‌خیره‌کشی برکسی کشید کمان
که برکشیدهٔ حق بود وبرکشیدهٔ ما .
خاقانی .

از آن زمان‌که ترا نام شد به‌خیره‌کشی
زمانه از همه خونریزها پشیمانست .
خاقانی .

عشق خود بی‌خشم دروقت خوشی
خوی دارد دمبدم خیره‌کشی .
مولوی .

جورکشم بنده واروور کشدم حاکم‌است
خیره‌کشی کاراو جورکشی خوی‌من.
سعدی .

خیره‌گر . [َر یا ِر گَ] (ص) حیران کننده،متحیر کننده ، پریشان خاطر کننده :

با جنون عشق توخواهیم‌ساخت
ترك عقل خیره‌گرخواهیم‌کرد.
عطار .

خیره‌گردانیدن . [َر یا ِر گَ َد] (مص مرکب) پریشان خاطر گردانیدن ، متحیر کردن ، حیران‌گردانیدن .

خیره‌گردیدن . [َر یا ِر گَ َد] (مص مرکب) حیران گشتن، پریشان‌خاطر شدن ، خیره شدن ، متحیرشدن ، بشگفت و تحیر افتادن :

درنگر تا طیره گردد سروبن
برگذر تا خیره گردد نسترن .
سعدی .

|| پررو شدن ، شوخ چشم شدن ، گستاخ و دلیر شدن ، بی‌آزرم و بی شرم‌شدن :

بگفتا نیکمردی کن نه چندان
که گردد خیره (۱) گرگ تیزدندان.
سعدی .

فرزانه رضای نفس رعنا نکند
تا خیره نگردد وتمنا نکند .
(رباعیات سعدی).

خیره‌گشتن . [رَ / رِ گ َ ت َ] (مص مرکب) متعجب‌شدن. تعجب کردن، بشگفت آمدن،بحیرت آمدن ازفرط تعجب، حیران شدن از نهایت شگفتی :

بینداخت باهول بربیست گام
کزان خیره‌گشتند خلقی تمام .
فردوسی .

سپه دید پرموده چندانکه دشت
بدیدار ایشان همه خیره گشت.
فردوسی .

برآویخت باشاه مازندران
همی لشکرش خیره‌گشت اندران .
فردوسی .

خوی گرفته لالهٔ سیرابش از تف نبیذ
خیره‌گشته نرگس‌موجانش‌ازخواب‌وخمار.
فرخی .

آن سنگ بیرون آورد و دعاکرد هیچ باران نیامد و خیره‌گشت (مجمل التواریخ و القصص).

موشکافان صحابه جمله‌شان
خیره‌گشتندی درآن وعظ‌وبیان .
مولوی .

— خیره‌گشتن چشم ، خیره شدن چشم :

دوچشم تواندرسرای سپنج
چنین خیره‌گشت ازبی‌تاج‌وگنج.
فردوسی .

وجوع به‌ترکیب خیره شدن چشم‌شود.

— خیره گشتن سر ، مبهوت شدن . گیج شدن :

زمانه بشمشیر او تیره‌گشت
سرنامداران همه خیره‌گشت .
فردوسی .

مرا خیره‌گشتی سرازفرشاه
وزان ژنده پیلان‌وچندین‌سپاه.
فردوسی .

|| تاریک شدن ، تیره گشتن.

— خیره‌گشتن دل ، دلتنگ شدن،آزرده شدن :

چوبشنیدخسرودلش‌خیره‌گشت
زگفتار ایشان‌رخش‌تیره‌گشت.
فردوسی .

خیره‌گفتن . [رَ / رِ گ ُ ت َ] (مص مرکب) بیهوده گفتن ، گزافه گویی‌کردن ، گزاف گفتن، نابهنجارسخن گفتن :

نرفتی جز بغفلت روزگارش
نبدجزخیره‌گفتن هیچ کارش.
نظامی .

خیره‌گوش . [رَ / رِ] (ص‌مرکب) آشفته دماغ . (آنندراج) . || عاشق. (آنندراج).

خیره‌گون . [رَ / رِ] (ص‌مرکب) حیرت زده ، حیران ، متحیر ، بهت‌زده ، مبهوت :

چوبشنید از آن خواب شد خیره‌گون
شدش دانش خویش را تیره‌گون .
فردوسی .

خیره‌ماندن . [رَ / رِ د َ] (مص مرکب) حیران‌ماندن،متحیرماندن، سرگشته ماندن ، پریشان خاطرماندن :

سپهبد زگفتار او خیره ماند
بدو هرزمان نام‌یزدان‌بخواند.
فردوسی .

سوی شاه بردوبراو بربخواند
جهاندار گشتاسب خیره‌بماند.
فردوسی .

مرا دیده چون دید دیدار اوی
بمانده دلم خیره درکاراوی .
فردوسی .

که خراد برزین درآن خیره ماند
همی درنهان نام یزدان بخواند .
فردوسی .

متحیر شد وخیره بماند و باخودگفت جایی که هیزم ایشان صندل بود مرا دروی‌چه‌ربح تواند بود. (سندبادنامه) .

هرجاکه یکی قصیده خواندی
هوش شنونده خیره ماندی .
نظامی .

آن کوندیده باشد گل درمیان بستان
شایدکه خیره ماند دراوغوان‌وخیری.
سعدی .

تونداني که کسی درتوچرا خیره بماند
تاکسی همچو توباشدکه‌دراوخیره بمانی .
سعدی .

|| متعجب شدن ، در شگفتی افتادن ، از تعجب مبهوت شدن :

یکی شهرسازم بدینجای من
که خیره بماند ازآن انجمن.
فردوسی .

خیره مانند و ندانند سخن برد بسر.
فرخی .

واستادان از بلیناس عظیم خیره ماندند. (مجمل‌التواریخ والقصص) .

اهل فریقین درتو خیره بمانند
گربروی درحسابگاه‌قیامت .
سعدی .

|| تیره شدن چشم ، ازدید افتادن :

ارغوان ریخته بردرگه خضرای چمن
نقشهایی که دراوخیره بماند ابصار .
سعدی .

دوچشمم خیره ماند ازروشنایی
ندانم قرص خورشید است یاروز.
سعدی .

خیره‌مسجد . [رِ دَ مَ جِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان مهرانرود بخش‌بستان آباد شهرستان تبریز ، واقع در یک هزار گزی شمال باختری بستان‌آباد و ه‌هزارگزی شوسهٔ بستان‌آباد تبریز با ۸۴۴ تن سکنه . آب آن از چشمه و محصول آن غلات و یونجه. شغل‌اهالی زراعت وگله‌داری و راه مالرواست .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

خیره مغز . [رَ / رِ مَ] (ص‌مرکب) سبکسر،گیج ،خرفت :

زانکه مرا رنج‌وخستگی ره قنوج
کوفته‌کرده است وخیره‌مغزوسبکسار.
فرخی .

خیره نگاه . [رَ / رِ نِ] (ص‌مرکب) دقیق نگاه . عمیق نگاه (یادداشت مؤلف).
ترکیب :
— خیره‌نگاه‌کردن . دقیق‌شدن(یادداشت‌مؤلف).

خیره‌نگر . [رَ / رِ نِ گَ](ص‌مرکب) بدنگر، دقیق‌نگر،نظرزن (یادداشت مؤلف) :

گرباخبرستی زپی روی توهرشب
غیرت برمی برفلک خیره‌نگربر.
سنائی .

گفتا چومنی را چه دهی دیدهٔ خیره
نفرین بچنین طیره‌گرخیره‌نگربر .
سوزنی .

خیره‌نگریستن . [رَ / رِ نِ گ َ ت َ] (مص مرکب) دقیق‌نگاه کردن . (فرهنگ رازی).

خیره‌هش . [رَ / رِ هُ](ص‌مرکب) خرفت. کودن :

ترا راهزن خواند ومارکش
مرا دیو مردم خورخیره هش.
اسدی .

خیره هوش . [رَ / رِ] (ص مرکب) کودن . خرفت :

چنین‌هم برآوردبیژن خروش
که‌ای‌ترک بدگوهرخیره‌هوش.
فردوسی.

خیری . [را] (ع ص) مرد نیکو و گزیدهٔ بسیارخیر. (منتهی‌الارب) . (ازتاج‌العروس) . (ازلسان‌العرب) . خیری [خَ یْ را] ؛ منه رجل خیری . || زن نیکو و گزیدهٔ بسیار خیر ؛ منه امرأة خیری . (منتهی‌الارب).

(۱) ن ل : چیره .

خیری. [خَ یْ را] (ع ص) مردنیکو وگزیدهٔ بسیارخیر. (منتهی‌الارب). (ازتاج العروس). (ازلسان‌العرب).خیری [خَی‌را].

خیری.[خَ یْ رَ یی] (ع اِ منسوب) منسوبست به‌خیره که عبارتست از جد محمد ابن‌عبدالرحمن (ازانساب سمعانی).

خیری. [ری] (اِ) صفه . ایوان طاق . رواق (ناظم‌الاطباء). (برهان قاطع) . (فرهنگ جهانگیری) (۱):

روزیش خطرکردم و نانش بشکستم
بشکست مرادست‌وبرون کردزخیری.
مشفق بلخی.

خیری خانه‌گرخراب شده است
غم مخور تابخانه معموراست.
انوری .

من زخیری بتابخانه شوم
که نه‌من‌لنگم ونه‌ره دوراست.
(ازفرهنگ جهانگیری).

خیری. (اِ) خبازی . (از ناظم ـ الاطباء) . خیرو (برهان) . گل زرد خوشبوی بود(صحاح‌الفرس). گلی‌است زرد رنگ ومیان‌آن‌سیاه(براهین‌العجم). گلی‌است زردرنگ‌که میان‌آن سیاه باشد وآنرا همیشه بهارگویند. گلی‌است و انواع‌آن بسیاراست یکی از آنها سیاه رنگ است و آنرا خیری خطایی می‌گویند و دیگری بنفش است و آنرا خیری میردینی وخیری هفت رنگ‌نامند ویکی دیگرسفید و سرخ و صحرایی است و خیری خزامی گویند و نوع دیگرزرد است و آنرا خیری شیرازی نامند و گل همیشه بهار همانست (از برهان قاطع) . مرحوم دهخدا می‌گویند امروز در تبریز و شهرهای دیگر آذربایجان خیری بفتح خاء بیاء زده و راء مکسوره بیاکشیده شب‌بوی زرد راگویند‌که برگ بی‌پرز دارد برخلاف شب‌بوهای سرخ والوان دیگر که‌برگش کرک‌دارد. درترجمه صیدله آمده است : در بعضی مواضع او را شب‌بوی گویند زیرا که درشب بوی او قوی بود و اهل عراق انواع او را منثور گویند . (ازترجمهٔ صیدله) . خیرو، خجسته،عصیفر، منثور « هبس » نمام (یادداشت مؤلف) . رجوع‌به «خیری» درتحفهٔ حکیم‌مؤمن شود:

مجلس باید ساخته ملکانه
ازگل وازیاسمین‌وخیری‌الوان.
رودکی.

دل شاد وی شد نژند وحزین
چوخیری شدش‌لاله ویاسمین.
فردوسی.

درزیرگل‌خیری‌آن به‌که قدح گیری
برتارک شبگیری بانگ شنب‌صلصل.
منوچهری.

گل‌زرد وگل‌خیری وبید وبادشبگیری
زفردوس‌آمدندامروزسبحان‌الذی‌اسری .
منوچهری.

وآن قطرهٔ باران‌که چکدبرگل‌خیری
چون قطرهٔ می‌برلب معشوقهٔ میخوار.
منوچهری.

تاگل بود چوروی معصفر
تاتن‌سنبل‌بودچوزلف‌مجعد.
منوچهری.

درچپ وراست سوسن وخیری
وزپس وپیش نرگس وریحان .
فرخی.

تا برکه و بردشت بآواز وبآذر
برسنگ‌سمن‌رویدوخیری‌دمدازخار.
فرخی.

نوردبودم تاورد من مورد بود
برای وردمراترک‌من‌همی‌پرورد.
کنون‌گران شدم وسردوناورد شدم
ازآن سبب که‌بخیری‌همی‌بپوشم‌ورد.
کسائی.

رخم بگونهٔ خیری‌شده‌ست ازانده‌وغم
دل ازتفکربسیارخیره‌گشت و دژم .
خسروانی.

چوبیجاده بنقره درنشانده
ویاسوسن بخیری‌برفشانده.
(ویس ورامین).

خیری منصور گلش زرد و سفید و سرخ می‌باشد.

(نزهت‌القلوب).

بدرویم ازرخ‌هجران‌زدگان خیری زرد
بدل خیری کاریم‌گل سرخ سفید .
لامعی.

چنین داد پاسخ که پیری و درد
در آرد در صدگونه آهوبمرد
که سیم را شفشهٔ زر کند
سمن‌خیری وسروچنبرکند.
اسدی.

هم ازخیری وگاوچشم وزرشک
بشسته رخ هریک‌آب سرشک .
اسدی.

سرشک درختی بود در نواحی بلخ و این جنس درآنطرف بسیار بود برگش چون‌گل ارغوان بود برنگ و لونش به بنفش زند و چون گل خیری وگلهایش سپید بود . (از فرهنگ اسدی درکلمهٔ سرشک) .

شب‌بوی اسپرغمی‌است چون خیری وگلی‌زرد دارد وگروهی‌گویند منثوراست بتازی(۲). (از فرهنگ اسدی در ذیل‌کلمهٔ شب بوی) ازاسفرغمهاست میل بگرمی دارد وخیری‌زرد معتدل است.

(از ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

خیری بیماربود خشک‌لب ازتشنگی
ژاله که‌آن‌دیدساخت شربت کوثرگوار.
خاقانی.

زفرافت قبای خیری چاک
بدمایت زبان سوسن پر.
جمال‌الدین عبدالرزاق.

برگلش از زخم دست کاشته خیری(۳)
برمهش‌ازآب چشم خاسته اختر.
مسعود سعد سلمان.

|| رنگ سرخ. (برهان) . (ازجهانگیری) .

|| کبود. تیره :

زمین خیری لباس‌آید هوانیلی سلب‌گردد
اگرچون حلهٔ کحلی کنددرجرب‌عریانش.
(ازتاج‌المآثر).

برتوجوان‌گونهٔ پیری چراست
لاله خودروی‌توخیری‌چراست.
نظامی.

لب ناورن را می‌آلودکن
به‌خیری زمین‌را زراندودکن .
نظامی.

خیری منثور مرکب شده
مروحهٔ عنبراشهب شد .
نظامی.

نی‌گشته قضیب خیزرانش
خیری‌شده رنگ‌ارغوانش.
نظامی.

آن سبزهٔ چرخ لاجوردی
خیری‌شده‌ازغبار زردی(۴).
نظامی.

خیره‌گشته زخام تدبیری
بردمیده زسوسنش‌خیری.
نظامی .

دوتاگشته زغم سروروانش
بدل‌گشته بخیری‌ارغوانش.
امیرخسرودهلوی.

.... عذار هنوز قیری بود و رنگ رخسار خیری مشک باکافور نیامیخته بود وسمن بر برگ‌گل نریخته .

(ازمقامات حمیدی).

خیری.[خَیْ یی](حامص) نیکوکاری بسیار(ناظم‌الاطباء).

خیری‌البر. [ی یُ لْ بَ رْ رِ] (ترکیب اضافی ، اِ)خزامی.(ناظم‌الاطباء) . (یادداشت بخط مؤلف) .

خیری بری. [یِ بَ رْ ری] (ترکیب وصفی، اِ) خزامی،خزاما(یادداشت مؤلف). خیری‌البر.

(۱) مرحوم دهخدا معتقدند که خیری غلط و صحیح «خیزی» است.
(۲) مرحوم دهخدا با استشهاد باین قول «خیری» را شب بوی نمیداند.
(۳) موهم معنی کبودی نیز هست.
(۴) مرحوم دهخدا ازین بیت و بیت قبل نتیجه می‌گیرند که خیری بنزد شاعران کنایه از رنگ زرد است نه رنگ سرخ که در فرهنگها آمده.

خیریت. [خ ی ر ی ی] (مص) خوبی، بهبود، سلامت، عافیت. (ناظم الاطباء).
نیکوئی:
امیرخالی کرد باخواجه... وگفت حدیث بوسهل تمام شد و خیریت بود که مرد نمیگذاشت که صلاحی پیدا آید.
بیهقی.
ایزد عزوجل خیر و خیریت بدین حرکت مقرون کناد.
بیهقی.
|| خلاص، رستگاری، امنیت (ناظم الاطباء)

خیری خطائی. [ی خ َ] (ترکیب وصفی) نوع سیاه خیری است و در مداوا کمتر مستعمل است. رجوع به خیری درین لغت نامه شود.

خیری زرد. [ی ز] (ترکیب وصفی) عصیفره، خیری شیرازی. رجوع به خیری دراین لغت نامه شود.

خیری شیرازی. [ی] (ترکیب وصفی) خیری زرد. رجوع به خیری درین لغت نامه شود.

خیری وند. [وَ] (اِخ) یکی از طوایف پشتکوه از ایلات کرد ایرانست. (یادداشت مؤلف). رجوع به جغرافیای سیاسی کیهان صفحهٔ ۷۰ شود.

خیریة. [خ ی ر ی یَ] (اِ منسوب) نیکو، خوب، صحیح، خیریت.
- اعمال خیریه، اعمال نیک.
- امورخیریه، کارهای نیک.
- مؤسسهٔ خیریه، مؤسسه یاجمعیتی متشکل برای اعانت مساکین.

خیز. (ن. ف مرخم) خیزنده، برخیزنده. (ناظم الاطباء). بلند شونده.
این لفظ در حالت ترکیب بدو وجه مستعمل میشود یکی آنکه جزء اول حال از ذات او باشد چون سبکخیز و دیگر آنکه بمعنی مکانی بود که حال وذی حال ازآن پیداشود چون دشت عاشق خیز (آنندراج).
- آب خیز، مکانی که درآن می‌توان باحفر قنات زودبآب رسید. بسیارآب
- باد خیز، محلی که باد در آن زیاد می‌وزد.
- بارخیز، محل پرمحصول.
- || (اِ) اهرم.
- پگاه خیز، سحرخیز.
- تب خیز، محلی که در آن تب و نوبه بسیاراست.
- حاصل خیز، سرزمینی که زراعت آن خوب میشود.
- دیرخیز، مقابل زودخیز. تنبل، کاهل.
- زود خیز، سحرخیز:
بفرمود تاخازن زودخیز
کند پیل بالا براوگنج‌ریز.
نظامی.
وشاقان موکب‌رو زودخیز.
نظامی.
- زرخیز، محل پر خیروبرکت. زمینی که می‌توان بآسانی پول بدست آورد.
- سبک خیز، سریع‌الحرکة:
بصحرا زمرغان سبک‌خیزتر.
نظامی.
درآن عزم رایش سبک خیزشد.
نظامی.
- سپاه خیز، محلی که مردان جنگی بسیار ازآن برخاسته‌اند یا می‌تواند مردان جنگی بسیار در زمان جنگ فراهم آورد، لشکر خیز.
- سحرخیز، زودخیز. که پگاه از خواب برخیزد:
دگر رغبت کجاماند کسی راسوی هشیاران
چو بیند دست درآغوش مستان سحرخیزت.
سعدی.
سحرخیزباش تاکامروا باشی.
سعدی.
- سیل‌خیز، جای بسیار سیل.
- شب‌خیز، شب‌زنده‌دار:
عزیزی دراقصای تبریز بود
که همواره بیدار وشبخیز بود.
سعدی.
درعهد طفولیت متعبد بودم وشبخیز.
سعدی.
- صبح خیز، سحرخیز:
برآنم من ای همت صبح خیز
که موج سخن را کنم ریزریز.
نظامی.
دگرروز کاین ساقی صبح خیز
زمی کرد برخاک یاقوت ریز.
نظامی.
- طوفان‌خیز، محلی که درآن طوفان بسیار است.
- غله خیز، محل پرغله، گندم‌خیز. که غله آنجا بسیار بدست آید.
- فتنه خیز، محلی که درآن فتنه بسیارروی دهد.
- گندم خیز، که گندم بسیار در آنجا حاصل شود.
- گرم خیز، چابک، سریع الحرکه، سبک‌خیز:
چوهندوی بازیگر گرم خیز
معلق زنان هندوی تیغ تیز.
نظامی.
زگرمی شده چون فلک گرم‌خیز
نظامی.
محابارها کرد وشدگرم‌خیز
زبان کرد برپاسخ شاه تیز.
نظامی.
- لشکرخیز، سپاه خیز.
- مرد خیز، محلی که ازآن مردان بزرگ بیرون آمده‌اند.
- موج خیز، پرموج.
- نفت خیز، سرزمینی با معادن نفت سرشار.
- نرم خیز، ملایم.
- نوبه خیز، جای بروز نوبه. مالاریائی.
|| بیدارشونده. (ناظم الاطباء).
|| نماینده. (ناظم الاطباء).
|| انگیزنده. (ناظم الاطباء).
|| رقصنده. (ناظم الاطباء).
|| جهنده. (ناظم الاطباء).
|| (اِ مص) عمل برخاستن، عمل بلند شدن، عمل خیزیدن:
ز پیری کنون گاه خیزونشست
همی پای را یارباید دودست.
اسدی.
بجزاین خوردوخواب وخیزونشست
مرد را منهج و طریقی هست.
اوحدی.
- خفت و خیز، کنایه از آرمیدن است با زن:
بدو گفت کزخفت و خیززنان
جوان پیرگردد بتن بی‌گمان.
فردوسی.
عزب را نکوهش کند خرده‌بین
که می‌رنجد از خفت‌وخیزش زمین.
سعدی.
- رستاخیز، رستخیز، قیام، بعث.
- رستخیز، رستاخیز:
این قامت است نی بحقیقت قیامت است
زیرا که رستخیز من اندر قیام اوست.
سعدی.
|| عمل جستن، جهش، پرش.
- جست وخیز، پرش، جهش.
- دورخیز کردن، بعقب رفتن ازمحل پرش و با دو خود را بمحل پریدن رساندن تا با استفاده ازسرعت دویدن بهتر پریدن ممکن شود.
|| (اِ) ورم وبرآمدگی غیرطبیعی که درپشت دست یاپشت چشم یاپشت پا ومانندآن بوجود آید، کمی آماس، کمی آماه دربدن (یادداشت مؤلف).

|| مقدار مسافت مطویه در یک راه پیمائی بدون استراحت.
|| بلندی طاق درساختمانها.
|| بی صبری و ناشکیبایی و مستی کبوتر ماده دروقت نشاط نر. (ناظم‌الاطباء). (ازبرهان قاطع).
|| رقص (ناظم‌الاطباء).
|| هجوم ، حمله ، یورش . (ناظم‌الاطباء) .
|| موج (ناظم‌الاطباء).
|| لطمه (ناظم‌الاطباء).

خیز. (اِخ) شهریست خرم وآبادان و بانعمت بناحیت پارس. (حدودالعالم) .

خیزاب. [خی زا] (اِ) کوهه ، موجهٔ آب. (ناظم‌الاطباء). (ازبرهان قاطع) . موج آب که از کناره‌ها بگذرد و آنرا کوهه نیز گویند. (انجمن آرای ناصری) .

خیزآب. (اِخ) دهی است از دهستان حمزه‌نو بخش خمین شهرستان محلات. واقع در ۱۷ هزارگزی شمال خمین و دارای ۲۰۵ تن‌سکنه. آب آن ازقنات ومحصول آن غلات وبنشن وپنبه وچغندرقند وانگور، شغل اهالی زراعت وقالیچه‌بافی و راه مالرواست ولی از طریق میشیجان می‌توان اتومبیل برد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

خیزابه. [بَ / بِ] (اِ) خیزاب . رجوع به خیزاب درین لغت‌نامه شود.

خیزان. (ص فاعلی) آنکه خیزد. (یادداشت مؤلف) درحال خیزیدن:

بادسحری سپیده دم خیزانست.
منوچهری.

فرس میراند چون بیمارخیزان
زدیده برفرس خوناب‌ریزان.
نظامی.

چو دود از آتش من‌گشت خیزان
زمن زاده ولی ازمن‌گریزان.
نظامی.

زبس رودخیزان که از می‌رسید
لب رامشان رود را می‌گزید .
نظامی.

|| (قید) درحال خاستن ، درحال بلند شدن . ترکیب :
— اوفتان وخیزان ، درحال اوفتادن وبلند شدن :

بیامد اوفتان خیزان برمن
چنان مرغی که باشدنیم‌بسمل.
منوچهری.

— اوفتان وخیزان، افتان وخیزان :

خوناب جگر زدیده ریزان
چون‌بخت خوداوفتان وخیزان .
نظامی.

دیدندش گریزان واوفتان وخیزان.
(گلستان سعدی) .

پروانه‌ام اوفتان وخیزان
یکبار بسوزو وارهانم .
(ترجیعات سعدی).

— افتان وخیزان ، اوفتان وخیزان :

وزینجانب افتان وخیزان جوان
همیرفت بیچاره هرسودوان.
(بوستان سعدی).

آخرآنسوومیان بستهٔ افتان وخیزان
چه خطادید که سرکوفته‌چون‌ماربرفت.
(طیبات سعدی).

|| (اِ) موج. (ناظم‌الاطباء).
|| ریشه‌ای که بهرطرف پنجه انداخته باشد . (ناظم‌الاطباء).

خیزان. (اِخ) دهی است ازبلوک ماربین وسده درشمال غربی اصفهان . (از حاشیهٔ شرفنامهٔ نظامی چاپ وحید) :

زخیزان طرف قالب زنده رود
زمین‌زنده‌گشت ازنوای سرود.
نظامی.

خیزاندن. [دَ] (مص) بلندکردن برخیزاندن. (یادداشت مؤلف).
|| اجبار بخیزیدن کردن. (یادداشت مؤلف).
ترکیب :
— برخیزاندن ، بلندکردن ، خیزاندن .

خیزانیدن. [خی دَ] (مص) خیزیدن کنانیدن ، برخاستن فرمودن (ناظم‌الاطباء) . بخاستن داشتن. (یادداشت مؤلف) .
— بخیزانیدن ، خیزانیدن (تاج‌المصادر بیهقی). الازلاق ، بخیزانیدن.(تاج‌المصادر بیهقی) .
— برخیزانیدن ، خیزانیدن .
|| برپای‌کردن ، راست کردن (یادداشت مؤلف) قائم کردن ، بحال قیام درآوردن .

خیزافتاد. [اُ] (اِ مرکب) نوعی جماع کردن ، نوعی و طی کردن :

بماندم اندکی تاخوش بخسبد
که بسیاریش خیزافتادکردم .
سوزنی.

خیزافتادن. [اُ دَ] (مص مرکب) ورم‌کردن ، آماس‌کردن ، آماه‌کردن ، متورم‌شدن، خیزآوردن (یادداشت مؤلف) .

خیزب. [خَیْ زَ] (ع اِ) گوشت‌نرم ونازک. (منتهی‌الارب) . (ازتاج‌العروس). (ازلسان‌العرب).

خیزبان. [خَیْ زَ] (ع اِ) گوشت‌نرم ونازک. (منتهی‌الارب). (ازتاج‌العروس) . (ازلسان‌العرب) . || شترمرغ بچهٔ نر (منتهی‌الارب). (ازتاج‌العروس). (ازلسان‌العرب).

خیزبرداشتن. [بَ تَ] (مص مرکب) بقصد دور جستن خود را گرد کردن چنانکه شیر وببر وغیره ، دور جستن چنانکه شیربرای‌شکاری بقصدجایی. (یادداشت مؤلف) . || جستن از جائی بجائی دور . (یادداشت مؤلف) جستن مسافتی دور را .
|| قصد جستن باجستن . (یادداشت مؤلف) .
|| ورم کردن ، آماس‌کردن ، باد آوردن ، آماسیدن، آماس پدید کردن ، چنانکه گویند پشت دستش خیز برداشته یعنی پشت دستش بادآورده.

خیزبگیر. [بِ] (اِ مرکب) نوعی از بازی باشد وآن چنانست که جمعی بطریق دایره برسرپای‌نشینند وشخصی بردور همین دایره ازدنبال دیگری می‌دود واگرهمان‌لحظه اوراگرفت برگردن اوسوار میشود و بردور دایره می‌گرداند واگرپاره‌ای دویدونتوانست بگیرد یا نزدیک بگرفتن رسید آنشخص که می‌گریزد یکی را ازمردم همان دایره‌میگوید که «برخیزوبگیر» وخود بجای او می‌نشیند وآن شخص ازدنبال دوندهٔ اول می‌دود و او می‌گریزدوهمچنین آن .مقدارکه خواهندوآنرا خیزگیربحذف بای ابجد هم گویند (ازبرهان قاطع) . || خرسک بازی (انجمن آرای ناصری) . دول‌گردش (لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی). یکی از اقسام بازیست و آن چنان باشدکه خطی بکشند و یکی درمیان‌آن خط بایستد و دیگران آیند و او را زنند واو پای خود را جنباند بهرکدام که پای‌اوبخورد او را بجای خود ببرد واین بازی راخرسک گویند وبعربی حجوره گویند وخیزگیربحذف یاء نیزآمده و در فرهنگ‌ها خیزه‌گیرنیزآمده است باضافهٔ هاء.

خیزبه. [زَ بَ] (ع اِ) گوشت پاره. (منتهی‌الارب). (ازتاج‌العروس). (از لسان‌العرب) .

خیزران(۱). [خَ یْ زُ] (ع اِ) ریشه‌های دراز در زمین از درخت هندی ونی (منتهی‌الارب). (ازتاج‌العروس). (ازلسان‌العرب).
|| نوعی ازچوب ونی باشد که بخم‌شدن نشکند و ازآن تازیانه سازند (برهان قاطع) . نوعی از نی‌هندی که بخم‌شدن نشکند و ازآن‌تازیانه سازند. (ناظم‌الاطباء) . درخت بیدکه بهندی بینت گویند . (غیاث‌اللغة).درخت‌خیزران‌از گندمیان وصنمتی ازدستهٔ غلات است که دارای ساقه‌های نازک و بلند ومحکم می‌باشد. (از گیاه شناسی گل گلاب ص ۲۹۶) . چوب مورد ، چوب آس . بامبو ، درختی است ریشه‌دارکه از ریشه‌آن حصیر وجزآن بافند و ازچوب آن عصاوجزآن سازند (یادداشت مؤلف) :

درفشی پس پشت سالار روم
نبشته براوسرخ وپیروزه بوم

(۱) در فارسی خیزران [خ ِ زَ] بکسرخاء وفتح زاء آمده است.

همای ازبروخیزرانش قضیب
نبشته براوبرمحب‌الصلیب .
فردوسی.

مرغ نهادآشیان برسرشاخ چنار
چون‌سپرخیزران‌برسرمردسوار.
منوچهری.

می زعفران خور زدست بتی
که‌گویی‌قضیبی‌است‌ازخیزران.
منوچهری.

زبیم‌خامهٔ چون خیزران‌اوشب‌وروز
چوخیزران بوداندرتن‌عدومتخوان.
ازرقی.

هندوانراآتش رخشنده روید شاخ‌رمح
زنگیانرا شوشهٔ زرین‌برآید خیزران.
فرخی.

گویی‌درخت باغ‌عدوی توبوده‌است
کاندرزمین‌شکفته‌شودشاخ‌خیزران.
فرخی.

همه دشت اونوگل وخیزران
کهی برسرش بیشهٔ زعفران.
اسدی.

پر ازخیزران بود وپرگاومیش.
اسدی.

پیچان ونوان نحیف و زردم
گویی بمثل شاخ خیزرانم .
مسعود سعد سلمان.

شاه چون خورشید ودرکف جوزهر
باکمند خیزران‌آمد برزم.
خاقانی.

درید بیضای‌ثعبان ازکمندخیزران
خصم‌راضیق‌النفس‌زان‌خیزران‌انگیخته.
خاقانی.

شد چهره زردش ارغوانی
بالای خمیده خیزرانی .
نظامی.

ای زرین نعل و آهنین سم
وی سوسن‌گوش وخیزراندم .
(انوری بنقل‌شرفنامهٔ منیری).

|| نیزه (منتهی‌الارب) . || خلهٔ چوب که ملاحان بدان‌کشتی رانند . (منتهی‌الارب) . || دنبالهٔ کشتی (منتهی‌الارب) . ج ، خیازر.
مثل :
— مثل خیزران برخود پیچد .

خیزران . [خَ یْ زُ] (اِخ) مادر امام محمد تقی امام شیعیان :
ورضا علیه‌السلام اورا[مادرامام‌محمدتقی‌را] خیزران نام نهاده است . (تاریخ قم ص ۲۰۰) .

خیزران . [خَ یْ زُ] (اِخ) مادر موسی‌الهادی خلیفهٔ عباسی است (یادداشت مؤلف) .

خیزران . [خَ یْ زُ] (اِخ) مکانی است بنزدیکی رصافهٔ‌بغداد. قبرامام ابوحنیفه ومحمدبن‌اسحق‌بدانجاست. (ازمعجم‌البلدان).
— دارالخیزران ، بنائی است بمکه که خیزران کنیز خلیفه آنرا ساخت .(ازناظم‌الاطباء).

خیزران بلدی . [خَ زُ رِ نِ بَ لَ دی] (ترکیب وصفی، اِ)مورد اسفرم راگویند و آن آس بری است گرم وخشک (برهان قاطع) (ازآنندراج) . مورد اسپرم ، (یادداشت مؤلف)

خیزران دست .[خَ یْ زُ یا زَ دَ] (ص مرکب) از صفات اسب است (از آنندراج) :
ازپشت سمند خیزران‌دست
زین‌بازگشاده‌برزمین‌جست .
نظامی.

خیزران‌دم . [خَ یْ زُ یازَ دُ] (۱) (ص مرکب) از صفات اسب است (از آنندراج) :
ای زرین نعل آهنین سم
ای سوسن‌گوش‌خیزران دم .
انوری (بنقل‌آنندراج).

بگاه‌کوه‌کندن‌آهنین سم
گه دریابریدن خیزراندم.
نظامی.

خیزران مثجر. [خَ زُ رِ نِ مُ ثَ جْ جَ] (ترکیب وصفی) بید انبوب‌دار (منتهی الارب). رجوع به ثجرشود.

خیزرانة . [خَ زُ نَ] (ع اِ) دنباله ومکان‌کشتی.(منتهی‌الارب)(ازتاج‌العروس) (ازلسان‌العرب).

خیزرانی .[خَ زُ ری] (ع اِمنسوب) منسوب بخیزران (ازانساب سمعانی) :
وان جسم لطیف خیزرانی
درخورد شکنجه نیست دانی.
نظامی.

نی‌گشته قضیب خیزرانیش
خیری شده‌رنگ‌ارغوانیش.
نظامی.

خیزری . [خَ زَ را] (ع اِ) نوعی از رفتار باتبخترکه در آن تفکک اعضاء باشد. (منتهی‌الارب). (ازتاج‌العروس). (از لسان‌العرب) .

خیزقة . [خَ زَ قَ] (ع اِ) نوعی از تره (منتهی‌الارب) . (ازتاج‌العروس) . (از لسان‌العرب).

خیزک . [زَ] (اِ) نام جانوریست که آنراشب خیزک وباچه‌خیزک نیزمیگویند. (یادداشت مؤلف) .

خیزکردن . [کَ دَ] (مص مرکب) خیزبرداشتن، به تندی جهیدن و بلند شدن :
ازآن‌گرمی زشه پرهیزکردی
زپیش شه بتندی خیزکردی .
نظامی.

روشنی بردفترچارم بریز
کافتاب ازچرخ‌چارم کردخیز.
مولوی.

خیزگیر. (اِ مرکب) نوعی بازیست که‌آنرا خیزبگیرگویند. رجوع به‌خیز بگیر درین لغت‌نامه شود.
|| کبوترماده‌که در وقت نشاط‌کبوتر نرمستی کند. (ناظم‌الاطباء).

خیزل.[خَ یَ زَ] (ع اِ) نوعی ازرفتار باتبخترکه درآن تفکک‌اعضاء باشد.(منتهی الارب). (ازتاج‌العروس). (ازلسان‌العرب) خیزلی.

خیزلی.[خَ یْ زَ لا] (ع اِ) نوعی‌از رفتار تبخترکه در آن تفکک اعضاء باشد . (منتهی‌الارب). (ازتاج‌العروس). (ازلسان‌العرب). خیزل.

خیزنده. [زَ دَ] (ن ف) خیزکننده جهنده. (ناظم‌الاطباء). || برپای خاسته، بلند شونده. (ازناظم‌الاطباء). || لغزنده . (ناظم‌الاطباء). || (اِ) نوعی از بازی‌کودکان که ببازی زحلوفه گویند و آن چنانست که کودکان برتوده خاک‌تر می‌نشینند و دست از خود برداشته فرو می‌لغزند . (ناظم‌الاطباء). رمزک (یادداشت مؤلف).

خیزوخفت . [زُ خُ] (ترکیب عطفی) بلند شدگی و خوابیدگی . ||کنایه از جماع است . خفت وخیز .

خیزومیز. [زُ] (اتباع) ذوق وشوق و اختلاط و ارتباط. (آنندراج).

خیزندگی . [زَ دَ یا دِ](حامص) عمل خیزیدن.

خیزوان . [ ](اِخ)ولایت شیروان. (ازناظم‌الاطباء). رجوع به شیروان شود .

خیزور . (ع اِ) ریشه‌های درازدرزمین ازیک نوع درخت نی‌هندی.(منتهی‌الارب). (ازتاج‌العروس) . (ازلسان‌العرب).

خیزه. [زَ یا زِ](اِمص)خیز.خیزش. عمل خیزیدن .
— کون خیزه ،نوعی رفتار است که‌شخص خاصه‌کودک‌درحال‌نشستن با لغزانیدن لگن خاصره‌ودوپا ازنقطه‌ای بنقطه‌دیگرمی‌رود.

خیزه‌گیر . [زَ] (اِ) نوعی بازی است . رجوع به‌خیزبگیرشود ، خیزه‌گیره.

خیزه‌گیره . [زَ دَ] (اِ) نوعی بازی است. رجوع به خیزبگیر شود .خیزه‌گیر.

(۱) در تداول فارسی [خِ یْ زَ] است .

خیزی . (اِ) رواق . طاق :

بباغ تاگلهاسرزکنگره برزد
زرشک خیزی‌خیزان‌همی‌شودصحرا(۱)
منجیک.

روزیش خطر کردم ونانش بشکستم
بشکست مرادست وبرون کرد زخیزی.
مشفقی بلخی.

|| خدو ، خیو ، بساق ، بزاق ، بصاق ، آب دهان ، تف در تداول مردمان کرمان . (یادداشت مؤلف) .

خیزیدن . [دَ] (مص) برخاستن . بلند شدن (ناظم‌الاطباء). خاستن (یادداشت مؤلف) :

خیزید وخزآرید که هنگام خزانست
بادخنک از جانب خوارزم وزانست.
منوچهری.

چنان کز روی دریا بامدادان
بخار آب خیزد ماه بهمن .
منوچهری.

از مردم بداصل نخیزد هنرنیک
کافورنخیزد ز درختان سپیدار.
منوچهری.

|| آهسته بجایی درشدن. (ناظم‌الاطباء) .
|| جنبیدن ، لغزیدن (ناظم‌الاطباء) .
|| نشسته باچهاردست و پاراه رفتن کودکان. (ناظم‌الاطباء) :

دوازده سال پای علی‌غلام خوشیده و درمیان بازار چوکودکان برزمین خیزیدی . (راحة الصدور).

|| جستن وجهیدن. (ناظم‌الاطباء).

خیس . [خَ یْ] (ع اِ) غم . (منتهی‌الارب). (ازتاج‌العروس).(ازلسان‌العرب). || خطا، گمراهی. (منتهی‌الارب) . (از تاج العروس). (ازلسان‌العرب) . || (ع مص) غدر کردن و شکستن عهد (منتهی‌الارب) . (ازتاج‌العروس). (ازلسان‌العرب) خیسان. || وعدهٔ خلاف کردن (منتهی‌الارب) . (از تاج‌العروس).(ازلسان‌العرب). ||لازم گرفتن فلان جای را.(منتهی‌الارب) (ازتاج‌العروس) (ازلسان العرب) . || بوی گرفتن مردار (منتهی‌الارب). (ازتاج‌العروس). (ازلسان‌العرب) ؛ منه خاست الجیفة . || رام کرده شدن (منتهی‌الارب). (ازتاج‌العروس). (از لسان‌العرب) ؛ منه یخاس انفه .
|| کاسدشدن چیزی. (منتهی‌الارب) . (ازتاج العروس). (ازلسان‌العرب) ؛ منه خاس البیع والطعام.

خیس . (ع اِ) درخت انبوه . (منتهی الارب) . (از تاج‌العروس) . (از لسان‌العرب) . || انبوه ازحلفا وقصب. (منتهی‌الارب). (ازتاج‌العروس). (ازلسان‌العرب). ج ، اخیاس. || بیشهٔ شیر (منتهی‌الارب) . (ازتاج‌العروس) (ازلسان‌العرب) کنام شیر (یادداشت مؤلف). ج ، اخیاس :

رها کنند پلنگان شخ وهزبران خیس .
مختاری.

|| شیر،لبن (منتهی‌الارب). (ازتاج‌العروس) (ازلسان‌العرب). || نیکویی (منتهی‌الارب) (ازتاج‌العروس) . (ازلسان‌العرب) ؛ منه اقل‌اللّه خیسه .

خیس . (ص) آبدار ، مرطوب ، آب بخود کشیده (ناظم الاطباء) تر (یادداشت مؤلف). || (اِ) ملافهٔ کرباس کلفت (ناظم‌الاطباء).

خیس . [خَ یْ] (اِخ) ازبلوکات جوف غربی است درمصر. (ازمعجم‌البلدان).

خیسار . [خَ یْ] (اِخ) از قلاع محکمه خراسان و از توابع ملک هراتست و مأمن حکام آن ولایت بوده. (انجمن آرای ناصری). ازشهرهای مرزی واقعه دربین غزنه وهراة . (معجم‌البلدان). رجوع بتاریخ مغول صفحات ۳۶۸ ، ۳۶۷ ، ۳۷۰ ، ۳۷۱ ، ۳۷۸ شود :

بسیارجهدکرد وشهامت نمود تا به خیسار و قولک بیش نرسید .
بیهقی.

منزل اول باشان بود و دیگر خیسار.
بیهقی.

خیسان . [خَ یْ] (ع مص) خیس . [خَ یْ] (منتهی‌الارب). (ازتاج‌العروس) (ازلسان‌العرب). رجوع به خیس [خَ یْ] شود.

خیساندن . [دَ] (مص)خیسانیدن . (ناظم‌الاطباء). ترنهادن، فرغاردن،فرغاریدن شیبانیدن ، شیوانیدن ، آغاردن ، آغاریدن ، بیاغاریدن ، آغوندن ، نقوع، نقع (یادداشت مؤلف) .آغشتن وقراردادن درمایعی ترنهادن. || سخت ترکردن = خیس کردن. (یادداشت مؤلف). انقاع.

خیساندنی . [دَ] (ص لیاقت) درخور خیساندن. نقوع. نقوعات. (یادداشت مؤلف).

خیسانده . [دَ] (ن مف) نقوع و مصفای از هرداروی درآب قرارداد. شده . (ناظم‌الاطباء) . نقیع . منقوع . ترنهاده . (یادداشت بخط مؤلف).

خیساننده . [نَ دَ] (ن ف) خیس کننده. (یادداشت مؤلف).

خیسانیدن . [دَ] (مص) خیسیدن کنانیدن وفرمودن (ناظم‌الاطباء) خیساندن ، مرس ، تهرنهادن ، ترنهادن ، آغوندن ، نقوع ، انقاع (یادداشت مؤلف).
|| آمیختن و مخلوط کردن (ناظم‌الاطباء) .
|| پیش خزیدن مانند کودکان (ناظم‌الاطباء)

خیسانیده . [دَ] (ن مف) خیس کرده ترنهاده ، منقوع (یادداشت مؤلف) .

خیسته . [تِ] (ص) مجروح (ناظم‌الاطباء). || مانده ، خسته . (ناظم‌الاطباء) .

خیسخانه . [نَ / نِ] (اِ) خیش خانه. (ازناظم‌الاطباء) . رجوع به خیشخانه درین لغت‌نامه شود.

خیس خوردگی . [خُ دَ / دِ] (حامص مرکب) عمل خیس خوردن (یادداشت بخط مؤلف).

خیس خوردن . [خُ دَ] (مص مرکب) مایع بخود کشیدن ، مخلوط شدن با مایع بر اثر آنکه درآن مایع گذارده شود.

خیس خورده . [خُ دَ / دِ] (ن مف مرکب) آب بخود کشیده برائر قرار گرفتن درآن مایع.

خیسری . [خَ یْ سَ را] (ع اِ) گمراهی (منتهی‌الارب). (ازتاج‌العروس) . (ازلسان العرب). || هلاکی (منتهی‌الارب). (ازتاج العروس). (ازلسان‌العرب). ||غدر، ناپاکی. (منتهی‌الارب).

خیسری . [خَ یْ سَ رِ ی ی] (ع ص) گمراه . خاسر . زیانکار (منتهی‌الارب) . (ازتاج‌العروس).(ازلسان‌العرب).

خیس شدگی . [شُ دَ / دِ] (حامص مرکب) ترشدگی (یادداشت مؤلف).

خیس شدن . [شُ دَ](مص مرکب) سخت ترشدن (یادداشت مؤلف).
— از باران خیس شدن ، برائرباران سخت ترشدن .
— از عرق خیس شدن ، بر اثر عرق کردن ترشدن .
— خیس آب شدن ، ترشدن ، بوسیلهٔ آب سخت ترشدن.

خیسفان . [خَ یْ سَ / سُ] (ع اِ) خرمای ردی (منتهی‌الارب).(ازتاج‌العروس) (ازلسان‌العرب). || خرمابن که بارکم آرد و غورهٔ آن متغیر گردد (منتهی‌الارب) . (ازتاج العروس). (ازلسان‌العرب).

(۱) مؤلف نوشته‌اند درفرهنگ اسدی خطی که کتابت آن در۷۶۶ هـ.ق. است این کلمه بازاء منقوطه ضبط شده و در فرهنگ اسدی خسروی منتسخ ازنسخهٔ ۷۲۱ این کلمه خبری بی‌شاهد آمده و درسایر فرهنگها عموماً «خبری» بمعنی رواق نوشته‌اند و در شواهدی که بدست آمده چون در هیچیک جزدرشعرشمس فخری ومشفقی این کلمه قافیه نشده‌است که ما راء یا زاء بودن آنرا تشخیص دهیم لذا جناس منجیک دربیتی که آورده است مرا بیشترمایل کرد که آنرا خیزی دانم .

خیسفوج . [خَ یْ سَ] (ع اِ) پنبه دانه (منتهی الارب)(ازتاج العروس) (ازلسان العرب). خیشفوج . حب قطن (یادداشت مؤلف) || چوب کهنه (منتهی لارب) (ازتاج العروس) (ازلسانالعرب) || چوب درخت عشر . (منتهی الارب). (ازتاج العروس). (ازلسان العرب). || دنبالهٔ کشتی (منتهی الارب).(از تاج العروس). (ازلسان العرب).

خیسفوجة . [خَ یْ س َجَ] (ع اِ) دنبالهٔ کشتی (منتهی الارب). (ازتاج العروس) (ازلسان العرب).

خیسق . [خَ یْ سَ] (ع اِ) دورتک چاه یا گور. (ازمنتهی الارب). (ازتاج العروس) (ازلسان العرب).

خیس کردگی . [کَ دَ] (حامص مرکب) عمل خیس کردن. (یادداشت مؤلف) حالت وچگونگی خیس کرده. ترنهادگی.

خیس کردن . [کَ دَ](مص مرکب) خیساندن ، بسیارتر کردن : باران مرا ازسرتا پاخیس کرد (یادداشت مؤلف). || ترنهادن. نقع (یادداشت مؤلف). درآب نهادن ▪ آب بخود کشد .

خیس کرده . [کَ دَ](ن مف مرکب). تر کرده ، بآب مخلوط کرده . || درآب قرار داده ، چون برنج خیس کرده.

خیسندگی . [سَ دَ] (حامص) خیس خوردگی ، عمل خیسیدن .

خیسنده . [سَ دَ] (ن ف) خیس خورنده . چیزی که خیس خورد .

خیسة . [خِ یْ سَ] (ع اِ) مأمور، خوابگاه شیر ، بیشهٔ شیر (ازمنتهی الارب) . (ازتاج العروس) . (ازلسان العرب) . ج ، خیس || درخت انبوه یا انبوه از قصب .(ازمنتهی الارب).

خیسه . [خَ یْ سَ] (اِ) بیل، کمچه، چمچمه ، خاک انداز ، بیلچه ، مقحاة ▪ مسحاة ، مجرفه (یادداشت مؤلف) :

چون مهد بساری رسید شاه ایوان و سرای بهشت آئین فرموده بودکرد و بهرجانب مرزها از رکنی و آملی و شاهی و حسامی و شرفی و علایی و بسطامی و دامغانی و استرآبادی بمبارهای مختلف انبارها فرو ریخته بود و مجرفه که در آن ولایت خیسه گویند زرین وسیمین درمیان زرها زده ازاول دهلیز و آستانه تا بموضع منزل عروس برمهد زر افشان می کردند.

(تاریخ طبرستان).

|| لحاف یا جامهٔ کلفت و درشت (ازناظم الاطباء) .

خیسیدگی . [دَ یا دِ] (حامص) حالت خیس خورده. ترشدگی ||عمل وحالت خیسیدن. (یادداشت مؤلف) .

خیسیدن . [دَ] (حامص) خیس شدن ، خیس خوردن ، نقوع [نُ] ، انتقاع [اِ تِ] (یادداشت بخط مؤلف) . || نم کردن ترکردن. (ناظم الاطباء). || گداختن. (ناظم الاطباء) . || حل کردن (ناظم الاطباء) . || سرشتن مانند معجون. (ناظم الاطباء) خمیر کردن بادست و یاپاچیزی را. (ناظم الاطباء). || خاییدن (ناظم الاطباء) . || ترسیدن ، هراسیدن (ناظم الاطباء) . || پس جستن اسب. (ناظم الاطباء) . || ترسیده شدن (ناظم الاطباء)

خیسیدنی . [دَ] (ص لیاقت) قابل خیس خوردن.

خیسیده . [دَ یا دِ] (ن مف) خیس شده ، خیس خورده ، نرم شده در آب (یادداشت مؤلف). || بسیارترشده. (یادداشت مؤلف). || ترنهاده ، منقوع . (یادداشت مؤلف) .

خیش . [خی یا خَیْ] (ع اِ) جامهٔ رقیق باف متبرتار از بدترین کتان و یا از متبرتر عصب (منتهی الارب) . (ازتاج العروس) . (ازلسان العرب) نوعی از پارچه وبافته کتان ، پارچه‌ای از پشم و پنبه با هم بافته شده . (ناظم الاطباء). (برهان قاطع) :

و از بصره نعلین خیزد و فوطه‌های نیک و جامه‌های کتان وخیش مرتفع.

(حدودالعالم).

و از وی جامهٔ کتان و دستار خیش و فرش طبری خیزد.

(حدودالعالم).

تا توآن خیش ببستی به سراندر پسرا
بردلم گشت فزون ازعدد ریشش ریش
ماه رویا بسرخویش توآن خیش مبند
نشنیدی که کند ماه تبه جامهٔ خیش.
کسائی بنقل رادویانی.

ولی را دردهان نوشی عدورا برجگر نیشی
عدوخیش است وتو چون ماه تابان آفت خیشی(۱)
فرخی.

زیرآن سایه باب اندرگر برگذرد
همچنان خیش زمه ریزه شود ماهی وال.
فرخی.

چندان جامه وطرایف . . . و قالی و خیش و اصناف نعمت بود . . . بتعجب ماندند .
بیهقی .

بآفتاب همه آن کند طبیعت تو
که آفتاب به جامیش وماهتاب به خیش.
سوزنی.

گه خیش با کلاله به سربر کند فسار
سوزنی .

ماهتاب از مزاج برگردد
گربخلق توبربمالد خیش.
انوری.

آسمان خودسال ومه باینده‌این‌دستان کند
درویش باخیش دارد درتموزش بافنک.
انوری.

و تن وی را بروغنی که اندر وی قبض نباشد چون روغن خیری و روغن شیر پخت تازه بمالند بدستهاء بسیاروخیش درشت .
(ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .

درطرب‌آباد روزگار توزین پس
برگذر مه‌نهندکارگه خیش .
سیف اسفرنگ.

دو سه درویش رفته در دره
پی گوساله و بز و بره.
شب فغانی که گرگ میش ببرد
روزآهی که دزد خیش ببرد.
اوحدی.

|| پرده (یادداشت مؤلف) :

پرده‌ای ازکتان که بمیان خانه درآویزند و برای ترویح آنرا بحرکت‌آرند تاخانه خنک کند.

(بحرالجواهر) .

و آنرا مزملها ساختند . . . چنانکه آب از حوض روان شدی و بطلسم بربام خانه شدی ودرمزملهابگشتی وخیشها را ترکردی .
(بیهقی).

وآنرا مزملها ساختند وخیش‌ها آویختند.
بیهقی.

خانه‌ای دیدم خیش‌آویخته.
(تاریخ بخارای نرشخی) .

منم امروزوتوومطرب وساقی وحسود
خویشتن گوبدرحجره‌بیاویزچوخیش.
سعدی .

خیش . (اِ) افزاری بجهت زراعت (ناظم الاطباء) . ابزار بجهت شخم کردن. (یادداشت مؤلف).
|| چوبی که برگردن گاو نهند و آهن قلبه . (ناظم الاطباء). || قلبه ران . (ناظم الاطباء). || شنا ، تیردان. (یادداشت مؤلف).
|| (حامص) قلبه رانی . (ناظم الاطباء) .

خیشان . [خَ یْ] (اِ خ) دهی است بخراسان از آن ده‌است ابوالحسن خیشانی . (ازمنتهی الارب) .

خیشاوه . [وَ](اِ) زمین شیارکرده (ازبرهان قاطع). (ناظم الاطباء).

خیشخانه . [نَ یا نِ] (اِ مرکب) خیمه‌ای که ازکتان ویا ازنی سازند (برهان قاطع). (ازناظم الاطباء). خیمه‌ای باشدبجهت دفع هوای گرم ازکتان سازند و در درون‌آن برگ بید بگسترانند و بر اطراف آن آب می‌پاشند و این بمنزلهٔ خسخانهٔ هندوستان‌است و پیراهن کتان را نیزگفته‌اند (آنندراج) . بعضی گویند خانه‌ای باشد که ازنی و علف

(۱) قدماء معتقد بوده اندکه خیش بماهتاب تباه شود.

سازند (آنندراج) . || بعضی گویند که خانه‌ای باشد که اطراف آنرا ازخار شتری برآورند و از بیرون پیوسته آب برآن پاشند و از درون بادکنند بجهت دفع گرما و این درسیستان متعارفست. (آنندراج) . خانه‌ای که جهت دفع گرما سازند و اطراف آنرا ازخار شتر برآورند و از بیرون پیوسته آب بروی پاشند. (ازبرهان قاطع). (ازناظم الاطباء). خانهٔ تابستانی که درآن برای ترویح خیش آویخته باشند (بحرالجواهر). کوخ :

چوآفتاب شد از اوج خودبخانهٔ ماه
بخیشخانه روو برگ بیدوباده بخواه.
ازرقی.

زسردی نفس من تموزدی گردد
چه‌حاجت است دربن‌دی بخیشخانه وخم.
خاقانی.

کافورخواه وبید تردرخیشخانه باده‌خور
با ساقی فرخنده‌فرزوخانه فرخار آمده .
خاقانی.

و جوشن مجاهدت خصم ازپشت بگشادند و بر وساید ترفه تکیه فرمودند و بخیش خانه تنعم توجه نمودند . (تاریخ سلاجقهٔ کرمان محمدبن ابراهیم) .

و ترکان گرسنه و بی‌نوا چون . . . دیدند در خیشخانهٔ عیش خزیده و دراعهٔ وقار برکشیده .
(تاریخ سلاجقهٔ کرمان محمدبن ابراهیم) .

|| پیراهن کتان . (ناظم الاطباء) .
|| زرخالص. (ناظم الاطباء).

خیش زدن . [زَ دَ] (مص مرکب) شخم زدن ، شیار کردن. (یادداشت مؤلف).

خیشفوج . [خَ یْ شَ] (ع اِ) پنبه‌دانه حب‌القطن ، ککچه (ازبرهان قاطع) . (از ناظم الاطباء).(یادداشت بخط مؤلف). خیسفوج

خیش کار . (ص) زارع ، زراعت کننده ، آنکه زراعت کند (یادداشت مؤلف) .

خیشوم . [خَ یْ](ع اِ) بینی (منتهی الارب). (ازتاج‌العروس) (ازلسان‌العرب). || بن‌بینی (منتهی الارب). (ازتاج‌العروس) . (ازلسان‌العرب) بیخ بینی ، اقصای انف (یادداشت مؤلف) || اندرون بینی . (زمخشری).(منتهی الارب).(ازتاج‌العروس) (ازلسان‌العرب). || پردهٔ دماغ (ملخص اللغات حسن خطیب) . استخوان بینی . (یادداشت مؤلف) . || قسمت شامه ازرأس. (منتهی الارب). (ازتاج‌العروس). (ازلسان العرب). || دماغهٔ کوه و پیش‌آمدگی کوه . (منتهی الارب). (ازتاج‌العروس). (ازلسان‌العرب) ج ، خیاشیم درهمهٔ معانی .

خیشة . [خَ یْ شَ](ع اِ) واحد خیش یعنی یک عدد جامهٔ خیش (منتهی الارب). (ازتاج‌العروس). (ازلسان‌العرب).

— ذوالخیشة ، از القابست . (منتهی الارب) .

خیشی . [خَ] (اِ منسوب) منسوب به خیش که نوعی از کتان کلفت می‌باشد . (ازانساب سمعانی). خیش‌ساز ، کرباس‌باف. (ناظم الاطباء) .

خیص . [خَ یْ] (ع اِ) اندکی ازعطا (منتهی الارب). (ازتاج‌العروس) . (ازلسان العرب) ؛ منه نلت‌منه خیصاً ، یعنی چیزی اندک .
|| (ع مص) کم واندک گردیدن. (منتهی الارب). (ازتاج‌العروس). (ازلسان‌العرب). منه : خاص‌الشیی خیصاً .

خیص . (ع اِ) ج ، اخیص و خیصاء (منتهی الارب) . (ازلسان‌العرب) . (ازتاج العروس) .

خیص . [خَ یَ] (ع اِ) خردی یک چشم وکلانی چشم دیگر (منتهی الارب) . (ازتاج‌العروس). (ازلسان‌العرب) .

خیصاء . [خَ یْ](ع ص) مؤنث اخیص (منتهی الارب). (ازتاج‌العروس). (ازلسان العرب) || زن کلان وضمیف(منتهی الارب). (ازتاج‌العروس). (ازلسان‌العرب) ||بزی که یک شاخ وی راست استاده و شاخ دیگر بسرش چسبیده باشد (منتهی الارب) . (از تاج‌العروس). (ازلسان‌العرب) .
— عنزخیصاء ، ماده بزیک شاخ . (منتهی الارب) .
|| زنی که یک چشم وی خرد و دیگری کلان باشد . (منتهی الارب) . (از تاج العروس). (ازلسان‌العرب). || عطیه اندک (منتهی الارب). (ازتاج‌العروس) . (ازلسان العرب). ج ، خیص.

خیصان . [خَ یْ] (ع اِ) اندکی از.ال (منتهی الارب). (ازتاج‌العروس). (ازلسان العرب) منه . خیصان من مال .

خیصی . [خَ یْ صا] (ع اِ) اندکی از گیاه. (منتهی الارب). (ازتاج‌العروس).(از لسان‌العرب) ؛ منه اجتمعت خیصاهم ، گرد آمد متفرق‌آنها و با هم منضم شدند.

خیض . [خَ یْ یِ] (ع ص) آهن اعم از نرم وسخت .
— سیف خیض ، شمشیر از آهن اعم از آهن نرم‌ویاآهن‌سخت . (ازمنتهی الارب) . (ازتاج‌العروس) (ازلسان‌العرب).

خیضعة . [خَ یْ ضَ عَ](ع اِ) کلاه‌خود. (منتهی الارب). (ازتاج‌العروس). (از لسان‌العرب). || اختلاف آوازها درکارزار (منتهی الارب) . (ازتاج‌العروس). (ازلسان العرب). || غبار (منتهی الارب) . (ازتاج‌العروس) . (ازلسان‌العرب) . || معرکه و میدان‌جنگ. (منتهی الارب).(ازتاج‌العروس (ازلسان‌العرب).

خیضف . [خَ یْ ضَ] (ع ص) بسیار تیزدهنده (منتهی الارب). (ازتاج‌العروس) . (ازلسان‌العرب).

خیط . [خَ یْ] (ع اِ) رشته.(منتهی الارب) . (ازتاج‌العروس). (ازلسان‌العرب) ج ، اخیاط و خیوط و خیوطة :

صدهزاران خیط‌یک توراناباشد قوتی
چون بهم برباقتی اسفندیارش نگسلد.
سعدی.

تاب خوردم رشته‌واراندرکف خیاط صنع
پس گره‌برخیط خودبینی وخودرایی زدم.
سعدی.

|| تارعنکبوت مانندی که از هوافرودآید در سختی گرما ونیست گردد (منتهی الارب).(از تاج العروس) . (ازلسان العرب) || هوا (منتهی الارب) . (از تاج العروس) (از لسان‌العرب) || خلومیان دوچیز (منتهی الارب). (از تاج‌العروس) (ازلسان‌العرب) || روشنی که تابدان درآید (منتهی الارب). (ازتاج‌العروس) || گلهٔ شتر مرغ . (منتهی الارب)(ازتاج‌العروس). || گروه‌ملخ (منتهی الارب) (از تاج العروس) (ازلسان‌العرب) || (حامص) درزیگری (منتهی العرب)(ازتاج العروس (ازلسان‌العرب) || (مص) دوختن. (منتهی الارب).
(ازتاج‌العروس) (ازلسان العرب) ؛ منه خاط‌الثوب خیطا وخیاطة. || رفتن ماربرزمین (منتهی الارب). (ازتاج‌العروس) . (ازلسان العرب) ؛ منه خاطت‌الحیة خیطاً . || گذشتن یک‌بار یا بسرعت گذشتن . (منتهی الارب) . (ازتاج‌العروس). (ازلسان‌العرب)؛ منه‌خاط الیه خیطة.

خیط . (ع اِ) گروه ملخ . (منتهی الارب). (ازتاج‌العروس). (ازلسان‌العرب) خیط [خَ یْ] . ج ، خیطان. || گلهٔ‌شترمرغ. (منتهی الارب). (ازتاج‌العروس). (ازلسان العرب). خیط[خَ یَ] ج . خیطان. || دایرهٔ برزمین کشیده. (یادداشت مؤلف) .

خیط . [خَ یِ] (اخ) دهی است ازدهستان باوی بخش مرکزی شهرستان اهواز، واقع در ۵۸ هزارگزی جنوب خاوری اهواز و یک هزار گزی خاور راه خلف آباد به اهواز آب آن از چاه و محصول آن غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت وگله‌داری راه در تابستان اتومبیل‌رو است. ساکنان ازطایفهٔ زرگان معمرند . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶) .

خیط . [خَ یَ] (ع اِ) درازی گردن. (منتهی الارب) .

خیط. [خ َ یْ] (اِخ) نام سلسله‌ستارگان خرد که بمیان حوتین جای دارند. (یادداشت مؤلف).

خیط. [خ َ یْ] (اِخ) اطمی است از آن بنی اسود مشرف برحرهٔ شرقی مسجد قبلتین. (منتهی الارب).

خیط. [خ َ یْ] (اِخ) نام کوهی است (منتهی الارب).

خیطاء. [خ َ ی] (ع ص) گردن دراز (منتهی الارب). (ازتاج العروس). (ازلسان العرب)؛ منه نعامة خیطاء.

خیطان. [خی] (ع اِ) جِ، خوط. || جِ، خیط.

خیطایلو. [خ َ یْ] (اِخ) دهی است از دهستان روضه چای بخش حومه شهرستان رضائیه، واقع در دو هزار و پانصدگزی جنوب باختری رضائیه و پانصد گزی شمال باختری ارابه روبند به رضائیه. آب آن از شهرچای ومحصول آن غلات و چغندر و حبوبات وشغل اهالی زراعت و راه مالرو است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

خیط ابیض. [خ َ یْ طِ اَ ی َ] (ترکیب وصفی) کنایه ازصبح صادق. (منتهی الارب) || کنایه از سفیدی روز. (یادداشت مؤلف)

خیط اسود. [خ َ یْ طِ اَ وَ] (ترکیب وصفی) کنایه ازصبح کاذب. (منتهی الارب) || کنایه از تاریکی شب. (یادداشت مؤلف).

خیط الصوفیان. [طُ ص ص] (اِخ) دهی است از دهستان جراحی بخش شادگان شهرستان خرمشهر، واقع در ۶۷ هزار گزی شمال خاوری شادگان و شش هزارگزی شمال راه بندر معشور به امیدیه. آب آن ازچاه ومحصول آن غلات و شغل اهالی زراعت وحشم‌داری وراه درتابستان اتومبیل‌رو است وساکنان ازطایفه عساکره‌اند (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

خیط رمله. [خ َ یْ رَ لِ] (اِخ) دهی است ازدهستان باوی بخش مرکزی شهرستان اهواز، واقع در ۴۸ هزارگزی جنوب خاوری اهواز و ۱۵ هزارگزی جنوب راه اهواز برامهرمز. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

خیط رقبه. [خ َ یْ طِ رَ قَ بَ] (ترکیب اضافی) مغزحرام، مهرهٔ گردن. (منتهی الارب). (یادداشت مؤلف).

خیط زبیر. [خ َ یْ زُ بَ] (اِخ) دهی است از دهستان آسیاب بخش هندیجان شهرستان خرمشهر، واقع در ۴۸ هزارگزی شمال هندیجان سرراه بهبهان بخلف آباد (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

خیط شعاع. [خ َ یْ طِ شُ] (ترکیب اضافی) خطوط شعاعی آفتاب (ازآنندراج).

خیط شیلش. [خ َ یْ ش] (اِخ) دهی است از دهستان سویره بخش هندیجان شهرستان خرمشهر، واقع در ۲۵ هزارگزی شمال باختری هندیجان و سه‌هزارگزی شمال خاوری راه اتومبیل بندر معشور به هندیجان جمعیت آن ۱۰۰ تن و آب آن ازچاه ومحصول آن غلات وشغل اهالی زراعت وحشم‌داری وراه درتابستان اتومبیل رو است (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

خیط عماره. [خ َ یْ عَ رِ] (اِخ) دهی است از دهستان آسیاب بخش هندیجان شهرستان خرمشهر، واقع در ۵۰ هزارگزی شمال باختری هندیجان کنار راه اتومبیل رو بهبهان بخلف آباد. آب آن ازچاه ومحصول آن غلات وشغل اهالی زراعت وحشم‌داری راه درتابستان اتومبیلرو (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

خیطف. [خ َ یْ طَ] (ع ص) تندرو. (منتهی الارب)؛ منه جمل خیطف.

خیطفی. [خ َ یْ طَ فا] (ع اِ) سرعت رفتار. (منتهی الارب).

خیط کردن. [ک َ دَ] (مص مرکب) ازروبردن. کنف کردن. مجاب کردن.

خیط کرم. [طِ ک َ] (ترکیب اضافی). چفتهٔ درخت مو. ج، خیوط کرم (یادداشت مؤلف).

خیط کشیدن. [ک َ دَ] (مص مرکب) دایره برزمین کشیدن. (یادداشت مؤلف). || اطراف چیزی راخط رسم کردن. حدود چیزی رامعین کردن (یادداشت مؤلف).

خیطل. [خ َ یْ طَ] (ع اِ) سگ نر (منتهی الارب). (ازتاج العروس). (ازلسان العرب) || گربهٔ نر. (منتهی الارب). (ازتاج العروس). (ازلسان العرب).

خیطة. [خ َ یْ طَ] (ع اِ) میخ. (منتهی الارب). (ازتاج العروس). (ازلسان العرب) || رسن. (منتهی الارب). (ازتاج العروس). (ازلسان العرب). || خیط که با رسن انگبین چینان باشد. (منتهی الارب). (ازتاج العروس) (ازلسان العرب). || جبهٔ پشمین انگبین چینان. (منتهی الارب). (ازتاج العروس). (ازلسان العرب).

خیطة. [خ َ یْ طَ] (ع مص) گذشتن بر کسی یا چیزی یکبار یا گذشتن بروی بسرعت. (منتهی الارب). (ازتاج العروس). (ازلسان العرب).

خیطی. [خ َ یْ طا] (ع اِ) گلهٔ شترمرغ (منتهی الارب). (ازتاج العروس). (ازلسان العرب). || گروه ملخ (منتهی الارب). (ازتاج العروس). (ازلسان العرب).

خیعامة. [خ َ یْ م َ] (ع ص) بدنام (منتهی الارب). (ازتاج العروس). (ازلسان العرب). || از صفات مذمومهٔ مردبدوبدنام است. (از منتهی الارب). (ازتاج العروس). (ازلسان العرب).

خیعره. [خ َ یْ عَ رَ] (ع اِ) سبکی، خفت. (منتهی الارب). (ازتاج العروس). (از لسان العرب).

خیعل. [خ َ یْ عَ] (ع اِ) پوستین. (منتهی الارب). (ازتاج العروس). (ازلسان العرب). || جامهٔ نادوخته‌فرجین. (منتهی الارب). (ازتاج العروس). (ازلسان العرب) || پیراهن که یک جانب وی دوخته و جانب دیگر نا دوخته باشد و آنرا زنان پوشند. (منتهی الارب). (ازتاج العروس). (ازلسان العرب). || پیراهن بی آستین. (منتهی الارب). (ازتاج العروس). (ازلسان العرب). || گرگ. (منتهی الارب). (ازتاج العروس) ازلسان العرب). || خلیع. (منتهی الارب). (ازتاج العروس). (ازلسان العرب). || غول (منتهی الارب). (ازتاج العروس). (ازلسان العرب).

خیعلة. [خ َ یْ عَ لَ] (ع مص) خیعل پوشانیدن. (منتهی الارب).

خیف. [خ َ یْ] (ع اِ) کرانه (منتهی الارب) (ازتاج العروس). (ازلسان العرب). || پوست پستان شتروگاو ومانندآنها (منتهی الارب). (ازتاج العروس). (ازلسان العرب) || کرانهٔ پستان شتروگاو مانندآنها. (منتهی الارب). (ازتاج العروس). (ازلسان العرب) || پوست پستان شترماده. (منتهی الارب) (ازتاج العروس). (ازلسان العرب). || غلاف نرهٔ شتر. (منتهی الارب). (ازتاج العروس). (ازلسان العرب). || جای فرو تر از درشتی کوه وبلند تراز مسیل آب (منتهی الارب) (ازتاج العروس). (ازلسان العرب). || هرنشیب و بلندی در روی کوه (منتهی الارب). (ازتاج العروس). (ازلسان العرب). || (ع مص) مصدر دیگراست برای «خوف» (منتهی الارب). (ازتاج العروس). (ازلسان العرب).

خیف. [خ َ ی َ] (ع اِ) فراخی غلاف نرهٔ شتر. (منتهی الارب). (ازتاج العروس). (ازلسان العرب). || فراخی خیف ناقه. (منتهی الارب). (ازتاج العروس). (ازلسان العرب). || (ع مص) یک چشم ازرق و دیگری سیاه شدن اسب و مردم و جزآن. (منتهی الارب). (تاج العروس). (ازلسان العرب).

خیف. [خ ِ یا خ َ ی َ] (ع اِ) جِ خائف. (منتهی الارب). (ازتاج العروس). (ازلسان العرب).

خیف. (ع اِ) جِ، خیفه (منتهی الارب). || جِ، اخیف وخیفاء. (منتهی الارب).

خیف. (اِخ) سپیدی در کوه سیاه که پس کوه ابوقبیس است. (منتهی الارب). (ازتاج العروس). (ازلسان العرب).

— مسجدالخیف ، مسجدیست درمنی نزدیک (منتهی الارب).

خیف. [خ ـ ی] (اِخ) نام کیف [کِ یِ] از ایالات معروف روس است (ازناظم الاطباء). رجوع به کیف درین لغت‌نامه شود.

خیفاء. [خ َ] (ع ص) مؤنث اخیف (منتهی الارب). (ازتاج العروس). (ازلسان العرب).

ترکیب :

— ناقهٔ خیفاء ، ناقه‌ایکه پوست پستان وی فراخ باشد. (منتهی الارب). ج ، خیفاوات. — || ناقهٔ فراخ پستان . (منتهی الارب). ج ، خیفاوات.

|| نوشته یا شعریکه یک کلمهٔ آن منقوط و کلمهٔ دیگرغیرمنقوط باشد. (ازمطول).

خیفان. [خ َ] (ع اِ) کثرت ملخها که هنوز بالهای آنها درست نشده باشد. (منتهی الارب). (ازتاج العروس) (ازلسان العرب) || کثرت مردم. (منتهی الارب). (از تاج العروس). (ازلسان العرب).

|| ملخی که درآن خطوط مختلف سپید وزرد بهم رسیده باشد. (منتهی الارب). (ازتاج‌العروس). (ازلسان العرب). || ملخی که از رنگ نخستین که سیاه و زرد بود منسلخ شده مایل بسرخی گردیده باشد. (منتهی الارب). (ازتاج العروس). (ازلسان العرب). || ملخهای لاغرسرخ زاده سال اول . (منتهی الارب). (ازتاج العروس). (ازلسان العرب). || گیاهی است کوهی. (منتهی الارب).(ازتاج العروس) (ازلسان العرب).

خیفانة. [خ َ ن َ] (ع اِ) واحد خیفان. (منتهی الارب).

خیفاوات. [خ َ] (ع اِ) ج ، خیفاء (منتهی الارت).

خیف الحیل. [خ َ ف ُ ل ْ ح َ ی َ] (اِخ) نام موضعی است. (ازمنتهی الارب).

خیف النعم. [خ َ ف ُ ن ْ ن َ ع َ] (اِخ) موضعی است فروتر از خیف سلام. (منتهی الارب).

خیف‌ذی‌القبر. [خ َ ف ِ ذِ ل ْ ق َ] (اِخ) نام موضعی است فروترازخیف سلام. (منتهی الارب).

خیفر. [خ َ ف َ] (اِ) اسباب خانه ، اثاث البیت. (ناظم الاطباء).

خیف سلام. [خ َ ف ِ س َ] (اِخ) نام موضعی است نزدیک عسفان (منتهی الارب).

خیفق. [خ َ ف َ] (ع اِ) بیابان فراخ (منتهی الارب). (ازتاج العروس).(از لسان العرب). || اسبان و شترمادگان و شتر مرغان نیک تیزرو. (منتهی الارب). (ازتاج العروس). (ازلسان العرب). || زن کمبغلهای رانش دراز و استخوانهای وی باریک باشد وگام دور دورنهد. (منتهی الارب). (از تاج العروس). (ازلسان العرب). || سختی. (منتهی الارب). (ازتاج العروس). (ازلسان العرب).

خیفق. [خ َ ف َ] (اِخ) نام اسبی است (منتهی الارب).

خیفقان. [خ َ ف َ] (اِخ) لقب سیار است و ظلم او دربین عربان مورد مثل زدن می‌باشد. ابوالمظالم (ازمنتهی الاب).

مثل :

ظلم ظلم خیفقان است.

ظلمی چون ظلم خیفقان نیست.

داستان این ظلم برطبق آنچه درمنتهی الارب در ذیل کلمه خیفق آمده چنین بوده است :

خیفقان برادر عوف بن خلیل را کشت و از دست عوف فرار کرد در راه به پسرعم خود برخورد او سبب فرار او را پرسید. خیفقان گفت فرارم بجهت کشتن برادر عوف است این عم اوچون چنین دید از دوشتری که همراه داشت وزاد وتوشه‌ایکه با اوبود یک شتر و مقداری توشه به خیفقان داد وگفت اینها از آن توباشد تا در سفربمضیقه نیفتی خیفقان پس ازگرفتن آنهاچون پسرعمش پشت کرد که برود او راکشت و شتر دیگر راهم برداشت چون بشهرخود رسید هاتفی راشنید که میگفت با کشتن منصف خود ظلم بدی کردی او از این قول سخت در خشم شد و دست به تیروکمان برد و هاتف را باتیرزد وکشت ازآنروزاین دومثل بین مردمان سائر گشت: « ظلم ظلم الخیفقان» و« ظلم لاکظلم الخیفقان ».

خیفقین. [خ َ ف َ] (ع اِ) تیز رو ازشتر و ازشترمرغ . (منتهی الارب).(از تاج العروس). (ازلسان العرب) . || سختی . (منتهی الارب). (ازتاج العروس). (ازلسان العرب). || آوازدست وپای اسب دردویدن (منتهی الارب). (ازتاج العروس). (ازلسان العرب).

خیف منی. [خ َ ف ِ م ِ نا] (اِخ) مکانی است بمکه که مسجد خیف منسوب بدانست (ازمعجم البلدان)

خیفة. [خ َ ف َ] (ع اِ) کارد (منتهی الارب) (ازتاج العروس) (ازلسان العرب).

خیفة. [ف َ] (ع اِ) بیم ، ترس . (منتهی الارب). (ازتاج العروس). (ازلسان العرب) ج ، خیف.

خیفة. [ف َ] (ع مص) مصدر دیگریست برای خوف. (منتهی الارب). (از تاج العروس). (ازلسان العرب).

خیفة السماء. [ف َ تُ س ْ س َ] (اِخ) اهل خیفة السماء پیروان اریدی می‌باشند و اریدی مردی توانگر بود به طیسفون و بهر میرمقام داشت ومردی یهودی براو کتبی از انبیاء وحکماء نوشت و اریدی دینی اختراع کرد و مردمان را بدان خواند و برنواحی طیسفون قومی برمذهب او باشند. (ازابن الندیم).

خیقم. [خ َ ق َ] (ع اِ) حکایت آواز (ازمنتهی الارب). (ازتاج العروس).(ازلسان العرب).

خیک. (اِ) آوند چرمین که در آن آب حمل می کنند . مشک (ناظم الاطباء) . مشکی که درآن شراب وشیره و روغن کنند . (آنندراج) . خی . نحی [ن] . قربة [ق ب َ] . زق ، سقاء ، عجوز [ع] (بادداشت فرق خیک و مشک آنست که پشم خیک برجاست و ازآن مشک سترده است :

پس بفرمود تا از بهرایشان طعام ساختندبره بریان کردند و خیکی می بیاوردند و آنروز طعام وشراب داد. (ترجمهٔ طبری بلعمی) .

یکی خیک می‌داشتندآنزمان
گرفتند یک ماده‌گورگران.
فردوسی.

زگنجور دستور بستدکلید
خورشخانه وخیکهای نبید.
فردوسی.

آن خوشه بین‌چنانکه یکی‌خیک پرنبید
سربسته و نبرده بدودست هیچکس .
بهرامی.

آن خجش‌زگردنش بیاویخته‌گویی
خیکی‌است پرازباد بیاویخته‌ازبار.
لبیبی.

خیزوپیش‌آر از آن می‌خوشبوی
زود بگشای خیک را استیم.
خسروی.

زتن رفته خون باگل آمیخته
چوخیک سیه باد زوریخته.
اسدی.

خرسر وخرس روی وسگ سیرت
خرگرفته بکول خیک شراب .
سوزنی .

روزگار عصیر انگورست
خم‌ازومست وخیک مخموراست.
از ابوالفرج رونی بنقل(سندبادنامه).

موی برخیک دمیده زحدتیغ‌زن است
تابخلوت‌لب‌خون‌برلب‌بنت‌العنب‌است.
انوری بنقل(آنندراج).

بفرمود تابرخیکهافرودمند وبرخویشتن ببندند وازآب بگذرند. (ترجمهٔ یمینی).

بعضی بخیکها بگذشتند و بعضی در نواحی اسپان زدند . (ترجمهٔ یمینی).

خیک‌است زنگی خفقان دارکزجگر
وقت دهان‌گشا همه صفرا برافکند .
خاقانی.

کوخیک برانده‌بقیروزدرونش
تن عودی ومشکی شده‌دلناری ومائی.
خاقانی.

دوپستان چون دوخیک آب رفته
ززانو زور و ازتن تاب رفته.
نظامی.

خری آبکش بود وخیکش درید
کری بنده غم خوردوخرمیدوید.
نظامی.

باده درخیک و بنگ درانبان
گرنه دیوانه‌ای مشوجنبان .
اوحدی.

امثال :

خیک بزرگ روغنش خوب نمیشود.

خیک درید و هم خرافتاد ، کنایه از آنست که کار گذشته اصلاح نخواهد یافت . (انجمن آرای ناصری) :

یکباره دلش زپا درافتاد
هم خیک دریدو هم خرافتاد.
نظامی.

نه خری افتاد و نه خیکی درید ، کنایه از آنست که هنوزفرصت باقی است و وضع غیر موافقی پیش نیامده است .

مادست از خیک پنیر برداشتیم خیک دست از سر ما برنمیدارد ، ما اورا ول کردیم او مارا ول نمیکند.

— خیک آب ، راویه ، مشک آب .

— خیک باد ، خیکی که ازباد انباشته‌اند.

— مثل خیک باد ، کنایه از ورم سخت وآماس بسیاراست .

— خیک روغن ، خیکی که در آن روغن کنند . مساو . (منتهی الارب) .

خیکان . (اِخ) دهی است جزء دهستان بالا بخش طالقان شهرستان تهران واقع در ۲۷ هزار گزی خاور طالقان سرراه عمومی مالروطالقان به کلاردشت که ۱۱۶ تن سکنه دارد . آب آن از چشمه و رودخانهٔ پراجان و محصول آن غلات وبونجه و ارزن واشجارولبنیات است. شغل اهالی زراعت وگله‌داری و عده‌ای برای تأمین معاش به تهران و مازندران می‌روند و برمیگردند و شغل زنان این‌ده کرباسبافی وگلیم و جاجیم بافی و راه مالرواست . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱) .

خیک آماز . (اِ مرکب) استسقای زقی وآن مرکب است از خیک بمعنی مشک و آماز بمعنی آماس و کلمهٔ خشک آماز مندرج در لغت‌نامه‌ها و فرهنگها مصحف این کلمه است. (یادداشت مؤلف).

خیچکه . [چَ یا چِ] (اِ) مصغرخیک یعنی مشک کوچک. (ناظم الاطباء). خیک خرد ، ذراع ، مذرع ، مشکولی. (یادداشت مؤلف).

|| غدهٔ زهر دار در دهان مار . (یادداشت مؤلف) .

|| مشک کوچکی که سوار جهة برداشتن آب در زیرشکم اسب یا درکنار زین آویزان می‌کند. (ناظم الاطباء).

خیک دوز . (ن ف مرکب مرخم) کسی که ازپوست حیوانات مشک می‌دوزد .(ناظم الاطباء) .

خیک فروش . [فُ] (ن ف مرکب مرخم) کسی که خیک می‌فروشد. زقاق [زَ قْ ق] (دهار).

خیکله . [خَ یْ کَ ل] (اِ) یک نوع علفی است. (ناظم الاطباء) .

خیکی . (ص نسبی) منسوب به خیک || آنچه در خیک گذارند و حمل کنند . (یادداشت مؤلف).

— آلوخیکی ، آلویی که پس از خشک شدن در خیک میریزند و کمی بآن آب میزنند ونگاه می‌دارندکه مرطوب باشد . (یادداشت مؤلف) .

— پنیرخیکی ، نوعی پنیراست که درخیک نگاهداری میشود. (یادداشت مؤلف).

— روغن خیکی ، روغنی که در خیک نگاهداری میشود. (یادداشت مؤلف).

|| درتداول لوطیان ناچیز ، پپه [پَ پِ] چلمن [چُ لْ مَ] (یادداشت مؤلف) .

|| تلب [تَ] ، غلط ، بد ، قلابی ، نادرست، ناصحیح. (یادداشت مؤلف) .

— خیکی درآمدن ، قلابی درآمدن چیزی که گمان صحت بآن میرفت.

خیکاب . (اِ) خریطهٔ چرمینی که در آن آب میریزند . (ناظم الاطباء) .

خیکان . (اِخ) دهی است از دهستان درجزین بخش رزن شهرستان همدان، واقع در ۷ هزارگزی جنوب رزن و ۲ هزار گزی شوسهٔ رزن بهمدان که ۲۹۰ تن سکنه دارد آب آن ازقنات ومحصول آن غلات وحبوبات وصیفی ولبنیات وشغل اهالی زراعت و راه مالرواست (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵) .

خیکچه . (اِ) خیک کوچک (ناظم الاطباء) .

خیل . [خَ یا خِ] (ع مص) گمان بردن (منتهی الارب) . (ازتاج العروس). (ازلسان العرب) ؛ منه خال الشیء خیلا ، خیلةً، خالاً، خیلانا ، مخیلة ، مخالة ، خیلولة ومتکلم وحدهٔ مضارع آن اخال [اِ] می‌باشد و اخال [اَ] لغت ضعیفی است.

|| مداومت کردن برخوردن انقوزه . (منتهی الارب). (ازتاج العروس). (ازلسان العرب).

خیل . (ع اِ) جِ اخیل.(منتهی الارب). (ازتاج العروس) . (ازلسان العرب) .

خیل . [خَ یَ] (ع حامص) کبر، بزرگ منشی.(منتهی الارب).(ازتاج العروس). (ازلسان العرب).

خیل . (اِ) مخاط ، لعاب غلیظی که از بینی آدمی برآید . (برهان قاطع) . (از ناظم الاطباء). خلم :

همان کزسگ زاهدی دیدمی
همی بینم ازخیل و خلم وخدو.
عسجدی.

خیل . [خَ یْ] (اِ) لشکر، سپاه (ناظم الاطباء) گروه سواران (غیاث اللغات) . لشکریان ، سپاهیان ، نظامیان ، عساکر ، آنان که خدمت لشکری کنند:

که هرچند هستند خیل وسپاه
همه برنشینند فردا بگاه.
فردوسی.

علمهای شاهی برآمد بماه
همه برنشستند خیل وسپاه.
فردوسی.

بیکبار برخیل توران زنند
بروبیخ ایشان زبن برکنند.
فردوسی.

که ماخیل آن مرز فرخنده‌ایم
که اینجاچنین بزم افکنده‌ایم.
فردوسی.

دژ خاوربنی بیند دردشت بترسد
گوید مگرآن خاورخیل توسواریست.
فرخی.

یک سوارازخیل تو وزدشمنان پنجاه خیل
یک پیاده ازتوروزگردنکشان پانصدسوار.
فرخی.

خیل بهارخیمه بصحرا برون زند
واجب بودکه خیمه بصحرابرون‌زنی.
منوچهری.

سالارخانیان را باخیل وباخدم
کردی همه‌نگون‌ونگون‌بخت‌وخاکسار .
منوچهری.

بامدادان که زمین بوسه دهندش پسران
جهل‌واند ملک بینی با خیل وسپاه .
منوچهری.

گریزان شد شب‌تیره زخیل صبح رخشنده
چنانچون باطل ازحقی وناپیدا زپیدایی.
ناصرخسرو

خیل ابلیس چوبگرفت خراسانرا
جزبیمگان درنگرفت قرارایمان.
ناصرخسرو.

خوارزمشاه باخیل سوی بخارا تاختن‌آورد.
بیهقی.

امیر را آگاه کردند فرمود بخیل باز باید داشت همگانرا بازداشتند . بیهقی .

حاجب بزرگ از نشابور برفت باغلامان و خیل خود. بیهقی .

و چند حاجب و سرهنگان این پادشاه با خیلها . بیهقی.

گویی صف آقسنقرآواز
برخیل قراطغان برافکند.
خاقانی.

کسی کزخیل اعدای توشد برروزگار او
قضا خندان همی‌آیدقدردندان همی‌خاید.
خاقانی.

آه کزبیم رستم اجل است
خیل افراسیاب عمرآوار.
خاقانی.

کرد خزان تاختن برصف خیل بهار
باد وزان برروزان گشت بدل کینه‌دار.
خاقانی.

چومارا نیست پشمی در کلاهش
کشیدم پشم درخیل وسپاهش.
نظامی.

حرامیری داشت خیل بیکران
تیغها را برکشیدند آنزمان.
مولوی.

صبرنبود چون نباشد میل تو
خصم چون نبود چه حاجت خیل تو.
مولوی.

چوخیل اجل برسرهر دوتاخت
نمی‌شاید ازیکدگرشان شناخت.
(بوستان سعدی).

|| طایفه، قبیله (ناظم‌الاطباء) ایل، گروه، تبار، عشیره، دسته، حشم، دار و دسته. (یادداشت مؤلف)(۱):

آن مال و نعمتش همه گردید ترت و مرت
وآن خیل وآن حشم همه گشتند زاروار.
خجسته.

چون که ازخیل دیو نگریزی
درحصار مسبب الاسباب.
ناصرخسرو.

دارا که هزاران خدم وخیل وحشم داشت
بگذاشت همه پاک وبشد باتن تنها.
ناصرخسرو.

حق وی را رعایت باید کرد در فرزندانش و خیلش را به‌پسردادن. بیهقی.

نه‌آدمی‌است مگرلشکرتوخیل قضاست
که بازشان نتوان‌داشت ازدرودیوار.
بیهقی.

تیغداران قضا باتیرهای آبدار
برسراعدای توچون‌خیل زنبور آمده.
لامعی.

بهرحمله خیلی فکندی نگون
بهرزخم‌جویی براندی‌زخون.
اسدی.

وقت وصول چون خیل زواپیرامن‌جذیمه در آمدند و او را محکم ببستند و در مطمورهٔ بازداشتند. (ترجمهٔ یمینی).

خیل زنگی را چوشد درپنجره
شعرچینی درزمان پوشیده‌اند.
خاقانی.

خیل دیماهی نهان کرد آفتاب
چشمه برماهی‌روان کرد آفتاب.
خاقانی.

کی بدوخیل نحس پی برسپهش زند عدو
کی‌بدوزرق بسته سرهرسقطی‌شودسری.
خاقانی.

لفظی زتو وزعقول یک خیل
رمزی زتو وزفحول یک رم.
خاقانی.

هرچه زبیگانه و خیل تواند
جمله دربن خانه طفیل تواند.
نظامی.

اگرخود مارضحاکی زند نیش
چودرخیل فریدونی میندیش.
نظامی.

نه چندانم کسی درخیل پیداست
که گرمیرم کند بالین من‌راست.
نظامی.

هود دادی پندکای پرکبرخیل
برکند از دستتان این باد ذیل.
مولوی.

پس ازرنج وسرماوباران وسیل
نشستند باناماداران خیل.
سعدی.

به خیل هرکه می‌آیم بزنهار
نمی‌بینم بجززنهارخواران.
سعدی.

ورمن گدای کوی توباشم غریب نیست
قارون اگربخیل توآیدگدا رود.
سعدی.

نه من‌خام‌طمع عشق‌تووورزیدم وبس
که‌چومن‌سوخته‌درخیل‌توبسیاری‌هست.
سعدی.

وشاقی پریچهره درخیل داشت
که طبعش بدوانذکی میل‌داشت.
(بوستان سعدی).

چهار پسر از او برخاسته‌اند و درمیان خیل مقدم ومحترم شده (راحة‌الصدورراوندی). بمحمود داد وگفت بوقت احتیاج این‌به‌خیل مافرست (راحة‌الصدور راوندی).
ترکان ازخیل او برآمدند و مدتها برآن قلعه آب‌کشی کردند. (راحة‌الصدورراوندی).

دوش درخیل غلامان درش میرفتم
گفت ای‌عاشق‌بیچاره توباری چه‌کسی.
حافظ.

— سرخیل، سرطایفه، سرعشیره، سر گروه:

ای شمع زرد روی که درآب‌دیده‌ای
سرخیل عاشقان مصیبت رسیده‌ای.
اثیراخسیکتی.

بسرخیلی فتنه بر بست موی
سوی تاجگاه توآوردروی.
نظامی.

|| مزید مؤخر امکنه، چون: آمد خیل، انجیلوخیل، بدیع خیل، بربری خیل، بندار خیل، بوره خیل، بای خیل، تاجرخیل، درویش‌خیل، جزیه سلامی‌خیل، حیدرخیل، خطیرخیل، خلیل‌خیل، رعیت‌خیل، رمدان خیل، سوته خیل، سید خیل محله، عرب خیل، قاجارخیل، قراخیل، کوهی خیل، کرد خیل، گالش خیل، ملاخیل، ملک خیل، میمجی‌خیل، ندف خیل. (یادداشت مؤلف).
|| پیر، مرید (ناظم‌الاطباء). || اردوگاه، لشکرگاه، خیمه‌گاه (ناظم الاطباء).
|| (ع اِ) گروه اسبان. این کلمه واحدندارد (منتهی‌الارب). (ازتاج‌العروس). (ازلسان‌العرب)، گلهٔ‌اسب، گروه اسبان. الخی، ایلخی، یلخی، فسیله، رمه، سیله، گله (یادداشت مؤلف) اسبان (ترجمان علامهٔ جرجانی) (۲):

ولایضر [السلت] الخیل ان اکلته.
(ابن‌البیطار).

طوق زرین مرصع بجواهر بگردن وی افکند و وی را خیل داد. بیهقی:

احمدالله تعالی که علی رغم حسود
خیل بازآمدو خیرش بنواصی‌معقود.
سعدی.

که دانستم ازهول باران وسیل
نشاید شدن درچراگاه خیل.
سعدی.

مرا بارها درحضردیده‌ای
زخیل وچراگاه‌پرسیده‌ای.
(بوستان سعدی).

شنیدم در ایام حاتم که بود
به‌خیل اندرش بادپایی چودود.
سعدی.

وللهند خیل قلیله وهی‌للصین‌اکثر.
(اخبارالصین والهند ص۲۶ ر ۸).

مثل:
الخیرمعقود بنواصی‌الخیل:
خیل بازآمد وخیرش بنواصی معقود.
الخیل اعلم من فرسانها، در حق کسی گویندکه اورا مطابق ظن و گمان خودیابند. (منتهی‌الارب).
|| کنایه ازززنان فاحشه وخرابات خانه است

(۱) اسم جمعی است که بمعنی دسته‌وگروه است وچون بامضاف‌الیه آید مضاف‌الیه آن نوع‌آن دسته را مشخص می‌کند.
(۲) جمع آنرا «خیول» و «اخیال» ضبط کرده‌اند.

که درآن لولیان باشند. (ازفرهنگ شوشتری نسخهٔ خطی) .
|| سداب ، انفوزه. (منتهی الارب) . (ازتاج العروس). (ازلسان العرب) .

خیل . [خ ی] (اِخ) شهریست نزدیک قزوین (ازمعجم البلدان). (یادداشت بخط مؤلف) .

خیلاء . [خ ی] (ع ص) زن خالدار (منتهی الارب). (ازتاج العروس) . (ازلسان العرب).

خیلاء . [خُ یا خِ ی] (ع حامص) تکبر. بزرگ منشی (یادداشت مؤلف) ؛ یقال اختال الرجل و به خیلاء و خیلاء یعنی خرامید آن مرد باکبروبزرگ منشی.(منتهی الارب). (ازتاج العروس). تکبر:
چون درهردوری وقرنی بندگان رابطرنعمت ونخوت ثروت وخیلاء رفاهیت ازقیام بالتزام اوامر باری جلت قدرته و علت کلمته بالغ می آمدست. (جهانگشای جوینی).
وملوک و اشراف اطراف ازخیلاء کبریا و بطرعظمت و جبروت بر ذروهٔ اوج العظمة . جوینی.
|| پندار . خیال.

خیلام . [خ ی] (اِخ) نام شهریست درماوراءالنهر از اعمال فرغانة. (ازمعجم البلدان) .

خیلامی. [خ یْ یاخی ی یا ی] (اِ منسوب) منسوب به خیلام که بلده ایست از بلادفرغانه. (ازانساب سمعانی) .

خیلان . [خ یَ] (ع مص) گمان بردن چیزیرا. (منتهی الارب). (ازتاج العروس) . (ازلسان العرب). خیل [خی] وخیل[خَ یْ] خیلة[خی] . خیلة [خَ یْ] خال. مخیلة . مخالة . خیلولة . رجوع به این مترادفات شود.

خیلان . (ع اِ) جِ خال . (منتهی الارب). (ازتاج العروس). (ازلسان العرب).

خیلان. [ ] (اِخ) شهریست که لشکر ملک الان آنجا باشد. (حدودالعالم) .

خیل البحر. [خَ یْ لُ لْ بَ] (اِ مرکب) اسب آبی (یادداشت مؤلف) : دخلت فی النهرفقلت لابی بکربن یعقوب ماهذه الدواب فقال هی خیل البحرخرجت ترعی فی البروهی اغلظ من الخیل ولها اعراف واذناب و رؤوسها کرؤوس الخیل ارجلها کارجل الفیلة ورایت هذه الخیل مرة اخری.(ازابن بطوطه).

خیل باش . [خ ی] (اِ مرکب) فرمانده لشکر(۱) .
چه خوش گفت بکتاش باخیل باش
چودشمن خراشیدی ایمن مباش .
(گلستان سعدی).

خیل بان . [خ ی] (اِ مرکب) حافظ خیل و اسب. (یادداشت مؤلف).

خیل تاختن . [خ ی تَ] (مص مرکب) اسب تاختن ، میدانداری کردن :
من ازفراق تو بیچاره سیل می بارم
مثال ابربهاری توخیل می تازی .
سعدی .

خیلتاش . [خ ی] (اِ مرکب) سپاه ولشکری که همه از یک خیل و یک طایفه باشند (برهان قاطع). (ازناظم الاطباء) .این کلمه مرکب ازخیل وتاش ترکی است بمعنی همخیل (یادداشت مؤلف).
|| گروه نوکران وغلامان ازیک خیل.(ناظم الاطباء) فراش، محصل، آردل . (یادداشت مؤلف) :
گرزانکه جرم کردم کاین دل بتوسپردم
خواهم که دل برتست توبازمن سپاری
دل بازده بخوشی ورنه ز درگه شد
فردات خیلتاشی ترک آورم تتاری .
منوچهری .
چون نامه ها دررسید با خیلتاش مسرع.
بیهقی.
گفت پس ازین سوار . . . خیلتاش سلطانی خواهد رسید تاآنخانه رابببیند. بیهقی.
مثال دادکه فلان خیلتاش راکه تازنده ای بود از تا زندگان که همتا نداشت بگوی تاساخته آید. بیهقی.
ومه خیلتاش مسرع را نیز ازین طریق بغزنین فرستاد. بیهقی .
خیلتاشان ونقیبان برسماطین دیگر بیهقی.
و دیگرخوان سرهنگان وخیلتاشان واصناف لشکربودند . بیهقی .
و از سلیمان بحکایت شنیدندکه گفت روزی باچهارنفر خیل تاش بگرگان می گذشتم. (تاریخ طبرستان):
بیست ویک خیلتاش سقلابیش
خیل دیماه را شکست آخر.
خاقانی .
بیست ویک پیکر که ازسقلاب دارد خیلتاش
گردراه خیل او تا قیروان افشانده اند .
خاقانی.
خلیل از خیلتاشان سپاهش
حکیم ازچاوشان بارگاهش.
نظامی.
رخم سرخیل خوبان طراز است
کمینه خیلتاشم کبروناز است .
نظامی.
صبح یک روزه خیلتاش بود
علم آفتاب ازآن برداشت .
مجیربیلقانی.
زراز قاضی مسلمان ستدم و به قیماز شغال دادم این وفاداری ننموده دیگر باعتماد کدام یار و استظهارکدام خیلتاش جان بدهم .
(بدایع الازمان فی وقایع کرمان):
خیلتاشان جفاکاروحبان ملول
خیمه را همچودل ازصحبت مابرکنند.
سعدی.
|| امیروصاحب خیل وسپاه . (ناظم الاطباء).

خیلخانه . [خَ ی نَ یا نِ](اِ مرکب) خاندان . دودمان (برهان قاطع) . (ناظم الاطباء):
همه ملک عجم خزانهٔ من
درعرب مانده خیلخانهٔ من.
نظامی.
وآنکه را پادشه بیندازد
کش ازخیلخانه ننوازد.
سعدی.
سلطان ..... را که مستوفی بود هم در آن کوشک بفرمود گرفتن وچون هردو رراموقوف کردند بنه و خزانه و خیلخانه بغارتیدند . (راحة الصدورراوندی) .
و درسرای سلطان بجانب شرقی متاع تجار و رخت لشکریان بود جمله رجاله بغارتیدند و لشکری که برجانب غزنی بودند جمله در سلاح رفته و صف کشیدند و خیلخانه نگاه می داشتند و سلطان در سرای سعدالدوله با ده پانزده نفرجاندارمانده بود. (راحةالصدورراوندی).
لشکرقصدخیمهٔ مجدالملک کردنداوبگریخت و درنوبتی سلطان آمد خیلخانهٔ او بغارتیدند و بسلطان پیغام دادند که او را بلمت ما بازده . (راحةالصدورراوندی).

خیلخیل . [خَ ی خَ ی](اِ مرکب) گروه گروه ، فوج فوج :
سپاهی که ازبردع و اردبیل
بیامد بفرمود تا خیل خیل.
فردوسی.
بنمودخیل خیل گنه پیش چشم من
تادرکدام خیل کنم بیشترنگاه.
سوزنی.
زهرسوجنیبت کشان خیل خیل.
نظامی.
رسیدند زنهاریان خیل خیل
که طوفان بدریادرآورد سیل .
نظامی.
بعرض جنوبی نمودند میل
شکارافکنان هرسویی خیل خیل.
نظامی.

خیلدار . [خَ ی] (نف مرکب مرخم) سردسته رئیس گروه ، رئیس قسمتی از لشکر دارندهٔ خیل :
بیامد همانگاه دستور اوی
همان خیلداران وگنجور اوی.
فردوسی.

(۱) مرحوم دهخدا حدس می زنند شاید اصل این کلمه خیل تاش بوده است .

خیلع. [خ َ ی ْ ل َ] (ع اِ) پیراهن بی آستین (منتهی الارب). (ازتاج العروس). (ازلسان العرب). || بیم وترس طاری بردل که گویا پری مس کرده است. (منتهی الارب). (ازتاج العروس). (ازلسان العرب). || گرگ. (منتهی الارب). (ازتاج العروش). (ازلسان العرب).

خیلگان. [خ ِ ی ْ ل ِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان خشابر طالشدولاب بخش رضوانده شهرستان طوالش، واقع در ۱۹ هزارگزی جنوب باختری رضوانده و ٦ هزارگزی شوسهٔ آستارا به پهلوی، دارای ۲۰۷ تن سکنه. آب آن از رودخانه چاف رود و محصول آن غلات و لبنیات وگردو وعسل. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرواست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

خیلن. [ل ُ] (اِخ) (۱) یکی از حکمای سبعهٔ (۲) یونان باستان، خیلون. (یادداشت مؤلف)

خیلو. (اِ) خیرو، خبازی. (برهان قاطع). (ناظم الاطباء).

خیلولت. [خ َ ی ْ ل َ] (مص) گمان بردن (یادداشت مؤلف). خیلولة، رجوع به خیلولة شود.

خیلولة. [خ َ ی ْ ل َ] (ع مص) تکبر نمودن. (منتهی الارب). (ازتاج العروس). (ازلسان العرب) || منه خال خیلولة.
|| پنداشتن، گمان بردن. (منتهی الارب). (ازتاج العروس). (ازلسان العرب). رجوع به «خیل» و «خیلة» و «خیل» شود.

خیلون. [ل ُ] (اِخ) خیلن. ازحکمای سبعهٔ یونان. رجوع به خیلن شود.

خیلة. [خ َ ی ْ یا خ ی ل َ] (ع مص) خیل. [خ َ] وخیل [خ ِ] (منتهی الارب). رجوع به خیل درین لغت نامه شود.

خیلی. [خ َ ی ْ ی ی یای] (اِ منسوب) مهتر اسبان (یادداشت مؤلف):

یکی کرباس خرجی داد کانرا
نبوشد هیچ خیلی وبکیجی.
سوزنی.

خیلی. [خ َ ی ْ] (ق) بسیار. بس. فراوان. بغایت. بی نهایت (ناظم الاطباء). بسیار مطلق (یادداشت مؤلف) این کلمه باین معنی مستعمل قدماء نبوده است و اصل آن از «خیل» بمعنی گروه اسبان وسواران و یاء وحدتست و عبارت «اندک اندک خیلی گردد و قطره قطره سیلی» درگلستان سعدی بهمین معنی است نه بمعنی بسیار که امروز مصطلح است. (یادداشت مؤلف):

ابرغم دیشب گذاری برمن بیمار کرد
برسرم خیلی ستادو گریهٔ بسیار کرد.
حمیدی بنقل (آنندراج).

مثل:

خیلی آب می برد تا این کار بشود، لمین چندین امردرین میان واقع میشودتااین کارانجام شودواین مثل درمقام تعذروغرابت امریست:

چون یافتند مردم دیده سراغ تو
این خیلی آب برد که بردندپی درآب.
نعمت خان عالی بنقل (آنندراج).

— خیلی خوب، بسیارخوب، بسیارعالی، بسیارنیکو.

— خیلی دست داشتن در کاری، ماهربودن ومتبحربودن درآن.

— خیلی دست داشتن درجائی، بسیار یار و رفیق داشتن، خیلی همراه و مرید داشتن.

— خیلی زود || بسیارزود || مقابل خیلی دیر.

|| مدتی. (ناظم الاطباء).

خیم. [خ َ ی ْ] (ع اِ) لغتی است درخیمه. (منتهی الارب). ج، خیام.

خیم. [خ ِ ی ْ]، [خ َ ی]، [خ ِ ی َ] (ع) ج ِ، خیمه. (منتهی الارب):

باد زره گرشده است آب مسلسل زره
ابرشده خیمه دوزماغ مسلسل خیم.
منوچهری.

وز بردگان طرفه که قسم مه رسید
نخاس خانه گشت بصحرا درون خیم.
فرخی.

باربربست مه روزه وبرکند خیم
مهرگان طبل زدوراست برون بردعلم.
فرخی.

خیم. [خ َ ی ْ] (ع) (مص) ترسیدن. (منتهی الارب). (ازتاج العروس). (ازلسان العرب). ، خیام، خیمان، خیمومة، خیوم.
|| بددلی کردن. (منتهی الارب). خیام، خیوم خیمان، خیمومه.
|| مکروحیله نمودن پس رجوع کردن برآن. (منتهی الارب) خیام، خیوم، خیمان، خیمومة.
|| برداشتن پارا (منتهی الارب). (از تاج العروس). (ازلسان العرب). خیام. خیوم. خیمان. خیمومه.

خیم. (ع اِ) خو. طبیعت. در این کلمه واحد و جمع یکی است. (منتهی الارب). (ازتاج العروس) (ازلسان العرب). سیرت. خلق خوی. منش (یادداشت مؤلف) (۳)؛ منه، هو کریم الخیم، هم کریموا الخیم:

دگرخوی بدآنکه خوانیش خیم
که با او ندارد دل ازدیوبیم.
فردوسی.

تابگویند که سلطان شهیدافزونتر
بوداز هرچه ملک بود به نیکویی خیم.
بیهقی.

مار ماهی نبایدش بودن
که نه این ونه آن بوددرخیم.
ابوحنیفهٔ اسکافی.

مرد شهوت پرست را درخیم
بترازبت پرست خواند حکیم.
سنائی.

هست طوبی شرف وعنقا نام
هست هدهد لقب وکرکس خیم.
خاقانی.

له حرکات موجبات بانه سیعلو و خیم المرء اعدل شاهد. (المضاف الی بدایع الازمان ص ۴).
|| جوهر شمشیر (منتهی الارب). (ازتاج العروس) (ازلسان العرب).

خیم. (اِ) خوی. طبیعت (برهان قاطع). (ناظم الاطباء).
|| خوی بد. (ناظم الاطباء).
— دژخیم، بدخوی، کنایه ازمیرغضب:

بدل گفت کاین ماه دژخیم نیست
گر ازرازم آگه شود بیم نیست.
اسدی.

|| جوالی از ریسمان پنبهٔ (ناظم الاطباء).
جوالی از پنبهٔ کهن بافته (فرهنگ اسدی):

سبوی وساغر و آنین وغولین
حصیروجای روب وخیم وپالان.
طیان بنقل (فرهنگ اسدی).

|| دیوانه، مجنون (لغت نامهٔ اسدی). (ناظم الاطباء):

بیندغم ودرد ودیوانه خیم
نه زاومید شادونه زاندوه بیم (٤).

|| رندش شکنبه و رودگانی. (فرهنگ اسدی)
رندش از روده وشکنبه یعنی آنچه ازروده و شکنبه بتراشند (ناظم الاطباء):

بگربه آه ویه غلبه (٥) سبرزوخیم همه
وگربتیم بدزددبزنش وتاوان کن.
کسائی.

|| چرکی که درگوشهٔ چشم بهمرسد (ناظم الاطباء). قی. پیخ. کیخ. رمص. (یادداشت مولف):

دوجوی روان دردهانش زخلم
دوخرمن زده بردوچشمش زخیم.
شهید.

|| استفراغ، قی (ناظم الاطباء).

---

(۱) Chilon. (۲) Les sept sages.

(۳) مرحوم دهخدا درذیل این معنی آورده اند: گمان می کنم این کلمه عیناً ازفارسی بعربی رفته است زیرا در کلمهٔ «دژخیم» «خیم» بهمین معنی است.

(٤) مرحوم دهخدا درذیل این بیت آورده اند: خیم درین معنی تناسبی ندارد. (٥) به گربه ده وبه عکه. (تصحیح مؤلف).

|| لعابی که از بینی و دهان آدمی برآید. (ناظم الاطباء).
|| جراحت. (ناظم الاطباء). ریم، ریش. (یادداشت مؤلف):

بسی خیمها کرده بود او درست
مران خیمهای وراچاره جست.
عنصری.

زمین است آماجگاه زمان
نشانه تن ما وچرخش کمان
ززخمش همه خستگانیم زار
نهان خیم وخون لیک درد آشکار.
اسدی.

خیمات. [خَ یَ] (ع اِ) جِ خیمه. (منتهی الارب). (ازتاج العروس). (ازلسان العرب).

خیم آلود. (ص مرکب) آلوده به خیم، قی آلود. (یادداشت مؤلف). || چرکدار، چرکی، کثافت دار (یادداشت مؤلف).

خیمان. [خَ یَ] (ع مص) ترسیدن. (منتهی الارب). (ازتاج العروس). (ازلسان العرب). || بد دلی کردن. (منتهی الارب). (ازتاج العروس). (ازلسان العروس). || مکر وحیله نمودن پس رجوع کردن بر آن. (منتهی الارب). (ازتاج العروس). (ازلسان العرب). || برداشتن پا. (منتهی الارب). (ازتاج العروس). (ازلسان العرب). رجوع به خیم، خیوم، خیمومة، خیام درتمام معانی شود.

خیم چشم. [خی مِ چَ] (اِ مرکب) قی چشم، ریم چشم، کثافت دورچشم بر نشسته. (یادداشت مؤلف).

خیمشاه. (اِ) غم، اندوه. (ناظم الاطباء).

خیمع. [خَ یْ مَ] (ع اِ) زن زناکار. زن فاجر. (منتهی الارب). (ازتاج العروس). (ازلسان العرب).

خیمگی. [خَ یْ مَ] (اِ منسوب) منسوب به خیمه، آنچه یا آنکه به خیمه و سرا پرده بستگی دارد. || آنکه فرمان خیمه برپای کردن می دهد. (ناظم الاطباء). || دربان خیمه (ناظم الاطباء) فراش. (آنندراج):

الا یا خیمگی خیمه فروهل
که پیش آهنگ بیرون شد زمنزل.
منوچهری.

خیمناک. (ص) قی آلود، چرکین. (یادداشت مؤلف). || زخمیان، مجروحان. (آنندراج).

خیمومة. [خَ یْ مَ] (ع مص) ترسیدن. (منتهی الارب). (ازتاج العروس). (ازلسان العرب). || مکر وحیله نمودن پس رجوع کردن بر آن. (منتهی الارب). (ازتاج العروس). (ازلسان العرب). || برداشتن پای (منتهی الارب). (ازتاج العروس). (ازلسان العرب). رجوع به خیم، خیمان، خیوم، خیام درتمام معانی شود.

خیمة. [خَ یْ مَ] (ع اِ) هرخانهٔ مستدیر (منتهی الارب). (ازتاج العروس). (از لسان العرب). خیم. || سه یا چهار چوب که برآن گیاه اندازند و درگرما بسایهٔ آن نشینند. (منتهی الارب). (ازتاج العروس) (ازلسان العرب). || هرخانه ایکه ازچوبهای درخت ساخته شود (منتهی الارب). (ازتاج العروس). (از لسان العرب) الاچیق (یادداشت مؤلف). ج، خیمات و خیام و خیم، خیم. درهرسه معنی. || چادروستاده و منزلگاه قابل حمل و نقل که از پارچه های کلفت مانند کرباس و کتان وجزآن می سازند و در صحرا و باغ جهت نشستن در زیر سایه وی آنرا برپا می کنند، سراپرده، خرگاه، سیاه چادر. (ناظم الاطباء). چادر، خباء، تاز، تاژ، چتری. سراپرده که از پارچه سازند برای نشستنگاه در سفر وحضربکار برند (یادداشت مؤلف). ج، خیم [خِ یَ] و خیام:

رسیدند زی شهرچندل فراز
سپه خیمه زد در نشیب وفراز.
رودکی.

آسمان خیمه ازبیرم و دیبای کبود
میخ آن خیمه ستاک سمن ونسرینا.
کسائی.

زخرگاه و زخیمه و پارگی
بسازید پیران بیکبارگی.
فردوسی.

سرا پرده وخیمه ها ساختند
زنخچیر دشتی بپرداختند.
فردوسی.

سراپرده از دیبه رنگ رنگ
بدو اندرون خیمه های پلنگ.
فردوسی.

همه روی لشکر به بیراه وراه
سراپرده وخیمه بد بی سپاه.
فردوسی.

برون رفت مهراب کابل خدای
سوی خیمه زال زابل خدای.
فردوسی.

یکی چون خیمه خاقان دوم چون خرگه خاتون
سیم چون حجرهٔ قیصر چهارم قبهٔ کسری.
منوچهری.

اندر آمد بخیمه آن دلبر.
فرخی.

مثل مردمان وسلطان چون خیمه محکم نیک ستونست.
بیهقی.

هرگه که او... بیفتاد نه خیمه ماند و نه طناب.
بیهقی.

علوی دعا گفت و بازگردانیدندش و بخیمه بنشاندند.
بیهقی.

چو بشنید کامد یل سرافراز
برون زد سراپرده وخیمه باز.
اسدی.

برون آمد ازخیمه وآن دو زلف
بنفشهٔ پریشیده برنسترن.
(ازلغتنامه اسدی).

نخواهم چارطاق خیمهٔ دهر
وگرسازد طنابم طوق گردن.
خاقانی.

گرنه بکارآمدی خیمهٔ خاص ترا
صبح نکردی عمودخورنتنیدی طناب.
خاقانی.

چون خیمهٔ ابیات چهل پنج شد ازنظم
بگسست طناب سخن ازغایت اطناب.
خاقانی.

بر چرخ زنند خیمهٔ آه
هم خود بصفت میان آهند.
خاقانی.

هرجاکه عدل خیمه زند کوس دین بزن
کاین نوبتی زچرخ مدورنکوتراست.
خاقانی.

سکندر که باشرقیان حرب داشت
درخیمه گویند برغرب داشت.
سعدی.

درفراق خیمه وخرگاه وزیلوونمد
این بخودمی پیچد وآن خاک برسرمی کند.
نظام قاری.

این یکی کندلان زدآن خیمه
فکرهرکس بقدرهمت اوست.
نظام قاری.

همان بیت المقدس است که بنی اسرائیل در دشت برپا می نمودند و خیمه از پرده های پوست بز ترتیب یافته اما پوشش خیمه از پوست قوچها و پوست خزبوده بر زبرهمگی پوشیده میشد تا آنرا از باران و آفتاب محافظت نماید. (ازقاموس مقدس).
|| کنایه ازآسمان. (یادداشت مؤلف):

ندید ازصعب تاریکی و تنگی اندر این خیمه
نه چشم بازمن شخصی نه جان خفته دانائی.
ناصرخسرو.

همشان آگهی که نه زگزاف
زیر این خیمه درگرفتارند.
ناصرخسرو.

— پیروزه‌گون خیمه ، کنایه از آسمان ، گردون :

ببین‌باری که هرساعت ازین پیروزه‌گون خیمه
چه بازیها برون‌آرد همی‌زین پیرخوش‌سیما .
سنائی.

— خیمهٔ افلاک ، کنایه از آسمان و هفت فلک :

زرین ترنج خیمهٔ افلاک میخ‌وار
درخاک‌بادکوفته‌سر کزتوبازمانده .
خاقانی.

— خیمهٔترکی ، نوعی خیمه بوده که ترکان بکار می‌برده‌اند.

— || کنایه ازآسمان و فلک است:

وزبرآن نوبتی خیمهٔ ترکی‌که هست
خونی خنجرگذار صفدرآهن‌کمان .
خاقانی.

— خیمهٔ فیروزه ، کنایه از آسمان است :

تا درون چارطاق خیمهٔ فیروزه‌ای
طبع‌رابی‌چارمیخ غم‌نخواهی یافتن.
خاقانی.

— خیمهٔ‌کبود ، کنایه ازآسمان است :

وین خیمهٔ‌کبود نبینند واین دومرغ
کایشان‌هماره ازپس‌دیگرهمی‌پرند.
ناصرخسرو.

نیک بنگر کاندرین خیمهٔ‌کبود
چون فتادست‌ای‌پسرچندین‌شتاب.
ناصرخسرو.

این شیشه‌گردنان که ازین خیمهٔ‌کبود
بی‌نام چون قرابه بگردن طنابشان .
خاقانی.

— خیمهٔ معلق ، کنایه ازآسمان است :

— هفت خیمه ، هفت فلک ، هفت گردون:

از ناله هفت خیمهٔ گردون شکافتم
وزآه چارگوشهٔ عالم بسوختم .
خاقانی.

بالای هفت خیمهٔ پیروزه‌دان زقدر
میدانگهی که هست درآن عسکرسخاش.
خاقانی.

خیمة . [خَ یْ مَ] (اِخ) کوهچهٔ منفرد بالای‌ابانین.درین‌مکان‌آبی‌است‌موسوم‌به‌عبادة که ازآن بنی عبس است. (ازمعجم‌البلدان). (منتهی‌الارب).

خیمه. [خَ یْ مَ] (اِخ) رستاقی‌است از رساتیق طائف. (ازمعجم‌البلدان) .

خیمهٔ ادیمین.[خَیْ مَ یِ اَ](ترکیب وصفی) خیمهٔ چرمین.

خیمهٔ‌ازرق.[خَیْ مَ یِ اَ رَ] (ترکیب وصفی) خیمه کبودرنگ ، کنایه ازآسمان. (ناظم‌الاطباء). (آنندراج). (برهان قاطع) .

خیمه افکندن .[خَ یْ مَ اَ کَ دَ] (مص مرکب) فرود آوردن و خوابانیدن خیمهٔ استاده . (آنندراج) :

بیفکن خیمه تا محمل برانند
که همراهان این‌منزل‌روانند.

|| برپاکردن خیمه ، کنایه از توقف‌کردن و اقامت‌کردن درمکانی. (ازآنندراج) .

خیمهٔ‌ام‌معبد.[خَ یْ مَ یِ اُ م مِ مَ بَ] (اخ) نام محلی است بین مکه و مدینه که حضرت رسول هنگام هجرت بدانجافرودآمد و ابوبکرهم با او بود . (ازمعجم‌البلدان) .

خیمه انداختن . [خَ یْ مَ اَ تَ] (مص مرکب) خیمه افکندن . خیمه فرود آوردن. (مجموعهٔ مترادفات).

خیمه‌برکندن . [خَ یْ مَ بَ کَ دَ] (مص مرکب) خیمه را فرود آوردن و از مکان خود برداشتن ، کنایه از تخلیه‌کردن مکانست :

سعدی چوشد هندوی توهل تارسدبرموی تو
کوخیمه از پهلوی توفردای محشر برکند.
سعدی.

خیمه برسرانداختن . [خَ یْ مَ بَ سَ اَ تَ] (مص مرکب) کنایه از مضطرب‌گردانیدن است (۱). (آنندراج):

قهقهٔ شیشه طبل‌کوچ زند
هوش راخیمه برسراندارد.
عرفی بنقل (آنندراج).

خیمهٔ بزرگ . [خَ یْ مَ یِ بُ زُ] (ترکیب وصفی) سراپردهٔ بزرگ ، سراپرده شاهان ، فسطاط:

خیمه وخرگاه و سراپردهٔ بزرگ زده او را از پیل گرفتند.
بیهقی .

خوارزمشاه موزه وکلاه پوشیدوبخیمه‌بزرگ آمد.
بیهقی.

خیمهٔ بزرگ بربالا برده بودند ازشهر برسم . . . و بلند وهمه سواد سازی زیرآن.
بیهقی.

خیمه بصحرا بردن . [خَ یْ مَ بِ صَ بُ دَ] (مص مرکب) غایب شدن ، پنهان شدن . (برهان قاطع) . (انجمن‌آرای ناصری). (ناظم‌الاطباء). (آنندراج) . خیمه بصحرا زدن .

|| آشکارا و بی پرده بودن (آنندراج) . (برهان‌قاطع).(انجمن‌آرای ناصری) (ناظم‌الاطباء) .

خیمه بصحرا زدن . [خَ یْ مَ بِ صَ زَ دَ](مص مرکب)خیمه‌به‌صحرابردن.

خیمه بلند . [خَ یْ مَ یِ بُ لَ] (ترکیب وصفی) کنایه از آسمان . فلک گردون :

چندگردی‌گردم ای خیمهٔ بلند
چندتازی‌روزوشب‌همچون‌لوند.
ناصرخسرو.

خیمهٔ‌بی در . [خَ یْ مَ یِ دَ] (ترکیب وصفی) کنایه از فلک . کنایه از آسمان :

بی زاد مشو برون ومفلس
زین خیمهٔ بی در مدور .
ناصرخسرو.

خیمهٔ پشمین . [خَ یْ مَ یِ پَ] (ترکیب وصفی) خیمه‌ای‌که ازپشم سازند، خباء (یادداشت مؤلف).

خیمهٔ چهارستون . [خَ یْ مَ یِ چَ سُ] (ترکیب وصفی) کنایه ازعالم عناصر ستون . کنایه از عالم چهارعنصر:

نگاه‌کن‌که درین‌خیمهٔ چهارستون
چوخسروان زچه معنی‌توکامران‌شده‌ای
ناصرخسرو.

خیمه چهارطناب . [خَ یْ مَ یِ چَ طَ] (ترکیب وصفی) کنایه ازعالم‌عناصر، کنایه ازعالم چهار عنصر:

زانکه مدهوش گشته‌اند همه
اندرین خیمهٔ چهارطناب .
ناصرخسرو.

خیمه خضراء . [خَ یْ مَ یِ خَ] (ترکیب وصفی) کنایه ازآسمان :

ببرطناب هوس پیش ازآنکه ایامت
چهارمیخ کند زیرخیمهٔ خضرا.

خیمه درخرابی زدن . [خَ یْ مَ دَ خَ زَ دَ] (مص مرکب) بیقرار شدن ، بی قراری کردن. (ناظم‌الاطباء). (برهان قاطع). (آنندراج) . || بی‌باک و بی شرم بودن . (ناظم‌الاطباء). (برهان قاطع). (آنندراج) .

خیمه دوز . [خَ یْ م] (ن ف مرکب مرخم) آنکه‌خیمه‌می‌دوزد.(آنندراج). چادر دوز ، خیام[خَ یْیا](یادداشت مؤلف) :

باد زره‌گرشده‌ست آب مسلسل زره
ابرشده خیمه دوزماغ مسلسل خیم.
منوچهری.

خیمه دهر . [خَ یْ مَ یِ دَ](ترکیب اضافی) کنایه ازآسمان (برهان قاطع) . (ناظم‌الاطباء). (آنندراج).

خیمه روحانیان . [خَ یْ مَ یِ] (ترکیب اضافی) کنایه‌ازآسمان . خیمهٔ دهر. (برهان قاطع). (ناظم‌الاطباء). (آنندراج).

خیمه زدن . [خَ یْ مَ زَ دَ] (مص مرکب) خیمه برپاکردن ، نصب چادر کردن.خیمه کشیدن . (آنندراج). (ازناظم-

(۱) این آن معنی ایست که شارحان این بیت «به‌خیمه‌برسرانداختن» داده‌اند ولی معنی حقیقی‌آن خیمه فرود آوردن است .

الاطباء) . کنایه ازجایی فرود آمدن ، مقیم شدن ، تخیم ، استخبام :

سراپرده وخیمه زد باسپاه.
فردوسی.

سراپرده زد برلب آب شاه
همه خیمه‌زدگردش اندرسپاه.
فردوسی.

ماخود زکدام خیل باشیم
تاخیمه زنیم دروثاقت .
سعدی.

دست مرگم بکند میخ سراپردهٔ عمر
گرسعادت نزند خیمه بپهلوی‌توام.
سعدی.

توبهرجاکه فرودآمدی وخیمه‌زدی
کس دیگرنتواندکه بگیرد جایت.
سعدی.

میان دولشکرچو یکروز راه
بماند بزن خیمه درجایگاه .
سعدی.

خیمه درمصرچوپیراهن یوسف زده‌ایم
جلوه‌ها در نظر مردم کنمان دارم .
صائب بنقل(آنندراج).

|| عجب وتکبر کردن.(ناظم‌الاطباء). (برهان قاطع) . || باددربوق‌انداختن یعنی برپای‌خاستن آلت تناسل (برهان قاطع) . (ناظم‌الاطباء) . || لشکر کشیدن.(برهان‌قاطع).(ناظم‌الاطباء). || نوعی از فنون کشتی .

خیمه زده . [خَ یْ مَ زَ دَ] (ن مف مرکب) خیام نصب کرده ، نزول کرده ، مقیم شده ، فرودآمده :

بر درصدر توباد خیمه‌زده تا ابد
لشکرجاه وجلال‌موکب عزوعلا.
خاقانی.

خیمهٔ زنگاری . [خَ یْ مَ یِ زَ] (ترکیب وصفی) کنایه ازآسمان . (ناظم‌الاطباء). (برهان قاطع).

خیمه سر. [خِ یْ مَ سَ] (اخ) دهی است جزء دهستان‌گیل‌دولاب بخش رضوانده شهرستان طوالش، واقع در۷ هزارگزی شمال خاوری رضوانده کناردریا با ۵۱۱ تن سکنه، آب آن از رودخانه شفارود و محصول آن برنج و شغل اهالی زراعت وصید ماهی است کاظم محله جزء این ده می‌باشد. (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲) .

خیمه سرا . [خَ یْ مَ سَ](امرکب) کنایه ازآسمان است .

خیمه شب بازی . [خَ یْ مَ شَ] (ترکیب اضافی) نوعی نمایش است که درآن عروسکهایی بشکل‌هامختلف می‌سازند وبروی صحنه می‌آورند و آن عروسکها به نخهای نازک متصل است که بوسیله آن نخها عروسکهابحرکات‌مختلف‌واداشته‌میشوند(۱)

خیمه شب بازی درآوردن . [خَ یْ مَ شَ دَ وَ دَ] (مص مرکب) نمایش خیمه‌شب بازی دادن. || کنایه از اداء و اطوار درآوردن(یادداشت مؤلف).

خیمه شهادت . [خَ یْ مَ یِ شَ] (ترکیب اضافی) اشاره بشریعت می‌باشد که درخیمه نگاه داشته میشد وهمواره برتسلط و تقدس حضرت واجب‌الوجود شاهد می‌بود و یا اشاره بظهورخدایتعالی درآن خیمه میباشد (قاموس کتاب مقدس).

خیمهٔ فیروزه رنگ . [خَ یْ مَ یِ رَ یا رِ رَ] (ترکیب وصفی) کنایه از آسمان. (ناظم‌الاطباء). (برهان قاطع).

خیمه کندن . [خَ یْ مَ کَ دَ] (مص مرکب) خیام فرودآوردن و ازجایی‌نقل‌مکان کردن. (ازآنندراج).

خیمه گاه . [خَ یْ مَ] (امرکب) سرا پرده جای ، جایی که خیمه‌ها زنند ، مخیم [مِ یَ] (یادداشت مؤلف) . (آنندراج) . || صحرا. (ناظم‌الاطباء). || محلی‌است درکربلاء. (یادداشت مؤلف) .

خیمه گستردن . [خَ یْ مَ گُ تَ دَ] (مص مرکب) خیمه‌زدن ، چادربرپا کردن ، نصب چادرکردن . (یادداشت مؤلف) .

خیمه گه . [خَ یْ مَ گَ] (امرکب) خیمه‌گاه .

خیمه ماه . [خَ یْ مَ یِ] (ترکیب اضافی) کنایه از هالهٔ ماه (لغت محلی‌شوشتر نسخهٔ خطی).

خیمه ملکون . [خَ یْ مَ مَ] (اخ) عبارت ازخیمهٔ کوچکی بودکه تمثال بت در آن می‌نهادند. (قاموس مقدس).

خیمه نشین . [خَ یْ مَ نِ](نف‌مرکب مرخم) مقیم درخیمه ، آنکه درخیمه زندگی کند (یادداشت مؤلف).

خیمی . [خَ یْ] (اِ منسوب) خیمه فروش ، آنکه خیمه‌دوزد وفروشد (یادداشت مؤلف) . خیمه دوز . (ناظم‌الاطباء).

خیمی . (اِ) مرقهٔ و شوربایی که‌ازحیوان صدف طلینا کنند .
(یادداشت مؤلف).

خین . (اِ) خون در لهجه مردم شوشتر. (لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی) . || مزیدمؤخرامکنه.چون : پنج‌خین. (یادداشت مؤلف) .

خین . [خِ یِ] (اخ) قصبه مرکزی دهستان خین‌بخش مرکزی شهرستان خرمشهر واقع در ۹هزارگزی شمال باختری خرمشهر و۲هزارگزی جنوب راه اتومبیل‌رو خرمشهر بمرز عراق. این دهکده درجلگه قراردارد با آب و هوای گرم که سکنهٔ آن با قریهٔ فیله درحدود ۲۴۵۰ نفرند. آب‌آن ازشط‌العرب ومحصول عمده‌آن خرما و شغل اهالی تربیت نخل‌وحصیربافی‌برای‌حمل‌نخل‌می‌باشد.راه در تابستان‌اتومبیل‌رواست‌ودرمواقع بارندگی‌باقایق از شط‌العرب بخرمشهر می‌روند درین‌آبادی دفترگمرکست و ساکنان از طایفهٔ سادات وآل عبدالمطلب‌اند قریهٔ فیله که‌درنزدیکی‌این آبادیست جزء خین منظور می‌گردد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶) .

خین . [خَ ی یِ] (اخ) یکی ازدهستانهای بخش مرکزی شهرستان خرمشهراست . این دهستان بین دهستان نهر یوسف و دهستان رویس واقع است با آب و هوای گرم و مرطوب. شغل‌اهالی‌تربیت‌نخل‌وحصیر بافی برای حمل خرما. این‌دهستان از ۳ قریه بزرگ و کوچک تشکیل شده که جمعیت‌آن درحدود ۴۶۰۰ نفرند . مرکراین دهستان خین است . و ازقراء مهم آن سوره می‌باشد که درحدود ۱۰۰۰ تن جمعیت دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶) .

خینا . (اِ) سرود ، نغمه ، آوازخوش . (ناظم‌الاطباء). ظاهراً صورت دگرگون شدهٔ خنیا [خُ] است.

خیناگر. [گَ] (ص) سازنده،مغنی ، مطرب . (ناظم‌الاطباء) . چرگر،شادی . (یادداشت مؤلف) . اماکلمه ظاهراً صورت دگرگون‌شدهٔ خنیاگر است .

خینامان . (اِخ) از بلوکات ناحیهٔ زرندکرمان که درقسمت جنوبی‌آن واقع شده است.(یادداشت‌مؤلف).رجوع به‌خنامان‌شود.

خین‌جوک . [خی] (اِ) نامی‌است که در افغانستان بدرخت بن دهند ونام پیستاسیا خین‌جوک (۲) که بزبان علمی‌بدان داده‌اند ازین کلمهٔ‌فارسی‌مأخوذاست. (یادداشت‌مؤلف).

خین‌کب . [کَ] (کلمهٔ اختصار) درمنطق رمزاست‌برای: «اختلاف مقدمتین و کلیت کبری » در انتاج شکل دوم قیاسات (یادداشت مؤلف) .

خینگان . (اِخ) نام دو رشته کوه در آسیای شرقی است یکی خینگان بزرگ که از رودآمور وارگون تا رودلیائو امتداد دارد و دیگرخینگان کوچک که شاخه‌ای از خینگان بزرگ است وعمده در امتداد رود آموروواقع است.

خینگسای . (اِ) خنساء . رجوع به خنساء درین لغت‌نامه شود .

خینور. [نَ وَ](اِ)پل‌صراط. (ناظم‌الاطباء). اماکلمه‌دگرگون شدهٔ چینوداست .

(۱) marionette. (۲) Pistacia Khinjuk.

خیندن. [خَ دَ] (مص) آرایش کردن، آراستن، زینت دادن. (ناظم الاطباء).

خینه. [نَ] (اِخ) دهی است از بخش سمیرم بالا شهرستان شاهرضا، واقع در ۴۰ هزارگزی جنوب باختری سمیرم و ۱۰ هزارگزی راه مالرو رودآباد بهحناه که ۲۵۰ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه ومحصول آن غلات و حبوبات و برنج وشغل اهالی زراعت و از صنایع دستی جاجیم بافی و راه مالرو است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

خیو. [خَ یو یاخی] (اِ) تف، آب دهن، خلشک. (ناظم الاطباء). ، تفو، اخ تف خیم، ته، تهو، بزاق، بصاق، بساق، لعاب، رضاب، لیاط، ریق، خدو، انجوغ، انجوخ، لفج، مجاجه. (یادداشت مؤلف):

و این مهترانرا که رنجه نیارستند داشتن دشنام دادندی و سرد گفتندی وخیوبررویشان انداختندی و آنکس که خیو بر روی پیغمبر صلی الله علیه وسلم انداخت کافری...

(ترجمهٔ طبری بلعمی).

ابی بن خلف گفت قریش میگویند که تو دین او گرفته‌ای ومن سخن گفتن ودوستی باتوحرام کردم که توبانجمن محمد شوی وچون او در انجمن نشسته باشد سرد گویی وخیوبرروی وی اندازی.

(ترجمهٔ طبری بلعمی):

لشکری از پس عبدالله درآمدند و سپاه را هزیمت کردند و از اسبش بیفکندند و بسی زخمها و جراحتها داشت... او را دید خیو برروی وکیل زد.

(ترجمه طبری بلعمی).

ز دیدار پیران فروماندند
خیو زیرلبها برافشاندند.
فردوسی.

ناگفته سخن خیوی مرداست
خوش نیست سخن مگر که درفم.
ناصرخسرو.

نیم مستک فتاده و خورده
بی‌خیو این خدنگ یازهٔ من.
سوزنی.

باکف دریاش توهردم زنگ
ابرزند بررخ دریاخیو.
سپاهانی بنقل (شرفنامهٔ منیری).

درآن میان از دهن خیوبینداخت... گفت ... تو چنین بی ادبی کنی کزدهان خیو بیندازی... اشکره بر دست دارند و خیو اندازند.

(نوروزنامه).

بخایه‌های بط ازنان خرده دردامن
بشیشه‌های بلور ازخیوبشکل حباب.
قاآنی.

نقلست که از خانهٔ او تا مسجد چهل گام بود هرگز در راه خیو نینداختی حرمت مسجد را.

(تذکرة الاولیاء عطار).

شیعهٔ در مسجد رفت نام صحابه دید بردیوار نوشته شده است خواست که خیو بر نام ابوبکر وعمر بیاندازد برنام علی افتاد.

(منتخب لطائف عبید زاکانی چاپ برلین ص ۱۲۶).

خیوال. (اِخ) شهرکیست [بماوراء النهر] باکشت و برز بسیار و ازآنجااسب خیزد. نزدیک کرال غزک وردول، بفوزاـ نکث، کبریه.

(حدودالعالم).

خیوان. [خَ یْ] (اِخ) پدرصالح است. رجوع به صالح بن خیوان بن خالد درین لغت نامه شود.

خیوان. [خَ یْ ی] (اِخ) نام شهریست بیمن وگویند بت معروف یعوق در قریه‌ای موسوم به خیوان بوده است. (از معجم ـ البلدان).

خیوانی. [خَ یْ ی] (اِ منسوب) منسوب به خیوان بن زید است. (از انساب سمعانی).

خیوافکندن. [خَ اَ کَ دَ] (مص مرکب) تف انداختن، بزق، بسق، بصق. (یادداشت مؤلف).

خیوانداختن. [خَ اَ تَ] (مص مرکب) تف انداختن، خیوافکندن، بزق، بسق، بصق. (یادداشت مؤلف).

خیوت. [خُ] (ع مص) مصدردیگراست برای خیت. (منتهی الارب). منه: خات خیتا وخیوتاً. رجوع به خیت درین لغت نامه شود.

خیوت. [خُ] (ع اِ) بانگ، فریاد (منتهی الارب). (ازتاج العروس). (ازلسان العرب).

خیودان. [خَ] (اِ مرکب) مبزق. [مِ زَ] (منتهی الارب). سلفدان. [سِ] تفدان.

خیور. [خُ] (ع اِ) ج، خیر. (منتهی الارب). (ازتاج العروس). (ازلسان العرب).

خیوس. (اِخ) جزیره گنگبار (یادداشت مؤلف) (۱): جزیره و دره‌ایست که درحدود آسیای صغیردرمیانهٔ لسبوس و ساموس واقع می‌باشد و در قدیم الایام بواسطه انجیر و انگور و مرمر مشهور بوده و چون پولس از... بساموس میرفت از جزیره مرقوم گذشت.

(قاموس مقدس).

|| نوعی شراب که از جزیره خیوس خیزد. (یادداشت مؤلف):

و انقعناها فی شراب من شراب البلد الذی یقال له خیوس.

خیوش. [خُ] (ع اِ) ج، خیش که نوعی کتان کلفت است. (منتهی الارب). رجوع به خیش درین لغت نامه شود.

خیوشان. [خَ] (اِخ) نام شهریست ازخراسان بنزدیک نیشابور. (ازآنندراج). (از ناظم الاطباء). اما این کلمه دگرگون شدهٔ خبوشان است. رجوع به خبوشان شود.

خیوشة. [خُ شَ] (ع اِ) دقت، باریکی: منه فیه خیوشة، یعنی درآن دقت و باریکی است. (ازمنتهی الارب). (ازتاج العروس) (ازلسان العرب).

خیوط. [خُ] (ع اِ) ج، خیط. (منتهی الارب). (ازتاج العروس). (ازلسان العرب)

خیوطة. [خُ طَ] (ع اِ) ج، خیط (منتهی الارب). (ازتاج العروس). (ازلسان العرب). خیوط.

خیوق. [وَ] (اِخ) معرب خیوه که شهریست بخوارزم. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به خیوه درین لغت نامه شود.

خیوقی. [وَ ی یای] (اِ منسوب) منسوب به خیوق (یادداشت مؤلف) از مردم خیوه. اهل خیوه. رجوع به خیوه شود.

خیول. [خُ] (ع اِ) ج، خیل. (منتهی الارب). (ازتاج العروس). (ازلسان العرب). رجوع به خیل درین لغت نامه شود:

بفرمود تا بزمگاه او بتعبیهٔ خیول و تفشیهٔ فیول بیاراستند.

(ترجمهٔ یمینی).

فیول وخیول سلطان بهدم آن حصار وآن دیوار برجوشیدند..

(ترجمهٔ یمینی).

و درشب بکنارخیول تراکمه رسیدند.

(جوینی).

بعد از سه سال در بازار میروم وخواجه را می‌بینم با خیل وخیول ونبال وجمال.

(جوینی).

خیوم. [خُ] (ع مص) ترسیدن. (منتهی الارب). (ازتاج العروس). (ازلسان العرب). خیم، خیمان، خیومة، خیام. || مکروحیله نمودن پس رجوع کردن برآن. (منتهی الارب). (ازتاج العروس). (ازلسان العرب). خیم، خیمان، خیومة، خیام. || برداشتن پای (منتهی الارب). (از تاج العروس). (ازلسان العرب). خیم، خیومة، خیمان، خیام.

خیوه. [وَ] (اِخ) شهریست از جمهوری شوروی از بکستان که در سال

(۱) Chios.

۱۹۵۶میلادی ۱۰٤۰۰تن جمعیت داشته‌است و در ناحیهٔ خوارزم نزدیک بیابان قرا قورم بفاصلهٔ ٤۰ کیلومتری غرب آمو دریا و ۳۲ کیلومتری جنوب غربی ایستگاه راه آهن اورگنج قراردارد.

محل خیوه احتمالا از پیش‌از اسلام‌مسکون و درقرن ٤ هجری قمری شهرکی ازخوارزم بوده است . شیخ نجم‌الدین کبری در آنجا متولد شد و پس از دورهٔ امیرتیمور خیوه بتدریج گرگانج را تحت‌الشعاع قرارداد و کرسی خوارزم گردید و نام خود را بعنوان خانات خیوه به همهٔ آن سرزمین داد خانات خیوه عنوان مشهور دولتی بوده است که در دههٔ دوم قرن دهم هجری قمری در خوارزم تشکیل شد و تا ۱۸۷۳میلادی استقلال خود را حفظ کرد و سپس تحت الحمایهٔ روسیه گردید و تا انقلاب کبیر روسیه تابع دولت روسیه‌بود. سلسلهٔ اول خانهای خیوه‌معروف به سلسلهٔ عربشاهیه‌است که بوسیله ایلبارس از خاندان شیبانی از اعقاب جوجی‌خان تأسیس گردید.پس از او فرزندان اوحکومت کردند تاآنکه این حکومت برافتاد و فرمانروائی خوارزم بدست‌ایناق بزرگ خاندان قنقرات افتاد و اگرچه درظاهر کسانی را از خاندان چنگیزیان‌بتخت خانی می‌نشانیدند ولی فرمانروائی اینها جز درموارد استثنائی اسمی‌بیش نبود.درقرن ۱۷ میلادی‌پطر کبیرباخانات‌خیوه روابطی برقرارکرد ولی با حملهٔ نادر و از بین بردن ایلبارس دوم مدتی این حکومت بدست‌گماشتهٔ نادر اداره میشد اما این‌تحت‌الحمایگی نادر طولی نکشید و باز خانی از خانات‌خیوه‌حاکم‌آنجا گردید.بعدازچندی در نتیجهٔ مهاجمات و دستبردهای ترکمانهای یموت‌خیوه ویران‌گردید ولی درسال ۱۷۷۰ میلادی محمد امین بزرگ خاندان قنقرات ترکمانهارا مقهورکرد و رونق شهروخانات خیوه را تجدید نمود. درسال ۱۲۱۹هجری قمری ایناق وقت بنام ایلتوزرکه ازنوادگان محمدامین بود خودرا عنوان خان‌داد وسلسلهٔ اتیاق راتأسیس کرد وآن‌دومین سلسلهٔ‌خانهای خیوه‌است که‌تاسال۱۸۷۳میلادی که حکومت آنها تحت‌الحمایهٔ روسیه شددرام‌داشت‌وآنها بدینقراراست‌ایلتوزر(۱۲۱۹-۱۲۲۱ه.ق)؛ محمدرحیم‌خان (۱۲۲۱-٤۹ ه . ق) ؛الله قلی‌خان (۱۲٦۹-۵۸ ه . ق)؛رحیم‌قلیخان (۱۲۵۸-٤۱ه.ق) ابوالغازی محمدامین‌خان (۱۲٦۱-۷۱ه.ق)؛عبدالله‌خان(۱۲۷۱-۷۲ ه.ق) . قتلغ محمدخان (۱۲۷۲-؟) ؛ سید محمدخان (۱۲۷۲؟-۸۲ه.ق) ؛ سید محمد رحیم خان (۱۲۸۲-۹۰ه. ق) . در دورهٔ سید محمد رحیم‌خان روسیه لشکرعظیم‌بخیوه فرستاد و بدون جنگ خان خیوه تسلیم شد و سید محمد رحیم خان تا سال ۱۹۱۰ م . حکومت کرد ولی دست نشانده روسها بود. بعد از انقلاب روسیه در ۲٦آوریل ۱۹۲۰ میلادی جمهوری خلق خوارزم تشکیل شد و خیوه جزء آن درآمد . (ازدایرة المعارف فارسی) .

خیوه چی . [خ ِ یْ وَ] (اِخ) دهی‌است از دهستان آتابای بخش مرکزی شهرستان گنبد قابوس، واقع در ۱۰ هزارگزی جنوب باختری گنبد قابوس.دارای ۳٦۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه گرگان و محصول آن غلات دیمی و حبوبات و لبنیات وشغل اهالی زراعت و گله‌داری و از صنایع دستی زنان قالیچه‌بافی وراه مالرواست‌مردم آن‌جا چادر نشین‌اند (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

خیوی . [خ َ یَ وی] (ع اِ منسوب) منسوبست به خیوکه نام جد ابوالقاسم‌یونس بن طاهراست. (ازانساب سمعانی).

خیه . [خ ِ یَ] (اِ) آوندی یا ظرفی چوبین وچرمین برای برداشتن خاک باشد . (آنندراج) .

خیهفعاء . [خ َ یَ فَ] (ع اِ) بچه سگ از گرگ ماده . (منتهی‌الارب) . (از تاج‌العروس). ازلسان‌العرب). خیهفعی.

خیهفعی . [خ َ یَ فَ ما](ع اِ)بچهٔ سگ از گرگ ماده ، خیهفعاء . (منتهی‌الارب). (ازتاج‌العروس) . (ازلسان‌العرب)

خییل . [خ ُ یَ یْ] (ع اِ) مصغرخال یعنی نقطهٔ سیاه‌کوچک که براندام باشد و یا نشان‌کوچک. (ازمنتهی‌الارب). (ازتاج‌العروس). (ازلسان‌العرب).

خییة . [خ ُ یَ یَ] (ع اِ) مصغر خاء(منتهی‌الارب).(ازتاج‌العروس).(ازلسان العرب).

(۱) || (ص) لذیذ ، گوارا ، با مزه (یادداشت مؤلف) :

آهو زتنگ کوه بیامد بدشت و راغ
برسبزه باده خوش بود اکنون اگرخوری.
رودکی .

جیحون خوش است و با مزه و دریا
از ناخوشی و زهرچوطاعونست .
ناصرخسرو .

چوبینی‌خورشهای‌خوش‌گردخویش
بیندیش تلخی دارو زپیش .
اسدی .

ازاو [ازخونی که‌گاه پیدایش‌شراب،تجربت

گرآنجا که رفتی خوش و خرمست
چنان چون بباید دلت بیغمست .
فردوسی .

سه ماه خریفان بدی باصفهان
هوای خوش و جایگاه مهان .
فردوسی .

این هوای خوش و ایندشت دلارام نگر
وین بهاری که بیاراست زمین‌رایکسر
فرخی .

روز خوش‌گشت وهوا صافی‌وگیتی‌خرم
آبها جاری و می روشن و دلها بیغم .
فرخی .

چو خورشید برزد سراز تیره کوه
تهمتن زخواب خوش آمد ستوه .
فردوسی .

ای با لب پرخنده و با شیرین گفتار
تاکی بخوشی خواب و من ازعشق‌توبیدار.
فرخی .

ببانگ نخستین ازین خواب خوش
بجستیم چون‌گو زطبطابها .
منوچهری .

چنان نمود بما دوش ماه نو دیدار
چویارمن که‌کندگاه خواب‌خوش‌آسا.
بهرامی .

توضیح :

در صفحهٔ ۸۹٤ ستون اول بین سطر هفتم وهشتم قسمتی از شرح ترکیبات لغت خوش وچند لغت دیگر (خوشا ، خوشاب) درچاپ افتاده است که بعنوان استدراك درپایان مجلد دهم (پایان حرف خ) آورده میشود .

[illegible] معشوق من است [illegible] است.
(گلستان سعدی).

— خوش خوردن شفتالو قرقر درپی است
هالو ، نظیر ، خربزه خوردن‌پای‌لرزنشستن دارد .

— خوش گوشت ، حلال گوشت،پاکیزه گوشت

— || خوش مزه ، خوش طعم ، مأکول‌اللحم . || (ص) معتدل . خرم . دلکش . طرب‌انگیز،مفرح(ازناظم‌الاطباء).(یادداشت بخط مؤلف): و این ناحیت [چغانیان] . هوای خوش دارد و زمینی درست و آب گوارنده . (حدودالعالم) .
جینانجکث...بتابستان اندروی‌سخت‌گرم‌بود وبزمستان سخت خوش بود.(حدودالعالم) .
ذره شهرکیست بردامن کوه و رودمروبمیان او بگذرد و جایی خوش است و میوه های بسیار (حدودالعالم).

نظامی .

موضعی خوش و خرم و درختان درهم .
(گلستان سعدی).

|| راحت ، آسوده ، مستریح ،باآسایش، با آسودگی :

خوش باش وزدی مگوکه‌امروزخوش است.
خیام .

خوشست زیر مغیلان براه بادیه خفت
شب رحیل‌ولی ترك سرببابد گفت .
سعدی .

از زبان سوسن این‌آوازه‌ام آمدبگوش
کاندرین‌دیرکهن‌کارسبکباران‌خوش‌است.
حافظ .

— خواب خوش ، خواب شیرین .خواب نوشین . خواب آسوده :

بیارم یکی لشکر شیرفش
برآرم شما را سراز خواب‌خوش .
فردوسی .

همی بوسند خاك درگه او . (تاریخ معجم)

پاسبان چرخ هفتم خوش بخسبد بعدازین
چون جهانرا عدل و انصاف‌تومیدارندپاك.
ظهیرفاریابی .

بجز آن نرگس مستانه که چشمش‌مرساد
زیراین‌طارم‌فیروزه کسی‌خوش‌ننشست .
حافظ .

|| (ص) معطر ، طیب ، مطیب :

از آن پس بآب و گل و بوی خوش
بشستند دست و نشستند کش .
فردوسی .

بوی خوش تو باد همه ساله بخوردم
رنگ رخ تو باد ابر پیراهن من .
منوچهری.

آگنده بکافور و گلاب خوش‌ولؤلو.
منوچهری .

هرکجا عود بود بوی خوش عود بود
ندهد بوی نه هرچوبی ونه هرحطبی.
منوچهری .

(۱) توضیح این چهار صفحه باید در صفحهٔ ۸۹٤ بین سطر هفتم‌وهشتم ستون اول قرارگیرد .

بعد از آن بینی را آفرید تا بوهای خوش و ناخوش را معلوم کند (قصص‌الانبیاء).
گلاب خوش یک من مشک دانگی‌ونیم‌عنبر (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
و گویند از دو گونه است حلتیت گنده و حلتیت خوش. (ذخرهٔ خوارزمشاهی).
خوش می‌کنم ببادهٔ مشکین مشام جان
کز دلق پوش صومعه بوی ریاشنید.
حافظ.

|| (ص) شفیق، مهربان، باملاطفت، حلیم، نرم دل : و هرچند آنحالها براینجمله‌بودهم نگذاشتند که‌دل‌آن‌پادشاه... برما بتمام خوش شدی. بیهقی.

— خوش کردن دل کسی به...، ملاطفت کردن اورا باکلام یاعملی :
تو تا در پیش‌یار بنمایی
دل تو خوش کندبخوش گفتار
رودکی.

— || خوشحال کردن کسی.
— || کنایه از فریب دادن.
— روی خوش، قیافهٔ باز :
باز گنجی بدهد چون قدحی باده خورد
بدل خرم وروی خوش ولفظ‌چوشکر.
فرخی.

— با روی خوش کسی را پذیرفتن. ب مهربانی‌وانبساط‌باکسی‌برخورد کردن.
— روی خوش نشان‌دادن، تازگی کردن، مهربانی کردن. برخورد خوش داشتن.
— دل‌بر کسی‌خوش کردن، باا‌وبرسرمهر آمدن: سلیمان را از حزم...برمکک عجب آمد ودل بروی خوش کرد وعذراو بپذیرفت. (تاریخ بخارای نرشخی).
— || امید به بقاء کسی بستن.
— سرخوش، مهربان :
کسی را که با دوستی سرخوش است
نبینی که چون مار مردم‌کش است.
سعدی.

|| (قید) خوب، درست، بدقت :
منت سدره و طوبی زپی سایه مکش
که چوخوش‌بنگری‌ای‌سرو‌روان‌اینهمه‌نیست.
حافظ.

|| (ص) سالم، غیرمریض :
تو مرا پردرد گوای محتشم
پیش توپردرد وپیش‌خودخوشم.
مولوی.

|| (ص) غیرشوره زار، قابل کشت : دهقان چون دربند کشت و درود باشد قدر زمین خوش را بداند اما مردیکه در انکار از کشت و درود چیزی نداند اورا چه‌زمین شوره و چه‌زمین خوش. (کتاب‌المعارف)
— زمین خوش، ارض حرةالطین.
|| (ص) لطیف. نوشین :

در آمد دوست از درشاد در روی
هزارم بوسهٔ خوش داد برروی.
نظامی.

|| (قید) لطیف. نوشین :
چو با من سخن گوید و خوش بخندد
تو گویی بخندد همی گلستانی.
فرخی.

خوش بخندید و مرا گفت بدین زرنشود
نه مراکام‌روا ونه‌ترا توخته وام.
سوزنی.

|| (قید) نرم. آهسته. آرام :
بازکرد از خواب زن را نرم وخوش
گفت دزدانند و آمد پای‌کش.
رودکی.

— خوش خوش، آهسته‌آهسته، بتدریج، نرم نرم. نرم نرمک : و فوجی سپاه... بگذاشتند که شما خوش خوش از پس من همی آیید. (تاریخ سیستان).
خوش خوش آید مرا که پیش درت
بسرخاك باز می‌غلطم.
خاقانی.

|| (ص) مبارك. خجسته، سعد. سعید. مسعود. میمون :
خوش است بدیدار شما عالم ازیرا
حوران‌نکو طلعت وپیروزه قبایید.
ناصرخسرو.

— دست‌خوش، دست مبارکی، پاداشی که برای انجام‌کار مهم دهند مر مبارکی اورا.
— || تحت تأثیر، زیراثر:
خواب خوش من ای پسر دستخوش خیال‌شد
نقد امید عمر من دوطلب وصال شد
سعدی.

— ساعت خوش کردن، تعیین ساعتی فرخنده برای کاری‌کردن.
|| (ص) زیبا، جمیل، قشنگ، فریبا :
فرعون بلب رودنیل آنجا که جویهاء مصر از آنجا شکافد یکی منظره بکردخوش. (ترجمهٔ طبری بلعمی).
نه‌دام‌الامدام سرخ پرکرده صراحیها
نه‌تله‌بل‌که حجرهٔ خوش‌بساط‌او کنده باپله.
عسجدی.

آنگاه ماه و سرخ می ومطربان خوش
یاران مهربان و رفیقان غمگسار.
فرخی.

تو چو یکی زنگی ناخوب پیر
دختر کان‌تو همه خوش‌وشاب.
ناصرخسرو.

برچهرهٔ گل نسیم نوروز خوشست
در صحن چمن روی دل افروزخوش‌است
بس قامت خوش که زیر چادر باشد خیام.
چون بازکنی مادر مادر باشد.
سعدی.

خوشتر بود عروس نکوروی بی‌جهیز.
سعدی.

زنی چشمهای بغایت خوش وخوب داشت (منتخب لطائف عبید زاکانی).
— خوش آوا، خوش صدا :
ای بلبل‌خوش آوا آوا ده
ای ساقی آن قدح را با ماده.
رودکی.

خدا ویرا سه چیز داده بود یکی آوازخوش واو چنان بود که هروقت‌آو از برداشتی. (قصص‌الانبیاء).
به از روی زیباست آواز خوش
که‌آن‌حظ‌نفس‌است‌واین‌قوت‌روح.
سعدی.

آواز خوش ازکام و دهان ولب‌شیرین
گرنغمه‌کندورنکند دل بفریبد.
(گلستان سعدی).

— بانگ‌خوش، آوازخوش.
ببانگ‌خوش‌گرامی‌شد سوی مردم هزار آوا
وزان خوار است زاغ‌ایدون که‌خوش‌وخوب نسراید.
ناصرخسرو.

یکی‌خروس‌سفیدرادید که در میان راه‌ایستاده و یکی ماکیان،ماری درپیش خروس آهنگ وی کرد وخروس‌درمار حمله کرد وبمنقار باوی جنگ می کرد و هرگاه مار را بزدی بانگ خوش کردی.(قصص‌الانبیاء).
— خط خوش، خط زیبا: وخط بیاموخت وپیش‌وزیر سلطان ملازم‌بودو، خط خوش. (قصص‌الانبیاء).
— خوشگوی، حسن‌القول، زیبا سخن، صاحب‌صدای زیبا:
ساقی نغزو مطرب خوشگوی
خادمی چست وحاجبی خوشخوی.
اوحدی.

— روی‌خوش،صورت‌زیبا:
من‌دوستدار روی خوش و موی دلکشم
مدهوش چشم مست ومی‌صاف‌بی‌غشم.
حافظ.

— سماع خوش، موسیقی زیبا، ساز و آواز زیبا، سرود نغز. سرود طرب انگیز.
این سماع خوش واین نالهٔ زیر وبم‌را
نغمه ازگوش دل وگوش هویدانشود.
منوچهری.

تا بهرگوش دل‌انگیز ودل‌آویز بود
غزل نغز وسماع خوش وآوای حریق.
فرخی.

و از تدبیرهای صواب که مردم بیخواب را خواب آرد سماع خوش و آهسته است. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
پس آن مزدور چنگ برداشت وسماع‌خوش آغازنهاد. (کلیله‌ودمنه).
— طلعت خوش، صورت زیبا.
— لحن خوش، آهنگ جمیل، آهنگ زیبا :

مؤذن بدرا مزن و بدمگوی
لحن خوش آموز و تو کن موذنی.
ناصرخسرو .

برگل نو زند واف مطربی آغاز کرد
خواند بالحان خوش نامهٔ پازندوزند .
سوزنی .

ــ ناخوش ، زشت ، کریه .
|| (ص) گوارا ، عذب ، مقابل شور ، شیرین ، سائغ :

بچاره اندرون آب سردست و خوش
بفرمای تا من بوم آبکش .
فردوسی .

بخت آبیست گه خوش و گه شور
گاه تیره و سیاه وگاه چوزنگ .
ناصرخسرو .

در دهانت آب خوش آمد بدانی طعم چیست
چند گویم این دلائل کن براین یک اختصار.
سنائی .

گفت درین سنگ چاهی بکنند آب آن خوش باشد هم چنان کردند آب سرد وخوش برآمد. (قصص الانبیاء).

و چون حرارت تب اندر انحطاط افتد اندر گرمابهٔ خوش که سخت گرم نباشداندرشود. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .

وگرمابه که آب آن خوش بود... سود دارد (ذخیرهٔ خوارزمشاهی)

المـوس ، آب میان خوش وشور . (السامی فی الاسامی) .

ــ آب خوش ، آب شیرین ، مقابل آب شور :

بطبع این چنین هم شدست آبکش
زگردون بگیرد همي آب خوش .
فردوسی .

بگیتی مرا شارسانست شش
هوامشکبوی و بزیر آب خوش.
فردوسی .

آب خوش بی تشنگی ناخوش بود
مرد سیراب آب خوش رامنکر است.
ناصرخسرو .

از آب خوش و خاك یکی گل بسرشتم.
منوچهری .

برامید آب خوش در شوره گرچاهی کنی
آب او چون شورآید بایدش انباشتن.
کمال بخاری .

و کوهی نزدیک بود پر گیاه وآبهای خوش. (مجمل التواریخ والقصص).

هفت شبانروز در نمک آب نهند و هرروز آب و نمک تازه کنند پس آنرا بشویند و درآب خوش بنهند.(ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

چونکه آب خوش ندیدآن مرغ کور
پیش او کوثر نماید آب شور .
مولوی .

ــ آب خوش ازگلوی کسی پائین نرفتن، کنایه از ناراحتی و زحمت کشیدن .

|| (ص) شیرین ، مقابل تلخ :

گرهیچ سخن گویم با توز شکر خوشتر
صد کینه بدل گیری صد اشک فروباری
منوچهری .

شنیده‌ام که حدیثی که آن دوباره شود
چو صبر گردد تلخ ارچه خوش بودچوشکر
فرخی .

و از میوه‌ها انار ترش شیرین وسیب خوش. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

تا چه داری در جوال از تلخ و خوش
گرهمی ارزد کشیدنرا بکش .
مولوی .

|| (ـِ ا) مادر زن . خشو (ناظم الاطباء). (یادداشت بخط مؤلف)(۱):

ای سبلت و ریشش بکون خوش
دو پای خوش او بکون صهر.
لبیبی .

|| (ـِ ا) مادرشوهر (ناظم الاطباء).
|| (ـِ ا) ماچ ، بوسه ، قبله (ناظم الاطباء) (برهان) || خویش، خود، خویشتن(برهان قاطع) :

از خروش و شغب و ناله چراخاموشید
خواجه را حال بدینسان وشما باهوشید
عصمت آواره شد وامن چوراحت بگریخت
عافیت رخت برون برد وشماباخوشید .

خوش . (ص) خشک :
اگر خوش آیدت خشکی فزاید ابوشکور. رجوع به‌خوشیدن شود .

خوش . [خُ] (اِ خ) قریتی است باسفراین(ازمعجم البلدان)(یادداشت مؤلف).

خوش . [خُ] (اِ خ) دهی است جزء دهستان سجاس رود بخش قیدار شهرستان زنجان واقع در شمال باختری قیدار . با ۳٦۰ تن سکنه . آب آن ازسجاس رود است. (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

خوشا . [خُ] (منادی) ای خوش ؛ طوبی ، مرحبا ، بسیارخوش (ناظم الاطباء) (برهان قاطع). حبذا :

رهایی نیابم سرانجام ازین
خوشا باد نوشین ایران زمین.
فردوسی .

خوشا شهر ایران و فرخ گوان
که دارند چون تو یکی پهلوان .
فردوسی .

اگرچه من زعشقش رنجه گشتم
خوشا رنجی که نفزاید ملالا .
عنصری .

خوشم نبید و خوشا روی آنکه داد نبید
خوشم جوانی و این بوستان واین برکه.
منوچهری.

خوشا (۲) بهارتازه وبوس وکناریار
گردرکنار یار بود خوش بودبهار
منوچهری .

خوشا وقت صبوح خوشا (۲) می خوردنا
روی نشسته هنوز دست بمی بردنا .
منوچهری .

شبی گذاشته‌ام دوش خوش بروی نگار
خوشا شبی که مرادوش بود بارخ یار.
فرخی .

خوشا عاشقی خاصه وقت جوانی
خوشا با پریچهرگان زندگانی.
فرخی .

خوشا نبید غارجی با دوستان یکدله
گیتی بآرام اندرون مجلس ببانگ وولوله.
شاکربخاری .

خوشا آنکس که بارش کمترك بی.
باباطاهرعریان .

بت زنجیر موی ازگفتن او
برآشفت ای خوشا آشفتن او.
نظامی .

خوشا نزهت باغ در نوبهار
جوان گشته هم روزهم روزگار.
نظامی .

زهی آسایش و راحت نظرراکش تومنظوری
خوشا بخشایش ودولت پدرراکش توفرزندی.
سعدی .

خوشا وقت مجموع آنکس که اوست
پس از مرگ دشمن درآغوش دوست.
سعدی .

خرما روز وصالی و خوشا درد دلی
که بمعشوق توان گفت ومجالس دارند.
سعدی .

خوشا تفرج نوروز خاصه درشیراز
که برکند دل مرد مسافرازوطنش.
سعدی .

درین خرقه بس آلودگی هست
خوشا وقت قبای می‌فروشان .
حافظ .

خوشا آندم کز استغنای مستی
فراغت باشد از شاه و وزیرم.
حافظ .

خوشا شیراز و وضع بی‌مثالش
خداوندا نگهدار اززوالش .
حافظ .

دلم از قیل و قال گشته ملول
ای خوشاخرقه وخوشا کشکول .
شیخ بهائی .

ــ خوشا بحال تو ؛ طوبی لک . خنک ترا .

خوشا . [خُ] (اِخ) نام موضعی است بجانب مغرب . (ازمعجم البلدان یاقوت)

خوشاب . [خُ] (اِ) آبیکه در آن انگور و انجیر و آلوبالوو گوجه وزردآلوی

---

(۱) در برهان قاطع آنرا به فتح اول ذکر کرده است . (۲) درشعر گاه به اشباع خوش (بروزن دوش) بگار رود .

پخته باشند وبا کمی قند شیرین کرده‌بنوشند. (ناظم‌الاطباء). کمپوت (یادداشت مؤلف) . افشره . مربای رقیق از میوه‌های تازه چون خوشاب گوجه . || مروارید. گوهر(ناظم‌الاطباء) ، قسمی مروارید که آنرا عیون مدحرج ، نجم گویند (یادداشت مؤلف) : فمن انواع‌اللؤلو المدحرج ویعرف بالعیون فان حسن لونه‌و کثرمائه وبریقه سموه نجماو خوشاب.(الجماهرفی‌معرفةالجواهرللبیرونی) نوعی از مروارید است که سفید و صافی و براق و آبدار باشدکه بشاهوار موسوم‌است. (جواهرنامه):

نزد نیاطوس هزار دانه مروارید سوراخ ناکردهٔ روشن و تابان چون آفتاب‌وخوشاب وهزار جامهٔ زربفت هر تاری ده هزار درم وهزار اسب تجارت وهزار اسب تازی .
(ترجمهٔ طبری‌بلعمی).

یکی دسته را سیم و زر اندرست
دو دسته بخوشاب پر گوهرست
فردوسی .

زدینار چندانکه بایست نیز
زخوشاب و یاقوت وهرگونه‌چیز.
فردوسی .

نه هرآهوئی را بود مشک ناب
نه از هرصدف درخیزدخوشاب .
اسدی .

نیکوانرا هست میراث از خوشاب
آن چه میراثست اورثنا الکتاب.
مولوی .

— خوشاب سی،سی خوشاب ؛ کنایه ازسی دندان(یادداشت مؤلف) :

دریغ آن گل و مشک وخوشاب‌سی
همان تیغ برندهٔ پارسی .
فردوسی .

|| تره‌های نازك و تروتازه (ناظم‌الاطباء) || (ص) تر ، تازه ، سیراب ؛ آبدار، پر ازآب (ناظم‌الاطباء) || متموج ، موجدار ، شفاف ؛ روشن ، صاف (ناظم‌الاطباء)مطرا. روشن و در وصف درومروار آید(یادداشت مؤلف) (١)

ترکیب :

— درخوشاب ؛ درصاف‌وآبداردرشفاف:

توگفتی بکان اندرون زر نماند
همان درخوشاب وگوهرنماند.
فردوسی .

دهانش پراز در خوشاب کرد
وزان پندها دیده پرآب کرد .
فردوسی .

بارد در خوشاب از آستین سحاب
وزدم حوت آفتاب‌روی ببالانهاد.
منوچهری .

گرسخن گوید توگوش همی داربدو
تا سخنها شنوی پاکترازدرخوشاب .
فرخی .

در خوشاب قطرهٔ از جرعهٔ می‌است
درکام جام‌قطرهٔدرخوشاب خواه .
نصیرالدین شرف. (ازصحاف‌الفرس)

بجای باران از ابر طبع درافشان
درخوشاب چکاند زناودان سخن.
سوزنی .

صدف ندارد قیمت مگر بدرخوشاب .
معزی .

زدست و دیده‌ش بگسسته وبپیوسته
بسینه و دورخش‌بردورشته‌درخوشاب.
مسعودسعد سلمان .

گفت مدحی مرا که ازهرحرف
همه در خوشاب میچکدش .
خاقانی .

چشمه‌هایی روان بسان‌گلاب
درمیانش عقیق‌ودرخوشاب .
نظامی .

بیارساغر یاقوت فیض درخوشاب
حسودگوکرم آصفی ببین وبمیر.
حافظ .

— || دندان سفید وشفاف:

خوش خوش این گنده پیر بیرون‌کرد
از دهان تو درهای خوشاب .
ناصرخسرو .

— گوهرخوشاب، گوهرآبدار، گوهرصافی، گوهرتازه :

با دولتند ساخته چون شیر باشکر
ذات بزرگوارتوچون‌گوهرخوشاب .
مختاری غزنوی .

— لؤلؤ خوشاب ، مروارید صاف‌وروشن و متموج :

همی تا ابر نوروزی بشوید
بلؤلؤی‌خوشاب‌اطراف‌بستان .
ناصرخسرو .

پارهٔ خون بود اول که شود نافهٔ مشک
قطرهٔ آب بود زاول لؤلؤی‌خوشاب .
ناصرخسرو .

بود چوخلق لطیف تو عنبرسارا
بود چولفظ بدیع‌تو لؤلؤخوشاب.
ابوالمعالی رازی .

بباد نمرود از سهم کرکس پران
بریش‌فرعون‌ازنظم‌لؤلؤی‌خوشاب .
خاقانی .

دگر روزینه کز صبح جهانتاب
طلی شد لعل برلؤلؤی خوشاب .
نظامی .

— لعل خوشاب، لعل صافی ، لعل‌روشن :

شود سنگ در کوه لعل خوشاب .
مولانا شهابی بنقل (جهانگیری).

— مروارید خوشاب ، مروارید صافی ، مروارید روشن ، مروارید متموج :

همان صد دانه مروارید خوشاب
بفرق افشان‌خسروکردپرتاب .
نظامی .

خوش‌آب . [خُ] (ص مرکب) آب شیرین و گوارا (یادداشت مؤلف) .

خوشاب . [خُ] (اِخ) آب راهه‌ایست‌رودشاش‌را بماوراءالنهر. رجوع‌به کلمهٔ خجند‌درمعجم‌البلدان‌شود. (یادداشت‌مؤلف).

خوشاب . [خُ] (اِخ) دهی است‌از دهستان‌مرکزی‌بخش رشخوار شهرستان‌تربت حیدریه واقع‌درشمال‌خاوری رشخوار با١٨٥ تن‌سکنه. (ازفرهنگ‌جغرافیایی ایران ج ٩) .

خوش‌آب . [خُ] (اِخ) دهی است از دهستان سنگان بخش میرجاوه شهرستان زاهدان واقع‌درجنوب باختری‌میرجاوه‌با١٠٢ تن‌سکنه. (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج٨).

خوشاب . [خُ] (اِخ) دهی است از دهستان دربقاضی بخش سرولایت شهرستان نیشابور با٤٠٧ تن سکنه .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٩).

خوشاب . [خُ] (اِخ) دهی است از دهستان احمدآباد بخش‌فریمان‌شهرستان‌مشهد واقع‌درشمال‌باختری‌فریمان. باتن١٠٢ سکنه.
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٩) .

خوشاب . [خُ] (اِخ) دهی‌است از دهستان فیلاب بالا بخش الوار گرمسیری شهرستان خرم آباد حسینیه وخاورخرم‌آباد با١٥٢ تن‌سکنه .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٦).

خوشاب . [خُ] (اِخ) دهی‌است از دهستان انگهران بخش کهنوج شهرستان جیرفت‌واقع‌در ٢٥٠ هزار گزی‌جنوب کهنوج. سکنه ١٠٣ تن .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٨).

خوشاب . [خُ] (اِخ) دهی است‌از دهستان انگهران بخش کهنوج شهرستان جیرفت واقع درجنوب کهنوج و٧ هزارگزی خاور راه‌مالروانگهران به‌جاسک.با١٠٢ تن سکنه. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج٨) .

خوشاب . [خُ] (اِخ) دهی است ازبخش ساردوئیه از شهرستان جیرفت واقع در جنوب باختری ساردوئیه و ٤ هزارگزی راه مالرو جیرفت‌به‌ساردوئیه‌با١٠١ تن‌سکنه.
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٨).

خوشاب . [خُ] (اِخ) دهی است از دهستان سربنان بخش زرند شهرستان کرمان واقع درشمال زرند و سرراه مالرو زرند به راور با ١٠٢ تن سکنه .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٨).

خوشاب . [خُ] (اِخ) دهی است‌از دهستان طبس‌مسینا بخش در میان شهرستان بیرجند واقع در جنوب خاوری‌درمیان‌و ٤٢ هزار گزی شمال درح باهوای گرم و١٠٢ تن سکنه. (ازفرهنگ‌جغرافیایی‌ایران ج٩).

(١) درشعر این کلمه خوشاب [خُو] به اشباع نیز تلفظ شود .

فهرست جلدهای چاپ شدهٔ لغت‌نامهٔ دهخدا

شمارهٔ مسلسل	حروف الفبا	شمارهٔ حرف	کلمه از	کلمه تا	شمارهٔ صفحه	تاریخ چاپ ماه	تاریخ چاپ سال	بها بریال
۱	الف	۱	آ	ابوسعد	۵۰۲	—	۱۳۲۵	۱۷۰
۲	الف	۲	ابوسعد	اثبات	۵۰۰	—	۱۳۲۵	۱۷۰
۳	الف	۳	اثبات	اختیار	۵۰۰	—	۱۳۲۶	۱۷۰
٤	ث	۱	ث	ثیبه (کامل)	۵۷	—	۱۳۲۶	۵۰
۵	ظ	۱	ظ	ظلیقی (کامل)	۳٤	—	۱۳۲۶	۳۰
٦	الف	٤	اختیار	اژدها	۵۰۰	—	۱۳۲۸	۱۷۰
۷	پ	۱	پ	پلاته	٤۰۲	—	۱۳۲۸	۱٤۰
۸	ذ	۱	ذ	ذیونوسیوس (کامل)	۲۰٦	—	۱۳۲۹	۱۱۰
۹	ض	۱	ض	ضییم (کامل)	۹۳	—	۱۳۲۹	۷۰
۱۰	الف	۵	اژدها	اسحاق	۲۵۲	—	۱۳۳۰	۱۲۰
۱۱	الف	٦	اسحاق	اسکدار	۹٦	—	۱۳۳۰	۸۰
۱۲	پ	۲	پلاته	پوده‌کباب	۱۰۰	—	۱۳۳۰	۸۰
۱۳	ح	۱	ح	حاصل	۱۰۰	—	۱۳۳۰	۸۰
۱٤	ل	۱	ل	لب	۱۰۰	—	۱۳۳۱	۸۰
۱۵	الف	۷	اسکدار	اسماعیل	۱۵٦	—	۱۳۳۲	۱۲۰
۱٦	ژ	۱	ژ	ژیهلاوا (کامل)	۵۹	—	۱۳۳۲	۵۰
۱۷	ل	۲	لب	لثه	۱۰۰	—	۱۳۳۲	۸۰
۱۸	ح	۲	حاصل	حب‌النیل	۱۰۰	—	۱۳۳۲	۸۰
۱۹	الف	۸	اسماعیل	اسید	۹٤	—	۱۳۳۲	۸۰
۲۰	ص	۱	ص	صالح‌بن‌نصر	۱۰۰	—	۱۳۳٤	۸۰
۲۱	ل	۳	لثه‌لزور	لنگ بستن	۱۰۰	—	۱۳۳٤	۸۰
۲۲	ل	٤	لنگ بند	لییده (کامل)	۱۱۳	—	۱۳۳٤	۹۰
۲۳	ط	۱	ط	طاهرزاده	۱۰۰	خرداد	۱۳۳۵	۸۰
۲٤	ح	۳	حب‌النیل	حجاج	۱۰۰	تیر	۱۳۳۵	۸۰
۲۵	پ	۳	پوده‌کباب	پی	۱۰۰	امرداد	۱۳۳۵	۸۰
۲٦	ص	۲	صالح‌بن‌نصر	صرفه	۱۰۰	شهریور	۱۳۳۵	۸۰
۲۷	غ	۱	غ	غبغب	۱۰۰	آبان	۱۳۳۵	۸۰
۲۸	ت	۱	ت	تاجور	۱۰۰	آذر	۱۳۳۵	۸۰
۲۹	ط	۲	طاهرزاده	طرب نایینی	۱۰۰	دی	۱۳۳۵	۸۰
۳۰	گ	۱	گ	گبریاس	۱۰۰	اسفند	۱۳۳۵	۸۰
۳۱	ب	۱	ب	بابک	۱۰۰	خرداد	۱۳۳٦	۸۰
۳۲	ص	۳	صرفه	صلاة	۱۰۰	تیر	۱۳۳٦	۸۰
۳۳	ط	۳	طرب نایینی	طلسمات	۱۰۰	شهریور	۱۳۳٦	۸۰
۳٤	ک	۱	ک	کاخ هشت بهشت	۱۰۰	مهر	۱۳۳٦	۸۰
۳۵	ط	٤	طلسمات	طیهوج (کامل)	۱۰٤	آذر	۱۳۳٦	۸۰
۳٦	ب	۲	بابک	باد	۱۰۰	اسفند	۱۳۳٦	۸۰
۳۷	ت	۲	تاجور	تازیان	۱۰۰	مهر	۱۳۳۷	۸۰
۳۸	پ	٤	پی	پیسه‌گاه	۹٦	آبان	۱۳۳۷	۸۰
۳۹	ح	٤	حجاج‌بن‌یوسف	حدیث نفس	۱۰۰	آذر	۱۳۳۷	۸۰
٤۰	مقدمه	-	—	—	٤۲۷	دی، بهمن، اسفند	۱۳۳۷	۲۲۰

بقیهٔ فهرست جلدهای چاپ شدهٔ لغت‌نامهٔ دهخدا

شمارهٔ مسلسل	حرفهای الفبا	شمارهٔ حرف	کلمه از	کلمه تا	شمارهٔ صفحه	تاریخ چاپ ماه	تاریخ چاپ سال	بها بریال
۴۱	چ	۱	چ	چای‌کندی	۱۰۰	فروردین	۱۳۳۸	۸۰
۴۲	الف	۹	اسید	اشنهی	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۳۸	۸۰
۴۳	گ	۲	گبریاس	گرزبردار	۱۰۰	خرداد	۱۳۳۸	۸۰
۴۴	ص	۴	صلاة استخاره	صیهون (کامل)	۱۰۵	تیر	۱۳۳۸	۸۰
۴۵	ب	۳	باد	بارسابا	۱۰۰	مهر	۱۳۳۸	۸۰
۴۶	ج	۱	ج	جامه	۱۰۰	آبان	۱۳۳۸	۸۰
۴۷	ت	۳	تازیان	تبخاله	۱۰۰	آذر	۱۳۳۸	۸۰
۴۸	ح	۵	حدیثه	حریف	۱۰۰	دی	۱۳۳۸	۸۰
۴۹	غ	۲	غبغب	غز	۱۰۰	بهمن	۱۳۳۸	۸۰
۵۰	چ	۲	چای‌کندی	چشم‌زخم	۱۰۰	اسفند	۱۳۳۸	۸۰
۵۱	ک	۲	کاخ‌هشت بهشت	کاظم‌آباد	۱۰۰	فروردین	۱۳۳۹	۸۰
۵۲	پ	۵	پیسه‌گاه	پی‌یوری (کامل)	۱۱۲	اردیبهشت	۱۳۳۹	۹۰
۵۳	ز	۱	ز	زایدة	۱۰۰	خرداد	۱۳۳۹	۸۰
۵۴	س	۱	س	سازمان ملل	۱۰۰	تیر	۱۳۳۹	۸۰
۵۵	خ	۱	خ	خالدبن سلیمان	۰۰	امرداد	۱۳۳۹	۸۰
۵۶	گ	۳	گرزبردار	گزیر	۱۰۰	شهریور	۱۳۳۹	۸۰
۵۷	ق	۱	ق	قاطیغوریاس	۱۰۰	مهر	۱۳۳۹	۸۰
۵۸	الف	۱۰	اشنهی	اصفهان	۱۰۰	آبان	۱۳۳۹	۸۰
۵۹	ب	۴	بارسات	بازو	۱۰۰	فروردین	۱۳۴۰	۸۰
۶۰	ج	۲	جامه	جبل	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۰	۸۰
۶۱	ت	۴	تبخاله	تجند	۱۰۰	خرداد	۱۳۴۰	۸۰
۶۲	غ	۳	غز	غلی	۱۰۰	تیر	۱۳۴۰	۸۰
۶۳	چ	۳	چشم‌زخم	چم رم	۱۰۰	امرداد	۱۳۴۰	۸۰
۶۴	ح	۶	حریف آزار	حسن فروختن	۱۰۰	شهریور	۱۳۴۰	۸۰
۶۵	گ	۴	گزیر	گلوله خوردن	۱۰۰	مهر	۱۳۴۰	۸۰
۶۶	ق	۲	قاطیغوریاس	قراگل	۱۰۰	آبان	۱۳۴۰	۸۰
۶۷	خ	۲	خالدبن...	خانه	۱۰۰	دی	۱۳۴۰	۸۰
۶۸	د	۱	د	داعی‌صغیر	۱۰۰	بهمن	۱۳۴۰	۸۰
۶۹	س	۲	سازمان ملل	سان	۱۰۰	اسفند	۱۳۴۰	۸۰
۷۰	ت	۵	تجند	تدجیج	۱۰۰	فروردین	۱۳۴۱	۸۰
۷۱	ق	۳	قراگل	قشقة	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۱	۸۰
۷۲	ش	۱	ش	شاطرگنبدی	۱۰۰	خرداد	۱۳۴۱	۸۰
۷۳	ب	۵	بازو	باقرخان	۱۰۰	تیر	۱۳۴۱	۸۰
۷۴	غ	۴	غلیان	غیهم (کامل)	۱۲۵	امرداد	۱۳۴۱	۱۰۰
۷۵	ه	۱	ه	هانی گرمله	۱۰۰	شهریور	۱۳۴۱	۸۰
۷۶	ع (۱)	۱	ع	عتک	۱۰۰	مهر	۱۳۴۱	۸۰
۷۷	گ	۵	گلوله رس	گوتنبرک	۱۰۰	آبان	۱۳۴۱	۸۰
۷۸	ج	۳	جبلات	جرازه	۱۰۰	آذر	۱۳۴۱	۸۰
۷۹	ف	۱	ف	فرازی	۱۰۰	دی	۱۳۴۱	۸۰
۸۰	ن	۱	ن	ناردان	۱۰۰	بهمن	۱۳۴۱	۸۰

بقیهٔ فهرست جلدهای چاپ شدهٔ لغت‌نامهٔ دهخدا

شمارهٔ مسلسل	حرفهای الفبا	شمارهٔ حرف	کلمه از	کلمه تا	شمارهٔ صفحه	تاریخ چاپ ماه	تاریخ چاپ سال	بها بریال
۸۱	ز	۲	زایدة	زبور	۱۰۰	اسفند	۱۳۴۱	۸۰
۸۲	الف (۱)	۱۱	اصفهان	اطلس	۱۰۰	فروردین	۱۳۴۲	۸۰
۸۳	س	۳	سان	ستانه	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۲	۸۰
۸۴	ق	٤	قشقا	قلعه آب سرده	۱۰۰	خرداد	۱۳۴۲	۸۰
۸۵	ع (۲)	۱	علّ	علی‌بن شجاع	۱۰۰	تیر	۱۳۴۲	۸۰
۸۶	الف (۲)	۱	ال	النجه خان	۱۰۰	امرداد	۱۳۴۲	۸۰
۸۷	ت	٦	تدجیل	ترک	۱۰۰	شهریور	۱۳۴۲	۸۰
۸۸	ر (۱)	۱	ر	راقم	۱۰۰	مهر	۱۳۴۲	۸۰
۸۹	ر (۲)	۱	رگ	روح القدس	۱۰۰	آبان	۱۳۴۲	۸۰
۹۰	د	۲	داعی‌کبیر	دانه دار	۱۰۰	آذر	۱۳۴۲	۸۰
۹۱	خ	۳	خانه	خجه‌لر	۱۰۰	دی	۱۳۴۲	۸۰
۹۲	ن	۲	ناردان افشاندن	ناقد	۱۰۰	بهمن	۱۳۴۲	۸۰
۹۳	ف	۲	فرازی	فرو	۱۰۰	اسفند	۱۳۴۲	۸۰
۹٤	ح	۷	حسن‌فروش	حصبه	۱۰۰	فروردین	۱۳۴۳	۸۰
۹۵	ج (۱)	٤	جرامکث	جریربن عطیه	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۳	۸۰
۹٦	ج (۲)	۱	جش	جمرات	۱۰۰	خرداد	۱۳۴۳	۸۰
۹۷	ع (۲)	۲	علی‌بن شداد	علی‌زبحی	۱۰۰	تیر	۱۳۴۳	۸۰
۹۸	س	۱	ستانه	سراج	۱۰۰	امرداد	۱۳۴۳	۸۰
۹۹	ر (۱)	۲	راقم	رای	۱۰۰	شهریور	۱۳۴۳	۸۰
۱۰۰	ب (۱)	٦	باقرخان	بانو	۱۰۰	مهر	۱۳۴۳	۸۰
۱۰۱	گ	٦	گوت والد	گیهه (کامل)	۱۵٤	آبان وآذر	۱۳۴۳	۱۲۵
۱۰۲	ت	۷	ترک	تشبیه	۱۰۰	دی	۱۳۴۳	۸۰
۱۰۳	ن	۳	ناقد	نایزه	۱۰۰	بهمن	۱۳۴۳	۸۰
۱۰٤	ه	۲	هاو	هزار	۱۰۰	اسفند	۱۳۴۳	۸۰
۱۰۵	ج (۱)	۱	جریربن عطیه	جسین	٦٤	فروردین	۱۳۴٤	۵۲
۱۰٦	ع (۲)	۳	علی زبیبی	عمادیة	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴٤	۸۰
۱۰۷	ک	۳	کاظم‌آقا	کای	۱۰۰	خرداد	۱۳۴٤	۸۰
۱۰۸	ر (۱)	[illegible]	رای	رجم	۱۰۰	تیر	۱۳۴٤	۸۰
۱۰۹	ق	۵	قلعه آخوند	قیه‌لی (کامل)	۱٦۵	امرداد وشهریور	۱۳۴٤	۱۳۲
۱۱۰	ز	۳	زبوری	زدن	۱۰۰	مهر	۱۳۴٤	۸۰
۱۱۱	ف	[illegible]	فرو	فگار کردن	۱۰۰	آبان	۱۳۴٤	۸۰
۱۱۲	ن	٤	نایزه	نخوت فروش	۱۰۰	آذر	۱۳۴٤	۸۰
۱۱۳	الف (۲)	۱	النجی	امکان اشرف	۱۰۰	دی	۱۳۴٤	۸۰
۱۱٤	ت	۸	تشبیه	تفاغ	۱۰۰	بهمن	۱۳۴٤	۸۰
۱۱۵	خ	۱	خجی	خربة	۱۰۰	اسفند	۱۳۴٤	۸۰
۱۱٦	و	۱	و	وال	۱۰۰	فروردین	۱۳۴۵	۸۰
۱۱۷	چ	٤	چم رمضان	چون	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۵	۸۰
۱۱۸	ج (۲)	۲	جمرات	جیحون (کامل)	۹۳	خرداد	۱۳۴۵	۷۵
۱۱۹	ش	۲	شاطرلنگه	شباب	۱۰۰	تیر	۱۳۴۵	۸۰
۱۲۰	ر (۱)	٤	رجم	رستم	۱۰۰	امرداد	۱۳۴۵	۸۰
۱۲۱	ف	٤	فگار گردیدن	فیدن (کامل)	۷٦	شهریور	۱۳۴۵	٦۱
۱۲۲	س	۵	سراج کلا	سری	۱۰۰	مهر	۱۳۴۵	۸۰

بقیهٔ فهرست جلد های چاپ شدهٔ لغت‌نامهٔ دهخدا

شمارهٔ مسلسل	حرفهای الفبا	شمارهٔ حرف	کلمه: از	کلمه: تا	شماره صفحه	تاریخ چاپ: ماه	تاریخ چاپ: سال	بها بریال
۱۲۳	الف (۱)	۱۲	اطلس	اعیاء	۱۰۰	آبان	۱۳۴۵	۸۰
۱۲۴	ن	۵	نخوت فروشی	نشان	۱۰۰	آذر	۱۳۴۵	۸۰
۱۲۵	ب (۲)	۱	بس	بشر	۱۰۰	دی	۱۳۴۵	۸۰
۱۲۶	ت	۹	تفاف	تلخ آب	۱۰۰	بهمن	۱۳۴۵	۸۰
۱۲۷	الف (۲)	۳	امکان پذیر	انتکاث	۱۰۰	اسفند	۱۳۴۵	۸۰
۱۲۸	ر (۱)	۵	رستم	رضی	۱۰۰	فروردین	۱۳۴۶	۸۰
۱۲۹	ه	۳	هزار	هموار	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۶	۸۰
۱۳۰	س	۶	سری	سلم	۱۰۰	خرداد	۱۳۴۶	۸۰
۱۳۱	خ	۵	خربة	خربیه	۱۰۰	تیر	۱۳۴۶	۸۰
۱۳۲	ع (۲)	۴	عمادیة	عیینة (کامل)	۱۹۲	امردادوشهریور	۱۳۴۶	۱۵۴
۱۳۳	ت	۱۰	تلخ آب	تنده	۱۰۰	مهر	۱۳۴۶	۸۰
۱۳۴	ن	۶	نشان	نظامی گنجوی	۱۰۰	آبان	۱۳۴۶	۸۰
۱۳۵	ع (۱)	۲	عتک	عروس جهان	۱۰۰	آذر	۱۳۴۶	۸۰
۱۳۶	الف (۱)	۱۳	اعیایی	افسا	۱۰۰	دی	۱۳۴۶	۸۰
۱۳۷	ح	۸	حصة	حیی (کامل)	۱۵۸	بهمن واسفند	۱۳۴۶	۱۳۰
۱۳۸	ر (۱)	۶	رضی	رکیه	۱۰۸	فروردین	۱۳۴۷	۸۷
۱۳۹	ت	۱۱	تنده	توذیف	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۷	۸۰
۱۴۰	خ	۶	خربیة	خصم تاز	۱۰۰	خرداد	۱۳۴۷	۸۰
۱۴۱	الف (۲)	۴	انتکاس	انسحاب	۱۰۰	تیر	۱۳۴۷	۸۰
۱۴۲	ک	[illegible]	کای	کدیور	۱۰۰	امرداد	۱۳۴۷	۸۰
۱۴۳	ه	[illegible]	همواران	هیماء (کامل)	۶۸	شهریور	۱۳۴۷	۵۵
۱۴۴	ر (۲)	[illegible]	روح پرور	رینه‌خم (کامل)	۱۹۲	مهر وآبان	۱۳۴۷	۱۵۴
۱۴۵	ش	[illegible]	شباب	شراقة	۱۰۰	آذر	۱۳۴۷	۸۰
۱۴۶	چ	[illegible]	چون	چیه (کامل)	۶۸	دی	۱۳۴۷	۷۰
۱۴۷	الف (۱)	۱۴	افسانیدگی	اگینا	۱۱۱	بهمن	۱۳۴۷	۹۰
۱۴۸	ت	۱[illegible]	توذیم	تی‌یره (کامل)	۱۴۴	اسفند	۱۳۴۷	۱۱۶
۱۴۹	س	۷	سلم	سیهی (کامل)	۱۹۲	فروردین و اردیبهشت	۱۳۴۸	۱۵۴
۱۵۰	ب (۱)	۷	بانو	بختیار	۱۰۰	خرداد	۱۳۴۸	۸۰
۱۵۱	ن	۷	نظامیه	نقش	۱۰۰	تیر	۱۳۴۸	۸۰
۱۵۲	خ	۷	خصم تاز	خلل	۱۰۰	امرداد	۱۳۴۸	۸۰
۱۵۳	ع (۱)	۳	عروس چرخ	عگله میاه	۲۰۰	شهریورومهر	۱۳۴۸	۱۶۰
۱۵۴	ب (۲)	۲	بشر	بکراهی	۱۰۰	آبان	۱۳۴۸	۸۰
۱۵۵	د	۳	دانه‌داری	در	۱۰۰	آذر	۱۳۴۸	۸۰
۱۵۶	ش	۴	شرافی	شعراء	۱۰۰	دی	۱۳۴۸	۸۰
۱۵۷	الف (۲)	۵	انسحاج	ای‌یون (کامل)	۲۰۵	بهمن واسفند	۱۳۴۸	۱۶۴
۱۵۸	ب (۱)	۸	بختیار	برآمدن	۱۰۰	فروردین	۱۳۴۹	۸۰
۱۵۹	خ	۸	خلل	خوارزم	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۹	۸۰
۱۶۰	ش (۱)	۵	شعرا	شکسته	۱۰۰	خرداد	۱۳۴۹	۸۰
۱۶۱	ز	۴	زدن	زقه	۱۰۰	تیر	۱۳۴۹	۸۰
۱۶۲	ن	۸	نقش	نمرن	۱۰۰	امرداد	۱۳۴۹	۸۰
۱۶۳	ب (۲)	۳	بکرایی	بن‌افکندن	۱۰۰	شهریور	۱۳۴۹	۸۰
۱۶۴	ز	۵	زقی	زنگ	۱۰۰	مهر	۱۳۴۹	۸۰
۱۶۵	ب (۱)	۹	برآمدن	برص	۱۰۰	آبان	۱۳۴۹	۸۰
۱۶۶	ش (۲)	۱	شن	شهر	۱۰۰	آذر	۱۳۴۹	۸۰

بقیهٔ فهرست جلدهای چاپ شدهٔ لغت نامهٔ دهخدا

شمارهٔ مسلسل	حرفهای الفبا	شمارهٔ حرف	کلمه		شماره صفحه	تاریخ چاپ		بها بریال
			از	تا		ماه	سال	
۱٦۷	خ	۹	خوارزم	خوش پیچ	۱۰۰	دی	۱۳٤۹	۸۰
۱٦۸	ب (۱)	۱۰	برصاء	بژیشه	۱٥٤	بهمن واسفند	۱۳٤۹	۱۲٥
۱٦۹	ش (۱)	٦	شکسته	شمیهنی	۱۱٤	فروردین	۱۳٥۰	۹۲
۱۷۰	خ	۱۰	خوش پیچمان	خیبة (کامل)	۱۱۹	اردیبهشت	۱۳٥۰	۹٦
جمع ۳۰ حرف ومقدمه		—	—	—	۲۰۱۲۸	—	—	۱٤۷٦٥

Université de Téhéran
Faculté des Lettres
et Sciences Humaines
Institut Loghat-Nama

LOGHAT - NAMA

(Dictionnaire Encyclopédique)

Fondé par

ALÎ AKBAR DEHKHODÂ

(1879 - 1956)

Sous la direction de

Mohammad Mo'în
Professeur à la Faculté des Lettres
Université de Téhéran
Jusqu'au Décembre 1966

Dj. shahidy
Professeur à la Faculté des Lettrres
Université de Téhéran

Numéro de série 170

Lettre Kh. Fascicule 10

Khoš Pičmany - Khoyayya(h)

TEHERAN

Mai - 1971

Imp. Danechgah